فرائد السلوک

نثر قرن هفتم هجری

بتصحیح و تحشیه

دکتر نورانی وصال

و

دکتر غلامرضا افراسیابی

پاژنگ

فرائد السلوك

نثر قرن هفتم هجری

بتصحیح و تحشیه

دکتر نورانی وصال
و
دکتر غلامرضا افراسیابی

پاژنگ



شرکت انتشاراتی پاژنگ ـ کریمخان زند نبش ماهشهر پلاك ۲۲ تلفن ۸۲۱۶۲۶
صندوق پستی ۱۵۷۴۵۰۳۸۸

pazhang publishing co
No. 22, Mahshahr st.,
Karimkhan Zand Ave.,
Post code 19847,
Tehran IRAN

فرائدالسلوك
دکتر نورانی وصال ـ دکتر غلامرضا افراسیابی
چاپ اول
تیراژ: ۳۳۰۰
تاریخ نشر زمستان ۱۳۶۸
چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام» (چاپخانه ۱۷ شهریور)

فهرست کتاب

پیشگفتار

تأثیر فرهنگ اسلامی در تمدن بشری

فرهنگ متعالی اسلامی و معارف و علوم پردامنه و متنوع وابستهٔ به‌آن، در تمدن جهان وفرهنگ بشری و تاریخ علم مقامی رفیع و اعتباری شایسته دارد. این ادعا، قولی عام است و جملگی، از دوست و دشمن برآنند. و هرکس‌کمترین آگاهی و اطلاعی از جوهر دانش و دانشوری‌دارد و با ابجد علوم و فنون و تاریخ و سیر تکاملی آن آشنا باشد؛ بدان معترف است. اما این ادعا و اعتراف تنها یك روی قضیه و در حقیقت ماه تمام از پشت سحاب نظاره کردن است و موضوع گفتار ما از این مقولات تعارف‌گونه بسی مهمتر و والاتر است.

اگر بدیدهٔ تحقیق و انصاف بنگریم و حجابهای تحمیلی و مصلحتی را از چهرهٔ دلپذیر حقایق و واقعیات کنار بزنیم و مسائل را از بنیاد و اساس موردنظر قرار دهیم و اصالتها را باز یافته با بی‌نظری بررسی کنیم؛ می‌بینیم، نهال برومند علوم و فنون بشری با دستهای توانای مسلمانان در جای جای این کره خاکی غرس گردیده، در هوای جان‌پرور و صمیمی و پر صفای سرزمینهای اسلامی‌پرورده گشته، جوانه زده و بارور شده است. بزبانی دیگر، این درخت برومند و سایه‌گستر ریشه در منبع سرشار فرهنگ و معارف اسلامی دارد و تمدن بشری ازین جهات مدیون اسلام و مسلمانان است.

«مسلمانان بزرگترین‌خدمت‌را بنوع بشر انجام‌داده‌اند. بزرگترین‌فیلسوفان، یعنی فارابی و ابن‌سینا و بزرگترین ریاضیدانها یعنی ابوکامل و ابراهیم‌بن سنان و بزرگترین جغرافیدان و مؤلف فرهنگنامه، یعنی مسعودی و هم بزرگترین مورخ یعنی طبری، همگی مسلمان بوده‌اند.»[1]

آهنگ پرصلابت فلسفه، تاریخ ادیان، علم‌النفس، موسیقی، رشته‌های‌مختلف پزشکی ، شیمی، فیزیك، گیاه‌شناسی، جانورشناسی، جبر، هندسه، نجوم، تاریخ و جغرافیا از دل گرم و پر تپش سرزمینهای اسلامی برخاسته و جریان و طنین پر هیبت خویش را تا باقصی‌نقاط عالم رسانیده است و غرب رنگین فعل و قول، این

عروس زیبا و ساده و بی‌نیاز از پیرایه و حلی و حلل را استادانـه، هفت قلـم بیاراست و با ناز و خرام در جلوه و رفتار آورد و مردم جهـان را مبهـوت آن ساخت. متأسفانه درین میان برخی از خواستاران این کریمهٔ ستیره و خاطبان این دلارام، اصالت وجودی و زادگاه و پرورش جای او را در طاق نسیان نهادند و دل از دست داده، با فریفتگی بدان خیره گشتند و خط و خال و گلگونهٔ آن عروس، پرده‌ای رنگین در جلو چشم ایشان بیاویخت و از اندیشیدن به‌اصل و روزگـار وصل خویش؛ بازداشت و این فریفتگی و بدنبال آن فراموشی اصالتها؛ ضربه‌ای بسیار سخت بر پیکر تلاشهای بنیادی زد و جامعهٔ مستعد و جوهری ما را از دنبال کردن فعالیتهای ثمربخش مانع گشت و به توقف و اتلاف وقت دچار گردانید. در زمان شکوفائی علوم و فنون، در گسترهٔ سرزمینهای اسلامی و فتح قله‌های رفیـع و دست نایافتنی دانش بدست مسلمانان، غرب حتی گامی هرچند کوتاه برنداشته بود. «**هنگامی که هارون و مأمون گنجهای فلسفه یونان و ایران را می‌شکافتند، معاصران غربی ایشان یعنی شارلمانی و درباریانش برای نوشتن نـام خـویش سردرگم بودند.**»[۲]

دانشمندان مسلمان در آغاز، همراه با فعالیتهای خستگی‌ناپـذیر در زمینهٔ ترجمهٔ منابع تحقیق، از زبانهای ملل مغلوبه، به زبان تازی و طرح و تحلیل مسائل عمیق و دقیق فلسفی و گسترش زمینهٔ مباحث ادبی و توجه به علوم قرآنی وتألیف و تصنیف‌های متعدد، درین معانی، با عنایت به‌علوم و فنون جدیده، در رشته‌های مختلف علمی نیز پیشرفتهائی شایان داشتند. «**.... چه مسلمانان قرن یازدهم در طب، فلسفه، ریاضی، گیاه‌شناسی و مسائل دیگر بجائی رسیده بودند که بعد از آن حتی یکقدم درین زمینه برداشته نشد.**»[۳]

البته این قول یك ادعای بی‌پشتوانه نیست و درین مورد شواهد و بینه‌هـای بسیاری در منابع مختلف تحقیقی و در سینهٔ بی‌کینهٔ کتابها نقش بسته و از نسلی به‌نسلی دیگر رسیده است و درین میان، رابطهٔ مسلمانان را با گذشته‌های روشن و غرورآفرین آنها حفظ کرده است. چون در میان آوردن برخی ازین شواهـد، از سوئی باعث آگاهی و حیرت و از دیگر سوی، برای هر مسلمانـی تحسین‌انگیـز میباشد؛ بناچار جسته گریخته به‌پاره‌ای از آنها اشارتی می‌رود:

«... عربها کتابهائی در طب تألیف نمودند که پیش از آن سابقه نداشته است. مثلا یوحنابن ماسویه نخستین کسی است که کتابی راجع به جذام نوشتـه است و ابوبکر رازی نخستین پزشکی است که راجع به‌حصبه و آبله کتاب‌مخصوصی تألیف نموده است. وعلاوه براین اطبای عرب فرهنگهای جامعی در علم طب تألیف کرده‌اند.»[۴]

البته مراد از عرب ملتهای مسلمان میباشد و چنانکه ملاحظه میگردد اکثر نامها ایرانی است.

«... و هم کتابی بعنوان «ده مقاله» دربارهٔ چشم منسوب بشاگرد او حنین‌بن

اسحق است که بتازگی با ترجمهٔ انگلیسی منتشر شده و قدیمیترین کتاب درسی است که دربارهٔ چشم موجود است و قدیمی‌ترین و مهمترین کتاب در چشم‌پزشکی است در آن یکصد و سی بیماری چشم بدقت توصیف شده است.»[۵]

«استعمال دارو بنزد مسلمانان آن روزگار پیشرفت بسیار کرده بود و مسلمانان اول کسان بودند که دکانهای داروفروشی پدید آوردند و هم آنها قدیمیترین مدرسهٔ داروگری را بنیاد کردند.»[۶]

«جرارد کریمونی بقرن دوازدهم، قانون رابلاتینی ترجمه کرد. مطالب‌علمی این کتاب آنرا معروفترین مرجع طبی آن عصر کرد و جای کتابهای جالینوس و رازی و مجوسی را گرفت و در مدارس اروپا برای تعلیم طب کتاب درسی شد. در قسمت ماده طبی از هفتصد و شصت دارو گفتگو دارد این کتاب از قرن دوازدهم تا هفدهم معروفترین راهنمای طبی مغرب‌زمین بود. بگفتهٔ دکتر اسلر DR.Osler کتاب قانون مدتها بیشتر از هر کتاب دیگر، انجیل طب بوده است.»[۷]

«صرف‌نظر از اعتقادات شگفت‌انگیزی که ابومعشر دربارهٔ تأثیر ستارگان در تولد و زندگی و مرگ کسان و حوادث دیگر داشت، بی‌گفتگو مسلمانان و هم مردم اروپا حقیقت جزر و مد را از او آموختند. زیرا وی در یکی از کتابهای خود این موضوع را شرح داد و از ارتباط آن باطلوع و غروب ماه سخن بمیان آورده است.»[۸]

«... خوارزمی بجز جمع‌آوری زیجهای قدیم، کهنترین کتاب حساب را که فقط ترجمهٔ آن باقی است و هم قدیمی‌ترین کتاب جبر را تألیف کرد. علم جبر و هم کلمهٔ جبر با کتاب خوارزمی باروپا راه یافت و ارقام عربی نیز ببرکت‌تألیفات خوارزمی در اروپا شناخته شد و آنرا منسوب بوی الگوریسم Algorism مینامیدند. جبر خیام که از جبر خوارزمی کامل‌تر است، بسیاری از معادلات درجهٔ دوم‌هندسه و جبر را به ترتیب جالبی حل کرده است.»[۹]

«... مسلمانان در زمینه تاریخ طبیعی و مخصوصاً گیاه‌شناسی نظری و علمی نیز چون فلك‌شناسی و ریاضیات، دنیا را از نتیجهٔ تحقیقات خود مایه‌دار کردند.»[۱۰]

«... در کتاب جاحظ، اصول نظریه تکامل و روانشناسی حیوانی و تأثیر اقلیم را می‌توان یافت. وی طریقهٔ استخراج آمونیاك را از فضولات حیوان بروش تقطیر خشك دانسته بود.»[۱۱]

«... کتابهای منسوب به جابر پس ازقرن چهاردهم دراروپا و آسیامهمترین کتب شیمی بشمار می‌رفت و محقق است که بسیاری مطالب تازه بعلم شیمی‌افزوده است. جابر دو عمل مهم شیمی یعنی تکلیس و احیاء را از لحاظ علمی توصیف کرد و هم روشهای قدیم را که در تبخیر و تصفیه و ذوب و تبلور بکار می‌رفت تغییر داد.»[۱۲]

«علمای اسلام، علوم معاصر خود را تا پانصد شعبه رساندند و چیزهائی

مانند علم اقتصاد سیاسی و فلسفهٔ تاریخ و فرهنگهای تاریخی و جغرافیائی.... توسط علمای اسلام ابداع شد.»[13]

«شگفت آنکه فرنگیان تصور می‌کنند آنان علم سیاست اقتصادی را وضع کرده‌اند در صورتیکه هزار سال پیش فارابی در آن باب کتاب نوشته و پس از وی ابن‌خلدون در مقدمهٔ تاریخ خود در آن باره بحث کرده است.»[14]

«... ابوریحان رساله‌ای دربارهٔ اسطرلاب و نقشه جهان و ذات‌الحلق نوشت. در کروی بودن زمین تردید نداشت؛ معتقد بود که اشیاء به‌طرف مرکز زمین‌جذب می‌شوند.»[15]

این نکات نظر برخی از محققان و صاحب‌نظران غیر مسلمان و تا حدی بی‌غرض در نشاندادن سهم مسلمانان در تمدن بشری است و البته خود مشتی از خروار و اندکی از بسیار است و شرح و تفصیل آن از حوصله این مقال بیرون است. درین نظریه‌ها مراد از مسلمانان، همهٔ پرورش‌یافتگان دامن پاك و آغوش دلپذیر مکتب پرسکینه اسلام در سراسر جهان آن روزگاران، از ایران و روم و شام و مصر و مغرب و اندلس و جاهای دیگر دنیاست و نباید با قوم عرب و ساکنان جزیره مشتبه گردد. هرچند مطلع فجر دانش و کمال و وحی و الهام و مشرق پرتو خورشید جهانتاب اسلام، آن سرزمین بوده وکتاب: لارطب ولایابس الا فی کتاب‌مبین ازآنجا به‌همهٔ جهان نورپاشیده وگوشه وکنار عالم‌را روشن ساخته‌است. قوم عرب پیش از بعثت پیغامبر اکرم (ص) و نزول قرآن کریم. دست‌آوردی درخور قیاس با پدیده‌های فرهنگی ملت‌ها و ملیتهای آن روزگاران در دست نداشته و هرچه تحت عنوان «فرهنگ اسلامی» دارد از برکت قرآن کریم و کوشش ملت‌های مغلوبه دارد. **«انهم کانوا بدواً رعاة اغنام وابل، ولم یکن لهم ملك ولاحضارة ولا مدینة ولا معرفة بالعلوم، فأین هم قدیماً من ملك الاکاسرة و القیاصرة؟ و این هم منالحضارة الفارسیة والرومیة؟ و این هم من علوم الهند والفرس والکلدان والیونان والرومان...»[16]**

این قوم پیش از ظهور و انتشار اسلام، از نظر فرهنگی بسیار فقیر و عقب‌مانده بود و جز عباراتی مسجع و کوتاه ازگفته‌های کاهنان وقسمت معتنابهی شعر وچند خطابه و عهدنامه وتعدادی داستانهای‌ابتدائی وامثال وشرح ایام عرب چیزی در دست نداشت. این آثار نیز از طریق روایت جمع‌آوری شده و از قرن دوم یعنی در روزگار بنی‌امیه در تدوین آنها اقدام بعمل آمده است. راویان‌مردمی بسیار تیزهوش و صاحب حافظهٔ نیرومند و فراستی شگفت‌انگیز بودند و اکثر نیز خود شعر می‌سرودند. هرچند برخی از آنها نیز از نعمت خواندن و نوشتن بهره‌ای نداشتند **«... و اکثر راویان اسلام، مانند شعراء و خطیبان عصر جاهلیت خواندن و نوشتن نمیدانستند.»[17]**

ازین روی بسیاری از آثار بازمانده از آن روزگار ساخته و پرداختهٔ خود راویان است و از جهت اصالت چندان قابل‌اعتماد نیست. **«... فلما راجعت العرب**

روایة الشعر و ذکر أیامها و مآثرها استقل بعض العشائر شعر شعرائهم وماذهب من ذکر وقائعهم و کان قوم قلت وقائعهم و اشعارهم و ارادوا ان یلحقوا بمن له الوقائع والاشعار فقالوا علی السن شعرائهم ثم کانت الرواة بعد فزادوا فی‌الاشعار و لیس یشکل علی اهل العلم زیادة ذلك ولا ما وضع المولدون... و کان اول من جمع اشعار العرب وساق احادیثها حماد الراویة و کان غیر موثوق به کان ینحل شعر الرجل غیره و یزید فی‌الاشعار.»[۱۸]

اما نزول قرآن کریم و انتشار اسلام و تعلیمات پیغامبر اکرم (ص) دگرگونیهای بنیادی بسیاری در جنبه‌های مختلف قومی و اجتماعی و فردی ایشان پدید آورد و اساس زندگی قوم عرب و از آن پس ملل دیگر را عمیقاً دگرگون ساخت. قدرت نافذه قرآن کریم و تعلیمات اسلامی و جامعیت وشمول آن، آئین‌های الهی دیگر و معتقدان به‌آن ادیان را بشدت تحت تأثیر قرار داد. در سایه تعلیمات قرآن کریم، عقاید خرافی و غیر منطقی، ترهات و اباطیل، حماقت‌ها، رفتارهای ناپسند و غیر انسانی و خلق‌های ناستوده، جای خود را به تعقل و تفکر، وتخلق به‌اخلاق حسنه و اتحاد و اتفاق و برادری و برابری در همهٔ امور داد. و به‌دنبال آن اخلاق دینی و انسانی بر جامعه حاکم گردید. بینش‌های فردی و قبیله‌ای متکی به‌زر و زور و تزویر و جاه و تفاخر به‌اصل و نسب در زیر سایهٔ جان‌پرور قرآن و اسلام از میانه برخاست و بجای آن تعلیمات سنجیدهٔ دینی و اجتماعی خاص منبعث از تقوی و ایمان قد علم کرد و آزادی و خوشبختی هر انسان پای‌بند به اصول اسلامی را پیشاپیش تضمین نمود و همین امور باعث تقویت روحیه و بنیه سیاسی و بالارفتن سطح فهم اجتماعی مسلمانان اولیه و در نتیجه گسترش روز-افزون دامنه اسلام تا به‌دورترین نقاط عالم گشت و از نژادهای سرخ و سفید و سیاه و زرد، امتی واحد پدید آورد و آحاد و افراد این امت بزرگ با دست در دست یکدیگر نهادن و اتحاد و برادری زمینه‌های ترقی و تعالی جامعهٔ فرهیختهٔ اسلامی را فراهم آوردند و تحت تأثیر احکام کتاب آسمانی و با معاونت و مظاهرت مسلمانان صرف‌نظر از نژاد و سرزمین آنها، فرهنگ متعالی اسلامی پی‌ریزی گشت و زمینهٔ ترقیات علمی و فنی در میان آنها فراهم آمد و معارف مختلف قرآنی بتدریج علوم و فنون و حکمتهای جدید و پژوهشهای علمی تازه را در سرزمینهای اسلامی مطرح کرد.

ایران و فرهنگ اسلامی

هرچند هریك از ملتهای تازه مسلمان بنوبه خود و در حد توان در بلندی آوازه و گسترش اعتبار فرهنگ اسلامی سهمی دارد، اما آنچه مردم ایران به‌این گنجینهٔ ارزانی کرد از همه بیشتر و ارزشمندتر بود. زیرا در هریك از معارف اسلامی و قرآنی و علوم و فنون جدید، نام علماء و دانشمندان ایرانی همواره در صدر قرار دارد. «.... **و من الغریب الواقع ان حملة العلم فی‌الملة الاسلامیه**

اكثرهم العجم... فكان صاحب صناعة النحو سيبويه والفارسي من بعده والزجاج من بعدهما و كلهم عجم في انسابهم... وكذا حملة الحديث الذين حفظوه عن اهل الاسلام اكثرهم عجم... و كان علماء اصول الفقه كلهم عجماً و كذا حملة علم الكلام وكذا اكثر المفسرون، ولم يقم بحفظ العلم و تدوينه الا الاعاجم وظهر مصداق قوله صلی الله علیه و سلم لو تعلق العلم باكناف السماء لناله قوم من اهل فارس.»[19]

هرچند لفظ عجم در عربی کلمه‌ای عام و برای مردم غیر عرب مستعمل است اما وجود اسمهای ایرانی در قول ابن‌خلدون نیز کلمهٔ «فارس» در حدیث مبارک پیغامبر اکرم (ص)؛ این لفظ را از وضع لغوی خارج می‌سازد و معنای اصطلاحی «مردم ایران» بدان می‌دهد. ازین گذشته، طبق نظر محققان و از نظر تاریخی نیز این لفظ در آغاز تنها برای مردم ایران بکار می‌رفته است. «**... عجم مطلق در نظر عربها ایرانیان بودند. چون زودتر از هر بیگانه‌ای با ایرانی‌ها آشنا شدند سپس که اقوام بیگانه دیگر را دیدند آنها را هم عجم گفتند.**»[20]

بعضی از اهل تحقیق می‌گویند. اگر آنچه را ملت‌های مغلوبه به فرهنگ اسلامی داده‌اند از آن بازستانیم برای قوم عرب چیزی جز سخن و سخنوری بجای نمی‌ماند. «... **ارنست رنان فیلسوف مشهور فرانسوی می‌گوید. اگر علوم و فرهنگ ملل دیگر و بخصوص ملت ایران را که بعد از اسلام وارد جهان عرب شد از اعراب بگیرند فقط عرب باقی میماند و شتر او. ولی این گفته تصور می‌کنم که بدون مطالعه بر زبان آورده شده. زیرا اگر علوم و فرهنگ ملل دیگر و بخصوص ملت ایران را از اعراب بگیرند برای عربها «سخن» باقی میماند.**»[21]

مراد از سخن نیز بناچار چیزی جز آنچه در روزگار بنی‌امیه از محفوظات راویان گرد آمده نیست. زیرا قوم عرب پیش از آمیزش با ملل دیگر و تسلط برآنها آثار مکتوبی نداشت و سجع کاهنان و اشعار و امثال و اسمار و خطبه‌ها و مواعظ و اخبار ایام عرب همه سینه بسینه می‌گشت و بدین طریق از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یافت. البته در بعضی موارد در تاریخ ادب عربی، از ادبیات مکتوب در بین اعراب در صدر اسلام سخن بمیان آمده است. «... **ان سويدبن الصامت قدم مكة حاجاً او معتمراً... فتصدى له رسول الله صلی الله علیه و سلم حين سمع به، فدعاه الى الله والى الاسلام، فقال له سويد: فلعل الذى معك مثل الذى معى، فقال له رسول الله صلی الله علیه و سلم: وما الذى معك؟ قال: مجلة لقمان، فقال له رسول الله صلى الله عليه و سلم: اعرضها على، فعرضها عليه فقال له: ان هذا لكلام حسن والذى معى افضل من هذا.**»[22]

همین مطلب در ترجمهٔ فارسی «سیرت رسول‌الله» از رفیع‌الدین اسحق بن محمد همدانی، بگونهٔ دیگری تعبیر شده است و مترجم جملهٔ «اعرض علیه» را در معنای «برایش از حفظ خواند» گرفته است:

«سوید از سخنان لقمان حکیم بسیار یاد داشت و چون سید علیه‌السلام اورا چنان بگفت و از نزول قرآن اورا خبر داد، سوید گفت ای‌محمد مگر این قرآن که

بتو فرود آمده است همچون سخنان لقمان است و من از آن بسیار یاد دارم. سید، علیه‌السلام، گفت: چیزی از آن بگو. سوید از آنچه یاد داشت چیزی از آن برخواند...»[۲۳]

در هر حال ازین روزگار اندک اندك موضوع کتابت و تدوین آثار بتدریج مورد نظر قرار گرفت تا سرانجام در عهد بنی‌امیه رسمیت یافت. اما در همین هنگام و حتی قرونی پیش از آن در ایران‌زمین ادب و جنبه‌های مختلف آن سیر کمالی خود را پس پشت نهاده بود و آثار ارزشمند متعددی در زمینه‌های مختلف ادبی، تاریخ، مذهب و اخلاق با رعایت مراتب فصاحت و بلاغت و توجه به‌زیبائی لفظ و عبارت فراهم آمده بود: «**ایرانیان از زمان قدیم، عنایتی به تزیین ظواهر کلام داشته‌اند و در مکاتب و رسائل دیوانی و غیر دیوانی اسلوب فنی و سبك صناعی به‌کار می‌بردند و نثر را به‌اقوال حکما و مواعظ اخلاقی و دینی و اشعار و معمیات لطیفه موشح می‌ساختند و آن را به‌صورت قطعات ادبی، در کمال‌ظرافت و جمال در می‌آوردند. در ترکیب کلمات و کیفیت تعبیرات، تناسب بین متکلم و مخاطب و کاتب و مکتوب الیه و سایر دقائق فنی را رعایت می‌کردند. در رسائل و مکاتیبی که بین عمال دولت و ملوك ساسانی و ملوك اطراف مبادله می‌شد و نیز کتب ادبی زبان پهلوی و خطبه‌هائی که پادشاهان هنگام بر تخت نشستن بیان می‌کردند میل به صنایع و محاسن لفظی و زیبائی کلام دیده می‌شود و این سبك در رسائل، بیش از خطب مراعات می‌شده است.**»[۲۴]

بطور کلی قوم عرب در عین لطافت طبع و خوشی ذوق و تیزهوشی و تأثیرپذیری شدید، «**شاید بهمه جهان قومی نباشد که چون عربان به تعبیر ادبی دلبسته باشد و کلمات ملفوظ یا مکتوب باین سهولت مایهٔ تحریك مردم آن شود.... سجع و قافیه و آهنگ در جانشان اثری دارد که عنوان «سحر حلال» بدان می‌دهند...**»[۲۵]. اما در اثر آمیزش با مردم بیگانه و متمدن آن عصر پایه اندیشه و بینش خود را در جهات مختلف تغییر داد و بویژه در امور عاطفی و ذوقی و بیانی مثل شعر، بویژه شعر غنائی، نثر، خطابه، مواعظ، تاریخ‌نویسی و تعبیر و تحلیل این امور از مردم ایران بهره‌های بسیاری برد. «**عجیب است که مسلمانان با وجود علاقهٔ فراوانی که به‌شعر وتاریخ داشتند ازشعر ونمایشنامه وتاریخنگاری یونانی غافل ماندند و درین مرحلهٔ فعالیت علمی و ادبی، به‌جای تبعیت از یونان پیرو ایرانیان شدند.**»[۲۶]

اعراب در شعر و شاعری دورهٔ جاهلی با همهٔ بلندی مرتبه، لطافت، شیوائی، رسائی و زیبائی آن با هم‌نشینی و برخورد فرهنگی با ایرانیان، به‌آن‌پدیده عاطفی و ذوقی، چه در قالبها و چه در معانی و مفاهیم و چه در شیوه وطرز بیان وسعت، جلوه و رنگینی بیشتری دادند. «**شگفت آنکه عربها همه نوع برتری برای قریش‌قائل بودند جز شعر و شاعری که قریش را در آن قسمت بی‌بهره می‌دانستند و شاید آمیزش با ایرانیان افکار شاعرانهٔ اعراب را برمی‌انگیخته است...**»[۲۷]

«شعر غنائی عرب تحت نفوذ شاعران ایران و از تکامل نسیب ... بوجود آمد.»[۲۸]

در خطابه قوم عرب با توجه به موقعیت جغرافیائی و وضعیت اجتماعی‌خاص خویش پایه‌ای بلند داشت و از مدتها پیش از ظهور اسلام، این فن مورد نظر بوده است. وجود خطیبان توانا و بلیغ و نافذ سخن در میان ایشان در طول تاریخ زندگی اجتماعی آنها، این توانائی و استغناء را نشان می‌دهد. اما درین هنر نیز معاشرت با ایرانیان، بایشان توانمندی بیشتری ارزانی کرد.

«... آمیزش با ایرانیان قریحهٔ شاعری مهاجرین را تقویت کرده ظاهر ساخت. همین قسم عربهائی که در یمن می‌زیستند بواسطهٔ مجاورت و آمیزش با ایرانیان در خطابه‌سرائی پیشرفت کردند. چون ایرانیان نیز مردم سخنور وخطیبی بودند.»[۲۹]

هرچند درآن روزگاران نثر وسعت‌چندانی نداشته ووجود و رواج آن درپیش ازاسلام موردتردید است: **«بدوران محمد(ص) یك کتاب‌نثر عربی نبودکه آن‌را به مقام اول توان‌برد. بدینجهت قرآن قدیمی‌ترین کتاب عرب است وازآن دوران تا کنون نمونه‌ایست که‌درنثرنویسی ازآن‌سرمشق می‌گیرند...»**[۳۰] اما با مراجعه به برخی از فرهنگهای لغت و صورت خطبه‌ها و مجموعهٔ امثال و ازهمه مهمتر شرح‌ایام عرب با نمونه‌هائی از نثر عربی پیش از ظهور اسلام و نزول قرآن کریم، به‌شیوه‌های بیان در آن آثار میتوان آشنا گشت.

«ویمکننا ان نجد امثله للنثر الجاهلی فی بعض ما وصل الینا من الخطب و الامثال، ولکن هذه الامثلة، علی قلتها، لا تکفی وحدها لابداء رأی صحیح فی هذا الفن الادبی.»[۳۱]

نثر این آثار ساده و شیوا و تا حدی آهنگین، همراه با جملاتی متوازن و اسجاع و ابیاتی در میان آنها، ارائه می‌شده و زبان در آنها مستحکم و مؤثر و در بلندترین پایه بلاغت و ایجاز و بدور از تکلفهای گفتاری و غرابت و تعقید بوده است. با پیدایش و شیوع هنر نویسندگی، تحت عنوان یك فن و رسمیت یافتن آن از روزگار بنی‌امیه زبان و شیوهٔ گفتار، بتدریج تغییر یافت و نویسندگان عربی‌زبان صرف‌نظر از ملیت و حتی مذاهب خویش، با آشنائی با طرز نویسندگی دبیران ایرانی و یا از طریق متون فارسی مترجم و تحت تأثیر و به پیروی از قواعد و ضوابط خاص ملحوظ در آن متون، روش خویش را تغییر دادند وکیفیت نثر ساده و بدور از آرایشهای فنی و نمایشی پیشین جای خود را به روش تازهٔ متأثر از مهارتهای نویسندگان ایرانی دورهٔ ساسانی داد. **«ادبیات ساسانی باکلمات نرم و منتخب بنسبت زیاد جای اسلوب قدیم عرب را که قوت ایجاز و استحکام... اشغال کرد.»**[۳۲] و بهمین جهت می‌بینیم عبدالملك‌بن مروان با همهٔ تعصب نسبت بزبان و فرهنگ عربی، نوشته‌های کاتب خویش، روح‌بن زنباع الجذامی را متأثر از کتابت فارسی درشمار می‌آورد و در عین حال آن‌را تقبیح نمی‌نماید. **«ونمضی**

الی عصر عبدالملک‌بن مروان، فنجد بین کتابه روح‌بن زنباغ الجذامی وقد وصفه عبدالملک بانه فارسی الکتابه.»[۳۳]

شاید انگیزهٔ اهل قلم درین دگرگونی و اتخاذ شیوه جدید، قدرت نمائی و توجه ایشان به جلوه‌دادن سخن و جنبهٔ نمایشی دادن به‌گفتار و بتبع آن توسل به موارد مختلف علوم و فنون بلاغی و آرایشهای بدیعی نظیر اقتباس از آیات‌قرآنی، استشهاد به‌اشعار پیشینیان و استناد به احادیث و امثال و استفاده از اصطلاحات فنی و در نتیجه بازی با ذهن و ضمیر خوانندگان و مسحور ساختن ایشان بوده است.

در آخر همین دوره یعنی عصر بنی‌امیه، در میان نویسندگان، موضوع‌اطناب و اطالهٔ معتدل سخن نیز باب گشت و بنظر بسیاری از محققان این امر نیز زائیدهٔ ارتباط ادبی ـ اجتماعی عربی‌زبانان با مردم ایران بوده است و فاتح این باب نیز عبدالحمید کاتب بود. «**.... و هو الذی سهل سبیل البلاغة فی‌الترسل و مجموع رسائله مقدار الف ورقة و هو اول من اطال الرسائل و استعمل‌التحمیدات فی‌فصول الکتب فاستعمل الناس ذلك بعده...**»[۳۴] بنا بگفته فیلیپ حتی این روش واضح‌ترین امتیاز این عصر بوده و تحت نفوذ سخن‌پردازی فارسی در ادب عربی ظاهر شده و رواج یافته است. درین نوع نثر آرایش کلام و بویژه استفاده ازسجع مورد نظر نویسندگان است.[۳۵]

ارتباط رسمی فرهنگی ایرانیان با اعراب مسلمان، پس از فتوحات پی‌درپی ایشان، از دورهٔ بنی‌امیه و با ورود ایرانیان در دستگاه خلافت و کارهای دیوانی و مقدمهٔ تحت عنوان مترجم، عالم، مشاور، مسئول امور مالی و خراج... آغاز گشت و بتدریج این ارتباط گسترده‌تر شد تا در دورهٔ عباسی بیشتر امور دیوانی بعهده ایشان درآمد و بویژه بیشتر کاتبان و نویسندگان و کارگذاران دیوانها ایرانی یا ایرانی‌تبار بودند و بناچار قومیت و ملیت ایشان در دستگاههای حکومتی و اجتماعی نفوذ کرد و آن را تحت تأثیر قرار داد. این تأثیر و تأثر و آمیختگی فرهنگی با ترجمهٔ منابع تاریخی و آداب و سیر و پندنامه‌های بزرگان ایرانی از پادشاهان و وزیران و اندیشمندان، پایه‌گذاری شد. ترجمهٔ این متون برای زمامداران عرب دو فایدهٔ بزرگ دربر داشت یکی آشنائی ایشان با وضع حکومت و فرمانروائی و سیاست و شخصیت پادشاهان در ایران پیش از اسلام و دیگر آگاهی از کیفیت ترسل و نویسندگی ایرانیان در آن ازمنه.

کار ترجمهٔ متون در حقیقت از روزگار معاویه باب گشت زیرا این خلیفه زیرك و سیاس برای ایجاد نظم و ترتیب در امور مربوط به فرمانروائی، خود را ناچار به مطالعه و بررسی احوال پادشاهان و بزرگان سیاست در میان ملل راقیه و از جمله ایران و روم می‌دید. «**ثم یؤذن للخاصة و خاصة الخاصة والوزراء والحاشیة فیؤامره الوزراء فیما ارادوا صدراً من لیلتهم و یستمر الی ثلث اللیل فی‌اخبار العرب و ایامها والعجم و ملوکها و سیاستها لرعیتها و سیر ملوك الامم**

و حروبها و مکایدها و سیاستها لرعیتها...»[۳۶] و سرانجام سرو کار این ترجمه‌ها به فعالیتهای مستقل و ترجمهٔ متون موردنیاز و از جمله آثار تاریخی، سیاسی، تربیتی و آداب و سیر کشید. «**و یروی ان سالماً مولی هشام‌بن عبدالملك ترجم بعض رسائل لارسطالیس. کما یروی انه نقل لهشام، کتاب عن الفارسیة یتحدث عن الدولة الساسانیه و نظمها السیاسیة.**»[۳۷]

پایه‌های رونق و گسترش روزافزون کار ترجمه از زبانهای مختلف به زبان تازی بر دو امر استوار بود. یکی نیاز مبرم زمامداران نو دولت به آگاهی از طرز حکومت و سیرهٔ پادشاهان و فرمانروایان بزرگ و آئین مملکتداری ایشان، برای ادارهٔ دقیق امور ممالك وسیعهٔ خویش و دیگر پافشاری بیش از حد بزرگان قوم نسبت به زبان و فرهنگ عربی-اسلامی. و البته این‌گونه پافشاریها، بسیاری از آثار ارزشمند فرهنگی ملل مغلوبه را نابود ساخت و گذشته از آن تا مدتها ایشان را از تصنیف و تألیف و تدوین مانع آمد. «**... فکانت العرب فی صدر الاسلام لا تعتنی لشیء من العلوم الا بلغتها و معرفة احکام شریعتها... حتی یروی أنهم احرقوا ماوجدوا من‌الکتب فی‌فتوحات البلاد.**»[۳۸]

بدنبال این نوع برخوردها، فعالیتهای ادبی و علمی در هر نقطه از قلمرو وسیع حکومتهای اسلامی - هرچند هر ملتی، خود فرهنگ و زبانی ویژه داشت - همه بزبان عربی صورت می‌گرفت. «**در سراسر جهان اسلام، هرقدر هم مردم آن گوناگون بودند زبان تعلیم و ادبیات عربی بود.**»[۳۹]

زیرا زبان عربی، زبان قدرت و فرهنگ غالب بود و بهمین جهت دربسیاری از کشورهای نومسلمان، بتدریج زبان و فرهنگ قومی تحت‌الشعاع زبان وفرهنگ قوم غالب و حاکم قرار گرفت تا سرانجام در سرزمینهائی نظیر مصر و شام و روم از فرهنگهای قومی قوی بنیه و کهن جز اندکی، آنهم در دل بیابانهای برهوت و یا در سینهٔ تخته سنگهای فرسوده بجای نماند.

اما در ایران وضع دگرگونه بود و مردم این مرز و بوم، همراه باپذیرفتن آئین مقدس اسلام و پیروی از احکام قرآن کریم و تعلیمات بسیار ارزشمند پیغامبراکرم(ص) و آگاهی و تبحر در زبان وادبیات‌عرب، بسختی از زبان‌وفرهنگ ملی خویش پاسداری کردند و در رابطهٔ با قوم غالب پا را از حد برخوردی‌طبیعی و منطقی فراتر ننهادند. و همراه با پذیرفتن مسائل زبان وفرهنگی‌عربی، بسیاری از مختصات زبان و فرهنگ ایرانی به فرهنگ اسلامی - عربی منتقل گردید و قوم عرب وادار به قبول خاضعانهٔ آن شد علاقه و دلبستگی مردم ایران به‌مظاهر قومی خویش از یکسوی و جان سختی و ثابت قدمی ایشان در دفاع و حفظ دارائی موروثی خود، از سوی دیگر، به ماندگاری زبان‌فارسی و فرهنگ ایرانی کمك شایانی کرد و این تمدن کهنسال و درخشان چون کوهی پابرجا و سربلند برجای بماند و جهانی را در برابر هیبت خویش به‌تحسین و تعجب واداشت. در کنار این همه سرفرازی حماسه‌ساز، امور فرهنگی ملل دیگر چون برگهائی سرگردان،

بر باد بی‌نشانی رفت. مردم ایران در ضمن تغییر خط دشوار خود به خط عربی و محدود ساختن الفباء و استفاده معقول از کلمات عربی مورد نیاز و گاهی تفننی، در گفتار و نوشتار خویش، حتی تا قرن پنجم و ششم هجری نیز بزبان و خط کهن خویش تألیف و تصنیف داشتند و صرف‌نظر از معانی و مفاهیم نفوذ روش سخنوری مردم ایران تا مدتهای مدید بعد از استقرار حکومتهای نیمه مستقل و مستقل در ایران. در میان نویسندگان و سخنوران عربی‌زبان باقی ماند. «**اعراب زبان عربی را به‌عنوان زبان رسمی و ادبی و دینی (برای مسلمانان) با خود به ایران آوردند ولی فرهنگ و تمدن ایران از میان نرفت و نمرد. بلکه در اعراب نیز تأثیر کرد.**»[۴۰]

و شاید تغییر شیوهٔ نویسندگی و تطور نثر در میان دوقوم و تبدیل نثر ساده و بی‌پیرایه به‌نثر آراسته و در نهایت متکلف. زائیدهٔ همین نفوذ و تأثیر-پذیری بوده است. در هرحال، یکی از مسائل مشترك در میان دو قوم مسلمان توجه به تاریخ ملوك و سیرهٔ شاهان و اصول اخلاقی بود. و خوشبختانه جامعهٔ اسلامی همراه با برخورداری از این نوع مفاهیم در مکتب والای قرآن کریم و تعلیمات نبی‌اکرم(ص) وبزرگان دین‌از امور مثبت وسازندهٔ مردان‌صلاح‌اندیش وپای‌بند به اخلاق انسانی بازمانده در میان عرب جاهلی و مردم دیگر و من‌جمله ایرانیان نیز غافل نماند و از آن بینشهای اخلاقی در تهذیب و تصفیه جامعه بهره جست.

در میان عرب جاهلی بی‌گمان مسائل اخلاقی مورد نظر و تبعیت بوده است و زمینه‌های آن در افسانه‌ها، اشعار، امثال و خطبه‌ها بویژه خطبه‌های وعظی‌مشاهده می‌گردد. دلیل وجود اخلاق و پای‌بندی نسبی عرب جاهلی به‌احکام اخلاقی گفتهٔ پیغامبر اکرم (ص) «بعثت لاتمم مکارم الاخلاق» است.

در ایران نیز از دورترین ایام تاریخی، مسائل اخلاقی، بویژه برای فرمانروایان و دولت‌مردان مورد نظر بوده است و چون پادشاهان را سایهٔ‌آفریدگار در زمین و صاحب فرهٔ ایزدی می‌دانستند. ناچار اکثر مردم به تصورات خویش برای آنها صفاتی پسندیده قائل بودند و شاید روی همین اصل برخی از تاریخ-نگاران این پادشاهان را با بعضی از انبیاء یکی دانسته‌اند. **مطهربن طاهرالمقدسی در کتاب البدء والتاریخ، کیومرث، هوشنگ، جمشید، فریدون، سیاوش و کورش را با توجه به شباهتهای داستانی زندگی این پادشاهان با برخی از انبیاء بترتیب با آدم، ادریس، سلیمان، ابراهیم، یوسف و ذوالقرنین یکی می‌دانند[۴۱]. ازین نظریه‌ها و تحلیلات بی‌پشتوانه بگذریم، برخی از بزرگان تاریخ و جهانگردان معاصر و یا نزدیك بدورهٔ برخی از شاهان در ایران باستان، نظیر هرودت، سیسرو، استرابو و گزنفون در آثار خویش از اخلاق عمومی در ایران باستان. و خصلتهای نیك مردم و سیرت پسندیده پادشاهان و نزدیکان ایشان، سخن گفته و از آنها ستایشها بعمل آورده‌اند**[۴۲] در همان دوره یا روزگارانی نزدیك به آن، بعضی از صاحبان قلم و اهل ادب و متفکر به گردآوری و تدوین این **مسائل و**

اصول و اشارات اقدام کرده و در موردخلقیات و صفات پسندیده، در جامهٔ‌پندنامه، کارنامه، خدای‌نامه و آئین‌ها آثاری ارزشمند فراهم آوردند. **ابن‌الندیم در کتاب معتبر خود، الفهرست از این آثار یاد نموده و متذکر نام مؤلفین آنها شده است. البته این آثار از آن نویسندگان و اندیشمندان ایران و روم و هند است وچهارده رساله و کتاب آن به‌عصر ساسانی تعلق دارد.**[۴۳] در کتاب ارزشمند **«مطالعاتی دربارهٔ ساسانیان» تألیف کنستانتین اینوسترانتسف** Konstantin – Inastrantsef – **تحلیلی بسیار سودمند و ممتع و مستوفی ازین کتابها و مفاهیم بلند آنها بعمل آمده است و درین‌باره اطلاعات سودمندی مخصوصاً در تاریخ تألیف و تصنیف کتابهای اخلاقی و آداب در اختیار خواننده قرار می‌دهد.**[۴۴]

در عصر ترجمه همراه با نقل آثار مختلف علمی و فنی و ادبی از زبانهای ایرانی و هندی و یونانی به‌زبان تازی، بسیاری از متون اخلاقی و آداب و سیر مربوط به‌ایران پیش از اسلام نیز به‌زیور ترجمه آراسته شد و همراه باگسترش در مفاهیم اخلاقی در ادب عربی، زمینهٔ مساعدی برای تألیف و تصنیف‌های‌مستقل درین باب فراهم آمد. مطالب کتابهائی نظیر آداب‌العرب والفرس، المحاسن و المساوی، المحاسن والاضداد... همگی آمیخته به‌آداب و اخلاق ایرانی و تحت تأثیر کتب اخلاقی و آداب عهد ساسانی گردآوری شده است.

در همین گیرودار کتابی تازه در پهنهٔ ادب اسلامی ظاهر گشت و با توجه به گستردگی معانی و مفاهیم و رسائی و شیوائی زبان‌مترجم آن، نظر نویسندگان، متفکران، روحانیان و تمام طبقات اجتماعی را بسختی بخود مشغول کرد. این کتاب ترجمهٔ «کلیله و دمنه» بدست توانا و قلم سحرآفرین عبدالله‌بن مقفع بود. این مرد از جملهٔ بزرگترین مترجمان و نویسندگان و اندیشمندان ایرانی در دستگاه حکومتی آخر دورهٔ بنی‌امیه و نخستین پاره از خلافت عباسی بود. **«قال ابن سلام: «سمعت مشایخنا یقولون: لم یکن للعرب بعد الصحابة اذکی من الخلیل بن احمد ولا اجمع، ولا کان فی‌العجم اذکی من ابن‌المقفع ولا اجمع.»**[۴۵]. این‌نویسندهٔ توانا و مترجم آگاه و هنرمند با آشنائی تام و تمام با زبان و ادب فارسی و عربی و نیز آئین سخنوری در آثار ادبی، تاریخی، اخلاقی و تربیتی و سیرت پادشاهان مربوط به‌عهد ساسانی؛ در نوشته‌ها و ترجمه‌ها و تصنیف و تألیفهای خویش بدان استمداد جست و ادب عربی بویژه نثر و شیوهٔ نگارش و سخنوری را تحت نفوذ و سیطرهٔ‌خویش درآورد وشاهد این‌مدعا ترجمهٔ‌کتاب کلیله ودمنه است. هرچند این کتاب‌بانیتی خاص وشاید برای‌تحلیل عقائد برخی ازمتفکران ایرانی بزیورترجمه آراسته گردید و بابهائی نظیر باب برزویه طبیب و داستان ساختگی اعزام وی به هندوستان برای تهیهٔ این کتاب، در کنار همین نیت، به‌آن افزوده شده بود، اما در زمانی کوتاه مقبولیت عام یافت و بحث و جدل دربارهٔ آن نقل مجالس و محافل گشت. این اقبال عمومی و بی‌نظیر به‌چند جهت نصیب ترجمهٔ کلیله و دمنه آمد. نخست معانی ومفاهیم بلندکتاب وگستردگی آن‌مفاهیم درامور اجتماعی، سیاسی،

اخلاقی، آئین‌مملکتداری وبالاتر ازهمه هنرزیستن وموفق‌زیستن، یعنی‌آنچه‌طبقات مختلف اجتماعی بویژه دربار خلافت در آن روزگاران به‌جهات مختلف بدان نیازمند بود **و بهمین جهت مشاهده میکنیم خلیفه‌ای نظیر مأمون با همهٔ تبحر و استادی در علوم و ضیق وقت اقدام به تلخیص کتاب می‌نماید و رسالهٔ «عیون کتاب کلیله و دمنه» در مسائل سیاسی و امور مربوط به مملکتداری را فراهم می‌آورد**[46] **و یا یحیی برمکی فرزند خویش جعفر را به فراگیری و حفظ مطالب کتاب تحریض و تشویق می‌نماید.**[47] و بر اثر این توجه و اقبال زایدالوصف بسیاری از شعرا و نویسندگان با تبعیت از موضوع کتاب و طرز سخن عبدالله‌بن مقفع بگونه‌های مختلف در پی نظیره‌گوئی و معارضه برآمدند و کتابهائی در همان زمینه فراهم آمد و یا داستانهای آن در جامهٔ نظم پدیدار گشت. **«وکان علماء اللغة الفارسية حسدوا ابن المقفع علی سبقه فی ترجمة فاقدم غيره علی‌نقله ثانية عن‌الفهلوية- الی العربية. واقدم من فعل ذلك عبدالله‌بن هلال الاهوازی نقله ليحيی‌بن خالد البرمكی فی خلافة المهدی سنة ١٦٥ ه واشتغل غيره بنظمه شعراً تسهيلا لحفظه فنظمه سهل‌بن نوبخت الحكيم ليحيی‌بن خالد المذكور، فلما وقف عليه أجازه بألف دينار. فتصدی غيره لمعارضته فصنف سهل‌بن هرون للمأمون كتاباً عارض فيه كتاب كليله و دمنه‌فی‌ابوابه و امثاله...»** و نیز ابان‌بن عبدالحمید لاحقی بگفتهٔ یحیی، برای جعفر این کتاب را در قالب مثنوی منظوم ساخت[47] اما ازین آثار جز نامی و نشانی بسیار کم‌رنگ چیزی باقی نماند و کتاب کلیله و دمنه عبدالله‌بن مقفع با گذشت قرنها هنوز تازگی و شکوه خودرا حفظ کرده و دست بدست می‌گردد.

یکی دیگر از اسباب شهرت کتاب کلیله و دمنه، شخصیت بارز اجتماعی و اخلاقی مترجم آن و خوش‌نامی وی در میان اهل ادب بود. **«و كان ـ مع زندقته ـ نبيل الخلق وقوراً يترفع عن‌الدنايا ولا يجعل للهوی سلطاناً علی عقله، و كان يأخذ نفسه بكل ما يمكن من خصال المروءة والشعور بالكرامة.»**[49]

سدیگر، توانائی وی در نویسندگی و اقتدار در ترجمه و لطف ذوق و طبع سرشار و از همه بالاتر، شیوهٔ خاص و تازه و بی‌منازع وی در نقل کتاب کلیه و دمنه بود. همین شیوه و نفوذ روزافزون آن جمعی از حساد را برانگیخت تا در گونهٔ خاص نویسندگی وی را به معارضه با قرآن کریم متهم کنند. **«وقد ادعی قوم ان ابن المقفع عارض القرآن.»**[50] آنچه در کلیله و دمنه و در آن روزگاران بیش از هر چیز نظر اهل ادب و فرزانگان و فرمانروایان و عامهٔ مردم را بسوی خود معطوف کرد، استفاده از جانوران مختلف بجای شخصیتهای داستانی کتاب بود. این نوع داستانپردازی در ادب عربی بی‌سابقه و یا کم‌سابقه بود. سخن گفتن از زبان جانوران در داستانهای تمثیلی و بیان تحلیلات نفسانی و گاهی دلنشین‌ترین مواعظ و نافذترین راهنمائیها از زبان آنها فرصت مناسبی در اختیار نویسنده می‌نهاد تا در عین حقگوئی و انتقاد، از آسیب و زندان و شکنجه و گاهی قتل

احتمالی بدست زورمندان و ستمگران و مردم حق‌نانیوش تنك‌حوصله در امان‌بماند و بهمین جهت داستانپرداز بی‌هیچگونه ترس و بیم و بسی رندانه مسائل اجتماعی مبتلی‌به آحاد مردم را بر زبان جانوران می‌نهاد و با طنز و نیش زبان و لطیفه‌گوئی و استهزاء حقایقی تلخ و گاهی شیرین و آموزنده به‌خواننده ارائه می‌کرد و بی‌گمان این گونه بیان و تعبیر با هر ذوق و سلیقه‌ای سازگار است و توفیق نخستین ترجمهٔ عربی کلیله و دمنه نیز بهمین جهات بود.

عبدالله‌بن مقفع نه تنها کلیله و دمنه را با نثری دلنشین، موجز، بلیغ و بدور از سجعها و آرایشهای پی‌درپی و ملال‌انگیز ترجمه کرد بل بصورت‌ترجمه‌ای آزاد، در فضای داستانها دگرگونی ایجاد کرد و صلابت فضای اسلامی ـ عربی و نجابت فرهنگ اسلامی ـ ایرانی را برآن حاکم ساخت و ضعفهای اخلاقی و اجتماعی و فرهنگی داستانهای هندی‌الاصل را با استادی و مهارتی تحسین‌آفرین از میان برداشت و یاوه‌گوئیهای ادبی دور از ادب مستعمل در پنچاتنترا وپنچاکیانه را بدون لطمه زدن به‌صورت داستانها از دامن آن بزدود و بابهائی ملایم طبع و مطابق ذوق ساکنان سرزمینهای اسلامی بدان بیفزود و بهمین جهات دیری‌نپائید که این کتاب بزبانهای مختلف ترجمه گشت و با شکوه و زیبائی شایسته‌ای بدرخشید و چون خورشیدی تابناك آثار مشابه و حتی اصل هندی آن را تحت‌ـ الشعاع، بل در طاق نسیان قرار داد. و از جمله در روزگار فرمانروائی دودمان سامانی این عروس مبارك‌قدم و مسیحادم توسط بلعمی در جامهٔ نثر دری درجلوه آمد و سپس رودکی شاعر به‌رشته نظمش کشید «... **نصربن احمد این سخن‌بشنید خوش‌آمدش دستور خویش را خواجه بلعمی بران داشت تا از زبان تازی بزبان پارسی گردانید تا این نامه بدست مردمان اندر افتاد و هرکسی دست بدو اندر زدند و رودکی را فرمود تا بنظم آورد و کلیله و دمنه اندر زبان خرد و بزرگ افتاد...**»[۵۱]. افتادن نام کلیله و دمنه در زبان خرد و بزرگ، بسیاری ازمترجمان و نویسندگان را به ترجمهٔ مجدد و نظیره‌گوئی و استفاده از ابواب وداستانهای آن در تألیفات مختلفه واداشت. نصرالله‌بن محمد مترجم کلیلهٔ عبدالله‌بن مقفع می‌نویسد: «**و این کتاب را از پس ترجمهٔ ابن‌المقفع ونظم‌رودکی ترجمهاکرده‌اند و هرکس در میدان بیان براندازهٔ مجال خود قدمی گذارده‌اند، لکن می‌نماید که مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت و موعظت. چه سخن نیك مبترانده‌اند و بر ایراد قصه اختصار نموده.**»[۵۲] در این میان نصرالله‌ـ بن محمد، منشی دربار بهرامشاه غزنوی با توجه به مفاهیم بلند و اعتبار ادبی ترجمهٔ عبدالله‌بن مقفع در سالهای ۵۳۸ تا ۵۴۰ صرف ترجمهٔ آن بزبان پارسی کرد و با مهارت در نویسندگی و دست مایه‌ای درخور ستایش از فضل و کمال و در پناه ذوقی شگفت‌انگیز و طبعی سحرآفرین از آن کتاب ترجمه‌ای آزاد بپرداخت و این عروس آراسته را در فراز ایوان رفیع فصاحت و بلاغت وشیوائی و زیبائی نقاب از چهره برانداخت و چشم و دل مردم لطیف طبع و اهل ادب را

بسختی باعجاب واداشت و در کمتر زمانی آوازهٔ بلندش در شرق و غرب عالم افتاد و شهرتی در حد بلندآوازگی ترجمهٔ عبداللەبن مقفع برای آن پدید آمد. و بدین ترتیب باب تازه‌ای از نویسندگی در ادب فارسی و فرهنگ اسلامی بروی خریداران سخن و مشتریان بازار فضل و ادب گشوده گردید و حیرت اهل قلم و اندیشه و تحسین و تمجید ایشان را باعث شد. هرچند مقارن همین ایام در دیار موصل و در پناه یکی از اتابکان آن دیار یعنی سیف‌الدین غازی پسر زنگی‌بن ـ آق‌سنقر، مردی، از نویسندگان درباری بنام محمدبن عبدالله بخاری، بتشویق آن پادشاه و بی‌خبر از اشتغال نصراللەبن محمد به‌امر ترجمهٔ کلیله و دمنه «... **پیش تخت عالی اعلاەالله بنشاند و زبان درافشان را برگشاد و گفت که این کتاب‌کلیله و دمنه گنجی است پرحکم و مواعظ و امثال و در هر حکایتی صد هزار در فواید و عواید مضمون است... بعضی از پیوستگان مجلس رفیع ما آرزو کرده‌اند که این کتاب از زبان تازی به زبان پارسی نقل کرده شود...**»، دست به ترجمهٔ کتاب عبداللەبن مقفع زد و ترجمه‌ای ساده و زیبا، همراه با حفظ اصالتها و بدور از تکلفات و تصنعات فراهم آورد.

«**وهرچند که خاطر در زیادت بسی یاری می‌داد، اما بر موجب فرمان‌عالی... برعین کتاب اختصار کرده آمد.**»[۵۳]

اما انوار جهان‌گستر بافته‌های ضمیر نصراللەبن محمد بگونه‌ای، چشم اندیشمندان را خیره و مسحور ساخت که از توجه به پردهٔ ساده و خوش ترکیب محمدبن عبدالله بخاری باز ماند و جز دیدهٔ خواص اهل ادب و تحقیق بدان نیفتاد.

در هر حال شیوه متین و طرز زیبا، سخته و تازه و پر شکوه نصراللەبن محمد بزودی پهنهٔ ادب را زیر نگین آورد و کاروان اندیشه و هنر و زمرهٔ ارباب قلم و انشاء را در پی خویش باقتفا واداشت بعد از این ترجمه هیچ نویسنده و سخنوری خود را از توسل به‌شیوهٔ این مترجم زبردست و پیروی از روش وی و استفاده و اقتباس از آن بی‌نیاز ندید و در کنار آن نظیره‌گوئی، تهذیب، برشتهٔ نظم کشیدن کلی کتاب و یا داستانهائی از آن و صدها مورد دیگر ازین گونه تأثیرپذیریها و پیرویها صورت گرفت. یکی از جملهٔ این آثار کتابی است بنام: «فرائدالسلوك» از آثار اوائل قرن هفتم هجری از نویسنده‌ای «شمس» تخلص اما مجهول‌الهویه.

اوضاع تاریخی عصر مصنف

آغاز قرن هفتم از پر آشوبترین و تاریکترین روزگاران تاریخ سرزمین ایران و کشورهای همسایه و قسمتی از اروپاست. درین دورهٔ نامبارك یورش قوم وحشی و خونخوار مغول چون سیلی سهمگین و بلائی عظیم برین دیار نازل گشت و سرزمینهای بسیاری را در خاك و خون و آتش فرو برد. برحیات سکنهٔ بسیاری

از شهرها همراه با مواشی و احشام ایشان بیکباره قلم نابودی کشیدند و دیاری در آن دیار بجای نگذاشتند. و آنگاه برویرانه‌ها و گورستانها و بر بالین مردمی سوگوار چون بوم وهامه فریاد شوم سر دادند و دنیائی نفرت و بیزاری در دل همهٔ مردم جهان پدید آوردند. ابن‌اثیر تاریخ‌پرداز توانای آن ایام پر فتنه از آن روزگار تلخ با اندوه و بیزاری یاد کرده است «**لقد بقیت عدة سنین معرضاً عن ذکر هذه الحادثة استعظاماً لها کارها لذکرها فانا اقدم الیه رجلا و اوخر اخری فمن الذی یسهل علیه ان یکتب نعی الاسلام والمسلمین و من الذی یهون علیه ذکر ذلك. فیالیت امی لم تلدنی ویالیتنی مت قبل هذا اوکنت نسیا منسیاً الا انی‌حثنی جماعة من الاصدقاء علی تسطیرها وانا متوقف ثم رأیت ان ترك ذلك لایجدی‌نفعاً فنقول هذا الفصل یتضمن ذکر الحادثة العظمی والمصیبة الکبری التی عقت الایام واللیالی عن مثلها عمت الخلایق و خصت‌المسلمین فلو قال قائل ان العالم مذخلق الله سبحانه و تعالی آدم الی الآن لم یبتلوا بمثلها لکان صادقاً...**»۵۴ اما هیچ‌مردمی بی‌اراده خویش و بی‌فراهم ساختن زمینه‌های مناسب برای بدبختی و ناکامی و خواری و در آخر نابودی خویش، تن به ذلت و حقارت در نداده است و درین مورد خداوند بزرگ می‌فرماید: «ان الله لا یغیر مابقوم حتی یغیروا ما بانفسهم ـ آیه ۱۱ سوره رعد» وبی‌گمان باید ریشهٔ این ناتوانی‌های سیاسی و شکستهای پی درپی و نابودی؛ در نابسامانیهای اجتماعی و روابط مردم با یکدیگر و با قدرتهای حاکمه جستجو گردد.

در اواخر قرن ششم کشور پهناور ایران تحت تأثیر موقعیتهای سیاسی، از نظر جغرافیائی به قسمتهائی تقسیم شده بود و هر قسمت در دست سلطانی و یا امیر و عاملی و یا طاغی و سرکشی بود. البته حکومت خوارزمشاهی و قلمرو این دودمان فرمانروائیهای دیگر را تحت‌الشعاع داشت و نیرومندتر از دیگران بود اما در همین موقع پادشاهان سلجوقی، فرمانروایان غوری، قراختائیان، اتابکان فارس، لرستان، آذربایجان و سران اسمعیلیه و برخی حکومتهای محلی دیگر، هریك بگونه‌ای پنج نوبت حکومت و قدرت می‌نواختند و برای بقاء و گسترش قلمرو حکومت خویش پیوسته سرگرم ستیز و توطئه بوده، گاه با خودی و زمانی با بیگانه می‌جنگیدند این جنگهای پی‌درپی و بیحاصل و خانمانسوز دمبدم قربانی می‌گرفت و اشخاص و اموال بسیار فدای خودکامیها و حرص و آزهای مشتی حاکمان زورمند و ستمگر می‌شد. دوره دورهٔ حکومت مردم بیگانه و بیش از همه ترکان بود و بیشتر آنها از آئین حکومت و رسوم پادشاهی و مردم‌داری بی‌خبر بودند. جمعی شراب‌خوارهٔ شهوت‌پرست و غلام‌بارهٔ حریص ناجوانمرد بیاری اطرافیان بدتر از خویش سنگین‌ترین فشارها را بر گردهٔ مردم درمانده تحمیل می‌کردند و با وضع مالیاتها و باج و خراجهای گوناگون برنارضائی مردم می‌افزودند و تکیه‌گاههای اجتماعی خویش را از دست می‌دادند. هریك ازین‌حاکمان نیز بگونه‌ای با دربار خلافت یعنی مرکز قدرت حکومتهای اسلامی در ارتباط بود

و خلیفه نیز هر لحظه برنگی درمی‌آمد و از هریك بنوعی دلجوئی می‌کرد و اما در خفیه برای درهم شکستن قدرتها جز دامن زدن به آتش فتنه کاری نداشت. **«یکی از علل عمدهٔ ضعف ممالك اسلامی، وجود خلیفهٔ مغرض هوس‌ران عباسی یعنی الناصرلدین‌الله (۵۷۵-۶۲۲) بود که چهل و شش سال خلافت خود را صرف ظلم بمردم و جمع مال و فرستادن جاسوس ببلاد مختلفه و کبوتربازی و گلوله ـ اندازی و پوشیدن لباس اهل فتوت کرد و برای آنکه بفراغت باین ملاعب مشغول باشد غالباً سلاطین ایران را بهم می‌انداخت و چون از خوارزمشاهیان ترس‌داشت و جاسوسان اورا از ایشان اندیشه‌ناك کرده بودند سلاطین اطراف را مخفیانه بجنگ با خوارزمشاه دعوت می‌کرد چنانکه غوریان را او بمخالفت با سلطان محمد ترغیب نمود و این خلیفه بی‌تدبیر باینکار تنها اکتفا نکرده قراختائیان و تاتارهای نامسلمان را هم ببرانداختن خوارزمشاهیان خواند.»**[۵۵]

در هر حال، یکی از دودمانهای حکومتی در آن دوره، خانوادهٔ اتابکان آذربایجان بود و مصنف کتاب «فرائدالسلوك» در چنین هیاهوئی، در آذربایجان و در پناه یکی از افراد این سلسله به‌نگارش کتاب خویش پرداخته است.

اتابکان آذربایجان

در دستگاه حکومت سلجوقی بعضی اوقات غلام و بردهٔ خاصی با ابراز شخصیت و لیاقت مورد نظر قرار می‌گرفت و بتدریج مقام و مرتبتی می‌یافت و چه بسا قبای حکومت براندام راست می‌کرد و گاه کشوری را در قبضهٔ تصرف خویش می‌آورد. این‌گونه غلامان بختیار را در ترکی اتابك می‌نامیدند. کلمهٔ اتابك در ترکی در معنای لله و پدربزرگ است اما بیشتر برای مربیان کهنسال شاهزادگان سلجوقی مستعمل بوده است و ایلدگز جد اتابکان آذربایجان در زمرهٔ این غلامان بوده است. **«... وزیر سلطان مسعود سلجوقی سی و نه غلام او را جهت پادشاه بخرید و ایلدگز را که کریه‌شکل بود بیع ننمود و او در گریه افتاده گفت اگر وزیر این غلامان را برای هوای دل خرید بایستی که مرا خالصالله بخریدی و این سخن بسمع وزیر رسیده او را نیز بیع نمود و سلطان ازین گفت و شنود آگاه شده ایلدگز را بعد از چندگاه بامیر نصر سپرد تا آداب اسب‌تاختن و تیر ـ انداختن بیاموزد و باندك زمانی آنغلام دولتمند درآن فن مهارت تمام پیدا کرد. سلطان مسعود بچشم التفات در ایلدگز نگریسته روز بروز کارش بالا می‌گرفت تا در سلك امراء عظام انتظام یافت.»**[۵۶] سلطان مسعود پس از روزگاری همسر برادر خود طغرل را بزنی به ایلدگز داد و حکومت آذربایجان را در عهدهٔ وی گذاشت. ایلدگز، با تدبیر و سیاست کارها را در ضبط آورد و بنیکی از عهدهٔ عهد بدر آمد. و چون سلیمان‌بن محمدبن ملکشاه از زندان بگریخت (سلیمان‌شاه در حیات مسعود به‌تحریك اطرافیان خویش و برای کسب مسندسلطنت علیه‌مسعود قیام کرد اما در جنگ با برادرزاده اسیر و زندانی شد) و گروهی را بدور خود

جمع کرد ایلدگز نیز از در یاری وی درآمد اما در جنگ با سلطان محمد شکست خورد و به موصل گریخت. ایلدگز نیز پشیمان از کردهٔ خویش از در اعتذار در آمد. سلطان‌محمد عذرش بپذیرفت و از سر گناهش در گذشت و دلجوئی کرد.

چون سلطان‌محمد در سال ۵۵۴ در پی یك بیماری ممتد تن بخاك تیره سپرد. بزرگان و امرا سلیمان را از موصل بیاوردند و پادشاهی بدو تفویض کردند. سلیمان نیز برای رضای ایلدگز طغرل‌بن ارسلان را ولی‌عهد خویش کرد[۵۷] اما سلیمان‌شاه پس از مدتی کوتاه از پادشاهی معزول و زندانی گشت و سرانجام نیز در زندان ودیعه جان بجان‌آفرین تسلیم کرد. درین موقع ایلدگز ارسلان‌بن طغرل فرزند همسر خویش را بپادشاهی برداشت و خود حاکم مطلق امور مملکت وی گشت.

در روزگار ارسلان‌شاه چندتن از سران مخالفان ومن‌جمله اینانج والی ری سر بطغیان برداشتند و در میان آنها جنگ درگرفت اما درین میان پیروزی نصیب ارسلان آمد و اینانج پس از شکست و گریز به خوارزمشاه پناه جست و دوباره با سامان دادن لشکر و تهیه ساز و برگ در شهرهای قزوین و ابهر و زنجان به خرابی و کشتار مردم دست زد درین بار نیز در نبردی با اتابك ایلدگز منهزماً بمازندران گریخت و بعد از مدتی چون عده و عده‌ای یافت به ری یورش آورد. ارسلان درین‌بار برادرخواندهٔ خویش اتابك پهلوان محمدبن ایلدگز را به مقابلهٔ وی فرستاد و هرچند در آغاز ظفر اینانج را بود اما در هنگام تهیه مقدمات صلح بناگهان اینانج به‌قتل رسید و بدین ترتیب سرزمین ری نیز به متصرفات وقلمرو حکومتی ارسلان‌شاه افزوده گشت و ادارهٔ آن سرزمین در عهدهٔ اتابك محمد درآمد. اتابك‌محمد با دختر اینانج عقد مزاوجت بست و ثمرهٔ این ازدواج قتلغ اینانج و میرمیران بود[۵۸]. اتابك ایلدگز در سال ۵۶۸ و پس از مدتی بدولت و اقبال زیستن درگذشت و جهان‌پهلوان محمد و برادرش قزل ارسلان بعد از پدر نیز در جنگهای دیگری بنفع ارسلان‌شاه شرکت جستند و ارسلان‌شاه در سال ۵۷۱ بمرد و پسر هفت سالهٔ وی طغرل جای پدر را گرفت. در سالهای نخست زمامداری طغرل بسبب صغر سن وی کارهای کشوری و لشکری همه در اختیار جهان‌پهلوان محمدوقزل‌ارسلان بود واین‌دومردمردانه، در انجام‌مسئولیتهای خویش بسیار هوشیار بودند و در هیچ مورد دقیقه‌ای فروگذاری نکردند و دست دشمنان خرد و بزرگ را از دامن سرزمینهای وی کوتاه ساختند و بقول حمدالله مستوفی: «**تا مدت ده سال که اتابك محمد در حیات بود ملك سلطان طغرل محسود ریاض خلد بود**»[۵۹]. پس از مرگ جهان‌پهلوان محمد، قزل ارسلان منصب امیرالامرائی یافت و طغرل تنها خطبه و سکه‌ای داشت و قزل ارسلان حاکم مطلق بود. اما قتیبه خاتون مادر قتلغ اینانج هوای حکمرانی پسر را در سر داشت و دربند آن بود تا وی را بجای پدر بیند ولی چون قزل‌ارسلان به همدان آمد آن هوی از دل بدر کرد و دل در وی بست و بنکاح وی درآمد. از سوی دیگر چون زمام امور از دست طغرل بدر رفته بود در پی فرصتی بود تا آب رفته

بجوی باز آرد و حریف خویش را از میدان بدر کند و خود زمام کار و رتق وفتق امور را درکف گیرد بناچار کار به‌جنگ و ستیز کشید و در جنگهائی که میان طغرل و قزل‌ارسلان از یکسوی و میان وی و قتلغ اینانج از سوی دیگر درگرفت. طغرل و پسرش ملکشاه گرفتار آمدند و سلطنت بر قزل‌ارسلان مقرر گردید اما قبای پادشاهی بر وی مبارك نبود ازین روی «**شبگیر که بسلطنت خواست نشست، او را کشته یافتند.**»[60] و بهترست درین باره قصهٔ ابن اسفندیار را بشنویم:

«**و اتابك بری آمد نکاح قتیبه‌خاتون بکرد بی‌مراد او. چه قتیبه را دل باذیل طغرل بود و اتابك با خصال جوانمردی مدمن الخمر مباشر شراب و قمار بودی و جز رمضان هیچ شبانه‌روز بر او بی‌شراب نگذشت و رای بغلامان داشتی...... فی‌الجمله این زن که شرح او رفت بهمدان بکوشك کهن چهار مرد را در خوابگاه قزل‌ارسلان برد و او را بکارد پاره پاره بفرمود وبانگ برآورد که ملحد کشته است.**»[61]

بعد از قزل‌ارسلان برادرزادهٔ وی ابوبکربن محمدبن ایلدگز جای عموی خویش بگرفت و بر چهار بالش ملك تکیه بزد. در همین اوقات طغرل باتفاق پسر از زندان رهائی یافت و لوای سلطنت برافراشت و در جنگی با قتلغ اینانج پیروز شد و برای خاموش کردن آتش فتنه و آشوب با قتیبه‌خاتون مادر قتلغ اینانج عقد نکاح بست اما پس از چندی این مادر و پسر در مسموم ساختن طغرل یك کلمه شدند. طغرل خبر شد زهر را به قتیبه خورانید و قتلغ اینانج را بزندان افکند. پس از چندگاه قتلغ اینانج با شفاعت جمعی از ارکان دولت از بند رهائی یافت و از پس آن مدتی با برادر خود ابوبکربن محمد در جنگ و گریز بسر برد تا سرانجام از سلطان تکش خوارزمشاه استمداد کرد اما در جنگ توفیقی نیافت و چون تکش خوارزمشاه بتن خویش بری آمد. طغرل با دلی مست از غرور جوانی و پیروزی و سری پر خمار از شراب، بر بارهٔ کوه‌پیکر با تنی چند مرد لشکری عزم قتال کرد. از شدت مستی و بیخودی گرزی گران بر دست اسب خویش بزد. اسب و مرد درهم غلتیدند قتلغ اینانج بتندی ببالین وی در رسید و پس از شماتت و ملامت با نیزه‌ای، از پایش درآورد درین‌هنگام تکش خوارزمشاه سر از تن‌وی جدا کرد و پیش خلیفه فرستاد و با کشته شدن طغرل خورشید حکومت سلجوقی نیز غروب کرد و ملك ایشان در قبضهٔ تصرف خوارزمشاه درآمد. قتلغ اینانج نیز پس از مدتی بدست یاران خوارزمشاه مقتول گشت: «**در بغداد باز لشکری بقصد عراق که سرور آن وزیر بود مرتب کردند. قتلغ اینانج بمدد میاجق بری آمد و روزی چند مصاحب یکدیگر بودند ناگاه میاجق مغافصة اینانج را بکشت و سر او به خوارزم فرستاد ببهانهٔ آنك در خیال او خلاف بود. سلطان از آن عذر شنیع و غدر ظاهر متأثر شد و دانست که امارات عصیان است.**»[62] اما اتابك ابوبکربن محمد ابن ایلدگز مدتی دراز حکومت آذربایجان‌داشت و درسال۶۰۷درگذشت و از پس وی برادرش ازبك‌پادشاهی‌یافت. اتابك‌ازبك درمیان زمامداران خانوادهٔ خویش ازهمه

بدفال‌تر و زندگیش پردردسرتر بود و چون روزگار مصنف کتاب «فرائدالسلوك» برخی در ایام پادشاهی اتابك ازبك سپری شده و کتاب خود را نیز بنام وی کرده است؛ میتوان در تحلیل اوضاع تاریخی آن زمان بگفته‌های وی استناد جست.

این پادشاه چون بر چهار بالش حکمرانی تکیه زد و رایت سلطنت برافراشت زمانه دستخوش فتنه و آشوب بود. در آغاز با منازعان زمامداری دچار آمد. «**چون نوبت پادشاهی بذو رسیذ و مدت ایالت عالم بذو انتقال کرد جهان از دل‌عاشقان مضطرب‌تر بوذ و عالم از زلف معشوقان شوریذه‌تر. اراذل دست تعدی بسترکریمه ملك دراز کرده و لئام پای تملك در صمیم حرم دولت نهاذه. گیتی نقاب ظلمت از ظلم ناسپاسان در روی کشیذه و مملکت از جور ناحق‌شناسان انگشت حیرت‌بدندان گزیده..... کسانی کی آلت وعدت پادشاهی نداشتند و فروهیبت سلطنت باایشان نبوذ و ورج و شکوه شهریاری گرد ایشان نمیگشت و فروخورهٔ کیانی سایه برسر ایشان نینداخته بود میخواستند تا بتهور و تجبر بر ملك اکاسره عالم، مالك شوند وبشعبذه و نیرنگ بر تخت کیان ایران نشینند...**» - ص ۶۶ و چون پادشاهی‌یافت از آسیب پادشاهان خوارزمشاهی دور نماند و پیوسته با ایشان درستیز و جدال‌بود. «**پس از شکست اتابك سعد از محمد خوارزمشاه .... اتابك اوزبك که از آذربایجان بهوس ملك عراق به‌همدان آمده بود منهزم گشت لشکریان خواستند تا بر عقب او برانند، سلطان گفت در یکسال دو پادشاه بزرگ گرفتن بفال ندارند او را راه دهند تا برود. اتابك اوزبك بسلامت بآذربایجان رسید و سکه و خطبه بنام سلطان کرد ورسولان باتحف وهدایابخدمت سلطان‌فرستاد...**»[۶۳] درین گیر و دار با بلای عظیم حملهٔ مغول به تبریز گرفتار آمد و برای حفظ حکومت وخانمان و مردم شهر تن به مصالحه درداد و با این کار شهر تبریز را از خرابی وکشتار و تاراج نگاه داشت «**... چون به تبریز رسید حاکم آنجا اتابك ازبك پسر جهان‌پهلوان، پنهان شد و کس فرستاد و طلب صلح کرد و مال و چهارپای‌بسیارفرستاد. به‌مصالحت مراجعت نمودند**»[۶۴] می‌گویند درین مصالحه جمعی از مسلمانان بدست ازبك کشته و سر ایشان برای چنگیز فرستاده شده بود.[۶۵]

باین ترتیب خشم و کینهٔ خوارزمشاه را برانگیخت و چون جلال‌الدین خوارزمشاه بعد از مرگ پدر، در جنگهائی پی‌درپی، لشکر و ساز و برگ‌خویش از دست بداد و به هندوستان گریخت و از آنجا با لشکری اندك و ساز و برگی ناچیز عزم ایران کرد. پس از جنگ و گریزهائی با لشکریان مغول و گشودن برخی از شهرها، به آذربایجان آمد و به عزم جنگ با اتابك ازبك به تبریزشتافت اما چون خبر به اتابك ازبك رسید یك تنه به قلعهٔ النجق گریخت و یاران وکسان بی‌پناه خویش را در آن شهر رها کرد. چون جلال‌الدین به شهر تبریز رسید همسر اتابك ازبك دختر طغرل ازباروی شهر وی را نظاره می‌کرد. بر وی عاشق‌گشت. بآسانی عهد زناشوئی بزیر پا نهاد و با جلال‌الدین عقد مناکحت محکم کرد و چون جلال‌الدین بشهر درآمد مردم به تهنیت برخاستند و مقدم وی و نوکدخدائیش را

مبارکباد گفتند و چون خبر باتابك رسید از درد و غصه به ساقی و شراب پناه آورد تا در مستی و بیخبری و نومیدی و نامرادی جان داد و ملك اتابکی بپایان آمد.[۶۶]

هرچند جزئیات زندگی و روحیهٔ تك‌تك فرمانروایان این سلسله در متون تاریخی ثبت و ضبط نشده اما جسته گریخته دربارهٔ بعضی از افراد آن اشاراتی رفته است (رك تاریخ گزیده) و رویهمرفته آنها مردمی اهل فضل و کمال و منصف و دادگستر درشمار آمده و روزگار ایشان را صرف نظر از جنگ وستیز‌های داخلی و خانوادگی روزگار امن و آسایش دانسته‌اند و بهمین جهت ازخانوادهٔ آنها بنیکی یاد شده است. «**و صد هزار رحمت بر زبانی باذ که چنین سخن داند گفتن و خاطری که چنین در داندسفتن، و او خود در ایام امن و عدل بوذ ایام دولت ایلدگزیان.**»[۶۷]

خوشبختانه در کتاب فرائدالسلوك نکته‌هائی از زندگی و شخصیت وروحیه و منش اتابك ازبك درج است و با استناد به‌این مندرجات، تا حدی میتوان این پادشاه را شناخت.

اتابك ازبك در عهد صغر یتیم شد، و در روزگار کودکی پدرش جهان‌پهلوان محمدبن ایلدگز دیده از جهان فرو بست اما تا سایه بر سر پسر داشت، از تربیت و تعلیم فرزند غافل نبود، و دقیقه‌ای فروگذاری نمیکرد و بنا بگفتهٔ مصنف کتاب، همت جهان‌پهلوان درین امر یار و مددکار ازبك بود: «**و چون‌پادشاه عادل و شهریار منصف اتابك اعظم محمد قدس‌الله روحه و نور ضریحه از دار فنا به عالم بقا پیوست و از ظلمت‌سرای دنیا بنور فردوس اعلی نقل کرد، این پادشاه کی از تاج و تخت و ملك و ملت ممتع باذ هنوز در حجر صبا و کن طفولیت بوذ و همت آن شهریار دادگستر دین‌پرور اورا بپرورش خوب برآورد و بسیرت و صفت ملکانه تربیت داذ... تا داذ و عدل بردل او شیرین شذ و جور و ستم درچشم او شنیع و قبیح گشت.» ص ۶۴ و ۶۵**

و در خطبه کتاب وی را به‌صفاتی پسندیده و اخلاقی ستوده، منسوب ساخته است.

«وآن کیان‌خوره ملکی کی بمیامن سعود فلکی انتما می‌برد از اتابك سعید شمس‌الدین محمد ارثاً و اکتساباً بفرزند خلف او، خداوند جهان، پادشاه اسلام، دارای عالم، خسرو پیروزبخت، ملك ملك‌سیرت، سلطان فلك شکوه...» ص ۶۲

اما در آخر، کار برشمردن خصلتهای نیکو، به تعارفات و تملقات قالبی و متداول کشانده شده است. رك ص ۶۲ و ۶۳ و ۶۴

و در جای دیگر «**آغاز کتاب و سبب شروع در تالیف آن» این پادشاه را بانی خیر و دادگستری و بخشاینده و بخشنده شمرده است: «... و غرض بنده نیز ازین تالیف، خلود ذکر خداوند است و ابقاء نام و احیاء صنائع او. با آنك معلوم و محقق است و مفهوم و مصور، کی ذکر خداوند از آثار خیر و انوار عدل ومواهب**

نعم و مکارم شیم. خوذ جاوذانه مانذ و ابدالدهر پایدار خواهذ بوذ.» ص ۷۵

و همنشینی پادشاه را با بزرگان اهل فضل و کمـال متذکـر شده است: **«... کی پیوسته مجلس همایون خذاوند باابناء فضل غاص باشذ و باصحاب هنـر محفوف» ص ۷۶.**

و پادشاه را مردی سخن‌شناس و سخن‌سنج دانسته است: **«و خذاوند خود سره دانذ و نیکو شناسند کی من بنده در آرایش این عروس چه مشاطگی زیبا کرده‌ام و در جلوهٔ این کریمه چه بدایع بکار برده...» ص ۵۹۳**

ازین گذشته در آخر هرباب چون از موضوع فراغت یافته است، پادشاه را به‌داشتن خصلت مورد نظر در آن باب بسی ستوده و گریزی استادانه به نـام و القاب وی زده است و چون آوردن موارد دهگانه درین مقال با طناب میانجامد، بناچار به‌ذکر یکی از آنها بسنده آمد **«... و این فضیلت در ملوك حلیتی شریف و زیوری نفیسست وسپاس و منت خذای را کی نفس پاك وطبع مطهر پادشاه‌اسلام ملك الملوك .... ازبك‌بن محمد .... پیوسته بزیور عفت متزین بوذ وبحلیه عصمت متحلی و از اوائل صباکی قوای شهوانی را غـایت اضطراب بـاشذ و نفس را بمتلذذات و مشتهیات جسمانی میلی قوی و التفاتی عظیم. تا الی یومنا هذا هرگز بهتك استار هیچ آفریده راضی نبود و دربدنام گردانیدن خاندان هیچ مسلمان سعی نپیوست و عفت و عصمت را ردای نفس خودساخته و صلاح وعفاف‌را پیرایهٔ خلق خوذ کرده و هیچ آفریده بر عثره‌ی از عثرات او واقف نشد و هیچ دیذه بـر زلتی از زلات او دیده‌ور نگشت...» ص ۵۸۶**

احوال مصنف

نویسنده کتاب در تصنیف خود و در نسخه‌های موجود از آن بهیچوجه متذکر نام و لقب و یا کنیهٔ خود نگردیده است تنها در قصیده‌ای مدحیه درباره اتابـك ازبك، از تخلص خود بنام «شمس» یاد میکند.

خدایگانـا «شمس» از پـی مدایح تو بگرد قطب هنر سالهـا مدار نهـاد
ص ۷۹

اما چون درین دوره و در میان شاعران تخلص شمس زیـاد است «فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور ص ۳۰۵ تا ۳۰۸ و نیز تذکرهٔ روز روشن ص ۴۳۱ تـا ۴۳۷ ـ فرهنگ دهخدا ـ تذکره‌های موجود ـ تاریخ ادبیات در ایران» بسختـی می‌توان نویسنده کتاب را از میان آنها ممتاز کرده، بازشناخت. و کسی از اهل تحقیق نیز دربن‌باره با استناد درست و بقطع و یقین سخنی نگفته است درکتاب «دربارهٔ نسخه‌های خطی» نشریه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهـران آمـده است: **«فرائدالسلوك فی‌فضائل الملوك از اسحاق‌بن ابراهیم‌بن ابی‌الرشیدبن غانم‌الطائی السجاسی تالیف رجب ۶۰۹ ـ رجب ۶۱۰ برای اتابك ازبك در ده فصل. پاریس ۷۵۸ـ۷۵۹.«۶۸**

همین قول را مرحوم آقابزرگ در الذریعه نیز آورده است: «**فرائدالسلوك فی فضائل الملوك: لاسحاق بن ابراهیم بن ابی‌الرشیدبن غانم الطائی السجاسی فارسی، الفه لاتابك اوزبك فی عشرة فصول فی (رجب ۶۰۹ ـ ۶۱۰) یوجد منه نسخة بباریس کمافی (دربارهٔ نسخه‌های خطی ۱:۲۲۳).**[۶۹]

آقای احمد منزوی در فهرست نسخه‌های خطی ذیل فرائدالسلوك فی‌فضائل الملوك با رؤیت نسخه پاریس می‌نویسد: **۱۰ باب، رجب ۶۰۹ تا رجب ۶۱۰پاریس ۹۳۶ فیلم آن در دانشگاه تهران موجود است تهران: دکتر قاسمزاده، ۱۰۹۵ در دیباچه نام نگارنده ادهم واعظ قزوینی تبریز ۱۲۳۱.**[۷۰]

در فهرست میکروفیلمهای کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران ازفرایدالسلوك فی‌فضائل الملوك چنین یاد شده است: **ایاصوفیا ۱۹۹۵ روز دوشنبه ۱۵ ذ ق ۶۸۶، ۲۳۶ گ، با تملك ۲۹ رمضان ۷۴۴ وقف سلطان‌محمودخان به‌گواهی احمدشیخ‌زاده مفتش اوقاف حرمین.**

بنام مظفرالدین ازبك‌بن محمد ایلدگز و اتابك اعظم محمد (۶۰۷ تا ۶۲۲) از اتابکان آذربایجان (۱۵ پ) مورخ ۱ رجب ۶۰۹ ـ ۱ رجب ۶۱۰ در ده باب عقل، علم، عدل و ظلم، جود، عزم، حزم، حکمت، شجاعت، عفت، مکارم اخلاق.[۷۱]

مرحوم نفیسی در کتاب «**تاریخ نظم و نثر در ایـران و در زبان فارسی**» می‌نویسد «**اسحق‌بن ابراهیم‌بن ابوالرشید از نویسندگانی است که از احوالش اطلاعی نیست و همین‌قدر پیداست که در اواخر قرن ششم و اوائل قـرن هفتـم زیسته و مؤلف کتابی است در حکایات بفارسی فصیح و روان بنام فرائدالسلوك فی‌فضائل الملوك که در ۶۱۰ تألیف کرده است.**»[۷۲]

در هر حال درین منابع و گاهی بنقل از یکدیگر، بیشتر نگارش کتاب بـه شمس سجاسی نسبت داده شده اما درین، جای تردید است. زیرا شمس سجاسی در روزگار خود شاعری معروف بوده «**در سنهٔ اثنی و ستمائه به تبریز درگذشت و در مقبرةالشعراء مدفون شد اشعارخوب دارد. دیوان‌ظهیر فاریابی جمع‌کردهٔ اوست**»[۷۳] ـ در حالیکه درین سال مصنف چهل ساله بوده و در شاعـری نیـز شهـرتی نداشته‌و تازه درپی آنست تا در کنار نویسندگی قدرت شاعری خود را نیز برمنصه بروز و ظهور نشاند: «**و چون در اتمام این خدمت بدین مقام رسیذم و در جمع این تألیف بذین موضع پیوست اندیشه افتاذ کی قصیدهٔ در مدح ذات کریم و وصف ارسال این خدمت نظم بایذ داذ و درین صحیفه درج باید کرد کی پیوسته مجلس همایون خذاوند بابناء فضل غاص باشذ و باصحاب هنر محفوف کی تا هرگاه کی در آن همایون مجلس این کتاب را مطالعه فرمایند دانند کی بنده بر هر دو طرف قادر بوذه است و بر هر دو شیوه ماهر. هم در بیان نثر سخن‌گزار و هم در میدان نظم چابك سوار. والقصیدة المصنوعة المفیدة هذه» ص ۷۶.**

و البته با توجه مردم سخن‌شناس و سخن‌سنج بایـن قصیده و ده قطعهٔ دیگر، درجهٔ ضعف وی در شاعری بدرستی هویدا می‌گردد هرچند در نویسندگی یدطولائی

دارد. در هرحال این نویسنده و شاعر متخلص به «شمس» در کتاب «فرائدالسلوك فی‌فضائل الملوك» گهگاه دربارهٔ خود به گفتگو می‌نشیند. این کتاب بنا بقول نویسنده، در سال ۶۰۹ آغاز و یکسال بعد، تألیف و تصنیف آن باتمام رسیده‌است: «**و این مجموع در عشر اول از ماه مبارك رجب سنه عشر و ستمائه بپایان رسید و اول رجب... تسع در آن شروع رفت**» **ص ۵۹۴.** و درین سال نویسنده چهل‌سال داشته است «**اکنون چون بحمدالله استعداد حاصل آمذ و استحقاق قابل شذ و مرغ سن بر قلهٔ چهل آشیانه ساخت و بیضهٔ بیاض بر سواد محاسن نهاذ و طلیعهٔ شیب میان طیش و حلم حائل شذ و موی سپید میان نزقات و وقار فاصل گشت... اتمام آن بر ذمت عقل واجب شذ**» ص ۸۲ وبا این احتساب تولد وی بتقریبی در سال ۵۷۰ بوده است. نویسنده از روزگار کودکی در محافل و مجالس، با اهل فضل و ادب و سیاست معاشرت می‌کرده است: «**وقتی در ایام طفولیت و عنفوان صبا من حاضر بودم بمجلسی که خاص بوذ باکابر ایام و افاضل دهر و درین شیوه سخنی میرفت و ازین نمط حکایات میگذشت از اکابر آن محفل و افاضل آن مجلس یکی گفت: من وقتی در خدمت خواجه وزیر قوام‌الدین درگزینی رحمه‌الله حاضر بودم و آن روز مهمی بزرگ در ممالك حادث شده بود**» ص ۲۰۸ و از روی این گفته می‌توان نتیجه گرفت، وی بهمراهی پدر و یا یکی از بستگان فاضل و اهل ادب و سیاست در چنین مجمع‌هائی حضور می‌یافته است و چون در داستانپردازی بیشتر از نام شهرهای شمالی استفاده کرده و از جاهای دیگر کمتر نام برده است، بایستی به‌آن شهرها نسبت به‌مناطق دیگر آشناتر بوده باشد. ازین‌روی شاید زادگاهش نیز یکی از همان شهرها بوده است.

مذهب

هرچند قوم سلجوقی حنبلی مذهب بوده‌اند و کتاب راحة‌الصدور وبالخصوص فصلهای آخر کتاب شاهد این مدعاست و قاعدة نزدیکان و دست‌پروردگان ایشان نیز بایستی به‌همان مذهب معتقد بوده باشند اما چون در میان مذاهب چهارگانهٔ اهل سنت اختلاف چندانی ـ آنهم تنها درظاهر اعمال ـ نیست، اختلافات ریشه‌داری در میان ایشان ظاهر نمی‌گردد و بهمین جهت ممکن است افراد یك خانواده هریك به‌مذهبی باشند و حتی برخی افراد با توجه به موقعیت و برای حفظ منافع خود بآسانی از مذهبی به‌مذهب دیگر متمایل گردند و ازین بالاتر دریك آن از چند مذهب پیروی کنند. به محمدبن خلف از دانشمندان قرن پنجم عنوان حنفش داده بودند زیرا در زمانی کوتاه سه‌بار مذهب خودرا عوض کرد.[۷۴]

با توجه به‌این مقدمات و صرف‌نظر از معتقدات خانوادهٔ ایلدگز و فرزندان وی، مصنف کتاب با توجه به قرائنی، از معتقدان مذهب شافعی بوده است. البته در مقدمه نسخه پاریس وی شیعی بشمار آمده و شاید این نظریه متکی به‌احترام زایدالوصف نویسنده کتاب به امیرالمؤمنین علی (ع) و استنادهای بسیار به‌اقوال

آن حضرت است: «**و پس از او چون حق بمصب استحقاق رسیذ و کار در مستقر خویش قرار گرفت و صحابه بر علی بیعت کردند و او را امام و مقتدا ساختند زبان روزگار این دو بیت انشاء کرد» ص ۳۸.** و در فرصت‌های مناسب ازشجاعت، و حریت و سعه صدر و فتوت و قدرت سخنوری و شاعری حضرت علی علیه‌السلام سخن می‌گوید: «**و وصی رسول و زوج بتول ابوالسبطین و والد الشهیدین سیدی شباب اهل الجنة الحسن والحسین علیهم‌السلام میفرماید: قیمة کل امرء ما یحسنه میفرماید کی قیمت هرکس آنست کی نفس اورا مستحسن و مزین گرداند...» ص ۲۰۰.**

«**و این معنی را اسمح و اشجع عالم و افصح و اعلم عرب و عجم، علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام بیان می‌کند آنجا کی می‌گوید: لیس لواضع المعروف فی‌غیر حقه و عند غیر اهله من الحظ فیما اتی الا محمدة اللئام..... معنی آنست کی هرکس کی در راه مروت و جادهٔ جود عارفه عطاء خوذ بموضع حق نرساند و جایزه سخاء خویش باهل استحقاق ندهذ او را از آن انفاق حظی نباشذ و از آن اعطاء نصیبی نبوذ جز ستایش لئام.....» ص ۳۷۴.**

«**واز شهسوار میدان جود و پهلوان معرکه وجود اسدالغالب علی‌بن ابی‌طالب علیه الصلوة والسلام (مر ـ کرم‌الله وجهه) پرسیدند کی از عدل و جود که دو فضیلت شگرفند و دو خصلت خوب کدام پسندیده‌ترست و مداومت بر کدام خوبتر» ص ۳۷۵.**

«**امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام شجاع الهی و مبارز ربانی بوذ و حقیقت‌این سخن آنست کی او می‌گوید: والله ما قلعت باب خیبر بقـوة جسدانیه ولا حـرکة غذائیه ولکن آتیته‌بقوة ملکوتیه ونفس‌بنور ربها مضیئه. می‌گوید کی‌قوت‌شجاعت‌و هیبت نجدت در دست و دل مبارزان، عنایت بی‌نهایت او ترکیب می‌کند کی مـن کی پسر ابوطالبم در خیبر بقوتی برنکندم کی آن از غذا تولـد کند و بعالـم جسمانی تعلق گیرذ بل کی بقوت خذا کردم کی مدد آن ازعالم ملکوت بوذ ونفسی کی جوهر آن بنور ربانی انتساب می‌کرد» ص ۵۲۰ ایضاً رك ص ۴۱ و ۲۰۰ و ۲۰۲ و ۴۲۸ و ۵۴۵** ـ در عین حال در خطبه کتاب ستایشی شـایسته از خلفاء راشدین بعمل آورده و آن چهار مرد را بنیکی ستوده است: «**صد هزار سلام کی رایحهٔ مشك بمشام جان رساند از ساکنان صوامع قدس نثار روضهٔ مقدس آن‌ذوات کامل و صد هزار درود کی سرود مغفرت و رضوان مسامع ارواح را بشنواند از مجاوران حظایر خلد تحفهٔ تربهٔ مطهر آن نفوس فاضل باذ...**» ص ۴۱

و چون چنین سخنانی در زبان اکثر دانشمندان اهـل تسنن است نشایـد نویسنده را از دیگران مستثنی کرد و با اینهمه وی را شیعی درشمار آورد ازین گذشته در چند مورد سنی بودن وی آشکار می‌**شود از جمله استناد به قول عـایشه** همسر پیغامبر (ص) و دختر ابوبکر: «**و از ام‌المؤمنین عایشه صدیقه رضـی‌الله عنها پرسیدند که خلق سرور دوذه آدم سید بشر صلوات‌الله علی مرقده الطاهر**

الشریف چگونه بوذ. قالت کان خلقه القرآن یسخط بسخطه و یرضی لرضاه گفت خلق او خلق قرآن بوذ و عادت او عادت کتاب کریم...» ص ۵۷۲

در مشاجرهٔ شاپور و همسرش شهرویه چون سخن از جدائی پیش می‌آید درین باره بطریق اهل تسنن اشاره می‌گردد: «**بعد ازین حالت کی معاینه دیدم و بچشم سر مشاهده کردم با تو مرا سر الفت و مصادقت و زناشوهری و موافقت نخواهذ بوذ ــ لفظ طلاق بزفان ران و مرا از بند نفاق اطلاق ده ــ کی از صحبت چون تو بی‌حفاظ بی‌آزرم کرانه اولی‌تر**» ص ۵۸۳ و البته در میان شیعیان طلاق با شرایطی معین و با حضور دو شاهد انجام می‌گردد. و احتمال زیاد دارد، در میان گروههای تسنن بیشتر به شافعیان مایل بوده است زیرا به نظر وی تکیه و اعتماد کرده: «**... و امام اعظم وحبراعلم محمدبن ادریس الشافعی المطلبی رضی‌الله‌عنه از طریق نظم می‌گویذ:**

**صبرت علی الایام والصبر شیمتی	و دارست علما ان بالعلم قیمتی**

ص ۱۹۹

«**و این حکایت مانند است بدان کی امام اعظم وحبراعلم محمدبن ادریس الشافعی رضی‌الله عنه در بدایت ایام صبا و اوائل زمان تعلم در کوچه‌ای می ــ گذشت.» ص ۳۰۱**

و نیز در تحلیلات و تعبیرات اخلاقی بافعال و اقوال بعضی از بزرگان اهل تسنن و دشمنان تشیع تمسك می‌جوید: «**... و هریك بجای معهود نشستیم پس منصور روی بعبدالصمد کرد و گفت ای عم فرزندان و براذران و براذرزاذگان خویش را در عدل و بر حدیثی گوی از احادیث جدت مصطفی صلوات‌الله علیه...»** ص ۳۱۶ و این عبدالصمد، عم منصور و بسال ۱۴۷ ق. عامل او بمکه و طائف بود و سپس ولایت مدینه یافت و بسال ۱۵۹ ق ــ المهدی او را عزل کرد...۷۵

«**محمدبن ابراهیم الامام رضی‌الله عنه گوید روزی نشسته بودم و از طریق نصائح و مواعظ فرزندان خویش را موعظتی می‌کردم و ایشانرا از زواجر ومناهی شرع تنبیهی می‌نموذم امیرالمؤمنین منصور رحمه‌الله کس فرستاذ در احضار من استعجال تمام نمود...» ص ۳۱۵**

و محمدبن ابراهیم نیز از امرای عباسی هاشمی بود و در زمان منصورخلیفه عباسی امارت مکه داشت والمهدی او را عزل نمود و به‌بغداد آمد...۷۶

«**عمروبن عبید کی امامی بوذ از امامان مقتدر و عالمی از علماء معتبر بنزدیك امیرالمؤمنین ابوجعفر منصور محل معرفت و محرمیت بغایتی یافته بود کی هروقت کی خواستی بی‌جواز راه توانستی رفت...»** ص ۵۴۹ و ح ۵ همین صفحه

و البته ابوجعفر منصور خلیفه کاردان و سیاس عباسی بیش از هر کسی از نفوذ و گسترش تشیع بیمناك بود و بهمین جهت از حبس و قتل و تبعید شیعیان کوتاهی نکرد و بسیاری از ایشان بانحاء مختلف و بهانه‌های متفاوت‌بدست

وی از پای درآمدند و بناچار مردم اهل تشیع بگفته‌های وی جز از روی دشمنی و گاهی طنز استفاده ننمایند. و آوردن اقوال چنین مردانی در کتاب، آنهم درجهت توصیف مراتب فهم و تدبیر، خود گونه‌ای تأیید طریق و مذهب ایشان محسوب می‌گردد و درین مورد نیازی به بینهٔ دیگری نیست.

اما در میان اهل تسنن، شافعیان مردمی واقع‌بین‌تر و معتدل‌تر در شمار می‌آیند و بهمین جهت بتعصب حقایق را زیر پا نمی‌نهند و بناچار می‌بینیم مؤلف کتاب بیش از هرکسی درین کتاب و در ابواب آن به مقتضای حال و مقال درتعبیر و تحلیل مطالب، از گفته‌های حضرت علی علیه‌السلام آن مرد یگانهٔ تاریخ اسلام بهره می‌جوید.

مراتب فضل

فرائدالسلوك در میان کتب اخلاقی و آداب و سیر، کتابی است ارجمند با نثری فصیح و زیبا و استادانه، حاوی معانی بلند تربیتی، مذهبی، اجتماعی و گاه سیاسی در جامهٔ تعریفات و تحلیلات منطقی با استفاده از فضای داستانهائی منطبق با زندگی طبیعی آدمی و گاه قصه‌هائی متکی به اعتقادات خرافی و حیات حیوان با تعبیراتی متناسب در رابطهٔ جانوران نسبت به یکدیگر و با جهان خارج و با شخصیتهای انسانی، برای بیان آن معانی و مفاهیم.

نویسندهٔ کتاب «شمس» برای ارائهٔ چنین تألیف یا تصنیفی، به جامعهٔ فرهنگی روزگار خود، همهٔ جوانب را دیده، و با آگاهی از نیش زبان مدعیان گوشه‌نشین و متعنتان در کمین، و سبك سنگین کردن صرافان و منتقدان دقیق‌النظر و سخن‌شناس، در کمال هوشیاری شمشیر خامه دربنان گرفته و در میدان سخنوری و بلاغت، «هل‌من مبارز» گفته است: «**... و مقرر است کی هیچ مشقت بر عاقل صعبتر از تحمل تصنیف و هیچ‌بار بر خردمند گرانتر از بار تألیف نه و صدر ـ نشینان منصب دانش و مقدمان مدینهٔ هنر چنین فرموده‌اند کی: من صنف فقد استهدف یعنی هرکس کی در معرض تصنیف آمد عرض خوذرا عرضهٔ طعن صد هزار دانا و نادان ساخت و نفس خوذ را هدف تیر اعتراض صذ هزار عالم وجاهل کرد از آن جهت کی طبایع مختلفست و شیم متفاوت و اعتراض هرکس بر وفق طبع خوذ بوذ و طعن هر طاعن بر مقتضای شیمت خویش باشذ...... غرض ازین تشبیب و مقصود ازین تقریر آنست کی از افاضل روزگار برین مجموع اعتراضی روذ و بذین تألیف استدراکی آیذ.» ص ۵۸۸ و ۵۹۰.**

ازین روی با استمداد از ذوق سرشار و دانش وافر و قدرت نویسندگی و بهره‌یابی از اندوخته‌ها و آگاهیهای مختلف در علوم و فنون ادبی و علمی روزگار خویش، کتابی فراهم آورده و در بازار ادب، عرضه داشته است: «**و اگر کسی از سر انصاف و تأنی درین مجموع بنگرذ و بتفکر و تدبر برین صحیفه مطالعه فرمایذ؛ او را معلوم شوذ کی قدرت بنده در راندن سخن تا چه حد بوذه است و**

قوت ایراد معانی تا چه غایت...» ص ۵۹۱

و چون هر تألیف یا تصنیف و رویهمرفته، هر خلق هنری، نشانهٔ شخصیت علمی و نمایندهٔ توان تخصصی خالق آنست، بناچار کلمه‌کلمهٔ‌کتاب «فرائدالسلوك» قصه‌پرداز واقعیات زندگی «شمس» محسوب می‌گردد. عزم وی به نگارش کتابی در ردیف کلیله و دمنه و کتابهائی همانند آن، در روزگار جوانی، دلیل و میزان پایه و مایه و قدرت نویسندگی و وسعت نظر و درجهٔ تجربه و ممارست نویسنده است: **«و دیریست تا بنده را این سودا در سر بود و این هوس در دماغ و این اندیشه در دل و این آرزو در ضمیر، کی در فضایل آداب ملوك کتابی سازم و آن را موشح گردانم بعبارات لطیف و استعارات خوب و حکایات عجیب و امثال نادر. اما چون طبیعت هنوز قابل استعداد تصنیف نبوذ و «حداثت سن» استحقاق تألیف نداشت و خاطر را از آفات متواتر زمانه دست بآلات و ادوات آن نمی‌رسید...»** ص ۸۱ و برخورداری از چنین شرائطی، روشنگر درجهٔ هوش و استعداد خدادادی و علاقه و عشق سرشار وی به‌تعلم و بهره‌یابی از محضر و مکتب علماء بزرگ و ذی‌فنون بوده است. ازین روی و بناچار ـ تحت نظر پدری دلسوز و خیرخواه ـ از روزگار کودکی دست به‌کار معرفت‌آموزی و تجربت‌اندوزی زده و از هریك از علوم وفنون روزگار خویش بهری شایسته و طرفی بایسته اندوخته و با تحمل رنج فراوان در علوم بلاغی، علوم قرآنی، تاریخ، حدیث، اخلاق و آداب، اسمار و افسانه‌ها، نجوم، فلسفه، تاریخ ادیان، طب، منطق، شعر و شاعری در فارسی و عربی، وسعت نظر یافته است: **«و من بنده اگرچه در صف‌النعال آن طایفه نشینم و بر حاشیهٔ بساط آن زمره ایستم، از آن جهت کی سالها کیسه‌کشی آن گروه کرده بوذم و عمرها در پژوهش سخنان ایشان رنج برده و از صدرنشینان آن مسند بسی را دریافته و با مبارزان آن میدان بسی مسابقت نموذه و با مبرزان آن صنعت بسی مباحثت پیوسته و با مناظران آن علم بسی مبارات کرده و بر دقایق سخن واقف گشته و مفاسح و مضایق آن معلوم کرده...»** ص ۷۰. و البته تا کسی این گردنه‌های صعب و عقبه‌های دشوار را پس پشت ننهد؛ به قله‌های رفیع فضل و کمال پای ننهد و بدان سرفراز نگردد. هرچند «شمس» در کسب علوم و فضایل به کمال نسبی دست یافته بوده، در عین حال معاشرت و مصاحبت وی بیشتر با اماثل و افاضل روزگار و منتقدان و صاحب‌نظران عصر بوده است: **«تا روزی درخدمت یکی از افاضل روزگار ازین نمط حکایتی می‌رفت و ازین شیوه سخنی می‌گذشت. آن بزرگوار کتابی بیرون آورد کی یکی از افاضل روزگار ساخته بوذ و بر همان ترتیب کی کلیله و دمنه و بر همان شیوه...»** ص ۷۲

مطالب کتاب و کیفیت کاربردهای کلمات و جملات و عبارات عربی و مهارت در ایجاد ارتباط و سازگاری در میان عربی و فارسی، دلیل آگاهی و تبحر این نویسنده عالی‌قدر در علم العربیه و فنون مربوط به آن است. از طرف دیگر استعمالهای پی در پی و محاوره‌گونهٔ جمله‌های عربی و بیان مسائل

اجتماعی و فرهنگی خاص عربی ـ صرف نظر از عربی‌دانی نویسنده ـ نشانهٔ تأثیرپذیری از فضای اجتماعی و فرهنگی سرزمینهای عربی است و شاید این مرد سخنور و نویسندهٔ توانا مدتی زیاد از روزگار تحصیلی خود را در سرزمینهای عربی بسر آورده و به زبان مردم آنجا، محاوره و مکاتبه و مراسله داشته است.

: «... عربئی صاحب فصاحت و خرذمندی قادر سخن بذان قضا گرفتار شذ و او را در نکاح آورد و چون مدت یکماه از لیلةالزفاف درگذشت و وقت‌سپری شدن عمر فراز آمذ عربی بقولنجی عظیم و رنجی صعب گرفتار شذ و امیذ حیات منقطع گشت. زن بر بالین او چنانکه قاعده است اشکی نه از سر رقت بل بطریق تکلف می‌باریذ از آن جهت کی بذان حالت معتاد گشته بوذ و از آن واقعه بسی دیذه. در میان گریه میگفت وازوجاه الی من تکلنی. یعنی ای‌شوهر تو می‌روی مرا بکه می‌سپاری گفت یا مشئومة الی السابع الشقی. یعنی ای‌شوم صحبت ترا بهفتمین بذبخت خواهم سپردن.» ص ۳۸۵ و ۳۸۶

«عربی مردی زیرك و حکیم بوذ زمام شتر باز کشید و با خود گفت فاژه یا از غفلت باشذ یا از ملالت یا از دیگری سرایت کنذ.... هر آینه از دیگری بوی عدوی کرده است پس بلغت عرب شتر را گفت اعدیتنی فمن اعداك. یعنی ای‌شتر این فعل از تو بمن سرایت کرد بتو از کی رسیذه است...» ص ۴۹۷

«... لوایح انوار ایزدی برتو متتابع شوذ با زاویه‌نشینان عالم قدس‌مجاورت کنی و با ساکنان ریاض فردوس مجالست پیوندیٔ عدنا من هذد النظام الی اصل الکلام. پس چون ارکان...» ص ۱۸

ازین گذشته از استنادهای مناسب به‌اقوال حکمای یونان، آشنائی وی با اندیشه و احوال این حکما و شاید هم با فلسفه و اخلاق در یونان باستان بثبوت می‌پیوندد: **«... وقتی ارسطاطالیس باسکندر نامه نبشت و فصلی مشبع درین معنی تضمین کرد و در آن رساله نکته‌ای زیبا برین نمط تقریر فرمود....» ص ۴۴**

«و افلاطن می‌گویذ من لم یصبر علی تعب التعلم فلیصبر علی شقاء الجهل معنی آنست کی هرکس کی بر رنج و مشقت آموختن علم صبر نکنذ بر شقاوت جهل و خسارت نادانی صبور باشذ.» ص ۲۰۴

«... گویند وقتی جالینوس بر صحرائی میگذشت و بدشتی اجتیاز میکرد کی در آن دشت علف بسیار بوذ و رستنی فراوان...» ص ۲۰۴

بیشتر اقوال و آراء این بزرگان درین کتاب بصورت جمله‌های عربی ارائه گردیده است و نویسنده، بی‌شك آنها را از متون عربی گرفته اما ذکری از منبع در میان نیاورده است.

و نیز بسیاری از تعریفات در فصول مختلف کتاب ازین مقوله است: **«پس جود دو قسم است الهی و انسانی و حکما حد هردو معین کرده‌اند و گفته: الجود الالهی بذل الافضل لکل موجود علی قدر استئهاله من غیر طلب الجزاء والجود**

الانسانی بذل ما یحتاج الیه فی‌الوقت الذی یحتاج الیه الی مستحقه بقدر الطاقة. معنی جود الهی آنست کی هریك را از موجودات بر قدر اهلیت او فاضلترین چیزی بخشد.... و در حد سخا گفته‌اند: السخاء الانفاق بقدر ماینبغی فی‌الوقت. یعنی سخا هزینه کردن مال و نفقه کردنست بر مستحقان..... بیان حد کرم چنین فرموده‌اند کی الکرم انفاق المال الکثیر بسهولة فی‌الامور الجلیلة القدر کثیرالنفع کما ینبغی. یعنی کرم نفقه کردن مال بسیار است.... والایثار بذل ما یحتاج الیه لمستحقه. یعنی ایثار آنست کی سخی چون محتاج باشذ بچیزی و دیگری مستحق آن چیز بیند کی بذو محتاج است از بند آن برخیزذ.... والنیل سرور النفس بالافعال العظام وابتهاجها بلزوم هذه السیرة...» ص ۳۷۸ و ۳۷۹. و این قسم بیانات و تعریفات در موقعیت‌های متناسب بامقال؛ بوفورمستعمل است وترجمه‌های آزاد و زیبا و فصیح و بلیغ نویسنده از آن جملات و عبارات، بر لطف سخن‌افزوده است و بهیچوجه ملال‌آور نیست و در هر حال نشانهٔ گسترش اطلاعات وی در زمینه‌های مختلف زبان و ادبیات عرب و رنگ‌پذیری از فضای فرهنگی جامعه‌های عربی ـ اسلامی است.

هرچند ارکان ابواب ده‌گانهٔ کتاب بر شالده تعلیمات اجتماعی و اخلاقی و شرح نسبی فضائل و آداب نهاده شده و نویسنده، با هر زمینهٔ ذهنی و عاطفی، قهراً نباید پا از مرزهای تعیین شده بیرون نهد، ولیکن نحوهٔ تحلیل و تعبیر وی از عناوین و خصائل و بینش‌های خاص اجتماعی و شرح و تفصیل دقیق این امور، نمایشگر پای‌بندی ذاتی وی به‌اصول انسانی و تعالیم اخلاقی و آگاهی از کیفیت رابطه‌های اجتماعی و فضای حاکم بر اجتماع است و حسن تأثیر سخن وی‌مصداق نیك «چون سخن از دل برآید لاجرم بر دل نشیند» درشمار می‌آید. یعنی نویسنده «فرائدالسلوك» در کنار آشنائی با اخلاق نظری و مسائل و معیارهای اجتماعی، خود نیز در عمل مردی پایبند به‌اصول اخلاقی و عالم به‌خصال ستوده و موازین اخلاقی و اجتماعی و آداب در میان ملت‌ها و ملیت‌ها بالخصوص ایران و روم قدیم و حوزهٔ گستردهٔ فرهنگ اسلامی بوده و از تحول و تطور اصول و موازین‌اجتماعی و اخلاقی در موقعیتهای زمانی و مکانی متفاوت بخوبی آگاهی داشته است. هرچند درین مدعی نیازی به شاهد و دلیل نیست و در تمامی کتاب، آداب و توصیه‌های حکیمانه در برخورد با امور متفاوت زندگی اجتماعی، چشم و دل و ذهن وضمیر را مشغول می‌دارد، تلقین نکته‌های آموزنده درین زمینه‌ها و بیان حقایق تلخ و شیرین اجتماعی و تعلیماتی مؤثر ازین دست، از زبان شخصیتهای داستانی، ارزشمندترین و بهترین موقعیت‌ها را در کتاب حائز است. و مرتبهٔ دقت نظر و پهنای اندیشهٔ نویسنده را در علم‌الاخلاق و علم‌الاجتماع، ظاهر میسازد.

«... می‌گفت بدبخت کساکی مال بسیار جمع کنذ و نفایس گرانمایه‌بمشقت و محنت گرد آرذ و طرایف متاع بکلفت و بلیت بیندوزذ و او را عقب صالح و فرزند عاقل نبوذ و او رحلت کنذ و بآخرت پیونذذ و مال و متاع بجای بگذارذ و

نفائس و غنائم یله کنذ از دو بیرون نباشذ یا آن مال بمصلح افتذ یا بمفسد و دست تملك بر آن یا محسن یابذ یا مسیء. اگر محسن و مصلح باشذ بمال او کی در راه خدا تفرقه کنذ بهشت و حور و قصور بدست آرذ و حساب بر گردن جمع کننده بگذارذ و اگر مفسد و مسیء باشذ مال در ملاهی و انواع خمر و زمر و لواطه و زنا و امثال این صرف کنذ شومی وبال و تبعت نکال و خزی آخـرت و عذاب دوزخ اورا و خویشتن را حاصل آرذ.» ـ ص ۱۰۳ـ در گفتگوی دهقان در استدعاء فرزند از درگاه خداوند تعالی ـ

«... تفاخر و تکاثر باندوخته خوذ بایذ کرد و لاف ثروت و نعمت ازمکتسب خویش بایذ زذ. از کسب اعراض کردن بامیذ میراث عجزست و کاهلی پیشه‌گرفتن تا اندوختهٔ پذر در معرض تلف آیذ ننگ.» ص ۱۰۷ـ در اندرز مادر به فرزند برای تحریض و تشویق وی به‌کار و تلاش

«... و هرکس کی در عقدهٔ واقعهٔ گرفتار شذ و در دهن داهیهٔ افتاذ بایذ کی تمسك بحبل متین صبر کنذ و اقتدا برای رزین خرذ آرذ..... و خردمنذ چون در مواقع مخوف بدشمن قوی مبتلا گردذ بایذ کی خوذرا چنان بر جای بدارذ کی امارات جبن و بذدلی بر خطهای پیشانی وی پیذا نگردذ و علامات ترس برصفحات چهرهٔ وی روشن نشوذ تا خصم دلیر نگردذ و بر ایذاء اومفاجا اقدام ننمایذ چه دشمن را بر سریرهٔ ضمیر خویش مطلع کردن و از خزینهٔ اسرار آگاهی داذن همچنانست کی انگشت در دهان مار گرزه نهاذن و تپانچه بر روی شیر شرزه زدن» ص ۱۱۷ و ۱۱۸ ـ در چاره‌اندیشی دو روباه هنگام دچار آمدن با بلیهٔ شیر.

«... و اگر ملك بسبب ملالتی کی حادث شذه و سآمتی کی واقع گشته بوذ متقاضیان را بخوذ راه ندهذ و متداعیان را از حضرت براند کار خلایق فروبندذ و مهمات مردم دربند امتناع بمانذ. رعیت ضجر شوند و هرج و مرج در اموال و املاك مسلمانان پیذا گردذ.» ص ۱۱۹ گفتار روباه برای فریب دادن شیر.

«زن و بچه را گفت: مرد عاقل حازم بایذ کی عواقب کار خویش‌را دربدایت دیذه باشذ و دفع حادثهٔ کی در آخر بذو خواهذ رسیذ در اول اندیشیذه و خود را در پیش‌بینی و عواقب‌اندیشی بذان مایه رسانیذه کی:

ای در آئینهٔ دلـت پیذا کی چـه رنگست چهرهٔ فردا»

ص ۱۳۹ چاره‌اندیشی دهقان در قحط و تنگسالی.

«... فایده مایده کرام بایذ کی عام بوذ و بموسر و معسر تعدی کنذ و بر توانگر و درویش شامل گردذ والا آن مایده کی توانگرانرا خوانند و درویشان را رانند محض ریا و سمعه باشذ نه جود و سخای خـالص.» ص ۱۵۱ از تعلیمـات نویسنده بمناسبت وصف کرم شاهزاده.

«... و کشاورزی شغلی محمودست و پیشهٔ مرضی از آنجهت کی بدانهٔ کی او در زمین پاشذ طیور آکنده حوصله گردند و چون پرورش یابذ و بحصاد رسذ بسیار جانوران از خلق خذا بذان آسایش یابند و از آن حرفت غافل ماندن و در

آن صنعت تکاسل ورزیدن شر و خذلان را بخوذ راه داذنست و بغی و طغیانرا بر خود در گشاذن و سره گفته است حکیم:

کشاورز و آهنگر و پـــای‌باف چو بیکار مانند سرشان بکـاف

ص ۱۶۱ از اندرزهای دهقان سالخورده با پسران خویش

«برادر را نصایح مشفقانه واجب می‌داشت و مواعظ مخلصانه تقریر می‌کرد و می‌گفت: ای‌برادر بپنج روزه اقامت کی ما را درین سرای فانی خواهذ بوذ وبده روزه درنگ کی درین رباط خراب میسر خواهذ شذ چرا بایذ کی بدسگالیم و با بذان نشینیم و افعال بذ از ما صادر شوذ و کردار بذ از ما یاذگار ماند کی هرگز بذکردار پس از مفارقت روح جز عذاب الیم و وبال عظیم نبینذ...» ص ۲۱۶ در اندرز بهروز به‌برادر سرکش خویش بهرام.

«کریمه گفت: پاذشاه بچشم زخمی کی از گردش ایام حادث شذ متقسم‌خاطر نبایذ شذ و بناکامئی کی از نتایج ادوار افلاك روی‌نموذ مستوحش نبایذ بوذ کی احوال ملوك همیشه بریك نسق نماند و همواره بر یك نظام نایستذ.

والملك قد غیرت احـواله غیر و کیف تبقی علی الاحوال احوال

گاه در تزلزل و تقلب باشذ و گاه در تمکن و تثبت. آن ملك کی دست‌انقلاب بدامن ملك او نرسذ و دیده اضطراب چهرهٔ مملکت او نبینذ یکیست. مملکت و دولت آنرا دهذ کی خواهذ و شهریاری و سلطنت بذانکس ارزانی دارذ کی‌شایسته بوذ. احکام و فرمان اورا جز انقیاد و مطاوعت روی نیست و بر اسرار حکمت او اعتراض و بازخواست ممکن نه...» ص ۲۳۴ و ۲۳۵ در تسلی زن پادشاه مر شوی را هنگام سختی.

«... آن کار کی بصبر و همت میسر شوذ هرگز بشمشیر و لشکر ممکـن نگرذذ و آن مدد و معاونت کی همم عالیه و عقول کامله دهذ هرگز هیچ آلت و عدت و سلاح واهبت نتوانذ داذ و چون شما در نفس خویش منصف شویذ و بر زیردستان مشفق گردیذ و تعظیم امور دین واجب داریذ و تبجیل مفروض ومسنون شرع مهم شمریذ و در طاعت و عبادت رغبت نمائیذ و از دروغ و غیبت پرهیز واجب داریذ. والیان و عاملان و حاکمان و شحنگان شما منصف افتند.....» ص ۳۴۷ ــ در اندرز پادشاه بمتقربـان خـویش. ایضاً رك ۳۵۵ و ۳۵۶ ــ ۳۸۲ ــ ۳۸۶ــ ۴۵۹ــ ۴۶۱ــ ۵۴۹ــ ۵۶۱.

گاهی نویسنده با توجه به جنبه‌های اخلاقی اهل فتوت و نفوذ گفتار ورفتار ایشان در میان افراد جامعه، از خلق و خوی این مردم در استنباطات مفاهیم‌اخلاقی و اجتماعی استمداد جسته و در حقیقت ارکان دوباب از بابهای فـرائدالسلوك «الباب التاسع فی فضائل العفة و سعادت عواقبها ـ والباب العاشر فی‌مکارم‌الاخلاق و تهذیبها» براساس داستانهائی متأثر از اعتقادات اجتماعی و اخلاقی اهل فتوت نهاده شده است. و البته درین روزگار جماعت فتیان در کلیه امور زندگی وبویژه سیاست موقعیت و نفوذ خاصی داشتند و بسیاری از صاحبان نفوذ و بـزرگـان

وابسته به دربارها و مرکز خلافت و حتی خلیفهٔ عباسی الناصرلدین الله طریق ایشان در پیش گرفته و سرفرازانه به‌لباس اهل فتوت درآمده بودند «**دیگر آنکه لباس فتوت از شیخ عبدالجبار بپوشید و از دست او خلقی انبوه این لباس‌پوشیدند و شربت نمك آب ناصری در مشرق و مغرب انتشار یافت و در اقطار عالم او را رفیقان بودند...**»[۷۷]. طبیعة نویسنده کتاب هم اگر خود از اهل فتوت نبوده، با مکتب و آراء و اعمال و شرائط ایشان آشنائی تام و تمام داشته و بهمین جهت تصنیف وی نیز، رنگی نسبی ازعقایدجوانمردان‌یافتیان یا عیاران به‌خودگرفته‌است.

درین عهد، تصوف در سیر تاریخی خود از جهات مختلف به نقطهٔ کمال رسیده بود و با تلاش و مجاهدت مردانی نظیر محمدغزالی و ابوالقاسم قشیری در جهت ایجاد تفاهم در میان اهل طریقت و اهل شریعت توفیقاتی نصیب آمده بود و تحت این شرائط درین روزگار وسائل نزدیکی اندیشه‌های صوفیانه و آراء مذهبی تا حد زیادی فراهم بود و آثار کتبی و گفتاری طرفین از کتب و رساله‌های مذهبی و خطبه‌ها و مجالس و نیز متون صوفیانه، مشحون از اندیشه‌های طرف مقابل گشت. از این جهت موقعیتی مناسب برای گسترش افکار صوفیانه و جذب هرچه بیشتر مردم به طریقه‌های صوفیه و پیدایش سلسله‌های تازه و تشکیل مجالس وعظ و سماع در خانقاهها و بنای رباطها و خانقاههای متعدد در گوشه و کنار سرزمینهای اسلامی و تصنیف و تألیف کتب متعدد توضیحی و تعلیمی در تصوف نظری فراهم آمد و بدنبال آن نفوذ افکار صوفیانه در جنبه‌ها و پدیده‌های مختلف زندگی اجتماعی و ادب فارسی بیشتر گشت. تسری تصوف در نظم و نثر فارسی به سخن و سخنوری اعتبار و رونق زایدالوصفی داد. ازین جهت هر نویسنده و شاعری برای لطافت و بلندی بخشیدن به‌سخن خویش از آن موهبت استفاده می‌کرد و اگر موضوع کتاب مورد نظر تحمل آن افکار را نداشت در مقدمهٔ آن، گریزی به اندیشه‌های صوفیانه و عارفانه می‌زد و بدین ترتیب، چاشنی دلپذیری با سخن خود درمی‌آمیخت. مسلم است که بهره‌گیری از این شیوه، مستلزم اشراف و آگاهی از اصول و شرائط و اصطلاحات و مفاهیم عرفانی بود و هر دبیر و یا شاعراگر خود عارف یا صوفی نبود کم و بیش با آن سر و کار داشت و اطلاعاتی نسبی از حد و رسم آن در کشکول ذهن وی فراهم بود. نویسندهٔ کتاب‌فرائدالسلوك هم ازین امر کلی برکنار نیست و بی‌گمان از تصوف و تاریخ آن و مسائل دقیق مربوط به این مکتب آگاهیهای سودمندی در خزینه ذهن خویش فراهم داشته است چنانکه گاهی در میان مطالب کتاب و بیشتر در آغاز و انجام بابها کلمات صوفیانه و عارفانه بر زبان آورده و چون پیری آگاه و راه‌شناس به تعلیم و تلقین پرداخته است: «**پس چون تو از خود قطع علائق کنی و از خویشتن بیرون آئی و بوارق تایید الهی برتو پیاپی گردذ و لوائح انوار ایزدی بر تو متتابع شوذ با زاویه ـ نشینان عالم قدس مجاورت کنی و با ساکنان ریاض فردوس مجالست پیوندی.**» ص ۱۷.

«و عشق آنگه خالص گردذ و سودا آنگه محقق شوذ کی نفس از صورت خوذی بیرون آیذ و بکلی اورا گردذ و او را بینذ.

انا من اهوی ومن اهوی انـــا نحـن روحـان حللنـا بـدنـا
فاذا ابصرتنـــی ابصرتـــه و اذا ابصرتـه ابصـــرتـنـا

ص ۳۹۶

و نیز در قسمتی از باب هفتم یعنی داستان بشر بازرگان و سفر وی به سرزمین هندوستان در جستجوی داروی حیات‌بخش و همنشینی بـا پیری روشن‌ـ ضمیر، به توضیح و تحلیل اصول تصوف پرداخته و به صورت پرسش و پاسخ در میان بشر بازرگان و پیر عزلت گزیده در واقع در جای آن پیر نشسته و یك دوره اصول تصوف و عرفان نظری را در لباس داستانی دل‌انگیز به رشتهٔ بیان درآورده و تعلیماتی کامل و در نهایت سادگی بیان داشته است. درین گفتار از سخنان سراپا رمز و راز آمیخته با اصطلاحات و شطحیات دور از ذهن خبری نیست و نویسنده در جامهٔ پیری دل از جهان برگرفته و انسانی کامل، طالبان وادی حقیقت ومعرفت را مرحله به مرحله تا وادی حق‌الیقین رهبری کرده و هدهد صفت خیل سالکـان طریق الی‌الله را تا به‌قاف وصال و قرب سیمرغ حقیقت قائـد گشته است ایـن قسمت از بهترین قسمتهای کتاب است وبی‌گمان این معانی و مفاهیم با سادگی و بلندی خود به‌مقدار وپایهٔ نسبی فرائدالسلوك افزوده و نسبت به کتابهـای دیگر داستانی در مرتبهٔ بالاتری جای داده است. رك باب هفتم از ص ۴۹۲ تا۵۱۲.

نام و موضوع کتاب

در مباحث پیشین در ضمن بیان مسائل مربوط به فرائدالسلوك به نام و موضوع آن نیز، اشارتهائی ـ هرچند کوتاه ـ درمیان آمد. اما چون نویسنده ازین موارد، در کتاب بوضوح یاد کرده است، بهتر است این نکته‌ها با استناد به‌گفته‌ـ های وی نقل گردد.

کلاانگیزهٔ نویسندگان کتابهائی ازین دست، بیان‌تعلیماتی، بایستهٔ پادشاهان فرمانروایان و بزرگان در ادارهٔ امور مملکت و در رابطهٔ با سرزمینهای دیگـر و انتخاب نیکوترین طریق در ایجاد ارتباط سالم و منطقی در میان زمامداران وعامهٔ مردم است. گاهی نیز درین نوع کتابها فضائلی شایستهٔ حاکمان و وابستگان‌ایشان برشمرده می‌گردد اما درنهایت مقصود، تنبه به‌کاستی‌ها و تحریض و تشویق این مردان در کسب آن کمالات است. این موضوع از دیرباز مورد نظر اندیشمندان بوده و کتابهائی نیز درین زمینه فراهم آمده است و ازین بـابت سـرزمین مـا سابقه‌ای دیرینه و روشن دارد و در فرهنگ اسلامی هم آثار متعددی تحت عنوان آداب و سیر و نامهای انتزاعی دیگر نظیر سیاست‌نامه، تحفة‌الملوك.... در دست است. اما چون سخن حق بویژه در مذاق زورمندان صـاحب شـوکت تلخ است، نویسندگان صاحب فن در بروز و ظهور سخن حق به شیوه‌هـای مختلفی تـوسل

می‌جویند و من‌باب مثال با آمیختن مفاهیم سیاسی، اخلاقی، اجتماعی و تربیتی با چاشنی طنز و لطیفه و مثل و گاهی عرضهٔ آن مفاهیم در قالب داستان، تلخی حق را در زیر آن اسباب و وسائل پنهان می‌سازند و چنین زبان و بیانی بی‌گمان مقبول طبع و ملایم ذوق طبقات مختلف است: «... **بنای ابواب آن بر حکمت و موعظت، و آنگه آن را در صورت هزل فرانموده تا چنانکه خواص مردمان برای شناختن تجارب بدان مایل باشند عوام بسبب هزل هم بخوانند و بتدریج آن حکمتها در مزاج ایشان متمکن گردد.**»[۷۸] «**و اما الکتاب فجمع حکمة و لهواً فاختاره الحکماء لحکمته والسفهاء للهوه، والمتعلم من الاحداث ناشط فی حفظ ما صار الیه من امر یربط فی صدره ولا یدری ما هو.**»[۷۹]

نویسنده کتاب فرائدالسلوك نیز با اقتفاء از ترجمهٔ فارسی کلیله و دمنه چنین راه و رسمی را در پیش گرفته است: «... **می‌خواستم کی بر عبارات اهل زمانهٔ خویش کتابی سازم و فراخور بلاغت کتاب روزگار خود صحیفهٔ پردازم کی جامع باشذ قوانین فصاحت و اقانین بلاغت را و حاوی بود مرنتف عبارات و طرف حکایات را و اقتدا کنم بصاحب کلیله و سندباذ و غیر آن کی افاضل ساخته‌اند و برآن طریق کی ایشان رفته‌اند بروم و از آن منوال کی ایشان بافته‌اند ببافم و بعضی از حکایات مسموع بر طریق امثال بیارم و اگر مسموع دست ندهد در موضوع آویزم.**» ص ۷۱.

اما برسم مردم زمانه و طریق مؤلفان و مصنفان روزگار و شاید هم برای خوشامد پادشاه، اتابك ازبك‌بن محمدبن ایلدگز منظور خویش را در تصنیف کتاب چنین شرح داده است:

«**ومن بنده چون در تصانیف بزرگان تأمل کردم و در توالیف فضلا نگریستم بیشتر غرض ایشان مفضی یافتم بر ابقاء نام و احیاء مراسم پادشاهان وقت و هرگز نبوده است کی من بنده کتاب کلیله مطالعه کرده‌ام و در آن تأمل نموده کی نگفته‌ام صدهزار آفرین و ثنا و ستایش و دعا بر روان شریف و خاك کریم‌پادشاهی باذ کی در روزگار او چنین سخنی زایذ و در ایام او چنین تصنیفی خیزذ و غرض بنده نیز ازین تألیف خلود ذکر خذاوندست و ابقاء نام و احیاء صنائع او، باآنك معلوم و محقق است و مفهوم و مصور کی ذکر خذاوند از آثار خیر و انوار عدل و مواهب نعم و مکارم شیم خوذ جاوذانه ماند...**» ص ۷۵ــ و سرانجام برین گفتهٔ دور از بینش و شیوهٔ مردم آزاده و اهل اندیشه و قلم، استادانه خط بطلان کشیده و غرض خود را درین لباس جلوه داده است: «**اکنون با مخلص کتاب مراجعت کنیم و در مکارم و محاسن ملوك سخن رانیم و چون ملك برادر دینست و دولت رفیق ملت و پادشاهی قرین نبوت باز نمائیم کی کذام ملك پایدارست و کذام ملك از ملك و دولت برخوردار و بر اقالیم گیتی فرمان روا و کامگار...**» ص ۴۲.

«**و دیریست تا بنده را این سودا در سر بود و این هوس در دماغ و این اندیشه در دل و این آرزو در ضمیر کی در فضائل آداب ملوك کتابی سازم و آنرا**

موشح گردانم بعبارات لطیف و استعارات خوب و حکایات عجیب و امثال نادر...» ص ۸۱.

«... اینك در آن شروع ملزم گشت و اتمام آن بر ذمت عقل واجب شذ و چون سخن در فضایل عقل و علم و عدل و جود و عزم و حزم و امثال آن می‌روذ کی از شرائط آداب ملوکست. نام این مجموع «فرائدالسلوك فی‌فضائل الملوك» نهاذه شذ.» ص ۸۲.

«... و از فضایل آداب ملوك و خصائل سیر سلاطین، بعد از عدل هیچ‌فضیلت آن شرف ندارذ کی جود و پس از انصاف هیچ خصلت آن مرتبت نیابذ کی سخا.» ص ۳۷۵.

چون هر تألیف و تصنیفی ضمن اشاره به محتوای خاص خود آئینهٔ امور فرهنگی و گنجینهٔ مسائل تاریخی، اجتماعی، سیاسی... در شمار می‌آید، مفاهیم کتاب «فرائدالسلوك» نیز به‌صورت کلی شرح موضوعات مذکورهٔ در فهرست ابواب مورد نظر است، اما در میان تعاریف و تحلیلات و تعبیرات از آن موضوعات، باقتضای حال و مقال به بسیاری از مسائل دیگر نظیر جنبه‌های مختلف زندگی اجتماعی ـ کیفیت رابطهٔ مردم با یکدیگر ـ بی‌انصافی ابناء روزگار ـ رواج دروغ و تزویر در جامعه ـ عشقهای عنان گسیخته و بی‌فرجام ـ اعتقادات ـ خرافات ـ رنگها و نیرنگها ـ نیز میتوان دست یافت. من‌باب‌مثال از طریق این کتاب میتوان به‌آشفتگی اوضاع اجتماعی در عراق عجم و آذربایجان در آغاز فرمانروائی اتابك ازبك پی‌برد **«سایه رایات سعادات بر ملك موروث انداخت و بی‌منت و معونت غیری تخت مملکت و سریر سلطنت کی حق او بوذ بذو بازگشت. عجز: تا کور شوذ هر آنك نتواند دیذ. خصوم در اقطار و ارجاء عالم متفرق گشتند و منازعان در اطراف و اکناف گیتی متبدد شذند.... و طرفه حالی افتاذ آن طایفه را و عجب واقعهٔ روی نموذ آن قوم را. بپای همت در طلب ملك دربدرمی‌گشتند و بدست حرص مملکت را می‌جستند آرزوی خویش را در تحت تصرف نتوانستند آورد. حاصل آن دیذند کی خوذرا از مقام ملك و صمیم دولت گم گردانند...»** ص ۶۷ و ۶۸.

و یا به کیفیت زندگی اهل علم و مردم دانش‌پژوه آشنا گشت: **«... فارغ باش و آسوده شو کی چنان سازم کی ترا بیش از کیسه پاره‌ای و دو سه جزوکهنه نماند و چون دیگر فقیهان و طالب علمان در گوشهٔ مدرسه هر روز بیك من نان راضی باشی و جز ایشان کس با تو صحبت نپیونذذ و جز با ایشان با هیچ‌آفریذه مجالست و مخالطت نتوانی کرد...»** ص ۲۴۴ در مشاجره برادری نادان با برادر عالم خویش.

و نیز کتاب از موضوع غلامبارگی در آن روزگاران و بی‌خوف و ترس در پی شاهدان سیمین‌عذار ایستادن پرده‌کنار زده است. البته رواج این خوی‌ناستوده و ناسازگار با عصمت و تقوای اسلامی؛ انگیزهٔ اجتماعی داشته و شاید در ایران

مربوط به‌ایام حکومت ترکان نودولت و بکار گماشتن غلامان زیباروی ترك در دستگاههای دولتی و در خانهٔ بزرگان بوده است و با توجه به تحلیل و تلقی‌برخی از مذاهب، در پیش بعضی از اهل تسنن و با استناد به‌امر «رخصت» قباحت آن تخفیف یافته بوده است ناصرخسرو می‌گوید:

می‌جوشیده حلال است سوی صاحب‌رای	شافعی گوید شطرنج مباحست بباز
صحبت کودك ساده زنخ را مالك	نیز کرداست ترا رخصت ودل‌داست‌جواز
می و قمار و لواطه بطریق سه امام	مر ترا هرسه حلالست هلا سربفراز[۸۰]

و در همان دوره برخی از پادشاهان نیز بدان متهم بوده‌اند: «... **و اتابك با خصال جوانمردی مدمن‌الخمر مباشر شراب و قمار بودی و جز رمضان هیچ شبانه‌روزی بر او بی‌شراب نگذشت و رأی بغلامان داشتی و بر مباشرت و مباضعت مخدرات ذوات کواعت راغب نبود.**»[۸۱]

کتاب فرائدالسلوك داستانی ازین مقوله را از صفحهٔ ۲۸۰ تا ۴۱۳ بخود اختصاص داده و در آن صفحات عشق و شوریدگی و درد و داغ بازرگان پسری جوان با وزیرزاده‌ای زیباروی و گل‌اندام به‌نمایش گذاشته شده است و هر چند در پایان داستان سخن از پرهیز و پاکدامنی و عصمت و جوانمردی‌شخصیتهای داستان و رعایت حدود و ثغور شرع از سوی ایشان؛ در میان آمده اما در سیر داستان جز از مشتاقی و آرزوی وصال و شرح قصهٔ پر غصهٔ هجران و درد دل از دست دادگی و بیچارگی؛ بحثی نیست و چه شیرین است میانجی‌گری استاد معلم در ایجاد ارتباط در میان عاشق و معشوق و رام‌ساختن وزیرزاده: «**استاذ بدین سخن از استرداد زر ایمن شذ وزیرزاده را از روی توبیخ و تقریع گفت:**

کم‌ذا التجانف والصدود فراق　　ا أمنت ان یتذمم العشاق

بر حسن و جمال تکیه مکن کی آن چون دولت گل ناپایدارست و بدولت و مملکت مغرور مشو کی آن چون ایام جوانی بر جناح ارتحالست و هیچ کریم و کریم‌زاده پاداش نیکی بذی نکنذ و هیچ عاقل و خردمند دوستان خود را بدیده‌دشمنی نبینذ. آزاد مردی کی بی‌سابقهٔ معرفتی، بمجرد نظری از دور از سر چندین خواسته برخیزد و چون خاك در پای تو افشانذ اگر دولت الفت و مجال مجالست بینذ کی روا دارذ کی اندیشهٔ نظری کنذ کی آن بفساد مفضی باشذ...» ص ۴۰۵.

و گاهی از نابسامانی اوضاع اجتماعی و عدم‌پای‌بندی مردم به‌اخلاق واصول انسانی و رواج دروغ و تزویر سخن گفته است: «**این بگفت و چادر در سر گرفت و بخانهٔ پدر آمذ و حال با اقربا و نزدیکان خویش بگفت و در حال بصکاکان رفتند و بتزویر قبالهٔ نبشتند باقرار شاپور کی پانصد دینار زر سرخ او را بشهرویه داد نیست دین حال. و جماعتی کی ایشان درزی عدول بوذند اما از طریق دیانت و امانت عدول نموذه و این معنی کی الناس کلهم عدول الا العدول در شان ایشان‌وارد گشته، شهادت در آن ثابت کردند.**» ص ۵۸۴.

و از ناراستی مردم و بی‌انصافی ایشان بسی شکوه و شکایت سر کرده‌است:

«و از آن جهت کی من بنده بقصور فضل و فتور ادب خویش معترفم، مواقع غرض خلق و مواضع حسد معترض را مرتقب بایذ بوذ چه انصاف در ابناء زمانه کم‌یافته می‌شوذ و راستی در طبیعت مردم اندك اتفاق می‌افتد.» ص ۵۹۰.

زن در فرائدالسلوك

یکی از نکته‌های درخور اعتنا در کتاب «فرائدالسلوك» تصویر شخصیت و موقعیت زن در روزگار تألیف کتاب است. این موضوع از روزگاران پیش، مورد نظر نویسندگان، اندیشمندان و جامعه‌شناسان هر عصر بوده و برداشتهای تجربی ایشان بگونه‌های مختلف در سینهٔ اوراق کتابها ثبت و ضبط شده است. در متونی نظیر پنچاتنترا (پنج‌باب نخستین کلیله و دمنه) و در ترجمهٔ فارسی از اصل سانسکریت آن (پنچاکیانه) و سندبادنامه و بعضی از قسمتهای هزار و یك‌شب و فاکهة الخلفاء و مفاکهة الظرفاء تألیف احمدبن محمدبن عرب‌شاه حنفی و رسالهٔ کوچك نزهة الابصار والاسماع فی‌اخبار ذوات القناع ـ مؤلف ناشناس ـ بادختران حواء با بینشی عنادآمیز مقابله شده است و نویسندگان این آثار بیشتر در پی‌اثبات خلقهای ناستوده و نفی صفات و افعال پسندیده در زن بوده‌اند و درین طریق از نادلپسندترین و مستهجن‌ترین افسانه‌ها استفاده کرده‌اند. آنچه با این درجه در فرهنگ اسلامی ـ ایرانی، جائی ندارد و با زندگی واقعی مردم در قلمروحکومت اسلامی مغایر است و بهمین جهت در ترجمه‌های عربی و فارسی کلیله و دمنه نخست عبدالله‌بن مقفع و بعد از او نصرالله‌بن محمد، آثار خود را ـ جز بندرت ـ ازین داستانها پاك کرده و فضای کتاب و داستانهای آن را با محیط فرهنگی اسلامی انطباق و سازگاری داده‌اند. متأسفانه در سندبادنامه و در داستانها و مفاهیم آن دخل و تصرفی نشده و باین جهت ملایم طبع بسیاری از مردم این‌دیار نیست هرچند نثری زیبا و در کمال پختگی و فصاحت و بلاغت دارد.

اما در «فرائدالسلوك» زن با سیما و شخصیتی دگرگونه و با رفتارها و خویهای طبیعی ظاهر می‌گردد. درین کتاب زن صاحب فضل و فهم و کمال و پس از مرگ مرد خویش مردانه عهده‌دار آموزش وپرورش فرزند خود می‌گردد. و وی را از أتلاف دارائی پدر مانع می‌آید **«گفت جان مادر مال و عقار و ضیاع و اعلاق و ذخائر و صامت و ناطق جمله تراست، و هر آینه بذان بهره‌مند شوی اما می‌اندیشم کی تو هنوز در ریعان عمر و عنفوان شباب و شرخ صبا و بدایت سنی و بر جمع آن تحمل کلفتی و تکفل مشقتی نکرده و در کسب آن تجرع غصه و بلا و محنت و عنا ننموذه و گردآوردهٔ پدر چون بی‌جگر بپسر رسذ در چشم او وقعی ندارذ و در دل او بی‌شکوه ماند...»** ص ۹۳.

و وضع زمانه و مردم بر سفره و در نعمت یار و برادرخوانده را برایش توصیف می‌نماید: **«امروز اهل روزگار جمله طرار و شریر و منافق وشنگ وشوخ و فتانند. گرد تو درآیند وانواع معازف وملاهی درچشم تو بیارایند و زنان ماه‌ـ**

روی و امردان صاحب جمال را برتو جلوه کنند و مال تو در معرض تلف و تفرقه اندازند.» ص ۹۴. و برای وادار ساختن فرزند به تجربت اندوختن، تن به فراق جگرگوشه درمی‌دهد: «**حالی را مصلحت تو آنست کی خویشتن را در کارها مجرب کنی و نذالت و کسالت را بخوذ راه ندهی و چنان انگاری کی پذر تو درویش بوذ و قدر کفافی و روزگذاری بستانی و خوذ را در خدمت بزرگی اندازی تا گرم و سرد روزگار بر سر تو بگذرد.»** ص ۱۰۷.

در وقتی دیگر سخن از وفا و پای‌بندی زن به‌عهد پاك زناشوئی در میان است. زنی در آخرین لحظات حیات شوی؛ بینی خویش می‌برد تا وی را به بر سر وفاماندن خویش و بکام دیگران ننشستن مطمئن سازد و مرگ را بر وی آسان سازد. «**زن چون این سخن استماع نموذ و فحواء بیت معلوم کرد از غایت تاسف بروداع محبوب و کمال تحیر بر فراق جفت بی‌خوذ گشت و در آن بی‌خویشتنی بینی خویش به‌کارد از روی برداشت و گفت: امناً من ذلك.»** ص ۵۲۵.

زن پای‌بندادب قومی‌و اجتماعی است وبهمین جهت در روز، تسلیم‌خواستهای شوی نمی‌گردد و او را به‌ناخوش‌بودن آن،! در روز متذکر می‌گردد. «**شرم نداری کی بانور روز کی دیذه را از ملاقات‌مواضع حرمت منع‌نتوان‌کرد و با فروغ شمع آسمان کی نظر را از ملاحظت اعضاء شنیع وازعـی نبوذ، نقـاب شرم از چهـرهٔ بی‌آزرمی برداری و هتك پردهٔ حرمت کنی. وقت هر فعل پیذا بوذ و زمان هر عمل ظاهر...»** ص ۳۲۲.

و چون شوی او بتلافی عدم تمکین و از روی خشم با کنیزی درمی‌آمیزد؛ در تمثیلی زیبا، از زبان بوزینه‌ای در خطاب به بوزینهٔ نر به شوی خویش پیغام می‌فرستند: «**ریاست تو برین قوم از سیاست حشمت منست و ازرزانت عقل و متانت رأی من و اگر آنچ می‌اندیشی در عمل آری و آنچ در دل داری بصحرا نهی خوذبینی کی بر سر تو از وقایع چه گذرذ و مشاهدت کنی کی در مملکت تو از حوادث چه پیذا آیذ.»** ص ۳۲۷. اما وقتی شوی خویش را بستهٔ بند غم و خستهٔ تیر درماندگی می‌بیند به دلداریش می‌نشیند و بیاریش می‌شتابد و او را در بازیافتن پادشاهی از دست رفته؛ یار و معین می‌گردد. «**گفت ای‌ستیرهٔ معصومه مخالفت امر تو و متابعت هوای نفس کرد با من آنچه تدارك آن هرگز در امکان نیایذ و تلافی آن هرگزمتصور نشوذ. کریمه گفت: پاذشاه را بچشم زخمی کی از گردش‌ایام حادث شذ متقسم خاطر نبایذ شذ و بناکامئی کی از نتایج ادوار فلك روی نموذ مستوحش نبایذ بوذ کـی احوال ملوك همیشه بر یك نسق نماند و همواره بر یك نظام نایستد...»** ص ۳۳۵.

گاه زن در شخصیت دختری پای‌بند عصمت و برخوردار از اندیشه و تعقل ظاهر می‌گردد و چون در انتخاب شوی از سوی پدر بوی آزادی ارزانی شده. تسلیم ظاهر زیبا و فریبنده نمی‌گردد و سیرت نیکو را بر صورت خوش ترجیح می‌نهد و سرانجام جوانی برخوردار از هردو نعمت را بشوهری برمی‌گزیند «**و در انـدیشه خوذ را ملامت می‌کردم و با نفس مناقشت می‌نموذم کی مطلوب از معشوق معنیست**

نه صورت و مرغوب از محبوب لطف معاشرتست نه طراوت هیأت و اگر عشق بر مجرد صورتست باری بر تماثیل جدران و تصاویر حیطان اولیتر کی هیچ وزر از آن تولد نکند و هیچ اثم از آن حاصل نیاید...» ص ۱۸۲.

در وقت دیگر سخن از دختری زیبا و متقی و پرهیزکار در میان است این دختر در خانهٔ پدری پارسا و در سایهٔ تربیتی دینی و اخلاقی پرورده شده وپای‌بند حیا و عفت و عصمت است و در برابر پیش‌آمدهای وسوسه‌انگیز، مردانه‌ایستادگی می‌کند و از آن مراحل هول‌انگیز جان بسلامت بیرون می‌برد تا سرانجام عاقبتی‌نیکو بدو ارزانی می‌شود و ملکهٔ مملکتی می‌گردد: «**این پارسا مرد دختری داشت حسنش مهر و ماه در ششدر محاق انداخته و شعاع جمالش جگر آفتاب بسوز حسدبگداخته. مملکت حسن در زیر نگین عارض او بوذ و ولایت جمال در تصرف رخسار او... این دختر زیبا شیر از پستان عفاف خورده بوذ و تربیت در حجر تصون و خضانت صیانت یافته. دیدهٔ آفتاب بجمال چهرهٔ او هرگز مکتحل نشذه بوذ و لجه هوا بصکه آواز او متموج نگشته.**» ص ۵۵۶.

«**ملك قیطور خوش‌دل شذ و همان روز زاهد را بخواند و پارسا دختر را با نوش‌زاد عقد ببستند و از برکت عفت و یمن عصمت درویش دختری، بانوی جهان شذ.**» ص ۵۶۸.

طبیعهٔ زن بنام انسانی برخوردار از همهٔ عواطف و غرائز انسانی، تحت تأثیر عوامل و انگیزه‌های متفاوت، جنبه‌های دیگر ذاتی و شخصیت دگرگونهٔ خودرا نیز بمنصه ظهور و بروز می‌گذارد و البته بهیچوجه نمیتوان آن جنبه‌ها را منکر شد. در صورت لزوم و باقتضای تأمین نفع شخصی، ــ هرچه باشد ــ متوسل به حیله و مکر می‌گردد من‌باب‌مثال، چون غلامی از خیل بندگان دربار شوهرش در برابر عشق گناه‌آلود وی سر تسلیم فرود نمی‌آورد و تن به خواسته‌های وی نمی‌دهد بآسانی در خون وی می‌شود و برای حفظ آبروی و مکتوم ماندن راز حیله‌گرانه بر حیاتش خط بطلان می‌کشد: «**... چون طمع من از وی برنیامذ و او را بر مکتوم سر خویش اعلام داذم، او در افشاء آن سر و اشاعت راز قدم زند و آب روی عفت و صلاح من پیش شاه بریزذ پیش از آنك او بر هتك سر و کشف راز من قدم زند من در قطع حیات و ابطال زندگانی او سعی پیوندم. بس شبی گوش خویش‌را بکارد از بناگوش جدا کرد و فریاذ برآورد که فلان غلام مدتهاست تا سودای عشق من او را دیوانه کرده است و او لطفاً و عنفاً بمن پیغامها فرستاذه. چون از وصل من نومیذ شذ و از عفت من بر من دست نیافت گوش من ببریذ ... غلام را بگرفتند و حالت با فعل موافق افتاذ. حالی بتیغ سر ازتن آن‌بیچاره جدا کردند.**» ص ۴۷۳.

درین مورد گاهی زن خود از شخصیت و حقیقت اندیشه و رفتار خویش پرده برمیدارد و برای همسر در حال احتضار خود از آینده و رفتار پس از مرگ شوی خبر می‌دهد: «**اکنون اشتیاق نفس بمقار قدس قاید زمام من شذ و توقان روح بجوار رحمت مرا بر سفر آخرت باعث آمذ، با من چه خواهی کرد، از حال سفر و اقامت**

مرا آگاهی ده. زن گفت موافقت در سلوك آن مقصد حالی را ممکن نیست ومصاحبت در سپردن آن راه متصور نه اما چون تو بذان منزل پیوستی و در آن موضع مقیم شذی مدتی طریق وفای تو مسلوك دارم و با دیگری سر بر بالین ننهم چون آن‌مدت منقضی شوذ و آن عدت سپری گردذ صحبت دیگری اختیار کنم و با او سر ازگریبان عیش برآورم و گویم:

یکی چون شوذ دیگر آیذ بجای جهانرا نمانند بی کدخدای

ص ۳۷۰

همچنین ممکن است با توجه به سنتهای شرعی و اجتماعی برای ادامهٔزندگی و داشتن تکیه‌گاهی مطمئن بدفعات وسائل ازدواج خویش را بـا مـردان متعدد، فراهم آورد: «**این زن با کمالیت چنین جمال و با جمعیت چنین حسن بر شوهران شوم افتاذه بود و بر ازواج نامبارك. بغایتی کـی گفتی لفظ نبوی و عبارت مصطفوی، الشوم فی‌المرأة والدار والفرس خاص در حق وی صادر گشته بوذ و در نعت وی وارد شذه. هـر شوهر کی وی را در عقـد نکـاح آوردی و در سلك تزویج کشیذی تمتع او از مباشرت و معاشرت وی تا یك ماه نکشیذی.... ازین نسق پنج شوهر صاحب دیانت کامل عقل را بخاك سپرده بوذ... سائس قضا آن بلا بسادس حواله کرد عربئی صاحب فصاحت و خرذمندی قادر سخن بـذان قضا گرفتار شذ و چون مدت یکماه از لیلة‌الزفاف درگذشت... عربی بقولنجی عظیم و رنجی صعب گرفتار شذ... زن بر بالین او چنانك قاعده است اشکی نه از سر رقت! بل بطریق تکلف می‌باریذ از آن جهت کی بذان حالت معتاد گشته بوذ و ازآن واقعه بسی دیذه. در میان گریه می‌گفت وازوجاه من تکلنی. یعنی ای‌شوهر تـو می‌روی مرا بکه می‌سپاری. عربی گفت یا مشؤومة. الی السابع الشقی. یعنی ای شوم صحبت ترا بهفتمین بذبخت خواهم سپردن.**» ص ۳۸۵ و ۳۸۶.

زمـانی نیز تحت تأثیر دل وسوسه‌پذیر، پای بر احکام شرعی و پـای‌بندیهای اجتماعی می‌نهد و طریق ناستوده در پیش مـی‌گیرد و البته در سراسـر کتـاب «فرائدالسلوك» جز یك مورد چنین خلق و خوی و سرکشی و عصیـان بتصویـر کشیده نشده است. برخلاف سندبادنامه که از سر تا به بن بدین نوع داستانها انباشته است:

«**... در خانه رفت. زنی دیذ کی با پرتو رخسار او آسمان ذکر ماه بر طاق نهاذه و با عارض گلرنگ او نقش‌بند گلستان از نیرنگ زدن نـادم گشته... اباهای شاهانه بر بار نهاذه و انواع کعك و فرنی و روغنیهای شاهد می‌پخت مگر شوهرش را خوانده بوذند بدیهی دیگر بضیافت عروسی و او فرصت یافته وغیبت شوهر غنیمت شمرده و بطلب معشوق کس فرستاذه و باحضار تعجیل فـرموذه.**» ص ۱۴۲.

اما زن در آن دوره پای‌بند ستر و حجاب بوده و چادر بر سر می‌کرده و نقاب

بر چهره می‌انداخته است: «**درین سخن بوذند کی ماه روی سلسله موی از در درآمذ.**

روی چون حاصل نکوکاران زلف چون نامهٔ گنه‌کاران

چون ماه کی از میغ بیرون آیذ از نقاب بیرون آمذ و چون نیام کی از تیغ جذا شوذ از چادر جذا شذ.» ص ۵۸۰.

«**... مرگ بنزدیك عاقل از زندگانی بنفاق بسی بهتر بوذ و هجران از مواصلت بی‌فایده بسی سودمندتر. این بگفت و چادر در سر گرفت و بخانهٔ پذر آمذ.**» ص ۵۸۴.

«**... قاضی گفت زنرا می‌شناسیذ گفتند بنگریم تا اوست یا نه. پس‌نزدیك زن آمذند تا سحاب نقاب از آفتاب روی او دور کنند و بنگرند تا اوست یا نه. جوانمرد گفت چه خواهند کرد با آن سر پوشیده. وکیل گفت زنرا برهنه روی و مکشف‌القناع بنگرند تا خوذ می‌شناسند یا نه...**» ص ۵۸۵. و البته مرد نسبت، به حجاب زن خویش تعصب داشته و حاضر نبوده است نظر بیگانه و نامحرمی بر چهرهٔ همسر وی بیفتد: «**... در حبس روم تا بآهستگی گزارده شوذ و نگذارم کی نظر نامحرم بر روی وی آیذ و بیگانگان چهرهٔ او بینند.**» ص ۵۸۶.

شیوهٔ تدوین و نگارش

فرائدالسلوك مجموعه‌ایست ترکیب‌یافته از خطبهٔ کتاب و فصلی در کیفیت شروع و تألیف آن و ده باب در فضایل آداب ملوك بدین شرح:

الباب الاول فی‌فضائل العقل و میامن نتائجه
الباب الثانی فی‌فضائل العلم و منافع فوائده
الباب الثالث فی‌فضائل العدل والحث علیه وتحذیر عن الظلم
الباب الرابع فی‌فضائل الجود و سعادة عواقبه
الباب الخامس فی‌فضائل العزم و مناقب نتائجه
الباب السادس فی‌فضائل الحزم و مکارم منافعه
الباب السابع فی‌فضائل الحکمة و نوادر نتائجها
الباب الثامن فی‌فضائل الشجاعة و محاسن فوائدها
الباب التاسع فی‌فضائل العفة و سعادة عواقبها
الباب العاشر فی‌مکارم الاخلاق و تهذیبها

خطبه با سپاس و ستایش به درگاه حق‌تعالی شروع شده و سپس نویسنده به نعت پیغامبر اکرم (ص) و وصف خلفاء راشدین پرداخته و در پایان آن بطریق حکمای الهی و متکلمین از کیفیت آفرینش جهان و خلق و پیدایش موجودات عالم سخن گفته و رشتهٔ کلام را به‌شرح طبقات موجودات و درجات آنها ازجماد ونبات و حیوان وانسان و نیز بیان‌مراتب آدمیان نسبت به‌تقرب ایشان به‌درگاه خداوند

جل و علا کشانیده است وسرانجام گریزی به‌مقام‌وموقعیت پادشاهان در عالم زده و از فرهٔ ایزدی و کیفیت انتقال آن از پادشاهی به‌دیگر پادشاه تا، اتابك ازبك‌بن محمد سخن در میان آورده است. درین قسمت با زبان و بیانی زیبا از آشفتگی زمانه و جنگ و گریز مدعیان پادشاهی و پیروزی اتابك ازبك بر معاندان و منازعان نکته‌ها گفته و با دعائی بپادشاه بر خطبه نقطهٔ پایان، نهاده است: «**چون نوبت پادشاهی بذو رسیذ و مدت ایالت بذو انتقال کرد، جهان از دل عاشقان مضطرب‌تر بوذ و عالم از زلف معشوقان شوریذه‌تر. اراذل دست تعدی بسترکریمهٔ ملك دراز کرده و لئام پای تملك در صمیم حرم دولت نهاذه. گیتی نقاب ظلمت از ظلم ناسپاسان در روی کشیذه و مملکت از جور ناحق‌شناسان انگشت حیرت بدندان گزیده... کسانی کی آلت و علت پاذشاهی نداشتند و فر و هیبت سلطنت با ایشان نبوذ و ورج و شکوه شهریاری گرد ایشان نمی‌گشت و فر و خوره کیانی سایه بر سر ایشان نینداخته بوذ...**» ص ۶۶.

در فصل سبب شروع در تألیف کتاب از آرزوی دیرینهٔ خویش در فراهم‌آوردن مجموعه‌ای به روش اهل زمانه سخن میگوید. «**می‌خواستم کی بر عبارت اهل زمانه خویش کتابی سازم و فراخور بلاغت کتاب روزگار خوذ صحیفهٔ پردازم.**» ص ۷۱. درین قسمت از کلیله و دمنه و سندبادنامه سخن گفته است و از مصنف و مترجم کلیله و دمنه بسی ستایش بعمل آورده: «**... و اقتدا کنم بصاحب کلیله وسندباذ و غیر آن کی افاضل ساختهاند و بر آن طریق کی ایشان رفته‌اند بروم**» ص ۷۱ «**... کتابی کی جمهور افاضل متفقند بر آن کی مثل این کتاب در آن شیوه نساخته‌اند و نتوان ساخت و طایفهٔ کتاب و صاحب سخنان یك کلمه گشته کی جنس آن بر آن نمط تصنیف نکرده‌اند و نتوان کرد.**» ص ۷۴ و در آخر گریزی بنام پادشاه زده و با قصیده‌ای مدحیه «**اندیشه افتاذ کی قصیدهٔ در مدح ذات کریم و وصف ارسال این خدمت نظم بایذ داذ...**» ص ۷۶. این فصل را نیز بپایان‌آورده است.

در بابهای ده‌گانهٔ فرائدالسلوك، مصنف پس از ذکر شماره و موضوع و فایدهٔ هر باب، با استفاده از آیات مبارکه قرآن مطابق و یا متناسب با مفهوم هر باب، توضیح و تفسیری بیان میدارد و گاه بدون آوردن آیه، تحلیلی منطقی و گاه کلامی از عنوان و موضوع باب پیش آورده و با ذکر داستانی منطبق بامفهوم باب، با استفاده از شخصیتهای متفاوت داستانی و آوردن داستان در داستان، رشتهٔ سخن را به‌بیان فایده آن‌خلق‌وخوی پسندیده در عنوان باب کشانیده است و درین قسمت استادانه گریزی به‌نام پادشاه زده و به اثبات آن فضیلت در وی پرداخته و در آخر با انشاء قطعه‌ای مدحیه مردف به‌ردیف عنوان باب، مهر ختام بر پایان می‌نهد. «**پس علم‌زینتی شریف و حلیتی نفیسست و علی الاطلاق دانش از جملهٔ طوائف آدمیان و طبقهٔ مردمان پسندیذه است و از پادشاه کی سایهٔ آفریدگار و نایب پیغامبر باشذ پسندیذه‌تر و منت خدای را که ملك اسلام، شهریار جهان، دارای**

عصر، مظفرالدنیا والدین، ضاعف‌الله دولته از آن حظی کامل و نصیبی وافر دارد و من بنده این باب را بقطعهٔ در مدح ذات شریف او باتمام رسانیدم وهی هذه:

**سلطان علم‌پرور و شاه سخن‌شناس		ای‌خاطر منور تو ترجمان علم....»**

ص ۳۰۳

در داستانهای اصلی هرباب غالباً دوشخصیت باخصلتهای مغایر و گاه متضاد ـ جانور یا مردم ـ روبروی یکدیگر قرار گرفته و در سیر تکاملی داستان، در میان آنها، برای اثبات منطق و حقانیت‌یکی از دو حریف، ستیزی‌عافیت‌سوز و عاقبت‌ساز با تکیه به داستانهای فرعی و استشهادات و تمثیلات مختلفه، پدیدمیآید، و سرانجام پس ازطول وتفصیل و کشمکشهای بسیار، داستان‌باپیروزی حریف‌صاحب فضیلت پایان میاید «**در قصبهٔ دو دهقان بوذند همسایه یکدیگر. یکی توانگر و یکی درویش یکی غنی و صاحب ثروت و یکی فقیر و صاحب مسکنت و عادت گردون و طبیعت گیتی خود اینست کی یکی را در راحت و نعمت و بی‌نیازی آسایش دهذ و یکی را در رنج و مشقت محتاج و مستمند گرداند... توانگر را نام منذر بوذ و درویش را مبشر و مبشر مسکین و مظلوم از منذر ظالم جائر همیشه در رنج بوذی...**»

ص ۴۲۱

دربارهٔ نگارش‌کتاب، مصنف شیوهٔ خویش‌را مطابق باعبارت اهل‌زمانه‌دانسته است. «**می‌خواستم کی بر عبارت اهل زمانهٔ خویش کتابی سازم**» ص ۷۱

و البته درین دوره درمیان بیشتر کتاب ونویسندگان توانا نثر فنی آراسته، مستعمل بوده است و بی‌گمان این نوع نثر هنوز برای خـود در میان تمام طبقات نویسندگان و کتاب و مترسلین جائی نداشته و برخی با آن شیوه بیگانه بوده‌اند: «**و چون این نمط از نمط خویش بیگانه بینند و این طرز ایشان را بعید نماید، دست‌عیب بآستین نقد بیرون آرند وپای تقبیح بتزییف آن درپیش نهند...**» ص ۵۹۳

نثر فنی، نثری سخته و پرداخته و در پایه و مرتبه‌ای برتر و مقبول‌تر از نثر محاوره‌ای است. نویسنده درین طرز با آمادگی تمام و همت و نیتی بلند، با رعایت اصول و ضوابطی در آئین دبیری و ترسل، پای پیش می‌نهد و بیاری ذهن و ضمیر خویش تار و پود این پردهٔ رنگ برنگ و پر نقش و نگار را در کارگاه ذوق لطیف وطبع‌نازك‌خویش بهم‌می‌آورد وبافتهٔ هنری خودرا دربازارادب عرضه‌می‌دارد.

«**حین نتحدث عن النثر الجاهلی ننحی النثر العادی الذی یتخاطب به‌الناس فی شئون حیاتهم الیومیه. فان هذا الضرب من‌النثر لایعد شیء منه ادباً الا ماقدیجری فیه من امثال، انما الذی یعد ادبا حقاً هوالنثر الذی یقصد به‌صاحبه الی التأثیر فی نفوس السامعین والذی یحتفل فیه من اجل ذلك بالصیاغة وجمال الاداء، وهو انواع، منه ما یکون قصصا وما یکون خطابة وما یکون رسائل ادبیة محبرة و یسمی بعض الباحثین النوع الاخیرة باسم النثر الفنی.**»[۸۲]

ص ۳۹۸.

شاید مراد دکتر شوقی ضیف از «**بعض الباحثین**» بطرس البستانی مؤلف‌کتاب

«ادباء العرب» است زیرا وی پیش از شوقی ضیف درباره نثر فنی و کیفیت آن توضیحاتی دارد و این نثر را مقابل نثر مخاطبه‌ای و محاوره‌ای قرار داده است: «**و نحن فی کلامنا علی النثر نعنی به الانشاء الفنی لاالکلم الذی تخاطب به الناس.**»[۸۳]

این نوع نثر به مرسل و مسجع تقسیم می‌گردد و بی‌گمان نثر مرسل در آغاز پیدایش چه در فارسی و چه در عربی از سادگی، ایجاز با جملات موزون و کوتاه در میان آن، از بلاغت و نیروی تأثیر برخوردار بوده اما بتدریج سادگی و برخی دیگر از خصوصیات را از دست داده و همراه با دگرگونی زبان، ویژگیهای تازه به خود گرفته و سرانجام به‌صورت نثر عالی و آراسته در کتاب کلیله و دمنه و ترجمهٔ فارسی آن خودنمائی کرده است.

نثر مسجع یاآهنگین ازقرنها پیش‌از ظهور اسلام و بعثت پیغامبر اکرم (ص) و نزول قرآن کریم در ادب عربی و بیشتر در میان کاهنان رایج بوده است. این نثر حد فاصل میان نظم و نثر است و برخی از محققان، توسل به‌سجع را قدمهای نخستین در سرودن شعر بشمار آورده‌اند.

چنانکه گفته شد نثر مرسل در مقابل نثر مسجع جای می‌گیرد، یعنی از قید سجع آزاد است اما برخی از دست اندرکاران فن سبک‌شناسی در ادب پارسی بدون توجه به کیفیت و ویژگیهای آن و تنها به‌سبب سهولت و سادگی نسبی آن درآغاز پیدایش، بدان ساده می‌گویند و البته این تعبیری درست نیست: «**و اما النثر فمنه المسجع الذی یؤتی به قطعاً و یلتزم فی کل کلمتین منه قافیة واحدة یسمی سجعاً و منه المرسل و هو الذی یطلق فیه الکلام اطلاقاً ولا یقطع اجزاء بل یرسل ارسالا من غیر تقیید بقافیة ولاغیرها.**»[۸۴]

با این تحلیل نثر کتاب فرائدالسلوك بنا بگفته نویسنده برعبارت اهل زمانه بوده و کمال این نوع نثر درکتاب کلیله و دمنه در صورت نثر فنی آراسته بمنصه ظهور نشسته است و نویسندهٔ فرائدالسلوك نیز خود را سالك طریق و طرز نصرالله‌بن محمد دانسته و از نظر داستان‌پردازی و نیز ترکیب زبانی تابع وی است.

نثر فنی آراسته، مشحون از آرایشهای‌بدیعی و آراسته به‌آیات قرآنی، احادیث، اشعار عربی و فارسی، امثال و کلمات زیاد عربی است و در فرائدالسلوك نیز این موارد بخوبی و کمال مورد نظر نویسنده است: «**... کتابی سازم و آن را موشح گردانم بعبارات لطیف واستعارات خوب و حکایات عجیب و امثال نادر**» ص ۸۱. اما کتاب در عین آراستگی، دور از تکلفات و تعقیدات گفتاری است و مصنف نوشتهٔ خود را مطابق فهم مردم روزگار توصیف کرده است: «**و در وضع عبارت وسیاقت کلام، سخن چنان رانده‌ام کی فهم هیچ کس از معانی آن قاصر نماند و غایت‌فصاحت و کمال بلاغت اینست.**» ص ۵۹۲ نثر فرائدالسلوك در عین آراستگی از سادگی خاصی برخوردار است و بسیاری از مطالب آن شاهد صادق ادعای نویسندهٔ آن است و نیازی به‌آوردن بینه‌ای دیگر نیست.

نویسنده هرچند مدعی بهره نگرفتن ازآثار دیگران‌است «**... ودرپرداختن این مجموع بهیچ‌کتاب استعانت نبرده‌ام**» ص۵۹۳. اما می‌توان «مسموع» وی را نوعی بهره‌جوئی در شمار آورد «**و بعضی از حکایات مسموع برطریق امثال بیارم و اگر مسموع دست ندهذ در موضوع آویزم**» ص۷۱ در برخی از داستانهابی‌گمان از منابعی‌استفاده کرده است نظیرموضوع زبا و جذیمه (دربسیاری ازمنابع‌تاریخی و ادبی نظیر تاریخ طبری مجمع‌الامثال، خزینة‌الادب ـ کامل مبرد و.... آمده‌است) و یا جریان منذر و مبشر (صورت کامل اما نپرداختهٔ آن در جامع‌التمثیل مذکور است و بی‌شك هردو از منبع واحدی بهره یافته‌اند) داستان بشر بازرگان و پیر عزلت‌نشین در هندوستان نیز صورت پرداختهٔ مذکور در کلیله و دمنه است و بگونه‌های دیگر نیز در انوار سهیلی و جامع‌التمثیل نقل گردیده است و مأخذهمگی آنها کلیله است.

در فرائد السلوك همانند کتابهای مشابه از کلمات عربی بسیاری استفاده شده اما درین مورد نویسنده راه تکلف نپیموده وبیشتر ازکلمات‌زیبا وخوش‌آهنگ و مستعمل بهره گرفته است و از بکارگرفتن کلمات مهجور و غریب پرهیز کرده است: «**و با انك درین مجموع لغت عرب و الفاظ تازی فراوانست اما جریان زبان جز بر لفظ مستعمل و لغت متداول نبوده است**» ص ۵۹۲

اما گاهی در سیاقت سخن و تعبیر مفاهیم کار به اطناب و اطالهٔ کلام کشیده و چون نویسنده خود باین مورد اشاره کـرده است و بحسن تعلیلی متوسل شده، عیبی محسوب نمی‌گردد: «**چه درین مجموع و اگرچه تطویل دارد، نظـر هیچکس، هیچ جای بر تردید لفظ و تکریر معنی نیایذ چه تکرار و ترداد از عیوب سخن و قصور سخن‌ور باشذ**» ۵۹۱ از این گذشته موضوع تطویل نیز در کتاب همه‌جا صادق نیست و در بسیاری از مواضع سخن در حد اعلای ایجاز است«**در آن تك و پوی و جست و جوی حاسه شمش نتن آن جیفه ادراك کرد و بر متن آن جاده گرم برفت. بدر غار رسیذ. در رفت روباه را دیذ گفت سلام علیك «باده بی ما میخوری فرمان تراست» روباه چون در آن تاریکی دو چشم‌گرگ کی چون‌آتش زبانه می‌زذ مشاهدت کرد، علامت هلاك خوذ در ناصیهٔ نامبارك او معاینه دیذ، دوذ اندوه از روزن دماغ او بآسمانه آسمان پیوست با خوذ گفت «من اكل القلايا صبر على البلايا»**

معلومست کی بهیچ حال از دست او جان نخواهم برد و از قهر او بحیلتی کی در آن امیذ رستگاری باشذ فائز و محتظی نخواهم شذ. اما حالی را بجهت دفع هلاك مفاجا چرب‌زبانی نیکست و تازه‌روئی محمود. گفت و علیك‌السلام دیر آمدی کاری و خدمتی. گفت عافاك الله. بیست روزست تا من متواتر و متتابع روزه می‌دارم و وجه افطار مهیا نه و در خانهٔ تو عید گوسپندکشانست آمذم تا قـدری گوشت بمن دهی و ثواب افطار بی‌توشهٔ حاصل کنی

ورنه فتوی دهی کـی انـدر شرع روزه عید داشتن شایذ» ص ۱۲۶

درین کتاب در میان داستانها، گاهی داستانهای فرعی زیبا و لطیفی آورده

شده و این داستانها چون اغلب صورت لطیفه و بذله دارد از ملالت خاطر می‌کاهد و این‌گونه زمینه‌سازی، از اصول دبیری در آن روزگار بوده است و بر قدرت، لطافت طبع، نکته‌سنجی و ذوق نویسنده دلالت دارد: «... **چون تحصیل برنج میسر شذ در دوش کشیذ و بازگشت در اثناء راه از نشیب و فراز متبرم شذ و از هامون و کوه ستوه آمد و از مشقت راه دراز و بار گران بنالیذ و گفت بار خدایا آزاد مردی را برگمار کی بدرگاه تو نیازی دارذ و با وی چهارپائی زیادت بوذ تا این پشتواره من لحظۀ بر پشت وی نهذ و آسایش بجان من خسته رسانذ. مقارن اندیشۀ او سواری از صحرا برآمذ بر مادیانی نشسته، کرۀ دو روزه در دنبال. چون بروستائی رسیذ کره نیك افشانده شذه بوذ فروذ آمذ و کره را برسر پشتوارۀ روستائی نهاذ و گفت مانده شذه است تا قدری آسوده گردذ بیچاره متحیر گشت و در سیر، سر برآورد و گفت بار خدایا یا من نیك نگفتم یا تو نیك نشنیذی.**» ص ۱۴۰

شعر در فرائد السلوك

نویسنده فرائدالسلوك باقتضای موقعیت و به صورتهای مختلف استشهاد، تمثیل، توصیف، تأیید و تأکید، و گاهی من‌باب واسطه، از اشعار فارسی وعربی بسیاری استفاده کرده و نثر را از یکنواختی بیرون آورده و بر لطف و حسن‌سخن بسی افزوده است اما بیشتر کاربرد شعر برای سوق سخن و دنبالۀ مطالب پیش است:

«... **و ره روان عالم قدس را در جست و جوی فیض قدرت او پای طاقت لنگ**

آسمان در جست و جوی تست و من زو درین اندیشه سرگردانترم»

ص ۴ «**و برکسب شرف بیش از آن امکان نیافت که بذان عالم تشبه نمایذ در مقام خویش توقف کرد و گفت:**

من جهد همی کنم قضا میگوید بیرون ز کفایت تو کاری دگرست»

ص ۱۰

ایضاً رك ص ۱۱ ـ ۳۴ ـ ۷۲ ـ ۹۵ ـ ۹۹ ـ ۱۰۰ ـ ۱۰۵ ـ ۱۱۴ ـ ۱۲۱ ـ ۱۲۹ ـ ۱۳۶ ـ ۱۴۲ ـ ۱۴۴ ـ ۱۵۵ ـ ۱۷۱ ـ ۱۷۸ ـ ۱۸۶ ـ ۱۸۷ ـ ۱۸۸ ـ ۱۸۹ ـ ۱۹۱ ـ ۲۰۶ ـ ۲۳۲ ـ ۲۳۳ ـ ۳۸۱ ـ ۳۹۱ ـ ۴۰۵ ـ ۴۰۸ ـ ۴۴۰ ـ ۴۴۱ ـ ۴۵۱ ـ ۵۳۳ ـ ۵۳۴

گاهی شعر در توصیف میاید و این مورد از بهترین موارد کاربرد شعر است «**در آخر کهولت و ایام پیری او را پسری داذ ما شطۀ فطرت بگلگونۀ لطف چهرۀ زیبای او مورد کرده و صیقل صنع بنور خوبی آینۀ عارض او برافروخته گفتی این معنی در وصف او گفته‌اند و این در در نعت او سفته**

كلك کن چون صورت جانان نگاشت نقش مهرش بر نگین جان نگاشت

**جسم او از جوهر عقل آفرید	کان چنان صورت ز گل نتوان نگاشت**
ص ۱۰۴

«ناگاه شیری شکاری بذیشان باز خورد و مفاجا هزبری ضاری در مقابلهٔ ایشان افتاذ
**شاکی البراثن فی ارساغه فدع	رحب الجبین عریض الصدر ذیال»**
ص ۱۱۵

ایضاً رك ص ۱۴۵ ـ ۱۴۸ ـ ۱۴۹ ـ ۱۸۱ ـ ۲۸۸ ـ ۲۹۱ ـ ۳۴۴ ـ ۳۵۴ ـ ۳۶۹ ـ ۳۸۹ ـ ۴۳۰ ـ ۴۵۹

کاربرد شعر به‌صورت استشهاد هم مواردی چند رابخود اختصاص داده است:
«و خویشتن را از زمرهٔ آن طایفه کی «بشرمال‌البخیل بحادث او وارث» بیرون آرم و در سلك آن گروه کی «انا الله یحب ان یری اثر نعمته علی عبده کشم. تو نیز مرا ملامت مکن
**لا تلح من وجدالدنیا و جادبها	فمنتهی کل موجود الی عدم»**
ص ۹۷

«نزدیك اهل خرد هیچ بار گرانتر از بار منت نیست و برگردن مروت هیچ غلی محکم‌تر از وام نه
**لنقل الصخر من قلل الجبال	احب الی من منن الرجال»**
ص ۱۰۸

ایضا رك ص ـ ۱۳۰ ـ ۱۳۱ ـ ۱۵۸ ـ ۱۸۰ ـ ۲۱۴ ـ ۲۲۷

بعضی اوقات نیز شعر عیناً در معنای جمله پیش و عبارت قبل آمده و تنها جنبهٔ تزئینی و آرایشی دارد. **«و چون خوان از میان برخاست و آتش اشتهاء لقمه بنشست شراب حاضر کردند و بساط مجلس گسترده شذ.**
**چونان خورده شد مجلس آراستند	می ورود و رامشگران خواستند»**
ص ۱۷۰

«از آن جهت کی شراب نقاب سکر بدیدهٔ عقل فرو گذارذ و صهبا حجاب بی‌خویشتنی بر چهرهٔ خرد بندد و می آینه‌یست کی صورت افعال مرد چنانك باشذ اگر نیك بوذ و اگر بذ پدیذار آرد.
چیست آن گوهر کی از کان دست خمار آورد
گوهری کان گوهر مردان پدیذار آورذ»
ص ۱۷۱

ایضاً ر ك ص ۱۷۵ ـ ۱۸۰ ـ ۲۷۲ ـ ۲۷۹ ـ ۳۱۷ ـ ۲۷۳

در مواردی چند هم، شعر برای تأیید یا تأکید مطلب پیش از خود بکار گرفته شده است.

«و هرگه کی پادشاه بر طوائف رعایا نیکونیت باشذ، اطراف ممالك‌معمور بوذ و انواع فتن محجوب و مستور. خصب و رفاهت شایع و مستفیض گردد و

امن و آسایش بر اقاصی بلاد ممالك و اباعد دیار مملکت سایه اندازذ و خوش گویذ حکیم:

هر آن نم کز ابر بهاران بوذ در اندیشهٔ شهریاران بوذ
چو بد گشت اندیشهٔ پادشا نیابذ زمی نم بوقت از هوا»

ص ۱۴۹

«و فرخنده طالعم کی آفتاب رضای خذاوند بر من طلوع میکنذ و چه مقبلم کی جمالی با این همه کمال بچشم سر نه بدیذهٔ خیال مشاهده مینمایم

مقبل کسم کی بر در دکان روزگار هستم سخن‌فروش ومرا شاه مشتریست»

ص ۱۷۴

ایضاً رك ص ۶۹ـ۱۴۷ـ۱۴۹ـ۱۶۷ـ۱۷۴ـ۴۳۵

و چه‌بسا شعر فارسی و عربی در پی هم درآمده و البته در میان آنها غالباً اتفاق معنی برقرار است وگاهی‌نیز معانی‌نزدیك بهم است: «**نشستن همان بوذ و در مخالب شاهین جان دادن همان و پنداری این مثل برای آن زده اندکی**

هر آنکو زاغ باشد رهنمایش بگورستان بوذ همواره جایش
اذا کان الغراب دلیل قوم فمسلکهم طریق الهالکینا»

ص ۲۷۱

«روزگار گاهی نوش چشاند و گاهی زهر و زمانه وقتی شهد پیش آرذ و وقتی شرنگ.

فی طروق الحوادث الاری و الشری و للدهر هفوة و اعتذار
چنینست کردار گردنده دهر گهی نوش پیش آورد گاه زهر»

ص ۱۱۷

ایضاً رك ص ۱۲۶ـ۲۲۲ـ۲۲۵ـ۲۵۷ـ۳۵۱ـ۳۳۹ـ۴۲۱

امثال و حکم:

امثال، جمع مثل و مثل در لغت وصف حال و صفت و افسانه و داستان و قصهٔ مشهور و حکایتی که برای ایضاح مطلب آورند و دلیل و مقوله و نمونه و کنایه و استعاره است.۸۵

و مثل بر دوگونه است. یکی قول سایر است و آن سخنی مشهور و مستعمل در وقوع کاری و یا داستانی در گذشته و از آن پس در پیش‌آمدهای مشابه بدان تمسك جستن است. و دیگر بیان قصه‌های کوتاه دربارهٔ حیوانات و در آخر طرح نتایجی از زبان آنهاست برای تنبه و عبرت. این پدیدهٔ ادبی از کارسازترین و مؤثرترین عوامل در لطف گفتار و حسن تأثیر آنست و در آن با استفاده از کلماتی مختصر و جملاتی موجز با حسن تأثیر و تکیه به تشبیهی لطیف به سخن، رونق می‌دهند.

در کتاب فرائد السلوك، نویسنده با آگاهی و برخورداری از هر دو نوع

(اقوال سایره ـ افسانه) به گفتار خود ملاحت و لطافت بخشیده است. اما دراقوال سایره، بیشتر از امثال عربی، و به صورت جمله‌ای مشهور و یا بیتی معروف بهره گرفته است و به فارسی نیز، بیشتر از بیتی تمام و یا مصرعی به عنوان مثل استفاده کرده است.

امثال عربی ـ اقوال سائره

«... و استعداد آن نیافت کی بپیرایهٔ عقل راهنمای، متردی شوذ، بشکل آن نوع تشکل نموذ و بشبه آن قوم تشبه کرد یعنی «من تشبه بقوم فهو منهم»
ص ۱۳

«مقدار پنج ارش کندهٔ کرد و سر آن کنده چون روزنی تنگ بهم‌آورد غافل ازین معنی کی «من حفر بئراً لاخیه وقع فیه»
ص ۹۹

«پسر گفت ای مادر مرا می‌فرمائی کی میراث پدر طلب مکن و گردن‌خویش بقید منت ناکسان مقید و بغل سپاس نااهلان مغلول گردان. عجز قلاید المن فی الاعنـاق اغلال» ص ۱۰۸

«و چون در غربت اضطراب و افتقار بتو راه یابد مجرب و مهذب شوی و بتجارب کی «التجارب لقاح العقول» خرد راه‌نمای مشکل‌گشای حاصل کنی»
ص ۱۱۴

«چون سر از آشیانه بیرون کرد تا طعمهٔ یابذ کی لقمه چند فرو فرستذناگاه چشمش بر آن گوسپند افتاد گفت «اصبت فالزم و وجدت فاغتنم» ص۱۲۵

«علامت هلاك خود در ناصیهٔ نامبارك او معاینه دیذ، دوذ اندوه از روزن‌دماغ او بآسمانه آسمان پیوست. با خوذ گفت: «من اکل القلایا صبر علی البلایا»
ص ۱۲۶

«... تااو بسبب آن‌مسافرت کنذ و روزگار برو بگذرذ و جلد وشهم گردذ کی چنین گفته‌اند:

مـن لـم یـؤدبه والـداه ادبـه اللیل و النهار»

ص ۱۲۸ «در کتاب بصورت جمله است»

«و آز مجاعت و نیاز گرسنگی باندك خورش توان نشاند. پیداست کی شکمی چه مایه برتابذ

«وهل بطن عمرو غیر شبر لمطعم» ص ۱۵۳

«مکنون عقائد مکتوم گردانیذن چند جای مستحسن است اول بجائی کـی دیوار خانه ملاصق دیوار همسایه باشذ کی «فان للحیطان اذان» ص ۱۵۹

«از شبستان بذین قصر نقل کردم و از ایوان بذین بستان رخت کشیذم و گفتم:

«لیس الخبر کالمعاینه» ص ۱۸۱

«عقل تو درین استحضار چه می‌اندیشذ گفت ظن من آنست «والظن یخطی و یصیب»　　ص ۳۱۵

«و جماعتی کی ایشان درزی عدول بوذند اما از طریق دیانت و امانت عدول نموذه و این معنی کی: «الناس کلهم عدول الا العدول» در شأن ایشان وارد گشته شهادت در آن ثابت کردند»　　ص ۵۸۴

«نزدیك اهل خرد هیچ بار گرانتر از بار منت نیست و برگردن مروت هیچ غلی محکم‌تر از وام‌نه.

لنقل الصخر من قلل الجبال　　احب الی من منن الرجال»

ص ۱۰۸

«و هر کس کی در عقدهٔ واقعهٔ گرفتار شذ و در دهن داهیهٔ افتاذ بایذ کی تمسك بحبل متین صبر کنذ و اقتدا برای رزین خرذ آرذ.

یا نفس صبراً والا فاهلکی جزعا　　ان الزمان علی ما تکرهین بنی»

ص ۱۱۷

«من او را بلطائف حیل و بدائع حکم چنان ازراه ببرم و چنان سغبه‌گردانم که بنیم خوردهٔ ما راضی گردذ و بنوالهٔ از ما خشنوذ شوذ.

واذا اجحف باللیث الصدی　　ود ان یکرع فی سؤر ثعال»

ص ۱۱۸

«بهروز زاد هنر بر راحلهٔ سفر نهاذ و رخت فصاحت بر ناقهٔ سیاحت بست و گفت:

ان ضاق مسرح ناقتی فی بلدة　　فزمامها بیدی و ما ضاق الفضا»

ص ۲۷۵

«جای لایق نداشت و اسبابی موافق مهیا نبوذ و خجلت و حیاء فقر و فاقه مانع لذت وصال و راه‌زن تمتع ملاقات شذ.

کان الغنی والفقر للمرء فی الوری　　میزان اسباب المحبة و البغض»

ص ۴۰۷

«و سر اسباب رزق از درج اسرار غیب پوشیذه‌ترست و کس را بر کیفیت و کمیت آن اطلاع ممکن نیست و بر مطلب و مقصد آن وقوف میسر نه.

لکل رحی قطب علیه مدارها　　و دایرة الارزاق لیس له قطب»

ص ۴۶۰

«شهامت حرص نموذنست بر اعمال خطیر و امور جسیم و در مباشرت آن اقتناء احدوثهٔ جمیل نموذن چنانك شاعر گفت

فکن حدیثاً حسناً ذکره　　فانما الناس احادیث»

ص ۵۱۹

امثال فارسی ـ اقوال سایره

«بنگریستند جوز بوذ خوشدل گشتند و گفتند حالی را این جوز در حوز تملك آریم و بذان سد رمقی می‌کنیم: تا خود فلك از پرده چه آرذ بیرون» ص ۱۳۳
«ما نیز بعد از رسیدن صیاد بر سر وام بهفتهٔ دیگر «بر سر رستهٔ بازار پوستین دوزان بیکدیگر رسیم» ص ۱۳۶
«غازیان آواز بوق شنیذند گفتند: چیزیست هر آینه درین زیر گلیم»
ص ۳۶۰
«بذات جان‌بخش خویش تجشم فرموذی و بقدم راحت افزای کی چهرهٔ حور خاك آنرا زیبذ حرکت کردی: عذر قدمت بسالها نتوان خواست» ص ۴۰۷
«... این مثل بذان آوردم کی تا تو بآوازهٔ‌ی کی چون «بانگ دهل از دور خوش باشد» روزگار ضایع نکنی و عمر بر باذ ندهی» ص ۴۳۲
«و چون برق کی از اوج هوا بر حضیض پستی ریزذ و سیل کی از قلهٔ بلندی سر سوی نشیب کنذ از میان لشکر بیرون راند و گفت: آنرا که نبینی ای صنم چند زنی» ص ۴۶۸
«بی‌آنکه در سخن شروع پیوندی و بچون و چرا مشغول شوی وسر صندوق حکمت بازگشائی و دیرست کی گفته‌اند: کی «کاری بکاهلی فرمای، مستمع هزار نکته حکمت‌آمیز شو» اسباب سفر هندوستان راست کن» ص ۴۹۷
«برادران پذر بمادر خاك سپردند و گفتند: ای سینهٔ خاك هان نگه‌دار این راز» ص ۵۲۵
«بایستی کی اگر هزار درد و غصه از روزگار بر جان ما متراکم بوذی بحضور تو خوش بوذیمی اما: این نه آن دردست کو هرگز پذیرد التیام» ص۵۳۴
«تا خوذ قضا در پس این پرده چه دارذ و قدر از مکمن این تعبیه چه بلعجبی بیرون آرذ: کاندر پس پردهٔ فلك بازیهاست» ص ۵۵۷
«دختر را گفت مرا رفتن ضروری شذ عذر من از آن دوست یگانه بخواه و احوال عرض کن: من رفتم ازین میانه شبتان خوش باذ» ص ۵۸۳
«مرا از بند نفاق طلاق ده کی از صحبت چون تو بی‌حفاظ بی‌آزرم کرانه اولی‌تر: صحبت چو بحرمت نبوذ دوری به» ص ۵۸۲
«اگر در... و نظر در وحدانیت و یگانگی او همه بندگان چون من بوذندی هرگز بدیشان رسول نفرستاذی

اگر چون منندی همه مردمان سروش مهین نامذی زاسمان»
ص ۲۷
«ملك از وجود ایشان متنفر و گریزنده و ایشان بدست تعدی در دامن او آویزنده و زبان حال این مقال ورد ساخته و این بیت یاذ گرفته:

دشوار بوذ صحبت آنکس جستـن کو را تو نبائی و ترا او بایـذ»

ص ۶۶

«تو فارغی کی هرگز بار منت هیچ‌کس سفت تو نفرسوده است و طوق گران امتنان ایشان گردن تو نیازموذه:

بناخن سنگ بر کندن ز کهسار به از حاجت بنـزد نـاسزاوار»

ص ۱۱۲

«علامت هلاك خوذ در ناصیهٔ نامبارك او معاینه دیذ دوذ اندوه از روزن دماغ او بآسمانه آسمان پیوست با خوذ گفت «من اکل القلایا صبر علی البلایا»

چـون چشیذی حـلاوت گـاذن بکش اکـنـون مشقـت زاذن»

ص ۱۲۶

«هر محنتی را شاذئی در پسست و هر دردی را درمانی در عقب.

نومیذ مشو مگو کی اومیذ نماند کس در غم روزگار جاویذ نماند

«بکثرت مال و خصب حال و فراغ بال و رفاغت عیش و غزارت نعمت برهمه سابق بوذه و امروز سائل و عافی و درویش و محتاج نوالهٔ گشته.

آنروز فلك را چو در آن شکر نکـردم شایـذ اگر امروز بذینش نکنـم عیب»

ص ۱۴۴

«بنگر کی این در چه لذت بوذ و آن در چه محنت و این بر کذام ذروه و آن در کذام حفره

داند آن کس کـــی او خــردمندست کــی ازیـــن بانگ تا بدان چندست»

ص ۲۰۱

«تا بدانی کی مصادقت جهال عاقبتی وخیم دارذ و مجالست اوباش خاتمتی ذمیم چنانك حکیم گفت

صحبت ابلهـــان چـو دیك تهـی است کــز درون خالی از برون سیهی است»

ص ۲۲۲

«و این مواعظ بر نفس او همان تاثیر مینموذ کی زخم منقار مرغ در کوهی بلند.

مرغــی بسر کوه نشست و برخاست بنگر کی درآن‌کوه چه افزود وچه‌کاست»

ص ۲۲۲

«چندانك بهروز نصیحت بیش می‌کرد، بهرام بر باطل اصرار بیش می‌نموذ و بر جهل بیش می‌ستیهید.

جاهل نکنذ کـار بگفت عاقــل هرگز نشوذ بحیله مدبر مقبل»

ص ۲۲۷

«... حمیت بر طبیعت متنمر بهرام غالب گردذ و حسد بر طینت شوخ او دست یابذ

حسد آنجا کی آتش افروزذ		خرمن عقل و عافیت سوزذ»

ص ۲۳۴

«بهروز گفت با سر آن اعمال پسندیده! خواهی شذ و مصاحبت آن دوستان گزیذه اختیار خواهی کرد

گفتم امسال شوی به ز پار		رو کی همان احمد پارینۀی»

ص ۲۴۳

«این نوع قتل در حق ما احیاء مطلقست و این جنس موت ما را حیات ابد

از زمرۀ زندگان کنونیم		کاندر غم عشق یار مردیم»

ص ۲۴۸

«از کمال لذت معرفت باری و تربیت موجودات و مناجات ملائکه بهره‌ی ندارند و تو از آن طایفه اصلی معظمی.

عیش با عامه در بهشت آباذ		مرگ باشذ کی مرگ عامی‌باذ»

ص ۲۴۹

«و تا تیغ و بازو با منست از هیچ آفریده نیندیشم و از هیچ‌کس بیم و هراس در دل نگیرم.

مرا آن تیغ و آن بازو بجایست		کی از روی زمین دشمن ربایست»

ص ۲۵۰

«بدانست کی مقصود شیر چیست. از آن جهت کی شاهد حال بوذ و در میان واقعه.

در پیش تو حال خویش چون گویم		تو خود ز میان کار می‌آئی»

ص ۲۶۲

«اگر از من بی‌ادبئی در وجود آمذ معذور داری کی غریبم و گمراه.

نشناختمت ز روی معنی		عیبم مکن الغریب اعمی»

ص ۲۶۹

«بر آن کنگره نشست. نشستن همان بوذ و در مخالب شاهین جان دادن همان و پنداری این مثل برای آن زده اندکی.

هر آنکو زاغ باشد رهنمایش		بگورستان بوذ همواره جایش»

ص ۲۷۱

«از برای معاشرت یار و ملازمت دیار از تحصیل علوم بازمانم. عمر خویش ضایع کرده باشم و سنگ در کاسۀ نام و ننگ نفس خوذ انداخته.

عمر امسال پار ضایع کرد		انك در بند یار ماند و دیار»

ص ۲۷۵

«دستی کی در گردن من چون زه گریبان محکم کرده بدامن دیگری دراز کنی.

رو رو کی مرا نشائی ای هرجائی		دیگر تو بدیوان دلم درنائی»

ص ۳۲۷

«با قضا مقاومت صورت نبندذ و با قدر محاربت میسر نشوذ.
بازمانه پنجه در نتوان فکند نردبان بر آسمان نتوان نهاذ»
ص ۳۳۲

«هر روز هزار دینار بر شاذی روی او در خاك می‌ریخت تا زر همه سپری شذ و خواسته منقضی گشت.
گر از کوه گیری و ننهی بجای سرانجام کوه اندر آیذ ز پای»
ص ۴۰۴

«سعید خاك پای او را بخون دیذه منقش کرد و مدهوش در جمال او می‌نگریست و می‌گفت:
چشمم بتو در می‌نگرذ و ز شاذی می‌مالم چشم و در گمان می‌افتم»
ص ۴۰۶

امثال ــ داستان و روایة

در جوامع بشری متمدن و نیمه‌متمدن، تاریخ داستان‌سازی و قصه‌پردازی از روزگار کتابت و پیدایش نظم و نثر بسی کهنتر است و درین میان قوم عرب، تحت تأثیر موقعیت جغرافیائی و کیفیت زندگی اجتماعی، هم از نظر تفنن و هم برای تحریك عواطف و تهییج مردم به اقداماتی نظیر جنگ و غارت و قیامهای قبیله‌ای و قومی بدان تمسك می‌جست. اما پاره‌ای ازین داستانها از همان آغاز جنبه‌های تربیتی و تعلیمی به‌خود گرفته در تلطیف عواطف و تحریك احساسات و تحریض به‌احترام در برابر قراردادهای اجتماعی و رعایت اصول و مبانی‌اخلاقی، موردنظر بوده است. نقالان و قصه‌پردازان برای تأیید پاره‌ای ازگفته‌های خویش‌و تأثیر بیشتر آن در ضمیر دیگران و گاهی بدیهی ساختن استدلالات و تعلیمات از اسطوره‌های قومی و یا افسانه‌هائی پیرامون غولان و پریان و جانوران و برخی معانی و مفاهیم نژادی و ملی بهره می‌گرفتند.

در آثار مرویه از عرب دورهٔ جاهلی، این داستانها از نظر کیفیت و اصالت قدیم‌ترین و اصیل‌ترین انواع این موارد بشمار می‌آید و این پدیده بهر دو صورت ــ اقوال سایره، داستان ــ در طول مسیر تحول زندگی بدوی به‌شهرنشینی و تمدن ابتدائی، مرحله به‌مرحله با مردم همراه بوده وبتدریج برحجم آن‌افزوده‌شده است. در اقوال سایره هرچند در جمله‌ای کوتاه و من‌باب تشبه معنائی ارائه می‌گردد، اما آن جمله خود متکی برداستانی است مشهور و ناگزیر طرفین خطاب باید بدان آگاهی داشته باشند وگرنه مراد حاصل نمیگردد. امثال داستانی قصه‌هائی کوتاه و دور از حقیقت خارجی و بیشتر از زبان حیوانات است وآن، توسل قصه‌پرداز به نظیره‌آوری یا مناظرهٔ شخصیتها در تحلیل اقوال خویش یا دیگران میباشد.

در «فرائدالسلوك» چون پایه‌های مفاهیم و معانی و تعلیمات بر شالده داستانهای وضعی یا مسموع نهاده شده، بناچار داستانهای فراوانی در آن آمده

است اما بیشتر داستانها در اصل خمیرمایهٔ بابهای کتاب است و جنبهٔ مثل‌سایر و ضرب‌المثل ندارد و در میان آنها توسل به امثال داستانی نیز برای تأکید و تأیید گفته‌های شخصیتهای داستانی کم نیست. استفاده از مثل در ادب فارسی از دورترین روزگاران تاریخی جائی بلند داشته و در آثار باز مانده از دوره‌های پیش از اسلام و بعد از آن، ضرب‌المثلهائی با دو صورت خود مستعمل است. اما در ضمن متون آن ادوار؛ موضعی مستقل نداشته و به‌صورت پراکنده در میان مطالب کتابهائی‌نظیر وصیت‌نامه‌ها، پندنامه‌ها، خدای‌نامه‌ها و آداب و سیر و نیز در سینهٔ برخی از فرهنگهای لغت مربوط به روزگاران بعد از اسلام ثبت و ضبط شده است: «**فصحای فرس تا بحال بجمع‌آوری امثال پارسی نپرداخته‌اند و این در منثور را در یکرشته منتظم نساخته‌اند. اگر کسی درین باب کمر سعی برمیان بندد وامثال پریشان‌فرس را که مانند بنات النعش پراکنده و پریشانست براین مثال جمع‌آورده حقی برین طایفه ثابت کرده خواهد بود**»[۸۶]. و بعدها بابهائی از مجموعه‌های ادبی به ثبت امثال اختصاص یافت و سرانجام با تألیف جامع‌التمثیل و بعد از آن امثال و حکم دهخدا سامانی شایسته یافت. بعد از انتشار اسلام در ایران و رواج فارسی دری، نویسندگان ایرانی همراه با استعمال امثال فارسی، از گنجینهٔ‌بسیار غنی و مدون عربی نیز بهره‌ها بردند زیرا در آن زبان از آغاز پیدایش و رواج کتابت ضبط امثال مورد نظر ادیبان بوده و از همان دورهٔ بنی‌امیه مجموعه‌های کوچك و بزرگی فراهم آمده بود.[۸۷]

در هر حال گمان می‌رود نویسندهٔ کتاب این گونه داستانهای مثلی را از دیگران گرفته و باصطلاح خود وی «مسموع» است: «**و این سودا کی در دماغ معلول تو بیضه نهاذه است و در نفس مغرور تو آشیانه ساخته شخص ترا بر درخت خواهذ نشاند نه بر تخت و حلق ترا طناب خواهذ چشانید نه‌شراب و تو از آن شیر صاحب شوکت‌تر نیستی و از آن هزبر قوی صولت‌تر نه کی روباهی را از چنگل عقاب حمایت نتوانست کردن تو نفس خویش را چون همت عم و پدر ترا بداهیهٔ سخت و واقعهٔ منکر اندازذ چگونه حمایت کنی. بهرام گفت بازگوی آن حکایت. گفت خوانده‌ام کی عقابی کی نهنگ را بچنگال از قعر آب برکشیذی و پیل را بمنقار از حضیض هامون بر اوج هوا بردی... روباهی را دریافت خواست کی از هوا برسر او فروذ آیذ و چون صعوه از پشت زمینش در رباید. روباه از آن هیبت خوذ را در غاری انداخت و قریب بیست روز از صولت آن عقاب در غار بماند. بهیچ وجه از تنگنای غار اندیشهٔ خروج نیارست کرد و در خیال چنان مستحکم کرده بوذ کی عقاب بر در غار مترصد خروج او نشسته است. پس چون کار بروی از غار تنگتر شذ و گرسنگی و نیاز دست یافت و خروج ضروری گشت باحتیاطی هرچه تمامتر پای از غار بیرون‌نهاذ و گفت پیش از آنك در مطالبت قوت شروع پیوندم و بطلب طعمه عازم شوم، کسی را طلب می‌بایذ کرد کی شراین دشمن قوی از من دفع کنذ و بلای این خصم منکر از**

من باز دارذ. نزدیك نشیمن او هزبری هصور و ضرغامی جسور آرامگاه داشت «اسد کثیف اللبدتین هصور» روباه نزدیك رفت و گفت سایهٔ ملوك آفتاب سعادتست کی مظلومان از صواعق آفات بدان التجا سازند و از مکاره خصوم بذان انتما برند و از اینجاست کی پیغامبر علیه‌السلام میفرمایذ «السلطان ظل‌الله فی‌الارض یأوی الیه کل مظلوم»... شیر گفت زمینی کی در حمایت سلطنت و سایهٔ فر و شکوه من باشذ. عجز: باذ بر غنچه نیارذ کی کنذ پرده‌دری. جور و ظلم پیرامن اطراف‌آن‌چگونه یارذ گذشت... روباه گفت درزمرهٔ رعایای ملك ازمن ضعیف‌تر جانور نیست و در سایهٔ رعایت او طعمهٔ می‌یافتم و دعائی میگفتم. روزی چندست تا عقابی عقبات جبال برمن درکات دوزخ کرده است... شیر گفت هم اینجا در حمایت من می‌باش و از نظر من غایب مشو. اگر عقاب قصد تو کنذ پشت زمین از وی تهی گردانم و اوج هوا بروی زندان کنم... شیر گفت برپشت من نشین تا من فریسهٔ بشکنم و از آن ترا لقمهٔ چند دهم کی بذان قوتی در اعضاء تو پیذا آیذ. روباه برپشت شیر نشست. درین حالت عقاب در پرواز بوذ واز عنن آسمان واوج‌هوا فرو نگریست. روباه‌را دیذ بر پشت شیر نشسته چون برق کی از صاعقه بدرفشد... از هوا فرو پریذ و روباه را در ربوذ. روباه گفت ای‌ملك زینهار فریادرس. شیر گفت تا بر زمین بوذی حمایت کردم این ساعت معذورم کی مرا بر آسمان دست نیست. و این مثل بذان زذم تا بدانی کی وقایع آسمانی بمردی رد نتوان کرد...» ص ۲۵۱ تا ۲۵۴

این مثل در تذکره، از خطیب علی‌بن عراق بدین صورت آمده است «**قال‌لما ظهرالطاعون بدمشق هم عبدالملك بن مروان بالفرار من المدینة فدخل علیه بعض اهل الفضل و قال: بلغنی ان ثعلباً صادق اسداً علی ان یجیره من‌السباع فکان ابداً بین یدیه فظهر فی‌یوم من‌الایام عقاب فی‌الهواء فخافه‌الثعلب و وثب علی ظهرالاسد فانحط العقاب و اختطفه. فقال الثعلب: یا اباالحارث العهد العهد. فقال: انما عاهدتك علی ان احفظك من اهل الارض و اما اهل السماء فلا قدرة لی علیهم. فلما سمع عبدالملك هذا المثل قال: والله لقد و عظتنی. ثم ابی ان‌یفارق المدینة.**»[۸۸]

و نیز در گفتگوی بشیر با دزد (باب پنجم ص ۴۳۵) چون بشیرزاد و دارائی خویش برمی‌شمارد و دزد را در انتخاب یکی مخیر می‌نماید، دزد بی‌انصاف از سر هیچ نمی‌گذرد و همه را خواستار می‌آید: «**با من این شمشیر زنگ خورده است و این جامهٔ ژنده و این سر بلا کشیذه ازین هر سه هر کدام کی لایق تست بستان. سوار گفت هم شمشیر لایق منست تا بذان محاربت‌کنم وهم جامه کی درپوشم تا سپر سرما و گرمای من شوذ و هم سرت کی بیندازم تا سر راه داری من فاش نشوذ. مبشر گفت چه ماننده است حکایت تو به حکایت براذر کوچك کی با براذران میراث قسمت می‌کرد. سوار گفت چونست آن حکایت: گفت شنیذم کی شخصی... بجهان روح و راحت و نشاط و کرامت شتافت ... و از وی سه‌پسر بازماند و ترکت وی اسبی بوذ و گلهٔ گوسفند و باغی. براذران از برای قسمت ترکت و بخشش میراث مجتمع شذند. بزرگ گفت ای براذران این ترکت چندان نیست کی برآن تداعی و**

تنازع و گفت و شنیذ بایذ کرد. سه‌چیز مختلفست و سه جنس متفاوت. من از سر اختیار کی بحکم کبر سن بمن رسذ برخاستم بقرعه راضی شویم تا منازعت منقضی شوذ و مخاصمت سپری گردذ میانین گفت من از رای تو تقاعد چگونه نمایم و از سخن تو کی سرکشم و ترا برما حقوق اخوت مثابت پذری ثابتست چنانکـه رای تست بیایذ گزارد. پس هردو روی بکوچك کردند و از برای دلداری او کی رعایت براذران کوچك بر براذران بزرگ واجب بوذ گفتند ای عزیز تو ازیـن هرسه، هرکدام اختیار می‌کنی اگرچه بقیمت بسیار تفاوت دارذ و بارتفاع و انتفاع نیك زیادت بوذ ما بتو دهیم و آن غبطت برای تو باز گذاریم. کوچك گفت ترسم کـی بر قول خویش ایستادگی ننمائیذ و چون صرفه سوذ و زیان دامن‌گیر شوذ باز مجاذبه اهداب تنازع از سر گیریذ. گفتند نه. ترا براختیار دست مطلقست و قول مصدق. آنچ می‌خواهی برگیر. گفت مرا آرزو چنانست کی بر اسب نشینم و گلهٔ گوسفند در پیش گیرم و در باغ شوم. و این مثل بذان آوردم کی ترا این هرسه یکـی اختیار بایذ کرد...» ص ۴۳۸. این مثل نیز در کتاب مقالات شمس بگونه‌ای و تحلیلی دیگر آمده است: «واعظی خلق‌را تحریض می‌کرد بر زن‌خواستن وتزویج‌کردن و احادیث میگفت و زنان را تحریض میکرد برسر منبر برشوهر خواستن و آنکس که زن دارد تحریض میکرد برمیانجی کردن و سعی نمودن در پیوندیهـا و احادیث میگفت. از بسیاری که گفت یکی برخاست که الصوفی ابن الوقت من مرد غریبم مرا زنی میباید واعظ رو بزنان کرد و گفت ای عورتان میان شما کسی هست که رغبت کند گفتند که هست گفت تا برخیزد پیشتر آید برخاست پیشتر آمد گفت رو بازکن تا ترا ببیند که سنت اینست از رسول علیه‌السلام که پیش از نکاح یکبار ببیند روی باز کرد. گفت ای جوان بنگر. گفت نگرستم گفت شایسته هست گفت هست. گفت ای عورت چه‌داری از دنیا، گفت خرکی دارم سقائی کند و گاه گندم بآسیا برد و هیزم کشد از اجرت آن بمن رسد. واعظ گفت این جوان مردم زاده می‌نماید و متمیز، نتواند خر بندگی کردن دیگری هست، گفتند هست همچنین پیش آمد روی بنمود. جوان‌گفت پسندیده است. گفت چه‌داری گفت گاوی‌گاهی آب کشد گاهی زمین‌بشکافد گاهی گردون کشد از اجرت آن بدو رسد. گفت این جوان متمیزست نشاید گاوبانی کند. دیگری هست گفتند هست، گفت تا خود را بنماید بنمود گفت از جهاز چه‌دارد گفت باغی دارد، واعظ روی بدین جوان کرد گفت اکنون ترا اختیار است ازین هرسه هرکدام موافق‌تر است قبول کن، آن جوان بن گوش خاریدن گرفت گفت زود بگو کدام می‌خواهی، گفت خواهم که بر خر نشینم و گاو را پیش میکنم و بسوی باغ میروم. گفت آری ولی چنین نازنین نیستی که ترا هرسه مسلم شود.»[۸۹]

همچنین در گفتگوی بهرام و بهـروز، پس از تنبه بهرام و تنفر از صحبت اشرار، درین مقوله، مثلی نیك آورده است «صحبت عظیم مؤکد گشته بوذ و مودت سخت ثابت شذه. این ارتداع و انزجار از چه حاصل آمذ و این توبت و انابت از چه ظاهر گشت بهرام گفت نیك ماند سؤال تو از من بسؤال شیر از روباه بهروزگفت

چونست آن حکایت. گفت آورده‌اند کی شیری کی گاو ماهی از نهیب پنجهٔ او در زمین نفس نیارستی زذ و شیر آسمان از صولت چنگال او در مـرغزار فلك گام نیارستی نهاذ. مرغ از هیبت او بالای بیشه نیارستی پریذ و پیـل از دهشت او پیرامن صحرا نیارستی گردیذ... در بیشه مقام داشت و در وادی متمکن بوذ و گرگی و روباهی از جملهٔ مرتبان خدمت وخاصگیان‌حضرت او بوذند روزی شیر را تماشای شکار آرزو کرد و بنشاط صید مایل شذ گرگ و روباه در صحبت او روانه شذند و در خدمت رکاب او برفتند. شیر گفت هریك در طلب صید بگوشهٔی بیرون رویم و موضوع اجتماع ما با آنچ از شکار حاصل شذه باشذ بفلان بیشه بوذ. مثال را امتثال نموذند و فرمان را ارتسام واجب‌داشتند و هریکی بطرفی روی نهادند واز جانبی برفتند چون زمانی چند برآمذ بهم جمع شذند و بموضع معهود آمذند. شیر خرگوری شکسته بوذ وگرگ‌آهوئی صید کرده و روباه خرگوشی گرفته چون‌جمله جمع‌کردند شیر گرگ را گفت بیا این صیدها را قسمت کن. گرگ گفت قسمت راستست و نصیب هریك مفروز. خرگور ملك را و آهو مرا و خرگوش روباه را شیر ازیـن قسمت در خشم شذ پنجهٔ بزد و سر گرگ از تن برگرفت و پیش بنهاذ و در میان کینه و خشم روباه‌را گفت بیا توقسمت کن. روباه‌گفت‌خرگور را ملك‌راتب‌چاشت سازذ و آهو راتب شام وبخرگوش حالی را تنقلی میفرمایذ شیر گفت قسمتی بذین زیبائی از کی آموختی. گفت از آن سر کی در پیش تخت ملك نهاذه است. اکنون ای بهروز من نیز این فرهختگی و ادب از آن درختها آموختم کی از برای صلب یاران من نصب کرده بوذند» ص ۲۲۹ تا ۲۳۱

این مثل هم در ضمن حکایات مجموعهٔ نفحةالیمن بصورت زیر آمده و بیگمان مأخذ این دو مثل یکی است. «**قیل اصطحب اسد و ثعلب و ذئب. فخرجوا یصیدون فصادوا حماراً و ظبیاً و ارنباً فقال الاسد للذئب قسم بیننا. فقـال الحمـار لك والارنب للثعلب و الظبی لی فخلبه الاسد فاخرج عینه فقال الثعلب قاتله الله ما اجهله بالقسم. فقال الاسد هات انت یا ابا معاویه فاقسم فقال یا ابـا الحـارث الامراوضح من ذلك. الحمار لغدائك والظبی لعشائك و تخلل بالارنب فیما بیـن ذلك فقال الاسد قاتلك الله ما اقضاك من این تعلمت هذا قال من عین الذئب.**»[۹۰]

امثال داستانی بزبان عربی هم گهگاه در فرائدالسلوك مستعمل است اما در مقایسه با داستانهای فارسی حکم النادر کالمعدوم دارد: «**بهروزگفت قدر این نعمت من ندانم که داند و قیمت این غنیمت من نشناسم که شناسذ. اما اعتراض شمابرمن همچنانست کی اعتراض دیوار بر میخ. گفتند چونست آن حکایت. گفت‌خواندم در کتابی کی وقتی شخصی از برای آویختن‌انگور میخی در دیواری‌می‌کوفت و از آنجهت کی دیوار از خشت و گل در غایت سختی بود و اجـزای او از سنگ و ریگ در نهایت محکمی. مرد بقوتی هرچ تمامتر بر میخ تعنیفی میکرد و بسنگی محکم سر میخ را ضربی مولم میرسانیذ چنانك دیوار از آن تشدید و تعنیف شکافته می‌شذ و رخنه می‌پذیرفت. دیوار بر زبان حال میخ را گفت یا وتد لم تشقنی قال سل ممن**

یدقنی لم یترکنی ورائی الحجر الذی ورائی» ص۲۷۳. این مثل‌درکتاب‌فاکهة‌الخلفا و مفاکهة الظرفا چنین آمده است **«وقالت‌العرب‌فی‌امثالها قال الجدار للوتد لم تشقنی قال سل من یدقنی قل لمن ورائی یترکنی ورائی»**۹۱

حکمت

مراد از حکمت سخنان دل‌آویز موعظه‌آمیز بلندپایه است بازبانی خوش وبیانی لطیف و البته پند و اندرز و موعظه چون با گفتار نیك و اعتقاد گفته آید همانا بر دل نشیند و مستمع بدان دل بندد و در امر معاد و معاش به‌حبل‌المتین آن درآویزد. و فرائد السلوك چون کتابی مشتمل بر آداب و فضائل است و در آن سخن از اخلاق پسندیده وافعال ستوده می‌رود، نویسنده در هر فرصتی مواعظی چند، شیرین و کارساز برزبان شخصیتهای داستانی می‌نهد و آن را به حسن گفتار، زیبا و دل‌آرا به مخاطب تلقین می‌کند. گاه آهوئی برکرسی وعظ می‌نشیند: **«آن‌آهو کی قوی‌رای و صاحب تجربت و خرذمند و زیرك بوذ با آن دیگر گفت: ای برادر عالم ما عالم کون و فسادست و پیذا نیست کی تا دوران فلك نقطهٔ می‌برذ چندگونه حوادث در گیتی ظاهر می‌گردذ. گاه رفاهت و نعمت باشذ و گاه نکایت و محنت و مرد تانوائب و حوادث برو گذر نکند تهذب نیابذ و تا در کورهٔ تجارب گداخته نشوذ، صافی نگردد و خوش گفت آن حکیم:**

اعـارتنـی الـدنیا تقـلب صرفهـا و ثقفنی دهـری بنـار التجـارب

و با دشمن قوی‌حال لاف از گرز و کوپال نشایذ زذ و با خصم چیره دست جز زیردست نتوان زیست» ص ۵۲۹

و گاه کبکی زبان به موعظه می‌گشاید: **«چون شرائط ضیافت باتمام رسیذ و خوان وکاسه ازمیان برخاست کبك‌روی بکبوتر کرد وگفت: ای‌برادر مجالست‌و مخالصت میان‌عقلا ومؤانست و مخالطت میان‌فضلا ازبرای مائده نباشذ بل کی از برای‌فایده بوذ وهرآینه چون دودوست بهم‌پیوندند ودوصاحب دل‌بیکدیگر رسند و میان ایشان در علمی مباحثتی و مفاوضتی روذ نبایذ کی ازطرفین بطریق عناد و ایذا فرا پیش آیند تا جاده افادت و استفادت پوشیذه نشوذ»** ص ۱۱۰

و در وقتی دیگر ماری پرهیبت سخنان حکمت‌آمیز برزبان می‌آورد: **«مار با خوذ گفت چمنده بضرورت چرنده باشذ و جنبنده خورنده و تاپای جانور در قید حیاتست او را از قوت گزیر نیست و روزی بپای خویش از در کسی باز نیایذ و طعمه بارادت خوذ برخوان کس ننشینذ و اگرچ روزی در ازل مقدرست و هرکس را آنچ هست مقسوم و مفروز و جریان رزق بر وفق قسمتست نه بر داعیهٔ مطالبت.. اما در تحصیل آن تکاسل نمی‌بایذ ورزید و در طلب آن جد می‌بایذ نموذ»** ص ۲۸۹

ایضاً ص ۱۰۳ ـ ۱۰۷ ـ ۱۱۷ ـ ۱۲۹ ـ ۱۳۳ ـ ۱۴۹ ـ ۱۵۱ ـ ۱۵۲ ـ ۱۵۶ ـ ۱۶۱ ـ ۱۶۸ ـ ۲۹۲ ـ ۳۳۴ ـ ۳۳۵ ـ ۳۴۷ ـ ۳۵۵ ـ ۳۵۶ ـ ۳۸۲ ـ ۵۶۱

آرایشها:

نویسندهٔ فرائدالسلوك، خود، درکتاب متذکر آراستگی نثر آن به‌صنایع و بدایع شده است: «**... کتابی‌سازم وآن‌را موشح‌گردانم بعبارات لطیف و استعارات خوب و حکایات عجیب و امثال نادر**» ص ۸۱ و یا «**من بنده در آرایش این عروس چه مشاطگی زیبا کرده‌ام و در جلوهٔ این کریمه باستاذی چه بدایع بکار برده**» ص ۵۹۲. اما استفادهٔ از آرایشها و تزیین سخن به قدرت‌نمائی و فضل‌فروشی نینجامیده است و هیچگاه توسل به صنایع بدیعی، معانی و مفاهیم را تحت‌الشعاع بازی با الفاظ در نیاورده و آن را قربانی لفاظی نکرده است و درر مضامین و غرر مفاهیم را بنیکوتر صورتی در رشتهٔ الفاظ کشیده و چون عقدی ثمین در گردن عروس عبارت در آورده است.

ابداع

در بیتی از شعر و یا فقره‌ای از نثر و چه بسا در کلمه‌ای، از صنایع و آرایشهائی چند یاری گرفتن و عروس سخن را به بهتر صورتی و نیکوتر زیب و زیوری عرضه‌داشتن است «**هوان یأتی الشاعر فی‌البیت الواحدة بعدة انواع او، فی القرینة الواحدة من النثر. و ربما کان فی‌الکلمة الواحدة ضربان من‌البدیع**»[۹۲].

نویسنده فرائدالسلوك در برخی از تعبیرات و توضیحات، درین‌باره نهایت هنرمندی و استادی را از خود بروز داده است.

«**این نازنین رسم چنان ساخته بوذ و عادت چنان کرده کی فصل بهاران چون اعتدال هوا بنفحات صباحان درقالب نامیه دمیذی ونقش‌بند طبایع بواسطهٔ فیضان نور روح در بدن نبات سرشتی**

از اعتدال هوا حکم جانور گیرذ اگر بنوك قلم صورتی کنند نگار

با کنیزکی چندکی از خجلت لطافت عذار ایشان گل از کلهٔ زمردین روی بر عرصهٔ بستان نیارستی نهاذ و از تشویر طراوت رخسارهٔ گلرنگ ایشان لاله از تتق عقیقین قصد افق چمن نیارستی کرد

فی خرد عزب اکفالها رجح هیف حملن علی الکثبان اغصانا

از شهر و خانه ملول شذی و بباغ و بوستان کاشانه ساختی و درچمن با چمانه و می مغانه و روذ و سروذ و عیش و سرور و لهو و طرب روزگار می‌گذاشتی تا آنگه کی عذار ارغوانی باغ زعفرانی گشتی و مقدمهٔ دی و بهمن بر عروسان چمن تاختن آوردی و حلهٔ سبزرنگ باغ بچاذر سپید کار سحاب مبدل شذی و صدرهٔ مشکی اشجار بقبای کافوری معوض گشتی» ص ۱۵۰

ازین دست عبارات در کتاب فراوان است و هر منصفی در برابر زیبائی لفظ و طنازی گفتار انگشت حیرت به‌دندان می‌گزد و زبان به آفرین می‌گشاید و درین شیرین کرداریها و شکر گفتاریها کمتر کسی از دبیران و مترسلان را طاقت

آن بود تا در میدان عرضهٔ صنعت و جلوه حرفت با وی برابری کند یا سبق برد. و تا سخن درین باب بی‌پشتوانهٔ حجت و دست‌مایه بینت نماند طرفی از صنایع مستعمل درکتاب بر منصه‌جلوه‌می‌نشیند ومن‌باب تیمن وتبرك‌سخن‌را از اقتباس آغاز می‌کنیم.

اقتباس از قرآن مجید

اقتباس: اندکی از قرآن یا حدیث در عبارت خود آوردن بی‌اشارت۹۲

«وجود همه از اوست و رجوع همه با او، «فتعالی الله الملك الحق لااله الا هو یحیی و یمیت و هو حی لایموت» ص ۶

«نسناس خودرا بشکل انسان برتواند آورد تا مگر مشرف شوذ بشرف نطق‌و مکرم گردذ بزیور عقل، تو کی متوجی بتاج کرامت «و لقد کرمنا بنی‌آدم» و مزین بزیور علم «والذین اوتوالعلم درجات» و محلی بحلیه حکمت کی «و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً» نتوانی کرد کی بقاذورات دنیا مغرور نشوی و از خود قطع علائق کنی» ص ۱۴ و ۱۵

«جز تمتع طعام و تلذذ وقاع و تتبع قوای شهوانی و متابعت هوای نفسانی از دنیا بهرهٔ ندارند «اولئك کانعام بل‌هم اضل» ص ۲۳

«بسیار چیزست کی دل مردم در قبول آن کاره باشذ و خیر او در آن بوذ و نیز فراوانست کی دل مردم خواهان کاری بوذ و دوستدار و آرزومند چیزی باشذ کی اگر ممکن شوذ شر او درآن بوذ «عسی ان تکر هوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم» ص ۲۶

«مثل این کتاب معارضه کلیله را چگونه شایذ و ژاژطیان در مقابله قرآن‌کی درآیذ «و ما یستوی البحران هذا عذب فرات سائغ شاربه و هذا ملح اجاج» ص ۷۳

«می‌خواهم کی مال پذر در دست من مقرر داری و ودایـع او بمن سپاری و خویشتن را از زمرهٔ آنان کی «یأکلون اموال الیتامی ظلماً» استخراج واجب داری و وخامت عاقبت این نهی کی «لا تأکلوا اموالهم الی اموالکم» پیش چشم کنی و چون مرا استقلال حاصل آمذ و استبداد روی‌نموذ و ... پیذا آمد آیهٔ«وابتلوا الیتامی...» برخوانی ۱۰۴

ایضاً ر ك ص ۱۳۴ ـ ۱۴۴ ـ ۲۰۰ ـ ۲۴۸ ـ ۳۱۲ ـ ۳۲۰ ـ ۳۴۱ ـ ۳۶۸ و موارد بسیار دیگر.

اقتباس از حدیث

«چون دور خلافت او بپایان رسیذ و نوبت آن نیابت بانقضاء نزدیك آمذ و طایر قضا، طالب ودیعت گشت و رائد الهی متقاضی امانت شذ آن کار بصلاح عمر کی «اذا ذکرالصالحون فحیهل بعمر» باز گذاشت» ص ۳۶

«وآنچ حق‌خداست‌به‌بی‌توشگان وحاجتمندان ومستحقان‌رسانم و بذان خویشتن را از زمرهٔآن‌طایفه‌کی «بشرمال‌البخیل‌بحادث‌او وارث» بیرون‌آرم ودر سلك‌آن‌گروه کی «ان الله یحب ان‌یری اثر نعمته علی‌عبده» کشم تو نیز مرا ملامت‌مکن» ص ۹۷

ایضاً رك ص ۲۱ ـ ۲۲ـ ۳۱ـ ۳۲ـ ۳۳ـ ۴۸ـ ۲۶۲ـ ۲۷۸ـ ۳۱۳ـ ۳۲۶ و موارد دیگر.

اشتقاق ـ شبه اشتقاق

«گرفتن کلمه از کلمهٔ و آن آوردن لفظی چند است که مشتق منه آن واحد باشد لیکن مقارنت معنی شرط است. محمدقلی میلی «مداحی ذات تو زاقسام عبادات + قسمی است که قسام ازل قسمت ما کرد»... بیشتر در کلمات تازی این صفت یافته شوذ نادراً از الفاظ فارسیه هم توان»[۹۴]

«چون به آبادانی رسید آبادان گشت» ص ۱۴۱

«و چون فرمان ..... برین طائر طاری شوذ» ص ۱۶۶

«و سلیمان را بحظی کامل از علم محظوظ گردانیذیم» ص ۱۹۷

«خسروپرویز را معشوقه‌ای بوذ نام شیرین کی بنسبت با شیرینی او حلاوت جان در تن ناشیرین بوذی». ص ۲۰۶

«عقل را عقل از برای آن خوانده اند کی قبهٔ قدر او برتر ازین هفت خرگاه نیلی است کی بر شواهق جبال جبلت زده‌اند و خیمهٔ کبریاء او بالای قلاع این هفت کوتوال است کی بر زبر معاقل قلال فطرت نشسته‌اند» ص ۸۵ و ۸۶

«و اگر خواهم کی قطرهٔ آب تجرع نمایم بعقوبت چنگال عقاب گرفتار گردم» ص ۱۱۲

ایضاً رك طلاق و اطلاق ۳۲۸ ظلم‌وتظلم ص ۳۶۳ـ شبه‌اشتقاق: نقاب‌و منتقب ۳۱۴ـ میمونه و میمون ص ۳۲۶ـ عقاب و عقبات ۲۵۳ـ انفاق و نفاق ۳۷۳ـ دست و دستان ۲۸۴ـ عصا و عصیان ۴۶۶ـ انمله و نمل ص ۳۹۹ چمن و چمانه ۱۵۰ـ افسانه و افسون ۲۸۴ کف کفایت ۲۳۶.

تشبیه

در فرائدالسلوك در توضیحات و تعبیرات از تشبیه به‌فراوانی استفاده شده و نویسنده درین مورد زیباترین و دل‌انگیزترین تشبیهات را بکار گرفته است:

«از وی پسری باز ماند چون ماه‌کی از تتق ابر بیرون آیذ و چون ستاره‌کی بر افق آسمان شعاع زنذ» ص ۹۰.

«پس جاریهٔ کی ساقیهٔ خاص بوذ جگرجام از می‌لعل چون دل لاله از غصهٔ عقیق لب خویش پرخون کرد و چهرهٔ قدح ببهانهٔ باذه از شرم سمن عارض خویش گلگون گردانیذ باذهٔ‌کی باذ صبا ببوی او عروسان اغصانرا چنان مست کردی‌کی آثار تثنی و تمایل در قدود ایشان پیذا آمذی و آتش سورت وی در دماغ لعبتان بستان چنان زبانه زذی کی صورت همه لعل و یاقوت نموذی» ص ۱۷۱

«تیغی دیذ اختر گوهر برصفحهٔ او چون نور بشر برجبین مبین او تابان و

ستارهٔ جوهر از آسمان مضارب او چون آفتاب طلاقت ازچهرهٔ روشن او درفشان»
ص ۴۲۷

«چون شب درآمد و آهو برگان انجم برسبزه‌زار آسمان در چــرا آمذنــد»
ص ۳۵۷

«مرغ سن بر قله چهل آشیانه ساخت و بیضهٔ بیاض بر سواد محاسن نهاذ و طلیعهٔ شیبت میان طیش و حلم حائل شذ و موی سپید...» ص ۸۲

«او را نیز شمشیری بوذ زنگ براطراف او چون زنگ ادبار برچهرهٔمبشر نشسته و دندان او چون دندان پیران سالخورده ریزنده و شکسته. اگر بقوت‌رستم برتار قصب زدندی نبریذی واگر ببازوی حیدر برمیان پرنیان آزموذندی نیازردی»
ص ۴۲۸

ایضاً رك ص ۶ ص ۱۰ ـ ۱۰۹ ـ ۱۵۳ ـ ۱۵۴ ـ ۱۷۵

تضاد

جمع‌میان ضدین‌است در سخن. خواه دو اسم یا دو فعل یا چیزهائی دیگر باشد «**خزانةالادب: سواء كانت من‌اسمين اومن فعلين اومن غيرذلك** ص ۶۹» و آن را مطابقه و طباق و تطبیق و تکافو هم می‌گویند.۹۵

ازین آرایش نیز در توصیفات و مواعظ در جابجای کتاب مستعمل است.

«تا گرم و سرد روزگار برسرتو بگذرد و نیك و بذببینی و خار نكادت ایام پای جلادت تو بخلد و قدر ثروت بدانی» ص ۱۰۸

«... و نیز پیذا شوذ کی کذخدائی هریکی چیست کی خرج ودخل بر قلت و کثرت اهل و عیال مبنیست». ص ۱۳۴

«پذر از پادشاهی اعراض کرد و برنسك و عبادت اقبال نموذ و حل و عقد و امر و نهی و قبض و بسط و حبس و اطلاق آن نواحی بداماذ خجسته باز نهاذ».
ص ۱۹۳

«با شیرینی او حلاوت جان در تن ناشیرین بوذی و باضافت با لب ودندان وی انهار من لبن و عسل مصفی در حیاض ریاض فردوس تلخ و ترش نموذی».
ص ۲۰۶

«مصلحت آنست کی آبی از بطلان این تزویج برآتش این فتنه‌ریزی و غبار این داهیه بباران ابطال این نکاح فرو نشانی». ص ۲۵۶.

«میمونه را آتش حمیت آب گرم از دیذه فرو چکانیذ و در میان خاك‌نشست و باذ سرد می‌کشیذ» ص ۳۲۶

«و انصاف او پیل را با شیر و گرگ را با میش و گربه را با موش آشتی داذه». ص ۵۵۳

ایضاً رك ۳۲۹ مضایق و مفاسح و مداخل و مخارج ـ ۲۸۶ سپیــد و سیاه
۲۹۹ طرب و اسف و اقارب و اباعد ـ ۲۰۸ فتیان وفتات ـ ۲۱۲ ذروهٔ عــزت و

حضیض مذلت ۲۱۳ خوب و زشت ـ سعدونحس ۴۲۴ آب، باد، خاك، آتش ۴۷۵ ـ ۴۸۷ آتش، آب ۴۹۶ حلال، حرام ـ نرم، سخت.

تنسیق الصفات

چون تنسیق الصفات برشمردن صفاتی چند برای موضوفی معین است. نویسنده بیشتر در وصف بدان متمسك گشته و به‌تعریف و توصیف خویش حلاوت بخشیده است:

«چه با مار در قفص بوذن و با نهنگ در کشتی نشستن و با پلنگ در غار درنگ کردن و با شیر هر بیشه مقام ساختن، بنزدیك خرد رجحان دارذ بر آنك با زن مکروه صورت مذموم سیرت ناقص عقل کوتاه بصیرت دراز زبان ناخوش دیذار مصاحبت کردن.» ص ۴۵۴

«دو آهوی خوش‌چشم بالیذه قد آهخته گردن زیبا خرام فربه سرین مشکین‌ناف در میان تودهٔ ریگی نشیمن داشتند.» ص ۵۲۷

«و کذام زندگانی از آن بتر، کی بچهٔی کی میوهٔ دل و قوهٔ بصر و سکینه‌سینه و راحت روح و آسایش نفس و بقاء ذکر و استظهارخانه وآبادانی دوذه و اعزاز دوست و اذلال دشمن بوجود او باشذ می‌بایذ پرورانیذ و بدست خویش دردم اژدهای اجل نهاذ.» ص ۵۳۲

ایضاً رك ۴۵۴ ـ ۴۳۳ ـ ۴۴۲ ـ ۴۵۱ ـ ۴۷۴ ـ ۴۸۲ ـ ۵۲۱ ـ ۴۹۶ ـ ۵۳۹ ـ ۵۶۲ ـ ۵۷۷

جناس

نویسنده در پی آراستگی سخن، از بازی با الفاظ بهره کافی و وافی برده از انواع مختلف آن استفاده میکند البته این امر منحصر به‌کلمات تازی نیست اما گسترهٔ کاربرد آن از کلمات فارسی‌بیشتر استدرینجا نیز از آوردن‌کلمات‌متجانسین در جمله و عبارت خودداری می‌شود و بسبب زیاد بودن موارد، تنها به‌اشاره به کلمات اکتفا می‌گردد:

نزغات، نزقات ۹۶ـ جوارح و جوارح ص ۱۱۱ ـ حلق حلقه ص ۱۲۹ ـ جوز، حوز ۱۳۳ ـ باس، کرباس ۱۷۶ ـ بدام، مدام ۱۸۲ ـ پیاله، ناله ۱۸۳ ـ مثال، مثال ۱۹۷ ـ نیرنگ رنگ ۲۰۶ ـ رضاع، رضاء ۲۱۶ ـ آزار، بازار ۲۱۷ ـ قد، قدر ۲۳۳ ـ مهر، مهر ۲۴۰ ـ فرار، قرار ـ جنگ، چنگ ۲۴۷ ـ گرد، گردون ۲۴۷ ـ دور، قصور ۲۵۹ ـ زبان، زمان ۲۶۷ ـ ضباب، قباب ۲۶۷ ـ بشارت، اشارت ۲۹۱ ـ رامش، آرامش ۳۰۶ ـ روان، روان ۵۴۴ ـ آزار، ازار ۳۲۲ ـ ربا، زنا ۳۴۰ ـ حلق، حلقه ۳۴۹ ـ فرج، فرج ۳۵۲ ـ نزغات، نزقات ۳۹۳ ـ کام، کام ۳۹۷ ـ اقبال، اقبال ۴۰۶ ـ گنج، کنج ۴۰۸ ـ دیار، دیار ۴۵۹ ـ شیشك، بی‌شك ۴۶۳ ـ ثار، آثار ۴۶۸ ـ روزی، پیروزی ۴۶۰ ـ فصیح، فسیح ۵۰۷ ـ

باره، باره ۵۴۱ ــ عدول، عدول ۵۸۴.

سجع

در روزگار تصنیف کتاب فرائدالسلوك هنر سجع، سیر تکاملی را پیموده بود و همه نویسندگان و سخنوران از تأثیر آن در شنونده آگاهی داشتند و بگونه‌های متفاوت سخن خود را بدان زینت می‌دادند بهمین مناسبت نویسندهٔ کتاب بعنوان تنوع و تفنن و نیز خوش آهنگ کردن گفتار خویش، بیشتر در تشبیب بابها و گاهگاه نیز در بین سخن از آن استفاده کرده است اما این آرایش نیز در حدی متعادل ظاهر می‌گردد و اسباب ملال خاطر خواننده تنگ حوصله را بهیچوجه فراهم نمی‌آورد:

«سپاس و ستایش واهب عقل و حیات، و مبدع صور و ماهیات را و حمد و ثنا موجد ارواح و اشخاص و مکمل اشباح و ذوات را. قادری کی عقول و نفوس در تیه معرفت او سرگردانند و جواهر و اجسام در اشراق سبحات وجه کریم او حیران. طالبان سرای کون و فساد را در گفت و گوی سر حکمت او میدان فصاحت تنگ است و ره‌روان عالم قدس را در جست‌وجوی فیض قدرت او پای طاقت‌لنگ» ص ۱ و ۲ و ۳

«... بنده بر هر دو طرف قادر بوده است و بر هردو شیوه ماهر. هم در بیان نثر سخن گزار و هم در میدان نظم چابك سوار.» ص ۷۶

«و مرا باری امیدحیات منقطع‌است وامل ملاقات عزیز توبعد ازاین منحسم» ص ۱۳۰

«در آن صنعت تکاسل ورزیدن شر و خذلان را بخوذ راه دادن است و بغی و طغیانرا بر خوذ در گشاذن.» ص ۱۶۱

«هراس من ازین توشه‌دان، نه از نفاست ضمیرآنست بل کی از خساست ونه از نباهت مضمون آنست بل کی از نذالت.» ص ۱۵۸

«قیمت آن گوهر بی‌قیمت بشناس و نیك نرم، بحیا وشرم و باآهستگی وآزرم ببربالین او نشین.» ص ۱۵۶

«دارنده جهان و داننده نهان و گستراننده زمین و برافرازنده آسمان، مقصود مخلوقات و معبود موجودات و موجد کاینات و مبدع مکونات، فرستادهٔ حضرت و برگزیدهٔ قربت ...» ص ۴۱۶

«و عاجز پیوسته بتراکم محنت منکوب باشذ و بترادف غفلت منسوب.» ص ۴۱۸

«چندان مال جمع کرد کی زکوتش سرمایهٔ قارون بوذ و اعداد جواهرش افزونتر از ریگ صحرا و هامون.» ص ۴۹۲

«آراینده نفس بزیور شجاعت و پیراینده دل بپیرایهٔ باس و نجدت. آفریننده

صبر و ثبات در مردان صف مجاهدت و پدیذ آرنده باس و هیبت در مبارزان میدان جنگ و مقاتلت چنین می‌فرماید» ص ۵۱۵

مراعات النظیر

«این صنعت را تناسب نیز گویند آنچنان باشد که منشی یا شاعر چیزها را جمع سازد که با یکدیگر مناسبت داشته باشند ... و ملحق است به‌تناسب مسمی به ایهام تناسب» انندراج. این صنعت بدیعی در فارسی و عربی بیش از صنایع‌دیگر مورد نظر قرار گرفته است. زیرا کاربرد آن طبیعی‌تر و دریافتش به‌ذهن نزدیکتر است و بسیاری از موارد آن حتی در گفتگوها و محاورات روزمره نیز مستعمل‌است و چون در برخی اوقات جنبهٔ ایهامی آن نیز ذهن را به‌تکاپو وامی‌دارد و گاهی پس از تفکر و اندیشه درمیان معانی کلمات ارتباط برقرار می‌گردد، ناچار خوشایند و دلپسند است و در فرائدالسلوك هم بیش از آرایشهای دیگربکارگرفته شده است.

«چون مرغ قفص قالب مظلم او قصد افق عالم علوی کرد و در آشیان نور مستقر ساخت» ص ۱۶۹

«پس جاریهٔ کی ساقیه خاص بوذ جگر جام از می‌لعل چون دل لاله از غصهٔ عقیق لب خویش پرخون کرد و چهرهٔ قدح ببهانهٔ باذه از شرم سمن عارض خویش گلگون گردانیذ...» ص ۱۷۱

«بهروز چون دانست کی نصیحت او نخواهذ پذیرفت و موعظت او نخواهذ شنوذ و تیغ ملامت برسپر جهالت وی کارگر نخواهذ شذ ونیزهٔ توبیخ بر جوشن وقاحت وی گذر نخواهذ کرد...» ص ۲۲۷

«از دست من در استار این خانه هتکی آیذ کی خیط آن هرگز ممکن نگردذ و از فعل من در اثواب این دوذه خرقی افتذ کی‌رتق آن...» ص ۲۵۶

ایضاً رك: قلاع، کوتوال ص ۸۵ ــ ماشطه، گلگونه، چهره، صیقل، آینه، عارض ص ۱۰۴ ــ خار، پای، خلیدن ص ۱۰۷ ــ بار، سفت ــ طوق، گردن ص ۱۱۲ ــ سرو، صنوبر، چمن ۱۷۳ ــ جوشن، تیغ، نیام ۳۲۶ ــ تیغ، جوشن، تیر، سپر ۲۶۸ ــ دایره، نقطه، محیط ۲۶۸ سر، زانو، روی، دیده ۲۹۰ ــ سرو، جویبار، نما، بوستان ۴۰۰ــ دانه، دام، سمند، کمند، گردن ۳۹۳ــ دستیار، پایمرد ۳۷۱ــ ولدان، جنت ــ غلمان، بهشت ۳۸۹ ــ حور، قصور، فردوس ۳۹۴ــ حقه، مهره ۴۱۰ ــ لیلة‌السر، هلال ۴۱۲ ــ مرکب، سپر، فتراك ۴۱۷ ــ طویل، عریض، قصیر ۴۵۶ ــ برادر، پدر، مادر ۵۲۵ ــ رقعه، فرزین، بیدق، نطع ۵۲۵ــ

موازنه

بدان مماثله نیز می‌گویند[۹۶] هو ان تتماثل الفاظ الکلام او بعضها فی‌الزنة دون التقفیه» و لازمهٔ استفاده از این آرایش، برخورداری از حافظه‌ای نیرومند و آگاهی بسیار از الفاظ و کلمات عربی و فارسی است و در فرائدالسلوك

فراوانی شمار و گونه‌های مختلف موازنه و مماثله در کلمات و ترکیبات و گاهی جملات متوازن دلیل وسعت نظر نویسنده درین باب است

در کلمات

«و چون قواعد ملت ممهد شذ و مبانی دین مشید گشت و مرایر دولت استمرار یافت و عقاید مملکت استحکام گرفت» ص ۳۳

«رای جهان آرای را معلوم و مفهوم و مقرر و مصور باشد کی قاعدهٔ مطرد و متسق است و رسمی منتظر...» ص ۶۹

«عقل نوریست ملکوتی فائض برنفوس مطهر و پرتویست جبروتی طالع بر ارواح مقدس و شعاعیست روحانی شارق بر ذوات کامل انبیاء و فروغی است ربانی طائر بر سینه‌های پرنور اولیاء» ص ۸۵

«مادر چون دیذ کی پسر در طلب مال مناقشت و مجادلت آغاز کرد و از در مخاصمت و مشاجرت در آمذ...» ص ۹۷

«ورعی بکمال داشت و سدادی بی‌اندازه. املاك و اسباب فراوان ساخته و اعلاق و اصقاع بی‌حد اندوخته.» ص ۱۰۱

ایضاً رك ـ انعام، اکرام، اظهار، ایراد ۱۱۱ ـ التقام، التیام ۱۲۰ـ عقوق، حقوق ۱۲۷ ـ نزاع، نقاش، خصام، جدال ۱۳۴ ـ مال، حال، بال ۱۴۳ ـ وبال، نکال ۱۵۹ ـ استبشار، استکثار، استنامت، استزادت ۱۸۹ ـ خاضع، خاشع ۱۹۹ ـ مباشرت، معاشرت، ملاطفت، محاورت ۳۲۶ ـ طعان‌رماح، وصال ملاح ۴۸۷.

در ترکیبات

«در حدود طبرستان در شهری دوبرادر بوذند مشهور بکیاست و معروف به فراست و منظور بشهامت و مقبول بحصافت.» ص ۲۱۲

«پس از مفارقت روح جز عذاب الیم و وبال عظیم نبینذ.» ص ۲۱۶

«کی تباعت هوای نفسانی و شیاعت قوای شهوانی، ترا از مسالك مراضی گمراه گرداند و در مهالك معاصی سرگردان کنذ.» ص ۳۰۸

«کی همت صلحا و شیوخ و کبرا و کهول، را اثری عظیم بوذ.» ص ۳۴۳

«پذر از اعمال شنیع و افعال قبیح او بغایت پریشان خاطر...» ص ۳۹۴

«در آینهٔ طلاقت و طلاوت چهرهٔ او نقش انجاح آمال و اسعاف حاجات‌معاینه بدیذ. گفت منت خدای را کی شواسع امیال وقواطع اطراف ببریذم... و بجناب مریع چنین شخصی شریف و فناء خصیب چنین ذاتی کریم رسیذم کی امیذ هرکه بذو انتما سازد بایجاب و اتمام مقرون گردذ و بانجاح و اسعاف موصول شوذ.» ص ۴۳۹

ایضاً رك خلاصه نتایج عناصر، نقاوهٔ موالید صنائع ۴۴۷ ـ بنای‌محبت‌قریب

الانهدام، صفای مودت سریع‌الانعدام ص ۴۷۲ ـ مرتعی مریع، مسرحی منیع ۵۲۸ـ قسیم و قرین، شریك و سهیم ۵۴۱ ـ واقعه شنیع، حادثهٔ فضیع ۵۸۲.

در جمله

«نزغات شیطانی طبع ناهموار او را ملایم و نزقات شهوانی نفس مرده‌ریگ او را ملازم.» ص ۳۹۳

چون نویسندهٔ فرائدالسلوك در توضیح طرزخویش از سادگی بیان یاد کرده است

«و در سیاقت کلام، سخن چنان رانده‌ام کی فهم هیچکس از معانی آن قاصر نمانذ» ص ۵۹۲ و از سوی دیگر از ضمیر و سرشت مردم‌زمانهٔ خویش و رشك‌ورزی ایشان نیز آگاهی داشته: **«مواقع غرض خلق و مواضع حسد معترض را مرتقب بایذ بوذ»** ص ۵۹۰ و به معیارهای انتقادی و روحیه و روش منتقدان‌آشنا بوده است: **«ومن بنده چون طبیعت افاضل کی معاصران منند دانسته‌ام و سخن ایشان در نقد نظم و نثر شنیده»** ص ۵۹۲. بنابراین با احتیاط تمام و مراقبت جوانب به کتابت پرداخته است. **«سخن را با احتراز رانده‌ام.»** ص ۵۹۲. و چون برخی از صنایع بدیعی به‌کلام رنگ تصنع و تکلف می‌دهد و سخن را از پاکی و صفا و سادگی بیرون می‌آورد و زمینه‌ای برای سرزنش وعیب‌جوئی‌خرده‌بینان‌فراهم می‌آورد، بناچار از این دست صنایع و بدایع صرف‌نظر کرده و در برخی نیز نظیر تلمیح، کنایه، استعاره... چون گاهی فهم سخن و پی‌بردن به‌زیبائی و لطف آن‌مستلزم تأمل و تعمق است و چه بسا آن، به تعقید و ابهام تعبیر گردد، جانب اختصار و اقتصار را به‌رعایت رسانیده است بدین شرح:

استعاره

«ما بدهن اژدهای این واقعه نه‌چنان فرو رفته‌ایم کی روی‌رستگاری در آینهٔ خرذ ممکن باشذ و نهنگ این حادثه ما را نه آن‌سان بیوباریذه است کی امکان خروج در حیز هستی آیذ.» ص ۱۳۱

«تا آنگه کی عذار ارغوانی باغ زعفرانی گشتی و مقدمهٔ دی و بهمن بر عروسان چمن تاختن آوردی و حله‌سبزرنگ باغ‌بچادر سپیدکار سحاب مبدل شذی... و راوی روزگار بزبان حال این ابیات برخواندی.» ص ۱۵۰. **«چون مرغ قفص قالب مظلم او قصد افق علوی کرد و در آشیانهٔ نور مستقر ساخت...»** ص ۱۶۹

«شراب نقاب سکر بدیذهٔ عقل فروگذارذ و صهبا حجاب بی‌خویشتنی بر چهرهٔ خرذ بندذ و می‌آینهٔیست کی صورت افعال مرد چنانك باشذ اگر نیك بوذ و اگر بذ پدیذار آرذ.» ص ۱۷۱

«بدوی حقه بازئی کرد کی دیدهٔ وهم دوربین از سرعت دست او در صنعت قاصر می‌آمذ و مهرهٔ باخت کی بصارت عقل صائب را نظر از مهارت...» ص ۲۰۷

ایضاً رك ص ۱۱۱ ـ ۱۴۰ ـ ۱۷۴ ـ ۳۲۳ ـ ۳۹۵.

تلمیح

«و نفس اماره را از هوا و مراد خویش بقهر منع کنذ. چنانك یوسف صدیق علیه‌السلام کرد در قصهٔ زلیخا. و این قوت انبیا را تواند بوذ.» ص ۵۴۸

«خصمان چون رقعه مجادلت از فرزین‌بند رای و تدبیر دهقان فرزانه خالی یافتند، بیدق فرصت برنطع انتهاز براندند و تعبیه محکم...» ص ۵۲۶

«دوری جستن از صحبت جاهلان بواعث خرذ و براذرکشی و پـذر آزاری بمقتضاء حسد و شهوت سنت قابیلست لعنه‌الله...» ص ۲۶۵

تمثیل

«و کردار بذاز ما یاذگار مانذکی هرگز بذکردار پس از مفارقت روح جـز عذاب الیم و وبال عظیم نبینذ... بنگر کی گل بده روز مقام کی او راست درین خاکدان و بیك هفته حیات کی او راست درین سرای غرور چون وقت رحلت بوی خوش‌ورنگ خوب و نام نیك یادگار میگذارذ... چون خارمباش کی اگر دست بوی برند بخلد و اگر جامه درپایش اندازند بدرذ لاجرم از غایت آزار جز بازارآتش بذان تیز نکنند...» ص ۲۱۷

«از آن بیم کی نبایذ کی زوال یابذ دست خرج بدامن جمع آن دراز نیارستی کرد همچون مارکی بزمستان در سوراخ قوت او از ذخیره خاك و خزینهٔ گل باشذ و هرگز سیر نیارذ خورد.» ص ۴۹۲

«... صیادی دام زرق در صحن گلستان بازگسترد و دانهٔ حرص در آن تعبیه کرد قضا و قدر بلبلی را بعصابه غفلت دیذه محکم ببست بطمع آن‌دانه در دام‌افتاذ صیاد او را در قفصی تنگ و تاریك هفتهٔ محبوس فرموذ تا نالهٔ و نوائی کنذ شخصی ضربتی بر قفص زذ بندها بریذه شذ. بلبل رهائی یافت و سوی گلستان پریذ رجوع او با قفص در عقل ممکن گردذ؟ گفت نه گفت این مثال جان آدمـی است.» ص ۴۹۴

حسن‌طلب

«اگر بخدمت زحمت آوردم و بحضرت ابرام نموذم ایـن گناه صیت مکارم توست کی بکمند انعام بی‌توشگان را بذین اطراف می‌کشذ و اگر تصدیع نموذم این زحمت از فیض جوذ خوذ بین کی دانهٔ احسان در دام اکرام برمحتاجان جلـوه میکنذ تا صید این جناب کریم و سغبه این بارگاه همایون می‌گردند...» ص ۴۴۰

مبالغه

«در جنب ممالك و جوار نواحی او قلعهٔ بوذ در بلندی بپایهٔ کی‌سایهٔ جناح

نورگستر آفتاب برحواشی سطوح او نیفتاذی و در علو رفعت بدرجهٔی کی کبوتر آتشین پرقفص آبگون بر اعالی بروج او نتوانستی پریذ.» ص ۴۵۴

مزاوجه

«پسر گفت اگر ترا برمفارقت من مصابرت‌نبوذی و بردوری من‌صبوری ممکن نگشتی...» ص ۱۲۹

«با نائبهٔ روزگار مردی وحیلت سودمند نیست و باداهیهٔ دهر شجاعت ودلیری نافع و ناجع نه... غرور ما بزرق و شعوذه و نیرنج، ما را بذین رنج گرفتار کرد.» ص ۱۳۰

«ای امیر اگر قصهٔ من بدانی و ازغصهٔ من‌طرفی استماع نمائی...» ص۱۳۸

«و اگر نکنیذ برمن عاصی باشیذ و بر پروردگار خویش طاغی و باغی.» ص ۱۶۱

«بارگاه کبریای ما را کی‌اندیشهٔعقول کوامل بر آن شامل‌نشوذ شکرگذاریذ.» ص ۱۹۷

«مهر پدر و عم با بهرام آرام نمی‌گرفت.» ص ۲۱۵

ترجمه

هر چند بسیاری از علماء علوم بلاغی ترجمه را از صنایع بدیعی ندانسته و در آثار خویش متذکر آن نشده‌اند اما در دو کتاب ترجمان البلاغه محمدبن عمر الرادویانی (ص ۱۱۵) و حدائق‌السحر رشیدالدین و طواط (ص ۶۸۹) ـ درمیان صنایع بدیعی ذکری نیز از ترجمه در میان آمده است البته در هر دو متن سخن از ترجمهٔ شعر عربی به شعر فارسی رفته است اما چون در فرائدالسلوك ترجمه یکی از جنبه‌های بارز است و نویسنده با حفظ امانت و اصالت پاره‌ای از معانی و مفاهیم کتاب را، در نهایت مهارت و فصاحت ترجمه کرده است دریغ آمد از آن همه لطف و زیبائی و هنرمندی و استادی درین مقوله یادی نگردد. این ترجمه‌ها در جای جای کتاب و در موارد مختلف از آیه، حدیث، کلمات بزرگان، اشعار عربی انجام پذیرفته و کیفیت ترجمه و جایگزینی واژه‌ها و پرورش موضوع و قدرت بیان؛ درنوع خود بینظیر است وبسبب طبیعی بودن زبان وطرز بیان‌رنگ ترجمه بخود نگرفته و با دیگر قسمتهای کتاب بهیچوجه تفاوتی ندارد و هرچند ترجمه آزاد است اما در معانی دخل و تصرفی نشده است:

ترجمه آیه

«... و بخطب اثقال چنین خطابی مخاطب کی «یا داود انا جعلناك خلیفة فی الارض فاحکم بین‌الناس بالحق ولاتتبع الهوی فیضلك عن سبیل‌الله» میفرماید کی ای داود ما کی آفریدگار عالم و عالمیانیم و پدیذکنندهٔ جهان وجهانیان، خلافت

زمین بتو ارزانی داشتیم و پادشاهی جهان برتو مقرر فرموذیم و ترا بـربندگان خویش کی اشباه و امثال و همسران و هم چهران تواند حاکم و آمر گردانیدیم پس میان ایشان حکم برطریق معدلت و نصفت کن و داوری برمنهج‌عدل وانصاف‌نمای و پای بر جادهٔ حق نه. نه بر طریق باطل و متابعت هوای نفس و مشایعت مراد خویش مکن کی تباعت هوای نفسانی و شیاعت قوای شهوانی ترا از مسالك‌مراضی گمره‌گرداند و در مهالك‌معاصی سرگردان‌کنذ.» ص ۳۰۷و۳۰۸ و بسیاری‌مواردديگر

ترجمه حدیث

«و از اینجاست کی پیغامبرعلیه‌السلام میفرمایذ«السلطان ظل الله فی‌الارض یأوی الیه کل مظلوم» میفرمایذ کی ملوك سایه پروردگارند برروی زمین تامظلومان و بیچارگان از صدمهٔ ظالمان بـا حضرت ایشان گـریـزند وستم‌رسیذگـان از بیداذ جباران پناه با بارگاه ایشان برند و هرکه پناه با سایهٔ آفریذگار آورد والتجا بجوار ملوك ساخت از صولت ظالمان و شر شریران و صدمت بـی‌باکان ایمن و ساکن شوذ.» ص ۲۵۲

«و سید اوصیا و سردفتر اولیا علی مرتضی علیه‌السلام بسهل‌بن حنیف کی عامل او بوذ بر بصره نامه نوشت بذین عبارت: اما بعد فقد بلغنی ان واحدا من قطان البصرة دعاك الی مادبه فاسرعت و کرت علیك الجفان فاکلت و ما خلتك ان تأكل طعام قوم غنیهم مدعو و عایلهم مجفو. میفرمایذ ای پسر حنیف بمن چنان رسانیذند کی یکی از توانگران و صاحب ثروتان بصره ضیافتی ساخت و حضور تو استدعا کرد اجابت کردی و بخانه اوشتافتی وکاسهای پرکرده به‌اباهای مختلف برتو می‌گردیذ و ازآن تناول مینموذی و مرا گمان نبوذ کی تو شکم بیالائی بطعام قومی‌کی توانگران راخوانند و درویشان را رانند.» ص۱۵۲ وبسیاری موارد دیگر

ترجمهٔ اقوال

«و حکما گفته‌اند الحکمة کالجواهر فی‌الصدف لاینالها الا الغواص الحاذق و هی سلم الی‌الباری فمن عدمها عدم القرب منه و هی کالعروس تـریدالبیت خالیا معنی آنست کی حکمت برمثال جواهرست در اصداف کی الا درقعر دریا نتوان‌یافت و چنانك گوهر را از قعر دریا جز غواص چالاك زیرك کی با تلاطم امواج بحر آشنا شذه باشذ و مواضع مهالك آن‌دانسته بیرون نیارذ حکمت را جز نفس شریف و روان پاك کی از امواج بحور جهالت و اضطراب دریای نادانی نیندیشذ حاصل نکنذ و حکمت بر مثال نردبانیست سوی معرفت جلت قدرته هرکس کی آنرا گم کرد بقرب رحمت و جوار مغفرت وی نتوانذ رسیذ کی صعود برمدارج آن حضرت و ترقی بر معارج آن قربت جز بنردبان حکمت میسر نشوذ و حکمت برمثال‌عروسیست صاحب جمال لطیف خلعت و هرآینه عروس خانه از تزاحم اغیار خالی خواهذ تا تمتع از مباشرت‌ومعاشرت کذخذائی باتمام‌پیوندذ...» ص۴۸۴ وبسیاری موارد دیگر

ترجمهٔ شعر

و انا وجدنا الناس عودین طیبا و عودا خبیثا لایبض علی‌العصر
تزین الفتی اخلاقه و تشینه و تذکر اخلاق الفتی حیث لایدری

می‌گوید کی ما بنی‌آدم را در تقسیم خلقت دو گروه یافتیم گروهی خوش‌بوی چون عود و نیکو خلق چون گل و گروهی کریه‌المذاق چون حنظل و موذی چون‌خار و زینت و آرایش آدمی اخلاق اوست و عیب و عار هم اخلاق او. اگر نیکست زین او و اگر بذاست شین او، و از خلق مرد بنیك و بذ حکایت کنذ آنجا که او نداند پس برآن می‌بایذ کوشید کی نفس بمکارم اخلاق کی رستگاری دنیا و آخرت در آنست معتاد شوذ و از رذائل شیم کی نکوهش دنیا و نکال عقبی در آنست منزجر گردذ.» ص ۵۷۳ و بسیاری موارد دیگر

قدرت توصیف

هر نویسنده و شاعر و داستانپردازی در سروده و نوشته و ساخته و پرداختهٔ خویش با امور و اشیاء خارجی مربوط به موضوع سروکار دارد و باید آن صورت‌های خارجی را به‌تصویر بکشد و در میان آنها و مشتریان بازار هنر ارتباطی منطقی و گاهی عاطفی برقرار سازد. البته در ایجاد این ارتباط دقت نظر وژرف‌نگری از یك‌سوی و قدرت تصویر از سوی دیگر نقش اساسی را بر عهده دارد. حال اگر در کسی دقت نظر و قدرت تصویر با لطافت بیان، همراه گردد، در مسحور ساختن دیگران قصب السبق از ابناء نوع خویش خواهد ربود. و انصافاً نویسندهٔ فرائدالسلوك ازین تبار است و در تصویر مناظر و مرایا، چه زشت و چه زیبا توفیقی سزاوار نصیب وی آمده است. توصیفات و تعبیرات درین کتاب، شخصیتهای داستانی و امور وابسته به‌آنها از انسان، جانور، طبیعت و افزار را، در بر می‌گیرد: و خواننده در همه موارد، بیشتر خود را با شعری لطیف و دلنشین رویاروی می‌بیند تا نثری آراسته و گاهی متکلف.

توصیف انسان

«این پارسامرد دختری داشت حسنش مهرهٔ ماه در ششدر محاق انداخته و شعاع جمالش جگر آفتاب بسوز حسد بگداخته. مملکت حسن در زیر نگین عارض او بوذ و ولایت جمال در تصرف رخسار او... این دختر زیبا شیر از پستان عفاف خورده بوذ و تربیت در حجر تصون و حضانت صیانت یافته. دیدهٔ آفتاب بجمال چهرهٔ او هرگز مکتحل نشذه بوذ و لجهٔ هوا بصکه آواز او هرگز متموج نگشته» ص ۵۵۶

«از آن کنیزك پسری آمذ کی ابلیس از انتساب او انفت نموذی ولا قیس از اعتزاء او استنکاف داشتی. صورتی کی گفتی مگر کراهت و دنائت و بخل و جهل و قبح و خساست و رکاکت و لوم و شوم بهم‌سرشته‌اندی و ازآن هیکلی ذمیم کرده

و از ظلم محض و جور صرف جانی درو دمیذه» ص ۳۲۹

توصیف جانور

«آورده‌اند کی شیری کی گاوماهی از نهیب پنجهٔ او در زمین نفس‌نیارستی زد و شیر آسمان از صولت چنگال او در مرغزار فلك گام نیارستی نهاذ، مرغ از هیبت او بالای بیشه نیارستی پریذ و پیل ازدهشت او پیرامن‌صحرا نیارستی گردیذ ... در بیشه‌ای مقام داشت» ص ۲۳۰ـ۲۲۹

«در میان آن اشجار و در جوار آن انهار ضرغامی آشیانه داشت کی در جنب زئیر او صریرابر نرم‌تر از نغمهٔ زیر بوذی و با صدمهٔ غرهٔ او نعرهٔ رعد آسان‌تر از انین جنین نموذی، بر بالای کوه چون عقاب صعود پیوستی و در قعر دریا چون ماهی شناه کردی و در مسالك تنگ و مخارم مضیق چون مار بشکم خزیدی» ص ۲۵۷

«وقتی عقابی کی چون طالب صید گشتی مخالب او بر نسرین چرخ غالب آمذی و از هیبت منقار او ظلمت غار بر وحوش و طیور آثار انوار بهشت نموذی. بر قلهٔ شامخ کوهی آشیانه کرده بود کوهی کی عقاب بر عقبات او بسختی رفتی و ابر بر درجات او بدشواری رسیذی» ص ۲۴۴

توصیف طبیعت

«پس در آن نزدیکی پیرامن کوه غاری بوذ از دل دیو تاریکتر و از گور ظالم تنگتر، چون حفره دوزخ پر دوذ و چون توبهٔ اهل معصیت ظلمت اندوذ» ص ۱۲۵

«در بیابان عرب ریگستانی بوذ کی چون آفتاب بسمت‌الرأس رسیذی از تبش حرارت آن رمضا قدم هیچ آفریذه را امکان امضا نبوذی و مرغ را در آن بقاع از قوت احراق شعاع طاقت طیران نماندی و آن بیابان از شدت هواجر گرما و غایت تبش آفتاب چنان گشتی کی گفته‌اند: زنور قبه زرین دایره تمثال = زمین تفته فرو پوشذ آتشین سربال» ص ۲۸۸

«مرغزاری بوذ ریاحین او رنگ گلستان عارض حوران دزدیذه و گیاه سبزه‌زار او آب از چشمه‌سار کوثر و تسنیم آشامیذه» ص ۵۲۸

توصیف افزار و اشیاء

«.... او را نیز شمشیری زنگ بر اطراف او چون زنگ ادبار بر چهرهٔ «مبشر» نشسته و دندان او چون دندان پیران سالخورده ریزنده و شکسته. اگر بقوت رستم بر تار قصب زدندی نبریذی و اگر ببازوی حیدر بر میان پرنیان آزموذند نیازردی» ص ۴۲۸

«تیغی دیذ اختر گوهر بر صفحهٔ او چون نور بشر بر جبین مبین او تابان و

ستاره جوهر از آسمان مضارب او چون آفتاب طلاقت از چهرهٔ روشن او در فشان» ص ۴۲۷

«گزی چند کرباس بیرون آورد کی از غایت سخافت با نسج عنکبوت مجارات میکرد و از ضعف تار و پود با عقل فرتوت مبارات می‌پیوست» ص ۱۲۸

ایضاً رك ص ۹۸ وصف صیاد ــ ۱۲۲ چراگاه ــ ۱۲۳ خشم شبان ــ ۱۴۲ زن زیبا ــ ۱۴۷ زیبائی و هوای شهر ــ ۱۴۹ دختر پادشاه ــ ۱۵۴ باغ ــ ۱۵۶ زن زیبا ــ ۱۷۴ طلوع صبح ــ ۱۷۴ دکان بزاز ــ ۱۷۶ جوان ــ ۲۱۳ دختری جوهرنام ــ ۲۱۸ مرغزار ــ ۲۲۴ آبگیر ــ ۲۲۹ شیر ــ ۳۸۴ زن ــ ۳۵۹ اسب ــ ۴۵۳ هیبت جذیمه ــ ۴۵۹ صبح ــ ۴۷۱ کنیز پادشاه کشمیر ــ ۴۹۸ کوه ــ ۵۲۳ زن ــ ۵۲۸ مرغزار ــ ۵۵۶ پسر باغبان ــ ۵۶۴ شب.

روش کتاب در نسخ کهن فرائدالسلوك

قاعدهٔ متبوع و مطرد در استعمال دال و ذال در سراسر کتاب رعایت شده و هرجا پیش از حرف دال، حرفی متحرك و یا یکی از حرکات مرکب (حروف مده) درآمده، به صورت ذال مکتوب گردیده است:

«... خرذ جوهری ربانی و گوهری نورانی است.

خرذ رهنمای و خرذ دلگشای خرذ دست گیرذ بهر دوسرای

و هرگز در هیچ دلی رخت ننهذ الاکی تخت او بخت بر سفت کشذ و درهیچ سینه وطن نکنذ الا دفینهٔ مخزن الهی گرذذ» ص ۱۱۴

حروف ویژهٔ پارسی یعنی پ، چ، ژ، گ بر خلاف بسیاری از کتابهای قرون بعد به صورت اصلی مانده و به حرفی دیگر بدل نگشته است و شاید با توجه به رعایت استعمال د ذ دخالت نساخ درین حروف مؤثر بوده است:

«ما بدهن اژدهای این واقعه نه چنان فرو رفته‌ایم کی روی رستگاری در آینهٔ خرذ ممکن باشذ و نهنگ این حادثه ما را نه از آن سان بیوباریذه است کی امکان خروج در حیز هستی آیذ.» ص ۱۲۲

در کلمات مختوم به هاء غیر ملفوظ (بدل حرکت) در جمع با«ها» این حرف از آخر کلمات حذف گردیده است:

«پذر بارها او را سرمایهای گران و مالهای بی‌کران داذه بوذ. عشق ذاتی او در تفرقه آن مال تعبیها ساخته بوذ» ص ۳۸۳

«کودکان زمانی چنانك آئین ایشان باشذ گرد بهانهای فاسد می‌گشتند» ص ۴۰۴

«و سنان صعلوك وش از برای جوهر جان نقب در خزائن سینها زذ... و خدنگ عقاب پرواز بصید کبك روان درسینها روان شذ» ص ۵۴۴

چون در آخر این نوع کلمات یاء وحدت یا نکره در آید، گاهی پیش از یاء، همزهٔ قطعی (ء) درمی‌آید تا حرکت مابعد آن ظاهر گردد و گاهی نیز به آوردن همزه

اکتفا شده و درین رسم‌الخط بصورت قراردادی و با توجه به موقعیت حرف یـاء این حرف تلفظ می‌گردد. این‌قاعده در ماضی‌نقلی وجمله‌های استادی‌نیز متبع‌است:

«گفت چه قضیهٔیست تا گزارده شوذ» ص ۱۲۰

«ما بدهن اژدهای این واقعه نه چنان فرو رفتهٔیم» ص ۱۳۱

«وهرکس کی او را در اوقات سختی از برای قوت ذخیرهٔ حاصل شذ» ص ۱۳۳

«هرکس کی او را نوباوهٔ بردی از میوهٔی که زودتر فرارسیذی یا تحفهٔ از طرائفی کی در آن طرف یافته نشذی...» ص ۴۳۱

«در تك فلك سمند ترا چون بدیذ گفت تو مرکب سباق نـهٔی غـول فدفدی» ص ۴۳۶

نکات دستوری ـ

نویسنده فرائد السلوك در نگارش کتاب خود را پیرو شیوه و طرز نصرالله‌بن محمد در کلیله ودمنه وظهیری سمرقندی درسندبادنامه، می‌داند. والبته این‌اعتراف شامل معانی و روش گفتار و استخدام الفاظ و ساختمان کلی واحدهای زبانـی می‌گردد و بناچار درهمهٔ موارد همانندیهای‌زیادی درمیان این‌کتابها وجود داردودر بسیاری از مواضع شدت شباهت کار تمیز و تشخیص را در صورت نبودن قرائن، بر خواننده دشوار می‌سازد اما فرائدالسلوك بااین تأثیرپذیری، ویژگیهائی بدین شرح دارد.

در اسمهای اشاره «این ـ آن» اگر مشارالیه آدمی است بعد از آن «ك» و در غیر این صورت «چ» درمی‌آید و درین موارد معمولا «ه» بدل حرکت بدنبال آن نیامده است.

«اگر قصهٔ من بدانی و از غصهٔ من طرفی استماع نمائی بدینچ با من رفت همداستان نباشی» ص ۱۳۸

«فرموذم کی درین معنی آنچ مطلوبست حسن صورتست و آنچ مرغوب‌است...» ص ۱۸۰

«... متفق‌الکلمه شده برآنك از سپاهی ولشکری... هیچ آفریده بفلان بزاز نماند» ص ۱۸۰

ایضاً رك ص ۲۱۵ ـ ۲۲۱ ـ ۲۲۳ـ ۲۵۰ـ ۳۶۲ـ ۵۰۳ـ ۴۹۲ـ ۴۷۷ـ ۲۳۶ـ ۲۳۲

اما در رابطه همیشه بصورت «کی» و «چی» مستعمل است

هرگاه بر ك و چ اسم مبهم هر یا قید چنان و چنین مقدم گردیده به صورت «هرك» و «هرچ» و «چنانك» و «چنانچ» بکار رفته است.

هرچ زودتر جهان از هر دو خالی بایذ کرد» ص ۵۶۲

«و گفتی کس ببام من نیایذ چنانك من ببام کس نرفتم» ص ۵۶۲

ایضاً رك ص ۷ـ۸ـ۲۲۸ـ۲۴۲ـ۵۵۷ـ

افعـال :

گاهی افعال به صورت شرط و جزاء شرط هر دو با «ی» همراه است.

«اگر موافـق تو نبوذمی و در بند مراضی تو نیستمی، پدر را آگاه‌کردمی» ص ۵۶۱

و به صورت وجه مصدری و وصفی نیز مستعمل است.

«و هیچ فتور را بذین عزیمت راه نمی‌بایذ داذ» ص ۴۹۴

«بیرون بایذ شذن و دست در کاری زذن» ۵۴۰

«و او فرصت یافته و غیبت شوهر غنیمت شمرده و بطلب معشوق کس فرستاده و باحضار تعجیل فرموده» ص ۱۴۲

و در جمله‌های اسنادی «همزه» است در رابطه اسقاط شده است: مانند «تنگست ص ۳ روشنست ص ۴ منزهست ص ۴ آنست ص ۵ ـ پلنگست، هزبرست ص ۱۰۰ دهقانست، چونست ص ۱۰۱. و موارد بسیار دیگر

گاهی هم ضمائر اسنادی حذف می‌گردد: «غریبی محنت زده‌ام و از روز نیکی بیدی افتاده» ص ۱۴۳

استفاده از ضمیر «او» برای غیر ذوی‌العقول نیز در مواردی چند دیده شده است:

«ریاحین او، سبزه‌زار او» ص ۵۲۸ «احتشام‌ناپایدار او» ص ۴۹۰

حرف «را» نیز به صورتهای مختلف: علامت مفعول بیواسطه ـ بجای کسره اضافی و در معنای اختصاص بکار رفته است: **«کشتگان عشق را قصاص از کـه طلبند» ص ۴۰۳ ـ چهرهٔ حور خاك آنرا زیبد» ۴۰۷ـ «من که روزی‌دهنده...ام طایفه بنی‌آدم را» ص ۳۰۶.**

و گاهی نیز این «را» در جمله نمی‌آید. «جالینوس آن معنی شگفت داشت» ص ۲۰۵

قیـــد ـ

بکار رفتن جمله حالیه بجای قید حالت نیز از خصوصیات این کتاب است:

«گرگ، گرسنه و آتش اشتها بالا گرفته، پارهٔ از گلوگاه پوست باز درید» ص ۱۲۷

«پس از مدتی متطاول با خدمت معاودت پیوستند، اجماع کرده و متفق شده برانك» ص ۱۸۰

«شکار ناکرده و گوسپند ناشکسته از دریای خطر جان بر ساحل نجات انداخت» ص ۳۵۸

«عمرو سلاح پوشیذه آنجا مترصد ایستاذه بوذ. زبا عمرو را بدیذ شمشیر کشیده» ص ۴۷۹

«درآن کوش کی تیغ کشیده بر در آن فرجه روی» ص ۴۷۸

«مهمان ایشانرا آشفته و بهم برآمذه یافت. سر بر زانوی محنت نهاذه و اندوه جهان گرد ایشان درآمده» ص ۵۳۳

تکرار قید با ترکیبی خاص گاهی به نثر و سخن زیبائی بخشیده است:

«و این کاری نیست که آسان آسان در آن خوض توان پیوست و مهمی نیست کی سبك سبك استقبال آن توان کرد» ص ۴۷۰

«چون نظر برهیونان قصیر افکندکی گران گران در زیر بار می‌آمذند» ص ۴۷۸

«آهوی دیذکی بی‌احتراز دوان دوان روی به لشکر نهاذه بوذ» ص ۵۲۰

«پس نرم نرم...» ص ۵۵۹

درین کتاب بندرت، مفعول مطلق، مفعول فیه، صیغهٔ مبالغه با ترکیبی خاص، صفت تفصیلی بجای عالی نیز دیده شده است.

«می‌کوشیذ تا خویشتن را به شریف‌تر مقامی رساند و عنیف‌تر منزلی فرو آرذ» ص ۱۲

«باقی علی فرائض الله میان ما قسمت کنذ قسمتی عدل» ص ۱۲۰

«پس آن شب، همه شب، بتجرع اقداح شراب کی شمع شب عیش است زنده داشتند» ص ۱۷۵

«سواری دیذ کی از پرهٔ بیابان چون مرغ بپر، می‌راند...» ص ۴۳۵

مفردات و ترکیبات ـ خاص

دایگان: دایهٔ خاص ص ۱۰
جگر: رنج ص ۹۳
پره: کنار و دامن ۱۱۵
نیز: دیگر، هرگز ۱۲۳
روغان: روباه بازی، مکر ۱۲۹
پتیاره: بلا، داهیه ۱۶۲
شکیب: فر، زیب ۱۷۷
فرزند: مطلق پسر ۱۷۹
قدر: بالفرض، گرفتم ۲۲۲
اندی: وقت نامعین ۲۷۴
فضول: بجای فضولی ۳۰۲
دیگر: هرگز، تاکنون ۳۴۹

خورنی: خوردنی ۴۲۴
فاژه: دهن دره ۴۹۶
خشك: خالص، پاك ۴۷۷
نشاطی: شادمان ۴۹۶
نموذار: جلوه‌دادن ۴۹۸
هم چهر: نظیر، همانند ۵۰۲
بی‌خردگی: بی‌خردی ۵۶۱
کردن: عوض کردن ـ بدل کردن: .... با اطلسی معدنی کنی ص ۱۲۸ ایضاً ۸۸ـ۱۲۹ـ۱۶۹
جلوه‌کننده: جلوه‌گر سازند جلوه‌دهند ص ۹۴
من خادم: من بنده ص ۱۷۸
افشانده شده بود: کوفته، خسته شده بود ص ۱۴۰
آبادان گشتن: سر حال آمدن ص ۱۴۱
اخراجات اندازی: خرج بتراشی ص ۱۴۵
از سر پای: راه براه ص ۱۷۷
بازر نقد کردن: عوض کردن بازر ص ۱۹۱
گرمابه ملکانه بزد: گرمابه رفت و شستشوی حسابی کرد ۲۴۲
کوتاه دیدگان: تنگ چشمان، بخیلان ص ۳۸۷
راست کی: همینکه، بمجرد ۴۲۵
فرو ماندن: یاوه رها شدن ۴۲۹
فرو نماندی: کمتر نبود ۴۳۰
بداس کردن: بداس کنی: داس بسازی ۴۳۰
زیان کارتر: مضرترین ۵۰۹
دامن در دامن بندیم: دست بیکی کنیم ۵۲۶
خشم کرد: خشمگین شد ۵۳۵
بی‌جواز راه توانستی رفت: آزادانه می‌رفت، بار می‌یافت ۵۴۹
کار در دست بشکند: در آغاز تباه گردد ص ۵۶۸

و گاهی ترکیبات اضافی خاصی درکتاب بصورت مقلوب آمده و شاید تحت‌تأثیر لهجه شهرهای شمالی چنین صورتی را بخود گرفته است برخی از آنها بهیچوجه جنبه و کاربرد عمومی ندارد:

پادشاه دختر ص ۸۸
شاه دختر ص ۱۸۸
بازرگان بچه ص ۱۹۲
گاو گله ص ۲۰۴
ریسمان پنبه ص ۲۲۱

خرگور ص ۲۳۰
عم دختر ص ۲۷۴
مرا بر نشستن ص ۳۱۵
دژخیم بچه ص ۳۳۰
تا مردم رسیدن ص ۳۵۹
از بند برخاستن آن ۳۷۹
گوسفند گله ص ۴۶۳
خرگوران ص ۵۳۰
پارسا دختران ۵۶۰
باغبان بچه ۵۶۲، ۵۶۴، ۵۶۶، ۵۶۷
درویش بچه ۵۶۷

ضعفها و نارسائیها

در شیوهٔ نگارش کتاب با همهٔ بلندی پایه نثر گاهی به‌کاستیهایی نیز روبرو می‌گردیم و البته این‌کاستیها، تاحدی ارزش کتاب را پائین می‌آورد. داستانها هرچند فضای آن برخلاف مرزبان‌نامه و کلیله شهرهای‌اسلامی‌است و نیز ازبسیاری از خیالبافیهای‌کتابهای‌دیگر بدوراست، شباهت‌زیادی با داستانهای هزار ویك‌شب دارد و بیشتر ماجراهای آن زشت یا زیبا، از امور مبتلی‌به‌فرهنگی‌سرزمینهای شرقی و قلمرو خلافت اسلامی است. منتهی قدرت داستانپردازی مصنف تا حدود زیادی کمتر از توان نصرالله بن محمد، ظهیری و دیگران است. گاهی در پرداختن بعضی از داستانها انگیزهٔ خاصی در کار نیست هرچند داستانهای تمثیلی بیشتر متکی به انگیزه و سببی خاص، نظیر تأیید گفته‌ها یـا اثبات اقـوال شخصیتهای داستانـی، استشهاد، نظیره آوری و اموری از این قبیل است.

«**... صفاء ذهن تأمل کردن نفس است در لوازم مقدمات. سهولت تعلیم تیزی فهمست در ادراك امور نظری. حکایت: آورده‌اند کی‌وقتی بازرگانی بوذ کی اثقال احمال او جرم زمین را گران‌بار کرده بود...**» ص ۴۸۵

و در پاره‌ای اوقـات نیز استفاده لازم از برخـی داستانها عایـد نمی‌گردد و خواننده در یافتن غرض یا موضوع، سردرگم می‌شود و با خویش به گفتگو می‌نشیند تا جواب چراهای ذهنی خود را بیابد. من‌باب مثال سی و سه صفحه از کتاب مربوط به داستان سعید بازرگان با پسر وزیر و علی جوانمرد است درحالیکه شرح آن ماجری نیاز به بیش از پنج شش صفحه ندارد.

در داستان‌پردازی هرکس یا هرچیز که‌بگونه‌ای در دورنمای‌داستان پدیدمی‌آید باید در سیر داستان سهمی داشته باشد و در غیر این صورت، نسبت به گنجایش خود به داستانپردازی لطمه می‌زند و متأسفانه چنین زمینه‌هائی در کتاب بفراوانی دیده‌میشود. مثلا باطول وتفصیل از بازرگانی سخن می‌گوید اما این بازرگان هیچ

نقشی در عهده ندارد و بیهوده دو صفحه ازکتاب را اشغال کرده است رك ص۸۸ و نیز از پادشاهی با آب و تاب گفتگو می‌کند و در عدل و داد وی سخن می‌گوید اما هیچ کاری به‌عهدهٔ وی نیست ص ۱۴۸ در صفحه ۱۲۴ موضوع چوپان ونحوهٔ برخورد وی با گوسفند و کشتن گوسفند بکلی زیادی است در صفحهٔ ۲۹۶ موضوع طبیبی بهروز، صفحهٔ ۴۶۶ توصیف اسب جذیمه، صفحه ۵۳۳ موضوع بزنی دادن دوکبوتر جوجه خود را به کبوتر میهمان، هیچ دردی از خواننده را دوا نمی‌نماید.

از این مسائل‌که بگذریم موضوع‌اطناب و اطالهٔ‌کلام هم هرچند نویسنده متذکر آن شده است، بنوبهٔ خود از ارزش‌کلی متن می‌کاهد والبته چنین کیفیتی بهیچوجه در کلیله یافت نمی‌شود.

گاهی نیز در استفاده پیاپی از اشعار فارسی کار را به اسراف کشانیده است (رك ص ۲۷۶) ازاین مباحث‌کلی‌که بگذریم درجزئیات نیز جای سخن باقی‌است‌کتاب فرائدالسلوك بیشتر محتوی آداب و اخلاق است و بناچار نویسنده خود باید بیش از هرکسی متوجه این مهم باشد بخصوص وقتی این کتاب را بپادشاه اهداء کرده خود۔ بخود مسؤولیت بیشتری برعهده دارد. اما می‌بینیم بعضی اوقات، مسائلی دور از اخلاق و مغایر با معنا و مفهوم کتاب و بی‌رودربایستی بمیان کشیده می‌شود:

«بعد از لابه بسیار و شفاعت بیشمار بوسیلت آن صره با وی نزدیکی کرد.» ص ۱۸۵

«دست شهوت بپردهٔ عصمت مستوره کشید وانگشت آزار دربندازار او محکم گردانید» ص ۳۲۲

«شاه از طیره کریمه با آن ذمیمه نزدیکی کرد و...» ص ۳۲۴

«و عورت خویش برهنه کرد و اندام ناخوش...» ص ۴۶۸

و هرچند هنر و توان نویسندگی مصنف بهیچوجه قابل انکار و حتی تردید نیست، اما گاهی در میان گفتار وی به جمله‌های سستی نیز برمی‌خوریم و البته این سستی‌ها در برابر آنهمه قدرت، نمود چندانی ندارد.

«اگر مرا از سعادت نصیبهٔ بوذی خریطه‌کش او بوذمی و اگر از اقبال‌بهرهٔ داشتمی کفش او بر تارك سر من بوذی» ص ۴۰۳

«در پیش ایستاد و گفت ای خداوند و خداوندزاده بر عقب بنده روان شو» ص ۴۰۷

«بجان تو کی انبوهی موی و کثرت آن برعورات و اندام ما نه...» ص ۴۶۸

گاهی‌کلمات وترکیبات وجملات پی‌درپی نیز کار را به‌عبث‌کاری می‌کشاند. رك ص ۱۴ ـ ۱۳ ـ ۲۱ ـ ۳۶ ـ ۴۲ ـ ۸۸ ـ ۱۷۱ ـ ۳۴۴ ـ ۳۵۴ و بسیاری جاهای دیگر

مآخذ

۱ـ فیلیپ‌حتی ـ تاریخ عرب ص ۵۰۲
۲ـ فیلیپ‌حتی ـ تاریخ عرب ص ۴۰۰
۳ـ فیلیپ‌حتی ـ تاریخ عرب ص ۴۸۷
۴ـ جرجی زیدان تاریخ تمدن اسلام ص ۶۰۵ ایضاً فیلیپ‌حتی ص ۴۶۷
۵ـ فیلیپ حتی ص ۴۶۳ و ۴۷۰ ایضاً ویل‌دورانت تاریخ‌تمدن ـ عصر ایمان (۱) ص ۳۱۶
۶ـ فیلیپ‌حتی ص ۴۶۴ ـ ویل دورانت عصر ایمان ص ۳۱۴ ـ جرجی‌زیدان تاریخ تمدن اسلام ص ۶۰۶
۷ـ فیلیپ‌حتی ص ۴۶۹ و ۴۷۰...
۸ـ فیلیپ‌حتی ص ۴۸۲
۹ـ فیلیپ حتی ص ۴۸۴
۱۰ـ فیلیپ‌حتی ص ۷۳۵
۱۱ـ فیلیپ‌حتی ص ۴۸۸
۱۲ـ فیلیپ‌حتی ص ۴۸۶
۱۳ـ فیلیپ حتی ص ۵۹۵ تا ۵۹۹
۱۴ـ فیلیپ‌حتی ص ۵۹۹
۱۵ـ ویل‌دورانت تاریخ تمدن ـ عصر ایمان(۱) ص ۳۱۳
۱۶ـ شوقی ضیف تاریخ الادب العربی ـ العصرالعباسی الاول ص ۷۶
۱۷ـ جرجی زیدان تاریخ تمدن اسلام ص ۴۴۹
۱۸ـ محمدبن سلام طبقات‌الشعراء ص۱۴ـ ایضاً رك شوقی‌ضیف تاریخ‌الادب العربی العصر الجاهلی ـ بروکلمان ـ تاریخ‌الادب العربی ـ بطرس البستانی ـ ادباءالعرب ص ۱۴۸ تا ۱۵۸
۱۹ـ ابن خلدون مقدمه ص ۵۴۴
۲۰ـ جرجی زیدان ـ تاریخ تمدن اسلام ص ۶۵۵
۲۱ـ کنستان ـ ویرژیل کیورگیو ـ محمد پیغمبری که از نو باید شناخت ص ۱۹
۲۲ـ السیرة النبویه لابن‌هشام، نقل ازشوقی‌ضیف تاریخ‌الادب‌العربی ـ العصر الجاهلی ص ۳۹۸
۲۳ـ سیرت رسول‌الله ـ رفیع‌الدین اسحق بن محمد همدانی ص ۴۲۴
۲۴ـ کریستن‌سن ـ ایران در زمان ساسانیان ـ نقل از فن نثر در ادب پارسی دکتر حسین خطیبی ـ این عبارت در ترجمهٔ فارسی مطالعاتی دربارهٔ ساسانیان از کاظم کاظم‌زاده دیده نشد و بوسیله آقای دکتر خطیبی از متن فرانسه استخراج شده است.

۲۵ـ فیلیپ‌حتی ـ تاریخ عرب ص ۱۱۴ و ۱۱۵
۲۶ـ ویل دورانت ـ تاریخ تمدن ـ عصر ایمان ص ۳۰۹
۲۷ـ جرجی زیدان ـ تاریخ تمدن اسلام ص ۴۲۴
۲۸ـ فیلیپ‌حتی ـ تاریخ عرب ص ۳۲۲
۲۹ـ جرجی زیدان ـ تاریخ تمدن اسلام ص ۴۲۵ و ۴۲۶
۳۰ـ فیلیپ‌حتی ـ تاریخ عرب ص ۱۶۲
۳۱ـ بطرس البستانی ـ ادباءالعرب فی‌الجاهلیة ص ۳۰۶
۳۲ـ فیلیپ‌حتی ـ تاریخ عرب ص ۳۹۰ و ۳۹۱
۳۳ـ دکتر شوقی ضیف ـ تاریخ الادب العربی ـ العصر الاسلامی ص۴۶۸
۳۴ـ ابن‌خلکان ـ و فیات الاعیان ج۱ ص ۳۰۷
۳۵ـ فیلیپ‌حتی ـ تاریخ عرب ص ۵۱۵
۳۶ـ المسعودی مروج الذهب ج۳ ص ۴۰ و ۴۱
۳۷ـ صادق نشأت و مصطفی حجازی ـ صفحات عن‌ایران ـ بنقل‌از تاریخ‌الادب العربی شوقی‌ضیف ـ عصرالاسلامی ص ۲۰۳
۳۸ـ حاجی خلیفه ـ کشف‌الظنون ـ ص ۳۳ مقدمه
۳۹ـ ویل دورانت تاریخ عصر ایمان۱ ص ۳۰۳ ایضاً فیلیپ‌حتی ص ۴۶۰
۴۰ـ پطروشفسکی ـ اسلام در ایران ص ۴۴ ـ ایضاً فیلیپ‌حتی ـ تاریخ عرب صفحات ۳۹۱ و ۴۹۷
۴۱ـ المقدسی ـ البدء والتاریخ ج۳ بترتیب صفحات ۱۳۸ ـ ۱۳۹ ـ ۱۴۰ ۱۴۲ ـ ۱۴۹
۴۲ـ دین شاه ایرانی ـ اخلاق ایران باستان صفحات ۷۸ و ۷۹
۴۳ـ ابن‌الندیم ـ الفهرست مکتبه خیاط بیروت ص ۳۱۵ و ۳۱۶
۴۴ـ کنستانتین اینوسترانتسف ـ مطالعاتی دربارهٔ ساسانیان ترجمه کاظم کاظم‌زاده بویژه از صفحه ۲۴ تا صفحه ۴۸
۴۵ـ مراتب النحوییین لابی‌الطیب اللغوی ص ۲۸ـ بنقل از شوقی ضیف تاریخ‌الادب العربی العصر العباسی الاول ص ۵۱۰
۴۶ـ مجتبی مینوی مجله یغما شماره هشتم ـ سال دهم آبان ۱۳۳۶ ـ عیون کتاب کلیله و دمنه
۴۷ـ تاریخ برامکه ـ مقدمه ص عط ـ
۴۸ـ محمدحسن نائل‌المرصفی ـ بنقل از جرجی‌زیدان ـ کلیله و دمنه ـ مصر مطبعهٔ ترقی ۱۹۲۷ ص ۲۵
۴۹ـ شوقی‌ضیف ـ تاریخ‌الادب العربی ـ العصر العباسی الاول ص ۵۱۰
۵۰ـ شوقی‌ضیف ـ تاریخ‌الادب العربی ـ العصر العباسی الاول ص ۵۱۰
۵۱ـ مقدمه شاهنامه ابومنصوری ـ بیست مقاله قزوینی ج ۱ ص ۳۳
۵۲ـ نصراله بن محمد ـ کلیله و دمنه ـ تصحیح مجتبی مینوی ص ۲۵

۵۳ـ محمد بن عبدالله بخاری ـ داستانهای بیدپای ص ۳۸
۵۴ـ ابن‌اثیر ـ الکامل ج۹ ص ۳۲۹
۵۵ـ عباس اقبال ـ تاریخ مغول ص ۹۸
۵۶ـ خواند میر ـ حبیب‌السیر ج ۲ ص ۵۵۷
۵۷ـ تاریخ گزیده ص ۴۰۹
۵۸ـ حبیب‌السیر ج۲ ص ۵۵۸
۵۹ـ تاریخ گزیده ـ ص ۴۶۴
۶۰ـ همان کتاب ص ۴۶۷
۶۱ـ تاریخ طبرستان ج۲ ص ۱۵۳ و ۱۵۴
۶۲ـ تاریخ جهانگشای ج۲ ص ۳۸ ـ ایضاً راحة‌الصدور ص ۳۸۰
۶۳ـ جهانگشای ص ۹۸ ـ جامع‌التواریخ ص ۳۴۱ ـ اقبال، تاریخ مغول ص ۱۱۶
۶۴ـ جامع‌التواریخ ج۱ ص ۳۸۰
۶۵ـ ابن‌اثیر ـ کامل ج۹ ص ۳۸۵
۶۶ـ جهانگشای ج۲ ص ۱۵۶ ـ تاریخ مغول ص ۱۱۸ ـ جامع التواریخ ج۱ ص ۳۸۰ و ۳۹۴ ـ تاریخ گزیده ص ۴۷۱ ـ ابن‌اثیر ـ کامل ج۹ ص ۳۶۰
۶۷ـ راحة‌الصدور ـ ص ۳۷
۶۸ـ دربارهٔ نسخه‌های خطی ـ ص ۲۲۳ ج۱ چ تهران ۱۳۴۰
۶۹ـ آقابزرگ تهرانی الذریعه
۷۰ـ فهرست نسخه‌های خطی ـ احمد منزوی ج۲ جزء دوم دانشگاه تهران ۱۳۶۳
۷۱ـ فهرست میکروفیلمهای کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران ج ۲ ص ۳۹
۷۲ـ سعید نفیسی ـ تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی
۷۳ـ تاریخ گزیده ص ۷۳۶
۷۴ـ گلدزیهر ـ درسهائی دربارهٔ اسلام ص ۹۴
۷۵ـ فرهنگ دهخدا
۷۶ـ همان کتاب
۷۷ـ هندوشاه تجارب‌السلف ص ۲۸۴ و نیز تاریخ فخری ترجمه محمدوحید گلپایگانی ص ۴۳ و دکتر محمدجعفر محجوب مقدمهٔ فتوت‌نامهٔ سلطانی ص چهل‌و چهار ببعد
۷۸ـ نصرالله‌بن محمد ـ کلیله و دمنه ص ۱۸
۷۹ـ عبدالله‌بن مقفع ـ کلیله و دمنه ـ باب عرض‌الکتاب
۸۰ـ دیوان ناصرخسرو ص ۲۰۲
۸۱ـ ابن‌اسفندیار ـ تاریخ طبرستان ج۲ ص ۱۵۳

۸۲ـ دکتور شوقی ضیف ـ العصر الجاهلی ـ ص ۳۹۸
۸۳ـ بطرس البستانی ـ ادباء العرب فی‌الجاهلیة و صدر الاسلام ص ۳۰۵
۸۴ـ ابن‌خلدون ـ مقدمه ص ۵۶۷
۸۵ـ فرهنگ نفیسی
۸۶ـ محمد جبله رودی ـ جامع التمثیل ص۴
۸۷ـ دکتر شوقی ضیف تاریخ‌الادب العربی ـ العصر الجاهلی ص ۴۰۴ ـ الاب‌لویس شیخو ـ علم‌الادب الجزء الاول ص ۲۲۰
۸۸ـ الاب لویس شیخو ـ علم الادب الجزء الاول ص ۲۰۹
۸۹ـ مقالات شمس ـ بنقل از زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد بقلم بدیع‌ـ الزمان فروزانفر ص ۱۰۸ و ۱۰۹
۹۰ـ نفحة الیمن ص ۸۵
۹۱ـ احمدبن محمدبن عرب‌شاه الحنفی ـ فاکهة الخلفاء و مفاکهة الظرفاء ص ۴
۹۲ـ ابن‌حجة ـ خزانة‌الادب ص ۳۷۰
۹۳ـ غیاث اللغات
۹۴ـ آنندراج
۹۵ـ خزانة الادب ـ
۹۶ـ ابن‌حجة ـ خزانة‌الادب ص ۳۷۰

کیفیت تصحیح

تصحیح کتاب فرائد السلوك بر مبنای پنج نسخه قرار گرفت که سه نسخه بسیار معتبر و دو نسخه که از جهت تاریخ تا حدی متأخر است در مواردی خاص محل استفاده واقع شد: نکته شایان توجه انکه چون نثر فرائد السلوك فنی ومصنوع است استنساخ از آن جز بوسیله اهل فن و علاقه‌مندان باین نوع آثار انجام نگرفته است ناچار نسخ آن کمیاب و نسبت به‌نسخه‌های دیگر کتب نادر است و تا تاریخ طبع کتاب با فحص فراوان بیش از همین پنج نسخه بنظر نرسید (دوست گرامی و محقق دانشمند جناب دکتر محمدامین ریاحی در پایان طبع کتاب از نسخه دیگری که در تملك یکی از محققین است خبر دادند که متأسفانه بدان دسترسی نیافتیم) و تا جائی که مقدور بود سعی بعمل آمد که براساس همین پنج نسخه، نسخه‌مطبوع نسبة کامل و خالی از نقص و زلل باشد و کوشش شد که نسخه بدلهای مربوط به سه نسخه معتبر در ذیل صفحات آورده شود و در مواضعی مورد اعتنا از دونسخه

دیگر استفاده گردد. شاید در موارد بسیاری انتخاب متن نسبت به نسخه بدل ترجیح بلا مرجح بنظر آید ولی با در نظر گرفتن این موضوع که مصنف دو تحریر یا احیاناً در بعضی مواقع با تغییراتی نسخ دیگری پرداخته است چندان به کیفیت تصحیح خرده نمیتوان گرفت چه سلیقه‌ها مختلف و نظرها گوناگون است بخصوص در مواردی که موضوع هنرنمائی و انتخاب احسن در میان است و مصنف با وسواسی شگفت‌انگیز در تحریرهای بعد جملات را بمقتضای زیباتر و مصنوع‌تر کردن نثر دگرگون کرده و بطرزی دیگر آراسته است که خوانندگان جای جای با مراجعه به‌نسخه بدلها باین موضوع وقوف یافته به تغییراتی که نویسنده در عبارات کتاب داده است پی میبرند و تا انجا که مقتضی باشد در ضمن معرفی نسخ باین امر اشاره خواهد شد.

۱ـ نسخه ملی: نسخه ایا صوفیا که در جلد دوم صفحه ۳۹ فهرست نسخ خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران چنین معرفی شده است:

ایا صوفیا، ش، ۱۹۹۵ نسخ. روز دوشنبه ۱۵ ذی‌القعده ۲۳۶/۶۸۶ برگ با تملك ۲۹ رمضان ۷۴۴ وقف سلطان محمود خان به گواهی احمد شیخ‌زاده مفتش اوقاف حرمین بنام مظفرالدین ازبك‌بن محمد ایلدگز و اتابك اعظم محمد (۶۰۷تا ۶۲۲) از اتابکان آذربایجان (۱۵ پ) مورخ اول رجب ۶۰۱ـ۱ رجب ۶۱۰ در ده باب عقل، علم، عدل، جود، عزم، حزم، حکمت، شجاعت، عفت، مکارم اخلاق (فهرست فیلمها. ص ۱۴۵) نشریه ۲: ۲۷۷ ملك ۴۰۱۴ فهرست نسخه‌های خطی فارسی ۱۶۵۲.

رمز این نسخه «ملی» است (لازم بتوضیح است که در حدود بیست و پنج سال پیش عکس این نسخه بوسیله مرحوم دکتر مهدی بیانی رحمة‌الله‌علیه رئیس کتابخانه ملی در آن زمان در اختیار قرار گرفت و از این جهت علامت رمز ملی در این باره ملحوظ شد).

این نسخه نسبة منقح و نزدیك بزمان مؤلف تحریر یافته است از ابتدا تا انتها بدون سقط ورقی بین‌الدفتین محفوظ است خط آن نسخ کهن متداول در زمان مصنف و بوسیله کاتبی نسبة باسواد نوشته شده است.

مختصات کتابتی آن همان مختصات کتابتی این قرن است که چون کم‌و بیش اهل فضل به‌آن آگاهی دارند از اطاله کلام و توضیح‌خودداری می‌گردد. منتهی این نکته قابل ذکر است که لفظ «که» اعم از موصول یا انواع دیگر گاه بصورت «کی» و گاه بصورت «که» نوشته‌شده وقاعده‌منطقی برآن‌جاری نیست و دراکثر موارد که پس از لفظ «که» حرف «با» یا فعل «باشد» آمده باشد بصورت «کبا» و «کباشد» تحریر یافته است و همه‌جا چنانکه وانکه بصورت چنانك و آنك نوشته شده است.

کلمه آنچه گاه بصورت آنچ و گاه آنچه بکتابت آمده واکثراً یاء اضافه بعداز

الف بصورت همزه مرقوم است.

اشعار عربی اغلب بدون فاصله دو مصراع تحریر یافته و ایات و احادیث با سه نقطه از عبارت بعد مجزا شده است. گ و چ و ژ و پ مطابق رسم‌الخط کهن همه‌جا بصورت ك و ج و ز و ب آمده است.

در اتصال و انفصال کلمات با نسخ همزمان خود اندکی فرق دارد که تا حد مقدور رسم‌الخط آن در متن کتاب ملحوظ شد و در صورت امکان در نسخه بدل نگاشته آمد. قاعده دال و ذال کاملا در متن کتاب رعایت شده و در تصحیح کوشش بعمل آمد که تا حدامکان مختصات تحریری کتاب اعم از صورت کلمات و اتصال و انفصال‌ها مراعات گردد تا راهگشائی باشد برای انتزاع و استخراج قواعد تحریری که اکنون تشتتی عظیم برآن حکمفرماست.

در خاتمه از شاعر و ادیب گرانمایه جناب سیدعلی مزارعی که در مقابله و تصحیح قسمتی از نسخه مزبور با متن مصحح همکاری کردند سپاسگزاری میشود.

۲ـ نسخه مر: نسخه کتابخانه عمومی آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی در قم. نسخه‌ئی است درکمال نفاست که با خط نسخ پخته قرن هفتم تحریم یافته است. عناوین و ابیات فارسی و جدول صفحه‌ها شنگرف و ابیات عربی ثلث مشکی درشت‌و طره کتاب با تذهیبی ممتاز زینت یافته و صفحه‌ها اکثراً ۱۹ سطری است و کتاب دارای ۱۵۴ برگ و قطع آن ۳۱ × ۲۳ و با جلد تیماج قهوهٔ ضربی است

کاتب نسخه نام خود و تاریخ تحریر را ضمن سطور آخر کتاب بصورت زیر یاد کرده است:

... نه پیش من دواوینست و دفتر نه عیسی را عقاقیرست و هاون

و این مجموع در عشر اول ماه مبارك رجب سنه عشر و ستمائه بپایان‌رسید «و اول رجب... شروع رفت و این کتاب در شب سه‌شنبه ششم ماه رجب در سنه احدی و اربعین و ستمائه بردست اصغر عباد و اضعف خلایق ابوشمس غزال بن عمربن الغزال القصبی منسوباً ثم التفلیسی تعریفاً تمام شد و بخط وی نبشته آمد» و مدت يك سال از آن تاریخ ما تقدم که ذکر رفت در دست ماند کی بعضی اوقات مساعدت نمی‌نموذ و چون اصول و فروع امثال و حکایات آن بیشتر وضعی بود روزگار می‌خواست و با این همه تفصیر نرفت و بیمن دولت... در حاشیه صفحه خاتمه بخط کاتب این بیت آمده است

هرکه از ما کند بنیکی یاذ یاذش اندر جهان بنیکی باد

و کتاب با عبارات ذیل خاتمه می‌پذیرذ. باری سبحانه و تعالی جمال این‌عروس را بچشم قبول پادشاه اسلام شیرین گرداناد و چندانك ذکر این مجموع در عالم باقیست دولت همایون خداوند باقی باذ و لله الحمد علی الاتمام والصلوة علی محمد خیرالانام علی ید العبد المذکور بتاریخ ایام و سنه مشهور تم الکتاب بحمد الملك الوهاب

این نسخه کمك مؤثری در تصحیح کتاب کرد و اگر دسترسی بآن ممکن نبود شاید صورت صحیح بسیاری از جملات روشن نمی‌شد. کاتب در چند مورد نوشته خود را در حاشیه اصلاح کرده و از جهت زیبا ماندن نسخه در متن دست نبرده است متأسفانه قسمت فوقانی نسخه در اثر عدم احتیاط و مرور زمان آب گرفتگی پیدا کرده و بسیاری از جملاتی که در فوق صفحات واقع بوده لایقرء کرده است. این نسخه بطوریکه ازجملات آن استنباط میشود تحریرمجددی پس از نسخه «ملی»است که ذکر آن‌گذشت. مصنف دراین‌تحریر جملات‌را مزین‌تر ومعادل‌کلمات‌فارسی را تا جائی که امکان داشته عربی‌آورده است سجع بیشتر مراعات شده وصنعت موازنه بیشتر موردتوجه قرار گرفته است. ولی تفاوت فاحشی دو تحریر باهم ندارد وتا جائی که امکان داشت در نسخه بدلها صورت تحریرها آورده شده است. کاتب بمذهب تسنن بوده و این نکته در نعوت و القاب آشکار است درحالیکه در نسخه ملی نعوت و القاب بوجه دیگر است که در حواشی بتوضیح آمده است.

مختصات کتابت در این نسخه تا حدی با مختصات نسخه «ملی» فرق داردکه ذیلا بعضی از آن را یادآور میشود.

صورت دال و ذال کاملا مراعات شده است.

۲ـ همه‌جا «که» موصول بصورت «که» تحریر یافته است (بعکس نسخه «ملی» که گاه بصورت «که» و گاه بصورت «کی» نوشته شده است).

۳ـ گ و چ و ژ و پ بصورت ك و ج و ز و ب کتابت شده است.

۴ـ «می» علامت استمرار گاهی متصل و گاهی منفصل است.

۵ـ یاء اضافه بعد از الف بصورت «ی» است.

۶ـ اکثراً یاء نکره کلمات مختوم به هاء بصورت «ی» نوشته شده است مانند جامه‌ی، بیضه‌ی که در نسخه ملی همه‌جا بصورت همزه در بالای هاء نشان داده شده است.

۷ـ الفهای است در اتصال بکلمات بکلی حذف میشود.

۸ـ در کلمات مختوم به (ه) که با «ها» جمع بسته میشود یك «ه» بیشتر بکتابت نیامده است مانند جامها (جامه‌ها) خانها (خانه‌ها).

۹ـ در اغلب کلمات همزه‌های بعد از الف بصورت «ی» مکتوب است.

در پایان لازم است از جناب حجةالاسلام دکتر سید محمود مرعشی نجفی رئیس کتابخانه آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی تشکر گردد که با لطف خاص زیراکس نسخه را بوسیله دوست محترم آقای بابك افشار مرحمت کردند خداوند همواره بایشان توفیق خدمت دهد.

در پایان از پژوهنده دانشمند و جامع‌الاطراف جناب سیدعبدالله انوار که با توجه به نسخه مزبور به حل معضلاتی راهنما شدند سپاسگزاری فراوان میشود.

۳ـ نسخه ملك:

در جلد سوم (بخش اول) فهرست کتابهای خطی کتابخانه ملی ملك وابسته به آستان قدس زیرنظر و تألیف ایرج افشار و محمدتقی دانش‌پژوه با همکاری محمدباقر حجتی و احمد منزوی صفحه ۵۷۲ در ذیل عنوان فرائد السلوك فی فضائل الملوك چنین آمده است:

در ده باب و ساخته شده در یك سال از رجب ۶۰۹ تا رجب ۶۱۰ فهرست (فیلمها ص ۱۴۵ ـ نشریه ۲: ۲۷۷ فهرست نسخه‌های خطی فارسی ۱۶۵۲).

* ۴۰۱۴) میان نسخ و نستعلیق سده ۸، عنوان و شعرها شنگرف با ترنجی در عنوان که در آن نام«خزانه کتب صاحب‌معظم ملك‌الوزراء..الدین عمادالاسلام... ابن عزیز الدین سیف بن‌الصاحب‌السعید نظام‌الدین دیده میشود.

انجام (افتاده)

نالانم از تغابـن عمری که صـرف شد جایی کـزونه منفعتی بـود نه منال

۲۰۵ گ ۱۷ س ۱۳/۸ × ۱۹/۲، کاغذ ختایی، جلد میشن قهوه‌ای روشن

نظر باینکه خروج این نسخه از کتابخانه میسر نبود در زمانی که محقق و شاعر گرانمایه جناب احمد سهیلی خوانساری ریاست کتابخانه را داشته بدستور ایشان از این نسخه بوسیله یکی از کتاب بازنویسی شد که بسیار مورد استفاده قرار گرفت و در اینجا لازم است تشکر فراوان از معظم له ابرازشود.

۴ـ نسخه پاریس: شرح این نسخه درجلد اول فهرست میکروفیلمهای‌کتابخانه مرکزی دانشگاه تألیف محقق و کتاب‌شناس ارجمند آقای محمدتقی دانش‌پـژوه چنین آمده است.

فرائدالسلوك فی‌فضائل الملوك در ده باب ساخته در یکسال از دهه یکم‌رجب ۶۰۹ تا رجب ۶۱۰

فیلم ۷۴۸ پاریس ۹۱. S .P نستعلیق. روز پنجشنبه اول ربیع‌الثانی ۹۳۶ در ۲۹۲ برگ ۱۵ سطری (بلوشه شماره ۷۵۸) ازاین‌نسخه جز درمواردمعدوداستفاده بعمل نیامد لازم بتذکر است که این نسخه مـورد استفاده دانشمند فرانسوی فوشه‌کور واقع شده و مقاله مبسوطی درباره آن نگاشته است که به همت استاد محترم زبان فرانسه جناب دکتر حامد رضیئی ترجمه شد و در اختیار قرار گرفت که لازم است قدردانی کافی از زحمات ایشان ابراز گردد.

۵ـ نسخه (مج) متعلق بکتابخانه مجلس شورای اسلامی که با مختصات زیر در فهرست کتب خطی آن کتابخانه آمده است.

فرائد السلوك: قطع وزیری ـ خط نستعلیق درویش علی در ۸۳۱ سر لوح ساده جلد گالینگور قرمز ـ شماره ثبت ۷۷۹۵۲ شماره فهرست ۱۰۶۱۱ اندازه ۳۴/۵ × ۱۶/۵. تعداد برگ ۲۵۶ تعداد سطر هر صفحه ۱۵ ـ نوع کـاغذ شکری سمرقندی. دارای یك سرلوح ساده به لاجورد و شنگرف کوچك صفحات مجدول شنگرف. بر پشت برگ نخست و آخر مطالب پراکنده نوشته شده است

برگ آخر وصالی شده است.

لازم است سپاس خود را از محقق و کتابشناس محترم آقای عبدالحسین حائری که با لطف بسیار این نسخه را در اختیار قرار دادند ابراز داریم ضمناً متذکر میشود که چون این نسخه نسبت به سه نسخه نخست که شرح آن گذشت متأخر بود کلیه نسخه بدلهای آن ضبط نگردید.

در خاتمه از دوست گرامی آقای محمد اعلائی‌فرد که در تنظیم فهارس کتاب همکاری کردند تشکر میگردد.

و من‌الله‌التوفیق وعلیه‌التکلان

فرائد السلوك



سپاس و ستایش واهب[1] عقل و حیات و مبدع[2] صور[3] و ماهیات[4] را وحمدوثنا موجد[5] ارواح(۱) واشخاص[6] ومکمل اشباح[7]

(۱)ـ مر: اشیا

۱ـ واهب: بکسر ثالث: بخشنده (منتهی‌الارب).

۲ـ مبدع. بضم اول و کسر ثالث و سکون عین مهمله: از خود چیزی پیدا کننده نه بر مثالی و یکی از صفات باری تعالی (منتهی‌الارب).

۳ـ صور. بضم صاد و فتح واو. جمع صورت. (انندراج) ـ صورت: آنچه موجب امتیاز اشیاء از یکدیگر است. برماهیات باعتبار حضور علمی آنها صورت علمیه گفته‌اند. عرفا بر اسماء وصفات‌خدا باعتبارمظهریت آنها از ذات او صورت اطلاق کرده‌اند و باعتبار تقریر و تکوین اشیاء باستناد و واسطهٔ آنها نیز صورت اطلاق شده است. ابوالبرکات گوید صورت عبارت از چیزی است که شیئیت شیء بدان میباشد. مانند بیاض برای جسم ابیض و حرارت برای نار و انسانیت برای انسان و تربیع برای مربع و گاهی صورت بهر امری که صفت برای موصوفی باشد اطلاق شده است بهر نحوی کـه باشد مانند علم برای عالم و کتابت برای کاتب و نفس برای انسان و حرارت برای نار و آب حار. چه آنکه از صفات‌طاریه باشد یا زائله با بقاء موضوع و یا آنکه زائل نشود مگـر بزوال موصوف خـود مانند حرارت نار و یا آنکه بطور مطلق زائل نشود مانند انوار کواکب و چه آنکه شیئیت شیء بدان باشد مانند تربیع برای مربع و یا نباشد مانند بیاض برای مربع و چه آنکه از امور و صفات لازم باشد در معقولیت و وجود و یا نباشد. (المعتبر ابوالبرکات ج۲ ص ۱۵. بنقل از فرهنگ اصطلاحات).

۴ـ ماهیات. جمع ماهیت: کلمه ماهیت در اصل ماهویت بوده است یاء آن، یاء نسبت و تاء آن، تاء مصدریه است و واو قلب بیاء و یاء در یاء ادغام شده است و هاء آن مکسور گردیده است. بعضی گویند ماهیت مشتق از ماهو است. بعضی دیگر گویند ماهیت مرکب از ما استفهامیه و یاء نسبت و تاء مصدریه است و همزه زائد بعد از الف تبدیل به هاء شده است. در کلمات فلاسفه گاه مشاهده میشود که بجای ماهیت مائیت آمده است. در هر حال ماهیت نزد حکما عبارت از پرسش بماهو است و یا عبارت از چیزی است که در جواب «ما» حقیقت گفته‌شود و پرسش از گوهر اشیاست و بنابراین اطلاق بر حقیقت شیء میگـردد و آنچـه شیئیت شیء بدان است ماهیت مینامند. ماهیت هم بر حقیقت کلی و هم برحقایق جزئی اطلاق شده است. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی با اندك تصرف).

←

و ذوات[۸] را. قادری کی عقول[۹] و نفوس[۱۰] در تیـه[۱۱] معرفت او سرگرداننده‌وجواهر[۱۲] و اجسام[۱۳] در اشراق[۱۴] سبحات[۱۵] وجه‌کریم



۵ـ موجد. بسکون واو: از خود پیدا کننده چیزی را.

۶ـ اشخاص. جمع شخص: کالبد انسان و جز آن و بدن انسان و غیره (انندراج).

۷ـ اشباح. جمع شبح: کالبد.

۸ـ ذوات. جمع ذات: هستی شیء و حقیقت آن.

۹ـ عقول. جمع عقل: خرد. در اصطلاح حکما قوه مدرك کلیات را عقل نامند و گاه نفس ناطقه را گویند.

۱۰ـ نفوس. جمع نفس: لفظ نفس را بر دو معنی اطلاق کنند گاهی نفس‌الشیء گویند و بدان ذات و حقیقت آن چیز مراد بود چنانك گویند فلان‌چیز بنفس خود قائم است و گاهی اطلاق لفظ نفس کنند و مراد از آن نفس ناطقه انسانی بود که عبارتست از مجموع خلاصه لطائف اجزای ترکیب بدن که آنرا روح حیوانی و طبیعی خوانند و نوری که بر او فائض شود از روح علوی انسانی (مصباح الهدایه ص ۸۳) در عبارت متن معنی دوم مراد است.

۱۱ـ تیه: بالکسر و سکون یای تحتانی و در آخر های ملفوظ ـ بیابانی که رونده در آن هلاك شود و باصطلاح بیابانیکه موسی علیه‌السلام با دوازده سبط بنی‌اسرائیل مدت چهل سال در آن سرگردان بودند (نقل باختصار از فرهنگ انندراج).

۱۲ـ جواهر. جمع جوهر: جوهر عبارت از موجودی است که قائم بذات و مستقل باشد و در تعریف آن گفته‌اند: جوهر عبارت از موجودی است که حق وجود عینی آن این است که در موضوعی نباشد و باز از جوهر تعریف کرده‌اند بماهیتی که وجود آن در اعیان نیازی بموضوع نداشته باشد و یا آنکه جوهر امری است متحیز بالذات (نقل باختصار از فرهنگ لغات فلسفی) و اما در عبارت متن مقصود از جواهر: جواهر بسیطه روحانی و جواهر عقلیه است.

۱۳ـ اجسام. اجسام جمع جسم و در اصطلاح فلاسفه عبارت از جوهری‌است متحیز که قابل اشاره حسیه و لمس باشد و یا امری است که قابل ابعاد سه‌گانه یعنی طول و عرض و عمق باشد.

۱۴ـ اشراق. اشراق در لغت بمعنی درخشیدن و روشن شدن وقت صبح و بر آمدن آفتاب است (انندراج) و در اصطلاح بر فلسفهٔ اطلاق میشود که دراصول و قواعدش ادله عقلیه و کشف هر دو معتبر است (نقل باختصار از فرهنگ‌نظام) چه انسان دارای دو قوه است یکی قوه نظری که کمال آن معرفت حقایق عالم است آنطوریکه هست باندازه قدرت و وسعت فکر بشری و دیگری قوه عملیه که کمال



او حیران. طالبان سرای(۲) کون[۱۶] و فساد[۱۷] را در گفت و گوی سر حکمت او میدان فصاحت[۱۸] تنگست و ره روان عالم قدس[۱۹] را در جست و جوی فیض قدرت (۳) او پای‌طاقت لنگ.

---

(۲)ـ ملی: سراء (۳) مر: جست وجوی قدرت

آن قیام بامور و انجام تکالیف است آنطور که شایسته است. دین و فلسفه همواره در تکمیل نفوس بشریه برای نیل بسعادت دارین و تکمیل دو قوه مذکور متفق میباشند و بالجمله معرفت بمبدء و معاد از دو راه حاصل میشود که یکی طریقه اهل نظر و استدلال و دیگری طریقه اهل ریاضت و مجاهدت است. سالکان طریقه اول هرگاه پیرو ملت و دینی باشند متکلم میگویند و اگر دنبال مذهب و دینی نروند حکیم و فیلسوف مشاء نامند و سالکان طریقه دوم اگر موافق با شریعتی باشند صوفیه متشرعه خوانند و اگر موافق با شریعتی نباشند یعنی طریقه بحث علمی آنان با قطع نظر از شریعتی باشد حکماء اشراق مینامند (دستورالعلماء ج۱ ص ۱۱۷ بنقل از فرهنگ لغات فلسفی) در متن معنوی لغوی آن مراد است.

۱۵ـ سبحات: بضمتین و تاء مثناة در آخر. جایهای سجود و سبحات وجه‌الله انوار اوست و جلالت او تعالی شأنه.

۱۶ـ کون: کون یعنی وجود. و عالم کون یعنی عالم وجود و معنی خاص این اصطلاح عبارت از امری است که حادث شود بطور دفعی مانند آب که تبدیل بهوا گردد. در مقابل استحاله که تغییر صورت بنحو تدریج باشد (فرهنگ اصطلاحات فلسفی).

۱۷ـ فساد: فساد یعنی در هم ریختن و از بین رفتن و نابود شدن و متلاشی شدن است و فساد در فلسفه بمعنای زوال صورت از ماده میباشد در مقابل کون که حصول صورت برای ماده است چنانکه گویند موجودات جسمانی همواره در معرض کون و فسادند یعنی صورتی زائل شده و صورتی دیگر پدید می‌آید (نقل باختصار از فرهنگ اصطلاحات فلسفی).

۱۸ـ فصاحت: بالفتح. گشاده سخن شدن و تیز زبان گردیدن و در بعضی کتب لغت معنی آن صراحت و ظهور است و بعضی بمعنی خلوص گویند و در اصطلاح، خلوص کلام است از ضعف تألیف و تنافر کلمات و تعقید. و فصاحت کلمه خالص بودن آن است از تنافرات. و فصاحت کلام براءت آن از ضعف تألیف و تعقید. و فصاحت متکلم قدرت اوست بر ترکیب کلمات بقانونی که مقتضای فصاحت باشد و احتراز او از آنچه منافی آن است.

۱۹ـ قدس: پاکی.

بیت

آسمان در جست‌وجوی تست و من
زو درین اندیشه سرگردانترم

چشمهٔ خورشید کی چشم آفرینش بجمال جهان‌آرای(۴) او روشنست شعله‌ایست از پرتو جلال او و عقل[۲۰] مرشد[۲۱] کی(۵) پشت نفس ناطقه[۲۲] بهدایت او قویست قطره‌ایست از فیض کمال او. ذاتش منزهست[۲۳] ازآنك جسمیت[۲۴] برو اطلاق توان کرد تا تقدیر سه بعد بر وی درست شوذ و کمالش[۲۵] مقدسست از آنك بجوهر[۲۶] (۶) موسوم شاید کرد تا در تحت عموم اجناس[۲۷] آید.

(۴)ـ ملی: آراء (۵)ـ ملی: که (۶)ـ ملك: گوهر

۲۰ـ عقل: عقل در لغت بمعنای خرد است و قوه مدرکه کلیات که مخصوص بانسان است عقل مینامند که گاه از آن تعبیر بنفس ناطقه میشود و نیز بر روح مجرد انسانی که راکب برروح حیوانی است عقل گفته شده است. (نقل باختصار از فرهنگ لغات فلسفی).

۲۱ـ مرشد: بضم اول و کسر ثالث: راه راست‌نماینده. (فرهنگ انندراج).

۲۲ـ نفس ناطقه: نفس انسان را در مرتبه کمال نفس ناطقه نامند.

۲۳ـ منزه: پاك و دور گردانیده شده از زشتیها. (فرهنگ انندراج).

۲۴ـ جسم: امری است که قابل ابعاد سه‌گانه یعنی طول و عرض و عمق میباشد و یا نفس قابلیت ابعاد سه‌گانه است بنابر تعاریف مختلفی که برای آن شده است (نقل باختصار از فرهنگ اصطلاحات فلسفی).

۲۵ـ کمال: آنچه کمال نوع بدان بستگی دارد در ذات یا در صفات کمال گویند و آنچه شیئیت شیء بدان است و آنچه از قوه بفعل آید بطور دفعی یا تدریجی کمال گویند. صفات ثبوتیه خداوند را صفات کمال گویند.

۲۶ـ جوهر: جوهر عبارت از موجودی است که قائم بذات و مستقل باشد و بعضی از فلاسفه جوهر را تعریف کرده‌اند به‌ماهیتی که وجود آن در اعیان نیازی بموضوع نداشته باشد و یا آنکه جوهر امری است متحیز بالذات. جوهر بر پنج قسم است که سه‌قسم آن مادی است که هیولا و صورت و جسم باشد (جسم مرکب از صورت و هیولاست) و دو نوع آن مجرد است که عقل و نفس باشد.

۲۷ـ اجناس: جمع جنس: جزء ذاتی میان انواع مختلف الحقایق را جنس مینامند. جنس را از آن جهت که در تشخص و تحصل احتیاج بفصل دارد طبیعت مبهمه نامیده‌اند. جنس و فصل در وجود متحدند مانند ماده و صورت در اجسام و همانطوریکه ماده و صورت بدون یکدیگر محقق و موجود نمیشوند جنس وفصل

←

و جلالش[۲۸] مطهرست[۲۹] از آنك(۷) عرضیت[۳۰] بجناب[۳۱]کبریای(۸) او نسبت گیرذ تا بحامل و محل محتاج شوذ. هرچه در تحت ادراك قوت(۹) متخیله آیذ ذات او بر خلاف آنست و هرچیز کی قوت مفکره بر کیفیت آن محیط شوذ جناب جلال او غیر آن «کل ما خطر ببالك او تصور فی خیالك فالله بخلاف ذلك»[۳۲] در تملك[۳۳] زمان نیست تا کیفیت و کمیت برو واقع گردذ و در حیز[۳۴] و مکان نیست تا تصرف اوهام و احساس بروی جایز بوذ.

بیت

با مکان آفرین مکان چه کنذ
آسمانگر[۳۵](۱۰) بر آسمان چه کنذ[۳۶]

(۷)ـ ملك: آنکه (۸)ـ ملی: کبریاء (۹)ـ ملی: قوه
(۱۰)ـ مر: آسمانگر

هم بدون یکدیگر موجود و محقق نخواهند شد و همانطور که صورت علت حصول ماده است فصل هم محصل جنس است.

۲۸ـ جلال: در لغت بمعنی بزرگی و در اصطلاح فلسفی صفاتی که متعلق و مفاد آن قهر و غضب است صفات جلال مینامند. صفات سلبیه خدا را نیز صفات جلال نامیده‌اند چنانکه صفات ثبوتیه او را صفات کمال خوانده و صفاتی که مفاد آن لطف و رضاست صفات جمال نامیده‌اند.

۲۹ـ مطهر: پاك گردانیده شده (انندراج).

۳۰ـ عرض: موجودی است که در خارج محتاج بموضوع است بعبارت دیگر هرگاه در خارج موجود شود وجودش ناچار باید در موضوعی از موضوعات باشد.

۳۱ـ جناب: بالفتح ـ درگاه و آستانه و گرداگرد در سرای و کنار. ماخوذ از جنب که بمعنی پهلو و کناره باشد (انندراج).

۳۲ـ هرچه در دل گذرد یا بر تخته خیال صورت بندد خدای از آن برکنار است. و وی تعالی جز آن است.

۳۳ـ تملك: بر وزن تفعل خداوند چیزی شدن (انندراج).

۳۴ـ حیز: بالفتح و یای تحتانی مشدد و مکسور ـ کرانه هر چیز و بمعنی مکان و باصطلاح حکماء سطحه باطنی جسم حاوی که مماس سطحه ظاهری جسم محوی است.

۳۵ـ آسمانگر: صانع آسمان. خالق سماء. ناصرخسرو فرماید:

همی دانم که جور است این ولیکن ندانم ز آسمان یا ز آسمانگر

۳۶ـ از حدیقه سنائی صفحه ۶۵ بتصحیح مدرس رضوی.

وجود همه ازوست و رجوع همه با او، «فتعالی الله الملك الحق لا اله الا هو یحیی و یمیت و هو حی لایموت»[۳۷](۱۱). صانعی کی در اتمام مصنوعات بآلات و ادوات محتاج نگشت و موجودی کی(۱۲) درایجادموجودات بمظاهرت[۳۸] ومعاونت(۱۳) غیری مفتقر[۳۹] نشد. چون کوکبهٔ[۴۰] کاف امرش خیمه قدرت بر ناحیت نون ارادت[۴۱] زد، عین هستی برلوح عالم منتقش(۱۴) شد وچون سلطان مشیتش[۴۲] فرمان آفرینش بتوقیع[۴۳] «ائتیاطوعاً اوکرهاً»[۴۴] موشح[۴۵] گردانید آسمان و زمین لبیك[۴۶] «اتینا طائعین» زنان قدم ظهور

---

(۱۱)ــ ملی: الحق یحیی و یمیت و هو حی لایموت

(۱۲)ــ ملك ملی: كه (۱۳) ــ ملی: معونت (۱۴) ــ ملك: منقش

۳۷ــ بلندپایه است خدای پاینده که جان میدهد و جان میستاند و اوست زندهٔ که هرگز نمیمیرد.

۳۸ــ مظاهرت. پشت به پشت آوردن و یارمندی کردن (انندراج).

۳۹ــ مفتقر. بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون راء بمعنی محتاج (انندراج).

۴۰ــ کوکبه: بفتح اول و ثالث؛ ستاره بزرگ و گروه مردم (انندراج) چوب بلند سرکجی باشد با گوی فولادی صیقل کرده از آن آویخته و آن نیز مانند چتر از لوازم پادشاهی است و آنرا پیشاپیش پادشاهان برند (برهان قاطع).

۴۱ــ ارادت: بکسر اول و فتح چهارم: خواستن (انندراج).

۴۲ــ مشیت: اراده خداوند تبارك و تعالی (فرنودسار).

۴۳ــ توقیع: بعین مهمله بر وزن تفعیل نشان کردن پادشاه برنامه ومنشور و بمعنی دستخط و نشانی پادشاه و فرمان پادشاهی که بقهر باشد بخلاف منشور (صراح ــ منتخب ــ مؤیدالفضلاء).

۴۴ــ از آیه ۱۱ سوره مبارکه فصلت **(ثم استوی الی السماء و هی دخان فقال لها و للارض ائتیا طوعاً او کرهاً قالتا اتینا طائعین)** پس پرداخت بآسمان و آن بود دودی پس گفت مر آنرا و مر زمین را که بیائید خواه ناخواه گفتند آمدیم فرمانبرداران.

۴۵ــ موشح: زیور داده شده و آراسته. صیغه اسم مفعول از توشیح. و توشیح در لغت و شاح در گردن انداختن است و وشاح بالضم والکسر حمائل و گلوبند مرصع را گویند که نوعی از زیور زنان است (انندراج).

۴۶ــ لبیك: بالفتح و تشدید بای موحده و سکون تحتانی: یعنی استاده‌ام در

از آستان عدم در آشیان وجود نهاذند.

بیت

ز نیستی سوی هستی سبك معلق زذ
بامرش این فلك پای‌دار سرگردان

خالقی کی‌هرذرهٔ از مخلوقات بروجود او «جل عن‌التشبیه»[۴۷] شاهدی عدلست و هر موجود(۱۵) از مکونات[۴۸] بر وحدانیت[۴۹] او «عز عن التمثیل»[۵۰] گواهی راست. بارگاه کمال او از آن برترست کی(۱۶) برید[۵۱] اندیشه پیرامن[۵۲] آن طوافی(۱۷) تواند کرد و آستان کبریاء او از آن بلندتر کی جاسوس فکر از آن نشانی تواند داذ.

شعر

ز نام و نشان و گمان برترست   نگارندهٔ بر شذه گوهرست

---

(۱۵)ـ ملك: موجودی   (۱۶)ـ ملی ملك: که   (۱۷)ـ مر: طوفی

خدمت تو استادنی و گاهی بعد از لبیك لفظ سعدیك نیز میآید و معنیش چنین باشد: یاری میدهم یاری دادنی (منتخب) و این کلمه ایجاب است، هرگاه مخدومی خادمی را بطلب ندا کند در جواب گوید لبیك و حاجیان نیز این لفظ را در مقام عرفات باربار میگویند (انندراج).

۴۷ـ منزه است از تشبیه.

۴۸ـ مکون: تکوین یافته و هست شده.

۴۹ـ وحدانیت ـ وحدت و یگانگی (فرنودسار).

۵۰ـ مبراست از تمثیل.

۵۱ـ برید بفتح اول. ظاهراً اصل آن از کلمه لاتینی Veredus گرفته شده چارپای چاپار و اسب چاپار و سپس بمعنی پیك. بعدها باداره و دستگاه چاپار و عاقبت بر منزلی که بین دو مرکز چاپار است اطلاق گردید و این منزل در بلاد ایران دو فرسنگ سه میلی و در ممالك عربی اسلامی چهار فرسنگ سه میلی است (دائرةالمعارف اسلام) مؤلف تفسیر الالفاظ الدخیله فی‌اللغةالعربیه مع ذکر اصلها بحروفه، برید را از بردن فارسی گرفته و ابن‌درید آنرا عربی دانسته و صحیح قول اول است که مذکور شد (نقل از حواشی مرحوم دکتر معین بر برهان قاطع).

۵۲ـ پیرامن با ثانی مجهول و میم بر وزن پیراهن، اطراف و گرداگرد چیزی را گویند. (برهان قاطع)

نه اندیشه یابذ بدو نیز راه کی(۱۸)او بر تر از نام و از جایگاه
صنعش نه پرده ستبرق[۵۳] بایوان آفرینش فرو گذاشت کی هرگز انخراق[۵۴] را بر مواقع[۵۵] مناسج[۵۶] آن قدرت تمالك متصور نشوذ و امرش نه گنبد مقرنس[۵۷] باوج خلقت برافراشت کی هرگز انهدام را بر مواضع مبانی آن فرصت تسلط ممکن نگردذ. از برای(۱۹) هفت سیاح کی بقدم تجرد[۵۸] بساط[۵۹] ملکوت می‌سپرند دوازده منزل ترتیب کرد و کذخدای(۲۰) عالم کون[۶۰] و فساد[۶۱] بآثار انوار و حرکات ادوار ایشان تفویض[۶۲] فرموذ و از اصلاب[۶۳]

(۱۸)- ملی. ملك: که
(۱۹)- ملی: براء (۲۰)- ملی: کنذخداء.

۵۳- ستبرق مخفف استبرق (بکسر اول و فتح ثالث و سکون بای موحده و فتح رای مهمله) پارچه دیبای سفت و ضخیم. لفظ مذکور در اصل از لفظ استبر یا استبره فارسی معرب شده.
(فرهنگ نظام)
۵۴- انخراق: بالکسر - دریده شدن و پاره پاره گردیدن. (اننداج)
۵۵- مواقع: جمع موقع - جای واقع شدن و جای افتادن و بفتح قاف نیز آمده است (اننداج).
۵۶- مناسج: جمع منسج - کارچوب که بروی‌جامه را بافند (منتهی‌الارب). با فتح و کسر سین منسج موضع النسج - دوخته یا بافته جای.
۵۷- مقرنس: اسم مفعول جعلی است از قرناس بمعنی دماغه کوه یعنی بنائی که طاق و اطراف آن پایه پایه و بشکل پلکان و نردبان باشد و آنرا بفارسی اهوپای گویند (از حواشی دکتر معین بر برهان قاطع).
۵۸- تجرد: بر وزن تفعل - برهنه شدن و برهنگی و مجازاً بمعنی ترك دنیا و علائق.
(اننداج)
۵۹- بساط: بالکسر و طای مهمله. فرش و گستردنی.
۶۰ و ۶۱- کون و فساد رجوع شود بصفحه ۳ حاشیه ۱۶ و ۱۷.
۶۲- تفویض: ضاد معجمه در آخر بر وزن تفعیل. باز گذاشتن کار بکسی (اننداج)
۶۳- اصلاب: جمع صلب (بالضم) از دوش تا سرین و استخوان پشت، کمر. (اننداج)

آباء[۶۴] علوی[۶۵] و ارحام[۶۶] امهات[۶۷] سفلی[۶۸] سه مولود موجود گردانیذ و زمام تربیت ایشان بدست هفت دایهٔ دارندهٔ پرورنده داذ و ازین هفت دایگان اعنی هفت کواکب سیار نیر اعظم را اختیار کرد و بحسن تربیت و لطف تنمیت[۶۹] ایشان اختصاص داذ تا مولود اول را کی عبارت ازو عالم جمادست بپرورش فیضان نور در حیز[۷۰] ظهور آورد(۲۱) و سایهٔ اشراق[۷۱] خویش بر اطراف او گسترد و هرچه از آن عالم قابل استعداد بوذ استحقاق سروری می‌یافت و بر ذروهٔ[۷۲] شرف ترقی می‌کرد و بر اوج کمال تصاعد می‌نموذ تا باقصی[۷۳] غایت و اعلی نهایت خویش می‌رسیذ و در مکان شرف استقرار می‌یافت چنانک مرجان کی بهترین عالم جمادست، گل بوذ تفوق جست بر انواع خویش و تقدم یافت بر اجناس خوذ و قبول استعداد نخوتی(۲۲) در دماغ او نهاذ و لطف

(۲۱)ـ ملك: در حیز ظهور اختیار کرد و بحسن تربیت و لطف پرورش ایشان آورد. (۲۲)ـ ملك: نخوتی تمام.

۶۴ـ آباء: جمع اب، پدران ـ اباء علوی، افلاك و ستارگان. سبعه‌سیاره (لغت‌نامه).

۶۵ـ علوی: منسوب به علو بهترین چیزی و بلندتر آن و نیز علو، بلندی. و علوالدار (بالضم والکسر) بالای خانه خلاف سفل. و علو بضمتین و تشدید واو: بلندی (صراح) و این لفظ را فارسیان گاهی بضمتین و تخفیف واو آرند در این صورت نوعی از تفریس باشد.

۶۶ـ ارحام: جمع رحم. بفتح اول و کسر ثانی. بچه‌دان، زهدان، خویشی و قرابت.

۶۷ـ امهات: بضم اول و میم مشدد مفتوح. مادران جمع امهه و این لغتی است در ام که بمعنی مادر باشد و استعمال امهات در انسانست و در غیر انسان امات گویند بتشدید میم. (انندراج)

۶۸ـ سفلی: سفل ـ بالکسر و بالضم بمعنی پستی (آنندراج).

۶۹ـ تنمیت: افزایش و بالیدگی (غیاث‌اللغات).

۷۰ـ حیز: رجوع شود بصفحه ۵ حاشیه ۳۴.

۷۱ـ اشراق: رجوع شود بصفحه ۲ حاشیه ۱۴.

۷۲ـ ذروه: بالضم والکسر بمعنی بلندی کوه و بالای سر کوه. (منتخب ـ صراح).

۷۳ـ اقصی: دورتر و بنهایت رسیده‌تر. (انندراج).

مزاج سودائی(۲۳) در سر او افکند و خواست کی بتدریج خویشتن را بعالم نبات رساند و آن شرف خوذ را حاصل آرذ و چون غایت کمال خویش در حوزهٔ[۷۴] تملك آورد و بر کسب شرف بیش از آن امکان نیافت کی بذان(۲۴) عالم تشبه(۲۵) نمایذ در مقام خویش توقف کرد وگفت:

بیت

من جهد همی کنـم قضا میگویـذ
بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

و حال مولود دوم اعنی نبات هم برین نمط[۷۵] متمشی[۷۶] می بوذ و هم برین نسق متفاوت چون مربی انور و دایگان اشرف اظهـر جناح(۲۶) نور بر سر او گسترد و در حجـر[۷۸] اشراق و حضن[۷۹] اضاءت[۸۰](۲۷) او را تربیت داذ(۲۸) و از پستان ابر سیر شیر شذ و از مهد گل بمیدان ظهور نزول کرد و از تتق[۸۱] خاك بافق هامون روی نهاذ، آفریذگار جل ذکره[۸۲] بقوت غاذیه[۸۳] جسم(۲۹)

(۲۳)ـ ملی: سوداء. (۲۴)ـ ملك: بران. (۲۵)ـ مر: تشبیه.
(۲۶)ـ ملی: سایه (۲۷)ـ مر: اضواء. (۲۸)ـ ملی: تربیت میداذ
(۲۹)ـ ملی: ذات

۷۴ـ حوزه: بالفتح. ناحیه و میانه ملك. (آنندراج).
۷۵ـ نمط: روش و طریقه و گونه. گروه مردم که بریك کار باشند.جامه پشمین که بر هودج افکنند. نوعی از گستردنی نگارین. (مراد معنی اول است).
۷۶ـ متمشی: بکسر شین مشدد و سکون تحتانی. جاری و روان شونده و فارسیان بمعنی سرانجام یافتن کار و سرانجام‌پذیر استعمال نمایند. (اننداج).
۷۷ـ نسق: بر وزن شفق هر چیزی که بر یك روش عام آراستـه باشد. (منتهی‌الارب) در بهار عجم آمده که نسق بمعنی روش و قاعده است.
۷۸ـ حجر: آغوش مادر چنانکه گفته میشود: «نشأ فلان فی حجر فلان».
۷۹ـ حضن: دایگی کردن و در کنار گرفتن.
۸۰ـ اضاءت: روشن شدن و روشن کردن. (فرنودسار).
۸۱ـ تتق: بضمتین ـ پرده و هرانچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد. (اننداج).
۸۲ـ بزرگ است نام او.
۸۳ـ غاذیه: بکسر ثالث و فتح تحتانی. قوتی که غذا را تحلیل کند و جزو بدن سازد. (اننداج).

او را مزین کرد و بخلعت نامیه[۸۴] شخص(۳۰) او را مشرف فرموذ، غاذیه غذا در اجزا واطراف او می‌گسترانیذ(۳۱) و نامیه بتوسط آن غذا شخص[۸۵] او را نمو می‌داذ و هر نوع از جنس این مولود بر اقران متفوق می‌بوذ و بر اکفاء[۸۶] تقدم می‌جست و بشریفترین عالمی متمایل می‌شذ و ببلندترین پایهٔ می‌گرائیذ. چنانك(۳۲) درخت خرما کی از خواص عالم نباتست از بلندمنشی و علو همت بپایهٔ دنی خشنوذ نمی‌شذ و بدرجهٔ نازل راضی نمی‌گشت مُجِدّ[۸۷] و مجتهد[۸۸] می‌بوذ تا خوذ را بعالم حیوان رساند و بذان شَرف متردی[۸۹] شوذ و بذان پیرایه متحلی[۹۰] گردذ و چون ادنی[۹۱] تشبهی از آن حاصل کرد و اندك تمثلی از آن بدست آورد و دانست کی شرف کسبی بیش از آن متصور نیست و نباهت[۹۲] ذاتی زیادت از آن ممکن نه، در همان مقام قرار گرفت و بر همان درجه باستاذ و گفت:

بیت

ازین پایه برتر ترا راه نیست وزین راز جان تو آگاه نیست

چون نوبت بمولود سوم رسیذ و وقت اتمام آفرینش و نظام عالم کون و فساد[۹۳] نزدیك آمذ عالم حیوان ظاهر شذ و این جنس

---

(۳۰)ـ ملی: جسم. (۳۱)ـ ملی: می‌گسترد (۳۲)ـ ملی: چون.

۸۴ـ نامیه: بکسر ثالث و فتح تحتانی. قوتی است در جسم حیوانی و نباتی که جسم را در طول و عرض و عمق بالیدگی بخشد. (انندراج).

۸۵ـ شخص: کالبد مردم و جز آن. (انندراج).

۸۶ـ اکفاء: جمع کفو. بضم و بضمتین. مانند و همتا. (انندراج).

۸۷ـ مجد: کوشش کننده در کار. (فرنودسار).

۸۸ـ مجتهد: کوشش نماینده. سخت کوشش کننده و رأی صواب جوینده. (فرنودسار).

۸۹ـ متردی: ردا دربر کرده ـ ردا پوشیده از مصدر تردی.

۹۰ـ متحلی: بکسر لام مشدد. آراسته شونده و زیور پوشنده (فرنودسار).

۹۱ـ ادنی: نزدیکتر.

۹۲ـ نباهت ـ بزرگ گردیدن. (آنندراج).

۹۳ـ کون و فساد: رجوع شود بصفحه ۳ حاشیه ۱۶ و ۱۷.

از ستره(۳۳)[۹۴] عدم قدم در روضهٔ[۹۵] وجود نهاذ و ایـن مولود بنباهت نفس و شرف ذات و عزت روح طبیعی و کرامت قـواء نفسانی(۳۴) و وجود حرکت ارادی اشرف موالید و اعز نتائج آمذ و متنوع شذ بانواع و هر نوع بر قدر استحقاق و حسب استعداد مقام اشرف و منزلت اعلی می‌جست و هرکرا مزاج معتدل‌تـر و بنیت طبیعت قوی‌تر بوذ می‌کوشیذ تا خویشتن را بشریف‌تر مقامی رساند و بمنیف‌تر[۹۶](۳۵) منزلی فروآرذ برمثال نسناس[۹۷]کی‌آخر عالم حیوانست، می‌خواست تا بدرجهٔ نوع الانـواع رسذ اعنی انسان کی خلاصهٔ آفرینش و زبدهٔ عالم کـون[۹۸] و فسادست[۹۹] و چون اهلیت آن نداشت کی بزیور نفس ناطقه متزیـن[۱۰۰](۳۶)

(۳۳)ـ ملی: ساتره (۳۴)ـ ملك: روحانی. (۳۵)ـ مر: نبیه‌تر.
(۳۶)ـ ملك: مزین.

۹۴ـ ستره: پوشش و آنچه بدان خود را از چیزی بپوشانند (فرنودسار).
۹۵ـ روضه: مرغزار. گلخانه و گلستان. (فرنودسار).
۹۶ـ منیف: بالضم بر وزن مقیم. پاك و بزرگ و بلند و. (انندراج).
۹۷ـ نسناس: با دو نون و دو سین مهمله بر وزن کرباس. نوعی از حیوان که بریك پای جهد. (منتخب) صاحب حیاةالحیوان نوشته که نسناس بالکسر نوعی از حیوان است که بصورت نصف آدمی باشد چنانکه یك گوش و یك دست و یك پای دارد و بطور مردم در عربی کلام کند و صاحب برهان نیز بالکسر نوشته‌است و در تواریخ بهجت‌العالم نوشته شده است که نسناس در نواحی عدن و عمان بسیار است و آن جانوری است مانند نصف انسان که یك دست و یکپا و یك‌چشم دارد و دست او بر سینه باشد و بزبان عربی تکلم کند و مردم آنجا او را صید کرده میخورند و در منتهی‌الارب نوشته که نسناس بالفتح دیو مردم یا نوعی از مردم که یکپای و یکدست دارد و گویند که قوم عاد که ممسوخ شده بـود نیست گردید و قومی که براین سرشت بالفعل موجود است خلق علیحده بـا آنـها سه جنس‌اند ناس و نسناس و نسانس. زنان آنها یا نسانس گرامی‌قـدرتر از نسناس است. یا آنها یاجوج و ماجوج‌اند یا قومی از بنی‌آدم از نسل ارم‌بن سام و زبان عربی دارند و بنامهای عربان مینامند و بر درخت می‌برآیند و از آواز سگ میگریزند. یا خلقی بر صورت مردم مگر در عوارض مخالف مردم‌اند و آدمی‌نیستند و در بیشه‌ها و کرانه دریای هند زندگانی میکنند و در قدیم عربان شکار میکردند و میخوردند آنها را. (انندراج).
۹۸ـ ۹۹ـ کون و فساد: رجوع شود بصفحه ۳ حاشیه ۱۶ و ۱۷.
۱۰۰ـ متزین: آراسته و زینت داده شده. (فرنودسار).

گردذ و استعداد آن نیافت کی بپیرایهٔ(۳۷) عقل راهنمای متردی[۱۰۱] شوذ(۳۸) بشکل آن نوع تشکل نموذ و بشبه آن قوم تشبه کرد یعنی «من تشبه بقوم فهو منهم»[۱۰۲]. پس عنان همت هم در آن مرحله باز کشیذ و رکاب نهمت[۱۰۳] هم در آن منزل گران کرد و رخت اقامت در آن مقام فرو گرفت و پای‌افزار کوشش در آن مکان باز کرد و گفت:

بیت

ازین پایه برتر مقام تو نیست　　مرنج ار زمانه بکام تو نیست

و کردگار را(۳۹) «جل ثناؤه و عز اسمه»[۱۰۴] درین معانی حکمت آن بوذ تا زمرهٔ انسانرا کی برگزیدگان عنایت و خلعت پوشیذگان هدایت او بوذند معلوم و مصور شوذ کی بجد و جهد و کوشش و رنج ادنی[۱۰۵] درجهٔ ملائکه کسب توان کرد و خوذ را بواسطهٔ بارقهٔ[۱۰۶] تایید[۱۰۷] الهی بعالم قدس توان رسانید.

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنك
برك توذست کی گشتست بتدریج اطلس[۱۰۸]

---

(۳۷)ـ مر: بلباس　　(۳۸)ـ مر: تلبس‌پذیرد.
(۳۹)ـ ملی: و کردگار.

۱۰۱ـ متردی: رداء بمعنی وشاح است و آن چیزی است از چرم مرصع به جواهر که از دوش راست انداخته میشود بپهلوی چپ و از دوش چپ انداخته میشود بپهلوی راست و آنرا حمایل میگویند و تردت‌الجاریه از باب تفعل یعنی انداخت کنیز وشاح را و تردت یعنی پوشید کنیزك رداء را. (شرح قاموس).

۱۰۲ـ هرکه خود را بگروهی همانند دارد از آنان خواهد بود.

۱۰۳ـ نهمت: بفتح اول و ثالث. حاجت و نیاز و همت بستن و قصد و اراده کردن برچیزی و بمعنی مراد. (انندراج).

۱۰۴ـ بلند است ثنای او و ارجمند است نام او.

۱۰۵ـ ادنی: بالفتح و بآخر الف بصورت یا. نزدیکتر.

۱۰۶ـ بارقه: بکسر ثالث و فتح قاف. چیزی که درخشنده باشد و مجازاً بمعنی روشنی و درخشندگی. (انندراج).

۱۰۷ـ تایید: نیرو دادن و توانا گردانیدن. (انندراج).

۱۰۸ـ دیوان سنائی صفحه ۱۷۳ (بتصحیح دکتر مظاهر مصفا).

و نگر تا ترا این معنی غریب و مستبدع[۱۰۹] نیاید و این قول بعید و مستکره ننماید و ایـن انـدیشه شنیع[۱۱۰] و مستقبح[۱۱۱] نشمری و درین نکته بنظر استحقار[۱۱۲] و استصغار[۱۱۳] ننگـری. خاك تیره بتدریج خوذ را بسذ[۱۱۴](۴۰) تواند ساخت تا تشبه نماید بعالم نبات از روی رستن. و خار خوار خویشتن را نخل توانـد کرد تا تطبع[۱۱۵] نماید بطبیعت حیوان از روی قـوت مـولده و نسناس[۱۱۶] خوذ را بشکل انسان برتواند آورد تا مگر مشرف شوذ بشرف نطق[۱۱۷] و مکرم گردذ بزیور عقل. تو کی متوجی[۱۱۸] بتاج کرامت «و لقد کرمنا بنی‌آدم»[۱۱۹] و مزین بزیور علم کی «والذین اوتوا العلم درجات»[۱۲۰] و محلی[۱۲۱] بحلیهٔ[۱۲۲] حکمت کی «و من یؤت

(۴۰)ـ مر: مرجان.

۱۰۹ـ مستبدع: بدیع شمرده شده.

۱۱۰ـ شنیع: بد و زشت (از مصدر شناعت بفتح اول).

۱۱۱ـ مستقبح: زشت و بد. (اننداراج).

۱۱۲ـ استحقار: خوار داشتن. (آنندراج).

۱۱۳ـ استصغار: خرد شمردن کسی را. (اننداراج).

۱۱۴ـ بسذ: بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد. بمعنی مرجان و بعضی بیخ مرجان را گفته‌اند و آن از دریا روید و برزخ است در میان نبات و جماد چنانکه نخل در میان نبات و حیوان چنانکـه اسب در میان حیـوان و انسان، و انسان در میان خلق و رحمان. و بسد بالضم و فتح سین مشدد و دال مهمله‌معرب بسد است و چون اورا ازآب برآرند منجمد شود. (اننداراج).

۱۱۵ـ تطبع: بعین مهمله بر وزن تفعل خوی کسی گرفتن. (اننداراج).

۱۱۶ـ نسناس: رجوع شود بصفحه ۱۲ حاشیه ۹۷.

۱۱۷ـ نطق: مبدء ادراك کلیات که فصل حقیقی انسان است. (فـرهنگ اصطلاحات فلسفی).

۱۱۸ـ متوج: بضم اول و فتح ثانی و تشدید واو مفتوح و سکـون جیم. تاج نهاده شده. (اننداراج).

۱۱۹ـ بحقیقت اکرام کردیم پسران آدم را: **(ولقدکرمنابنی آدم و حملناهم فی‌البر و البحر و رزقناهم من‌الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا).** سوره مبارکه بنی‌اسرائیل آیه ۷۰.

۱۲۰ـ قسمتی از آیه شریفه سوره مجادله است: **(یا ایهاالذین آمنوا اذاقیل لکم تفسحوا فی‌المجالس فافسحوا یفسح‌الله لکم و اذا قیل انشزوا فانشزوا یرفع**

الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً»[۱۲۳] نتوانی کرد(۴۱) کی بقاذورات[۱۲۴] دنیا مغرور نشوی و از خود قطع علائق کنی «و تخففوا تلحقوا»[۱۲۵] برخوانی و تجرید(۴۲) اختیار کنی تا بتدریج خوذ را بعالم ملکوت رسانی و با مجاوران قدس همراز شوی و بالهام[۱۲۶] عالم عقل[۱۲۷] (۴۳) مخصوص گردی و آنچ حکیم محقق و صاحب دل متقی(۴۴)، سنائی رحمه‌الله گفته است: تو فرشته شوی ار جهد کنی نه آنست کی حقیقت تو حقیقت فرشته

(۴۱)ــ ملك. ملی: نتوانی. (۴۲) ملك: تجرد.
(۴۳)ــ مر: عقل فعال (۴۴)ــ مر: متقن.

الله الذین آمنوا منکم و الذین اوتوا العلم درجات والله بما تعملون خبیر).
ای آنانکه گرویدید هرگاه گفته شود برای شما جای فراخ کنید در نشستن پس جای فراخ کنید باز نماید خدا برای شما جای را و چون گفته شود که برخیزید پس برخیزید بلند کند خدا آنانرا که گرویدند از شما و آنانکه داده شدند دانش را بمرتبه‌ها و خدا بآنچه میکنند آگاه است. (تفسیر ابوالفتوح رازی جلد ۵صفحه ۲۶۱).

۱۲۱ــ محلی: بالضم و تشدید لام و بآخر الف بصورت یاء. آراسته شده و زیور داده شده. (انندراج).

۱۲۲ــ حلیه: بالکسر. زیور (منتهی‌الارب).

۱۲۳ــ قسمتی از آیه شریفه ۲۷۳ سوره البقره است: **(یؤتی‌الحکمة من‌یشاء و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً و ما یذکرالا اولوا الالباب).** میدهدحکمت کسیرا که میخواهد و هر که داده شود حکمت پس بحقیقت داده شد خوبی بسیار و پند نگیرند مگر صاحبان خرد.

۱۲۴ــ قاذورات: بضم ذال. پلیدیها و نجاستها. (آنندراج).

۱۲۵ــ سبکبار باشید تا برسید.

۱۲۶ــ الهام: بالکسر. آنچه در دل کسی اندازد خدای تعالی از وقوع خیر و شر. (انندراج).

قیصری گوید الهام کشف معنوی است و از خواص ولایت است و وحی‌اعم از الهام است زیرا وحی از راه شهود ملك و شنیدن سخن او حاصل میشود که از باب کشف شهودی است که متضمن کشف معنوی است و هم از راه کشف معنوی بدون شهود فرشته و وساطت ملك حاصل میگردد و از خواص نبوت است گاهی کلمه وحی مرادف با الهام آمده است. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی).

۱۲۷ــ عالم عقل: مراد عالم عقول مجرده است.

شوذ کی آدمی هرگز فریشته نشوذ یعنی چون ازین صورت بیرون آئی و جوهر[۱۲۸] اسطقسی[۱۲۹] و هیکل[۱۳۰] عنصری[۱۳۱] مستحیل[۱۳۲] شوذ ندیذهٔی کی جوهر آب مستحیل گردذ و هوا شوذ وقتی کـی

۱۲۸ـ جوهر: رجوع شود بصفحه ۲ حاشیه ۱۲.

۱۲۹ـ اسطقس: بضم اول و ثالث و قاف و سکون ثانی و سین بی‌نقطه با تشدید بلغت رومی هر یك از چهار عنصر باشد که یکی از آن آتش است و دیگری آب و دیگری هوا و دیگری خاك. (برهان قاطع). محرف یونانی Stoixeion بمعنی عنصر و اصل (حاشیه دکتر معین بر برهان).

۱۳۰ـ هیکل: با کاف بر وزن صیقل، بمعنی صورت و تنه (برهان قاطع) هیکل بفتح اول و سوم از عبری هیکل (بکسر اول و فتح سوم) معبد. قصر. در آشوری ekallu، ekal (از شومری). قصر. دربار، مملکت، دارالحکومه. یهـود این کلمه را بمعنی (خانه خدا). استعمال کردند که سلیمان آنرا بنا کرده و نیز بقصر پادشاه اطلاق نمودند (دانیال ۱: ۴). ولی در توریة مقصود از هیکل غالباً هیکل اورشلیم است. (قاموس مقدس) هپکل: سریانیان «هپکلا» (بفتح اول) را بمعنی قصر پادشاه و خانه بتان و نماز خانه بکار برده‌اند. (تفسیرالالفاظ‌الدخیله فی‌اللغة‌العربیه مع ذکر اصلها بحروفه). در عربی هیکل (کحیدر) سطبر و درشت از هر چیزی. اسب دراز ضخیم. گیاه دراز بالیده. شکوه. کالبد و پیکر. بنـای بلند. خانه ترسایان که در آن پیکر مـریم علیهاالسلام باشد. کـلیسای ایشان. (منتهی‌الارب)

هیکل: بتخانه است بزبان پهلوی. عنصری گوید:

چنان دان که این هیکل از پهلوی — بـود نـام بـتخانـه ار بشنـوی

(لغت فرس ص ۳۲۰ ـ ۳۲۱).

۱۳۱ـ عنصر: در عربی بمعنای اصل و عناصر را باعتبارات مختلف باسامی مختلف نامیده‌اند چنانکه گاه بنام ارکان و گاه بنام اصول کون و فساد نامیده شده است و همواره فلاسفه در جستجوی آن بوده‌اندکه اصل و مایه‌و مبدء تشکیل‌جهان چیست و هریك از فلاسفه عقیده خاصی در این مورد ابراز داشته‌اند که در کتب فلسفی بتفصیل آمده است.

۱۳۲ـ مستحیل: بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع. از حالی بحالی‌گردنده. (انندراج)

اصولا استحاله بمعنی تغییر و تحول از حالتی بحالت دیگر است که حرکت در کیفیت میباشد چنانکه آب گرم شود و از ترکیب چنـد عنصر کیفیت خاصی بوجود آید که مزاج باشد چنانکه گفته‌اند مبدء مزاج استحاله است در هر حال استحاله بمعنای خاص فلسفی خود عبارت از حرکت در کیفیت است. (نقل‌باختصار از فرهنگ اصطلاحات فلسفی).

حرارت غالب باشذ و صورت آبی از وی زایل گردذ. اما هیولی[۱۳۳] و ماده[۱۳۴] باطل نشوذ و همچنین هوا آب گردذ وقتی کی برودت غالب باشذ بمجاورت آب و جوهر هوائی مستحیل شوذ و هیولی(۴۵) فاسد نگردذ و اصل مضمحل نشوذ.

پس چون تو از خوذ قطع علائق کنی و از خویشتن بیرون آئی و بوارق[۱۳۵] تأیید[۱۳۶] الهی بر تو پیاپی گردذ و لوائح[۱۳۷] انوار ایزدی بر تو متتابع[۱۳۸] شوذ با زوایه‌نشینان عالم قدس[۱۳۹] مجاورت کنی(۴۶) و باساکنان ریاض[۱۴۰] فردوس[۱۴۱] مجالست پیوندی(۴۷)

(۴۵)ـ مر: هیولی ماده. (۴۶)ـ ملی: توانی کرد.
(۴۷) ـ ملی: پیوست.

۱۳۳ـ هیولی: بالفتح و ضم ثانی. ماده هر شیء و ماهیت هر چیز و اصل هر شیء و حکما چنین تعریف کنند که جوهری است که محل باشد جسمی را و جوهر اول را نیز گویند و نزد صوفیه دو قسم است یکی روحانی که آنرا روح اعظم نامند دوم جسمانی که آنرا طبیعت کل خوانند و متکلمان حقایق اشیاء نام کنند و بعضی نوشته‌اند که هیولی مخفف هیئت اولی است بمعنی اصل شیء. (انندراج)

۱۳۴ـ ماده: جوهری است جسمانی که تحقق و فعلیت آن بصورت است.

۱۳۵ـ بوارق: جمع بارقه چیزی که درخشنده باشد و مجازاً بمعنی روشنی و درخشندگی (انندراج).

۱۳۶ ـ تایید: نیرودادن و توانا گردانیدن.

۱۳۷ ـ لوائح: بالفتح و کسر همزه و سکون حای حطی. روشنیها جمع لائحه. (انندراج).

۱۳۸ـ متتابع: بضم اول و فتح ثانی و ثالث. پی درپی شونده و با یکدیگر پس روی کننده. (انندراج).

۱۳۹ ـ قدس: پاکی.

۱۴۰ ـ ریاض: بالکسر و ضاد معجمه. مرغزارها جمع روضه بتبدیل واو بیاء بجهت کسره ما قبل و فارسیان بمعنی مفرد استعمال نمایند مثل ملائك و مشایخ و عجایب. (انندراج).

۱۴۱ ـ فردوس: بکسر اول و سکون ثانی و واو و سین بی‌نقطه. بهشت را گویند و باغ انگور را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع) در اوستا دوبار بکلمه Pairi ـ Daeza برمیخوریم. (وندیداد فرگرد ۳ بند ۱۸؛ فرگرد ۵ بند ۴۹) و آن مرکبست از دو جزو: پیشوند Pairi یا Pairi بمعنی گرداگرد و پیرامون؛ دوم

«عدنا من هذا النظام الی اصل الکلام»[۱۴۲].
پس چون ارکان آفرینش بوجود انسان تمام گشت و طینت آدم سرشته شد و از حضرت[۱۴۳] ربوبیت[۱۴۴] تشریف[۱۴۵] نفس[۱۴۶]

Daeza از مصدر Daez بمعنی انباشتن و رویهم چیدن ودیوارگذاشتن. در زمان هخامنشیان در ایران زمین بزرگ ودر سراسر قلمرو آنان بخصوص در آسیای صغیر پئیری دئزها ـ یا فردوسها که باغهای بزرگ و پارکهای باشکوه پادشاه وخشثر پاونها (حاکمان) و بزرگان ایران بوده، شهرتی داشت. این محوطه‌ها چنانکه مکرر گزنفون (در کورش‌نامه) و پلوتارخس مینویسند درختان انبوه و تناور داشتند و آب در میان آنها روان بود. چارپایان بسیار برای شکار در آنها پرورش می‌یافتند. شاهنشاهان هخامنشی خشثر پاونهای خود را در ایجاد اینگونه باغها در قلمرو حکومت خود تشویق میکردند. اینگونه پارکها که در سرزمین یونان وجود نداشت ناگزیر انظار یونانیان را متوجه خود می‌کرد و آنان نیز همان نام ایران را بصورت Paradeisos بکار بردند. در اکدی متاخر Pardisu ودر عبری Pardes (پارك یا باغ) ودر آرامی و سریانی نیز همین کلمه با اندك تفاوتی و در ارمنی Pardes (باغ) همه از ریشه ایرانی هستند. کلمه پاردس در زبان عبری پس‌از مهاجرت یهودیان ببابل در قرن شش ق. م. بعاریت گرفته شده و چندین‌بار در قسمتهای مختلف توراة بکار رفته. در بخشهای قدیم توراة. یعنی آن قسمتی‌که پیش از قرن پنجم ق. م. نوشته شده بهشت و دوزخ مفهوم روشن و صریحی ندارد. کلمه فردوس که دوبار در قرآن آمده از دین یهود و عیسوی باسلام رسیده است. مفسران قرآن متفقاً فردوس را بمعنی باغ وبستان گرفته‌اند. اما اختلافشان در این است که آن چه نوع باغ و بوستان یا جنت و حدیقه است. گفته شد که در توراة چندین‌بار Pardes عبری بکار رفته، این کلمه در آنجا هم بمعنی باغ و بستان آمده اما بتدریج در نوشته‌های یهود مفهوم معنوی و روحانی گرفته بمعنی بهشت یا جای پاداش ایزدی و اقامتگاه نیکان وپاکان بکار برده شد. (پاردس) را مترادف Gan عبری استعمال کردند یعنی باغ عدن. (نقل باختصار از حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع).

۱۴۲ ـ از این رشته بسخن پیشین برگشتیم.

۱۴۳ ـ حضرت: نزدیکی و حضور ودرگاه (انندراج).

۱۴۴ ـ ربوبیت: الوهیت و خدائی و سلطنت و برترین قدرت و توانائی. (فرنودسار).

۱۴۵ ـ تشریف: بزرگوار گردانیدن، خلعت. (انندارج).

۱۴۶ـ نفس: رجوع شود بصفحه ۲ حاشیه ۱۰.

ناطقه[۱۴۷] در وی پوشیدند(۴۸) چنانك مصحف[۱۴۸] مجد(۴۹) از آن بیان میکنند:

«و جعل نسله من سلالة من ماء مهین ثم سویه و نفخ فیه من روحه»[۱۴۹]

و از عالم قدس بتأیید[۱۵۰] عقل فعال[۱۵۱] ذات او را بالهام الهی مکرم فرمودند و ابناء او را بر بسیاری از خلائق تفضیل داذند چنانك نص[۱۵۲] تنزیل[۱۵۳] ازین معنی منبیست[۱۵۴].

---

(۴۸) ـ ملك: پوشانیدند. (۴۹) ـ ملك: مجید.

۱۴۷ـ ناطقه: بصفحه ۲ حاشیه ۱۰.

۱۴۸ ـ مصحف: چیزیکه در او صحیفها و رسالهها جمع شود: صاحب غیاث گوید بمناسبت همین معنی مستعمل است بمعنی قرآن مجید.

۱۴۹ ـ قسمتی از آیه‌های ۸ و ۹ سوره مبارکه سجده **(الذی احسن کل شیء خلقه و بدأ خلق‌الانسان من طین ثم جعل نسله من سلاله من ماء مهین. ثم سویه و نفخ فیه من روحه و جعل لکم السمع والابصار والافئدة قلیلا ما تشکرون.** آنکه نیکوئی کرد بهر چیزی آفرید او را و آغاز کرد آفرینش آدمی را از خاك پس گردانید فرزند او را از خلاصه بیرون آورده از آب حقیر. پس راست کرد او را ودمید در او از روح خود و گردانید برای شما گوش و چشمها را ودلها را در زمان اندکی شکر میکنید. (تفسیر ابوالفتوح رازی جلد چهارم صفحه ۲۸۰ و ۲۸۱).

۱۵۰ ـ تایید: نیرودادن و توانا گردانیدن (انندراج).

۱۵۱ ـ عقل فعال: عقل دهم را فلاسفه عقل فعال نامیده‌اند و در زبان‌شرع روح‌القدس و جبرئیل نامیده شده است و گاه برعقل اول هم روح‌القدس اطلاق شده است. عقل بالمستفاد دراثر اتصالش بعقل فعال سبب حضور تمام صور علمیه کائنات در نفس انسان میشود و در هر حال مشائیان باخرین عقل در مرتبه طولیه عقل فعال میگویند. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی).

۱۵۲ ـ نص: آیه و حدیثی که معنی واضح و صریح و ناقابل تأویل داشته باشد. (فرهنگ نظام) ودر لغت عرب بمعنی نهایت هر چیزی. سرجنبانیدن. نیك باریکی‌کردن در پرسیدن تا غایت آنرا بدانی و برداشتن و بر منصه نشاندن عروس را و آشکارکردن چیزی را و واقف‌گردانیدن برچیزی ومعین‌نمودن برچیزی آمده است. (نقل باختصار از فرهنگ انندراج).

۱۵۳ ـ تنزیل: قرآن مجید.

۱۵۴ ـ منبی: بضم اول و کسر ثالث. خبر دهنده. (انندراج) انباء. آگاهی بخشیدن.

«ولقد کرمنا بنی‌آدم و حملناهم فی‌البر والبحر و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا»[۱۵۵]

و چون شخص[۱۵۶] انسان ازین عالم بوذ و نفس[۱۵۷] از آن عالم و آفرینش او بتوسط ملائکه و ادوار افلاك و آثار کواکب و اظهار عناصر[۱۵۸]، لاجرم[۱۵۹] زبدهٔ[۱۶۰] ارکان[۱۶۱] و تتمهٔ آفرینش آمذ و اول فطرت و آخر طینت. و صاحب سخن خوشگوی و حکیم النفس شیرین نفس، فردوسی طوسی رحمه‌الله دریـن معنی سره[۱۶۲] میگویذ:

شعر

تـــرا از دو گیتی بـــرآورده‌انـــد

بچندیـــن میانجی[۱۶۳] بپرورده‌انـــد

---

۱۵۵ ـ و بتحقیق گرامی داشتیم اولاد آدم را و برداشتیم آنها را در صحرا و دریا و روزی کردیم آنها را از پاکیزه‌ها و افزونی دادیم آنها را بربسیاری از آنانکه آفـریدیم افزونی (سوره بنی‌اسرائیل. آیـه ۷۰ ـ ترجمه از تفسیر ابوالفتوح رازی جلد سوم صفحه ۳۶۱).

۱۵۶ـ شخص: رجوع شود بصفحه ۲ حاشیه ۶.

۱۵۷ـ نفس: رجوع شود بصفحه ۲ حاشیه ۱۰.

۱۵۸ـ عناصر: جمع عنصر رجوع‌شود بصفحه ۱۶ حاشیه ۱۳۱.

۱۵۹ ـ لاجرم: ناگزیر و بالضرور و لاعلاج چه لاحرف نافیه است و جرم بفتحتین بمعنی علاج و گزیر و چاره (انندراج).

۱۶۰ ـ زبده: در فارسی بمعنی خلاصه و برگزیده و پسندیده و بهترین و خوبترین از هر چیزی و صافی و بی‌غش از هر چیزی و مغز ومیانه و وسط. (نقل باختصار از فرنودسار).

۱۶۱ ـ ارکان: جمع رکن. جزو اعظم هرشیء و کرانه کوه و گوشه دیوار. (انندراج).

۱۶۲ ـ سره: بفتح اول و ثانی. نیکـو و راست و بی‌عیب و خـلاصه و پسندیده و برگزیده واعلی و نفیس باشد چنان که هر چیز زبون و بد و عیب‌دار را پایه گویند. (نقل باختصار از برهان قاطع).

۱۶۳ ـ میانجی: مصلح در میان دو کس واسطه و وساطت و رسول ورسالت هردو آمده چو رامش بمعنی مطرب و مطربی و جادو بمعنی سحر و ساحر. (بهار عجم) و در مصطلحات نوشته که میانجی قاصد و نیز بمعنی ایلچی‌گری ظاهـراً مرکب است از میان و لفظگی که بکاف فارسی کلمه نسبت است پس کاف را

←

نخستین فکرت(۵۰) پسین[۱۶۴] شمار

توئی خویشتن را ببازی مدار

و چون هرکس را ازین طایفه استعداد آن نبوذ کی بعالم ملکوت تفوق کردی و بمجاوران[۱۶۵] قدس تشبه نموذی و بتوسط عرفان[۱۶۶] نفس خویش معرفت معبود حاصل کردی کی: «من عرف نفسه فقد عرف ربه»[۱۶۷] و جادهٔ نجات در پیش گرفتی و طریق رستگاری(۵۱) باز یافتی و بر مدارج[۱۶۸] مصالح[۱۶۹] قدم نهاذی و از مسالك[۱۷۰] مفاسد تجنب[۱۷۱] نموذی و سردفتر اولیا[۱۷۲] و پیشوا

---

(۵۰) ـ ملك: فطرت.

(۵۱) ـ مر: فوز

بجیم بدل کرده چنین خوانده‌اند. صاحب غیاث گوید که چون لفظ میانه را بیاء متصل کردندهای مختفی بکاف فارسی بدل شده و بجیم عربی مبدل گشت و یا آنکه مرکب باشد از میان و لفظ چی که کلمه ترکی است که برای معنی صاحب و خداوند و دارنده است پس بجهت تخفیف جیم فارسی بجیم عربی بدل گشت. (انندراج).

۱۶۴ ـ پسین: بفتح اول، مرکب از پس + ین (پسوند نسبت). از پس‌آینده؛ آخرین، اخیر؛ خلاف نخستین ـ مابین ظهر وغروب وعصر. (ازملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی) نماز پسین. نمازعصر (لغت‌نامه).(نقل باختصار ازحواشی دکتر معین بر برهان قاطع).

۱۶۵ ـ مجاوران: همسایگی کنندگان.

۱۶۶ ـ عرفان: شناختن.

۱۶۷ـ حدیث نبوی است. (هر که خود را شناسد پروردگار خود را خواهد شناخت).

۱۶۸ ـ مدارج: جمع مدرج و مدرجه ـ جای رفتن و گذشتن و بالا رفتن و راه. (فرنودسار). نردبام.

۱۶۹ ـ مصالح: جمع مصلحت در زبان عربی بمعنی نیکی و در فارسی بمعنی صلاح کار، شغل، عمل و خدمت و موقع لازم و مهم و خیر خواهی و نیك‌اندیشی و نصیحت و پند و مشورت آمده است. (فرنودسار).

۱۷۰ ـ مسالك: جمع مسلك ـ راهها.

۱۷۱ ـ تجنب: بروزن تعفل ـ دور شدن و یکسوشدن. (انندراج).

۱۷۲ ـ اولیا: جمع ولی ـ دوستان و نزدیکان حق سبحانه و تعالی. (انندراج).

و مقدم اوصیا[۱۷۳] علی مرتضی رضوان‌الله علیه[۱۷۴] (۵۲) میگویذ:
«الناس ثلثة عالم ربانی و متعلم علی طـریق نجاة و همج رعاع»[۱۷۵]
می‌فرمایذ کی زمرهٔ انسان و طائفهٔ بنی‌آدم منقسم گشتند بسه قسم و متفرق شذند بسه گروه. گروهی بجاذبهٔ الهـام الهی و مناجات[۱۷۶] ملائکه(۵۳) و تربیت عقل[۱۷۷] کامل(۵۴) و تمشیت[۱۷۸] ذات[۱۷۹] فـاضل بمقام اشرف و مکـان اعلی رسیذنـد و ایشان عالمان(۵۵) ربانی‌اند یعنی انبیا و رسل علیهم‌السلام و گروهی بتفکر کردن در عالم ملکوت[۱۸۰] و اندیشه نموذن در مصنوعات و معقولات و اقتدا[۱۸۱] کردن بآثار و اخبار کی: «تفکروا فی مخلوقات

---

(۵۲) ـ ملك: علیه‌التحیة والثناء.
(۵۳) ـ مر: ملائك. (۵۴) ـ مر: فعال. (۵۵) ـ ملك: عالم.

---

۱۷۳ ـ اوصیا: جمع وصی ـ اندرزکننده واندرز کرده شده و آنکه وصیت میکند و کسی که بوی وصیت میکنند. مذکر و مؤنث در وی یکسان است ـ آنکه موافق اندرز و وصیت کسی پس‌از مرگ تصرف در امور و مال و عیال وی میکند. (فرنودسار).

۱۷۴ ـ خشنودی خدا براو باد.

۱۷۵ ـ مردم برسه گروهند شناسدگان راه حق وپژوهندگان طریق رستگاری و سفلگان فرومایه.

۱۷۶ ـ مناجات: راز گفتن باکسی. (انندراج).

۱۷۷ـ عقل: رجوع شود بصفحه ۴ حاشیه ۲۰.

۱۷۸ ـ تمشیت: بفتح اول و سکـون میم و کسر شین معجمه و فتح یای تحتانی مأخوذ از مشی بمعنی جاری‌کردن و روان‌کردن. (انندراج) و در فارسی بمعانی صیانت، تربیت، نظم ـ تربیت و انتظام ـ آراستگی، ترقی ـ پیش‌رفتگی، برتری و استحکام آمده است. (فرنودسار).

۱۷۹ـ ذات: هستی شییء و حقیقت آن.

۱۸۰ـ ـ ملکوت: بفتحتین ـ پادشاهی پـروردگاری و عالـم فرشتگان و باصطلاح صوفیان عـالم معنی کـه عالم ارواح است و بعضی بمعنی عـالم غیب نوشته‌اند ودر بعضی از رسائل‌تصوف مسطور استکه ملکوت مقام عبادت فرشتگان است یعنی طاعت و عبادت بی‌قصور و بی‌فتـور حاصل شود چنانکـه مقام عبادت ملائکه است. (انندراج).

۱۸۱ ـ اقتدا: پیروی‌کردن (انندراج) تقلیدـمتابعتـ پیروی. (فرنودسار).

الله تعالی ولا تتفکروا فی کیفیة ذاته»[۱۸۲] از طریق تعلم جاده نجات(۵۶) یافتند و باقی آنانند کی در حضیض[۱۸۳] مذلت‌مانده‌اند و در مغاك[۱۸۴] ضلالت[۱۸۵] گرفتار شده(۵۷) و عبارت ازین طائفه همج[۱۸۶] رعاعست[۱۸۷] کی میل ایشان با عالم(۵۸) حیوانست جز تمتع[۱۸۸] طعام و تلذذ[۱۸۹] وقاع[۱۹۰] و تتبع[۱۹۱] قوای شهوانی و متابعت هوای(۵۹) نفسانی(۶۰) از دنیا بهرهٔ ندارند «اولئك کالانعام بل هم اضل»[۱۹۲](۶۱).

(۵۶) ـ مر: تعلیم چاره نجات باز. (۵۷) ـ مر: حیران شده.
(۵۸) ـ ملك: بعالم (۵۹) ـ ملی: هواء (۶۰) ـ ملی: نفس.
(۶۱) ـ در نسخه مر آیه نیامده است.

۱۸۲ ـ بیندیشید در آفریدگان خدا و نیندیشید در چگونگی ذات او.
۱۸۳ ـ حضیض: پستی زمین در دامن‌کوه. (انندراج).
۱۸۴ ـ مغاك: بفتح اول بروزن هلاك بمعنی گودال است خواه در زمین و خواه در غیر زمین باشد. (برهان قاطع).
۱۸۵ ـ ضلالت: بفتح اول ـ گمراهی و بغی.
۱۸۶ ـ همج: جمع همجه. بفتح اول و دوم ـ نوعی از مگس ریز و شبیه پشه که برروی گوسپند و خر نشیند و گوسپند لاغر و مردم فرومایه گول (منتهی‌الارب).
۱۸۷ ـ رعاع: بهردو عین مهمله کسحاب. مردم نو دیده، فرومایه، ناکس. (انندراج).
۱۸۸ ـ تمتع: بعین مهمله در آخر از باب تفعل برخورداری یافتن. (انندراج).
۱۸۹ ـ تلذذ: لذید یافتن چیزی را.
۱۹۰ ـ وقاع: بعین مهمله. ککتاب. مخالطت نمودن بازن. (انندراج).
۱۹۱ ـ تتبع: بفتح هردو تاء فوقانی و بای موحده مشدده مضموم ـ در پی چیزی رفتن ـ پیروی کردن. (انندراج)
۱۹۲ ـ قسمتی از آیه شریفه ۱۷۸ سوره اعراف. **(ولقد ذرانا بجهنم کثیراً من الجن والانس لهم قلوب لایفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لایسمعون بها اولئك کالانعام بل هم اضل اولئك هم الغافلون ـ** و بحقیقت آفریدیم از برای جهنم بسیاریرا از جنیان و آدمیان که مرایشان راست دلهائی‌که نمییابند به‌آنها و مرایشانراست چشمها که‌نمی‌بینند بآنها و مرایشانراست‌گوشها که نمیشنوند بآنها. آنها چون چهارپایانند بلکه ایشان گمراه‌ترند. آن گروه ایشانند بیخبران

بیت

بخوذ کامگی[۱۹۳] گردن افراشته نهاذ جهان هرزه پنداشته

آفریذگار تعالی[۱۹۴] و تقدس[۱۹۵] رسولان فرستاذ، تا این قوم را کی در تیه[۱۹۶] ضلالت[۱۹۷] سرگشته بوذند و در بادیهٔ حیرت گرفتار و در دریای(۶۲) گمراهی غریق و در تلاطم امواج فتنه سرگردان، دعوت کردند و بطریق نجات راه نموذند و بجاده حق نشان داذند و چنان شنیذم کی وقت دعوت عیسی علیه‌السلام و کشف نبوت و اظهار رسالت او در ایام جالینوس[۱۹۸] حکیم بوذ چون عیسی دعوت آغاز نهاذ و خلق را بخدای خواند و گمراهان را بر طلب جاده حق ترغیب کرد و روز کورانرا بر اشراق[۱۹۹] مصباح[۲۰۰] هدایت تحریض[۲۰۱] نموذ این قوم بنزدیك جالینوس آمذند و گفتند

(۶۲) ـ ملی: دریاء

۱۹۳ ـ در نسخه ملك بخود کاملی و در نسخه ملی نخود کاملی نوشته شده است ولی محتملا بخودکامگی بوده‌که تصرف‌کتاب آنرا بدین صورت درآورده است. والله اعلم بالصواب.

۱۹۴ ـ تعالی: بفتح لام بمعنی بلند شد واین صیغه ماضی معلوم است از باب تفاعل که اکثر اسم الهی را حال واقع میشود مانند الله تعالی و حق تعالی و خدای تعالی یعنی برتر است خدا و همچنین تعالی الله یعنی برتر است خدا و تعالی شأنه. برتر است شأن او. (انندراج).

۱۹۵ ـ تقدس: پاك و پاکیزه است.

۱۹۶ ـ تیه: بالکسر و سکون یای تحتانی و در آخرهای ملفوظ ـ بیابانی که رونده در آن هلاك شود و باصطلاح بیابانی که موسی علیه‌السلام با دوازده سبط بنی‌اسرائیل که در هر سبط پنجاه هزار نفر بودند در آن بیابان مدت چهل سال سرگردان بودند. (انندراج)

۱۹۷ ـ ضلالت: بفتح اول: گمراهی و بغی.

۱۹۸ ـ جالینوس: نام حکیمی است یونانی. (ولادت ۱۳۱م) که در عصر خود سرآمد اطباء و طبیعیون بوده و تصنیفات طبیه‌اش در خلافت عباسیه بعربی ترجمه شده است. (فرهنگ نظام)

۱۹۹ـ اشراق: رجوع شود بصفحه ۲ حاشیه ۱۴.

۲۰۰ ـ مصباح: بالکسر و حای مهمله: چراغ.

۲۰۱ ـ تحریض: بروزن تفعیل بضاد معجمه. برآغالانیدن و گرم‌گردانیدن کسی را برچیزی. (انندراج).

مردی پیدا شده(۶۳) دعوی سخت‌عظیم میکنند و لافی بغایت طویل و عریض می‌زنند و می‌گویند من از خدای بنزدیك شما رسولم و ما را از عادتی کی طینت[۲۰۲] ما بر آن مجبول[۲۰۳] بوذه است منع می‌کنند و کاری کی از دل و طبع ما نیك بعید می‌نمایذ و عقل ما آنرا قبول نمی‌کنند بما میفرمایذ. جالینوس جواب داذ کی هر کار(۶۴) کی بنای(۶۵) آن براساس عقل نهند هرگز منهدم نشوذ و رخنه بطلان[۲۰۴] بمسالك[۲۰۵] آن راه نیابذ و از عالم حواس قوتیست کی آنرا قوت وهم گویند و این قوت همیشه با عقل در کارزار باشذ و هرچه(۶۶) عقل آنرا تصدیق کنذ و در چشم‌و دل نفس ناطقه[۲۰۶] شیرین گرداند وهم بضد او برخیزذ و درخدمت دل کی کار نفس بر دست اوست تکذیب و تقبیح آن بر دست گیرذ و باشذ کی بر عقل چربذ(۶۷) و پیش برذ از جهت آنك(۶۸) و هم مقدمات، مسلم می‌دارذ و چون بنتیجه رسذ پای باز پس نهذ و مثال این چنانست کی اگر شخصی شبی با مردهٔ تنها در خانهٔ بمانذ عقل میگویذ ای شخص مترس کی این مرده است و مرده را حرکت نباشذ. نتیجه این دو مقدمه آنست کی این‌را حرکت نباشذ وهم مسلم می‌دارذ کی مرده(۶۹) است و مسلم می‌دارذ کی مرده نجنبذ اما آنچ این هرگز نجنبذ، محالست کی‌مسلم دارذ. و آنچ میگوئیذ کی عقل ما آنرا قبول نمی‌کنند تواند بوذ کی آنچ او گویذ معقول

(۶۳) ـ ملی: شد

(۶۴) ـ ملی: کاری. (۶۵) ـ ملی: بناء.

(۶۶)ـ ملك: هرچ (۶۷)ـ ملك: بچربد (۶۸)ـ ملك: آنکه.

(۶۹)ـ ملك: که این مرده

۲۰۲ ـ طینت: بالکسر و فتح نون: سرشت.

۲۰۳ ـ مجبول: بفتح اول و ضم ثالث: آفریده شده و طبعی و جبلت کرده شده. (رجل مجبول) مرد بزرگ خلقت. (انندراج).

۲۰۴ ـ بطلان: ناچیز و ضایع شدن. (انندراج).

۲۰۵ ـ مسالك: جمع مسلك. راهها.

۲۰۶ـ نفس ناطقه: فلاسفه نفس انسانرا در مرتبه کمال نفس ناطقه‌نامیده و مخصوص بانسان است و عقل و صورت نوعیه انسان هم مینامند. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی).

بوذ و قوت وهم شما را از سلوك آن(۷۰) منهج[۲۰۷] صواب منع(۷۱) میکنذو از قبول قول حق باز می‌دارذ و بسیار چیزست کی دل مردم در قبول آن کاره[۲۰۸] باشذ و خیر او در آن بوذ و نیز فراوانست کی دل مردم خواهان کاری بوذ و دوستدار و آرزومند چیزی باشذ کی اگر ممکن شوذ شر او در آن بوذ. «عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم»[۲۰۹]

اکنون شما از طریق امتحان این مرد را آزمایش کنیذ و بر محك[۲۱۰] طب زنیذ تا عیار[۲۱۱] علم او ببینیذ. اگر چنانك تب ربع[۲۱۲] در بهاران از جوانان ببرذ و همین تب در ایام خریف[۲۱۳] از پیران زائل گرداند ایمان آریذ کی پیغمبرست(۷۲) و تصدیق قول او کنیذ کی شما را سوذ دارذ. گفتند ای حکیم چه میگوئی تب چه باشذ(۷۳) علتی کی مادهٔ آن یا از حرارت و یبوست باشذ یا از

(۷۰)ـ ملك: از آن سلوك

(۷۱)ـ مر: پیش برد و آنچه میگویند کی عقل ما آنرا قبول نمی‌کند تواند بود. آنچ او گوید معقول بود و قوت وهم شما را از سلوك منهج صواب منع.

(۷۲)ـ ملك: پیغامبرست (۷۳)ـ مر: جباشد.

۲۰۷ـ منهج: بفتح و کسر اول: راه راست و گشاده:

۲۰۸ـ کاره: ناپسند دارنده: (انندراج).

۲۰۹ـ شاید که ناخوش دارید چیزی را و آن بهتر باشد از برای شما و شاید که دوست دارید چیزی را و آن بدتر باشد از برای شما. (سورةالبقره آیه شریفه ۲۱۶).

۲۱۰ـ محك: بکسر اول و فتح ثانی و کاف مشدد آلت سودن و سنگی که برآن زر و سیم عیار کنند. (منتهی‌الارب).

۲۱۱ـ عیار: بالفتح. سنجیدن و چاشنی سیم و زر گرفتن و عیار بالکسره راست کردن پیمانه و ترازو و نیز مقدار زر که شانزده جو را یك عیار گویند. (انندراج).

۲۱۲ـ ربع: بالکسر. تبی که یك روزگیرد و دو روزگذارد. (بحرالجواهر).

۲۱۳ـ خریف: بالفتح. بمعنی خزان و آن وقتی باشد که آفتاب در میزان درآید. (از بحرالجواهر) و در منتخب نوشته شده که این مأخوذ از خرف است که بالفتح بمعنی میوه چیدن باشد چون در این موسم از درختان میوه چینند لهذا خریف گفتند.

برودت و رطوبت یا متولد شوذ از عفونت اهویه[۲۱۴] یا از غلوظت[۲۱۵] اغذیه پیش او چه محل دارذ. این مرد کور مادرزاذ را بینا میکنذ و زمن[۲۱۶] افگار[۲۱۷] را قوت رفتار میدهذ و مردهٔ هفتاذ ساله‌را زنده می‌گرداند. گفت کور مادرزاذ وزمن افگار و مردهٔ هفتادساله شمائیذ کی باچندین اعجاز ایمان نمی‌آریذ و با چندین برهان اورامصدق نمی‌داریذ. گفتندچون‌چنین است‌نخست توایمان آور تاما تابع توشویم و اول‌تو بگرو تا ما بتو اقتدا[۲۱۸] کنیم. گفت ای بدبختان اگر خذای را تبارك[۲۱۹] و تعالی[۲۲۰] در راه (۷۴) معرفت(۷۵) و تأمل در مصنوعات و مخلوقات و تأنی[۲۲۱] در معقولات و نظر در وحدانیت[۲۲۲] و یگانگی او همه بندگان چون من بوذندی هرگز بذیشان رسول نفرستاذی.

بیت

اگر چون منندی همه مردمان سروش[۲۲۳] مهین نامذی زاسمان

(۷۴)ـ مر: طرق (۷۵)ـ مر: معرفت او.

۲۱۴ـ اهویه: جمع هوا.

۲۱۵ـ غلوظت: بمعنی غلاظة. درشتی و ستبری (لغت‌نامه).

۲۱۶ـ زمن: ککتف برجای مانده. (انندراج).

۲۱۷ـ افگار: بروزن افسار. زمین‌گیر، بجا مانده و آزرده و بمعنی جراحت پشت چاروا که بسبب سواری بسیار و گرانی بار شده باشد آمده است. (برهان قاطع).

۲۱۸ـ اقتداء: پیروی‌کردن (انندراج).

۲۱۹ـ تبارك: بفتح راء. بصیغه ماضی معلوم از باب تفاعل بمعنی بزرگ شد. چون اسم الهی را حال واقع میشود لهذا معنی بزرگ است مراد باشد. (انندراج).

۲۲۰ـ تعالی: رجوع شود بصفحه ۲۴ حاشیه ۱۹۴.

۲۲۱ـ تأنی: بفتح اول و ثانی و تشدید نون مکسور. بمعنی درنگ و دیر نوشته‌اند که این ماخوذ از انا است که بکسر اول باشد بمعنی درنگ و دیر. در وقت چیزی یافتن. (انندراج).

۲۲۲ـ وحدانیت: بفتح اول: وحدت و یگانگی. (فرنودسار).

۲۲۳ـ سروش: بضم اول بروزن خروش: نام جبرئیل است خصوصاً و هر فرشته‌ای که پیغام‌آور باشد عموماً و مطلق فرشته را نیز گفته‌اند و بعربی ملك

و غرض جالینوس ازین قول نه آن بوذ تا بعیسی ایمان نیارذ بل کی(۷۶) تبعیت پیغامبر فرضست و تصدیق قول او واجب و چون جهال و عوام بمتابعت نبی مأمور باشند و بمشایعت[۲۲۴] او مدعو، علما و خواص بطریق اولی کی او را متبوع[۲۲۵] و مقتدا

(۷۶)ـ مر: نیارد کی

خوانند. (نقل باختصار از برهان قاطع).
در اوستا Sraosha و در پهلوی Srosh بمعنی اطاعت و فرمانبرداری و مخصوصاً پیروی از اوامر خداوندی است و آن از ریشه اوستائی ـSru (ـSrav) بمعنی شنیدن آمده. در گاتها بیشتر سرئوشه بهمین معنی یاد شده. (یسنا ۴۴ قطعه ۱۶، یسنا ۴۵ قطعه ۵ و جزآن) و نیز در دیگر بخشهای اوستا بدین معنی بارها آمده. و همچنین در اوستا سرئوشه بعنوان علم برای فرشته‌ای یاد شده و او مقامی مهم دارد و بصفت (مهین) و (بزرگ) متصف گردیده است. (گاتها. یسنا ۳۳ قطعه ۵) وی مظهر اطاعت و نماینده صفت رضا و تسلیم در برابر اوامر اهورائی است. سروش از جهت مقام با مهر برابر است و گاه او را در جزو امشاسپندان محسوب دارند. در ادبیات متأخر زردشتی سروش از فرشتگانی است که در روز رستاخیز بکار حساب و میزان گماشته خواهد شد واز گاتها نیز برمیآید که این فرشته در اعمال روز جزا دخالت دارد. (یسنا ۴۳ قطعه ۱۲) وهم در کتب متأخر زردشتی و فرهنگهای فارسی او را با جبرائیل سامی‌یکی دانسته‌اند. محافظت روز هفدهم هرماه بسروش ایزد سپرده شده. بیرونی در فهرست روزهای ایرانی (آثارالباقیه) روز مزبور را سروش ودر سغدی (سرش) ودر خوارزمی (اسروف) یاد کرده. در زبان فارسی گاه سروش بفرشته مذکور اطلاق شده.

گواتان بس بود دادار داور سروش وماه‌ومهروچرخ‌واختر

(ویس ورامین صفحه ۴۴). و گاه بمعنی مطلق فرشته استعمال شده.

سروشان را بنام نیك بستود نیایشهای بی اندازه بنمود

(ویس و رامین صفحه ۴۴). مسعود سعد از روز سروش چنین یاد کرده:

روز سروش‌است‌که‌گوید سروش باده خور و نغمه مطرب نیوش

(مسعود سعد لاهوری صفحه ۶۶۳) نقل باختصار از حواشی برهان قاطع بقلم مرحوم دکتر معین.

۲۲۴ـ مشایعت: پیروی نمودن. با کسی دوستی‌کردن و چند قدم همراه‌کسی رفتن برای رخصت. (انندراج).

۲۲۵ـ متبوع: بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله: پیروی کرده شده. (انندراج).

سازند و امام و پیشوا کنند. پس همچنین انبعاث[۲۲۶] رسل(۷۷) متوالی[۲۲۷] می‌بوذ و ارسال انبیا متواتر[۲۲۸]، تا نور نبوت کبری از بطحاء[۲۲۹] مکه شارق[۲۳۰] شذ و آفتاب رسالت علیا[۲۳۱] از مشرق کعبه طالع گشت و خلاصهٔ موجودات و نقاوهٔ[۲۳۲] مخلوقات و نوباوهٔ[۲۳۳] چمن کائنات و فهرست کارنامهٔ مکونات[۲۳۴] محمد قریشی و احمد هاشمی و مصطفاء[۲۳۵] (۷۸) مکی و مجتباء[۲۳۶] مدنی[۲۳۷] کی امداد صلوات مطهرات و اعداد[۲۳۸] تحیات[۲۳۹] مقدسات از حضرت[۲۴۰] کبریاء[۲۴۱] احدی و جناب[۲۴۲] جلال صمدی[۲۴۳] بر تربت(۷۹)

(۷۷)ـ ملی: رسول.

(۷۸)ـ ملی: مصطفی (۷۹)ـ ملی: مر: تربه

۲۲۶ـ انبعاث: بکسر اول و ثالث: برانگیخته‌شدن و برآمدن.

۲۲۷ـ متوالی: بالضم‌وکسر لام: پیاپی شونده و پی‌درپی آینده. (اننداج).

۲۲۸ـ متواتر: پیاپی آینده یا پس یکدیگر آینده بمهلت.

۲۲۹ـ بطحاء: زمین فراخ که گذرگاه آب سیل باشد و در آن سنگریزه‌ها بسیار باشد. وادی مکه معظمه وگاهی از بطحاء مکه معظمه مراد باشد. (اننداج).

۲۳۰ـ شارق: روشن و تابان. شارق شدن: برآمدن و طلوع‌کردن آفتاب وقتی که براید. و جانب شرق. (فرنودسار).

۲۳۱ـ علیا: مؤنث اعلی. بلند و بالای هرچیزی (فرنودسار).

۲۳۲ـ نقاوه: بالضم وفتح واو. برگزیده و خلاصه (اننداج).

۲۳۳ـ نوباوه: هرچیز تازه و نو عموماً و میوه خصوصاً (اننداج).

۲۳۴ـ مکونات: تکوین یافتگان و هست شدگان.

۲۳۵ـ مصطفی: برگزیده شده و صاف کرده شده.

۲۳۶ـ مجتبی: بمعنی برگزیده شده.

۲۳۷ـ مدنی: منسوب بمدینه.

۲۳۸ـ اعداد. بالکسر: ذخیره ساختن و آماده گردانیدن.

۲۳۹ـ تحیات: جمع تحیت. سلام و سلام گفتن.

۲۴۰ـ حضرت: حضور و درگاه.

۲۴۱ـ کبریاء: بزرگی.

۲۴۲ـ جناب: بالفتح: درگاه و آستانه و گرداگرد در سرای و کنار.

۲۴۳ـ صمد: مهتر و آنکه آهنگ بوی کنند در مهمات و پاینده و رفیع و بی‌نیاز (اننداج).

مطهر و روضه[۲۴۴] مقدس او پیاپی باذ و آفرین مجاوران[۲۴۵] ریاض[۲۴۶] قدس و دروذ ملازمان[۲۴۷] حظائر[۲۴۸] ملکوت[۲۴۹] بر جان پاك و نفس کامل(۸۰) او متواتر و سلام دل‌شکستگان امت و فاقه[۲۵۰] زدگان ملت[۲۵۱] بر روح مطیب[۲۵۲] و شخص[۲۵۳] مشرف[۲۵۴] او متوالی[۲۵۵].

شعر

سلام کالحان العنادل سحرة
یجاوبها سجع الحمام المغرد[۲۵۶]
علی من له عیسی بن مریم حاجب
علی من به موسی بن عمران یقتدی[۲۵۷]

---

(۸۰)ـ مر: مکرم.

۲۴۴ـ روضه: باغ و مرغزار و فراهم آمدنگاه آب (انندراج).

۲۴۵ـ مجاوران: همسایگی کنندگان.

۲۴۶ـ ریاض: بالکسر و ضاد معجمه. مرغزارها جمع روضه بتبدیل واو بیاء بجهت کسره ما قبل و فارسیان بمعنی مفرد استعمال نمایند (انندراج).

۲۴۷ـ ملازم: بالضم و کسر زاء: همیشه باشنده بجائی یا نزد کسی و بمناسبت همین معنی نوکر را گویند (انندراج).

۲۴۸ـ حظایر ـ جمع حظیره: بالفتح. محوطه که از چوب و نی برای حیوانات سازند و بمعنی محوطه قبرستان و گنبد قبر مستعمل است. و نیز حظیره جای خرما خشك‌کردن و حظیرةالقدس باغ بهشت است. (انندراج).

۲۴۹ـ ملکوت: رجوع شود بصفحه ۲۲ حاشیه ۱۸۰.

۲۵۰ـ فاقه: بفتح قاف: درویشی و نیاز.

۲۵۱ـ ملت: کیش و شریعت.

۲۵۲ـ مطیب: پاك و خوش بو کرده شده. (انندراج).

۲۵۳ـ شخص: کالبد انسان و جز آن و بدن انسان و غیره (انندراج).

۲۵۴ـ مشرف: بزرگ. (فرنودسار).

۲۵۵ـ متوالی: بالضم و کسرلام: پیاپی شونده و پی‌درپی آینده (انندراج).

۲۵۶ـ درودی چون نوای عندلیبان در بامداد که با آهنگ کبوتر خوشخوان درهم آمیزد.

۲۵۷ـ برکسی که عیسی بن مریم پرده‌دار اوست و موسی‌بن عمران پیروی او میکند. (مر: مقتدی).

امـام جميـع المسلميـن مطهـر
رسـول الـه العالمين محمـد[۲۵۸]

کوس «کنت نبیاً و آدم بین الماء و الطین[۲۵۹] فرو کوفت و نوبت «بعثت الی الاحمر و الاسود»[۲۶۰] بزذ. سیدی کی مبدء فطرت[۲۶۱] از نور جبین او بوذ کی «اول ما خلق الله تعالی نوری»[۲۶۲] و انتهاء نبوت ظهور رسالت او اظهار معجزاتش(۸۱) در دلائل نبوت بآخر زمان بوذ و اشراق[۲۶۳] انوار فضائلش (۸۲) در اول عهد آفرینش.

شعر

وافـی زمـانـك آخراً و تقـدمت
بك همة فـی كفها قصب المـدی
و غـدوت كالعنوان يكتب خاتمـاً
و بذاك فی حال القراءة يبتدی[۲۶۴]
طفـلی تـو و در دمـاغ گیتی
سودای[۲۶۵](۸۳) تـرا هزار سالست

و دعوت او اقطار[۲۶۶] و اکناف[۲۶۷] آفاق را در ربقۀ[۲۶۸] تملك

(۸۱)ـ مر: و مقطع رسالت عهد همایون نبوت او.
(۸۲) ـ مر: فضائل جبلت (۸۳)ـ ملی: سوداء

۲۵۸ـ پیشوای پاك همه مسلمین، فرستاده خدای جهانیان، محمد (ص)
۲۵۹ـ در آن هنگام که آدم میان آب و گل بود پیغمبر بودم.
۲۶۰ـ بسوی نژاد سرخ و سیاه برانگیخته شدم.
۲۶۱ـ فطرت: آفرینش.
۲۶۲ـ نخستین چیزی که خدا بیافرید نور من بود.
۲۶۳ـ اشراق: رجوع شود بصفحه ۲ حاشیه ۱۴.
۲۶۴ـ زمان تو روزگار بازپسین را دریافت و پیش انداخت ترا همتی که نیزه پایان (مسابقه) بدست اوست. تو مانند عنوان نامه‌ای هستی که بانجام نوشته میشود و هنگام خواندن بدان آغاز میگردد. (مر: تبتدی).
۲۶۵ـ سودا: مجازاً بمعنی عشق و در لغت بمعنی سیاه و نـام خلطی از اخلاط اربعه و در فارسی بمعنی دیوانگی و این مجازاست چرا که بسبب کثرت خلط سودا جنون پیدا میشود. (انندراج).
۲۶۶ـ اقطار: جمع قطر: جانب ـ ناحیه ـ کرانه. (فرنودسار).
۲۶۷ـ اکناف: بمعنی اطراف و کنارها و بمعنی پناه واین جمع کنف است



آورد و ملت[۲۶۹] او ارجاء[۲۷۰] و انحاء[۲۷۱] گیتی در چنبر[۲۷۲] تسخیر کشید و خورشید دین او بر مشارق(۸۴) و مغارب عالم تطلع[۲۷۳] نموذ و نوبت[۲۷۴] امر و نهی او بجنوب و شمال ربع مسکون تعدی کرد و ملك امت او بسیط[۲۷۵] زمین در قبضهٔ[۲۷۶] تصرف آورد و همای(۸۵) سعادت او سایه بر اطراف عالم گسترد چنانك فرموذ:

(۸۴)ـ مر: بمشارق. (۸۵)ـ ملی: هماء.

که بمعنی پناه و کناره و طرف باشد. (انندراج).

۲۶۸ـ ربقه: بالکسر والفتح وفتح قاف: حلقه رسن‌که درگردن ستوربندند. (انندراج).

۲۶۹ـ ملت: کیش و آئین.

۲۷۰ـ ارجاء: بالفتح: کنارها. جمع رجا بمعنی کنار. (انندراج).

۲۷۱ـ انحاء: جمع نحو است که بالفتح بمعنی راه و سوی باشد. (انندراج).

۲۷۲ـ چنبر: بر وزن‌قنبر، محیط دایره را گویند مطلقاً اعم از چنبر دف و چنبر گردن و افلاك و غیره ـ بمعنی حلقه هم آمده است و قید و گرفتار بودنرا نیز گویند. (برهان قاطع).

۲۷۳ـ تطلع: تطلع نمود: پی‌درپی بتافت (یکی از معانی باب تفعل دلالت آن براصل فعل «مرة بعد مرة» است) ـ (المنجد: مقدمه ـ مبادی العربیه).

۲۷۴ـ نوبت: بفتح اول و ثالث: نقاره را گویند که در عیش و عشرت زنند و نقارخانه سلطانی که در اخبار فتح بلاد بجهت اخبار عموم خلق نوازند چنانکه انوری گفته:

نوبت خوبی بزن هین که سپاه رخت کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست. (انندراج)

نقاره را در اوقات شب و روز زنند و آن در زمان سکندر سه نوبت بود. بعد از آن چهار کردند و در زمان سلطان سنجر پنج نوبت شد بسبب آنکه دشمنان سلطان جمعی را بجهت هلاك او نشانده سحر میکردند و سلطان روز بروز ضعیف و نحیف میشد. دانایان آن زمان بفراست دریافتند و فرمودند که غیر وقت نوبت باید زدن و آوازه انداختن که سلطان فوت شد و دیگری بـرتخت نشست. چنان کردند. چون ساحران شنیدند دست از کار و بار خود کشیدند و سلطان بحال خود باز آمد و آنرا مبارك دانسته پنج نوبت مینواختند. (برهان قاطع).

۲۷۵ـ بسیط: گسترده و زمین فراخ.

۲۷۶ـ قبضه: بالفتح دسته چیزی چون قبضه شمشیر و خنجر و قبضه‌کمان. (انندراج).

زویت لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها و سیبلغ ملك امتی مازوی لی منها[۲۷۷].

و چون قواعد ملت[۲۷۸] ممهد[۲۷۹] شذ و مبانی[۲۸۰] دین مشید[۲۸۱] گشت و مرایر[۲۸۲] دولت[۲۸۳] استمرار یافت و عقاید[۲۸۴] مملکت استحکام گرفت و سلك[۲۸۵] شریعت بلآلی حقیقت منتظم شذ و سمط[۲۸۶] طریقت بفرائد[۲۸۷] معرفت منخرط[۲۸۸] گشت و حال اسلام بانتظام پیوست و کار دین باتمام رسیذ و پاذشاه مطلق و

۲۷۷ـ زمین پیش چشم من فراهم آمد چندانکه مشارق و مغارب آنرا بمن باز نمودند و بزودی پادشاهی امتم تا آنجا که نموده شد و آنرا دیدار کرده‌ام خواهد رسید.

۲۷۸ـ ملت: کیش، آئین.

۲۷۹ـ ممهد: گسترانیده شده، کار هموار و نیکو. (اننددراج).

۲۸۰ـ مبانی: بنیانها و بنیادها و اساسها.

۲۸۱ـ مشید: افراخته شده و مرتفع. اندوده شده از گچ وآهك و جزآن. استوار و محکم (فرنودسار).

۲۸۲ـ مرایر: جمع مریر. کامیر. رسن سخت و تافته. یا رسن‌دراز باریك.

۲۸۳ـ دولت: گردش زمانه به نیکی و ظفر واقبال بسوی کسی و نیز دولت چیزی است که دست بدست بگردد. (اننددراج).

۲۸۴ـ بنظر میرسد مصنف عقاید را جمع عقده پنداشته و بمناسبت مرایر آورده در حالی که عقده بعقائد جمع بسته نشده است. توضیح آنکه در لغت عقده بمعانی (حکومت ـ دست‌یابی برشهر ـ عهد و پیمان بسته شده میان قوم ـ گره‌ـ بستنگاه گره و غیره) آمده و معنی اخیر از هر جهت با عبارت متن تناسب دارد در حالی که عقیده که جمع آن عقائد است صرفاً بمعنی دین و آئین مرد که بدان اعتقاد دارد در کتب لغت آمده است: **(العقیدة ما عقد علیه‌القلب والضمیر)** و این معنی بسیار دور مینماید. (والله اعلم).

۲۸۵ـ سلك: بالکسر رشته مروارید و غیره. (اننددراج).

۲۸۶ـ سمط: بالکسر رشته مروارید یاشبه و جز آن وگردن‌بند. (اننددراج).

۲۸۷ـ فرائد: جمع فریده. گوهرهای نفیس. (اننددراج).

۲۸۸ـ منخرط: بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون طای حطی. چیزی که بسبب تراشیدن همه اطرافش صاف و مصفی شده باشد و مجازاً بمعنی آراسته و درست شونده. (اننددراج).

ملك بحق از حضرت[۲۸۹] عزت مثال[۲۹۰] فرستاذ کی «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا»[۲۹۱] و او را ببارگاه ملکوت[۲۹۲] خواند و در صدر حظائر[۲۹۳] عزت جای داذ. فرمانرا اجابت نموذ و بحضرت قدس روی نهاذ و امامی ملت[۲۹۴] و پیشوائی امت بصدیق صادق و رفیق موافق و مشفق دوستدار و یار غار[۲۹۵] کی

شعر

ابوبکر[۲۹۶] الصدیق فی‌الغار مونسی
اذا غاربی خوف‌المعادین فی‌الغار

۲۸۹ــ حضرت: حضور ــ درگاه. نزدیکی.

۲۹۰ــ مثال: فرمان پادشاهی، حکمنامه قاضی، پروانه. (انندراج).

۲۹۱ــ قسمتی از آیه شریفه ششم سوره مائده. (امروز کامل گردانیدم برای شما دین شما را و تمام کردم برشما نعمت خود را و پسندیدم برای شما اسلام را دینی. (تفسیر ابوالفتوح رازی جلد دوم صفحه ۸۶).

۲۹۲ــ ملکوت: رجوع شود بصفحه ۲۲ حاشیه ۱۸۰.

۲۹۳ــ حظائر: رجوع شود بصفحه ۳۰ حاشیه ۲۴۸.

۲۹۴ــ ملت: کیش و شریعت

۲۹۵ــ مقصود ابوبکر است. چرا که حضرت پیغمبر علیه‌الصلوة والسلام وقتی که از مکه باراده هجرت برآمدند در میان غاری سه روز متوالی بودند ابوبکر همراه بود از این جهت او را یارغار گفتند. کنایه از یار صادق. (نقل باختصار از انندراج).

۲۹۶ــ ابوبکر: ابن ابی‌قحافه عثمان‌بن عامربن کعب‌بن سعدبن تیم‌بن مرة‌بن کعب نخستین خلیفه از خلفای اربعه پیغمبر بود. نسب او در مره بحضرت رسول (ص) می‌پیوندد. مادرش ام‌الخیر سلمی بنت صخربن عامر (دختر عمه ابوقحافه) بود. ولادتش بروایتی دو سال و چهار ماه پس‌از واقعه اصحاب فیل (۵۱ سال قبل از هجرت) اتفاق افتاد. نامش درایام جاهلیت عبدالکعبه بود اما پس‌از اسلام‌آوردن حضرت رسول (ص) او را عبدالله نامیدند. بزعم اکثر اهل سنت و جماعت اول کسی که تصدیق معراج پیغمبر کرد و بی‌توقف و تردید پس‌از عرضه‌شدن اسلام ایمان آورد ابوبکر بود بدین جهت ملقب بصدیق شد و چون وقتی حضرت رسول (ص) درباره او گفتند (انه‌عتیق من‌النار) و بروایتی او را مخاطب قرار داده فرمودند (انت عتیق من‌النار) عتیق نیز در سلک القاب او درآمد وی اول کسی‌است که در حضور پیغمبر (ص) خطبه خوانده مشرکانرا باسلام دعوت کرد. و همچنین

عرضت علیه دیــن ودی فمــانبــا
و لم یتلعثم من جحود و انکار[۲۹۷]

بسپرد و آن امــانت عظیم و امــر جسیم در گــردن دیــانت او مقلد[۲۹۸] کرد و آن عهده شگرف[۲۹۹] و مهــم نــازك بکفایت او تفویض[۳۰۰] فرموذ(۸۶) و او در قبول آن نیابت[۳۰۱](۸۷) لــزوم صیانت[۳۰۲] و عفاف بر ذمت(۸۸) گرفت و پای بر جادهٔ عــدل و انصاف نهاذ و از طریق سیرت و صفت منوب[۳۰۳] ذرهٔ انحــراف ننموذ و از جادهٔ فرائض[۳۰۴] و سنن[۳۰۵] او بدستی[۳۰۶] عــدول[۳۰۷]

---

(۸۶)ـ ملك: نمود.

(۸۷)ـ در متن نسخه ملی دیانت نوشته شده ودر بالای آن کلمه نیابت مرقوم رفته است محتملا متن فوق ارجح است.

(۸۸)ـ ملی: بردست.

→ نخستین کسی که ببناء مسجد پرداخت و شرطه و حاجب مقرر ساخت او بود. دفع شر مسیلمه کذاب و فتح بعضی از بلاد عراق و شام در زمان خلافت او واقع شد. ابوبکر پس از آنکه خلیفه پس‌از خود را معین کرد بقول احمدبن اعثم کوفی در روز دوشنبه ششم جمادی‌الاخری سال ۱۳ هجری و بروایت بیشتر مورخان در روز جمعه بیست و دوم یا بیست و سوم ماه مذکور وفات‌کرد و درروضه منوره حضرت رسول (ص) مدفون شد. مدت خلافتش دو سال و سه‌ماه و چند روز بود و شصت‌و سه سال عمر کرد. (نقل باختصار از حبیب‌السیر).

۲۹۷ـ چون ترس از دشمنان مرا بدرون غار کشانید، ابوبکر صدیق در آن غار همدم من بود وقتی آئین دوستی خویش بر وی عرضه داشتم، از آن سرباز نزد و بی‌جحود و انکاری، بی‌درنگ آن را گردن نهاد.

۲۹۸ـ مقلد: بگردن آویخته. جای گردن‌بند از گردن. (انندراج).

۲۹۹ـ شگرف: بکسر اول و فتح ثانی. بزرگ و عجیب. (انندراج) زیبا و نیکو. (برهان قاطع و غیاث).

۳۰۰ـ تفویض: بازگذاشتن کار بکسی (انندراج).

۳۰۱ـ نیابت: بکسر اول: بجای کسی ایستادن. (انندراج).

۳۰۲ـ صیانت: نگاهداشتن و نگهبانی. (انندراج).

۳۰۳ـ منوب: بفتح اول و ضم ثانی. نیابت کرده شده. (انندراج).

۳۰۴ـ فرائض: جمع فریضه: فرموده خدای از زکوة مال و ستور و از نماز و روزه. (انندراج). ←

نکرد و چون دور خلافت او بپایان رسید و نوبت آن نیابت بانقضاء نزدیك آمذ و طایر قضا؛ طالب ودیعت گشت و رائد[۳۰۸] الهی متقاضی امانت شذ آن کار بصلاح عمرکی «اذا ذکرالصالحون فحیهل بعمر»[۳۰۹] باز گذاشت(۸۹) و آن مهم بسداد[۳۱۰] او حوالت کرد و او نیز بر همان نسق[۳۱۱] نهایت مجهود[۳۱۲] بذل داشت و غایت عنایت درمهمات آن صرف‌کرد تا آنگاه کی روزی‌خویش تمام استیفا[۳۱۳] کرد و بر دست آن ناجوانمرد سعادت شهادت یافت و کار دولت[۳۱۴] اسلام و رونق دین محمد در ایام آن دو شیخ بزرگوار رضوان‌الله علیهما[۳۱۵] بر اعلی علیین[۳۱۶] بوذ و هیچ شاغل[۳۱۷] و

(۸۹)ـ مر: گشت.

۳۰۵ـ سنن ـ جمع سنت: راه، روش، عادت و باصطلاح فقه آنچه پیغمبرو صحابه برآن عمل کرده باشند و امریکه پیغمبر (ص) آنرا همیشه کرده باشند مگر در عمر خود یك دو بار بقصد ترك هم کرده باشند. (اننددراج).

۳۰۶ـ بدست: بکسر اول و ثانی و سکون سین بی‌نقطه و فوقانی. وجب را گویند و بعربی شبر خوانند بفتح اول و ثانی هم آمده است. (برهان قاطع).

۳۰۷ـ عدول: بضمتین. برگشتن از راه و اعراض کردن ودر گذشتن. (انندراج).

۳۰۸ـ رائد: جوینده و طلب‌کننده وخواهنده. و کسی که آنرا جهت طلب آب و علف فرستاده باشند (فرنودسار).

۳۰۹ـ هرگاه از درستکاران یاد شود سوی عمر بشتاب.

۳۱۰ـ سداد: کسحاب. درستی و راستی در کردار و گفتار. (انندراج).

۳۱۱ـ نسق: بروزن شفق. روش و قاعده. (بهار عجم) سخن ترتیب داده و بریك روش آورده ورسته دندان راست و برابر. و شبه در رشته کشیده. (منتهی‌الارب).

۳۱۲ـ مجهود: کوشش کرده شده. (انندراج).

۳۱۳ـ استیفا: بکسر اول و ثالث. تمام را فروگرفتن و طلب تمام‌کردن. (انندراج).

۳۱۴ـ دولت: گردش زمانه به نیکی و ظفر و اقبال بسوی کسی. (انندراج).

۳۱۵ـ رضوان‌الله علیهما: خشنودی خداوند برایشان باد. برکت خدا شامل حال ایشان باد (نفیسی)

۳۱۶ـ علیین: بالکسر و تشدید لام مکسور و دویای تحتانی ونون. غرفه‌های

عائق[۳۱۸] در اظهار دین و فتح ولایات و غزو[۳۱۹] کفار فرا پیش نیامذ و چه توان گفت کرامت آن دو شخص شریف و دیانت آن دو شیخ کبیر و شهامت آن دو پیشوای(۹۰) مقدم و نباهت[۳۲۰] آن دو مقتداء[۳۲۱] مکرم را کی عبارت صاحب شریعت صلوات‌الله علی طینته[۳۲۲](۹۱) در حق ایشان برین نسق[۳۲۳] وارد شوذ و بدین نمط[۳۲۴] صادر گردذ کی «ان اهل الجنة لیتراءون اهل علیین کما یری احدکم الکوکب الدری فی افق السماء و ان ابابکر و عمر منهم و انعماهم» میفرمایذ کی ساکنان ریاض[۳۲۵] بهشت و صدرنشینان قصورخلد چون در مدارج[۳۲۶] علیین نگرند و بر معارج[۳۲۷] قدس نظر افکنند زاویه‌نشینان صوامع[۳۲۸] علیین[۳۲۹] را چنان بینند کی یکی از اهل زمین ستارهٔ ثاقب[۳۳۰] وکوکب شارق[۳۳۱]

---

(۹۰)ـ ملی: پیشواء (۹۱)ـ مر: طینته المطیبه و ترتبه‌المقدسه.

بهشت جمع علیه و خانه‌های بلند بهشت و کتاب اعمال بندگان صالح. قیل علیین اسم مفرد است بمعنی بهشت و قیل آسمان هشتم و قیل قائمه العرش الیمنی و قیل سدرة النمتهی. (انندراج).

۳۱۷ـ شاغل: بکسر ثالث. مانع و بازدارنده. (انندراج).

۳۱۸ـ عائق: بازدارنده و منع‌کننده واز چیزی منصرف کننده. (فرنودسار).

۳۱۹ـ غزو: آهنگ و قصد. جنگ‌کردن با کفار.

۳۲۰ـ نباهت: نام‌آور و بزرگ گردیدن. (انندراج).

۳۲۱ـ مقتدا: پیشوا. ۳۲۲ـ درود خدا بر تربت او.

۳۲۳ـ نسق: سخن ترتیب داده و بریك روش آورده و رشته‌دندان راست و برابر (انندراج).

۳۲۴ـ نمط: روش. طریقه. (انندراج).

۳۲۵ـ ریاض: رجوع شود بصفحه ۳۰ حاشیه ۲۴۶.

۳۲۶ـ مدارج: جمع مدرج و مدرجه. جای رفتن و گذشتن و بالارفتن و راه نردبام. (فرنودسار).

۳۲۷ـ معارج: جمع معرج. نردبان و محل صعود و مصعد. (فرنودسار).

۳۲۸ـ صوامع: جمع صومعه عبادت خانه ترسایان و نصاری که سر آن بلند و باریك سازند و مجازاً عبادتخانه اهل اسلام را نیز گویند. (انندراج).

۳۲۹ـ علیین: رجوع شود بصفحه ۳۶ حاشیه ۳۱۶.

۳۳۰ـ ثاقب: روشن و درخشان. (انندراج).

۳۳۱ـ شارق: روشن و تابان.

بیند بر افق آسمان و ابوبکر و عمر از مصاحبان[۲۳۲] اهل علیین و مجاوران[۲۳۳] ارباب قدس باشند بل کی درجهٔ ایشان زیادت‌تر و بمرتبه بلندتر و پس ازعمر؛ عثمان در صدر خلافت مستقرگشت و بر مسند[۲۳۴] امامت مستند[۲۳۵] شذ تا آنگه کی قضا برو تاختن آورد و بغوغای(۹۲) عام شهید شذ و خلافت از پی او فریاذ(۹۳) میکرد و میگفت:

بیت

عثمان یـوم الدار لم یـك جازعاً
جـزعی لـزم رکـائب العثمان[۲۳۶]

و پس ازو چون حـق بمصب[۲۳۷] استحقاق رسیذ و کـار در مستقر خویش قرار گرفت و صحابه[۲۳۸] بر علی بیعت[۲۳۹] کردند و او را امامو مقتدا ساختند، زبان‌روزگار این‌دوبیت انشاء[۲۴۰](۹۴)

(۹۲)ـ ملی: غوغاء (۹۳)ـ مر: جزع.
(۹۴)ـ ملی: انشاد

۲۳۲ـ مصاحبان: جمع مصاحب. یار و رفیق (انندراج).
۲۳۳ـ مجاوران: همسایگی کنندگان.
۲۳۴ـ مسند بفتح اول و ثالث تکیه‌گاه و بالش بزرگ.
۲۳۵ـ مستند: چیزی که بآن پشت داده شود. کسی که باو پناه برده شود. و بکسر نون: آنکه پشت باز می‌نهد برچیزی (نفیسی) (انندراج).
۲۳۶ـ عثمان روز محاصره خانه خود (یوم‌الدار) آن اندازه که من هنگام لگام‌کردن شتران عثمان بیتاب و نالانم بیتاب و نالان نبود. زم رکائب، کنایه از رسیدن وقت رحلت و مردن است. (او خود غمی نداشت، من بخاطر او غمگین بودم)
۲۳۷ـ مصب: محل ریختن آب. (فرنودسار).
۲۳۸ـ صحابه: یاران.
۲۳۹ـ بیعت: بفتح اول و ثالث. فرمانبرداری‌کردن و عهد و پیمان واخلاص خود را در دوستی فروختن و مریدشدن. (انندراج).
۲۴۰ـ انشاء: آفریدن. از خود چیزی گفتن، آغازکردن و نام علمی است‌که دانسته شود بدان ترکیب عبارات نثر و باصطلاح علم عربیت و منطق کلامی کـه احتمال صدق و کذب نداشته باشد و اقسام آن بسیار است منجمله آن امر و نهی و ندا وقسم و تعجب و این مأخوذ است از نشاء (انندراج).

کرد و راوی ملت[۳۴۱] این شعر انشاد[۳۴۲](۹۵) فرموذ:(۹۶)

اتته الخلافة منقادة الیه تجرر اذیالها[۳۴۳]
فلم تك تصلح الا له ولم یك یصلح الا لها[۳۴۴]

تا آنگه کی اشتیاق او بمقام (۹۷) قدس متقاضی اجل شذ و توقان[۳۴۵] او بمشاهد[۳۴۶] انس «عند ملیك مقتدر»[۳۴۷] عنان ارادتش سوی عالم بقا تافت چنانك فرموذ:

«والله لابن ابی طالب آنس بالموت من الطفل بثدی امه» قسم یاذ می‌کنذ و می‌گویذ بحذا کی آنجا کی پسر ابوطالب جای خویش دیذه است و مقام خوذ معلوم کرده در حضرت قرب آفریذگار و جوارساکنان علیین[۳۴۸] مشتاقترست بمرك از آن کی طفل بشیر ماذر.

در مطالعهٔ اخبار دیذه‌ام و در مشاهدهٔ آثار خوانده کی وقتی سید کائنات محمد مصطفی صلی‌الله‌علیه و علی‌آله از سید اولیا[۳۴۹] علی مرتضی رضوان الله علیه(۹۸) پرسیذ کی «من اشقی الاولین» یعنی از کسانی کی در اول عهد آفرینش و ابتداء اظهار معجزات(۹۹) بانبیاء و رسل نگرویذند و بپیغامبران و فرستاذگان

---

(۹۵)ـ ملی: انشاء (۹۶)ـ ملك: برخواند.
(۹۷)ـ مر: بمقار. (۹۸)ـ ملی: علیه‌السلم (۹۹)ـ مر: اعجاز

۳۴۱ـ ملت: آئین، کیش.

۳۴۲ـ انشاد: بالکسر ودال مهمله. شعر خواندن. (انندراج).

۳۴۳ و ۳۴۴ـ عروس خلافت ، چون تنها وی را شایستهٔ خود و نیز خویشتن را در چشمان مردانهٔ وی پسندیده یافت، خرامان و دامن‌کشان دست در دستش نهاد و تسلیم گشت.

این دو بیت از ابوالعتاهیه است و در تهنیت جلوس مهدی، خلیفهٔ عباسی سروده شده است. رك الانباء فی تاریخ خلفاء باهتمام تقی بینش صفحات ۳۱ و ۱۲۰.

۳۴۵ـ توقان: بفتح اول آرزومندی (منتهی‌الادب).

۳۴۶ـ مشاهد: جمع مشهد و مشهده. جای حاضر آمدن مردمان. (انندراج).

۳۴۷ـ نزد پادشاه توانا.

۳۴۸ـ علیین: رجوع شود بصفحه ۳۶ حاشیه ۳۱۶.

۳۴۹ـ اولیا: جمع ولی ـ دوستان و نزدیکان حق جل وعلا.

خذای ایمان نیاوردند کذام بدبخت‌ترست «قال عاقرالناقة»[۳۵۰]
گفت آن بدبخت ملعون کی ناقهٔ صالح را بکشت و دلائل و براهین
او در نبوت خرافات و هذیانات(۱۰۰) شمرد. سید صلوات‌الله
علیه(۱۰۱) بار دوم گفت* «من‌اشقی الاخرین» یعنی بدبخت‌ترین
کسانی کی در عهد نبوت من پس از ظهور چندین معجز و کشف
چندین برهان و وضوح چندین حجت و هجوم چندین علامت مرا
مصدق[۳۵۱] ندارند و بر منهاج[۳۵۲] حق قدم ننهند کیست «قال الله
و رسوله اعلم» گفت یا رسول الله این علم غیبست مرا آن قوت
نباشذ کی از مغیبات سخن گویم و از وقایع و حوادث پیش از وقوع
و هجوم خبر دهم کی علم غیب خذای دانذ و رسول او کی
روح‌القدس[۳۵۳] بوی انهاء[۳۵۴] کرده باشذ. «قال قاتلك» گفت
بدبخت‌ترین این گروه و سخت‌ترین ایشان بعذاب روز قیامت
کشندهٔ تو باشذ و آن عبدالرحمن بن ملجم المرادی بوذ «علیه لعائن
الله تتری مرة بعد اخری»[۳۵۵] پس در ماه رمضان روز آذینه در
نماز بر دست او درجهٔ‌شهادت یافت‌و بحضرت‌قربت پیوست(۱۰۲).
وکذام قوت کرامت(۱۰۳) و رتبت ورای(۱۰۴) آنك هرگاه کی
این سید آن ملعون را بدیذی گفتی‌این‌مرد مرا بخواهدکشت و هلاك
من بر دست او خواهذ بوذ. گفتندی ای امیرالمؤمنین چون این

---

(۱۰۰)ـ ملی: هذیان (*) مر: دوم سؤال کرد و گفت
(۱۰۱)ـ مر: علیه‌السلام. (۱۰۲)ـ مر: بحضرت‌قرب‌آفریدگار ابتدارجست.
(۱۰۳)ـ مر: ولایت (۱۰۴)ـ مر: مصور

۳۵۰ـ گفت پی‌کننده شتر.
۳۵۱ـ مصدق: راست‌گوی دارنده کسی را ضد مکذب (انندراج).
۳۵۲ـ منهاج: بالکسر وجیم. راه گشاده و راست. (انندراج).
۳۵۳ـ روح‌القدس: قاف‌ودال هردو مضموم وسکون سین مهمله حضرت جبرئیل علیه‌السلام و بسکون دال و تحریك آن هردو مستعمل خاقانی گوید:
کرده روح‌القدس‌پیش‌کعبه‌پرهارا حجاب تا براو آسیب سنگ اهل طغیان آمده
از حافظ:
فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
۳۵۴ـ انهاء بالکسر. رسانیدن چیزیرا و پیغام وجز آنرا. (انندراج).
۳۵۵ـ لعنت خدا براو پیاپی باد.

حال ترا حقیقتست و این معنی ترا روشن(۱۰۵)، چرا گردن نامبارك او را کی از زیور ایمان عاطلست[۲۵۶] بگوهر شمشیر نیارائی و قالب تاریك او را از(۱۰۶) روح پلید خالی نمی‌کنی جواب فرموذی و گفتی(۱۰۷) «کیف اقتل قاتلی» یعنی ای سلیم دلان کسی کی‌قضا با هلاك (۱۰۸) من او را فرمان داذه باشد و قدر منشور[۲۵۷] قتل من در دست او نهاذه مرا بر کشتن او قوت چگونه میسر شوذ و بر اهلاك او قدرت چگونه ممکن گردذ. صذ هزار سلام کی رایحهٔ مشك بمشام جان رسانند از ساکنان صوامع[۲۵۸] قدس نثار روضهٔ[۲۵۹] مقدس آن ذوات[۲۶۰] کامل و صذ هزار دروذ کی(۱۰۹) سروذ مغفرت و رضوان[۲۶۱] مسامع[۲۶۲] ارواح را بشنوانند از مجاوران[۲۶۳] حظائر[۲۶۴] خلد تحفهٔ تربهٔ مطهر آن نفوس فاضل باذ.

بیت

و هذا دعاء لو سکت کفیته
لانی سألت الله فیك و قد فعل[۲۶۵]

(۱۰۶)ـ ملی: او از (۱۰۷)ـ ملك: فرمود وگفت
(۱۰۸)ـ ملك: برهلاك. (۱۰۹)ـ ملك: کی

۲۵۶ـ عاطل: بی‌کار، باطل، بیهوده، بیفایده، بی‌معنی،خالی، تهی، ناقص. (فرنودسار) در اصل بمعنی زن بی‌گردن‌بند و بی پیرایه است. (انندراج).

۲۵۷ـ منشور: فرمان پادشاهی بعضی گویند فرمان پادشاهی که در لطف و عنایت باشد. (انندراج).

۲۵۸ـ صوامع: جمع صومعه بالفتح و میم و عین نیز هردو مفتوح. عبادتخانه ترسایان و نصاری که سرآن بلند و باریك سازند و مجازاً عبادتخانه اهل اسلام را نیز گویند. (انندراج).

۲۵۹ـ روضه: مرغزار ـ گلخانه و گلستان

۲۶۰ـ ذوات: جمع ذات: هستی شیئی و حقیقت آن.

۲۶۱ـ رضوان: خشنودی.

۲۶۲ـ مسامع ـ جمع مسمع.گوشها.

۲۶۳ـ مجاوران: همسایگی‌کنندگان.

۲۶۴ـ حظائر: رجوع شود بصفحه ۳۰ حاشیه ۲۴۸.

۲۶۵ـ این دعائی پاك و بی‌ریاست، هرچند از پس آن زبان در کام کشم مرا



اکنون با مخلص[۲۶۶] کتاب مراجعت(۱۱۰) کنیم و در مکارم و محاسن ملوك سخن رانیم(۱۱۱) و چون ملك برادر دینست و دولت[۲۶۷] رفیق‌ملت و پادشاهی قرین نبوت، باز نمائیم کی کدام ملك پایدارست و کدام ملك از ملك و دولت برخوردار و بر اقالیم[۲۶۸] گیتی فرمان‌روا و کامکار «قال النبی صلی الله علیه و آله: الدین و الملك توامان» میفرمایذ کی دین و ملك دو براذرند بیك شکم از ماذر جذا گشته و دولت و ملت دو طفلند از یك پستان شیر خورده و سلطنت و رسالت دو گوهرند در یك تاج ترکیب کرده و مملکت و نبوت دو نگینند در یك انگشتری ترتیب داذه و شاعر عجم ازین معنی اقتباسی سره[۲۶۹] نموده است و بذین خبر انتمائی[۲۷۰] شگرف[۲۷۱] ساخته آنجا کی میگویذ:

بیت

چنان دان کی شاهی و پیغمبری
دو گوهر بوذ بر(۱۱۲) یك انگشتری

---

(۱۱۰)ـ ملك: نقل (۱۱۱)ـ مر. ملك: پیوندیم. (۱۱۲)ـ ملك: در

بسنده است. زیرا درخواستی ملتمسانه بدرگاه حق، دربارهٔ توست و بی‌گمان‌اجابت گردد.

۲۶۶ـ مخلص: بفتح اول و سوم: کلمه‌ایست که در کوتاهی سخن استعمال می‌کنند. (ناظم‌الاطباء).

۲۶۷ـ دولت: رجوع شود بصفحه ۳۳ حاشیه ۲۸۳.

۲۶۸ـ اقالیم: جمع اقلیم بالکسر: هفتمین حصه باشد از ربع مسکون که عبارت از زمین آباد است که یك سر بمشرق دارد و سر دیگر بمغرب و هراقلیم منسوب بیکی از سبعه سیاره است. اسمای هفت اقلیم و مناسبت هریکی را بسیارهٔ صاحب موید الفضلا چنین نوشته استکه هندوستان بزحل، چین‌بمشتری، ترکستان بمریخ، خراسان یعنی ایران بشمس و ماوراءالنهر یعنی توران بزهره وروم بعطارد و بلخ بقمر منسوب است.

۲۶۹ـ سره: رجوع شود بصفحه ۲۰ حاشیه ۱۶۲.

۲۷۰ـ انتماء: بکسی نسبت یافتن. کمال اسمعیل فرماید. بجز بخدمت تو بنده انتما نکند بهر کجا که پژوهش رود ز نسل و نژاد (انندراج).

۲۷۱ـ شگرف: بزرگ و عجیب (انندراج) ـ زیبا و نیکو (برهان).

هرملك کی گردن او بمروارید امور دین‌آراسته(۱۱۳) نیست عقد[۲۷۲] نظام او زوذ گسسته(۱۱۴) گردذ و هر دولت کی بازوی (۱۱۵) مکنت او بطراز عزت ملت پیراسته(۱۱۶) نیست انگله(۱۱۷)[۲۷۳] انتظام آن(۱۱۸) نه‌دیرمنفصم(۱۱۹) شوذ. ملك بی‌دین خال خلود[۲۷۴] برچهرهٔ وجود نبینند وشهریاری بی‌راستکاری تاج رستگاری بر فرق‌امل[۲۷۵] نیابذ. «قال‌النبی صلی‌الله‌علیه‌وآله: الملك اس والدین حارس و مالا حارس له‌فضایع و مالا اس له فمهدوم». می‌فرمایذ کی ملك اساسیست بر قواعد راستی و انصاف نهاده و بنیاذیست بخشت وگل (۱۲۰) انصاف و معدلت[۲۷۶] برآورده و دین پاسبانیست بر آن گماشته و معماریست بر سر آن داشته هر گاه کی این پاسبان از احتراس[۲۷۷] مبانی[۲۷۸] آن غافل ماند دزدظلم نقب هدم درمواضع جدران‌آن‌زنند وسخت زوذانهدام پذیرذ و هر وقت کی این معمار آنرا از چشم استصلاح و استعمار(۱۲۱) فروگذارذ، رخنهٔ ستم(۱۲۲) درمواضع بنیاذ آن پیذا آیذ و بی‌درنگ مستأصل[۲۷۹] گردذ. وقتی ارسطاطالیس

---

(۱۱۳)ـ مر: حالی (۱۱۴) مر: متبدر
(۱۱۵)ـ ملی: کبازوی (۱۱۶)ـ مر: موشح
(۱۱۷)ـ مر: عروه (۱۱۸)ـ ملك: او (۱۱۹)ـ ملی: زوذگسسته
(۱۲۰)ـ ملك: بگل و خشت (۱۲۱)ـ ملی: از نظر اصلاح و عمارت
(۱۲۲)ـ مر: ضیم.

۲۷۲ـ عقد: بالکسر بمعنی سلك مروارید و گلوبند (اننداج).
۲۷۳ـ انگله: بفتح ثالث بروزن حنظله. گوی گریبان و تکمه کلاه باشد و بعضی گویند حلقه‌ایست که تکمه و گوی را از آن بگذرانند (برهان قاطع).
۲۷۴ـ خلود: بضمتین و دال مهمله در آخر. همیشه وهمیشگی (اننداج).
۲۷۵ـ امل: امید وامید داشتن (اننداج).
۲۷۶ـ معدلت: بفتح اول و کسر ثالث و فتح لام بمعنی داد وداد دادن. (اننداج).
۲۷۷ـ احتراس: پاس داشتن از چیزی.
۲۷۸ـ مبانی: بنیانها و بنیادها و اساسها.
۲۷۹ـ مستاصل: از بیخ برکنده. (اننداج).

باسکندر نامهٔ نبشت و فصلی مشبع[۳۸۰] درین معنی تضمین[۳۸۱] کرد و در آن رساله نکتهٔ زیبا برین نمط[۳۸۲] تقریر[۳۸۳] فرموذ و آن اینست: «اجعل الدین موضع ملکك فمن خالفك فهو عدو ملکك ای ملك اخذ من ملکه دینه فهو مستحق للسیاسة و ای ملك اخذ من دینه ملکه فالملك له آفة. دافع عن دینك تصلح عاقبتك صیر دنیاك وقایة لاخرتك ولا تصیر آخرتك وقایة لدنیاك». معنی آنست کی ای اسکندر بدان و آگاه باش کی کس در ملك جاوذان نمانذ و پاذشاهی ابداً بر کس پایدار نباشذ پس تو چنان ساز کی بنیاذ ملك خویش بر اساس دین نهی و تا عقد[۳۸۴] دین انتظام نگیرذ و شمل[۳۸۵] آن اجتماع نپذیرذ باهتمام(۱۲۳) ملك نپردازی و رعایت مهمات[۳۸۶] آن نکنی کی چون دین برقرار باشذ ملك پایدار بوذ و چون عیاذاً بالله قواعد دین اختلال‌پذیرذ از مبانی[۳۸۷] ملك اثر نمانذ و هرکس کی درین معنی مخالف تست علی‌الحقیقه او را دشمن ملك خویش‌دان و عدو دولت خود شمار کی هر ملك کی دین را بر ملك ترجیح نهذ و رعایت مصالح آن بر مهمات(۱۲۴) ملك مقدم دارذ او مستحق پادشاهی و سزاوار سلطنت باشذ و هر پاذشاه کی اهتمام مصالح دین بجهت انضمام

(۱۲۳)ـ ملی: باهتمام (۱۲۴)ـ مر: محافظت آن بر مراعات.

۳۸۰ـ مشبع: بضم اول و فتح ثالث و سکون عین مهمله. سیر کرده شده. (انندراج).

۳۸۱ـ تضمین: درآوردن بیت دیگران را در شعر خویش. (فرنودسار).

۳۸۲ـ نمط: روش و طریقه و گونه.

۳۸۳ـ تقریر: بیان و قول و شرح و تفصیل و قرائت و تعریف و تعبیر، اعتراف و اقرار، بیان بلیغ و فصیح و سخن و قدرت در بیان و تکلم. (فرنودسار).

۳۸۴ـ عقد: بالکسر بمعنی سلك مروارید و گلوبند.

۳۸۵ـ شمل: بالفتح. پریشانی و پراکنده و جمع‌شدن و فراگرفتن واز لغات اضداد است. (انندراج).

۳۸۶ـ مهمات: جمع مهم. مجازاً امر عظیم و کار دشوار را مهم گویند زیرا هم بالفتح و تشدید میم بمعنی اندوه است و چون کار دشوار طبیعت را در اندوه و فکر میاندازد از آن جهت مهم گفتند. (نقل باختصار از انندراج).

۳۸۷ـ مبانی: بنیانها و بنیادها و اساسها.

مفاسد ملك مهمل گذارذ و از رعایت مهمات آن بجهت کفایت مقاصد(۱۲۵) ملك غافل مانند پاذشاهی بر او بشورذ و ملك او را آفت رسذ(۱۲۶). در دفع خلل(۱۲۷) دین مجد بــاش و در مراقبت احتیاط آن مجتهد تا عاقبت تو بخیر انجامذ. دنیا را سپر آخرت(۱۲۸) کن نه آخرت را سپر دنیا(۱۲۹). آفریذگار جل و علا گروهی را از خلائق بنظر عاطفت مخصوص گردانیذ و بکرامت صفوت[۳۸۸] محفوف[۳۸۹] کرد و ایشانرا نور نبوت ارزانی داشت و خلعت[۳۹۰] رسالت مهیا کرد و طائفهٔی را از بندگان بعنایت لطف اختیار فرموذ و بسعادت عقل ممتاز کرد و ایشان را بفــر الهی بیاراست و بورج[۳۹۱] پــاذشاهی مــزین گــردانیذ و در مصحف مجد(۱۳۰) بیان فرموذ: «لقد ارسلنا رسلنا بالبینات و انزلنا معهم

(۱۲۵)ـ مر: واز انسداد مسالك آن سبب افتتاح مقاصد. (۱۲۶)ـ مر: شود (۱۲۷)ـ مر: مدافعت اختلال (۱۲۸)ـ مر: وقایه آفات عقبی. (۱۲۹)ـ مر: و نعیم اخری را بمزخرفات دنیا مفروش و دنیا را سپر حوادث دنیا مکن. (۱۳۰)ـ ملك: مجید. مر: مجد و تنزیل محکم.

۳۸۸ـ صفوت: بفتح اول. برگزیدگی، صاف شدن، برگزیده. (انندراج).

۳۸۹ـ محفوف: گرداگرد گرفته. (انندراج) محاط شده و احاطه کرده شده. (فرنودسار).

۳۹۰ـ خلعت: بالکسر. در عرف جامه که ملوك و امرا بکسی دهند و کم از سه پارچه نباشد، دستار، جامه، کمربند. (انندراج).

۳۹۱ـ ورج: بفتح اول و سکون ثانی وجیم بمعنی قدر و مرتبه و بزرگی و شأن و شوکت باشد. (برهان قاطــع) در پهلوی Varc، در اوستا Varecah، در سانسکریت Varcas بمعنی نیروی حیاتی و قوت Varecahvant در اوستا صفت است بمعنی نیرومند. گاه در ادبیات پارسی بجای (فــر) و خوره کلمه ورج را بهمان مفهوم بکار برده‌اند. ابن‌سینا در دانشنامه علائی گوید و ایشانرا (معقولات را) بخوبی ولذت برسو مشغولی است زیرا که هرگز روی از برسو بفروسو نکنند و خودی خویش را وقف کرده‌اند برنظاره ورج. یعنی شکوهمندی برین و بــریافت خوشی‌مهین. سعدالدین وراوینی در مرزبان‌نامه آرد (ندانند که پادشاه برگزیده آفریدگار و پرورزده پروردگارند، و آنجا که مواهب ازلی قسمت کردند ولایت ورج الهی (فرایزدی) بخرج رفت اول همای سلطنت سایه برپیغامبران افکند، پس بر پادشاهان، پس برمردم دانا فردوسی در شاهنامه گوید:

←

الكتاب و الميزان ليقوم الناس بالقسط و انزلنا الحديد فيه بأس شديد»[۲۹۲] كتاب بپيغامبران فرستاذ تا خلايق را به براهين قاطع و دلائل واضح از مبدأ و معادو بهشت و دوزخ و حشر[۲۹۳] و نشر[۲۹۴] و حساب و عذاب و نجات و هلاك خبر دهند و ايشانرا بر جادهٔ قويم[۲۹۵] و منهج[۲۹۶] مستقيم و سبيل فوز[۲۹۷] و طريق راست و منزل حق و مسلك صدق بدارند و از ترازو اشارت فرموذ بنگاه داشتن راستی و درستی با يكديگر در مكائيل[۲۹۸]. و موازين و معاملات و قراض[۲۹۹] و تجارات و امثال اين، تا بر طريق تعديل



زمهرش جهان را بود ورج‌وفر — زخشمش بجوشد بتن در جگر
نه‌تنها شه و خسرو كشور است — كه شاهست وبا ورج‌پيغمبر است
ملك چون ورا ديد با ورج وفر — كه آنرا نه اندازه بود و نه مر

ابن البلخی در فارسنامه گويد: جمشيد گفت برسبيل خطبه كه ايزد تعالی ورج و بهاء ما تمام گردانيد و تاييد ارزانی داشت، زردشت بهرام پژدو در اردا ويرا فنامه گويد:

زشاهان فروخره جم فزون داشت — بهركاری خرد را رهنمون‌داشت
زنور مينوانی يافت بهره — زفر و ورج شد چون شيد شهره

(نقل باختصار از حواشی دكتر محمد معين بر برهان قاطع)

۳۹۲ــ بتحقيق فرستاديم پيغمبران را بمعجزها و فرستاديم با آنها كتاب را و ميزان را تا بايستند مردمان بعدالت وفرو فرستاديم آهن را در آن آسيبی سخت. تفسير ابوالفتوح رازی جلد پنجم صفحه ۲۴۲ (قسمتی از آيه شريفه ۲۵ سورة‌ـ الحديد).

۳۹۳ــ حشر: حشرالقوم حشراً (از باب نصر و ضرب) جمع كرد آن قوم را ومنه يوم‌الحشر يعنی روز قيامت. (فرنودسار).

۳۹۴ــ نشر: نبات رويانيدن زمين از باران بهاری و زنده‌كردن و زنده‌شدن و ديگر باره سبزشدن گياه و پراكنده‌شدن برگ و برگ برآوردن درخت. (نقل باختصار از انندراج.

۳۹۵ــ قويم: راست و استوار. (انندراج).

۳۹۶ــ منهج: بفتح و كسر اول راه راست و گشاد.

۳۹۷ــ فوز: بالفتح وزای معجمه. رستن و فيروزی يافتن به نيكی و خير و هلاك‌گرديدن و مردن از لغات اضداد است‌كه مسلم معنی اول در متن مراد است.

۳۹۸ــ مكائيل: جمع مكيال و مكيل و مكيله. پيمانه و هرچيز كه بدان پيمانه كنند.

۳۹۹ــ قراض: مقارضه و مضاربه (ناظم‌الاطباء).

ثبات[۴۰۰] نمایند و طمع افزونی منحسم[۴۰۱] گردانند(۱۳۱) و از مرابحتی[۴۰۲] کی بربا انجامذ احتراز کنند(۱۳۲) و حدید کی عبارت از آن شمشیرست بپاذشاهان داذ تا هر کس کی ازین شرایط روی بتابذ و ازین دقایق تنکب[۴۰۳] جویذ و تجنب نمایذ بتیغ قهر سر از تن او دور کنند(۱۳۳) و بشمشیر حکم کالبذ او از جوهر روح خالی گردانند و چنانك طاعت خویش و متابعت انبیاء بر خلایق فریضه کرد بارتسام[۴۰۴] و امتثال[۴۰۵](۱۳۴) فرمان ملوك بنی‌آدم را مأمورگردانیذ «حیث قال: یا ایها‌الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی‌الامر منکم»[۴۰۶] پس این دو درجهٔ بلند را در جنب حضرت کبریاء[۴۰۷] خویش یاذ کرد و این دو مرتبت منیف[۴۰۸] را با مرتبت عزت خوذ جل عن التمثیل[۴۰۹] بیکجا در سلك[۴۱۰] تنزیل[۴۱۱] کشیذ و در یك سمط نظم داذ اول بفرضیت

(۱۳۱)ـ ملی: گرداند.
(۱۳۲)ـ مر: ثبات نمودن و اطماع افزونی منحسم گردانیذن و از مرابحتی که بربا انجامد احتراز کردن (۱۳۳)ـ ملی: کند.
(۱۳۴)ـ مر: مثال وامتثال

۴۰۰ـ ثبات: بالفتح. برجای بودن و قرارگرفتن. (انندراج).
۴۰۱ـ منحسم: بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع. بریده شده.
۴۰۲ـ مرابحت: برسود فروختن چیزی را وسوددادن کسی را برمتاع. (انندراج).
۴۰۳ـ تنکب: دورشدن و کناره‌گزیدن (اقرب‌الموارد).
۴۰۴ـ ارتسام: فرمان بردن، پناه جستن، بمعانی نقش بستن و صورت بسته‌شدن نیز آمده است.
۴۰۵ـ امتثال: بکسر اول و ثالث و ثای مثلثه که حرف چهارم است. فرمانبرداری نمودن با خود صورت بستن چیزی را و تصورنمودن و داستان گفتن و پیروی‌کردن طریقه کسی را و تجاوزنکردن از وی. (انندراج).
۴۰۶ـ سوره نساء آیه شریفه ۵۸ (ای آنکسانی که گرویدید فرمانبرید خدا را و فرمانبرید رسول را و صاحبان امر را از شما).
۴۰۷ـ کبریاء بالکسر. بزرگی.
۴۰۸ـ منیف: بالضم بروزن مقیم. پاك وبزرگ و بلند وزیاده. (انندراج).
۴۰۹ـ مبراست از مانند.
۴۱۰ـ سلك: بالکسر: رشته مروارید و غیره. (انندراج).



طاعت خوذ اشارت فرموذ آنگه تبعیت انبیا مفروض[۴۱۲] گردانید
پس فرمانبرداری ملوك واجب کرد و پیغامبر صلی‌الله علیه و آله
فرموذ(۱۳۵): «اسمعوا و اطیعوا لاولی الامر و ان کان عبداً
حبشیاً». معنی آنست کی بسمع و طاعت فرمان اولوالامر[۴۱۳] را
انقیاد[۴۱۴] نمائیذ و اگر خوذ بندهٔ سیاه حبشی باشذ کی حکمت‌الهی

(۱۳۵)ـ مر: وسید صلوات الله وسلامه علیه فرموذ.

۴۱۱ـ تنزیل: قرآن مجید.

۴۱۲ـ مفروض: فرض کرده شده و فرموده خدای. (انندراج).

۴۱۳ـ اولی‌الامر: حکم اولـی الامر بـه قولست. بعضی گفتند امرائند و بعضی گفتند علماأند و بعضی گفتند ائمه‌اند من اهل بیت رسول‌الله واین قول از باقر و صادق علیهماالسلام روایت کرده‌اند و چون آن دو قول باطل کنیم صحت این قول پیدا شود. (تفسیر ابوالفتوح رازی جلد اول صفحه ۷۸۴).

مراد امرای مسلمانند که حضرت پیغمبر در عهد خود تعیین مینمود چنانچه در اسباب نزول هست که حضرت خیرالبریه خالدبن ولید را برسریه امیر کرد و عمار یاسر را باوی فرستاد جمعی که خالد قاصد ایشان بود خبر یافته بگریختند و یکی از ایشان که مسلمان بود جلو عمار آمده گفت مردم قبیله من فرار نمودند و من باستظهار ایمان در منزل خود مانده‌ام اگر اسلام مرا دستگیری خواهد کرد تا باشم والا پای گریز در راه نهاده سر خود گیرم. عمار او را امان داد واو بنا بفرمودهٔ وی در خانه ساکن شد خالد بامداد لشکر را بغارت و تاراج آن قبیله امر کرده آن مرد را نزد خالد آوردند عمار فرمود که او مسلمان است و بفرموده من در امان آمده است. خالد گفت از ادب دور مینماید که کسی با وجود امیر لشکر و مشاورت واجازت او کس را امان دهد و گفت وگوی در میان خالد و عمار بسیار شد و بجناب نبوت ماب آمده صورت حال بعرض رسانیدند سید عالم صلی‌الله‌علیه وسلم امان عمار را برقرار گذاشت و نهی فرمود از آنکه غیر امیر کسی امان دهد و این آیت نازل شد که فرمان برند اولواالامر را یعنی امراوسرایا. ثعلبی آورده که اولواالامر ابوبکر و عمر رضی‌الله عنهما بودند که وزیرین صدق بودند و اشارت اقتدوا بالذین من بعدی ابوبکر و عمر در شأن ایشان نافذ شده.

ابوبکر وراق رحمةالله گفته که حلفاء اربعه‌اند ومجموع صحابه نیزگفته‌اند یا فقها یا علما یا ارباب عقول و نزد عرفا اولوا الامر مشایخ‌اند و پیران‌طریقت که بتربیت اهل سلوك اشتغال مینمایند و سالك را فرمان‌برداری ایشان لازم است (مواهب علیه).

۴۱۴ـ انقیاد: بکسر اول و ثالث و دال مهمله. رام‌شدن و فروتنی نمودن و فرمانبرداری و فروتنی (انندراج).

سعادت دولت[۴۱۵] بی‌شائبه[۴۱۶] استحقاق و کرامت حشمت بی‌داعیهٔ[۴۱۷] استعداد کس را ارزانی ندارذ پس بانبیاء مرسل[۴۱۸] کی مختار[۴۱۹] خلایق بوذند وحی[۴۲۰] فرستاذ بتوسط ملائکه و آن پیغام است ببندگان خویش و بملوك عادل ورج داذ[۴۲۱] و آن فریست الهی و نوری ربانی کی از اشعه عالم غیب فیضان کند[۴۲۲] و فروغیست کی از پرتو لوایح[۴۲۳] انوار ایزدی لمعان[۴۲۴] زند و در سینهٔ ملوك مقام سازذ و از سینه بر جبین سرایت کند تا بقوت فیض آن بر عالمیان مهتر شوند و بمدد تابش آن بر جهانیان غلبه گیرند و باستضاءت[۴۲۹] آن نور و قوت تأیید آن عظیم‌القدر، نبیه‌الصیت، کبیرالحظ، شدیدالهیبه[۴۳۰] کامل القوه شوند و بر اعداء دین غالب گردند و از جمله حزب‌الله باشند کی «الا ان حزب‌الله

۴۱۵ـ دولت: رجوع‌شود بصفحه ۳۳ حاشیه ۲۸۳.

۴۱۶ـ شائبه: آمیزش و آلودگی (انندراج).

۴۱۷ـ داعیه: خواهش (انندراج). درخواست‌کننده وقصدکننده(ناظم‌الاطباء)

۴۱۸ـ مرسل: بضم اول و فتح ثالث ـ فرستاده شده و بمعنی نبی صاحب کتاب‌الله (انندراج).

۴۱۹ـ مختار: گزیده ـ بمعنی صاحب اختیار و گزیننده نیز آمده است (انندراج).

۴۲۰ـ وحی: پیغام خدا ـ بمعنی سخن پوشیده نیز آمده است (انندراج).

۴۲۱ـ ورج: رجوع شود بصفحه ۴۵ حاشیه ۳۹۱.

۴۲۲ـ فیضان: بفتحات ثلاثه ـ ریخته‌شدن آب از بسیاری و جاری‌شدن آب (انندراج).

۴۲۳ـ لوایح: جمع لایح ـ بکسر ثالث و سکون حای‌حطی ـ درخشان وپیدا شونده (انندراج).

۴۲۴ـ لمعان: درخشیدن (انندراج).

۴۲۵ـ استضاءت: روشن‌کردن (فرنودسار).

۴۲۶ـ تأیید: نیرودادن و توانا گردانیدن (انندراج).

۴۲۷ـ نبیه: نام‌آور ـ گرامی ـ آگاه ـ آگاهی دهنده (انندراج).

۴۲۸ـ صیت: بالکسر ـ آوازه و ذکرخیر (انندراج).

۴۲۹ـ حظ ـ بفتح و تشدید ظاء ـ بهره و نصیب و قسمت (انندراج).

۴۳۰ـ هیبة: بفتح اول و ثالث ـ بزرگی ـ ترس و بیم و پرهیز (انندراج).

هـم‌الغالبون[۴۳۱] و آنرا بلغت دری[۴۳۲] فره خوانند و بپهلوی[۴۳۳] ورج گـوینـد و بپارسی خـوره[۴۳۴] کیانی[۴۳۵] خـوانند و آن در

۴۳۱ـ در قرآن مجید آیتی بدینصورت نیست ولی آیاتی بصورت من‌یتول‌الله و رسوله والذین آمنوا فان حزب‌الله هم الغالبون در سوره مبارکـه ۵ (مائده) و بصورت الا ان حزب‌الله هم المفلحون در سوره مبارکه ۵۸ (مجادله) آمده است.

۴۳۲ـ ۴۳۳ـ دری. پهلوی: زبان‌شناسان پارسی را بسه زبان متعلق بسه دوره اطلاق کرده‌اند پارسی باستان یا فرس قدیم و یا فارسی هخامنشی که بزبان عهد هخامنشیان اطلاق شده. پارسی میانه یا پهلوی که شامل دو زبان پارتی (پهلوی شمالی) و پهلوی ساسانی (پهلوی جنوبی) است. پارسی نو که بزبان فارسی پس از اسلام اطلاق شود. اما هرگاه پارسی یا فارسی‌بطورمطلق گویند مراد پارسی نوست. پارسی نوزبان شهرهای شرقی و تاجیکان ناحیه ایران خاوری، افغانستان، پامیرو ترکستان است. این زبان با زبان پارسی باستان که در کتیبه های هخامنشی بکار رفته مطابق است و با لهجه جنوبی کتیبه‌های ساسانی و متون مانوی نیز تطابق دارد. اما پس از اسلام، پارسی نو لهجه‌ای بود که طبق مبانی بسیار قدیم با لهجه‌های دیگر اختلاط یافت. این اختلاط قبلا در عصر ساسانی هم صورت‌گرفته بود. چون‌ساسانیان جانشین‌پارتیان، که‌لهجه‌آنان ازبخش لهجه‌های شمالی بود گردیدند یکقسمت از لغات رسمی را از زبان آنان بعاریت گرفتند (مثلا Shahr (مملکت، Sha Puhr (شاپور = پسر شاه، بعنوان علم). نمونه هریك از این لهجه‌ها در کتابهای زرتشتی ودر جزو کلمات دخیل در زبان ارمنی یافت میشود. عده کمی لغات از لهجه‌های شرقی آمده‌اند (فغفور = بغپور = پسر خدا. عنوان امپراطوران چین) در نتیجه چنین مستفاد میشود که پارسی نو دارای دو شکل متوازی است: باز، باج، باژ (خراج) ـ دانا، فرزانه (عاقل) زمی، زمین، دمیك (ارض). زبان عربی پیوسته در لغت پارسی نو تصرف کرده است. معهذا خصایص این زبان از نظر اشکال کلمات بسهولت تشخیص داده میشود. عقیده شایع این است که پس از حمله عرب بایران زبان پهلوی تغییراتی پیدا کرد و بتدریج بزبان فارسی کنونی منقلب شد. اما در این اواخر عقیده‌ای دیگر ظهور کرده که برآنست زبان پارسی در ادوار پیش از اسلام نیز در عرض پهلوی وجود داشته است و دلائل آن بسیار است (نقل باختصار از مقدمه دکتر معین بر برهان

۴۳۴ـ خوره: بفتح اول و ثالث و ثـانی معـدوله، نوری است از جانب خدایتعالی که برخلائق فایض میشود که بوسیله آن قادر شوند بریاست و حرفتها و صنعتها، واز این نور آنچه خاص است بپادشاهان بزرگ عالم و عادل تعلق میگیرد (برهان قاطع).

۴۳۵ـ کیانی: کیان. بفتح اول جمع کی باشد یعنی پادشاهان جبار بزرگ (برهان قاطع).

ایام پیشین فریدون فرخ را بوذ کی بقوت و تأیید آن دشمن خدای ضحاك مار پیکر را قهر کرد و فریدون آن نصـرت ببرکت آن قوت یافت و یمن[۴۲۶] عدالت و راستی وجـود و بخشش کی در طینت[۴۲۷] او مجبول[۴۲۸] بوذ چنانك فردوسی می‌گویـذ:

شعر

فـریـدون فـرخ فـرشته نبـوذ
ز مشك و ز عنبـر سرشته نبـوذ
بداذ(۱۳۶) و دهش یافت‌آن نیکوئی
تو داذ و دهش کن فریذون توئی

و پس ازو سعادت آن نور در دل ملك عادل فاضل و پاذشاه منصف(۱۳۷) کیخسرو[۴۲۹] نزول فرموذ و طلاوهٔ[۴۴۰] آن شکـوه،

(۱۳۶)ـ مر: زداد (۱۳۷)ـ ملك: منصف کامل مر: منصف داذگر.

۴۲۶ـ یمن: بضم، خجسته‌شدن و برکت ومبارکی (اننداراج).

۴۲۷ـ طینت: سرشت.

۴۲۸ـ مجبول: بفتح اول وضم ثالث: آفریده شده و طبعی و جبلت کـرده شده (اننداراج).

۴۳۹ـ کیخسرو: فرنگیس دخت افراسیاب وزن سیاوش پس‌از آنکه شویش بفرمان افراسیاب کشته شد پسری آورد همانند سیاوش، بنام کیخسرو. افراسیاب فرمان داد که ویرا نزد شبانان بکوه فرستند تا از نژاد خود آگاه نباشد. پیران نیز چنین کرد واو را بشبانان سپرد. چون چندی برآمد پیران او را نزد خویش آورد و بمهر پرورد و آنگاه باشارت افراسیاب او و مادرش فرنگیس را بگنگ دژ فرستاد تا سرانجام گیو پسر گودرز باشارت پدر عازم یافتن او در توران شد و پس از هفت سال جست‌وجو ویرا بیافت و با مادرش فرنگیس بایران آورد. پس‌از رسیدن کیخسرو بایران برسر جانشینی او و فریبرز پسر کاوس میان پهلوانان اختلاف افتاد و سرانجام قرار برآن نهادند که هرکس دژ بهمن را بگشاید سزاوار سلطنت است و اینکار تنها از دست کیخسرو که فرکیان با او همراه بود برآمد. آنگاه کیخسرو باشارت کاوس بخونخواهی پدر برخاست و پس از سالها جنگ و خونریزی افراسیاب را کـه آخر کار بغاری نزدیك بردع پناه برده بـود بیاری نیکمردی بنام هوم بچنگ آورد و او و برادرش گرسیوز را بکین پدر کشت. پس از قتل افراسیاب کاوس سلطنت بکیخسرو داد و خود پس‌از ۱۶۰ سال پادشاهی بمرد کیخسرو جهن پسر افراسیاب را از بند برآورد و پادشاهی توران داد وخود پس از چندی از کـار جهان غمگین شد و لهراسب را بجای خود بسلطنت نشاند



بر جبین[۴۴۱] مبین[۴۴۲] او پیدا شذ و بتقویت آن نور و تربیت آن فر جهانرا از آن شریر بی‌عاقبت(۱۳۸)، افراسیاب ظالم طاغی[۴۴۳](۱۳۹) باغی[۴۴۴] خالی کرد کی با(۱۴۰) هزاران هزار سوار ترك کی از اقاصی[۴۴۵] بلاد مشرق و اباعد[۴۴۶] دیار ترك جمع کرده بوذ روی بایران نهاذ.

بیت

بایران همی شذ کی‌ویران کنند   کنام[۴۴۷] پلنگان و شیران کنند

کیخسرو بهیبت[۴۴۸] آن فر و نقیبت[۴۴۹] آن شکوه بزذ و جهان

(۱۳۸)ـ مر: عدو خیر و محب شر.   (۱۳۹)ـ ملك: عاصی طاغی

(۱۴۰)ـ ملی: کبا.



و خود با طوس و گودرز و فریبرز بکوهی ناپدید شدند.

۴۴۰ـ طلاوه: مثلثه ـ خوبی و شادمانی و پذیرائی. (منتهی‌الارب) دومعنی اول با متن تناسب دارد.

۴۴۱ـ جبین: کامیر، پیشانی، یك سوی پیشانی و هماجبینان عن یمین الجبهه و شمالها. اجبن و جبنه و جبن ککتب ـ جمع (منتهی‌الارب).

۴۴۲ـ مبین: بضم اول و کسر ثانی، آشکارا شده (آنندراج).

۴۴۳ـ طاغی: از خدا در گذرنده، نافرمان و ستمکار (منتهی‌الارب).

۴۴۴ـ باغی: بکسر ثالث. نافرمان واز اطاعت بیرون شونده. طالب و جوینده. بغاة و بغیان جمع. معنی اول در متن مراداست (آنندراج. منتهی‌الارب).

۴۴۵ـ اقاصی: جمع اقصی دورتران.

۴۴۶ـ اباعد: بالفتح و کسر عین و سکون دال مهمله. جمع ابعد که بمعنی دورتر است (آنندراج).

۴۴۷ـ کنام: بضم اول بروزن مدام. بمعنی آرامگاه و آشیانه آدمی و سایر حیوانات چرنده و پرنده ودد ودام و سباع و بهایم باشد و جنگل و چراگاه دواب را نیز گویند و با تشدید ثانی هم گفته‌اند (برهان قاطع). کنام، شبگاه شیر و دد ودام و مرغ باشد. فردوسی گوید:

ببیند یکی روی دستان سام   که بد پرورانیده اندر کنام

(لغت فرس ۳۳۷)

۴۴۸ـ هیبت: بزرگی. ترس و بیم وپرهیز. (آنندراج) معنی‌اول مراد است.

۴۴۹ـ نقیبت: کسفینة. نفس و خرد و کنکاش و کار و سرشت. فلان میمون النقیبه‌ای مبارك‌النفس (منتهی‌الارب).

از وی بپرداخت. «والفتح من رب السماء مناله بالنصر لابتکاثر الاجناد»[۴۵۰]

و پس ازو طائر[۴۵۱] آن نور جبروتـی[۴۵۲] و راید[۴۵۳] آن شعـاع ملکوتی[۴۵۴] بر نفس پـاك ملك راستین[۴۵۵] اسکنـدر[۴۵۶] جهانگیر

۴۵۰ـ پیروزی بایاری پروردگار آسمان بدست می‌آید نه بلشکرهای‌فراوان.

۴۵۱ـ طائر: پرنده.

۴۵۲ـ جبروت. بفتحتین: عظمت و بزرگی (انندراج).

۴۵۳ـ راید: کسی که او را جهت طلب آب و علف فرستاده باشند. جوینده. طلب کننده. خواهنده. (فرنودسار).

۴۵۴ـ ملکوت. بفتحتین: پادشاهی پروردگاری، عالم فرشتگان و باصطلاح صوفیان عالم معنی که عالم ارواح است و بعضی بمعنی عالم غیب نوشته‌اند و در بعضی از رسائل تصوف مسطور است که ملکوت مقام عبادت فرشتگان است یعنی طاعت و عبادت بی‌قصور و بی‌فتور حاصل شود چنانکه مقام عبادت ملائکه است (انندراج).

۴۵۵ـ راستین: بروزن آستین بمعنی حقیقی و واقعی باشد (برهان قاطع).

۴۵۶ـ اسکندر: اسکندر در قسمت اسکندرنامه از شاهنامه مردی بزرگ و اصیل و از نژاد کیان است که شرف نسبت را با دانش و داد و شجاعت درآمیخته‌و بفتوح عظیم و کارهای بزرگ نائل شده است. با اینحال یکبار در داستان اردشیر و یکبار در پاسخ‌نامه خسروپرویز بقیصر روم از اسکندر در نهایت بدی یاد شده است و از اینروی چنین باید گفت که فردوسی داستان اسکندر را در مورد دوم از شاهنامه ابومنصوری گرفته است که چند تن از ایرانیان متعصب در آن دست داشته‌اند. اما مأخذ کار او در مورد اول کتابی خاص و مستقل بنام اسکندرنامه یا اخبار اسکندر بوده است. ایرانیان هنگام تدوین روایت اسکندر تصرفاتی در آن کردند و اسکندر را که پادشاهی ایران داشت بنا برعادت ملی از نژاد شاهان قدیم ایران دانستند و گفتند که از ناهید دختر فیلقوس و زن داراب و بسال از دارای اصغر مهتر بود. اتفاقاً بنا بر بعضی روایات و حکایات یونانی که در باب اسکندر وجود داشت پدر اسکندر یونانی نبود بلکه یکی‌از مصریان بنام نکتانبوس بود. عین این روایات در زبان فارسی نیز وجود داشت واز اسکندرنامه منبعث بود.

در مجمل‌التواریخ چنین آمده است که «در اسکندرنامه گوید بختیانوس ملك مصر حاذ (ظ: جاذو) بود، چون از پادشاهـی بیفتاد بزمین یونان رفت متنکر و حیلتها کرد تا خود را بدختر فیلقوس رسانید بجادوئی. نام وی‌المفید (یعنی دختر اصل: المفید. و معرب‌المپیاد است ذیل مجمل‌التواریخ بتصحیح ملك‌الشعراء بهار) و از وی اسکندر زاد.

(نقل باختصار از حماسه سرائی در ایران تألیف دکتر صفا).

طاری[۴۵۷] شد و بر ذات کامل او سایه انداخت و او بمیامن[۴۵۸] آن مشارق و مغارب بگردید و اقالیم گیتی در تحت تصـرف آورد و جنوب و شمال در حیازه[۴۵۹] تملك[۴۶۰] گرفت، بتقویت و تربیت آن، سد یاجوج[۴۶۱] بنا کرد و بر جملهٔ بقاع[۴۶۲] و اماکن زمین بدستی[۴۶۳]

۴۵۷ـ طاری: بکسر ثالث. ظاهـر شونده برکسی نـاگاه و فرود آینده (انندراج).

۴۵۸ـ میامن: میمنتها و سعادتها.

۴۵۹ـ حیازه: بالکسر ـ گردآوردن چیزی (انندراج). در اینجا به‌معنی حیطه است.

۴۶۰ـ تملك: بروزن تفعل، خداوند چیزی شدن (انندراج).

۴۶۱ـ یا جوج: بالفتح وضم جیم و جیم دیگر در آخر. در حدیث است که یـأجوج و مأجـوج امتی‌اند از فرزندان نـوح علیه‌السلام. چهار امیر دارنـد و نمی‌میرد یکی از ایشان تا نمی‌بیند از اولاد خود هزار سوار را. درازی قد ایشان یکصدو بیست زراع است و گوشهای ایشان آنقدر پهن است که یکی را میگسترند و دیگری را لحاف میسازند و هر که از ایشان می‌میرد او را میخورند. (انندراج) در حبیب‌السیر در بیان نهضت ذوالقرنین با قطار و امصار و مشاهده بعضی از عجایب روزگار و غرائب اطوار چنین آمده است: ... بعداز چند گاه ببلاد مشرق رفت در آن سفر نیز در لوازم غزو و جهاد مراسم سعی واجتهاد بتقدیم رسانید و در آن اثنا بشهری که مساکن یأجوج و مأجوج در حدود آن بود رسید و پادشاه آن بلده باستقبال ذوالقرنین شتافته بقبول دین اسلام موفق شد و با رعایا و سپاه باصناف الطاف اختصاص یافت و بهنگام مجال شمه از اختلال احوال خود بسبب تعرض یأجوج ومأجوج که از ذریات منشج‌بن یافث‌اند معروض داشت و ذوالقرنین جهت تعمیر سد اعلام سعی و اهتمام برافراشت و چنانکه قرآن مجید بذکر آن ناطقست طریق فساد یأجوج و مأجوج را مسدود گردانید و مسطور است که مابین السدین صد فرسخ بود و بعضی از مورخان صدوپنجاه فرسخ گفته‌اند و ارتفاعش را دوهزار و هشتصد ارش تعیین کرده‌اند و محمدبن جریر الطبری و بعضی دیگر از اهل تـاریخ سد یأجـوج و مأجـوج را از آثـار ذوالقرنین رومی شمرده‌اند العلم عندالله.

۴۶۲ـ بقاع: بالکسر و عین مهمله. جمع بقعه. جاها و بقعه پارهٔ زمین که از زمینهای دیگر ممتاز باشد. (انندراج).

۴۶۳ـ بدست: بکسر اول و ثانی و سکون سین بی‌نقطه و فوقانی. وجب را گویند و بعربی شبر خوانند و بفتح اول و ثانی هم آمده است. (برهان قاطع). ناصر خسرو فرماید:

یك رش هنوز برنشدستی نه‌یك بدست   پنجاه سال شدکه در این سبز پیکمی!

نماند کی فرمان او بر آن نافذ نگشت.

بیت

شنیذهٔی کی سکندر همه جهان بگرفت
مرادهاش بر آمد ز فضل یزدانی

و پس ازیشان کرامت[۴۶۴] آن نور آلهی و میامن[۴۶۵](۱۴۱) آن شعاع قدسی بر بشرهٔ[۴۶۶] همایون و رواء[۴۶۷] میمون سلطان دین(۱۴۲) یمین‌الدوله محمودبن سبکتکین[۴۶۸] مشاهدت افتاذ و بسینهٔ او کی سفینه[۴۶۹] ایمان بوذ معاودت[۴۷۰] کرد تا بهیبت[۴۷۱] و قوت آن بتخانهای(۱۴۳) سومنات[۴۷۲] از منات[۴۷۳] و عزی[۴۷۴] و

(۱۴۱)ـ مر: اقبال (۱۴۲)ـ ملی: سلطان.
(۱۴۳)ـ ملی: بتخانهاء

۴۶۴ـ کرامت: بالفتح و فتح میم. جوان مرد گردیدن و با مروت‌شدن و بسیار باران گردیدن (انندراج).

۴۶۵ـ میامن: میمنت‌ها و سعادتها.

۴۶۶ـ بشره: بفتحتن ـ ظاهر پوست آدمی و حیوانات (انندراج).

۴۶۷ـ رواء: بالضم والمد ـ منظر ودیدار (منتهی‌الارب).

۴۶۸ـ سلطان یمین‌الدوله محمودبن سبکتکین: سبکتکین در سال ۳۸۷ وفات کرد و اسمعیل برادر کوچکتر محمود را جانشین خود قرار داد ولی محمود که قویتر وکاری‌تر و در جنگهای پدرش پیش جنگ شده بود برادر را مغلوب و محبوس کرد و بجای پدر نشست و در سال ۳۸۹ تاج شاهی بسر نهاد و تا سال ۴۲۱ که سال وفات اوست پادشاهی نمود و دراین مدت قسمت اعظم ایران وقسمتی از هندوستان را تحت فرمان خود آورد. اولین پادشاه اسلام که بهندوستان رفت او بود. (نقل از حواشی دکتر شفق برتاریخ مختصر ایران تألیف پاول هرن).

۴۶۹ـ سفینه: کشتی.

۴۷۰ـ معاودت: بازگشتن باول کار. (منتهی‌الارب) بمعنی خوی کردن بچیزی نیز آمده است که با متن مناسبتی ندارد.

۴۷۱ـ هیبت: بزرگی.

۴۷۲ـ سومنات: بضم اول و فتح میم و نون بالف کشیده بر وزن مهملات. بتخانه‌ای بود در ملك گجرات. گویند سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد و منات را که از بتهای مشهور است و در آن بتخانه می‌بود شکست و بعضی گویند که قریش منات را از مکه گریزانیده بودند واز راه دریا بآنجا آورده، و بسکون میم هم گفته‌اند و گویند این لغت هندوئی است که مفرس شده یعنی فارسی‌گردیده

←

لات[۴۷۵] بپرداخت[۴۷۶](۱۴۴) و بجای(۱۴۵) آن(۱۴۶) مساجد بنا کرد و منابر مرتفع فرموذ و شعار[۴۷۷] اسلام در آن دیار ظاهر

(۱۴۴)ـ ملك: پرداخت (۱۴۵)ـ ملی: بجاء
(۱۴۶)ـ در نسخه مر «آن» نیامده است.

و آن نام بتی بود و معنی ترکیبی آن سوم نات است. یعنی صنمی است نمونه قمر چه سوم بهندی قمر را گویند و نات تعظیم است (برهان قاطع).

در سانسکریت Somanatha «ماللهند ۳۴۹» ازسومه (ماه) + نات (صاحب): «... حجر سومنات، واسوم، هو القمر و (نات) الصاحب فهو صاحب القمر وقد قلعه الامیر محمود رضی‌الله عنه فی سنه ست‌عشر و اربع‌مائة للهجرة...» (ماللهند ۳۵۲). هم بیرونی در وجه تسمیه این نام شرحی از افسانه‌های هندی نقل میکند بدین مضمون: «... و گفته‌اند که منازل ماه دختران پرجاپت (Prajapati) اند که ماه با ایشان مزاوجت کرد و پس از اندك زمانی از میان ایشان به روهنی (Rohini) بیشتر مایل شد و دیگر خواهران پیش پدر از او شکوه بردند پرجاپت ماه را پند داد که برجمله دختران بیك دیده نظر کند. ولی ماه پند او نشنید. پس او را نفرین کرد تا رویش پیس شد واز کرده پشیمان گشت و از گناه خویش استغفار کرد پرجاپت او را گفت که از گفته خود باز نمیتوانم گشت ولی رسوائی ترا در نیمی از ماه پوشیده خواهم داشت ماه گفت پس نشان این گناه چگونه از من محو تواند شد؟ گفت بدانکه صورت لنگ مهادیو (Linga Mahadeva) را برپا سازی و ستایش کنی. ماه چنین کرد و لنگ مهادیو همان سنگ سومنات است» حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع.

۴۷۳ـ منات: بالفتح. نام بتی در عرب که هزیل و خزاعه که هر دو قبیلهٔ است از عرب آنرا می‌پرستیدند (انندراج).

منات ولات وعزی در مکه سه‌بت بودند ز دستبرد بت آرای آن زمان آزر
(فرخی)

۴۷۴ـ عزی: بالضم و تشدید زای معجمه و در آخر الف مقصوره بصورت یاء. مونث اعز. نام بت است و آن درختی بود که اعراب آنرا می‌پرستیدند و بحکم پیغمبر صلی‌الله علیه‌وآله وسلم خالدبن ولید آن درخت را سوخت (منتخب قاموس) بتخفیف هم آمده است (انندراج).

۴۷۵ـ لات: بتای مثناة در آخر نام بتی که قوم شعیب علیه‌السلام او را میپرستیدند (انندراج).

۴۷۶ـ پرداختن: خالی‌کردن، رفع نمودن، برداشتن، بمعانی فارغ شدن از علائق و بآخر رسیدن و تمام‌شدن و ترك‌دادن نیز آمده است.

۴۷۷ـ شعار: بکسر شین. علامت: نشان اهل جنگ و سفر که یکدیگر را

شذ و تا قیامت از آثار شمشیر او در آن بلاد افسانه‌ها خواهند خواند و تا حشر[۴۷۸] از قراع[۴۷۹] تیغ او در آن بقاع[۴۸۰] مثالها خواهند زذ چنانك شاعر گفت:

بیت

دست انصاف تو بر بدعت[۴۸۱] سرای روزگار
دست مجمودست بر بتخانهای سومنات*

و پس از محمود آن شعاع علوی[۴۸۲] و فروغ ربانی منزل از سینهٔ پر نور سلطان اسلام ملکشاه[۴۸۳] انارالله برهانه[۴۸۴]

بدان شناسند. (منتهی‌الارب) بمعانی جل اسب و جامه که برتن ساید چون پیرهن و آزار و مانند که نیز آمده است. در فارسی گاهی معانی؛ رسم و عادت. دستور. زینت و آرایش نیز از آن مستفاد میشود (نقل باختصار از فرنودسار).

۴۷۸ـ حشر: برانگیختن و یوم‌الحشر بمعنی روز قیامت است.

۴۷۹ـ قراع: قرع از باب منع یعنی کوفت در را ودر مثل است که من قرع باباً و لج ولج یعنی کسی که کوفت دری را وستیزه کرد در کوفتن داخل شده است در او. و قرع رأسه بالعصا یعنی زد سر او را بچوب و قراع و مقارعه گرفتن دلیرانست بعضی بعض دیگر را. واقرع از همین ماده بمعنی شمشیر نیکو آهن آمده است.

۴۸۰ـ بقاع جمع بقعه بضم اول پارهٔ زمین ممتاز از زمین حوالی خود.

۴۸۱ـ بدعت: بکسر اول و فتح سوم: چیزی نو آوردن و چیزی نو که در دین پیدا شود و بزمانه رسول علیه‌السلام نبوده باشد.

* این بیت از قصیده معروف انوری در مدح‌ضیاءالدین اکفی الکفاة مودودبن احمد است بمطلع زیر

آخرای‌خاك خراسان داد یزدانت نجات از بلای غیرت خاك‌ره گرکانج وکات

(دیوان انوری بتصحیح مرحوم مدرس رضوی صفحه ۳۷)

۴۸۲ـ علوی: علوالشیء. مثلثه. بهترین چیزی و بلندتر آن. علوالدار. بالضم والکسر بالای خانه. خلاف سفل (منتهی‌الارب).

۴۸۳ـ سلطان جلال‌الدین ابوالفتح ملکشاه بن آلب‌ارسلان بعداز پدر بسعی نظام‌الملك پادشاه شد و او را ملقب باتابك کرد. درابتداء سلطنت ملکشاه الگین حکمران سمرقند سر بطغیان برداشت و قاوردبك امیر سلجوقی کرمان قصد ری کرد ولی بزودی بتدبیر خواجه نظام‌الملك این فتنه‌ها فرو نشست و پس‌از جنگ سختی که بین قاورد و سپاه ملکشاه رخ داد، قاورد دستگیر و کشته شد. در سنه ۴۷۳ تکش برادر ملکشاه بر بعضی از قطعات خراسان مستولی شد. ملکشاه بجانب او لشکر کشید و تکش مجبور گردید سر باطاعت برداشته از در صلح درآید ولی

ساخت و خیمه بر جبین[۴۸۵] آن شاه راستین زد و در ایام همایون او بقاع[۴۸۶] ساکن بوذ و اصقاع[۴۸۷] ایمن(۱۴۷) و جهان خرم و عالم نزه[۴۸۸] و ارکان[۴۸۹] اسلام مرتفع و علم کفر نگـوسار(۱۴۸) و

(۱۴۷)ـ مر: آمن (۱۴۸)ـ ملك: نگونسار

چون مجدداً در سال ۴۷۷ عاصی گشت ملکشاه او را دستگیر کرده چشمش را میل کشید. هم در این سال سلیمان‌بن قتلمش انطاکیه را از رومیان بگرفت و دو سال بعد نیز حلب بدست ملکشاه افتاد و برای اولین دفعه ببغداد آمد ودر سنه ۴۸۰ دختر خود را بخلیفه عباسی المقتدی داد گویند جهیز دختر را بر یکصد وسی‌شتر مزین بدیبای رومی قرار دادند و محمول اکثر بارها طلا و نقره بود هفتاد و چهار قاطر مزین بانواع دیبا بازنك و قلائد طلا و نقره حامل بارهای دیگر بودند و بر روی شش قاطر دیگر دوازده صندوق از نقره بود محتوی جواهر گرانبها و زیورـ هائی که قیمت آن بحساب نیاید. برروی سی ستور مراکب طلا بود مرصع بانواع جواهر و دویست جاریه در مرکبهای عجیب کجاوه دختر ملکشاه را که دارای‌انواع جواهر و طلا بود احاطه می‌کردند. در آخر عهد خواجه نظام‌الملك را از وزارت عزل کرد و جای اورا بتاج‌الدین بوالغنائم داد و خواجه‌نظام‌الملك را بامر حسن صباح در حدود نهاوند درماه رمضان سنه ۴۸۶ فدائیان اسمعیلیه شهید کردند. ملکشاه نیز در شوال همان سال در بغداد وفات یافت ومولانا معزی در این باب گفته است.

رفت دریك مه‌بفردوس برین دستورپیر شاه برنا در پس او رفت در ماه دگر
کرد ناگه قهریزدان عجزسلطان آشکار قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

۴۸۴ـ انارالله برهانه: خداوند حجت او را برزبان وی نهاد.

۴۸۵ـ جبین: بالفتح. شقیقه یعنی طرف جبهه از دو جانب ابرو جبان و جبن بضمتین جمع و بمعنی پیشانی نیز آمده است (انندراج).

۴۸۶ـ بقاع: جمع بقعه بضم اول. پارهٔ زمین ممتاز از زمین حوالی خود.

۴۸۷ـ اصقاع: جمع صقع بالضم کرانه وگوشه زمین (منتهی‌الارب) الصقع: الناحیه (المنجد).

۴۸۸ـ نزه: مکان نزه ـ ککتف جای دور از آب و علف و قعراب واز مگسان ده و مردم واز آب خیز دریا واز فساد هوا. (منتهی‌الارب) ـ جای دور از کشت و آب راکد و علف واز مگسان دهات و لز مـردم و آبخیز دریـا واز فساد هـوا (ناظم‌الاطباء).

۴۸۹ـ ارکان: جمع رکن ـ کرانه قویتر چیزی. (منتهی‌الارب) و هر امر که باعث قوت و شوکت باشد مثل ملك و لشکر و مانند آن و ارجمندی وقوت و غلبه (انندراج).

چهرهٔ مردمی(۱۴۹) شاذاب(۱۵۰) و چشم فتنه در خواب و دین و دنیا در حمایت رایت[۴۹۰] او نازان و کفر و شرك از شمشیر آتش‌بار او سوزان.

حمی الدین و الدنیا بصولة منعم
علی قدر مایرجی یخاف البوارق[۴۹۱]

پس از ملکشاه آن بارقه[۴۹۲] تأیید[۴۹۳] الهی و آن اشراق[۴۹۴] اشعهٔ رحمانی[۴۹۵] بپاذشاه اسلام اتابك سعید شمس‌الدنیا والدین محمد بن ایلدگز[۴۹۶] «تغمده الله بمغفرته»[۴۹۷] داذند و آن ودیعت[۴۹۸] ملکوتی[۴۹۹] در سفینهٔ[۵۰۰] سینهٔ او نهاذند و زمین در عهد میمون او دور فریدون[۵۰۱] از سر گرفت و گیتی در دور همایون

---

(۱۴۹)ـ ملك: مراد (۱۵۰)ـ مر: شادان.

۴۹۰ـ رایت. نیزه و علم و نشان‌های لشکر. رایات جمع‌آن است (انندراج).

۴۹۱ـ با خشم آمیخته به احسان خویش، از دین و دنیای مردم نگاهبانی کرد. آری باندازهٔ امیدبستن به آذرخش از آن نیز بترسند. (در نگاهبانی از دین و دنیای مردم چون برق گاهی امید آفرین و زمانی بیم‌افزای بود).

۴۹۲ـ بارقه: بکسر ثالث. چیزیکه درخشنده باشد و مجازاً بمعنی روشنی و درخشندگی. چه بارقه مأخوذ از بروق استکه بمعنی درخشیدن‌باشد (انندراج).

۴۹۳ـ تأیید: نیرودادن و توانا گردانیدن.

۴۹۴ـ اشراق: رجوع شود بصفحه ۲ حاشیه ۱۴.

۴۹۵ـ رحمان: بالفتح. مشتق از رحمت صیغه صفت مشبهه معنی آن بخشاینده و اطلاق این لفظ بجز برذات حق‌تعالی بردیگری روا نیست. (انندراج).

۴۹۶ـ بمقدمه کتاب رجوع شود.

۴۹۷ـ خداوند او را غریق رحمت کناد.

۴۹۸ـ ودیعت: امانت.

۴۹۹ـ ملکوت: رجوع شود بصفحه ۲۲ حاشیه ۱۸۰.

۵۰۰ـ سفینه: بفتح اول و کسر ثانی و فتح نون. کشتی. سفائن و سفون و سفین بحذف تاء جمع (انندراج).

۵۰۱ـ فریدون از نژاد جمشید پسر آتبین بود و مادرش فرانك. هنگام زادن او گاوی بنام پرمایه بزاد. آتبین را ضحاك بکشت و مغز او را بمارها داد و فرانك به بیشه‌ئی گریخت و فریدون را بنگاهبان پرمایه سپرد و او بشیر پرمایه بزرگ شد. چون فریدون یال برکشید و بزرگ شد بخونخواهی پدر کمر بست و براین آهنگ بود که کاوه آهنگر برضحاك بشورید و سوی فریدون آمد و

←

او طراوت عهد کیخسرو آغاز نهاذ و باز عـدل او محسن[۵۰۲] و مسیء[۵۰۳] را در زیر پر گرفت و همای(۱۵۱) انصاف او سایهٔ امن و امان[۵۰۴] بر سر مصلح[۵۰۵] و مفسد[۵۰۶] گسترانید.

بیت

و عـدل تساوی الخلق فیـه فضمهم
کما ضمت الخصر الدقیق المناطق[۵۰۷]

آنگه آن فر الهی(۱۵۲) کی ازو نور پاذشاهی(۱۵۳) می‌تافت و آن ورج[۵۰۸] شهریاری کی بنتائج الطاف فضل بـاری انتساب

---

(۱۵۱)ـ ملی: هماء.
(۱۵۲)ـ ملك: یزدانی. (۱۵۳)ـ ملك: نور شاهی

او را بشاهی برگزید. فریدون بجایگاه ضحاك هجوم برد و از دجلـه بی‌کشتی بگذشت و بدژهوخت گنگ تاخت و برآن دست یافت و دو خواهر جمشید: شهرناز وارنواز را رها کرد و از ضحاك که در این ایام بهندوستان رفته بود خبر یافت و با شارت آندو خواهر در کاخ ضحاك بـود تا او از کار فریـدون خبر یافته بدژهوخت گنگ آمد و پنهانی خـود را بکـاخ خویش رسانید و فریدون را با شهرناز در کاخ یافت واز رشك در کاخ جسته با خنجر بدان دو حمله برد اما فریدون گرزی بر تارك او نواخت چنانکه برزمین پست شد وخواست او را بکشد اما براهنمائی سروش از این کار دست بداشت واو را مقید ساخت و در غاری بمسمار بست. (بنقل از حماسه‌سرائی در ایران تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا).

۵۰۲ـ محسن: بضم اول و کسر ثالث و سکون نون. نیکی کننده.

۵۰۳ـ مسیء: بدکردار و گناهکار و مجرم. جمع. مسیئون (فرنودسار).

۵۰۴ـ امان: بالفتح. بیخوف بودن وایمنی و زینهار (انندراج).

۵۰۵ـ مصلح: بضم اول و کسر ثالث. بصلاح و نیکوئی آورنده و نیکوئی‌کننده و موافق و مناسب.

۵۰۶ـ مفسد: بضم اول و کسر ثالث. تباه‌کننده و فسادکننده. فتنه‌انگیز و بدخواه.

۵۰۷ـ عدلی که مردم یکسان از آن بهره‌ورند و همه را فرا گرفته است چون کمربندی که میان‌های باریك را فرا گرفته باشد.

۵۰۸ـ ورج: رجوع شود بصفحه ۴۵ حاشیه ۳۹۱.

می‌یافت(۱۵۴) و آن کیان خوره[۵۰۹] ملکی کی بمیامن[۵۱۰] سعود[۵۱۱] فلکی انتما[۵۱۲] می‌برذ از اتابك سعید شمس‌الدین‌محمد[۵۱۳] ارثا و اکتسابا بفرزنـد خلف او، خـداوند جهـان، پـادشاه اسلام، دارای(۱۵۵) عالم، خسرو پیروزبخت، ملك ملك‌سیرت، سلطان

(۱۵۴)ـ مر: می‌کرد. (۱۵۵)ـ ملی: داراء.

۵۰۹ـ خوره: بفتح اول و ثالث و ثانی معدوله نوری است از جانب خدای تعالی کـه بر خلایق فایض میشود که بوسیله آن قادر شوند بریاست و حرفتها و صنعتها واز این نور آنچه خاص است بپادشاهان بزرگ عالم وعادل تعلق می‌گیرد. در اوستا Xvareneh آمده وان معرف Hvarnah ایرانی باستانی است که در پهلوی Xvarrch (مسینا ۱۳۹: ۲) گردیده. همین لغت بصورت Farnah در پارسی باستان یاد شده ودر فارسی فروفره گردیده است. نخستین معنی کلمه «هورنه» بنظـر میرسد (چیز بدست آمده چیز خواسته) بوده است و سپس بمعنی (چیز خوب. چیز خواستنی. امور مطلوب) گرفته شده. بعـدها در عصرهای متأخر نـویسندگان زردشتی (خوره) را بمعنی خواسته (دارائی) گرفته‌اند و نیز بمعنی نیکبختی و سعادت بکار رفته. در پارسی باید آنرا به (فر و شکوه و جلال) تعبیر کنیم. در اوستا دوگونه خوره یاد شده خوره (فر) ایـرانی (اوستا Airyanem xvarano) و خوره (فر) کیانی (اوستا Kavaenem xvarano) نخستین از چهارپایان و گله ورمه و ثروت و شکوه برخوردار و بخشنده خرد و دانش ودولت ودرهم شکننده غیر ایرانی است و دومین موجب پادشاهی و کامیابی سران و بزرگان کشور است و در زامیاد یشت از خوره (فر) هوشنگ و جمشید و دیگر پادشاهان پیشدادی و کیانی تا گشتاسب یاد شده است. پس‌از سپری‌شدن روزگار پادشاهی گشتاسب‌دیگر خوره (فر) بکسی تعلق نگرفت اما اهورامزدا آنرا تا روز رستاخیز برای ایرانیان نگاه دارد وسوشیانت (موعود زرتشتی) از فرایزدی برخوردار شود واز کنار دریاچه هامون برخیزد و گیتی را پراز راستی وداد کند.

شیخ اشراق سهروردی از قول زردشت نقل کند (خره نوریست که از ذات خداوندی ساطع میگردد و بدان مردم بریکدیگر ریاست یابند و بمعونت آن هریك برعملی و صناعتی متمکن گردد (حکمةالاشراق ۳۷۱ـ۳۷۲) (نقل باختصار از حواشی مرحوم دکتر معین بر برهان قاطع).

۵۱۰ میامن: جمع میمنت. برکتها و سعادتها.

۵۱۱ـ سعود: بضمتین ودال مهمله در آخر. ستارگان با سعادت مثل زهره و مشتری و قمر (انندراج).

۵۱۲ـ انتما: بکسی نسبت یافتن.

۵۱۳ـ رجوع شود بمقدمه کتاب.

فلك شكوه، كيخسرو خورشيد فر، شهنشاه سليمان قدر، خاقان سكندر خرذ، دارای[۵۱۴] (۱۵۶) دير خشم، شهريار زوذ عفـو، بخشنده بی‌منت، بخشاينده بی‌علت، مستحق ديهيم[۵۱۵] و نگين، منتصر[۵۱۶] ملوك و سلاطين، خلف دوذمان شهرياران، ياذگار دولت تاجداران، ملك عالم عـادل، مـويد مقبل مظفر منصور منصف

(۱۵۶)ـ ملی: داراء

۵۱۴ـ دارا: دارا پسر بهمن چون ماه نو، رو بكمـال ميـرفت و پرتـو حسن از جمالش ميدرخشيد چون بـزرگ شد او را بمكتب سپردند و بتأديب و تهذيب آراسته گرديد همواره ذوق طبيعتش بسواری و آداب شاهزادگان معطوف و فرايزای ازوجناتش طالع بود. دارا همينكه سلطنت بدو تفويض گرديد برتخت برآمد و تاج برسر نهاده خاص و عام را بار داد و خطبه‌ای مبنی برحمد خدای تعالی كه او را بسلطنت رسانده ايراد و تعهد نمود كه بعدل و داد رفتار كند و مالياتی كه برخلق تحميل شده تخفيف دهد. حاضرين سر تعظيم فرود آورده او را ثنا گفتند. در اداره امور مملكت و حسن سياست يد طولائی داشت. همچنين سلاطين زمانرا مقهور و ملزم بتأديه باج و خراج نمود و چـون بايجاد ابنيه و عمارات رغبت داشت شهری بنام دارابجرد در ايالت فارس بنا كـرده اسيران يونانی را در آن مستقر و آتشكده بسيار در آن ايجاد نمود. همچنين بتأسيس بلاد ديگر مبادرت نموده ابنيه بسيار ساخت اعمالش‌همه ضرب‌المثل است. دارا نخستين پادشاهی است كه بتأسيس بريد اقدام كرده است.

بقول مورخين دارای اكبر حمله بروم برد و فيلقوس پادشاه آن كشور را مغلوب ساخت و موضوع بمصالحه خاتمه پذيرفت. بدين تفصيل كه فيلپ متعهد شد سالی يكصد هزار تخم طلای چهل مثقالی برای دارا بفرستد ضمناً دختر فيليپ (فيلقوس) را هم بزوجيت خواست او هم دختر خود را داده دارا بمعيت او بفارس معاودت نمود. دارا از همسر ديگر خود پسری داشت كه او را زياده از حد دوست ميداشت بهمين جهت اسم كوچك خود را بدو داده و اوست كه دارا بن دارا يا دارای اصغر ناميده ميشود و بقول ايرانيان اسكندر پسر دارای اكبر بوده است. (نقل از ترجمه شاهنامه ثعالبی).

۵۱۵ـ ديهيم: بكسرهاء بروزن تعظيم. تاجی كه مخصوص پادشاهان است و بمعنی تخت و چار بالش و چتر هم گفته‌اند و بعضی گويند ديهيم افسری بوده كه آنرا در قديم بجهت تيمن و تبرك بر بالای سر پادشاهان می‌آويخته‌اند و كلاه مرصع را نيز گويند (برهان قاطع).

۵۱۶ـ منتصر: بضم اول و فتح ثالث و كسر رابع و سكون رای مهمله. پيروز و غالب و چيره بر دشمن. (فرنودسار) دادستاننده (انندراج).

مجاهد مرابط[۵۱۷]، مظفرالدنیا و الدین نصرةالاسلام و المسلمین، ظهیر[۵۱۸] الخلافةالمعظمه، رکن‌السلطنةالمکرمه، قامع[۵۱۹] اجناد[۵۲۰] الکفر، قاهر[۵۲۱] اقیال[۵۲۲] الشرك، حامی‌الغزاة[۵۲۳] ماحی[۵۲۴] الطغاة[۵۲۵]، مجیر[۵۲۶] الانام[۵۲۷]، نصیرالامام، کهف[۵۲۸] الوری[۵۲۹]، ملاذ[۵۳۰] الامة، حافظ بلاد الله و حامیها، ناصر عباد الله و راعیها[۵۳۱]، ملك‌الملوك سیدالسلاطین ابوالمظفر ازبك بن محمد بن ایلدگز متعه الله بالدولة العالیة القاهره[۵۳۲] و حفه بالنعم الظاهرة الزاهره[۵۳۳] رسید و آن نور علوی[۵۳۴] بر جبین همایون او معاینه

۵۱۷ـ مرابط: مستعد و مهیا. ملازم ومواظب در حدود دشمن. (فرنودسار).

۵۱۸ـ ظهیر: بفتح اول. بمعنی هم پشت و بمعنی یاری دهنده و پشتی‌کننده (انندراج).

۵۱۹ـ قامع: شکننده و خوارگرداننده و کوبنده (انندراج).

۵۲۰ـ اجناد: جمع جند. لشکر و طائفه.

۵۲۱ـ قاهر: چیره و غالب. فاتح و مظفر و فیروز. کشورگشای و توانا و با قدرت (انندراج).

۵۲۲ـ اقیال: جمع قیل: (بفتح قاف) پادشاهان یمن.

۵۲۳ـ غزاة: جمع غازی با دشمن دین کارزار کننده.

۵۲۴ـ ماحی: محوکننده و نیست و نابودکننده (انندراج).

۵۲۵ـ طغاة: جمع طاغی. طغیان‌کننده. سرکش و گستاخ و یاغی و ستمگر و ظالم. و پادشاهان رومیةالصغری و قسطنطنیه. (فرنودسار).

۵۲۶ـ مجیر: زنهار دهنده و پناه دهنده از جور (فرنودسار).

۵۲۷ـ انام: خلق. و یا جن وانس. و یا آنچه برروی زمین است. (فرنودسار).

۵۲۸ـ کهف: پناه و ملجاء.

۵۲۹ـ وری: خلق و آفریده (ناظم‌الاطباء).

۵۳۰ـ ملاذ: پناه جای. پشتی و پناه‌دهنده و دستگیر و فریادرس (فرنودسار).

۵۳۱ـ راعی: والی وامیر. نگاهدارنده و حراست‌کننده. شبان و گله‌بان. حافظ و نگهبان و حارس. (فرنودسار).

۵۳۲ـ خداوند او را از دولت بلند پایه شکوهمند برخوردار گرداناد.

۵۳۳ـ و او را مشمول نعمت‌های بارز درخشان کناد.

۵۳۴ـ علوی: بلندی و سمائی ضدسفلی (ناظم‌الاطباء).

پیدا شذ و آن شعاع قدسی ورداء[۵۳۵] ملکوتی[۵۳۶] دل و دوش(۱۵۷) او را مزین کرد.

شعر

علی عطفـه علویـة مـن سکینة
انـالتـه سر اللـه و هـو غـلام
یضیء بنـور القـدس صلت جبینه
فلیس بـارض یحتویـه ظـلام[۵۳۷]

و چون پاذشاه عادل و شهریار منصف اتابك[۵۳۸] اعظم محمد قدس الله روحه[۵۳۹] و نور ضریحه[۵۴۰] از دار فنا بعالم بقا پیوست و از ظلمت سرای(۱۵۸) دنیا(۱۵۹) بنور فردوس اعلی نقل کرد این پاذشاه کی از تاج و تخت و ملك و ملت[۵۴۱] ممتع باذ هنوز در حِجْر[۵۴۲] صبا[۵۴۳](۱۶۰) و کِنّ[۵۴۴] طفولیت بـوذ همت آن شهریار

(۱۵۷)ـ مر: گوش (۱۵۸)ـ ملی: سراء (۱۵۹)ـ ملی: دنیی.
(۱۶۰)ـ ملك: صبی

۵۳۵ـ رداء: خرقـه و عبا و چـادر و لباسی کـه همه بـدن را بپوشانـد (فرنودسار).

۵۳۶ـ ملکوت: رجوع شود بصفحه۵۳ حاشیه ۴۵۴.

۵۳۷ـ در خردی، بر دوشش ستاره‌ای از هوشیاری و بلندی ساطع بود. این نیرو، راز خداوندی را بر وی مکشوف مـی‌ساخت. پهنۀ پیشانیش به فرۀ ایزدی روشن است. ازین روی هرجا بود. تاریکی در آن جای راه نیابد.

۵۳۸ـ اتابك: مرکب از دوکلمه ترکی اتا؛ بمعنی پدر و بك و شاید مخفف بیوك بمعنی بزرگ یا پدر بزرگ. لالاومودب و مربی کودك. بالخاصه شاهزادگان (لغت‌نامه).

۵۳۹ـ خداوند روح او را پاك کناد.

۵۴۰ـ مدفن او را نورانی گرداناد.

۵۴۱ـ ملت: کیش و شریعت (انندراج).

۵۴۲ـ حجر: بفتح اول یا بکسر اول ـ کنار و آغوش ـ حفظ و حفاظت ـ پناه و حمایت ـ ستر و پرده.

۵۴۳ـ صبا: بکسر اول الصبا و الصباء. الصغر یقـال (رأیته فـی صباء اوفی صبائه) ای فی صغره (المنجد).

۵۴۴ـ کن: بالکسر و تشدید نون. پرده و پوشش (انندراج).

دادگستر دین پرور او را بپرورش خوب برآورد و بسیرت(۱۶۱) و صفت ملکانه تربیت داد.

بیت

فنـاط بالملـك المامـول همتـه

والشبل جوهره من جوهر الاسد[۵۴۵]

تا داد و عدل بر دل او شیرین شد و جور و ستم در چشم او شنیع[۵۴۶] و قبیح گشت و جهانیان دیدند و عـالمیان شنیدند و باظهار بینت[۵۴۷] درین دعوی احتیاج نیست و بکشف القناع[۵۴۸] درین معنی افتقار[۵۴۹] نه کی چون نوبت پادشاهی بدو رسید و مدت ایالت عالم بدو انتقال کرد جهان از دل عاشقان مضطرب‌تر بود و عالم از زلف معشوقان شوریده‌تر(۱۶۲)، اراذل[۵۵۰] دست تعدی بستر[۵۵۱] کریمه[۵۵۲] ملك دراز کـرده و لئام[۵۵۳] پـای تملك در صمیم[۵۵۴] حرم دولت[۵۵۵] نهاده گیتی نقاب ظلمت از ظلم ناسپاسان در روی کشیده و مملکت از جـور نـاحق‌شناسان انگشت حیرت

(۱۶۱)ـ مر: سیر (۱۶۲)ـ مر: مشوش‌تر.

۵۴۵ـ همتش به همت والای آن پادشاه، قبلهٔ حاجات مردم، پیوست (در همت همچون پدر بود) آری شیر بچه گوهری است بازمانده از گوهر شیر (شیر بچه به شیر ماند).

۵۴۶ـ شنیع: بد و زشت (از مصدر شناعت بفتح اول).

۵۴۷ـ بینت: حجت واضح و آشکار. ج. بینات (فرنودسار).

۵۴۸ـ قناع: بعین مهمله ـ ککتاب پرده و پوشش که بربالای مقنعه پوشند، پرده‌دل (انندراج).

۵۴۹ـ افتقار: بالکسر ورای مهمله ـ نیازمند گردانیدن و درویش‌گشتن (انندراج).

۵۵۰ـ اراذل: جمع ارذل ـ مردمان رذل و فرومایه و ناکس و حقیر وپست فطرت و نانجیب (فرنودسار).

۵۵۱ـ ستر: بکسر اول ورای مهمله ـ پرده (منتهی‌الارب).

۵۵۲ـ کریمه: شریف و عالی (فرنودسار). خاتون و بیگم، مجازاً: عروس

۵۵۳ـ لئام: جمع لئیم ـ ناکسان و بخیلان.

۵۵۴ـ صمیم: اصل هرچیز و خلاصه و خالص آن (منتهی‌الارب).

۵۵۵ـ دولت: گردش زمانه به نیکی وظفر و اقبال بسوی کسی (انندراج).

بدندان گزیده. گرد تغیر از تصادم بدسگالان بر چهرهٔ خاتـون مملکت نشسته و غبـار نامـرادی از دراز دستی(۱۶۳) شیاطین بدعت[۵۵۶] بر روی بانوی دولت پرده بسته.

بیت

طلعت طلوع الفجر و الدهر غیهب

فجلیت بل جلیت تلك الغیاهبا[۵۵۷]

کسانی کی آلت[۵۵۸] و عدت[۵۵۹] پاذشاهی نداشتند و فـر و هیبت[۵۶۰] سلطنت با ایشان نبوذ و ورج[۵۶۱] و شکوه شهریاری گرد ایشان نمیگشت و فر و خوره[۵۶۲] کیانـی سایـه بـر سر ایشان نینداخته بوذ میخواستند تا بتهور و تجبر[۵۶۳] بر ملك اکاسره[۵۶۴] عالم مالك شوند و بشعبده و نیرنك بر تخت کیان ایران نشینند ملك از وجود ایشان متنفر و گریزنده و ایشان بدست تعدی در دامن او آویزنده و زبان حال این مقال ورد ساخته و این بیت یاذ گرفته.

دشوار(۱۶۴) بوذ صحبت آنکس جستن

کورا تو نبائی[۵۶۵] و تـرا او بایـد

---

(۱۶۳) ـ مر: غبار انکار از هجوم (۱۶۴) ـ مر: دشخواره.

۵۵۶ـ بدعت: رسم نو در دین ـ هرچه در دین بعداز حضرت پیغمبر و ائمه علیهم الصلوة والسلام پیدا گردد (فرنودسار).

۵۵۷ـ در روزگاری تیره و تاریك چون سپیدهٔ صبح برآمدی و درخشیدن گرفتی و بنور خویش جهان را از بند تاریکی برهانیدی.

۵۵۸ـ آلت: افزار و ابزار و اسباب و ساز و در لغت عرب بمعنی چـوب خیمه است.

۵۵۹ـ عدت: بضم اول ودال مشدد. ساخت و ساز که برای رفع حاجات باشد (صراح).

۵۶۰ـ هیبت: ترس و بیم و بزرگی (انندراج).

۵۶۱ـ ورج: رجوع شود بصفحه ۴۵ حاشیه ۳۹۱.

۵۶۲ـ خوره: رجوع شود بصفحه ۵۰ حاشیه ۴۳۴.

۵۶۳ـ تجبر: گردنکشی‌کردن (انندراج).

۵۶۴ـ اکاسره: جمع لفظ‌کسری. شاهان ساسانی ایران (فرهنگ نظام).

۵۶۵ـ نبائی: از مصدر بایستن بمعنی ضرورو ناگزیربودن (موارد المصادر).

القصه بطولها چون فر الهی معین این پادشاه بوذ و نور قدسی ظهیر[۵۶۶] این شهریار و فر کیانی با او موافق و هیبت[۵۶۷] جهانداری او را معاون، سایهٔ رایات[۵۶۸] سعادات(۱۶۵) بر ملك موروث انداخت و بی‌منت و معونت[۵۶۹] غیری تخت مملکت و سریر[۵۷۰] سلطنت کی حق او بوذ بذو باز گشت. عجز: تا کور شوذ هر آنك نتواند دیذ

خصوم[۵۷۱] در اقطار[۵۷۲] و ارجاء[۵۷۳] عالم متفرق گشتند و منازعان[۵۷۴] در اطراف و اکناف[۵۷۵] گیتی متبدد[۵۷۶] شذند.

بیت

ایدی سباغیر ان الموت یجمعهم
کما تداخل فی المسرودة الحلق[۵۷۷]

و طرفه حالی افتاذ آن طائفه را و عجب واقعهٔ روی نموذ آن قوم را. بپای همت در طلب ملك دربدر می‌گشتند و بدست حرص(۱۶۶) مملکت را می‌جستند آرزوی خویش را در تحت

---

(۱۶۵)ــ مر: سعادت (۱۶۶) ــ مر: قدرت

۵۶۶ــ ظهیر: پشتیبان.
۵۶۷ــ هیبت: ترس و بیم و بزرگی (اننداج).
۵۶۸ــ رایات: جمع رایت ــ نیزه و علم و نشانهای لشکر (اننداج).
۵۶۹ــ معونت: بفتح اول و ضم ثانی و فتح نون ــ یاری‌دادن و یاری‌گری (اننداج).
۵۷۰ــ سریر: تخت.
۵۷۱ــ خصوم: جمع خصم (دشمنان).
۵۷۲ــ اقطار: جمع قطر ــ جانب. ناحیه ــ کرانه (فرنودسار).
۵۷۳ــ ارجاء: بالفتح ــ کنارها ــ جمع رجا بمعنی کنار (اننداج).
۵۷۴ــ منازعان: جمع منازع ــ خصومت‌کننده ــ سرکش ــ معاند ــ حریف‌ــ رقیب ــ مخالف (فرنودسار).
۵۷۵ــ اکناف: بمعنی اطراف و کنارها و بمعنی پناه و این جمع کنف است که بمعنی پناه و کناره و طرف باشد (اننداج).
۵۷۶ــ متبدد: بضم اول و فتح ثانی ــ پریشان و پراکنده (فرنودسار).
۵۷۷ــ چون قوم سبا از یکدیگر بپراکندند. مگر دست مرگ دوباره ایشان را گردهم آرد. چونان گردآمدن حلقه‌های آهنین در زره.

تصرف نتوانستند آورد. حاصل آن دیذند کی خوذ را از مقام(۱۶۷) ملك و صمیم[578] دولت[579] گم گردانند.(۱۶۸).

بیت

و ضللت یوم نشدته و ضلالة ال
منشود ایسر من ضلال الناشد[580]

همیشه کار دولت این شهریار عادل در تزاید[581](۱۶۹) باذ و ذات[582] کامل او ابدالدهر[583] بر تخت ملك باقی.

بیت

اقبال تو جاوذان بماناذ دانی کی بدست ما دعائیست

(۱۶۷) ـ مر: مقار.
(۱۶۸)ـ ملی: گرداند ـ مر: کردند (۱۶۹) ـ مر: ترقی.

۵۷۸ـ صمیم: اصل هرچیز و خلاصه و خالص آن (منتهی‌الارب).
۵۷۹ـ دولت: رجوع شود بصفحه ۳۳ حاشیه ۲۸۳.
۵۸۰ـ روزی که او را میجستم خود گم شدم و گم‌شدن جستنی آسانتر از گم‌شدن جوینده است.
۵۸۱ـ تزاید: بدال مهمله در آخر بروزن تفاعل ـ افزون شدن (انندراج).
۵۸۲ـ ابدالدهر: همیشه و بروزگار دراز.

آغاز کتاب
و سبب شروع در تألیف آن

اکنون وقتست کی دیباچهٔ کتاب آغاز کنیم و سبب شروع در تألیف آن باز نمائیم. رای جهان آرای را معلوم و مفهوم و مقرر و مصور باشذ کی قاعدهٔ مطرد[1] و متسق[2] است و رسمی منتظر و متعارف[3] کی افاضل[4] عالم همیشه در بند آن بوذه‌اند کی ابکار[5] افکار خویش را از حجرهٔ ضمائر بیرون آرند و بر حجلهٔ صحائف[6] نشانند و صاحب سخنان روزگار همواره آرزوی آن کرده‌اند(۱) کی عروسان(۲) طبع را و دختران(۳) خاطر را بجواهر فصاحت ولآلی[7] عبارت بیارایند و برخواهندگان جلوه کنند و بر خطاب* عرض دهند و بر روی گیتی از آثار فضائل و انوار شمائل[8] خویش تذکرهٔ[9] خوب و یادگاری سره[10] و احدوثه جمیل و افسانهٔ تازه بگذارند.

بیت

سخن به کی ماند ز ما یاذگار   کی ما بر گذاریم و او پای دار

---

(۱) ـ ملك: داشته   (۲) ـ مر: عرائس   (۳) ـ مر: نبات.

۱ـ مطرد: از مصدر اطراد ـ پی یکدیگر شدن کار ـ راست و مستقیم گردیدن و روان گشتن و جاری و روان شدن جوی (فرنودسار).

۲ـ متسق: از مصدر اتساق. ترتیب‌دادن و راست و تمام‌شدن و فراهم‌آمدن.

۳ـ متعارف: معمول و رایج و کثیرالاستعمال و مستعمل (فرنودسار).

۴ـ افاضل: جمع افضل. مردمان دانا و فاضل وهنرمند و حکیم (فرنودسار).

۵ـ ابکار: جمع بکر ـ دوشیزه و فکر بکر ـ تصوری که پیش از این در مخیله کسی نگذشته باشد (فرنودسار).

۶ـ صحائف: جمع صحیفه. کسفینه. نامه و کتاب (انندراج).

۷ـ لآلی: بفتح اول و مد ثانی و کسر لام بمعنی مرواریدهای بزرگ واین جمع لؤلؤ است (انندراج).

۸ـ شمائل: خصلتها و عادتها (انندراج).

۹ـ تذکره: یادآوردن و یادداشت (انندراج).

۱۰ـ سره: خالص و پاك و بی‌غش.

(*) خطاب: جمع خاطب. مرد زن خواهنده و خواستاری‌کننده. شوهرودamad

و حقیقت باید دانست و مصدق باید داشت کی بر بسیط زمین از صنایع ابناء روزگار و بدایع[۱۱] اصحاب خرذ(۴) هیچ یاذگار پای‌دارتر از سخن نتواند بوذ و هیچ تذکره باقی‌تر از نتیجه خاطر نخواهد ماند و هیچ احدوثه و افسانه جز بنات فکر با زمانه پایداری نخواهد کرد.

بیت

ما تنسج الایدی یبید و انما یبقی لنا ما تنسج الاخلاق[۱۲]

و من بنده اگر چه در صف النعال[۱۳] آن طایفه نشینم و بر حاشیهٔ بساط[۱۴] آن زمره[۱۵] ایستم از آن جهت کی سالها کیسه‌کشی[۱۶] آن‌گروه(۵)کرده بوذم و عمرها در پژوهش[۱۷] سخنان ایشان رنج برده و از صدرنشینان آن مسند[۱۸] بسی را دریافته و با مبارزان آن میدان بسی مسابقت نموذه و با مبرزان آن صنعت بسی مباحثت پیوسته و با مناظران آن علم بسی مبارات[۱۹] کرده(۶) و بردقایق[۲۰] سخن واقف گشته و مفاسح[۲۱] و مضایق[۲۲]

(۴) ـ مر: حرف (۵)ـ ملك: قوم (۶)ـ ملك: نموده.

۱۱ـ بدایع: جمع بدیع. چیزهای نوپیدا شده. مجازاً بمعنی عجائبات (انندراج).

۱۲ـ دستبافها فرسوده میشود. و همانا بافت‌های اخلاق برای ما میماند. میماند.

۱۳ـ صف النعال: کفش‌کن ـ آخرین صف ـ آنجائی که مردم پای افزار را از پا درمیآورند.

۱۴ـ بساط: گستردنی ـ فرش ـ فراخی میدان ـ دستگاه ـ سفره چرمین (فرنودسار).

۱۵ـ زمره: گروه و جمعیت (فرنودسار).

۱۶ـ کیسه‌کشی: مجازاً بمعنی ملازمت و بندگی است. شاگردی

۱۷ـ پژوهش: حاصل مصدر از مصدر پژوهیدن. بمعنی تتبع و تفحص چیزی‌کردن و بازجست‌نمودن (مواردالمصادر).

۱۸ـ مسند: تکیه‌گاه و بالش بزرگ.

۱۹ـ مبارات: برابری نمودن ـ نبردکردن.

۲۰ـ دقایق: جمع دقیقه مؤنث دقیق ـ باریك از هر چیزی ـ کار پوشیده و غامض و خلاف واضح.

۲۱ـ مفاسح: گشادگیها.

←

آن معلوم کرده می‌خواستم کی بر عبارت اهل زمانهٔ خویش کتابی سازم و فراخور بلاغت کتاب روزگار خوذ صحیفهٔ[۲۳] پردازم کی جامع باشد قوانین(۷) فصاحت[۲۴] و افانین[۲۵] بلاغت[۲۶] را و حاوی بوذ مر نُتَف[۲۷] عبارات و طُرَف[۲۸] حکایات را و اقتدا[۲۹] کنم بصاحب کلیله[۳۰] و سندباذ[۳۱] و غیر آن کی افاضل ساخته‌اند و بر آن طریق کی ایشان رفته‌اند بروم و از آن منوال[۳۲] کی ایشان بافته‌اند ببافم و بعضی از حکایات مسموع بر طریق امثال بیارم و اگر مسموع دست ندهذ در موضوع آویزم و چون می‌دانستم کی مرد این معنی نیستم راه شروع(۸) ملزم[۳۳] بخویشتن نمی‌داذم و در آن خوض[۳۴]

(۷)ـ ملك: مرقوانین (۸)ـ مر: راه الشروع.

۲۲ـ مضایق: جمع مضیق ـ مکان تنگ و جای تنگ ـ کار سخت و دشوار.

۲۳ـ صحیفه: کتاب و نامه.

۲۴ـ فصاحت: رجوع شود بصفحه ۳ حاشیه ۱۸.

۲۵ـ افانین: جمع افنان و افنون جج فنن(بفتح اول ودوم) شاخهای درخت.

۲۶ـ بلاغت: رسائی ـ باصطلاح‌فن معانی و بیان آوردن‌کلام مطابق اقتضای مقام بشرط فصاحت است و بعضی گفته‌اند: بلاغت مطابق‌بودن کلام است مرمقتضای مقام را یعنی آنچه سزاوار حال مخاطب و مناسب مقام است بیان کند و از غیر آن بپرهیزد.

۲۷ـ نتف: جمع نتفه. آنچه با انگشت ازگیاه و جزآن برچینند (فرنودسار). گزیده، دست‌چین.

۲۸ـ طرف: جمع طرفه ـ شگفت و نادر از هرچیزی (فرنودسار).

۲۹ـ اقتدا: پیروی‌کردن.

۳۰ـ کلیله: مقصود ترجمه کلیله‌ودمنه ابوالمعالی نصرالله بن محمدبن عبدالحمید منشی است.

۳۱ـ سند باد نامه: لبهاءالدین محمد بن علی‌بن محمدبن عمر الظهیری الکاتب السمرقندی که اندکی قبل از سنه ۶۰۰ تألیف شده است.

۳۲ـ منوال: در لغت بمعنی نورد جولاهگان و بعداً بمعانی طور و طرز و طریقه و دستور و ترتیب و نهاد بکار رفته است.

۳۳ـ ملزم: مجبور برکردن کاری و مجبور براقرار (فرنودسار).

۳۴ـ خوض: بالفتح و ضاد معجمه در آخر. درآمدن در سختیها (تاج‌العروس. منتهی‌الارب) ـ فرورفتن در قولی یا امری بفکر (منتهی‌الارب). (لسان‌العرب) بآب در شدن و اسب را بآب درآوردن.

نمی‌پیوستم از آن جهت کی آن عبارات را چون مطالعه میکنی از غایت لطافت بر طبع نزدیك می‌نمایذ مثل آن گفتن و چون در عمل می‌آری هزار فرسنگ از خاطر دور می‌افتذ.

بیت

فقلت لاصحابی هی‌الشمس ضوءها
قـریب و لکن فی تناولهـا بعُـد[۳۵]

تا روزی در خدمت یکی از افاضل روزگار ازین نمط حکایتی می‌رفت و ازین شیوه سخنی می‌گذشت آن بزرگوار کتابی بیرون آورد کی یکی از افاضل روزگار ساخته بوذ بر همان ترتیب کی کلیله و دمنه و بر همان شیوه اما

بیت

فمن الحدائد و هی اصـل واحـد
سیف الکمـی و مبضـع الفَصّاد[۳۶]

چون در آن نگریستم عبارتی دیذم سخیف[۳۷] و معانی ضعیف و الفاظی ثقیل و استعاراتی[۳۸] علیل، سخن رانده ولکن نرفته و فضل پیذا کرده و لکن نهفته و با این همه بتعریض[۳۹] در صاحب کلیله طعنی زده و او را ذمی کرده و از طریق تقزز[۴۰] خویشتن را ستوذه و فرا نموذه کی او از وحوش و بهائم روایات کرده است و آن هرآینه دروغ باشذ و من از مردم حکایت میکنم و این راست

۳۵ـ بیاران گفتم اینك آفتاب پرتوش نزدیك است ولی در دسترسی برآن دوری بسیار (یعنی هیچ دستی بآن نمیرسد).

۳۶ـ شمشیر جنجگوی دلاور و نیش رگزن هردو از آهن و از یك گوهرند.

۳۷ـ سخیف: کم عقل و سبك. ثوب سخیف، جامه کم بافت.

۳۸ـ استعارات: جمع استعاره در لغت بمعنی طلب‌کردن چیزی بعاریت‌است و در اصطلاح لفظی است که استعمال شود در غیر معنای اصلی که موضوع له باشد بعلاقه مشابهتی که بین معنی اصلی و معنی مستعمل فیه است با بودن قرینه مانع از اراده معنی اصلی (معالم‌البلاغه نگارش محمد خلیل رجائی).

۳۹ـ تعریض: بکنایه سخن گفتن خلاف تصریح.

۴۰ـ تقزز: نیك پاك بودن از آلایش و از ریم و چرك (ناظم‌الاطباء).

بوذ گفتم سبحان‌الله[۴۱] مثل این کتاب معارضه[۴۲] کلیله را چگونه شایذ و ژاژ[۴۳] طیان[۴۴] در مقابله قرآن کی درآیذ. «و ما یستوی البحران هذا عذب فرات سائغ شرابه و هذا ملح اجاج»[۴۵] کتابی کی جمهور افاضل متفقند بر آن کی مثل این کتاب در آن شیوه نساخته‌اند و نتوان ساخت و طایفۀ کتاب و صاحب سخنان یك

۴۱ـ سبحان‌الله: بپاکی یادکردن خدای تعالی را و استعمال این کلمه اکثر در مقام استعجاب باشد (انندراج).

۴۲ـ معارضه: رویاروئی دو خصم ودو حریف با یکدیگر (فرنودسار).

۴۳ـ ژاژ: بازای فارسی بروزن خار. بوته‌گیاهی باشد بغایت سفید و شبیه به درمنه در نهایت بی‌مزگی و هرچند شتر آنرا بخاید نرم نشود و بسبب بی‌مزگی فرو نبرد ـ علفی را نیز گویند خاردار که درماست کنند و آنرا کنگر خوانند و جمعی گویند علفی است که بی‌تخم میروید و آن نوعی از درمنه است که بدان آتش افروزند و کنایه از سخنان هرزه و یاوه و بی‌مزه و هذیان هم هست (نقل باختصار از برهان قاطع).

۴۴ـ طیان: شاعری بیهوده‌گو بوده است (انندراج).

۴۵ـ آیه شریفه دوازدهم سوره فاطر: مایستوی البحران (دو دریا بهم نه یکسان) هذا عذب فرات (این یکی خوش سخت خوش) سائغ شرابه (گوارنده آب او) و هذا ملح اجاج (واین دیگر شور تلخ زبان‌گز). تفسیر کشف‌الاسرار جلد هشتم صفحه ۱۶۹.

این دو دریای مختلف یکی فرات و یکی اجاج مثال دو دریاست که میان بنده و خداست یکی دریای هلاك. دیگر دریای نجات. دردریای هلاك‌پنج‌کشتی روانست: یکی حرص دیگر ریا سدیگر اصرار برمعاصی چهارم غفلت پنجم قنوط. هرکه در کشتی حرص نشیند بساحل حب دنیا رسد هر که در کشتی ریا نشیند بساحل نفاق رسد. هر که در کشتی اصرار برمعاصی نشیند بساحل شقاوت رسد. هرکه در کشتی غفلت نشیند بساحل حسرت رسد. هر که در کشتی قنوط نشیند بساحل کفر رسد.

اما دریای نجات در وی پنج کشتی روانست: یکی خوف دیگر رجا سدیگر زهد دیگر معرفت پنجم توحید. هر که در کشتی خوف نشیند بساحل امن رسد. هر که در کشتی رجا نشیند بساحل عطا رسد. هر که در کشی زهد نشیند بساحل قربت رسد. هر که در کشتی معرفت نشیند بساحل انس رسد. هر که در کشتی توحید نشیند بساحل مشاهدت رسد. (النوبةالثالثه. تفسیر کشف‌الاسرار صفحه ۱۷۸ جلد هشتم).

کلمه گشته کی جنس آن بر آن نمط[۴۶] تصنیف نکرده‌اند و نتوان کرد چرا بایذ معارضهٔ آن کردن و خوذ را سپر تیر ملامت ساختن. فی‌الجمله والتفصیل مرا از آن کتاب بیش از آن فائده نبوذ کی دلیر گشتم و درین کتاب شروع کردم(۹) و با خوذ گفتم اگر از مبارزان میدان کلیله نباشم باری از مسابقهٔ امثال این باز نمانم و اگر با آن فصاحت[۴۷] مبارات[۴۸] نتوانم کرد با این عبارات مساوات توانم پیوست و اگر بذان در نتوانم رسید آخر ازین در توانم گذشت.

بیت

این همه بگذار با شعر مجرد آمذم
چون سمائی[۴۹](۱۰) هستم‌آخر گرنه همچون صابرم[۵۰]

و چون سخن بر نام شهریار جهان دارای(۱۱) وقت

(۹) ـ ملی: پیوستم (۱۰)ـ مر: سماوی (۱۱)ـ ملی: داراء.

۴۶ـ نمط: روش و طریقه و گونه چیزی و گروهی از مردم که بریك کار باشند.

۴۷ـ فصاحت: رجوع شود بصفحه ۳ حاشیه ۱۸.

۴۸ـ مبارات: برابری و نبرد نمودن (نقل باختصار از انندراج).

۴۹ـ سمائی: حکیم محمودبن علی السمائی المروزی از شعرای آل سلجوق است و شهاب‌الدین ابوالحسن طلحه در مرثیت او گفته است:

ز بهر آنکه نبینم همی سمائی را کنار من چو سمائی شد از ستاره اشك
بژرف دریا ماند ز رنج فرقت او کنار من که نبینی در او کناره اشك
چواشك من ز صفا رنگ لفظ اودارد کنم ز بهر تسلی دل نظاره اشك
از اشك چاره همی جویم و همی دانم که هم زغایت بیچارگیست چاره اشك

۵۰ـ صابر: شهاب‌الدین ادیب صابربن ادیب اسماعیل ترمذی در اشعار خود باسم و لقب‌اشاره میکند: وگرچه‌درحوادث صبر بهتر نیم بی‌تو چونام‌خویش‌صابر صابر اصلا از ترمذ و گاهی در بلخ و خوارزم بوده است شعرش لطیف و خیالش ساده و طبعش روان است. وفات او در سنه ۵۴۶ اتفاق افتاد. گویند سلطان سنجر ادیب صابر را بخبرنگاری پیش آتسز فرستاده بود و آتسز دو نفر را برای قتل سنجر بمرو روانه ساخت. ادیب صورت واقعه را بسلطان اعلام کرد سنجر آن دو نفر را گرفته کشت. آتسز مطلع گردید ادیب را گرفته دست‌وپا بسته بجیحون افکند. (نقل باختصر از سخن و سخنوران).

اعزالله انصاره[51] و ضاعف اقتداره[52] رانده میشوذ عذوبتی[53] با آن یارست و چون عبارت در روزگار همایون او اطلاق یافته است طراوتی(۱۲) با آن متفق و من بنده چون در تصانیف بزرگان تأمل کردم و در **توالیف فضلا نگریستم بیشتر غرض ایشان مفضی[54]** یافتم بر ابقاء نام و احیاء[55] مراسم پاذشاهان وقت و هرگز نبوذه است کی من بنده کتاب کلیله مطالعه کرده‌ام و در آن تأمل نموذه کی نگفته‌ام صذ هزار آفرین و ثنا و ستایش و دعا بر روان شریف و خاك کریم پاذشاهی باذ کی در روزگار او چنین سخنی زایذ(۱۳) و در ایام او چنین تصنیفی(۱۴) خیزذ و غرض بنده نیز ازین تألیف خلود[56] ذکر خذاوندست و ابقاء نام و احیاء صنائع او، با آنك معلوم و محقق است و مفهوم و مصور کی ذکر خذاوند از آثار خیر و انوار عدل و مواهب[57] نعم و مکارم[58] شیم[59] خوذ جاوذانه مانذ و ابدالدهر[60] پایدار خواهذ بوذ.

بیت

و انما خدمتی بالشعر تذکره
تبقی علی ان وسم الشمس اغفال
کمایشیم بروق المزن آمله
مع التیقن ان المزن هطال[61]

(۱۲)- ملی. ملك: رطوبت. (۱۳) - ملی: سخن رانند. (۱۴)- ملی: عبارتی.

۵۱- خداوند یاران او را بلندمرتبه گرداناد.
۵۲- اقتدار او را روز افزون کناد.
۵۳- عذوبت: خوش‌مزگی و گوارائی آب.
۵۴- مفضی: بضم اول و کسر ثالث - رساننده (انندراج).
۵۵- احیاء: زنده گردانیدن.
۵۶- خلود: بضمتین و دال مهمله در آخر. همیشه و همیشگی.
۵۷- مواهب: جمع موهبت - بخشش ودهش و انعام.
۵۸- مکارم: جمع مکرمت. بزرگی و جوانمردی و مردمی (فرنودسار).
۵۹- شیم: جمع شیمه بمعنی خوی‌و خلق آمده است.
۶۰- ابدالدهر: همیشه و بروزگار دراز.
۶۱- همانا خدمت من بسرودن این شعر یاد بودی است که میماند با اینکه



و چون در اتمام این خدمت بذین مقام رسیذم و در جمع این تألیف بذین موضع پیوست اندیشه افتاذ کی قصیدهٔ در مدح ذات کریم و وصف ارسال این خدمت نظم بایذ داذ و درین صحیفه[۶۲] درج بایذ کرد کی پیوسته مجلس همایون خذاوند بابناء[۶۳] فضل غاص*(۱۵) باشذ و باصحاب هنر محفوف[۶۴] کی تا هرگاه کی در آن همایون مجلس این کتاب را مطالعه فرمایند دانند کی بنده بر هر دو طرف قادر بوذه است و بر هر دو شیوه ماهر. هم در بیان نثر سخن گزار و هم در میدان نظم چابك‌سوار. والقصیدة المفیده المصنوعه هذه

بذین اساس کی تایید[۶۵] کردگار نهاذ
زمانه را همه اومیذ در کنار نهاذ
بنای دولت و دین نیك پایدار افکند
اساس امن و امان سخت استوار نهاذ
شب زمانه کی آبستن حوادث بوذ
بلهو و لذت و عیش و سرور بار نهاذ
بیمن[۶۶] رایت[۶۷] (۱۶) دولت کلیذ هفت اقلیم[۶۸]
سعادت آمذ ودر دست شهریار نهاذ

(۱۵)ـ مر: عاص (۱۶) ـ مر: رایذ.

نشان آفتاب بی‌نشانی است چنانکه امیدوار باران، ببرقهای ابر چشم دارد و خود میداند که ابر بارنده است نه برق.

۶۲ـ صحیفه: نامه ـ کتاب.

۶۳ـ ابناء: پسران. مردمان در یك مرتبه و یك درجه ودر یك وضع وحالت (فرنودسار). (*) غاص... منزل غاص بالقوم: جای پر از قوم

۶۴ـ محفوف: بفتح اول و ضم ثالث ـ گرداگرد گرفته.

۶۵ـ تایید: نیرو دادن و توانا گردانیدن (انندراج).

۶۶ـ یمن: بالضم. برکت و مبارکی و خجسته‌شدن (انندراج).

۶۷ـ رایت: نیزه و درفش و نشان‌های لشکر.

۶۸ـ هفت اقلیم: اقلیم اول ـ اماکنی که در اوست این است: جزیره وقواق که آن در سرحد مشرق و بعضی بلاد چین، جزیره سراندیب و دیگر جزائر هند و یمن و سبا و حضرموت وعدن وارم که بشداد منسوب است و بلاد زنگبارو معدن الذهب و بلاد نوبه و عمان و حبشه و بربر و جابلسا و غیره.

ملك مظفـر دیـن خسرو جهـان ازبـك
کی تاج(۱۷) بر سر شاهان نامـدار نهاذ
طراز[۶۹] دوش خـرذ کز دیار چین تـا مصر
طـراز حکم بر اعطاف[۷۰] روزگـار نهاذ
در آن دیـار کی شذ حکـم امـر او نافـذ
زمانه رخت(۱۸) سعادت در آن دیـار نهاذ
روان شذ از شرف نور در ممالـك چـرخ
چو سکه بر زر خـورشیذ کـم عیار نهاذ

(۱۷) ـ ملی: کتاج (۱۸)ـ ملی ملك: تخت.

← اقلیم دوم: اماکنی که در این اقلیم است این است: توابع عمان و توابع یمن و یمامه و توابع حجاز و تهامه و مکه در ابتدای اقلیم دوم است و بعضی بلاد افریقیه و بلاد مصر جزء آن است صاحب شرح چغمینی دهلی را از ایـن اقلیم شمرده و صاحب مفرح‌القلوب که از متأخرین و باشنده دهلی است دهلی را از اقلیم سوم نوشته است.

اقلیم سوم: اماکنی که جزء این اقلیم باشند این است: بیت‌المقدس ـ شام‌ـ فلسطین و بعضی بلاد افریقیه و توابع قیروان و طرابلس مغرب و بعلبك‌وعسقلان و ارجان از بلاد فارس و شیراز و بغداد و کوفه و غیره.

اقلیم چهارم: اماکنی که در او باشد این است: طنجه در منتهای مغرب و افرنجه و غرناطه و اندلس و انطاکیه و طرابلس و شام و حلب و استرابـاد و جرفادقان و اسفراین و کاشان و سجستان و غیره.

اقلیم پنجم: اماکنی که در او باشند این است. بعضی بلاد روم و قونیه و شروان وزمخشر و بخارا و قسطنطنیه و غیره.

اقلیم ششم: اماکنی که در او باشند این است: بعضی بلاد ترکستان مانند فاراب و توابع بلاد روم و باب الابواب و ختلان و بلاد روس و معظم بلاد ترکستان مانند طرازوختن و چگل و تاتار.

اقلیم هفتم: اماکنی که در این اقلیم‌اند این است: حابلقا و بلاد سقالیه و توابع روس و توابع فرنگ و بلغار و در جنوب این اقلیم بلاد ترکستان مانند ترخان و دریابین شمال و شرق این اقلیم ودیار یاجوج و مأجـوج آن طرف سد سکندر و در این اقلیم عمارت کمتر و بلغار شهری است در این اقلیم در اوائل فصل شفق در آنجا غائب نمی‌شود که سفیده صبح ظاهر میگردد و کوتاهی روز بلغار بچهار ساعت رسد (نقل باختصار از انندراج).

۶۹ـ طراز: بالکسروزای معجمه ـ علم جامه ـ آرایش و زینت.

۷۰ـ اعطاف: جمع عطف (بالفتح) سجاف دامن و فراویز جامه.

نسیم گلبن بستان عدل او بوذ آن
کی ظلم را ز بسیط وجود خار نهاذ
بنفشه زیر زمین بوی عدل او بشنید
سر از سراچه خلوت[۷۱] بجویبار نهاذ
بتیغ رخنه در ارکان روزگار فکند
در آن مقام کی رخ سوی کارزار نهاذ
بقلعه‌داری او آفتاب دعوی کرد
چو تخت نور برین نیلگون حصار نهاذ
خدایگانا آنی کی بر سریر[۷۲] جلال
زمانه نام تو جمشید[۷۳] کامگار نهاذ
چهار طبع[۷۴] چو توسن[۷۵] شذند چرخ نشان
ز نام داغ تو بر ران هر چهار نهاذ
بکبریای[۷۶] توکرد ابتدای(۲۰) عقد[۷۷] جلال
دبیر چرخ[۷۸] چو انگشت بر شمار نهاذ

---

(۱۹) ـ ملی: بکبریاء (۲۰) ـ ملی: ابتدای

۷۱ـ خلوت: بالفتح. تنهائی ـ خالی‌شدن مکان از غیر.

۷۲ـ سریر: تخت.

۷۳ـ جمشید: نام پادشاهی است که عربان او را منوشلخ گویند. بزبان پهلوی شعاع راشید میگویند و این لفظ را برجم افزودند و جمشید گفتند. یعنی پادشاه روشن. (برهان قاطع).

۷۴ـ چهار طبع: گرمی، سردی، خشکی، تری (انندراج).

۷۵ـ توسن: بفتح اول و سین بی‌نقطه بروزن کودن. وحشی ورام نشونده را گویند عموماً واسب سرکش و حرون و جهنده را خصوصاً (برهان قاطع).

۷۶ـ کبریاء کبریا بالکسر بزرگی.

۷۷ـ مراد از عقد دراین بیت عقد انامل است. عقد انامل نوعی از اسباب شمار مسنون باشکال بستن و گشادن انگشتان دست اسمای اعداد ملحوظ دارند (انندراج).

۷۸ـ دبیر چرخ: مراد عطارد است که بفارسی تیر گویند و او را دبیر فلک خوانند.

صبا ز روضۀ[۷۹] اخـلاق تو نسیمی یـافت
بـرفت و در شکـم نـافـۀ تتار[۸۰] نهاذ
جهان ز در حدیث تـو افسری انـدوخت
ببـرد و بـر سر خوبـان نوبهـار نهاذ
زخاك‌پای(۲۱) تورضوان[۸۱] مثلثی[۸۲] پرداخت
ببرد و بر رخ خوبـان از آن نگـار نهاذ
ببوی عدل تو هر شب هزار آهـوی نـور
لب امیـذ بریـن سبز مـرغـزار نهاذ
ببندگـی(۲۲) تو خواندند آفـرینش را
سر از عدم سوی هستی بریـن قرار نهاذ
خدایگانـا «شمس» از پـی مـدایح تـو
بـگرد قطب هنـر سالـهـا مـدار نهاذ
بیمن[۸۳] همت تـو راه سوی معنـی بـرد
چو در بنـان[۸۴] بیـان کلك مشکبار نهاذ
بفـال مدح تو درجی[۸۵] بدست کرد و درو
بسی طویلۀ[۸۶] در هـای(۲۳) شاهوار نهاذ
جهان ز جوهر خورشیذ یـك گـهـر دارذ
ضمیر بنده دریـن حقه صذ هـزار نهاذ
زمانـه قیمت ایـن گنـج بیش می‌شمرذ
از آنك شاه جهـان در دهـان مـار نهاذ

---

(۲۱)ـ ملی: پاء (۲۲) ـ ملك: به بندگی. (۲۳) ـ ملی: دریای

۷۹ـ روضه: بفتح اول و ثالث. باغ و مرغزار و فراهم آمدنگاه آب (انندراج).
۸۰ـ تتار: ولایتی است که مشك خوب از آنجا آورند (برهان قاطع).
۸۱ـ رضوان: نام دربان بهشت (انندراج).
۸۲ـ مثلث: نام خوشبوئی که از مشك و صندل و کافور مرکب سازند.
۸۳ـ یمن: برکت، مبارکی، خجسته‌شدن (انندراج).
۸۴ـ بنان: بالفتح. سرهای انگشتان واین جمع بنانه است (انندراج).
۸۵ـ درج: طبله زنان که پیرایه و جواهر درو نهند (انندراج).
۸۶ـ طویله: سلك ورشته مروارید (انندراج).

یمین[۸۷] بنده بـا تمام جمـع این خـدمت
چنان نمـوذ کـی سرمایـهٔ یسار[۸۸] نهاذ
کنـون دلش بتمنای جـود فـایض[۸۹] شاه
دو دیـذه بر ره اومیـذ و انتظـار نهاذ
هر آن گهر کی نهان بوذ در خزینهٔ غیب
ضمیر بنـده دریـن دفتـر آشکـار نهاذ
به از منست سك ار در دهـان شیر هنـر
بهیچ وقت جهـان جنس این شکار نهاذ
بسا صنم کی بـر اومیذ خـواستاری شاه
ز ستر[۹۰] سینه قـدم سوی ره گذار نهاذ
شهنشه از همه بر تافت روی و دست قبول
برین کـریمه[۹۱] گلـروی مه عذار[۹۲] نهاذ
چو درج فکرت من پر شد از جواهر نظـم
قبـول شاه بـرو مهـر اختصـار نهاذ
همیشه تاکی جهان از برای(۲۴) دشمن و دوست
بنای(۲۵) تخت فکنـد و اساس دار نهاذ
نصیب دشمنت از دهـر دار بـاذ کی بخت
مقـام ذات تـو بـر تخت پـای‌دار نهاذ

و دیریست تا بنده(۲۶) را این سودا در سر بوذ(۲۷) و این هوس در دماغ و این اندیشه در دل و این آرزو در ضمیر کی در

---

(۲۴) ـ ملی: براء (۲۵)ـ ملی: بناء
(۲۶) ـ ملی: مرا (۲۷) ـ ملی: است

۸۷ـ یمین: کامیر. مبارك و سوی راست خلاف یسار ـ سوگند ـ افزایش و برکت.

۸۸ـ یسار: توانگری.

۸۹ـ فائض: فیض دهنده.

۹۰ـ ستر: پوشیدن، پرده، حجاب، نقاب، پوشش (فرنودسار).

۹۱ـ کریمه: شریف و عالی (فرنودسار).

۹۲ـ عذار: ککتاب در فارسی مجازاً بمعنی رخسار و در لغت عرب بمعنی فسارستور و خط ریش و نشان فسار برروی ستور آمده است.

فضایل آداب ملوك کتابی سازم و آن را موشح[۹۳] گردانم بعبارات لطیف و استعارات[۹۴] خوب و حکایات عجیب و امثال نادر، اما چون طبیعت هنوز قابل استعداد تصنیف نبوذ و حداثت[۹۵] سن استحقاق تألیف نداشت و خاطر را از آفات متواتر[۹۶] زمانه دست بآلات و ادوات آن نمی‌رسیذ و دل را از حوادث متتابع[۹۷] ایام عدت[۹۸] و اهبت[۹۹] آن دست نمی‌داذ درین معنی با خاطر مشورت کردم و از طبع استشارات جستم و از فکر استخارت(۲۸) خواستم گفتند:

بیت

لا تسع فی الامر حتی تستعد له　　سعی بلا عدة قوس بلا وترا[۱۰۰]

(۲۸) ـ ملی: اجازت.

۹۳ـ موشح: بجای حطی کمعظم ـ زیور داده شده و آراسته. صیغه اسم مفعول از توشیح و توشیح در لغت وشاح در گردن انداختن است و وشاح بالضم والکسر حمائل و گلوبند مرصع را گویند که نوعی از زیور زنان است.

۹۴ـ استعارات: جمع استعاره و در لغت بمعنی عاریه خواستن ودر اصطلاح آنستکه شاعر و یا منشی لفظی را از معنای حقیقی وی نقل کرده و بسبیل عاریت بر چیز دیگر بواسطه مشابهتی که میان آن دو باشد استعمال نماید مانند لفظ نرگس و آهو را بجای چشم آوردن و زلف بجای سنبل و سرو بجای قد گفتن و گفته‌اند که استعاره قسمتی از مجاز است و مجاز آنرا گویند که لفظی را در غیر معنای اصلی و حقیقی وی بیك‌گونه علاقه و مناسبتی استعمال کنند اگر فیمابین علاقه امری سوای تشبیه مثل سببیت و یا لزوم و یا جز آن بوده آنرا مجاز مرسل نامند و اگر علاقه تشبیه باشد آنرا استعاره گویند (فرنودسار).

۹۵ـ حداثت: بالفتح. نوشدن و تازگی و نوی و اول چیزی و حداثت سن بکسر سین مهمله بمعنی نوزادگی و طفلی و خرد سالی (انندراج).

۹۶ـ متواتر: بالضم و کسر تای مثناة فوقانی و سکون رای مهمله. پیاپی آینده یا پس یکدیگر آینده بمهلت (منتهی‌الارب).

۹۷ـ متتابع: بضم اول و فتح ثانی و ثالث. پی‌درپی شونده (انندراج).

۹۸ـ عدت: بالضم ودال مشدد بروزن مدت بمعنی تیاری و آمادگی چیزی و ساخت و ساز که برای رفع حاجات باشد (صراح ـ بحرالجواهر).

۹۹ـ اهبت: بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث. بمعنی ساز و یراق است. (نقل باختصار از انندراج).

۱۰۰ـ در پی انجام کاری تا خود را بآن توانا نبینی پای کوشش مگذار چه



اکنون چون بحمدالله استعداد حاصل آمذ و استحقاق قابل شذ و مرغ سن بر قلهٔ چهل(۲۹) آشیانه ساخت و بیضهٔ بیاض[۱۰۱] بر سواد[۱۰۲] محاسن[۱۰۳] نهاذ و طلیعهٔ شیب[۱۰۴] میان طیش[۱۰۵] و حلم[۱۰۶] حائل شذ و موی سپیذ میان نزقات[۱۰۷] و وقار فاصل گشت. (۳۰)

بیت

فیـا همتی لا تنکـری شیب لمتی
فذا النور بین الجهل والعلم فاصل[۱۰۸]

اینك در آن شروع ملزم گشت و اتمام آن برذمت[۱۰۹] عقـل واجب شذ و چون سخن در فضائل عقل و علم و عدل وجود و عزم و حزم و امثال آن می‌روذ کی از شرائط آداب ملوکست نام این مجموع فرائد[۱۱۰] السلوك[۱۱۱] فی فضائـل الملـوك نهاذه شذ و

---

(۲۹)ـ ملك مر. چهل واند (۳۰)ـ مر: و طلیعه شب میان طیش و حلم فارق شذ و نور موی سپیذ میان نزقات و وقار فاصل گشت.

کوشش بی‌داشتن ساز و برگ مانند کمانی است بی‌زه که از آن کاری برنیاید.

۱۰۱ـ بیاض: بضاد معجمه. کسحاب. سپیدی.

۱۰۲ـ سواد. بفتح اول کسحاب. سیاهی.

۱۰۳ـ محاسن: بالفتح و کسر سین و سکون نون جمع حسن بالضم جمال و خوبی و نکوئی و در عبارت متن بمعنی ریش است.

۱۰۴ـ شیب: بالفتح. سپیدی موی و پیری و سپید شدن موی (انندراج).

۱۰۵ـ طیش: سبکی و سبك‌شدن و رفتن عقل و خطاشدن تیر از نشانـه (صراح).

۱۰۶ـ حلم: بالکسر. آهستگی و بردباری و دیر در غضب‌شدن و آهستگی نمودن در عقوبت کسی (انندراج).

۱۰۷ـ نزقات: نزق (از باب سمع و ضرب) نزق نزقاً. سبکی و شتابی نمود هنگام خشم.

۱۰۸ـ هان ای همت با سپیدی موی من بیگانه‌روئی روا مـدار چه ایـن روشنائی است که نادانی و دانش را از هم باز و آشکار میکند.

۱۰۹ـ ذمت: بالکسر و تشدید میم. عهد وامان و زینهار (صراح).

۱۱۰ـ فرائد: جمع فریده یگانه. مهره که فاصل باشد میان مهره و زر و گوهر نفیس فریده، مروارید در رشته کشیده فصل یافته بغیر خود (انندراج).

۱۱۱ـ سلوك: جمع سلکه. رشته.

فهرست آن بر ده باب مقسوم کرده آمد:

«الباب الاول»: فی فضائل العقل و میامن[۱۱۲] نتائجه.

«الباب الثانی»: فی فضائل العلم و منافع فوائده.

«الباب الثالث»: فی فضائل العدل و الحث[۱۱۳] علیه و التحذیر[۱۱۴] عن‌الظلم(۳۱).

«الباب الرابع»: فی فضائل الجود و سعادة عواقبه.

«الباب الخامس»: فی فضائل العزم و مناقب[۱۱۵] نتائجه.

«الباب السادس»: فی فضائل الحزم[۱۱۶] و مکارم[۱۱۷] منافعه.

«الباب السابع»: فی فضائل الحکمة[۱۱۸] و نوادر نتائجها.

«الباب الثامن»: فی فضائل الشجاعة و محاسن فوائدها.

---

(۳۱)ـ مر: وذم الظلم والتحذیر عنه.

۱۱۲ـ میامن: جمع میمنت. سعادت و برکت.

۱۱۳ـ حث: بفتح اول و تشدید ثانی.حثه علیه حثاً (ازباب نصر) برانگیخت آنرا براو و استوار کرد آنرا برآن وحث‌الفرس علی‌العدو: صیحه زد برآن اسب تا بدود و یا مهمیز زد با پای خود برآن و یا تازیانه زد برآن.

۱۱۴ـ تحذیر: ترسانیدن و برحذر داشتن.

۱۱۵ـ مناقب: جمع منقبت. بزرگی و مفخرت و آنچه بدان نازند ـ هنر و کار نیك.

۱۱۶ـ حزم: استواری وهوشیاری در کار (فرنودسار).

۱۱۷ـ مکارم: جمع مکرمت. بزرگی و جوانمردی ومردمی.

۱۱۸ـ حکمت: کلمه حکمت در لغت بمعنای دانائی است و تعاریف مشهور فلسفی آن از اینقرار است:

الف: حکمت علم باحوال اعیان موجودات است باندازه قدرت و توانائی بشر بآن نحو که در نفس الامر هستند.

ب: حکمت عبارت از خروج نفس است بطرف کمال ممکن خود در جانب علم و عمل.

ج: حکمت عبارت از علم باسباب و علل تکمیل قوای انسانی است.

د: حکمت عبارت از تشبه بذات حق تعالی است.

ه: حکمت عبارت از عمل باسباب و علم قصوی است.

و: حکمت عبارت از صیرورت انسان است جهان عقلی که مشابه با جهان عینی باشد. حکما میگویند حکمت برترین علم است به برترین معلوم. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف دکتر سید جعفر سجادی).

«الباب التاسع»: فی فضائل العفة و سعادة عواقبها.
«الباب العاشر»: فی مکارم الاخلاق و تهذیبها.
باری[۱۱۹] سبحانه[۱۲۰] و تعالی[۱۲۱] توفیق اتمام این خدمت بفیروز بختی و فرخنده طالعی خداوند جهان اعزالله انصاره[۱۲۲] ارزانی داراذ و عنایتی از همت ملکانه و سیرت خسروانه این شهنشاه فاضل‌نواز هنرپرور عدل‌گستر با طبیعت بنده و خاطر او یار کناذ تا این بکر از پردهٔ فکر بفرخنده‌ترین طالعی و فرخ‌ترین روزی روی نمایذ و بجمال جهان‌آرای شاه ملاحظت یابذ و در خدمت تخت او بمکان احماد[۱۲۳] پیوندذ و بمقام ارتضاء[۱۲۴] رسذ و بقبول شاه از ننگ خمول[۱۲۵] نجات یابذ و بسایهٔ او چون آفتاب مشهور گردذ، ان شاءالله‌تعالی.

۱۱۹ـ باری: نام حق تعالی در اصل بارء وبمعنی آفریننده است. (انندراج).
۱۲۰ـ سبحانه: بپاکی یادکردن خدای تعالی را و استعمال این کلمه اکثر در مقام استعجاب است (انندراج).
۱۲۱ـ تعالی: بفتح لام و این صیغه ماضی معلوم است از باب تفاعل که اکثر اسم الهی را حال واقع میشود چنانچه خدای تعالی و حق تعالی یعنی برتر است خدا.
۱۲۲ـ اعزالله انصاره: خداوند یاران او را بلند مرتبه گرداناد.
۱۲۳ـ احماد: بالکسر ودال مهمله. به ستایش رسیدن و گردنکشی‌کردن که موجب ستایش گردد و یافتن کسی را محمود و ستوده و پسندیدن فعل و مذهب کسی را و گردیدن کاری پسندیده و ستوده پیش مردم (انندراج).
۱۲۴ـ ارتضاء: بالکسر و ضاد معجمه. پسندیدن و خشنودشدن (انندراج).
۱۲۵ـ خمول: بضمتین ـ کمنام بودن و کمنامی (انندراج).

الباب الاول

فی فضائل العقل و میامن[1] نتائجه

عقل نوریست ملکوتی[2] فائض[3] بر نفوس[4] مطهر و پرتویست جبروتی[5] طالع بر ارواح مقدس و شعاعیست روحانی شارق[6] بر ذوات کامل انبیاء و فروغیست ربانی طائر[7] بر سینهای(۱) پر نور اولیاء(۲). «قیل: سمی العقل عقلالتعلقه فوقالاجرام و النفوس» معنی آنست کی عقل را عقل از برایآن خوانده‌اند کی قبهٔ[8] قدر او برتر ازین هفت خرگاه نیلی است کی بر شواهق[9] جبال جبلت[10] زده‌اند و خیمهٔ کبریاء[11] او بالای قلاع[12] این هفت کوتوال[13]

(۱) ــ ملی سینهاء (۲) ــ مر: مکامن صدور اولیا.

۱ــ میامن: جمع میمنت. سعادت و برکت.

۲ــ ملکوت: رجوع شود بصفحه ۲۲ حاشیه ۱۸۰.

۳ــ فائض: بکسر ثالث وسکون ضاد معجمه. فیض دهنده (انندراج).

۴ــ نفوس: رجوع شود بصفحه ۲ حاشیه ۱۰.

۵ــ جبروت: بفتحتین. عظمت و بزرگی و تکبر و در اصطلاح سالکان عالم عظمت و جلال اسماء و صفات الهی و مرتبه وحدت را گویند که حقیقت محمدی و تعلق بمرتبه صفات دارد (انندراج).

۶ــ شارق: آفتاب وقتی که برآید. روشن و تابان (فرنودسار).

۷ــ طائر: پرنده و پرواز کننده و هر چه که پرواز کند (فرنودسار).

۸ــ قبه: مأخوذ از تازی طاق و گنبد. (ناظم‌الاطباء).

۹ــ شواهق: جمع شاهق. مرتفع و بلند.

۱۰ــ جبلت: بکسرتین و تشدید لام. خلقت و طبیعت. اصل (نقل باختصار از انندراج).

۱۱ــ کبریاء: بزرگی.

۱۲ــ قلاع: جمع قلعه

۱۳ــ کوتوال: بر وزن لوت‌مال. نگه دارنده قلعه و شهر باشد و او را سرهنگ هم میگویند و بعضی گویند این لغت هندی است و فارسیان استعمال کرده‌اند چه کوت بهندی قلعه است (برهان قاطع).

کتوال از هندی «دزی ج ۲ ص ۴۴۴» سانسکریت Kota_Pala (محافظ قلعه) مرکب از دو جزء Kota و Kotta در سانسکریت بمعنی قلعه و دژ نظامی (ویلیامز

است کی بر زبر معاقل قلال(۳) فطرت[۱۴] نشسته‌اند.

بیت

و مـا سمی الانسان الا لانسه و لاالقلب الا انـه یتقلب[۱۵]

و قال النبی صلی اللـه علیه و آله(۴) «اول مـا خلـق الله العقل»[۱۶] میفرمایذ کی اول چیزی کی از مخلوقات موجود شذ و از دروازهٔ(۵) آفرینش در آمذ عقل بوذ و این عقل آنست کی حکما آنرا عقل اول گویند و فیض علت اولی خوانند(۶) بذین تفسیر اصحاب حکمت[۱۷] آنرا عقل گویند و دلیل بر تصدیق این دعوی و برهان بر تحقیق این معنی هم قول سیدست علیه‌السلام آنجا کی میفرمایذ: «اول ما خلق الله نوری». یعنی نور من شظیهٔ[۱۸](۷)ـ ایست از بوارق[۱۹] این‌عقل و بارقهٔایست از لوایح[۲۰] این نور و از

(۳) ـ ملی: قله قلعه (۴) ـ مر: علیه و سلـم (۵) ـ مـر: در

(۶)ـ ملی: عقل بود بذین تفسیر اصحاب حکمت آنرا عقل گویند.

(۷) ـ ملك: بارقهٔ

(۲:۳۱۲ Pata (محافظ. حامی. نگهبان) (ویلیامز ۳:۶۲۲) پراکریت Kot (قلعه، ساختمان بزرگ) گویا این کلمه را لشکریان سبکتکین و محمود بایران آوردنـد «فرهنگ نظام» بعضی این لغت را ترکی دانسته‌انـد چـه در ترکـی جغتـائی کوتاوال (کوتاول) بمعنی پاسبان و نگهبان و محافظ قلعه آمده (جغتائی ص۴۶۳) و لغت جغتائی و ترکی عثمانی. شیخ سلیمان ص ۲۵۷ (بیهقی. بتصحیح نفیسی ج ۲ ص ۸۴۲) ولی این کلمه از هندی بترکی رفته است (حواشی دکتر معین بر برهان قاطع).

۱۴ـ فطرت: بالکسر. آفرینش. (انندراج).

۱۵ـ آدمی را انسان نگفتند مگر از جهت انس و خوگیـری و دل را قلب نخواندند مگر برای اینکه پیوسته بسوئی رومی‌آورد و از سوئی برمیگردد. چـون هر لحظه برنگی درآید.

۱۶ـ نخستین چیزی که خدا بیافرید عقل است.

۱۷ـ حکمت: رجوع شود بصفحه ۸۳ حاشیه ۱۱۸.

۱۸ـ شظیه کفنیه: پاره از عصا و پاره از هر چیز (انندراج).

۱۹ـ بوارق: جمع بارقه. چیزی که درخشنده باشد و مجازاً بمعنی روشنی و درخشندگی مشتق از بروق است که بمعنی درخشیدن باشد (انندراج).

۲۰ـ لوائح: جمع لایح و لایحه ـ واضح و روشن و هـویدا و آشکـار و ستاره برآمده و تابان و برق درخشنده (فرنودسار).

ابداعی[۲۱] و تکوینی[۲۲] هیچ ازو شریفتـر نیست و از مخلوقات هیچ‌چیز(۸) ازو نبیه[۲۳] ترنه. از آن جهت کی از عالم‌مبدأ اول است و بحضرت[۲۴] قیومیت[۲۵] هیچ‌چیز(۹) ازو نـزدیك‌تر نیست و از عالم معاد آخرست و ببارگاه قدوسیت[۲۶] هیچ‌چیز ازو مقرب‌تر نه(۱۰). پس بـارقهٔی کـی ازیـن ذات شریف طـاری[۲۷] شوذ بر نفوس[۲۸] گویا(۱۱) ولایحهٔی[۲۹] کی از این‌نور بدرخشذ(۱۲) بر روان پاك(۱۳) آنرا نیز عقل گویند و آن دو قسم است یکی را غریزی خوانند و آن آنست کی بکسب و کوشش نتوان یافت و بجد و جهد بدست نتوان کرد و نفس پاك شظیهٔ آن نور را چنان قبول کنذ کی گوگرد آتش را و روان روشن شرارهٔ آن بارقه را چنان بخویشتن کشذ کی سنگ مغناطیس آهن را و با نوار آن شعاع بدن مظلم[۳۰] آدمی چنان استضاءت[۳۱] یابذ کی خاك تیره از نیر اعظم[۳۲] و چنان روشن گردذ کی(۱۴) خانهٔ تاریك(۱۵) از پرتو شمع و

---

(۸) و (۹) ـ مر: هیچیز

(۱۰) ـ مر: و هیچیز ببارگاه عظمت پادشاه مطلق آن قربت نیـافته است.

(۱۱) ـ مر: نواطق (۱۲) ـ مر: ازین نور مقدس بدرخشد.

(۱۳) ـ مر: گویا. (۱۴) ـ ملك: کـه (۱۵) ـ مـلك: تـاری

۲۱ـ ابداع: نوآوردن.

۲۲ـ تکوین: بر وزن تفعیل. هست نمودن و در وجود آوردن (انندراج).

۲۳ـ نبیه: کامیر. نام آور و آگاه و آگاهی دهنده (انندراج).

۲۴ـ حضرت: نزدیکی و حضور و درگاه (انندراج).

۲۵ـ قیومیت: پایداری و جاویدی و استواری (فرنودسار).

۲۶ـ قدوسیت: پاکی و طهارت و تقدس.

۲۷ـ طاری: بکسر ثالث. ظاهر شونده برکسی ناگاه و فرودآینده (انندراج).

۲۸ـ نفوس: رجوع شود بصفحه ۲ حاشیه ۱۰.

۲۹ـ لایحه: واضح و روشن و هویدا و آشکار. ستاره برآمده و تابان و برق درخشنده.

۳۰ـ مظلم: تاریك.

۳۱ـ استضاءت: روشنی گرفتن.

۳۲ـ نیر اعظم: آفتاب عالمتاب.

علی‌الاطلاق[۳۳] رهنمون شوذ بسعادت آخرت و فوز[۳۴] درجات عقبی[۳۵] و قسم دیگر(۱۶) را مکتسب[۳۶] گویند و آن آنست کی بقوت‌تجربت حاصل شوذ کی «التجارب لقاح العقول»[۳۷] و این قسم را معیشی نیز گویند و راهنمون باشذ باسباب معاش و معاملات و تجارات و حرف[۳۸] و صناعات و امور دنیاوی چون‌با یکدیگر زندگانی‌کردن و از تنعم[۳۹] دنیا بقدر خوذ برخورداری گرفتن و از نتایـج آن حکایت بازرگان بچه است با ماذر و پاذشاه دختر کی کرباس را با اطلس معدنی کرد برهنمونی(۱۷) عقل.

حکایت(۱۸)

اصحاب تواریخ و ارباب حکایات و خـداوندان فطنت[۴۰] و تیز خاطران تجربت چنین آورده‌اند کی در اوقات ماضی و ایام گذشته(۱۹) بازرگانی بوذ صاحب تجربت و صائب[۴۱] فکرت. در انواع تجارات بصیرتی بکمال و در فنون معاملات ذهنی روشن و در قوانین مرابحات[۴۲] ذکائی[۴۳] حاذق و در اقسام بیع و شری[۴۴]

---

(۱۶) ـ ملك: دوم (۱۷) ـ ملك: رهنمون

(۱۸) ـ مر: حکایت بازرگان بچه با ماذر و پاذشاه دختر.

(۱۹) ـ مر: عابر.

۳۳ـ علی‌الاطلاق: عموماً و بنحوی که شامل همه گردد (فرنودسار).

۳۴ـ فوز: فتح و فیروزی و ظفر. نجات ـ برتری. رهائی و پناه و ملجاء. عافیت و رستگاری و رسیدن بمقصد (فرنودسار).

۳۵ـ عقبی: پاداش کار و حق و بدل چیزی (فرنودسار). عالم آینده ضد دنیا ـ آخرت.

۳۶ـ مکتسب: کسب کرده شده و بمحنت حاصل شده (اننداراج).

۳۷ـ تجربه‌ها بارور کننده خردهایند.

۳۸ـ حرف: جمع حرفه بالکسر. کسب و پیشه.

۳۹ـ تنعم: بر وزن تفعل بناز و نعمت زیستن. (اننداراج).

۴۰ـ فطنت: بکسر اول و فتح ثالث. دانائی و زیرکی و تیزی خاطر وبمعنی دانستن (اننداراج).

۴۱ـ صائب: بکسر همزه. رسا و رسنده (اننداراج).

۴۲ـ مرابحات: جمع مرابحه (بالضم و فتح موحده و حای مهمله) بر سود فروختن چیزی را وسود دادن کسی را بر متاع (اننداراج).

۴۳ـ ذکاء: بفتح اول بمعنی دانش و تیزی طبع و زیرکی (اننداراج). ←

خاطری وقاد[۴۵]. فراسخ[۴۶] و امیال[۴۷] بپای همت در نوشته و در مراحل[۴۸] و سواحل بر و بحر گشته تصاریف[۴۹] ایام او را مهذب[۵۰] و مجرب گردانیده و تکالیف[۵۱] روزگار او را فرهخته[۵۲] و مؤدب کرده با حوادث دهر و نـوایب[۵۳] گیتی چنان الیف[۵۴] شده و بـا خطوب[۵۵] زمان و طروق[۵۶] حدثان[۵۷] چنان خو کرده کی اگر مدتی در مقامی ماندی وهفته‌ی با زن وبچه‌خویش در موضعی(۲۰) قرار گرفتی ازیشان ملول شذی و از خود نفور[۵۸] گشتی و گفتی:

شعر

صحبت خطوب الدهر حتی الفتها

فصرت شفیقـاً ان یبین مشاعبـه

(۲۰) ـ مر: یك‌خانه.



۴۴ـ شری: بالکسر بالف مقصوره. خریدن و فروختن (انندراج).

۴۵ـ وقاد: ککتان. زیرك در گذرنده در امور و تیز و فروزنده و بسیـار افروخته شونده.

۴۶ـ فراسخ: جمع فرسخ.

۴۷ـ امیال: جمع میل. در نزد اهل هیأت: سه هزار ذراع و نیز سه یك فرسخ یعنی هر سه میل یك فرسخ و نیز نشانی‌هائی‌که در راه‌مکه قرار داده‌اند (فرنودسار)

۴۸ـ مراحل: جمع مرحله. فرودآمدنگاه.

۴۹ـ تصاریف: جمع تصریف. تغییر و تبدیل. برگردیدن باد از طرفی به طرفی (فرنودسار).

۵۰ـ مهذب: پاکیزه‌خوی.

۵۱ـ تکالیف: جمع تکلیف. دشواریها و سختیها و ناهمواریها (فرنودسار).

۵۲ـ فرهخته: بر وزن برجسته بمعنی ادب کرده و تادیب نموده باشد ومصدر آن فرهختن بمعنی آداب آموختن است (برهان قاطع).

۵۳ـ نوایب: جمع نائبه. بکسر ثالث. حادثه و واقعه (انندراج).

۵۴ـ الیف: یار و دوست و هم خو (فرنودسار).

۵۵ـ خطوب: جمع خطب (بفتح اول) حال و شأن و کار خواه خرد باشد و یا بزرگ.

۵۶ـ طروق: (طرقاً و طروقاً) القوم: اتاهم لیلا (المنجد) آمدن.

۵۷ـ حدثان: چیزی نو که نبود (فرنودسار).

۵۸ـ نفور: بفتح نون ـ رمنده و گریزنده. مؤنث و مذکر دروی یکسان‌است (فرنودسار).

فـلا تعذلونـی رب خیـم مـذمـم
تعلمـه الانسان ممـن یصـاحبه[۵۹]

مالی بی‌قیاس جمع کرده و ثروتی وافر اندوخته خزائن و دفائن بجواهر نفیس آگنده و حقاق[۶۰] و صنادیق بلآلی و اعلاق[۶۱] ثمین[۶۲] پر کرده اتفاق را آن متقاضی کی بـرشوت بـاز نگردذ بدر خانه او آمذ و آن قضا کی بزر و درم رد نتوان کرد برو نازل شذ حیات را وداع کرد و بخطهٔ ممات نزول فرموذ.

بیت

برفت و گیتی از آن شخص مردریك[۶۳] بماند
چو کولوان بمکاری[۶۴] ز مرگ پـالانـی[۶۵]

از وی پسری باز ماند چون ماه کی از تتق[۶۶] ابر بیرون آیذ و چون ستاره کی بر افق آسمان شعاع زنذ.

بیت

هـلال لـم یلـح للبـدر الا تبرقـع بـالغمایـم اوتلثـم[۶۷]

اما هنوز در مهد صبی[۶۸] از پستان ماذر شیر تربیت میخورد

۵۹ـ چندان با سختی‌های روزگار همراه بوده و بسر برده‌ام که بآن دلبستگی یافته‌ام و اکنون بیم دارم مبادا راههای روزگار آشکار شود و بآرام و آسایش‌گراید و سختی به آسایش بدل گردد. ـ مرا سرزنش نکنید که آدمی بسا خوی نکوهیده از یاران خود میاموزد و بکار میبرد.

۶۰ـ حقاق: جمع حقه.

۶۱ـ اعلاق: جمع علق (بکسر عین) گرانمایه از هر چیزی (فرنودسار).

۶۲ـ ثمین: گرانبها و پرقیمت.

۶۳ـ مردریگ: در فرهنگها غالباً بصورت مرده ریك و بمعنی مال و میراثی که از کسی بماند آمده است.

۶۴ـ مکاری: بالضم و کسر راء خربنده و کرایه دهنده یعنی آن کس که خر و اسب و شتر کرایه میدهد (فرنودسار).

۶۵ـ پالانی: ستوری که دارای پالان باشد. ستور کندرو (فرنودسار).

۶۶ـ تتق: بضم اول و ثانی بر وزن افق، چادر و پرده بـزرگ را گـویند (برهان قاطع).

۶۷ـ ماه نوی که روی بماه چهارده نمینمود مگر اینکه با روپوش ابر روی مینهفت.

۶۸ـ صبا: بالکسر و القصر. کودکی (انندراج).

و در حجر[۶۹] شفقت دایه انگشت طفولیت می‌مکید. ماذر بوجوداو سخت مستبشر[۷۰] و بر چهرهٔ دلربای(۲۱) او بغایت مهربان. چون روزگار برآمذ و کوذك بربالیذ و اثر ترعرع[۷۱] در سرو قد او پیذا آمذ وآفتاب رشد و نجابت از ناصیه[۷۲] اولائح[۷۳] شذ و خورشیذ عقل سایهٔ رشاد[۷۴](۲۲) بر سر او انداخت و بدرجهٔ آن رسیذ کی در قوانین تجارت ببصارت[۷۵](۲۳) پذر اقتدا[۷۶] کنذ و در شیوهٔ بازرگانی انتما[۷۷] و اقتفا[۷۸] بذو سازذ(۲۴).

بیت

و یقفو فی المکارم و المساعی	مواطی نعل والده المقدم[۷۹]

---

(۲۱) ـ ملی: دلرباء	(۲۲)ـ مر: سعادت	(۲۳)ـ مر: ببدایع‌صنایع

(۲۴) ـ مر: و انتما و اقتفا در آن شیوه بدو سازد.

۶۹ـ حجر: بفتح اول یا بکسر اول. کنار وآغوش. پناه وحمایت بستروپرده.

۷۰ـ مستبشر: بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه و سکون رای مهمله. شاد شونده و مژده طلب کننده (انندراج).

۷۱ـ ترعرع: بفتح اول و ثانی و سکون عین مهمله اول و ضم رای مهمله دوم. بالیدن.

۷۲ـ ناصیه: بکسر ثالث و فتح تحتانی ـ پیشانی. جمع آن نواصی. اصلا در لغت بمعنی موی پیشانی است و در زبان پارسی مجازاً باین معنی آمده است.

۷۳ـ لائح: واضح و روشن و تابان.

۷۴ـرشاد: بدال مهلمه در آخر کسحاب ـ راستی و پیروزی و بسامان بودن و براه راست بودن (انندراج).

۷۵ـ بصارت: بالفتح و فتح راء ـبینائی و بینائی دلو بیناگردیدن و دانستن (انندراج).

۷۶ـ اقتداء پیروی کردن.

۷۷ـ انتماء: بکسر اول و ثالث بکسی نسبت یافتن. کمال اسمعیل گوید:

بجز بخدمت تو بنده انتما نکند
بهر کجا که پژوهش رود ز اصل و نژاد

و بمعنی افزون شدن و بالیدگی نیز آمده است. در اینجا معنی اول مراد است.

۷۸ـ اقتفاء: بالکسر ـ از پی رفتن و برگزیدن و باز دوختن ـ در عبارت متن معنی اول مراد است.

۷۹ـ و در بزرگواریها و کار و کوشش پا برجای پای پدر نهاد و راه‌وروش پیشین اورا دنبال کرد.

ماذر را کی کافله[۸۰] او بوذ و عاقلهٔ روزگار گفت ای ماذر اکنون اثر نجابت در جبین من ظاهر شذ و برهان رشد بر چهرهٔ من ساطع[۸۱] گشت، میخواهم کی مال پذر در دست من مقرر داری و ودایع او بمن سپاری و خویشتن را از زمرهٔ آنان کی «یأکلون اموال الیتامی ظلماً»[۸۲] استخراج واجب داری و وخامت[۸۳] عاقبت این نهی کی «لاتأکلوا اموالهم الی اموالکم»[۸۴] پیش چشم کنی و چون مرا استقلال حاصل آمذ و استبداد[۸۵] روی نموذ و استیناس[۸۶] رشد معاینه شذ و تفرس[۸۷] صلاح پیذا آمذ، آیة «و ابتلوا الیتامی حتی اذا بلغوا النکاح فان انستم منهم رشداً فادفعوا الیهم اموالهم»[۸۸] برخوانی. ماذر چون عبارت پسر استماع کرد و بذان فصاحت استمتاع[۸۹] گرفت گفت جان ماذر مال و عقار[۹۰] و ضیاع[۹۱]

۸۰ـ کافله: مونث کافل ـ پذیرفتار و پذیرنده. پذیرنده تعهد و تیمارکسی (فرنودسار).

۸۱ـ ساطع: منوروتابان ـ هویدا ـ پراکنده ـ افراخته شده و برداشته شده (فرنودسار).

۸۲ـ انالذین یا کلون اموال الیتامی ظلماً انما یا کلون فیبطونهم ناراً و سیصلون سعیرا (سورة النساء آیه شریفه ۱۱) بدرستیکه آنانکه میخورند مال‌های یتیمان را بستم نمیخورند در شکمهای خود مگر آتش را و بزودی انداخته میشوند در آتش سوزان.

۸۳ـ وخامت: ککرامت. گرانبار و ناموافق گردیدن و گران و ناگوار شدن طعام (انندراج).

۸۴ـ ولاتاکلوا اموالهم الی اموالکم انه کان حوباً کبیرا (سورةالنساء آیه ۲) و مخورید مالهایشان را با اموالتان بدرستیکه آن باشد گناهی کبیر.

۸۵ـ استبداد: بکسر اول و ثالث. تنها بر سر کاری ایستادن و منع کسی قبول نکردن و این مأخوذ است از بد بالفتح و تشدید دال (انندراج).

۸۶ـ استیناس: بکسر اول و ثالث ـ خو گرفتن و الفت و محبت.

۸۷ـ تفرس: در فارسی بمعنی دریافت بفراست و زیرکی و ادراك و فهم و هوشیاری آمده و اصلا در لغت بمعنی دانستن بعلامت و نشان و ثبات ورزیدن و نمودن بمردم که او سوار و ماهر بسواری است.

۸۸ـ کودکان یتیم‌را بیازمائید چندانکه بپایه زناشوئی رسیدند اگرخردمندی و هوشیاری از ایشان دریافتید اموالشان را بخودشان‌برگردانید «سورةالنساء آیه۶».

۸۹ـ استمتاع: استمتعت بکذا. منتفع شدم بآن و برخورداری یافتم ـ استمتع

←

و اعلاق[۹۲] و ذخائر و صامت[۹۳] و ناطق جمله تراست و هرآینه بذان بهره‌مند شوی اما می‌اندیشم کی تو هنوز در ریعان[۹۴] عمر و عنفوان[۹۵] شباب و شرخ[۹۶] صبا[۹۷] و بدایت[۹۸] سنی و بر جمع آن تحمل کلفتی[۹۹] و تکفل مشقتی نکرده و بر کسب آن تجرع[۱۰۰] غصه و بلا و محنت و عنا[۱۰۱] ننموذه(۲۵) و گردآوردهٔ پذر چون بی‌جگر بپسر رسذ در چشم او وقعی ندارذ و در دل او بی‌شکوه ماند(۲۶) و میراث یافتگان را دوستان ناطلبیذه بسیار افتند و مهمانان ناخوانده فراوان آیند و امروز اهل روزگار جمله

---

(۲۵) ـ مر: و بر کسب آن متجرع غصص بلا و متشرق محن عنانبوذه

(۲۶) ـ مر: بی‌شکوهی نیابذ.

بماله برخورداری یافت بمال خود.

۹۰ـ عقار: بفتح ورای مهمله. آب و زمین زراعت و اراضی و ملك وقریه (انندراج).

۹۱ـ ضیاع: بالکسر. دیهها و زمین‌های مزروعه جمع ضیعه بالفتح (انندراج).

۹۲ـ اعلاق: جمع علق. گرانمایه از هر چیزی.

۹۳ـ صامت: بکسر میم. بمعنی خاموش و زر و سیم و صامت اموال و مال صامت کنایه از زیور و نقود و غیره در مقابله مال ناطق که عبارتست از کنیز و غلام (انندراج).

۹۴ـ ریعان: بالفتح، اول هر چیزی و بهتر آن و منه ریعان‌الشباب (منتهی‌الارب).

۹۵ـ عنفوان: بالضم و ضم الفاء. اول هر چیزی و خوبی و حسن آن (منتهی‌الارب).

۹۶ـ شرخ: شرخ‌الشباب. اول جوانی یا موی سیاه یا قوت و نظارت آن (منتهی‌الارب).

۹۷ـ صبا: بالکسر و القصر. کودکی.

۹۸ـ بدایت بکسر اول ـ آغاز و آغاز کردن.

۹۹ـ کلفت: رنج و سختی.

۱۰۰ـ تجرع: جرعه جرعه نوشیدن و اندك اندك نوشیدن.

۱۰۱ـ عناء: بفتح اول. رنج و مشقت و اندوهگین نمودن و بی‌آرام ساختن و رنج دیدن (انندراج).

طرار[۱۰۲] و شریر و منافق و شنگ[۱۰۳] و شوخ[۱۰۴] و فتانند[۱۰۵] گرد تو درآیند و انواع معازف[۱۰۶] و ملاهی[۱۰۷] در چشم تو بیارایند و زنان ماه‌روی و امردان[۱۰۸] صاحب جمال را بر تو جلوه کنند و مال تو در معرض تلف و تفرقه اندازند. دیده عقل باز کن و چشم بصیرت برگشای قرب پنجاه میراث‌یافته اینند(*) کی‌امروز بتو محتاجند و دی‌ایشان را دستگاه و اسباب و بخشش و دوستان بوذند و در هر ضیافت کی اضافت آن با مجلس ایشان بوذ صد طفیلی ایستاذه و نشسته بوذند و در هر میزبانی کی نسبت آن بسخاء ایشان بوذ(۲۷) پنجاه فضولی[۱۰۹] آستین شره[۱۱۰] در(۲۸) نوشته[۱۱۱]. امروز بنگر کی مال ندارند و

(*)ـ ملی: آنند

(۲۷) ـ مر: کی انتساب بجود ایشان می‌پیوست (۲۸)ـ مر: باز

۱۰۲ـ طرار: حیله‌گر و کیسه بر (انندراج).

۱۰۳ـ شنگ: بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ـ دزد وراهزن و عیار (برهان قاطع).

۱۰۴ـ شوخ: فضول ـ بی‌حیا و بی‌شرم ـ دزد و راهزن ـ بی‌باك و دلیر (برهان قاطع).

۱۰۵ـ فتان: فتنه‌انگیز و دزد و دیو (انندراج).

۱۰۶ـ معازف: جمع معزف و معزفه. آلات لهو و بازی.

۱۰۷ـ ملاعی: آلات وادوات لهو و لعب (فرنودسار).

۱۰۸ـ امرد: ساده زنخ و کودك خوب صورت (انندراج).

۱۰۹ـ فضولی: فضول بالضم مصدر و نیز جمع فضل است بمعنی زیادت و افزونی و فضولی بیای‌نسبت شخصی که بچیزهای زائد ولایعنی مشغول باشد ولهذا دراصطلاح شرع‌آنکه عقودرا بی‌وکالت وبی‌اصالت وبی‌ولایت مرتکب شود اورا فضولی خوانند (انندراج).

۱۱۰ـ شره: بفتحتین و سکون‌ها. غالب‌شدن حرص (انندراج).

۱۱۱ـ در نوشته: در نوردیده. از مصدر در نوشتن بمعنی پیچیدن و طی‌ـ کردن. نظامی فرماید:

سپهر آن بساط کهن در نوشت   بساطی دگر ملك را تازه گشت

و نیز فرماید:

وهم تهی پای‌بسی ره نوشت   هم زدرش دست تهی بازگشت

(مواردالمصادر)

احتیاج بریشان غالبست تا یك روز دوستی دست ایشان می‌گیرذ و آزاذمردی ایشان را ضیافتی می‌سازذ(۲۹) و تو نیز میخواهی کی خوذ را در معرض ستایش غرض‌آلوذ و نیایش(۳۰) طمع‌اندوذ آن قوم اندازی تا از برای ارتیاش[۱۱۲] حال و انتعاش[۱۱۳] احوال خویش درم تو بدم بخورند و سیم تو بستم بستانند. چون پسر این الفاظ خشن بشنیذ و این عبارت وحشت‌انگیز(۳۱) بنیوشیذ گفت:

بیت

تشیر ببذل الوجه فی طلب الغنی(۳۲)
و تهدی الی الغش فی طبق النصح[۱۱۴]

مال حق منست و حق خویش اگر تلف کنم و اگر نگاه دارم کسی را با من چه داوری و این نصیحت کی تو مرا میفرمائی مفضیست[۱۱۵] ببخل کی اخس[۱۱۶] اوصاف آدمیست و مشعر بشح[۱۱۷] کی اذم[۱۱۸] نعوت[۱۱۹] مردمست و گواه بر تصدیق قول و تحقیق سخن من لفظ نبوی است کی میفرمایذ(۳۳) «البخیل لایدخل الجنة»[۱۲۰] و من چون بر مال خویش مالك شوم و در تحت تصرف

(۲۹)ـ مر: بریشان سلام میکند (۳۰) ـ مر: امتداح
(۳۱)ـ مر: مقال سمج (۳۲)ـ ملی: طلب‌العلی
(۳۳) ـ ملی: نبوی که میفرماید

۱۱۲ـ ارتیاش: نیکوشدن حال کسی (انندراج).
۱۱۳ـ انتعاش: نیکوشدن و بلندشدن و برخاستن ودر فارسی بیشتر بمعنی عیش و نشاط میآید.
۱۱۴ـ می‌گوئی برای کسب مال آبروی خویش بر باد دهم و ناپاکی را در خوانچهٔ خیرخواهی در پیش من می‌نهی.
۱۱۵ـ مفضی: بضم اول و کسر ثالث. رساننده ومباشرت‌کننده (انندراج).
۱۱۶ـ اخس: فرومایه‌تر و خردتر و زبون‌تر.
۱۱۷ـ شح: مثلثه و تشدید حای حطی. زفتی و آزمندی (انندراج).
۱۱۸ـ اذم: نکوهیده‌تر.
۱۱۹ـ نعوت: جمع نعت بمعنی صفت. اگر چه لفظ نعت بمعنی مطلق صفت است لیکن اکثر استعمال این لفظ بمعنی مطلق ستایش و ثنای رسول‌الله صلی‌اله علیه وآله وسلم آمده است (انندراج) درعبارت متن مطلق صفت مرادست.
۱۲۰ـ بخیل وارد بهشت نمیشود.

خویش آرم اگر در آن اتلافی[۱۲۱] کنم باسعاف[۱۲۲] حاجات نیازمندان و انجاح[۱۲۳] آمال درویشان سمت(۳۴) بخل را ارتکاب ننموده باشم و وصمت[۱۲۴] این عار کی:

بیت

جبان علی الانفاق و المال وافر
و رب سلاح عند من لا یقاتل[۱۲۵]

از خوذ دور کرده و الا هفواتی[۱۲۶] کی مناهی شریعت و منافی مروت باشذ و نزغاتی[۱۲۷] کی بنزقات[۱۲۸] شیطان مفضی[۱۲۹] باشذ و بتبعات[۱۳۰] عواقب مقضی(۳۵) من از آن استنکافی[۱۳۱] تمام دارم و استقذاری[۱۳۲] بکمال شمرم و اگر از مال بعضی در وجه تجارات

---

(۳۴) ـ مر: آمال فقرا و ذوی الحاجات بود تا سمت.
(۳۵) ـ ملی: انجامد

۱۲۱ـ اتلاف: نیست و هلاک‌کردن (انندراج).
۱۲۲ـ اسعاف: بالکسر. حاجت رواکردن (انندراج).
۱۲۳ـ انجاح: بالکسروحای حطی در آخر. رواکردن و رواشدن حاجت و فیروزمندشدن (انندراج).
۱۲۴ـ وصمت: بفتح اول: ننگ و عار و عیب.
۱۲۵ـ با دارائی فراوان برداد و دهش؛ بد دل و ترسان است. چه‌بسا ساز جنگ بدست کسی است که مرد جنگ نیست.
۱۲۶ـ هفوات: لغزشها ـ جمع هفوه بفتح اول و ثالث.
۱۲۷ـ نزغات: نزغ بینهم الشیطان نزغاً (ازباب فتح) تباهی افکند شیطان میان ایشان و برآغالانید ایشان را و وسوسه کرد میان ایشان. نزغ فلاناً بکلمة. طعن کرد فلان را بزبان. نزغ زیداً. غیبت کرد زید را.
۱۲۸ـ نزقات نزق بفتح اول و دوم. نزق نزقاً و نزقا (از باب‌سمع وضرب) سبکی و شتابی نمود هنگام خشم.
۱۲۹ـ مفضی: بضم اول و کسر ثالث ـ رساننده و مباشرت‌کننده.
۱۳۰ـ تبعات: جمع تبعه ـ عاقبت بد و سیاست و شکنجه (فرنودسار).
۱۳۱ـ استنکاف: ننگ داشتن ـ پی‌گم‌کردن. استنکف اثره. پی‌گم کرد آنرا (فرنودسار).
۱۳۲ـ استقذار: پلید شمردن ـ کراهت داشتن. استقذرت الشیء: کراهت داشتم آن چیز را.

و معاملات و مرابحات[۱۳۳] نهم و بعضی با دوستان در آنچ معتادست از مراسم جوانی و معهود از شرائط برنائی صرف کنم و آنچ حق خداست به بی‌توشگان و حاجتمندان و مستحقان(۳۶) رسانم و بذان خویشتن را از زمرهٔ آن طایفه کی «بشر مال البخیل بحادث او وارث»[۱۳۴] بیرون آرم(۳۷) و در سلك آن گروه کی «ان الله یحب ان یری اثر نعمته علی عبده[۱۳۵] کشم(۳۸) تو نیز مرا ملامت مکن(۳۹).

بیت

لاتلح من وجد الدنیا و جاد بها
فمنتهی کل موجود الی عدم[۱۳۶]

ماذر چون دیذ کی پسر در طلب مال مناقشت و مجادلت آغاز کرد و از در مخاصمت و مشاجرت(۴۰) در آمذ و نشان اضطراب بر جبین او ظاهر شذ و اثر خشم در چشم او پیذا گشت(۴۱).

بیت

و فی عینیه ترجمة اراها تدل علی الضغائن والحقود[۱۳۷]

گفت ای پسر مال بتو سپردمی و نفس عزیز خود را با آن فدای(۴۲) تو کردمی(۴۳). اما فرح مفرط مهلك است و نشاط

---

(۳۶) ـ مر: فقرای مساکین (۳۷)ـ مر: استخراج کنم
(۳۸) ـ مر: گردانم (۳۹)ـ ملی: ملك: نیز ملامت مکن.
(۴۰) ـ مر: مکافحت
(۴۱) ـ مر: نشان اضطراب براساریر جبین‌او ظاهر شد. واثر خشم در محاجراحداق او پدید آمد. (۴۲) ـ ملی: فداءمر: فدیه
(۴۳) ـ مر: ساختمی

۱۳۳ـ مرابحات: جمع مرابحه برسود فروختن چیزی.
۱۳۴ـ مال بخیل را بشارت ده که پیش آمدی بر آن دست مییابد یا بدست وارثی میافتد.
۱۳۵ـ خدا دوست میدارد که نشان نعمت خود را بربنده خود ببیند.
۱۳۶ـ برآنکه خواسته دنیا بدست آورده‌و بدیگران بخشیده پرخاش مکن چه هرچه هست بنیستی می‌پیوندد.
۱۳۷ـ در چشمان او پدیده‌ایست که برکینه و دشمنیهای نهفته راه مینماید و من آنرا می‌بینم.

بی‌اندازه مضر و حکما در تحدید آن چنین فرموده‌اند کی:
«السرور یفرق الحرارة الغریزیة و ربما یعرض منه موت فجاة»
معنی آنست کی شاذی بافراط حرارت غریزی را متفرق گردانذ و از تفرق حرارت غریزی باشذ کی مرگ فجاء[۱۳۸] حادث شوذ و اگر من این مال بیکبار بتو دهم ترسم کی از غایت نشاط و فرح بتو همان رسذ کی بذان صیاد رسیذ پسر گفت چونست آن حکایت:
گفت شنیذم کی صیادی بوذ بغایت دلیر و چالاك و در شیوهٔ خویش نیك چست و زیرك(۴۴).

بیت

یهوی الی حفرة الکدری آونة
و تارة یرتقی فی سلم الحجل[۱۳۹]

چون مرغ بر قله کوهسار پریذی(۴۵) و چون سیل از شوامخ قلال(۴۶) فرو دویذی. نخجیران از هیبت او سر از غارها(۴۷) بیرون نیارستندی[۱۴۰] کرد ومرغان از بیم دام او گام از آشیان(۴۸) بیرون نیارستندی نهاذ تا صید را در قید(۴۹) تصرف نیاوردی(۵۰) اگر خوذ بچشم سر در روی هلاك نگریستی باز نگشتی.

بیت

تصید و لا تحید ولو تمطی بها ما حاولته الی رداها[۱۴۱]

---

(۴۴) ـ مر: شیوه صیادی نیك چست وزیرك و چابك.
(۴۵) ـ ملی: دریذی (۴۶) ـ ملی: از سر کوه (۴۷) ـ مر: سر از اکمان غیران (۴۸) ـ مر: و وحوش و طیور از بیم او از احجار و افاحیص (۴۹) ـ مر: حباله قید (۵۰) ـ مر: او نیفتادی

۱۳۸ـ فجاء: بضم اول و مد. مفاجات یعنی ناگاه گرفتن کسی را و هجوم کردن برکسی (انندراج).
۱۳۹ـ گاه برای چال سنگخواره پائین و گاه بنردبان کبك بالا میرود. (مقصود جای لانه کبك است در کوه).
۱۴۰ـ نیارستندی. از مصدر یارستن: توانستن. کسی را که دولت کند یاوری. که یارد که باوی کند داوری.
۱۴۱ـ بی‌باکانه، به شکار می‌پرداخت و از دنبال‌کردن صید خویش قدم ←

و وجه تعیش[۱۴۲] عیال و هزینه اهل و فرزندان(۵۱) او از آن بوذ کی چون صید بگرفتی از گوشت او طعمه عیال(۵۲) مهیا کردی و پوست ببازار بردی و بدرمی چند بفروختی و در وجه کذخذائی خویش صرف کردی بیچاره ازین نکته غافل بوذ و از این مثل بی‌خبر.

درخت افکن بوذ کم زندگانی　　بدرویشی کشذ نخجیربانی

اتفاق چنان افتاذ کی اسبوعی[۱۴۳] او را از شکار(۵۳) فتوحی نیامذ و هفتهٔ حلقه دام(۵۴) او در گلوی هیچ نخجیری محکم نگشت. رنجور دل شذ و اندوهگین گشت و بجدی هرچه تمامتر بیرون آمذ و بصحرائی کی روباهان طعمه آنجا طلبیذندی و خرگوشان چرا آنجا کردندی(۵۵) مقدار پنج ارش[۱۴۴] کندهٔ[۱۴۵] کرد(۵۶) و سر آن کنده چون روزنی تنگ بهم آورد. غافل ازین معنی کی «من حفر بئراً لاخیه وقع فیه»[۱۴۶] و سنگی بزرگ برابر آن روزن و در محاذات[۱۴۷] آن فرجه[۱۴۸] بچوبکی برجای بداشت کی

(۵۱)ـ مر: فرزند　(۵۲) ـ مر: اطعمه خانه　(۵۳) ـ مر: تصید
(۵۴)ـ مر: حبل حباله
(۵۵) ـ مر: و بر صحرائی کی متصید روباه بوذ و متنزه خرگوش
(۵۶)ـ مر: بکند.

→ بازپس نمی‌نهاد؛ هر چند آن نخجیر آهنگ کشتنش می‌کرد.

۱۴۲ـ قید ـ بند و حبس و گرفتاری و ضبط (فرنودسار).

۱۴۳ـ تعیش: بتکلف اسباب معیشت ساختن و طلب‌کردن آنرا.

۱۴۴ـ ارش: بفتح اول و ثانی و سکون شین نقطه‌دار. مقداری باشد معین و آن از سر انگشت میانین دست راست است تا سر انگشت میانین دست چپ، چون دستها را از هم گشاده دارند. و بعضی گویند از سرانگشت میانین دست باشد تا مرفق که بندگاه ساعد و بازوست واین اصح است (برهان قاطع).

۱۴۵ـ کنده: بفتح اول بروزن بنده. گوی را گویند که برگرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع آمدن دشمن گردد و معرب آن خندق است و زیرزمینی را گویند که در صحرا بجهت مسافران کنده باشند و جائی که در دامن کوه بجهت گوسفندان کنده باشند (برهان قاطع).

۱۴۶ـ هرکه چاهی برای برادرش بکند خود در آن میافتد.

۱۴۷ـ محاذات: حاذاه محاذاة و حذاء مقابل شد او را ودر برابر وی افتاد.



چون اندك مايه(۵۷) قوت بچوب رسيذی شكسته شذی و سر حفره بذان سنگ استوار گشتی پس ريسمانی در آويخت و قدری مردار در سر ريسمان بست و شب تاريك مترصد بنشست تا روباه ببوی مردار در حفره گرفتار گردذ. قضا اقتضا[149] چنان كرد و تقدير تدبير چنان ساخت كی آن شب پلنگی از نشيمن خويش بر عزم شكار(۵۸) بيرون آمذه بوذ و روی هامون در طلب صيد بچنگال ميشكافت و پهلوی زمين از گرسنگی بدندان شره ميدريذ.

بيت

غـزا يبتغی نهباً يشف و راءه ثراءلعل العيش تصفومشاربه[150]

ناگاه حاسه شم او نفحه صياد ادراك كرد و بر سمت آن بوی چون برق برفت، در حفره افتاذن همان بوذ و سر حفره استوار گشتن همان. صياد از غايت فرح و شدت نشاط(۵۹) فرق نكرد كی آن صيد پلنگست يا روباه و آن شكار هزبرست يا آهو. بدويذ تا بگيرذ و دست و پايش در بندذ چون بسر حفره رسيذ بتهور بی‌انديشه سنگ دور انداخت پلنگ بجست و شكم صياد بدريذ و برشخ[151] كوه رفت(۶۰) و گفت:

---

(۵۷) ـ ملی: اندكمايه (۵۸) ـ مر: پلنگی بر عزيمت شكار از وجار خويش.

(۵۹) ـ مر: شكار (۶۰) ـ مر: پای بر شخ‌كوه نهاد

مقابل و رويارويی.

۱۴۸ـ فرجه: بضم اول و فتح ثالث. رخنه و شكاف و گشادی مابين دوچيز.

۱۴۹ـ اقتضاء: درخواست و خواهش. تقاضا و طلب ومطالبه. ادعا ودر عربی بمعنی وام بازخواستن است (فرنودسار).

۱۵۰ـ بجنگ پرداخت و درپی‌يورش وغارتی بود تا از پس آن‌دارائی‌فراوانی بچنگ بياورد شايد آبشخور زندگانی از آن پاك و روشن گرداند. (مر: تهيأ).

۱۵۱ـ شخ: بفتح اول و سكون ثانی بمعنی كوه باشدكه بعربی جبل خوانند و بينی كوه را هم گفته‌اند. زمين محكمی كه در دامن كوه و سر كوه باشد خصوصاً (برهان قاطع).

بیت

پلنگان(۶۱) بدندان و شیران بچنگک
توانند کـردن(۶۲) بهر جای جنگک

و این مثل بدان زدم(۶۳) تا تو بـر مطالبت مـال مصر[۱۵۲] نشوی کی اگر همه بتو دهم فرح مفرط مهلکست، ترا هلاك کنذ و اگر بعضی دهم راضی(۶۴) نشوی. پسر گفت اگر فرح با فراط زهر گزاینده است لاشك اندوه بافراط سم قاتلست و انـدوه کشنده‌ترست از شاذی و غم مهلکتر از نشاط. نبینی کـسی کاس نشاط مالامال نوشند و هرگز کس باختیار تجرع[۱۵۳] جرعهٔ(۶۵) اندوه نکنذ از آنجهت کی اندوه مرضیست نفسانی کی از انعدام چیزی عزیز متولد شوذ یا از فوات[۱۵۴] اندوختهٔ گرانمایه حاصل آیذ و درمان این با معاودت آن منعدم باشذ با محل خـویش یـا بازیافت(۶۶) آن مفقود فائت[۱۵۵] و الا درد سرایت کنذ از دل بجگر و از جگر بروح طبیعی و حیات منقطع شوذ و از قرائن این مرض واقعهٔ دهقانست کی دل در پسر بسته بوذ. مـاذر گفت چونست آن حکایت:

گفت شنیذم(۶۷) کی دهقانی بوذ بغایت صـالح و امین و متدین. ورعی[۱۵۶] بکمال داشت و سدادی(۶۸) بی‌اندازه. املاك و اسباب‌فراوان ساخته‌و اعلاق[۱۵۷] و اصقاع(۶۹)[۱۵۸] بی‌حد اندوخته

(۶۱) ـ ملی مر: گرازان (۶۲) ـ مر: جستن (۶۳) ـ مر: آوردم
(۶۴)ـ مر: خشنود (۶۵) ـ جرع. (۶۶) ـ مر: وجدان
(۶۷) ـ مر: آورده‌اند (۶۸) ـ ملی: بکمال‌و سدادی (۶۹) ـ مر: اشقاص

۱۵۲ـ مصر: بضم اول و کسر ثانی. آنکه عزیمت کاری میکند و ثبات و دوام میورزد برآن کار.

۱۵۳ـ تجرع: جرعه جرعه نوشیدن و اندك‌اندك نوشیدن.

۱۵۴ـ فوات: نیستی و درگذشتن.

۱۵۵ـ فائت: فوت شده. در گذشته از وقت. گم شده ـ گریخته.

۱۵۶ـ ورع: بفتحتین. پرهیزگاری.

۱۵۷ـ اعلاق: جمع علق (بکسر اول) گرانمایه از هر چیزی. جامه نکو. شمشیر ـ سپر (فرنودسار).

۱۵۸ـ اصقاع: جمع صقع (بالضم) کرانه و گوشه زمین (منتهی‌الارب).

تجمل و آلات پاکیزه در خانه گسترده(۷۰) و قماش و متاع(۷۱) ثمین[۱۵۹] بچنگ آورده. او را فرزند نبوذ(۷۲) و عقارب[۱۶۰] اقارب(۷۳) بنیش حمت[۱۶۱] اندام عمر او می‌خستند[۱۶۲] تا کی روی در نقاب خاك کشذ و پشت زمین را وداع کند و ملك بذیشان بگذارذ(۷۴).

بیت

لحو مهم لحمی وهم یأکلونه   و ما داهیات المرء الا اقاربه[۱۶۳].

و او صدقات[۱۶۴] متواتر[۱۶۵] و صلات[۱۶۶] پیاپی باصحاب حاجات میرسانیذ و منائح[۱۶۷] و عوارف[۱۶۸] بسیار به بی‌توشگان و درماندگان(۷۵) میداذ و از خذای تعالی استدعاء فرزندی و

---

(۷۰) ـ ملی: بکف کرده   (۷۱) ـ مر: امتعه و اقمشه
(۷۲) ـ مر: واز عقب هیچ فرزند نداشت   (۷۳) ـ مر: اقارب عقارب
(۷۴) ـ مر: واموال واملاك بذیشان بازگذارذ.   (۷۵) ـ مر: غربا

۱۵۹ـ ثمین: گرانبها و پرقیمت.
۱۶۰ـ عقارب: کژدمها.
۱۶۱ـ حمت: با دو ضم جمع جمع حمیت، رشك ـ ننگ، غیرت.
۱۶۲ـ خستن: بروزن بستن بمعنی مجروح‌کردن و مجروح‌شدن باشد (برهان قاطع).
۱۶۳ـ گوشت ایشان، گوشت من است (ما از خویشان یکدیگریم). و لیك با بدگوئی و بدخواهی من: دهن بدان بیالایند (اشاره به آیه ۱۲ از سورهٔ مبارکهٔ حجرات: **ایحب احدکم أن یأکل لحم اخیه میتاً فکرهتموه**) آری سختیهای آدمی، بیشتر از خویشان است.
۱۶۴ـ صدقات: جمع صدقه. بالتحریك. آنچه بدرویش دهی در راه خدای تعالی (انندراج).
۱۶۵ـ متواتر: پیاپی آینده واز پس یکدیگر آینده بمهلت (فرنودسار).
۱۶۶ـ صلات: جمع صله. بکسر اول و فتح ثانی ـ عطا و عطادادن.
۱۶۷ـ منائح: جمع منیحه. عطا و دهش. گوسپند و یا شتری که بکسی انعام کنند که پشم و شیر و بچه آن مال وی باشد و خود آن ستور مال صاحبش بود (فرنودسار).
۱۶۸ـ عوارف: جمع عارفه. احسان و بخششها.

التماس عقبی[۱۶۹] میکرد و می‌گفت بدبخت کسا کی مال بسیار جمع کند و نفائس گرانمایه بمشقت و محنت‌گرد آرذ وطرایف[۱۷۰] متاع(۷۶) بکلفت[۱۷۱] و بلیت(۷۷) بیندوزذ و او را عقب صالح و فرزند(۷۸) عاقل نبوذ و او رحلت کنذ و بآخرت پیونذذ و مال و متاع بجای بگذارذ و نفائس و غنائم یله[۱۷۲] کنذ از دو بیرون نباشذ یا آن مال بمصلح افتذ یا بمفسد(۷۹) و دست تملك بر آن یا محسن[۱۷۳] یابذ یا مسیء[۱۷۴] اگر محسن و مصلح باشذ بمال او کی در راه خدا تفرقه کنذ بهشت و حور[۱۷۵] و قصور بدست آرذ و حساب(۸۰) بر گردن جمع کننده بگذارذ(۸۱) و اگر مفسد و مسیء باشذ مال در ملاهی[۱۷۶] و انواع خمر و زمر[۱۷۷] و لواطه و زنا و امثال این صرف کنذ شومی وبال و تبعت[۱۷۸] نکال[۱۷۹] و

---

(۷۶) ـ مر: امتعه (۷۷) ـ ملی. ملك: بلا (۷۸) ـ مر: نتیجه
(۷۹)ـ مر: مال نقل کند بمصلح یا منتقل شود بمفسد.
(۸۰) ـ ملك: عذاب و حساب (۸۱) مر: جامع مانده

۱۶۹ـ عقب: عقب فلاناً عقباً و عقوباً. آمد پس از فلان. و عقب فلان مکان ابیه عقباً و عقوباً و عاقبة جانشین شد فلان پدر خود را پسر.

۱۷۰ـ طرایف: چیزهای لطیف و خوش و پسندیده و مالهای نو و تازه (فرنودسار).

۱۷۱ـ کلفت: سختی و دشواری.

۱۷۲ـ یله: بفتح اول و ثانی. بمعنی رها و نجات و خلاص و رها کرده باشد چنانکه گویند اسب را یله کرد یعنی سر داد ورها کرد (برهان قاطع).

۱۷۳ـ محسن: بضم اول و کسر ثالث وسکون نون. نیکی‌کننده.

۱۷۴ـ مسیء: بدکردار و گناهکار و مجرم.

۱۷۵ـ حور: بالضم بروزن نور جمع حوراء که بالفتح است بمعنی زنی که سپیدی پوست و جسم او نهایت سفید و سیاهی چشم و موی او بغایت سیاه باشد و معشوقهائی که در بهشت نصیب مؤمنان خواهد شد (انندراج).

۱۷۶ـ ملاهی: آلات وادوات لهو و لعب.

۱۷۷ـ زمر: بالفتح زمر زمراً و زمیراً (ازباب نصر وضرب) نای زد (ناظم‌الاطباء) نای‌زدن (انندراج).

۱۷۸ـ تبعة: عاقبت بد ـ سیاست و شکنجه (فرنودسار).

۱۷۹ـ نکال: کسحاب ـ عقوبت و سزا هر چه باشد (انندراج).

خزی[۱۸۰] آخرت و عذاب‌دوزخ او را و خویشتن را حاصل آرذ(۸۲) پس چون بتضرع و ابتهال[۱۸۱] در مواقف[۱۸۲] سحرگاه(۸۳) کی اجابت ادعیه منتظر باشذ و قبول تضرع متوقع، بسیار بنالیذ و نذور[۱۸۳] بوفا رسانیذ حق‌تعالی در آخر کهولت[۱۸۴] و ایام پیری او را پسری داذ ماشطه[۱۸۵] فطرت بگلگونه لطف چهرهٔ زیبای(۸۴) او مورد[۱۸۶] کرده و صیقل صنع بنور خوبی آینه عارض او برافروخته. گفتی این معنی در وصف او گفته‌اند و این در درنعت او سفته.

شعر

کلك کن[۱۸۷] چون(۸۵) صورت جانان نگاشت
نقش مهرش بر نگین جان نگاشت
جسم او از جوهر عقل آفریذ
کان چنان صورت ز گل نتوان نگاشت

پذر پیر بوجود مبارك او جان رفته باز یافت و عقل رمیذه باز آورد. کرامت آن آرزو جبر[۱۸۸] قوت فایت[۱۸۹] او کرد و سعادت

(۸۲) ـ مر: کرده بوذ (۸۳) ـ ملك: سحرگاهان (۸۴) ـ ملی: زیباء.
(۸۵) ـ مر: تا

۱۸۰ـ خزی: بالکسر ـ خواری و رسوائی و در بلا و شهوت افتادن و ذلیل و خوار گردیدن (آنندراج).

۱۸۱ـ ابتهال: زاری‌کردن (انندراج).

۱۸۲ـ مواقف: جمع موقف (بفتح اول). جای درنگ‌کردن و جای‌ایستادن و ایستگاه و مسکن و مقام و محل و هرجائی که در آن درنگ میکنند (فرنودسار).

۱۸۳ـ نذور جمع نذر ـ پیمان و وعده. و آنچه واجب گرداند برخود و آنچه واجب گرداند برخود بشرط چیزی. ودیت جراحت خواه خرد باشد یاکلان.

۱۸۴ـ کهولت: پیری و دومویه‌شدن ریش (فرنودسار).

۱۸۵ـ ماشطه: شانه زن و اصطلاحاً بمعنی آرایشگر است.

۱۸۶ـ مورد: بضم اول و فتح ثانی وراء مشدد مفتوح. گلرنگ.

۱۸۷ـ کن: بالضم. صیغه امر است بمعنی شو مشتق از کان یکون کوناً و اشارت باشد بامر حق تعالی در روز ازل در باب پیداشدن موجودات (انندراج).

۱۸۸ـ جبر. بالفتح ورای مهمله. شکسته بستن و نیکوکردن حال کسی را (انندراج).

۱۸۹ـ فائت: فوت شده ـ درگذشته از وقت ـ گم‌شده ـ گریخته.

آن مراد سبب نشدان[۱۹۰] ضاله[۱۹۱] عمر او شذ و چون عهد مهد درگذشت و ایام عشر اول او از مدت سال عمر فراز آمذ استاذان(۸۶) و فرهنگیان و دانش‌وران را از اطراف جهان بیاورد و ادبا و افاضل را از اکناف[۱۹۲] گیتی گرد کرد و او را ادب و فرهنگ درآموخت و آداب و رسوم بزرگ‌زادگی تعلیم داذ کوذك بسال برآمذ و بالا برکشیذ و فرهنگی شذ و چنان شذ(۸۷) کی در مستقر[۱۹۳] بقاع[۱۹۴] و در اماکن(۸۸) آن دیار مثل بذو زذندی و پذران فرزندان را نکوهش بذو کردندی پذر دل چنان درو بست کی اگر باذ گرد بر سر و تن او(۸۹) نشاندی‌گمان بردی کی مگر آسمان سنگ برو میبارذ و اگر غبار خاشهٔ‌ی[۱۹۵] در چشم او انداختی پنداشتی کی زوبین زهرآلود بر جگر او می‌زنند. اتفاق را آن نازنین ببیماری صعب گرفتار شذ و رنجی دشوار بر تن نازك او تاختن‌آورد پذر دست از زندگانی خویشتن بشست و امیذ از عمر عزیز خوذ برگرفت. از خورد و خواب روی بتافت و از قرار و آرام متنفر شذ نه زنده نه مرده نه درست نه بیمار همه روز فریادکنان و بنوحهٔ زارگویان.

طال انتظاری حمامی والحمام اذا تاخر الاجل المعلوم منتظری
فلست حیاً ولا میتاً ولا دنفا ولا صحیحاً جمیع الداء فی الکبر[۱۹۶]

(۸۶) ـ مر: اساتذه (۸۷) ـ مر: و چنان گشت
(۸۸) ـ س: بقاع و مستودع (۸۹) ـ مر: بر روی.

۱۹۰ـ نشدان: بالکسر. جستن گم شده را و تعریف آن نمودن (انندراج).
۱۹۱ـ ضاله: شتر گم شده و شتری که بی‌مالك و صاحب در معرض تلف باشد (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) درینجا مطلق گم شده مراد است.
۱۹۲ـ اکناف: جمع کنف. اطراف و جوانب و نواحی و حوالی و کناره‌ها و کرانه‌ها، (فرنودسار).
۱۹۳ـ مستقر: محل قرار.
۱۹۴ـ بقاع: جمع بقعه. بنا و عمارت و خانه و سرای. جای و مقام ـ صومعه و خانقاه (فرنودسار).
۱۹۵ـ خاشه: بروزن ماشه: خس و خاشاك وریزهای چوب و سرگین وامثال آنرا گویند که همه بهم آمیخته باشد (برهان قاطع).
(۱۹۶) دیری است که انتظار مرگ میبرم و چون هنگام معلوم دیر کرده

تاشبی کی شب بحران بوذ درد سخت‌تر شذ و رنج صعب‌تر گشت پدر نیم مرده را طاقت کجا بوذی کی بر بالین بیمار نشستی. در خانه رفت و سر بر زانوی اندوه نهاذ منتظر آنك تا از قضا چه آواز برآیذ و مترصد تا از تقدیر چه حادثه واقـع شوذ ماذر بیمار بر بالین او بیچاره‌وار نشسته و بر امیذ صحت دیذه در آسمان انداخته صبحدم نسیم لطف باری کی طبیبی است زنده‌کنندهٔ نفس «شفاء و رحمة‌للمؤمنین» برجان بیمار دمیذ درد بگشوذ و رنج ساکن شذ بیمار از ماذر شربتی خواست مهیا بوذ ماذر شربت بر کف گرفته و می‌برد درین حال کژدمی از سوراخ بروشنی چراغ برون آمذه بوذ و هرچ می‌یافت میزذ نـاگاه نیش او (۹۰) بسر پستان ماذر بازخورد ازضربت نیش چندانك طاقت داشت شهقه بلند رها کرد و از الم[۱۹۷] سقم[۱۹۸] چندانك توانست نعرهٔ بزد چون آواز صیحه[۱۹۹] بپذر رسیذ حقیقت کرد کی واقعه افتاذ و عمر دلارام سپری شذ آن آواز از فرجهٔ[۲۰۰] گوش در رفتن و جان از دروازهٔ دهن بیرون آمذن یکی بوذ. این مثل بذان زذم تا بدانی کی شربت اندوه زهر قاتلست و ضربت غصه (۹۱) سم ناقع[۲۰۱] و اگر تو بتسلیم مال‌دوای(۹۲) من‌نکنی اندوه برمن‌دست‌یابذ و بیماری غالب گرذذ امیذ حیات منقطع شوذ ماذر گفت مال جمله نزدیك من جمع نیست بعضی ودایعست و خصمان بـدست بازگرفته‌اند و تحصیل آن روزگار دراز اقتضا می‌کنذ و بتداعی[۲۰۲] می‌کشذ و

(۹۰): زخمش (۹۱) ملی: ستم (۹۲) ملی: دواء

است، مرگ نیز چشم براه من می‌باشد. اکنون نه‌زنده‌ام نه مرده نه بیمارم نه تندرست باری همه دردها از پیری است.

۱۹۷ـ الم: بفتحتین و سکون میم.. بمعنی درد و رنج و دردکردن (انندراج).

۱۹۸ ـ سقم. بالفتح بیماری. سقم بالضم و سقم بالتحرك مثله والفعل من سمع و کرم (آنندراج).

۱۹۹ـ صیحه. فریاد بلند و عذاب (فرهنگ نفیسی).

۲۰۰ـ فرجه. بضم اول رخنه و شکاف (آنندراج).

۲۰۱ـ ناقع. بکسر ثالث و سکون عین مهمله. زهر کشنده (آنندراج).

۲۰۲ـ تداعی. یکدیگر را خواندن و پیش آمدن دشمن (آنندراج).

اثبات بینات[۲۰۳] مشکل میشوذ و بمخاصمت و مکاوحت[۲۰۴] می‌انجامذ و عاقل استرداد عاریتها (۹۳) و استخراج ودیعتها (۹۴) بایذ کی بوجهی کنذ کی خوذ را محتاج نگرداند بتکاپوی شحنگان و قاضیان(۹۵) کی آنگه مال ضایع‌شوذ و اصحاب سلطان درآن طامع گردند و مردان بر مرده‌ریگی(۹۶) بدین صفت دندان تیز نکنند کی تو کردهٔ و میراث بذین حرص و شره[۲۰۵] طلب نکنند کی تو می‌کنی. تفاخر و تکاثر[۲۰۶] باندوخته خوذ بایذ کرد و لاف ثروت و نعمت از مکتسب خویش بایذ زد از کسب اعراض کردن بامیذ میراث عجزست و کاهلی پیشه‌گرفتن (۹۷) تا اندوختهٔ پذر در معرض تلف آیذ ننك

بیت

و فی‌العجز من‌وجه الترفه نعمة ولکنها معدودة فی‌المصائب[۲۰۷]

حالی را مصلحت تو آنست کی خویشتن را در کارها مجرب کنی و نذالت[۲۰۸] و کسالت را بخوذ راه ندهی و چنان انگاری کی پذر تو درویش بوذ و قدر کفافی و روزگذاری بستانی و خوذ را در خدمت بزرگی اندازی تا گرم و سرد روزگار برسر تو بگذرذ و نیك و بذ ببینی و خار نکادت[۲۰۹] ایام پای جلادت[۲۱۰] تو بخلذ و

(۹۳) مر: عواری (۹۴) مر: ودایع (۹۵) مر: قضاة و شحن
(۹۶) مر: مرده‌ری (۹۷) مر: و تکاسل ورزیدن

۲۰۳ـ بینات، جمع بینه (بالفتح و فتح یای مشدد) حجت روشن و آشکارا.

۲۰۴ـ مکاوحت. بالضم و فتح واو و حای مهمله ـ چیره گردیدن در کارزار و با هم دشنام دادن و آشکارا و رویاروی دشنام دادن همدیگر را و جنگ کردن با هم (آنندراج).

۲۰۵ـ شره ـ بفتحتین و سکون‌ها. غالب شدن حرص

۲۰۶ـ تکاثر: براء مهمله بر وزن تفاعل. بمال و بسیاری قوم فخر نمودن (آنندراج).

۲۰۷ـ هر چند در سستی نعمت آسایش نهفته است ولی این آسودگی، خود، از سختی‌ها و بدبختی‌ها در شمار آید.

۲۰۸ـ نذالت. ککرامت فرومایه و کمینه گردیدن (آنندراج).

۲۰۹ـ نکادت: در ماده نکد در شرح قاموس مجملا چنین آمده است نکد عیشهم کفرح یعنی بشدت و تنگی زندگانی نمودند. نکدزید حاجة عمرو یعنی منع‌کرد حاجت ←

قدر ثروت بدانی و تیر ملامت لئام[۲۱۱] سینهٔ تو مجروح گرداند و قیمت غنیمت بشناسی و چون مرا برتو اعتماد حاصل آید و دانم کی دست اتلاف بذان دراز نخواهی کرد انگه مال بتو سپارم و نیز چون مردم را معلوم است کی پذر تو صاحب ثروت و رغید[۲۱۲] العیش[۲۱۳] و خصیب[۲۱۴] الحال بوذ و رفاهت نعمت و رفاغت[۲۱۵] عیش و خصب[۲۱۶] حال و کثرت مال بتو میراث گذاشت در تو بچشم احترام نگرند و ترا آن وقع باشذ کی چندانك خواهی استعطا و استقراض بتو دهند و اگر مثلا خدمت کسی کنی همچنان ترا عزیز دارذ (۹۸) و زر و نعمت دهذ پسر گفت ای ماذر مرا می‌فرمائی کی میراث طلب مکن و گردن‌خویش بقیدمنت ناکسان(۹۹) مقید و بغل سپاس نااهلان مغلول گردان. عجز: «قلاید المن فی الاعناق اغلال»[۲۱۷] نزدیك اهل خرذ هیچ‌بار گرانتر از بار منت نیست و برگردن مروت هیچ غلی محکم‌تر (۱۰۰) از وام نه.

بیت

لنقل الصخر من قلل الجبال احب الی من منن‌الرجال[۲۱۸]

(۹۸) مر: دارند (۹۹) مر: کسان (۱۰۰) مر: ثقیل‌تر

او را و نکدفلاناً منع کرد او را از چیزی که سؤال کرده بود یا نداد او را مگر کمی از آن چیز و نکدبصیغه ماضی مجهول یعنی بسیار شد سؤال کردنش و کم شد بمقصود رسیدنش و رجل نکد بر وزن کتف و نکد بتحریك و نکد بفتح اول وسکون ثانی وانکد بر وزن احمد یعنی شوم و تنگدست.

۲۱۰ـ جلادت: بفتح جیم و دال مهمله. چابکی و دلیری.

۲۱۱ـ لئام: جمع لئیم. بخیلان.

۲۱۲ـ رغید. بدال مهمله کامیر. مرد فراخ زیست (آنندراج).

۲۱۳ـ عیش. زندگی. زیست.

۲۱۴ـ خصیب. کامیر بلد خصیب ـ شهر فراخ سال‌وبسیار غله. رجل‌خصیب. مرد بسیار خیر فراخ ناحیه.

۲۱۵ـ رفاغت. با فتح اول رفغ عیشه رفاغة (از باب کرم): فراخ گردید عیش او. (فرنودسار).

۲۱۶ـ خصب. خرمابن بسیار بار و مجازاً بمعنی فراوانی و خصبه (بالکسر) بسیاری نبات.

۲۱۷ـ قلاده‌های منت بگردن انسان به‌غل و زنجیر میماند.

۲۱۸ـ آوردن خرسنگها از چکاو کوهها برمن خوشایندتر از منت مردم است.

و مگر معاتبهٔ کبك با کبوتـر بتو نرسیده است و مناظـره کبوتر با کبك (۱۰۱) نشنیدهٔی مادر گفت چگونه است آن «حکایت»

گفت آورده‌اند کی وقتی کبوتری از نشیمن خویش بطلب دانهٔ پرواز کرد و در اوج هوا طیران نموذ تا بدامن کوهی فروذ آمذ کی از اصناف سبزه گفتی مگر رزمهٔ بزازست و از انواع ریاحین کلبه صراف.

بیت

ز سبزه صحن جهان همچو رزمهٔ[۲۱۹] بزاز
ز لاله طـرف چمن همچو کلبهٔ صراف

بیت

کـان بقایـاه وشایـع یمنة ینشر هاکیمایغالی بهاالتجر[۲۲۰]

صباغ[۲۲۱] ربیع در محانی[۲۲۲] آن کوه بدایع صنعت آغاز کرده و صواغ[۲۲۳] بهاران زیور عروسان نامیه[۲۲۴] بر حوالی آن کوهسار پراکنده

بیت

وقد نار الـربیع بـه واسدی کما نشرت غلایلها الهدی[۲۲۵]

کبوتر از هوا برآن برك و نوا فروذ آمذ و در اوانی[۲۲۶] آن

---

(۱۰۱) ملك: کبك با کبوتر.

۲۱۹ــ رزمه: بفتح اول و ثالث. یك بسته قماش (آنندراج).

۲۲۰ــ گویا بازمانده‌های نمونه‌هائی از پارچـه‌های یمنی است که بـرای بالا بردن بها بازرگانان آنرا پهن و پراکنده کرده در چشم‌انـداز خریـداران گذارده‌اند.

۲۲۱ــ صباغ. بعین معجمه کشداد. رنگساز.

۲۲۲ــ محانی ــ جمع محینه. خم‌وادی ــ زمین‌کج.

۲۲۳ــ صواغ. زرگر و کسی که طلا و نقره را در قالب میریزد (فرنودسار).

۲۲۴ــ نامیه. بکسر ثالث و فتح تحتانی قوتی است در جسم حیوانی و نباتی که جسم را در طول و عرض و عمق بالیدگی بخشد (آنندراج) در عبارت متن مراد از عروسان نامیه گیاهان سرسبز و بالنده است.

۲۲۵ــ در آن جایگاه بهاران شکوفا گشته و زیبائیهای خود را نموده چنانکه نوعروسی پیراهن خویش را بگشاید.

۲۲۶ــ اوانی. ظرفها.

مغانی[۲۲۷] می‌نگریست کبکی دیذ خرامان خرامان کی چون حوریان بهشت برسر آن سبزه‌زار تماشا می‌کرد و چون نازنینان شبستان فردوس گل‌ولاله بپای می‌سپرد. در اثناء آن گردش (۱۰۲) و در میان آن نگرش (۱۰۳) چشمش برکبوتر افتاذ اندوهگنی را دیذ جامه‌سوگواری‌پوشیذه وچون وام‌داران باندیشه فرو رفته، نزدیك اوخرامیذ وچون‌مضیف[۲۲۸] کریم‌کی برسیذن‌مهمان(۱۰۵)خرم‌گردذ او را گرم بپرسیذ وگفت ازکجا آمذی و بذین موضع چون افتاذی اندوه مخور و خوش‌دل باش خانه خانهٔ تست و ما کهتر و خدمتگار و بچاکری و خدمتکاری درخور و سزاوار.

بیت

و نحن ابوالضیفان نکرم‌ضیفنا　　بالوان اکرام وانواع انعام[۲۲۹]

کبوتر دعوت او اجابت کرد و با کبك بآشیانهٔ ایشان شذ و چون شرائط ضیافت با تمام رسیذ وخوان و کاسه ازمیان‌برخاست کبك روی بکبوتر کرد و گفت ای براذر مجالست و مخالصت[۲۳۰] میان عقلا و موانست و مخالطت[۲۳۱] میان فضلا از برای مائده نباشذ بل کی از برای فائده بوذ و هراینه چون دو دست بهم پیوندند و دو صاحب دل بیکدیگر رسند و میان ایشان در علمی مباحثتی و مفاوضتی[۲۳۲] روذ نبایذ کی از طرفین بطریق عناد[۲۳۳]

(۱۰۲) مر: تردید　(۱۰۳) مر: و اوساط آن تفرید　(۱۰۴) مر: سوگواران　(۱۰۵) مر: کی‌بنزول نزیل.

۲۲۷ـ مغانی. جمع مغنی بفتح اول. جای و منزلی که اهل آن از آن بی‌نیاز گردند. و از آن کوچ کنند. و جای با اهل و مردمان و باشندگان.

۲۲۸ـ مضیف. بضم میم و کسر ضاد. خداوند مهمانخانه مهماندار (فرهنگ نفیسی).

۲۲۹ـ ما مردمی میهمان‌دوست و میهمان‌نوازیم و ایشان را بگونه‌های مختلف بزرگداشت و نعمت بخشی گرامی می‌داریم.

۲۳۰ـ مخالصت. دوستی خالص و بی‌ریا ـ راستی و صداقت ـ اخلاص.

۲۳۱ـ مخالطت. آمیزش بطور انس و آمیختگی با کسی.

۲۳۲ـ مفاوضت. بالضم و فتح واو و ضاد ـ با هم برابری کردن در کار و سخن و جز آن (آنندراج).

۲۳۳ـ عناد ـ دشمنی و عداوت و کینه‌توزی.

و ایذا[۲۳۴] فراپیش آیند تا جادهٔ افادت و استفادت پوشیده نشوذ اکنون مرا از تو سوالیست اگر انعام اظهار ارزانی داری و اکرام (۱۰۶) ایراد مثال دهی پرسیذه آیذ. کبوتر گفت فرمان تراست فائدهٔی فرمای. (۱۰۷) گفت مسکن تو در میان ایوان و قصور آدمیانست و در سایه عنایت ایشان رفاغت[۲۳۵] عیش و رفاهت[۲۳۶] نعمت یافتهٔی و چون جهان حلهٔ[۲۳۷] ستبرق[۲۳۸] از تن برکشذ و چادر کافورفام درسر گیرذ و هوا از آه عاشقان افسرده‌تر گردذ و ابر کافور بیزی آغاز نهذ و دانها در پردهٔ خاك پوشیده ماند و اشجار و انهار خشك گردذ آدمیان بتعهد و تفقد تو میان در بندند و از آن گندم(۱۰۸) کی برای قوت عیال خویش ذخیره کرده باشند دانه دانه برتو نثار می‌کنند نه‌حمله بازبینی و نه صدمهٔ شاهین چنین اندوهگین چرائی و کبوذ پوش از بهر چیستی در من نگر کی خانه بر شخ[۲۳۹] کوه دارم و چرغ[۲۴۰] و شاهین همسایه و اگرخواهم کی دانهٔی بردارم ازتصادم حملات جوارح[۲۴۱] جمله اعضاء و جوارح[۲۴۲] من شکسته گردذ و اگر خواهم کی قطرهٔ

(۱۰۶) ملی باکرام (۱۰۷) ملك می‌فرمای
(۱۰۸) مر: کنادیج گندم

۲۳۴ـ ایذا بالکسر و ذال‌معجمه. آزردن و رنجانیدن، مأخوذ از آذی است (آنندراج).

۲۳۵ـ رفاغت. به‌فتح اول و رابع ـ فراخ عیش شدن.

۲۳۶ـ رفاهت. فراخی عیش و ارزانی (فرنودسار).

۲۳۷ـ حله. بالضم و تشدید لام. بمعنی بردیمنی و جامه و ازار و ردا (صراح).

۲۳۸ـ ستبرق مخفف استبرق (بکسر اول و فتح ثالث) معرب استبره و آن دیبای سفت و گنده است مثل اطلس (آنندراج).

۲۳۹ـ شخ ـ دامنه کوه و پهلوی کوه و زمین سخت و بلند (آنندراج).

۲۴۰ـ چرغ. بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه‌دار ـ جانوریست شکاری. مشهور و معروف از جنس سیاه چشم و عربی آن صقر است (برهان قاطع).

۲۴۱ـ جوارح: جمع جارحه ـ مرغان شکاری.

۲۴۲ـ جوارح ـ جمع جارحه. دست و پا و زبان و اندامهای مردم که بدان کار کنند.

آب تجرع[۲۴۳] نمایم بعقوبت چنگال(۱۰۹) عقاب گرفتار گردم. هر برف و باران و تگرگ و صاعقه کی آیذ بر آشیانهٔ من گذرذ و آنرا هیچ وازع[۲۴۴] و مانع ندارم و با این همه خوش‌دلم و اندوه پیرامن من نمی‌گرذذ کبوتر جواب داذ کی هرچه گفتی راستست و مرا بر آن اعتراض متوجه نیست اما نشاط تو از آنست کی اسباب تعیش[۲۴۵] تو جواد[۲۴۶] بی‌منت تکفل کرده است و قسمت رزق تو بخشنده بی‌نکوهش مهیا فرموذه و آنچ مرا اندوهگن(۱۱۰) می‌بینی همه نتیجهٔ منت آن دانه است کی آدمیان بمن می‌دهند و آن خانه و آشیانه(۱۱۱) کی جهت(۱۱۲) من‌ساخته‌اند. توفارغی کی هرگز بار منت هیچ‌کس(۱۱۳) سفت[۲۴۷] تو نفرسوذه استو طوق گران امتنان[۲۴۸] ایشان(۱۱۴) گردن تو نیازموذه.

بیت

بناخن سنگ برکندن ز کهسار

به از حاجت بنزد (۱۱۵) ناسزاوار

و این مثل بذان آوردم تا بدانی کی طوق منت برگردن آزاذ

---

(۱۰۹) مر: چنگل

(۱۱۰) ملك مر: اندوهگین (۱۱۱) مر: و تحمل اعباء آن مشقت کی بجهت آن آشیانه کرده‌ام (۱۱۲) مر:برای (۱۱۳) مر:خلایق (۱۱۴) مر: انسان (۱۱۵) مر: به از منت ز مرد

۲۴۳ـ تجرع: جرعه جرعه نوشیدن و اندك اندك نوشیدن.

۲۴۴ـ وازع: آنچه خدای تعالی حرام کرده است. پادشاه و یا والی که باز دارد مردم را از محارم. مطلق باز دارنده.

۲۴۵ تعیش. بشین معجمه بر وزن تفعل. بتکلف اسباب معیشت ساختن و طلب کردن آنرا.

۲۴۶ـ جواد بفتح اول و تخفیف واو. بسیار جودکننده. سخی مذکر و مؤنث در وی یکسان است و یکی از اسمای صفات حق تعالی است (آنندراج)

۲۴۷ـ سفت. بضم اول و سکون ثانی و فوقانی. دوش را گویند و بعربی کتف خوانند و بکسر اول نیز آمده است (برهان قاطع).

۲۴۸ـ امتنان. نعمت دادن و منت نهادن (آنندراج).

مردان از قلهٔ احد[۲۴۹] گرانتر بوذ (۱۱۶) و از هر غلی[۲۵۰] کی بر اهل جرائم بندند ثقیل‌تر[۲۵۱]. ماذر گفت تندی و تیزی بگذار کی عاقبت آن وخیم باشذ و عقل و سکینه[۲۵۲] را مقتداء خویش کن تا جاده سلامت در پیش گیری و ترا ببایذ دانست کی تو هنوز در مطاوی[۲۵۳] قماط[۲۵۴] منطوی[۲۵۵] بوذی و در گوشه (۱۱۷) مهد منزوی کی پدرت بآخرت پیوست و ترا یتیم گذاشت ندانی کی مال پدر تو چه بوذ و چند بوذ و بر آن اثبات بینتی[۲۵۶] و اقامت[۲۵۷] حجتی نتوانی کرد و من کی کافله[۲۵۸] و مربیهٔ توام چه مایه رنج دل کشیذه‌ام و خون جگر خورده تا آنرا ازبرای‌تو‌ازاصحاب سلطان محافظت کرده‌ام و مرا در جهان جز تو کسی نیست چگونه روادارم کی ترا بی‌بهره‌کنم ومال‌تو برتو مقرر ندارم و دفائن[۲۵۹] و ودایع پذر بتو نسپارم، اما مجادلتی کی در این باب (۱۱۸) باتو

---

(۱۱۶) مر: منت براعناق از اثقال اغلال‌کثیف‌ترست و ذره ازآن بر دوش مروت از قله احد ثقیل‌تر (۱۱۷) مر: مخارم. (۱۱۸) ملی: کبا

۲۴۹ـ احد. بضمتین. کوهی است نزدیك مدینه که جنگ احد منسوب به آنست و دندان مبارك حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم در آن جنگ شکست.

۲۵۰ـ غل. یوغ و طوق آهنین (ناظم‌الاطباء).

۲۵۱ـ ثقیل ـ سنگین و گران.

۲۵۲ـ سکینه: بر وزن غنیمت. بمعنی آرام و آسایش واهستگی (آنندراج).

۲۵۳ـ مطاوی. جمع مطوی. درهم پیچیده شده پیچدار و پیچ در پیچ و درهم و پیچیده شده و نوردیده شده و نوشته شده.

۲۵۴ـ قماط. بطای مهمله ککتاب. دست‌بند و پای‌بند کودك گهواره‌ئی.

۲۵۵ـ منطوی. پیچیده و نوردیده شده.

۲۵۶ـ بینه (بالفتح و فتح یای مشدد) حجت روشن و آشکارا.

۲۵۷ـ اقامت. بالکسر و فتح میم. بر پا کردن. راست داشتن ـ راست کردن. حق چیزی گزاردن ـ قیام نمودن. ماندن در جای ـ قایم کردن. در جای بودن. تمکین گرفتن.

۲۵۸ـ کافله ـ رجوع شود بصفحه ۹۲ حاشیه ۸۰.

۲۵۹ـ دفائن جمع دفینه (بفتح اول و کسر ثانی) مالی که در زمین کرده باشند.

میروذ و مناقشتی کی درین معنی حادث میگردذ (۱۱۹) آنست تا تو مدتی مسافرت کنی و مهاجرت اوطان‌کی درآن فوائد فراوانست در پیش گیری.

شعر

تغرب عن‌الاوطان فـی طلب العلی
و سافر ففی الاسفار خمس فوائد
تـفـرج قـلب و اکتساب معیشة
و علـم و اداب و صحبة مـاجد[۲۶۰]

و چون در غربت اضطراب و افتقار[۲۶۱] بتو راه یابذ مجرب و مهذب‌شوی و بتجارب کی «التجارب لقاح العقول»[۲۶۲] خرذ راه‌نمای مشکل‌گشای حـاصل کنی کی خـرذ جوهری ربانـی و گوهـری نورانیست.

بیت

خرذ رهنمای و خـرذ دلگشای   خرذدست‌گیرذ بهردوسرای[۲۶۳]

و هرگز در هیچ دلی رخت ننهد الا کی تخت او بخت بر سفت[۲۶۴] کشذ و در هیچ سینهٔ وطن نکنذ الا دفینهٔ[۲۶۵] مخزن الهی گردذ تا اگـر چنانك زمانه تـرا بداهیهٔ[۲۶۶] دهیا[۲۶۷] و واقعهٔ مشکـل در

---

(۱۱۹) مر: مبادرت می‌گیرد

۲۶۰ـ از زاد و بوم خود بجستجوی بزرگی و بلندپایگی غربت برگزین و بجهان‌گردی پرداز که در جهان گردی پنج سود است. گشایش دل و بدست آوردن گذران و دریافتن دانش و آشنا شدن بآئین آمیزش با مردم و همنشینی بزرگان.

۲۶۱ـ افتقار. بالکسر ورای مهمله. درویش گشتن و نیازمند گردیدن.

۲۶۲ـ تجربه‌ها بارور کنندهٔ خردهایند.

۲۶۳ـ شاهنامه فردوسی صفحه ۲ چاپ بروخیم.

۲۶۴ـ سفت. بضم اول و سکون ثانی و فوقانی ـ دوش را گویند و بعربی کتف خوانند و بکسر اول نیز آمده است (برهان قاطع).

۲۶۵ـ دفینه (بفتح اول و کسر ثانی) مالی که در زمین پنهان کرده باشند و گنج.

۲۶۶ـ داهیه. سختی و بلا. کار سخت و دشوار. امر بـزرگ ج دواهـی. داهیه دهواء و یا دهیاء و یا دهویه: بلای سخت. رجل داهیه. مرد زیرك و تیز فهم.

۲۶۷ـ دهیا بالفتح: بلای سخت (اننددراج)

ورطهٔ[۲۶۸] هائل[۲۶۹] و حادثهٔ مهلك اندازذ بپای مردی[۲۷۰] عقل و دست‌گیری خرذ خوذ را از آن خلاص دهی همچون آن روباه از چنگگ شیر، پسر پرسیذ کی چگونه بوذ (۱۲۰) آن «حکایت»:

گفت شنیذم کی وقتی دو روباه جان خویش را بحیلت از دام صیادی برهانیذند و حلق خود را بلطائف حیل از قید حبالهٔ[۲۷۱] او (۱۲۱) اطلاق[۲۷۲] کردند و روی در پرهٔ کوهی نهاذند و چون برق می‌رفتند تا برسیذند بشعبی[۲۷۳] مضیق و درغالهٔ[۲۷۴] تنك کی بهزار جد و جهد در تنگنای آن موضع یکی بیش نتوانستی رفتن (۱۲۲) ناگاه شیری شکاری بذیشان بازخورد و مفاجا[۲۷۵] (۱۲۳) هزبری[۲۷۶] ضاری[۲۷۷] در مقابله ایشان افتاذ.

بیت

شاکی البراثن فی ارساغه فدع
رحب‌الجبین عریض‌الصدر ذیال[۲۷۸]

---

(۱۲۰) مر: است (۱۲۱) مر: از حباله اسار
(۱۲۲) مر. ملك: گذشت. (۱۲۳) مر: مفافصة

۲۶۸ـ ورطه. بالفتح و فتح طای حطی. گرداب و هرزمین پست مغاك و زمین هموار بی‌راه و نشان و هر امر دشوار که روی رهائی نداشته باشد.

۲۶۹ـ هائل. هولناك و شدید و ترساننده. مشتق از هول.

۲۷۰ـ پای‌مردی ـ شفاعت.

۲۷۱ـ حباله. ککتابه. دام صیاد. حبائل ـ جمع.

۲۷۲ـ اطلاق. بالکسر از بند رها کردن بندی را و گشادن دست به نیکی و طلاق دادن زن را و بی‌مهار گشتن شتران.

۲۷۳ـ شعب ـ بالکسر راه در کوه و گشادگی میان دو کوه (نفیسی).

۲۷۴ـ غاله. غال بر وزن فال. سوراخی باشد که جانوران صحرائی همچو روباه و شغال و کفتار و امثال آنها در آن بسر برند و بچه کنند و غار و شکاف کوه هم گفته‌اند و بعربی کهف خوانند (برهان قاطع).

۲۷۵ـ مفاجا. مخفف مفاجات بمعنی ناگاه. بناگاه درآمدن بر کسی و گرفتن او را.

۲۷۶ـ هزبر. بکسر اول و فتح ثانی. شیر درنده و بضم اول وزای فارسی چنانچه بعض مردم گویند خطاست (آنندراج).

۲۷۷ـ ضاری. درنده.

۲۷۸ـ تیز چنگال پی‌کج فراخ پیشانی سینه پهن دم دراز.

ضرغامی[۲۷۹] کی از هیبت او پلنگان روی بصحرا نیارستندی[۲۸۰] آورد و از شکوه او وحوش سر از قفار[۲۸۱] بهامون نیارستندی کرد و سباع[۲۸۲] از قلـه (۱۲۴) کوهسار (۱۲۵) بی‌مثال[۲۸۳] مطاع [۲۸۴] او پای در کنار صحرا (۱۲۶) و جویبار نیارستندی نهاذ.

بیت

یحدی فیربض فی‌الفلاة وحوشها

و یصیب ارجلهن فی الاقیاد[۲۸۵]

روباهی روی بذین دیگر کرد و گفت ای براذر چه چاره سازیم و بر دفع این داهیه[۲۸۶] بکدام حیلت توجه نمائیم، گفت دل از جای مبر و ترس را بخوذ راه مده کی روزگار گاهی نوش چشانذ و گاهی زهر و زمانه وقتی شهد پیش آرذ و وقتی شرنگ[۲۸۷]. (۱۲۷)

---

(۱۲۴) ـ مر: یفاع (۱۲۵) ـ مر: جبال (۱۲۶) ـ مر: در حضیض فلات (۱۲۷) ـ مر: شرنگ بر خوان نهد

۲۷۹ـ ضرغام. بالکسر. شیر بیشه باین معنی بفتح غلط است (آنندراج).

۲۸۰ـ یارستن ـ توانستن.

۲۸۱ـ قفار. بالکسر جمع قفر بمعنی بیابان بی‌آب و گیاه و زمین خالی.

۲۸۲ـ سباع ـ جمع سبع ـ درندگان.

۲۸۳ـ مثال: فرمان.

۲۸۴ـ مطاع: بالضم و عین مهمله. اطاعت و فرمانبرداری کرده شده یعنی کسی که مردم اطاعت او کرده باشند و مطیع او شوند (آنندراج).

۲۸۵ـ درندگان در بیابان رام و ماندگار میشوند و پاهای ایشان بزنجیر کشیده میشود.

۲۸۶ـ داهیه. رجوع شود بصفحه ۱۱۴ حاشیه ۲۶۶.

۲۸۷ـ شرنگ. بر وزن پلنگ. مطلق زهر را گویند و خربزه تلخ خودرو که بعربی حنظل خوانند و خرزهره را نیز گفته‌اند و آن درختی است که برگش بغایت تلخ میباشد و اگر حیوانات بخورند در حال بمیرند (برهان قاطع).

بیت

فی طروق الحوادث الاری والشری
وللدهر هفوة و اعتذار (۱۲۸)[۲۸۸]
چنینست کردار گردنده دهر
گهی نوش پیش آورذ گاه زهر

و هرکس کی در عقدهٔ[۲۸۹] واقعهٔ گرفتار شذ و در دهن داهیهٔ[۲۹۰] افتاذ بایذ کی تمسك[۲۹۱] بحبل[۲۹۲] متین[۲۹۳] صبر کنذ و اقتدا برای رزین[۲۹۴] خرذ آرذ.

بیت

یانفس صبراً و الا فاهلکی جزعاً
انالزمان علی ماتکرهین بنی[۲۹۵]

و اگر تو دفع این نازله و رد این واقعه بمن بازگذاری و مضطرب نشوی تا خصم آگاهی نیابذ کی تو ترسیذهٔی و خردمند چون در مواقع مخوف بدشمن قوی مبتلا گردذ بایذ کی خوذ را چنان برجای بدارذ کی امارات[۲۹۶] جبن و بذدلی برخطهای (۱۲۹)

---

(۱۲۸) ـ مر: اعتدال.
(۱۲۹) ـ ملی: خطاء ـ مر: اساریر

۲۸۸ـ در فرا رسیدن پیش آمدها هم شهد است و هم شرنگ و روزگار را هم تقصیر است و هم پوزش.
۲۸۹ـ عقده. بالضم. گره
۲۹۰ـ داهیه ـ سختی زمانه. مصیبت. حادثه.
۲۹۱ـ تمسك. بکاف تازی بر وزن تفعل. چنگ در زدن و در فارسی به‌معنی مابه‌التمسك استعمال شود (آنندراج).
۲۹۲ـ حبل ـ بفتح اول ـ ریسمان.
۲۹۳ـ متین ـ محکم ـ استوار ـ برقرار ـ پایدار.
۲۹۴ـ رزین: بر وزن امین. بمعنی محکم و استوار و مضبوط باشد و درعربی بمعنی آرمیده و آرام گرفته و گرانمایه و چیزیکه بوزن گران و سنگین باشد (برهان قاطع).
۲۹۵ـ ای دل یاشکیبیا از بیتابی و زاری بمیر چه‌روزگار برآنچه‌ناخوشایند تست ساخته شده است.
۲۹۶ـ امارات: بالتحریك. علامتها و نشانها (آنندراج).

پیشانی (۱۳۰) وی پیذا (۱۳۱) نگردذ و علامات ترس بر صفحات چهرهٔ وی روشن (۱۳۲) نشوذ تا خصم دلیر نگردذ و بر ایذاء او مفاجا[۲۹۷] اقدام ننمایذ چه دشمن را برسریره[۲۹۸] ضمیر خویش مطلع کردن و ازخزینهٔ اسرار آگاهی داذن. همچنانست کی انگشت در دهان مار گرزه[۲۹۹] نهاذن و تپانچه بر روی شیر شرزه زذن. من او را بلطائف حیل و بدائع حکم (۱۳۳) چنان از راه ببرم و چنان سغبه[۳۰۰] گردانم کی بنیم خوردهٔ ما راضی گردذ و بنوالهٔ[۳۰۱] از ما خشنوذ شوذ.

بیت

و اذا اجحف بـالليث الصدى ودان یکرع فی سؤر ثعال[۳۰۲]

پس متملق‌وار و متکلف‌کردار پیش آمذ و بر شیر سلام کرد شیر در طلب شکار هامون و قفار[۳۰۳] گردیذه بوذ و در جست‌وجوی صید اودیه[۳۰۴] و جبال بپای پیموذه (۱۳۴) و از نایافت سخت‌ملول شذه و گرسنگی برو کارکرده از سر ملالت جواب داذ:

---

(۱۳۰) ـ مر: جبین (۱۳۱) ـ مر: واضح (۱۳۲) ـ مر: لایح.
(۱۳۳) مر: تمویه (۱۳۴) مر: باز کرده

۲۹۷ـ مفاجا: در عربی مفاجاة ـ ناگهان.

۲۹۸ـ سریره: کسفینه ـ راز و آنچه پنهان کرده شود. جمع سرائر و مجازاً بمعنی خصلت و طبیعت (آنندراج).

۲۹۹ـ گرزه. بفتح اول بر وزن هرزه. نوعی از ماراست. و بعضی گویند ماری باشد سر بزرگ و پر خط و خال و زهر او زیاده از مارهای دیگر است و هیچ تریاقی بر زهر او مقاومت نکند (برهان قاطع).

۳۰۰ـ سغبه. بضم اول و فتح بای تحتانی. گرسنه. فریفته و بازی داده‌شده چیزی چرب و روغنی ـ در عبارت متن معنی اول مراد است.

۳۰۱ـ نواله، بکسر نون ـ لقمه (آنندراج).

۳۰۲ـ هرگاه تشنگی بر شیر زور آورد آب نیمخورده روباهانرا خـوشایند دارد.

۳۰۳ـ قفار: بالکسر جمع قفر. بیابان بی‌آب و گیاه. زمین خالی.

۳۰۴ـ ادویه ـ جمع وادی. رهگذر آب سیل. زمین شیب هموار کم درخت که جای گذشتن سیل باشد ـ راه میان دو کوه و مجازاً در فارسی بمعنی صحـرا و بیابان آمده است.

گفت آهسته اف علی الزحمه   و علیك السلام و الـرحمـه
پس خشمناك و ضجر[۳۰۵] باستاذ و از غایت خشم تبسمی بکرد.

بیت

هیهـات لایخدعهم ایمـاضه   فـالغیظ تحت تبسم الاساد[۳۰۶]

روباه گفت بنده را معلومست کی ملك بذات شریف خویش تجشم(۱۳۵)[۳۰۷] صید فرموذه است و رکاب همایون رنجانیذه و کلفت و مشقت بسیار در طلب شکار تحمل کرده (۱۳۶) و ازین سبب تافته[۳۰۸] شذه است و ملالت بخاطر اشرف راه یـافته و در مستقر سریر[۳۰۹] دولت و مخیم[۳۱۰] عساکر مملکت و رعایا قضایا بسیار افتذ و وقایع فراوان حادث شوذ کی در آن رجوع با حضرت همایون و بارگاه میمون بوذ و اگر ملك بسبب ملالتی کی حادث شذه باشذ و سأمتی کی واقع گشته بوذ متقاضیان‌را بخوذ راه ندهذ و متداعیان را از حضرت براند (۱۳۷) کار خلائق فـرو بندذ و مهمات مردم در بند امتناع بماند. رعیت ضجر شوند و هرج و مرج در اموال و املاك مسلمانان پیذا گردذ (۱۳۸) و در ملکوت بر دعای صاحب‌دلان بسته‌نیست. همت مظلومی‌کارگر آیذ(۱۳۹) و دعای درویشی(۱۴۰) بموقع رسذ «عیاذأبالله» ملك مضطرب شوذ و پاذشاهی خلل یابذ آنگه بندامت تدارك آن ممکن نبوذ و بپشیمانی تدافع آن میسر نگرذذ.(۱۴۱) آتش خشم شیر بآب این مواعظ

---

(۱۳۵) ـ مر: تبسم!   (۱۳۶) ـ مر: بسیار را در طلب شکار متحمل بوده
(۱۳۷) ـ مر: دور گرداند   (۱۳۸) ـ مر: آید   (۱۳۹) ـ مر: مظلومان کارگر گردد   (۱۴۰) ـ مر: درویشان   (۱۴۱) ـ مر: و تکسیر در دعایم دولت حادث شوذ و توهین در سرای مملکت ظاهر گردد

۳۰۵ـ ضجر ـ ککتف. بیقرار ـ ملول ـ تفته ـ طپان (آنندراج).

۳۰۶ـ هیهات که آنانرا درخشش آن بـرق نفریبد زیرا خشم در تبسم شیران نهفته است.

۳۰۷ـ تجشم بر وزن تفعل رنج و مشقت کشیدن.

۳۰۸ـ تافته. اشفته. از مصدر تافتن. نظامی فرماید. برآسود از آن رفتن و تافتن. هراس دل و رنج ره یافتن.

۳۰۹ـ سریر: تخت، مسند، تخت پادشاهی، اورنگ (فرهنگ معین).

۳۱۰ـ مخیم: جائی که در آن خیمه زنند، خیمه‌گاه (فرهنگ معین).

منطفی شذ و موج غضب او باستماع این نصایح سکوت یافت گفت چه قضیهٔ یست تا گزارده شوذ و کذام دعوی تا شنیذه آیذ. روباه گفت زندگانی ملك دراز باذ ما دوبراذریم پذر ما زندگانی بملك میراث گذاشت و صذگوسپند بماند. اکنون این براذر بعلت کبر سن و بهانهٔ تقدم ذات میخواهذ کی مرا مغبون کنذ (۱۴۲) و آنچه فربه‌تر و آگنده سرین‌ترست برگیرذ و هرچه لاشه و لاغرست و گوشت آنرا طعمی نباشذ بمن باز گذارذ. میخواهیم کی ملك رکاب همایون بجنباند و خمسی از آن برای مطبخ معمور برگیرذ و باقی علی فرائض‌الله میان ما قسمت کنذ قسمتی عدل و من بجهت آنك او در سن بر من تقدم دارذ اختیار بذودهم تا هرکذام کی خواهذ بردارذ (۱۴۳) شیر چون ماجرا بشنیذ باخوذ گفت نائره[۳۰۷] جوع من نه از آن صفت ملتهبست[۳۰۸] کی بخوردن این هردو منطفی[۳۰۹] شوذ و موج اشتها نه تا آن حد ملتطم[۳۱۰] کی بالتقام[۳۱۱] این هردو التیام[۳۱۲] یابذ. مصلحت آنست کی با (۱۴۴) ایشان بروم و گوسپندی ده بشکنم[۳۱۳] و بخورم و باقی یا ذخیره سازم یا بحشم و خدم دهم. روباه را گفت گله‌گوسپند بکدام موضع است و ازینجا تا آنجا چند راهست گفت اینك در حائط[۳۱۴] باغی چرا می‌کنند و در چهار دیوارستانی میگردند قرب چند تیرپرتابی راهست. شیر با ایشان پای در راه نهاذ و می‌آمذ تا بدیوار باغی رسیذ کی مرغ بدشواری ببالای آن پریذی و هیچ علم و نیزه بر کنگرهٔ آن نرسیذی. روباه براذر را گفت در باغ رو کی ملك برنج ایستاذه است و گوسفندانرا بیرون‌کن و نگر کی هیچ‌گونه درنگ

---

(۱۴۲) ـ مر: گرداند (۱۴۳) ـ مر: برگیرد (۱۴۴) ـ ملی کبا

۳۰۷ـ نائره: آتش و شعله. گرمی آتش و حرارت (فرنودسار).

۳۰۸ـ ملتهب: سوزان و فروزان.

۳۰۹ـ منطفی: خاموش شده و فرومرده و فرو نشانده و نابود و معدوم.

۳۱۰ـ ملتطم: بضم اول و فتح ثالث، موج برهم زننده (آنندراج).

۳۱۱ـ التقام: فراو بردن، اوباردن، بدم درکشیدن (فرهنگ معین).

۳۱۲ـ التیام: بهبود یافتن، علاج شدن (فرهنگ معین).

۳۱۳ـ شکستن: شکار کردن (فرهنگ معین).

۳۱۴ـ حائط: دیواربست، دیوار، جدار (فرهنگ معین).

نکنی و بچیزی مشغول نشوی و توقف ننمائی کی ملك درخشم شوذ. روباه از بیم جان بسوراخی کی مار در نتوانستی خزیذن چون موش درجست (۱۴۵) و چون درباغ شذ نسیم امن بمشام جان او رسیذ فارغ شذ انگور شیرین می‌خورد (۱۴۶) و می‌گفت:

بیت

نازنینم گر برین آئین بماند وای من

ور برین آئین نماند من بجستم وای او

چون زمانی برآمذ و امیذ از مراجعت او منقطع شذ روباه گفت ای ملك می‌بینی این توقف و درنگ کی میکنند. هم از ظلمت غرض او آنست تا ملك از سر خشم مرا بخورذ و گوسپند همه بوی بماند. اگر مثال فرمایذ در روم و بطرفة‌العینی او را پیش ملك حاضر کنم شیر اشارت فرموذ کی برو، روباه در باغ جست و لحظۀی (۱۴۷) درنگ کرد پس برسر دیـوار آمـذ و گفت ملك بسعادت (۱۴۸) بازگردذ کی میان ما اتفاق حاصل‌آمذ و با یکدیگر صلح کردیم شیر چون آن سخن بشنیذ (۱۴۹) برخروشیذ و دشنام آغاز نهاذ روباه گفت اضطراب منمای و دلتنگی مکن. ما هرگز نشنیذه‌ایم‌کی قاضی بمصالح خصمان مسلمان راضی‌نباشذ(۱۵۰) و این‌مثل بذان زذم(۱۵۱) تا تو نیز بعقل و صبر اقتدا[۳۱۵] کنی و مدتی رنج برخوذ نهی و درمی چند بدست آری و چون من جلادت تو در تجارت ببینم و کفایت تو در معاملت بشناسم مال همه در دست تو نهم و ترا تعلیم کنم کی زندگانی برچه وجه بایذ کرد و درآموزم کی درم چگونه بایذ خورد. پسر چون این کلمات بشنیذ

(۱۴۵) ـ مر: مار در آنجا نتواند خزید و موش را در آن مکان دخول میسر نشود در خزید

(۱۴۶)ـ مر: و بیم و هیبت از دل او رخت بیرون نهاذ فارغ شذ و انگور شیرین بدست آورد و بکام دل تناول می‌کرد.

(۱۴۷) ـ ملك: لحظة (۱۴۸) ـ ملك: بسلامت و سعادت (۱۴۹) ـ مر: شیر چون بر آن کیدت واقف شذ و آن کلمه سماع کرد (۱۵۰) ـ مر: کی قاضی از مصالحه خصمان خشم‌گیرذ (۱۵۱) ـ ملك: آوردم

۳۱۵ـ اقتدا: پیروی کردن، از پی درآمدن، تقلید کردن (فرهنگ معین).

و این مثل بنیوشید گفت سبحان‌الله[۳۱۶] چه‌ماننده است کار تو بکار آن روباه کی گرگ را پوستین‌دوزی می‌آموخت مادر گفت چونست آن «حکایت»:

گفت شنیذم کی وقتی شبانی گوسپند می‌چرانید در دشتی کی بلابل[۳۱۷] و قماری[۳۱۸] درصحاری‌آن‌چون ماذران‌فرزند مرده(۱۵۲) نوحه و زاری میکردند و مرغان در عرصات[۳۱۹] آن چون عاشقان فراق کشیذه مینالیذند.

بیت

توفیت اللذات فی عرصاتها لذاك بكت نواحة ورشانها[۳۲۰]

شقایق برکنار آبگیر آن صحرا چون خون براطراف زره مبارزان و سبزه برجویبار آن دشت چون خط[۳۲۱] برکنار عذار[۳۲۲] شاهدان هوای آن هامون از قطرات سحاب چون چشم عاشقان‌تر و گیاه آن وادی از نسیم صبا[۳۲۳] چون زلف معشوقان معنبر[۳۲۴].

بیت

چو چشم پسر کشته ماذر هواش چوگیسوی نو بوذه دختر گیاش

(۱۵۲) ــ در نسخه مرو ملك عبارت بعد از بیت چنین آمده است: شبان گوسفند گله در چراگاه آن موضع یله کرد و برسم شبانان بر چوب تکیه زد.

۳۱۶ــ سبحان‌الله: پاك است خدایتعالی و استعمال این کلمه اکثر در مقام استعجاب باشد (آنندراج).

۳۱۷ــ بلابل: جمع بلبل، بلبل‌ها (آنندراج).

۳۱۸ــ قماری: بالفتح و کسر را جمع قمری که طائری معروف است (آنندراج).

۳۱۹ــ عرصات: جمع عرصه، صحراها و فارسیان عرصه بمعنی مطلق‌میدان استعمال نمایند (آنندراج).

۳۲۰ــ چون خوشیها از فراخنای آن رخت بربسته (مرده) بودند، کبوترانش سوگوارانه میگریستند.

۳۲۱ــ خط: موئی که در زیر صدغ روید (فرهنگ معین).

۳۲۲ــ عذار: رستنگاه خط ریش، رخساره، چهره، عارض (فرهنگ معین).

۳۲۳ــ صبا: بادی که از جانب شمال شرقی وزد و آن بادی خنك و لطیف است (فرهنگ معین).

۳۲۴ــ معنبر: خوشبوی شده با عنبر (فرنودسار).

شبان برچوب تکیه زذ (۱۵۲) اتفاق را گوسپندی از میان گله برکنار غله رفت و دمی چند برگرفت در مذاق او سخت با حلاوت نموذ و در کام او بغایت شیرین آمذ نیز دندان برگیاه نمی‌نهاذ و جزغله چیزی دیگر نمی‌خورد شبان یك دو بار چنانك معهودست[۳۲۵] بانگ برزذ فائده نداشت کی ذوق یافته بوذ و لذت حاصل کرده البته بسنگ و بانگ منزجر[۳۲۶] نمیشذ و به‌تهدید و تقریع ممتنع[۳۲۷] نمی‌گشت. شبان چنان در خشم شذ کی رحمت نزدیك او از کفر بتر نموذ (۱۵۳) و غضب نفسانی چنان استیلا یافت کی کظم غیظ[۳۲۸] شرك می‌پنداشت از آن جهت تا گوسپند آگاه نشوذ و راه گریز نگیرذ چنان نرم برخاك برفت کی خاك را آگاهی نبوذ از خفت[۳۲۹] قدم او.

بیت

تمشی رویدا فلو نام الثری و مشت
علیه لم یعد الوسنان یقظانا[۳۳۰]

و ناگاه چوب‌دستی به‌رقوت کی او را بوذ برسر گوسپند زذ چوب خوردن و وداع کردن حیات یکی بوذ شبان چون حال چنان دیذ سپاه پشیمانی بروی (۱۵۴) تاختن آورد، و لشکر ندامت بر دل او شبیخون کرد با نفس خویش درکارزار شذ و گفت: وخیم[۳۳۱] عاقبتا کی مرا خواهذ بوذ و ذمیم خاتمتا کی مرا پیش خواهذ آمذ. در خون این زبان بسته سعی چراکردم(۱۵۵) و حیات

(۱۵۳) ـ مر: کی‌رحمت را کفر تصور می‌کرد.
(۱۵۴) ـ مر: برجان او (۱۵۵)ـ مر: چرا سعی پیوستم

۳۲۵ـ معهود: شناخته و دیده.
۳۲۶ـ منزجر: آنکه باز می‌ایستد و باز مانده (فرنودسار).
۳۲۷ـ ممتنع: باز ایستنده (آنندراج).
۳۲۸ـ کظم غیظ: فرو خوردن خشم را (فرهنگ معین).
۳۲۹ـ خفت: سبکی مقابل ثقل (فرهنگ معین).
۳۳۰ـ چنان آهسته گام میزند که اگر خاك خفته باشد و او بر آن بگذرد خاك خفته بیدار نگردد.
۳۳۱ـ وخیم ـ بد و زشت و دشوار (آنندراج).
۳۳۲ـ ذمیم: زشت، نکوهیده، مذموم (فرهنگ معین).

این بیچاره بچه عذر منقطع[۲۳۳] گردانیدم و زمام نفس بدست شیطان غضب بازدادم و عنان خرد در کف (۱۵۶) دیو جهل نهادم و بر معصیتی بذین عظیمی اقدام چرا جائز شمردم و قمع[۲۳۴] شیطان هوا و دفع نفس اماره[۲۳۵] واجب نداشتم خویشتن‌را باختیار در آتش انداختم و عصیانی بذین گرانی و جریمهٔی (۱۵۷) بذین عظیمی بر نفس ضعیف و شخص نحیف[۲۳۶] نهاذم. این نه‌آن گناهست کی بندامت برخیزذ و نه‌آن عقوبت کی بتوبت و انابت[۲۳۷] معفو گردذ. چون مجادلت او با نفس دراز شذ و مشاجرت طویل و عریض گشت با خویشتن گفت چون علی‌الضروره[۲۳۸] پاداش این هفوت[۲۳۹] روز قیامت دیذنی است و عذاب این عقوبت چشیذنی، باری چنان بایذ ساخت کی بدنیا بذین خیانت جنایت و بذین‌تهمت قیمت نجویند و اگر خداوندش آگاهی یابذ بعد از ملامت علامتی برمن کنذ و اگر بعلامت معاف شوم لاشك غرامت بها ببایذ کشیذ اکنون (۱۵۸) این را در مغاکی (۱۹۵) پنهان بایذ کرد کی باذ ببوی آن غمازی[۲۴۰] نکنند یا در چاهی بایذ انداخت کی آب از آن تغیر (۱۶۰) نپذیرذ و خذاوند را گفت ترکان(۱۶۱) بیغما بردند (۱۶۲) پس در آن نزدیکی پیرامن کوه غاری بوذ از دل دیو

(۱۵۶) ـ مر: چنگ. (۱۵۷) ـ ملك:جریمهٔ

(۱۵۸) ـ ملي: لاشك ببلا ماخوذ گردم اکنون (۱۵۹) ـ ملي: خاکی

(۱۶۰) ـ ملك: تغییر

(۱۶۱) ـ مر: و خداوندش‌را چنین باید گفت کی ترکان

(۱۶۲) ـ مر: بطریق یغما ربودند

۲۳۳ـ منقطع: گسسته و بریده.

۲۳۴ـ قمع: سرکوب کردن (فرهنگ معین).

۲۳۵ـ نفس اماره: خواهش و طبیعت انسان که بسوی لذات دنیوی باشد، اماره بفتح اول و تشدید میم صیغهٔ مبالغه است بمعنی بسیار امرکننده و سخت حکم کننده (آنندراج).

۲۳۶ـ نحیف: لاغر و نزار و مرد عاجز (آنندراج).

۲۳۷ـ انابت: توبه، پشیمانی (فرهنگ معین).

۲۳۸ـ علی‌الضروره: بر ضرورت بناچار. ۲۳۹ـ هفوت: لغزش (آنندراج).

۲۴۰ـ غمازی: سخن‌چینی (فرهنگ معین).

تاریکتر و از گور ظالم تنگتر. چون حفرهٔ دوزخ پردوذ و چون توبه‌اهل معصیت ظلمت اندوذ پای گوسپند بگرفت و در آن غار کشیذ و پس کار خوذ برفت. اتفاقا (۱۶۳) روباهی در آن غار نشیمن داشت. روزگار براو برآمذه و از صید بازمانده چون سر از آشیانه بیرون کرد تا طعمهٔ یابذ کی لقمه چند فرو فرستذ ناگاه چشمش بر آن گوسپند افتاد گفت «اصبت‌فالزم ووجدت فاغنم»[۳۴۱] معبودا سپاس ترا کی لقمهٔ (۱۶۴) برمن فرستاذی و مرا درپی روزی پراکنده نکردی. پس درایستاذ و بکام دل بی‌مزاحمی و معارضی میخورد[۳۴۲] (۱۶۵) تا جز پوست هیچ نماند درین میان گرگی بر صحرا می‌رفت و قریب بیست روز بوذ تا روی طعام درخواب‌ندیذه‌بوذ. بغایتی برو گرسنگی(۱۶۶) دست‌یافته (۱۶۷) کی اگر مردار(۱۶۸) در دهن‌نهنگ‌بوذی از موج‌دریا باك‌نداشتی و اگر در چنگ شیر بوذی از پنجهٔ او نهراسیذی (۱۶۹)

بیت

و کان کـذئب السوء لمارای دمـاً
بصاحبه یوماً اجال علی الـدم[۳۴۳]

در آن تك و پوی و جست و جوی حاسه شمش[۳۴۴] نتن[۳۴۵] آن

---

(۱۶۳) ـ ملك: اتفاق را (۱۶۴) ـ مر: روزی

(۱۶۵) ـ مر: می‌خورد و بی‌منازعتی و مناقشتی التقام می‌نمود.

(۱۶۶) ـ مر: مجاعت (۱۶۷) ـ مر: چیره گشته (۱۶۸) ـ ملك یافته و شیوه آزوشره برو غالب گشته که اگر مردار (۱۶۹) ـ مر: وبصفتی سغب برو قادر شذه و بغایتی شره و حرص درو منطبع گشته و بشیوهٔ آز وگرسنگی برو کارگر شذه کی اگر پدر مرده را دریافتی دوذ از استخوان او بآسمان رسانیذی و اگر برادر کشته در دست او افتادی گرد از گوشت و پوست او برآوردی.

۳۴۱ـ دریافتی پس همراه باش و یافتی پس غنیمت شمار.

۳۴۲ـ معارض: مخالف، حریف، مدعی.

۳۴۳ـ مانند گرگ (گرسنه) تندخوئی بود که چون خونی بر پیکر یار خود بیند قصد خون او کند.

۳۴۴ـ حاسه شم ـ حس بوینده، قوهٔ شامه (فرهنگ معین).

۳۴۵ـ نتن ـ بالفتح، بوی ناخوش و بد، بوی گشن (انندراج).

جیفه ادراك كرد و بر متن[۳۴۶] آن جاده گرم برفت. بدر غار رسید در رفت. روباه را دید گفت سلام علیك «باذه بی‌ما میخوری فرمان تراست». روباه چون در آن تاریکی دو چشم گرگ کی چون آتش زبانه میزذ مشاهدت‌کرد، علامت هلاك خوذ در ناصیهٔ نامبارك او معاینه[۳۴۷] دید دوذ اندوه از روزن دماغ او بآسمانهٔ[۳۴۸] آسمان پیوست. باخوذ گفت «من اکل القلایا صبر علی البلایا»[۳۴۹]

بیت

چون چشیذی حلاوت گاذن بکش اکنون مشقت زاذن

معلومست کی بهیچ حال از دست او جان نخواهم برد و از قهر او بحیلتی کی در آن امیذ رستگاری باشد فائز[۳۵۰] و محتظی[۳۵۱] نخواهم شذ. اما حالی را بجهة دفع هلاك مفاجا چرب‌زبانی نیکست و تازه‌روئی محمود. گفت و علیك‌السلام مرحبا دیر آمذی کاری و خدمتی. گفت عافاك‌الله[۳۵۲] بیست روزست تا من متواتر[۳۵۳] و متتابع روزه می‌دارم و وجه افطار مهیا نه و در خانهٔ تو عید گوسپندکشانست آمذم تا قدری گوشت بمن دهی و ثواب افطار بی‌توشهٔ حاصل کنی.

بیت

ورنه فتوی دهی کی اندرشرع روزهٔ عید داشتن شایذ

روباه گفت بجان عزیز تو کی من مردی پوستین دوزم و این پوست‌دوستی فرستاده است کی برای(۱۷۰) اندفاع[۳۵۴] صواعق[۳۵۵]

---

(۱۷۰) ـ ملی: براء

۳۴۶ـ متن‌الطریق ـ میانه راه (آنندراج).

۳۴۷ـ معاینه: بچشم دیدن چیزی را، روبرو چیزی را دیدن (فرهنگ معین).

۳۴۸ـ آسمانه: سقف (فرهنگ معین).

۳۴۹ـ هر که گوشت سرخ کرده و سنگین میخورد باید بر سختیهایش شکیبا باشد.

۳۵۰ـ فائز: رستگار، پیروز (فرهنگ معین).

۳۵۱ـ محتظی: بهره‌مند و دولتی (آنندراج).

۳۵۲ـ عافاك‌الله: خداوند ترا از رنج و بیماری نگاه داراد.

۳۵۳ـ متواتر: پیاپی.

۳۵۴ـ اندفاع: دور شدن، باز داشته شدن (آنندراج).

←

زمستان و غوایل[۳۵۶] سرما بجهت او پوستینی دوزم و چون باتمام رسذ او از گوشت این گوسپند بقدر آنك نائرهٔ[۳۵۷] جوع گرسنه‌ئی (۱۷۱) مدفوع گردذ موعود گردانیده است و بمقدار افطار صائمی[۳۵۸] نوید داده اگر رای تو افتضا کنذ کی در دوختن (۱۷۲) آن معاون من‌شوی تحصیل مزد آن هراینه زوذتر میسر گردذ و من نصیب خویش هم بتو ایثار[۳۵۹] کنم. گرگ گفت من درین صنعت دستی ندارم با تو چگونه یاری (۱۷۳) توانم کرد. روباه گفت من باندك مدت ترا تعلیم دهم تا از آن بهره‌مند شوی کی صنعتی شریفست و مرزوق[۳۶۰] و جملهٔ ملوك و صدور و اکابر بذان محتاج. گفت رواست بیاموز آخر بی‌فایدهٔ نبوذ. روباه پوست پیش گرگ انداخت در آن بس لذتی ندیذ. گرگ گرسنه و آتش اشتها بالا گرفته پارهٔ از گلوگاه پوست باز دریذ. روباه گفت اول بدریذن ابتدا از پشت کن کی گلوگاه بکاری نیایذ و درین میان منتهز فرصتی می‌بوذ تا از چنگال گرگ خلاص یابذ. کرك خوذ در طیره[۳۶۱] بوذ ازین تعلیم طیره‌تر شذ درجست و شکم روباه بردریذ و گفت تو مرا دوختن آموز کی من خوذ دریذن سره می‌دانم و این مثل بدان زدم کی تو فرموذی چون مال بکسب حاصل کنی من به‌تو آموزم‌کی چون بایذ خوردن تو بمن مال اندوختن آموز کی من خوردن نیکو دانم. مادر گفت اکنون چون جادهٔ عقوق[۳۶۲] در پیش گرفتی و نسیان حقوق جائز شمردی

---

(۱۷۱) ـ مر: سغب جاعی (۱۷۲) ـ مر: تخییط

(۱۷۳) ـ مر: در مظاهرت و معاونت تو شروع چگونه

→ ۳۵۵ـ صواعق: جمع صاعقه، آتشی که رعد و برق‌های شدید پدید آرد. در اینجا مجازاً بمعنی سختی‌ها و بلاها آمده.

۳۵۶ـ غوایل: جمع غائله، سختی‌ها و بلاها (فرهنگ معین).

۳۵۷ـ نائره: آتش و شعله (آنندراج).

۳۵۸ـ صایم: آنکه روزه گیرد، روزه‌دار، راوزه‌گیر (فرهنگ معین).

۳۵۹ـ ایثار کردن: بذل کردن، عطا کردن.

۳۶۰ـ مرزوق: آنکه بدو رزق داده باشند، روزی‌دار (فرهنگ معین).

۳۶۱ـ طیره: خشم، غضب، قهر (فرهنگ معین).

۳۶۲ـ عقوق: نافرمانی کردن.

و مادر آزاری کی عاقبتی وخیم دارذ پیشه ساختی (۱۷۴) و از خوذ رائی کی آنرا خاتمتی ذمیم است ممتنع نمیشوی باری بوصیت پدر قیام نمای و از آن منحرف مشو تا بنکال[۲۶۳] دنیا و وبال آخرت مبتلا نگردی. گفت وصیت پذر چیست و برچه صیغت ایراد یافته است و برکذام منوال صادر گشته گفت آن‌روز کی او را ایـن سفر ناگزیر فرا پیش آمذ و پای (۱۷۵) برآن جاده نهاذ کی از سپردن آن چاره نیست مرا گفت این پسر ودیعتی است در ذمت[۲۶۴] تو و زینهاری برگردن تو می‌بایذ کی چون مستعد قبول فرهنگ شوذ فرهنگش در آموزی تا باستبداد رای گرفتار نشوذ و چـون ببلوغ رسذ و رشید گرذذ و نخوت یفاعت[۲۶۵] او را برمطالبت مال باعث شوذ این کرباس کی من بتو می‌سپارم بذو ده و بگـو کی هرگاه کی این را بجلدی و زیرکی با اطلسی معدنی کنی ودایع پذر بتو سپارم تا او بسبب آن مسافـرت کنذ و روزگار بـرو بگذرذ و جلد و شهم[۲۶۶] گرذذ کی چنین گفته‌اند.

من لم یؤدبه والداه ادبه اللیل و النهار[۲۶۷]

گفت کرباس بیاور تا بنگرم در رفت و گزی چند کرباس بیرون آورد کی از غایت سخافت[۲۶۸] با نسج عنکبوت مجارات[۲۶۹]

---

(۱۷۴) ـ مر: در دست گرفتی. (۱۷۵) ملی: پا

۲۶۳ـ نکال: عقوبت و سزا.

۲۶۴ـ ذمت: کفالت، ضمانت (فرهنگ معین).

۲۶۵ـ یفاعت: یفع بتحریك و یفاع بر وزن سحاب بمعنی پشته است و غلام یافع بر وزن کامل یعنی پسربست بالیده مانند مردان (شرح قاموس) و اما یفاعت در هیچیك از فرهنگهائی که در دسترس بود مشاهده نگردید و بنظر میرسد کـه مصنف خود قیاساً یفاعت را ساخته باشد، چنانکه مصادر ثلاثی مجردی همانند و بر وزن کلمه مذکور در متون فارسی و در افواه فارسی زبانان فراوان است که در کتب عربی ضبطی ندارد ـ در لسان‌العرب یافع بمعنی بالغ آمده است.

۲۶۶ـ شهم: چالاك، جلد (فرهنگ معین).

۲۶۷ـ هر که پدر و مادر او را فرهیخته ندارند گردش شب و روزش فرهیخته دارند.

۲۶۸ـ سخافت: سخف‌الثوب سخفاً و سخافة کم بافت گردید آن جامه.

۲۶۹ـ مجارات: با هم برابری کردن (فرهنگ معین).

میکرد و از ضعف تار و پوذ با عقل فرتوت مبارات[۳۷۰] می پیوست. پسر چون آنرا بدیذ گفت این را باطلسی باز بدلیذن مستحیلست اما سخن در آنست کی کس رایگان قبول کند یا نه. کرباس بستذ و در بغل نهاذ و عزیمت سفر مصمم کرد و برجناح تعجیل بیرون آمذ. ماذر گامی چند برطریق وداع با او برفت و از هیبت‌فراق فرزند خون دیذه برچهره می‌باریذ(۱۷۶) و درمیان‌گریه می‌گفت:

شعر

لا مـرحبـا بغد و لا اهـلا به   انکان تفریق الاحبة فی‌غد[۳۷۱]

ای پسر من طاقت فراق تو ندارم و برجذائی تو شکیبائـی نتوانم کرد اکنون ملاقات را وعدهٔ پیدا کن والتقا[۳۷۲] را زمانی موقت گردان. پسر گفت اگرترا برمفارقت من مصابرت[۳۷۳] نبوذی و بر دوری من صبوری ممکن نگشتی می‌توانستی کردن کی میان جانبین جذائی واقع نشوذ و مسافرت با کراه[۳۷۴] حائل[۳۷۵] نگردذ و مثل تو در تقاضای (۱۷۷) ملاقات مثل آن دو روباهست کی در دام صیاد مقید گشتند (۱۷۸) ماذر گفت چونست آن «حکایت»

گفت شنیذم‌کی وقتی دو روباه کی روغان[۳۷۶] ایشان هزار بار داغ حسرت برپیشانی سگان تیزتك نهاذه بوذ و تصانیف[۳۷۷] ایشان در انواع حیل هزار صیاد چابك‌دست را خـاك حیرت در دیـذه افشانده بطلب طعمه و طمع لقمه گرد باغ و راغ و کوه و دشت می‌گشتند. ناگاه حلق هردو بحلقه دام صیادی آویخته گشت و پای

---

(۱۷۶) ملك: میراند.

(۱۷۷) ملی: تقاضاء   (۱۷۸) مر: در حباله محنت مقید گشتنـد

۳۷۰ـ مبارات: برابری (آنندراج).

۳۷۱ـ نفرین بر فردا اگر فردا موجب جدائی دوستان است.

۳۷۲ـ التقا: دیدار کردن، بهم رسیدن، یکدیگر را دیدن، همدیـدار شدن (فرهنگ معین).

۳۷۳ـ مصابرت: شکیبایی کردن، غالب شدن بصبر بر کسی (فرهنگ‌معین).

۳۷۴ـ اکراه: ناخوش داشتن، ناپسند داشتن (فرهنگ معین).

۳۷۵ـ حائل گردیدن: فاصله شدن، مانع اتصال شدن (فرهنگ معین).

۳۷۶ـ روغان: روباه‌بازی، حیله‌گری (فرهنگ معین).

۳۷۷ـ تصانیف: جمع تصنیف، گردآوردن‌ها، فراهم ساختن‌ها.

هردو بحبالهٔ[۲۷۸] نخجیرگانی(۱۷۹) بسته‌شذ. درقضاء آسمان(۱۸۰) و حوادث زمان متحیر بماندند و از گرد تقدیر کی دیذهٔ تدبیر ایشان تیره کرد تعجب نموذند، یکی مر آن دیگر را گفت بـا نائبه[۲۷۹] روزگار مردی و حیلت سودمند نیست و با داهیهٔ[۲۸۰] دهر شجاعت و دلیری نافع و ناجع[۲۸۱] نه

بیت

ما احتیال النهیك والدهر لایدرك
بـالبـیـض و القنامنه‌ثـار[۲۸۲]

غرور ما بزرق و شعوذه (۱۸۱) و نیرنج[۲۸۳] ما را بذین رنج گرفتار کرد و اصرار بر حرص و شره و آز این محنت بر ما دراز گردانیذ.

بیت

بالحرص فـوتنی دهـری فـوائده
و کلما زدت حرصاً زاد تفویتاً[۲۸۴]

و مرا باری امیذ حیات منقطعست و امل[۲۸۵] ملاقات عزیز تو بعد از این منحسم[۲۸۶] اما چون بعقل باز می‌اندیشم و با خـرذ برمی‌اندازم از آن جهت کی

---

(۱۷۹) مر: بحبل حباله نخجیرگانی (۱۸۰) ملی: آسمانی
(۱۸۱) ملی: شعبده.

۳۷۸ـ حباله: دام.
۳۷۹ـ نائبه: حادثه و واقعه (آنندراج).
۳۸۰ـ داهیه: مصیبت، حادثه (فرهنگ معین).
۳۸۱ـ ناجع: کارساز ـ مؤثر. (المنجد).
۳۸۲ـ چاره‌جوئی مرد دلیر چیست و بچه‌کار آید کـه از روزگار بنیزه و شمشیر خون هیچ کشته نتوان گرفت.
۳۸۳ـ نیرنج: مکر و حیله و افسون و معرب نیرنگ است (فرهنگ معین).
۳۸۴ـ در اثر حرص من روزگار مواهب خود را از من گرفت و هر چه بر آزمندی افزودم او بر باز پس گرفتن (مواهبش) افزود.
۳۸۵ـ امل: امید، آرزو (فرهنگ معین).
۳۸۶ـ منحسم: بریده گردنده (آنندراج).

«سفن الهلك و النجاة یقربن طریق الامال و الاجال»[۳۸۷]
ظن بکرم کردگار واثق می‌شوذ و دل بعفو آفریذگار مستظهر[۳۸۸]
می‌گردذ کی چنانك بعد از شاذی محنت داذ بعد از محنت راحت
دهذ و بهر داهیهٔ[۳۸۹] کی واقع گردذ و هر نازلهٔی[۳۹۰] کی حادث
شوذ امیذ از رحمت نامتناهی الهی بکلی منقطع نبایذ کرد کی
هر محنتی را شاذئی در پسست و هر دردی را درمانی در عقب.

بیت

کل شیء له مال و مفضی والی الانتباه افضی المنام[۳۹۱]
نومیذ مشو مگو کی اومیذ نماند کس درغم روزگار جاویذ بماند

اکنون اگر ایام ما را ازین دام خلاصی دهذ و روزگار ما
را ازین مهلك مناصی[۳۹۲] ارزانی دارذ بعد از امکان مهرب[۳۹۳]
و اتاحت[۳۹۴] گریز مکان ملاقات و موضع ملتقاء ما کذام بقعه باشذ
دیگری گفت:

بیت

قد فنی الوقت فما حیلتی اذا انقضی الامهال والمهل[۳۹۵]
اندرین بوستان کی عیش منست گل طمع نیست خار بایستی

ما بدهن اژدهای(۱۸۲) این واقعه نه‌چنان فرو رفتهٔ یم(۱۸۳)
کی روی رستگاری در آینه خرذ (۱۸۴) ممکن باشذ و نهنگ این

---

(۱۸۲) ملی: اژدهاء (۱۸۳) ملك: فرو رفته‌ایم.
(۱۸۴) ملك: خیال

۳۸۷ـ کشتیهای هلاك و نجات راه آرزوها و مرگ را نزدیك میکنند.
۳۸۸ـ مستظهر: کسی که از وی یاری خواهند و بدو پشت گرم شوند، یاری خواسته شده (فرهنگ معین).
۳۸۹ـ داهیه: بر وزن حادثه بمعنی سختی زمانه و حادثه و کار بزرگ (انندراج).
۳۹۰ـ نازله: سختی زمانه و بلای سخت (انندراج)
۳۹۱ـ هر چیزی را انجامی و پایانی است و خواب به‌بیداری می‌انجامد.
۳۹۲ـ مناص: پناه جای و گریز جای (آنندراج).
۳۹۳ـ مهرب: گریزگاه (آنندراج).
۳۹۴ـ اتاحت: تقدیر کردن. اتاحه‌الله ـ اتاح له‌الشی (ناظم‌الاطباء).
۳۹۵ـ وقت گذشت پس آنگاه که مهلت بگذرد چاره کار چیست.

حادثه ما را نه از آنسا ن بیوباریذه[۳۹۶] است کی امکان خـروج در حیز هستی آیذ و لحظه بلحظه هجوم هلاك منتظرست و ورود اجل متوقع. مثل تو در انتظار مـلاقات مثل آن دو موشست کی گردکان قسمت می‌کردند گفت چونست آن «حکایت»:

گفت آورده‌اند کی دو موش در دکان بقالی متوطن بوذند و در زیرزمین سوراخهای(۱۸۵) حصین[۳۹۷] داشتنند در یکدیگر بریذه و مخرج آب و مصعد[۳۹۸] دوذ پرداخته و از برای مهرب(۱۸۶) و مفـر مسالك مضیق و مخـارم[۳۹۹] تنگ ساخته (۱۸۷) سالی قحط بر عالم تاختن آورد و جدب[۴۰۰] (۱۸۸) خطه‌گیتی در زیر نگین گرفت. آتش گرسنگی در احشاء[۴۰۱] مردم چنان ملتهب شذ کی ماذران دفع سورت[۴۰۲] نائرهٔ آن بخون بچگان کردندی و شدت مرض مجاعت بر امعای خلائق چنان مستولـی گشت کی پذران دوای (۱۸۸) آن بلحوم[۴۰۳] و دماء فرزندان ساختندی موشان را از انعدام قوت قوت ساقط شذ و از غـایت انفاض[۴۰۴] (۱۸۹) نزدیك بوذ کی از حیات اعراض کنند.

---

(۱۸۵) ملی: سوراخهاء (۱۸۶) ملی: براء

(۱۸۷) کلمـه ساخته در نسخه ملی مرقوم نرفته است.

(۱۸۸) ملی: تنگی. (۱۸۸) ملی: دواء

(۱۸۹) ـ در نسخه‌های ملی وملك ابقاض آمده‌است.

۳۹۶ـ بیو باریدن: اوباریدن، بلع کردن، بلعیدن (فرهنگ معین).

۳۹۷ـ حصین: استوار و محکم (فرهنگ معین).

۳۹۸ـ مصعد: محل برآمدن، محل صعود (فرهنگ معین).

۳۹۹ـ مخارم: جمع مخرم ـ دهانه‌های راه‌کژ (فرهنگ معین).

۴۰۰ـ جدب: تنگ‌سال (ناظم‌الاطباء).

۴۰۱ـ احشاء: جمع حشا، آنچه در سینه و شکم باشد از دل و جگر و معده و روده، اندرونه (فرهنگ معین).

۴۰۲ـ سورت: تندی، تیزی، حدت، شدت اثر، تأثیر (فرهنگ معین).

۴۰۳ـ لحوم: جمع لحم، گوشتها (فرهنگ معین).

۴۰۴ـ انفاض: درویش گردیدن قوم و مردن ستور آنها و سپری شدن‌توشه یا سپری گردانیدن آنرا (آنندراج) تهیدستی و بی‌چیزی.

بیت

فکلهم پشتکی جوعاًو یقدحه حرج* و لیس له رفـد و لا طبق[۴۰۵]

روزی بطلب نفقه از نافقا[۴۰۶] روی بیرون (۱۹۰) نهاذند چون در دکان نگریستند جوالی دیذند پراکنده و سر و بن محکم دوخته (۱۹۱) بنگریستند جوز بوذ خوشدل گشتند و گفتند حالی را این جوز در حوز[۴۰۷] تملك آریم و بذان سد رمقی می‌کنیم.

عجز

تا خود فلك از پرده چه آرذ بیرون

پس بسر دندان سوراخی در جوال کردند و بتبر نیش رخنه در جان آن درویش پیذا آوردند و جوز یك‌یك و دو دو در انبار خانهٔ خویش کشیذند و بذان ذخیـره ایشان را وثـوقی عظیم و استظهاری بکمال حاصل شذ. نزاری و ضعف از شخص ایشان برفت (۱۹۲) و در شوکت و قوت بدرجهٔ کمال رسیذند و هرکس کی او را در اوقات سختی ازبرای قوت ذخیرهٔ حاصل شذ و بدان ثقت و اعتماد افزون گشت هرگز سغب[۴۰۸] بروی قادر نگردذ و جوع بر امعاء و احشاء او غالب نشوذ و اگر نیز اندك خورذ در شخص او ضعفی نیایذ وقوت او فتور نگیرذ کی قوی‌دل و پشت‌بسته باشذ باعتماد آن. پس چون موشان جوز در حوز تصرف آوردند و در خزینهٔ خویش جمع کـردند میان ایشان تنازعی پیذا شذ و تخاصمی[۴۰۹] ظاهرگشت یکی‌گفت بیا تا قسمت‌کنیم کی شیوع[۴۱۰]

---

(۱۹۰) ملی: روزی بطلب طعمه روی از سوراخ بیرون (۱۹۱) ملـی: کرده (۱۹۲) مر: نحافت و هزال از شخص ایشان زوال یافت. (*) ملـی: جرح. مر: خرج

۴۰۵ـ همه از گرسنگی می‌نالند و تنگی آنها را می‌آزارد و هیچیك کاسه و خوانچه‌ئی ندارند.

۴۰۶ـ نافقا: یکی از دو سوراخ و روزنه لانه موش که چون از یك سوراخ او را تعقیب کنند. از سوراخ دیگر (نافقا) فرار کند (مهذب‌الاسماء).

۴۰۷ـ حوز: جمع کردن و گرد آوردن چیزی (آنندراج). جائی که گرداگرد آن برآورده باشد ـ حیطه ۴۰۸ـ سغب: گرسنگی.

۴۰۹ـ تخاصم: با هم جنگیدن، در هم افتادن، پیکار کردن (فرهنگ معین).

۴۱۰ـ شیوع و مشاعت بمعنی تقسیم ناکردن ملك و امثال آن.

دراموال، داعیه گفت و شنیذ و جاذبهٔ ویرانیست و نیز پیذا شوذ کی کذخدائی هر یکی چیست کی خرج و دخل بر قلت و کثرت اهل و عیال مبنیست و اگر مرا بایذ کی قسم خویش همه بیك روز تلف کنم ترا برمن اعتراضی نباشذ و اگر هیچ‌چیز (۱۹۳) در معرض خرج نیارم همچنین استدراکی نتوانی کرد. آن دیگر گفت ای‌براذر این‌ملکی‌نیست کی دراستثمار[۴۱۱] (۱۹۴) آن‌خرجی لازم آیذ تا این کلمه برآن وارد باشذ کی شیوع‌داعیهٔ خرابیست (۱۹۵) و در اهل و عیال مساوات واقع است و در خرج از جانب من تفاوتی‌صورت‌نمی بندذ هرروز آنچه‌معهودست راتب[۴۱۲] خوذ بقدر حاجت بکار می‌بریم. قسمت چرا بایذ کرد کی در قسمت میان دو کس هراینه ثالثی بایذ متدین و حاکمی عدل و الا تراضی میان دو خصم بی‌متوسطی امین و قاضئی منصف دشوار دست دهذ و بنزاع و نقاش[۴۱۳] انجامذ و بخصام وجدال تعدی کنذ(۱۹۶) آن دیگر بشرکت راضی نبوذ و التماس مقاسمت میکرد و استدعا برفك مشارکت می‌نموذ چون‌فائدهٔ نداشت. گفت‌هرگه کی‌خواهی(۱۹۷) نصیب‌خویش مفروز[۴۱۴] کن وقسم خودمفروق(۱۹۸)گردان. درین میان بقال بمهمی‌رفته‌بوذ چون وقت رجوع ناجز[۴۱۵] گشت بدکان رفت تاجوزبفروشذ. جوال‌را دیذ «کفواد ام‌موسی‌فارغاً»[۴۱۶] افتاذه و یك جوز نمانده. نائرهٔ تحسر در دلش چنان مشتعل شذ کی دوذ اندوه از دماغش بفلك رسیذ و موج تحیر در سینه‌اش (۱۹۹) چنان ملتطم[۴۱۷] گشت کی فواره‌اشکش جوی رخساره برنمی‌تافت

(۱۹۳)ـ مر: هیچیز (۱۹۴)ـ مر: تشمیر (۱۹۵)ـ مر: جاذبه‌تخریبست
(۱۹۶)ـ ملی: و بخصومت و جدال کشد. (۱۹۷)ـ مر: فرمائی
(۱۹۸) ـ مر: سهم‌خود مقسوم (۱۹۹) ـ ملی: سینهٔش

۴۱۱ـ استثمار: میوه خواستن، نتیجه خواستن (فرهنگ معین).
۴۱۲ـ راتب: وظیفه، مستمری (فرهنگ معین).
۴۱۳ـ نقاش: مصدر باب مفاعله ـ بمعنی مناقشه: نزاع کردن (آنندراج).
۴۱۴ـ مفروز: جدا کرده شده (آنندراج).
۴۱۵ـ ناجز: نقد و حاضر و آماده (آنندراج).
۴۱۶ـ چون دل مادر موسی از غم تهی.
۴۱۷ـ ملتطم: موج بر هم زننده.

گفت با این‌مرده‌ریگان[۴۱۸] چه‌سازم و بمدافعت ایشان بکدام حیلت قیام نمایم کی این حصون[۴۱۹] کی ایشان ساخته‌اند هدم[۴۲۰] آن در امکان عقل نامتصورست و قلع آن در قدرت آدمی متعذر پس با درد دل و خون جگر از دکان بدرآمد، مار افسائی[۴۲۱] (۲۰۰) را دید کی ماری چند در سله[۴۲۲] نهاذه و می‌گردانید با دل گفت قادر شذن برآن حصار کار این مارست و تخریج[۴۲۳] آن دزدان عیار از آن قلاع حصین[۴۲۴] پیشهٔ این تنین.[۴۲۵] در حال درمی بداذ و ماری بخریذ و در سوراخ موش گـذاشت و سر آن سوراخ بارزیز[۴۲۶] واسرب (۲۰۱) محکم کرد. مار چون از سله رهائی یافت سر در سوراخ نهاذ و می‌رفت تا بنزدیك موشان رسیذ. آن موش کی بشرکت (۲۰۲) راضی نبوذ و التماس مقاسمت میکرد با این دیگر در نزاع بوذ چشمش بر مار افتاذگفت ثالثی‌حاکم می‌طلبیذی اینك آمذ. آن دیگر جواب داذ کی بشرکت راضی نبوذی و صبر نمی‌کردی تا بآسانی بخـوریم و قسمت می‌طلبیذی. اینك وقت قسمت ناجز[۴۲۷] (۲۰۳) گشت. فردا (۲۰۴) پگاه در شکم مـار قسمت کنیم. ما نیز بعد از رسیدن صیاد برسر دام بهفتهٔ دیگر

(۲۰۰) ـ ملك: بدر آمد تا پس کاری برود مار افسائی.
(۲۰۱)ـ ملی: سرب (۲۰۲)ـ مر: بمشارکت (۲۰۳)ـ مر: فایز.
(۲۰۴)ـ ملك: بامداد

۴۱۸ـ مردریگان: چیزهای زبون و سقط و کم بها (آنندراج).
۴۱۹ـ حصون: جمع حصن: دژها، پناهگاهها (فرهنگ معین).
۴۲۰ـ هدم: شکستن بنا و ویران کردن (آنندراج).
۴۲۱ـ مارافسا: آنکه مار را افسون کند و بگیرد، معزم، افسونگر (فرهنگ معین).
۴۲۲ـ سله: سبدی که مارگیران مار در آن کنند (فرهنگ معین).
۴۲۳ـ تخریج: بیرون آوردن (فرهنگ معین).
۴۲۴ـ حصین: استوار و محکم (فرهنگ معین).
۴۲۵ـ تنین: بالکسر و نون اول مشدد مکسور و یای معروف بمعنی اژدها که ماریست بزرگ (آنندراج).
۴۲۶ـ ارزیز: قلع باشد و بعربی رصاص خوانند (برهان قاطع).
۴۲۷ـ ناجز: حاضر و آماده (آنندراج).

برسر رستهٔ بازار پوستین‌دوزان بیکدیگر رسیم. اکنون ای ماذر وعدهٔ ملاقات ما نیز برعرصهٔ قیامت خواهذ بوذ و اینك من از پیش تو میروم بر عزیمت تطواف[۴۲۸] اطراف عالم اگر رزق در دنیا باقیست و در قضاء لابذ امهالی[۴۲۹] ممکن. امکان مراجعت متوقع و منتظرست و اگر وقوع کار برخلاف مراد باشذ و سفر آخرت میان مقاصد دنیا حائل گردذ من در آن منزل مقیم و در آن مرحله متوطن تا رسیذن تو.

بیت

چو آئی بهم پیش داور شویم　　بگوئیم و گفتار او بشنویم

این بگفت و توبرهٔ بدست آورذ و آن کرباس و قدری نفقات در آن تعبیه (۲۰۵) کرد و روی از شهر بیرون نهاذ و سر در بیابانهائی کرد کی

و بید تبیدالصبر احسنت طیها　　فابت و ماکادت تجود بایب[۴۳۰]

و کوه و وادی و هامون درپیش‌گرفت و ازبس کی سباسب[۴۳۱] و مفازات[۴۳۲] و اودیه[۴۳۳] و تلعات[۴۳۴] بپای بسپرد باوحوش و سباع چنان الیف[۴۳۵] و حریف شذ و با دذ و دام چنان انیس و

(۲۰۵)ـ مر: این بگفت و آن کرباس پاره با قدری سیم نفقات در توزی تعبیه.

۴۲۸ـ تطواف: جامه‌ای که در آن طواف کنند (فرنودسار) و در اینجا مراد طواف است بمعنی گرد چیزی گردیدن.

۴۲۹ـ امهال: زمان دادن و تأخیر کردن (آنندراج).

۴۳۰ـ چه بسا بیابانهای سخت و شکیبائی‌سوز که بخوبی پیمودم هرچند این بیابانها بر کسی رحم نمیکند.

۴۳۱ـ سباسب جمع سبسب: بیابان بی‌آب ـ ستبر، درشت، سخت (فرنودسار).

۴۳۲ـ مفازات: جمع مفازة: فلات بی‌آب، مهلکة ـ دشت و بیابان بی آب (فرنودسار).

۴۳۳ـ اودیه: جمع وادی بمعنی کشادگی میان دو کوه و دو پشته و جز آن (آنندراج).

۴۳۴ـ تلعات: جمع تلعة که بمعنی پارهٔ بلند از زمین و پشته و نشیب است می‌باشد (فرنودسار).

۴۳۵ـ الیف: الفت گرفته شده (آنندراج).

رفیق گشت کی می‌گفت. (۲۰۶)

بیت

عوی الذنب فاستانست بالذیب اذعوی
وصوت انسان فکدت اطیر[۴۳۶]

اتفاق را شب‌هنگامی کی بامداذ آن، روی بآباذانی خواست نهاذ و آن‌شب لیلة‌القرب وادی‌بوذ قرب پنجاه‌سوار از دزدان(۲۰۷) آن بیابان و راه‌زنان آن وادی چون عفاریت[۴۳۷] درآن اماریت[۴۳۸] میگشتند و چون شیاطین در آن میادین می‌گردیذند.

بیت

قوم کان ظهور الخیل تنبتهم و ما سمعت بانبات بلا مطر[۴۳۹]

بازرگان بچه از تردد ایشان در آن صحرا (۲۰۸) غافل و از کمین (۲۰۹) ایشان در آن وادی بی‌خبر. با خود گفت کاش خذای تعالی از آنجا کی غایت رحمت و کمال عاطفت اوست بر بندگان ستم رسیذه (۲۱۰) شخصی را برگماشتی و کریمی را تقدیر کردی کی این کرباس از من بستذی و در عوض (۲۱۱) آن اطلسی بداذی تا رجوع (۲۱۲) من هم ازینجا (۲۱۳) با وطن خویش میسر شذی و معاودت من هم ازین موضع (۲۱۴) با مستقر خویش مهیا گشتی و نعمت پذر بمن منتقل شذی و مال و ضیاع و

---

(۲۰۶)ـ مر: چنان استیناس و اعتیاد گرفت کی همه روزی می‌گفت.
(۲۰۷)ـ مر: صعالیك (۲۰۸)ـ ملی: صحاری (۲۰۹)ـ مر: تکمن
(۲۱۰)ـ مر: بر ستم رسیدگان و جفا یافتگان (۲۱۱)ـ مر: عرض
(۲۱۲)ـ مر: مراجعت (۲۱۳)ـ مر: ملك: ازین مقام (۲۱۴)ـ مر: مکان

۴۳۶ـ چون گرگ زوزه سر داد بدان مأنوس گشتم اما وقتی آدمی آواز کرد، آرزو کردم بال در آورم و بگریزم.

۴۳۷ـ عفاریت: بمعنی دیوان و این جمع عفریت است.

۴۳۸ـ اماریت: بنظر میاید که مصنف اماریت را جمع امرة (بفتح اول و دوم و سوم) گرفته باشد بمعنی پشته و نشان که بر راه از سنگ و جز آن کنندولی کلمهٔ بصورت متن در کتب لغت مشاهده نشد.

۴۳۹ـ گوئی این مردم بر پشت اسبهای رهوار پرورده و بالیده‌اند هرچند تاکنون نشنیده‌ام که گیاهی بی‌مدد باران بروید.

عقار جمله بمن مفوض (۲۱۵) گشتی و ازین گونه خیالات بر مثال مفلسان گنج اندیش می‌پیموذ کی.

بیت

در غرورش توانگر درویش[۴۴۰] شاذ همچون خیال گنج اندیش

با خود حالتی خوش فرو نهاذه وزر در قبض[۴۴۱] گرفته و غلام و کنیزك خریذه و اسباب و تجمل ساخته ناگاه سواران پس و پیش او فرو گرفتند و او درمیان آن صعالیك چون نقطه در میان دایره بماند. توبره با کرباس و آنچ در آن تعبیه بوذ از نفقات و غیر آن جملهٔ بستدند. در آن میان امیر اللصوص را دریافت. خدمت کرد و گفت ای امیر اگر قصه من بدانی و از غصه من طرفی استماع نمائی بذینچ با من رفت همانا همداستان نباشی. اکنون هرچ از من بستذیذ شما را استحلال[۴۴۲] نبایذ کرد ملك شما کردم اما گزی چند کرباس در آن توبره تعبیه کرده‌ام کی مرا بذان غرضی بزرگ و فائدهٔ شگرف متعلق است و با این‌همه پایتابه شما را نشایذ. رد آن واجب‌دار. گفت چه‌فائده است کی بذان‌تعلق دارد بازرگان بچه قصهٔ خویش و احوال ماذر و ترکهٔ پذر جمله شرح داذ و گفت طرفه‌تر آنك این لحظه کی قضای شما برمن محیط گشت و بلای شما بر من نازل شذ در ضمیر می‌گفتم بار خدایا کسی را برگمار کی این کرباس را با طلسی مبدل کند تا من از بلای فاقه و غصه درویشی برهم شما را برگماشت تا هرچ داشتم از من بستذیذ امیرالصعالیك (۲۱۶) را بروی رحمت آمذ و کرباس بانفقات و توبره رد فرموذ و گفت ای بیچاره مثل تو در استدعاء شخصی کی کرباس باطلس مبدل کند مثل آن روستائیست کی برنج بدوش می‌کشیذ. بازرگان‌بچه گفت چونست آن «حکایت»

---

(۲۱۵)ـ من: تفویض افتادی. (۲۱۶) ـ ملی: امیر دزدان

۴۴۰ـ درتمام نسخ توانگر ودرویش آمده‌است (صورت متن اصح مینماید).

۴۴۱ـ قبض: بر پنجه گرفتن چیزی را (آنندراج).

۴۴۲ـ استحلال: حلال داشتن و حلال کردن خواستن (آنندراج).

گفت شنیذم (۲۱۷) کی در ولایت کوهستان سالی قحطی عظیم برآمذ و جدبی[۴۴۳] مهلك ظاهر شذ روستائی را قدری غله بوذ زن و بچه را گفت مرد عاقل حازم[۴۴۴] بایذ کی عواقب کار خویش را دربدایت دیذه باشذ و دفع حادثهٔی کی در آخر بذو خواهذ رسیذ در اول اندیشیذه و خود را در پیش‌بینی و عواقب‌اندیشی بذان مایه رسانیذه کی

بیت

ای در آئینهٔ دلت پیذا کی(۲۱۸)چه‌رنگست‌چهرهٔ‌فردا

و آنان کی بداهیهٔ[۴۴۵] دهیاء[۴۴۶] خشکسال (۲۱۹) و واقعه رسواء قحط (۲۲۰) گرفتار شذند و جان در کام اژدهای نیاز نهاذند از این بوذ کی در بدایت نهایت ننگریستند و در اوایل عواقب کار ندیذند.

بیت

ولو علموا ما یعقب البغی اقصروا
و لکنهم لم ینظروا فی العواقب[۴۴۷]

صواب آنست کی برخی ازین غله در زیر خاك کنم تا اگر سال آینده کار هم برین نسق[۴۴۸] بماند (۲۲۱) و نرخ هم برین نمط دفع غائله قحط و نازلهٔ فقر کرده باشم و برخی بشما بگذارم تا سد رمقی بوذ و من بجانب گیلان روم(۲۲۲) و قدری برنج بیارم پس آنچ مقتضاء (۲۲۳) اندیشه بوذ در عمل آورد

(۲۱۷) ـ مر: آورده‌اند. (۲۱۸)ـ ملی: کز
(۲۱۹)ـ مر: جدب و شهبا (۲۲۰) مر: قحط و نکبا
(۲۲۱)ـ مر: باشد (۲۲۲)ـ مر: حرکت کنم (۲۲۳)ـ مر: مقتضی

۴۴۳ـ جدب ـ تنگ سالی (آنندراج).
۴۴۴ـ حازم ـ دانا ـ هوشیار ـ پیش بین و دوراندیش (آنندراج).
۴۴۵ـ داهیه: بمعنی سختی زمانه و حادثه و کار بزرگ (آنندراج).
۴۴۶ـ دهیأ: بلای سخت (آنندراج).
۴۴۷ـ اگر میدانستند ستمگری چه بادافرهی در پی دارد دست از آن می‌داشتند، اما ایشان بعاقبت کار ننگریستند.
۴۴۸ـ نسق: روش و قاعده (آنندراج).

و روی بگیلان نهاذ و چون تحصیل برنج‌میسرشذ در دوش کشیذ و بازگشت دراثناء راه ازنشیب وفراز (۲۲۴) متبرم[۴۴۹] شذ (۲۲۵) و از هامون و کوه ستوه آمذ(۲۲۶) و از مشقت راه دراز و بار گران بنالیذ و گفت بار خدایا آزاد مردی را برگمار کی بدرگاه تو نیازی دارذ و با وی چهارپائی زیادت بوذ تا این پشتواره من لحظهٔی بر پشت وی نهذ و آسایش بجان من خسته رساند مقارن اندیشه او سواری از صحرا برآمذ برمادیانی نشسته کرهٔ دو روزه در دنبال. چون بروستائی رسیذ کره نیك افشانده شذه بوذ فروذ آمذ و کره را برسر پشتوارهٔ روستائی نهاذ و گفت مانده شذه است تا قدری آسوذه گردذ. بیچاره متحیر گشت و در سر، سر برآورد وگفت بار خدایا یا من‌نیك نگفتم یا تو نیك نشنیذی(۲۲۷) و این مثل بذان زذم تا تو از (۲۲۸) مکر خدای ایمن نباشی کی می‌فرماید «ولا یامن مکرالله الاالقوم الکافرون»[۴۵۰] و در هر قضیهٔی از قضایای او تعالی و تقدس صدهزار حکمت تعبیه باشذ کی عقل را برکنه آن احاطت ممکن نگرذذ و وهم را معرفت جزوی از اجزاء (۲۲۹) آن ادراك میسر نشوذ. پس بازرگان‌بچه آن کرباس مردود در توبره نهاذ و آنشب در شعبی[۴۵۱] از شعاب[۴۵۲] آن بیابان با ممارست صذهزار بلا و مقاسات[۴۵۳] صذهزار عنا با

---

(۲۲۴)ـ مر: راه از مخارم و فجاج و معارج و وهاد
(۲۲۵)ـ مر: گشت (۲۲۶): کوه ستوه شد.
(۲۲۷)ـ مر: غلط شنیدی (۲۲۸)ـ مر: بر
(۲۲۹)ـ مر: نکته از آن

۴۴۹ـ متبرم شدن: آزرده شدن، بستوه آمدن (فرهنگ معین).

۴۵۰ـ چنین آیتی بدین صورت در قرآن مجید نیست ولی در سوره مبارکه اعراف آیه ۹۹ باین صورت آمده است: افأمنوا مکرالله ولایامن مکرالله الاالقوم الخاسرون.

۴۵۱ـ شعب: بالفتح، کوه (آنندراج).

۴۵۲ـ شعاب: بالکسر، جمع شعب آب راه در زیرزمین و گشادگی میان دو کوه (آنندراج).

۴۵۳ـ مقاسات: رنج چیزی کشیدن (آنندراج).

روز کرد سپیده‌دم چون غنه[۴۵۴] چکاوك و لحن هـزار دستان از هوای آن بقعه برخاست و نوای عندلیب و قمری ازآن صحرا روان شذ. (۲۳۰)

بیت

فبلبلهـا یشدو بـالحـان معبـد
و قمریها یتلو بحرف ابی‌عمرو[۴۵۵]

پای‌امیذ در راه نجات‌نهاذ و روی‌امل بمقصد طلب‌آورد(۲۳۱) و چون طاووس قفص‌آبگون جناح نور ازهم باز کرد و صحن آفاق از جلوهٔ او بزیور شعاع متحلی شذ.

بیت

در آبگون قفص بین‌طاووس آتشین‌پر
کـز پرگشاذن‌او آفاق بست زیـور

از پرتو اشعه و نور جبین خسرو سیارگان حـاسه بصر او اشجار باغات و سبزهٔ صحرا وکشت‌زار و انهار و ینابیع[۴۵۶] دیهی ادراك کرد. چون بآباذانی رسیذ آباذان گشت و خوش‌دل شذ و اگرچه بواقعهٔ دزدان (۲۳۲) و داهیهٔ لصوص (۲۳۳) مبتلا بوذ گفت مصلحت آنست کی درین دیه روم و بهروجه کـی هست از مأکولات چیزی بدست آرم کـی بگرسنگی راه نتوان کـرد و ببی‌توشگی منزل نتوان بریذ کـی درویش همیشه دل شکسته و بی‌طاقت باشذ و بی‌توشه ضعیف‌رأی و سست‌بدن وبی‌قوت. (۲۳۴)

---

(۲۳۰) ـ مر: از مجانی آن مغانی برخاست واغانی عنادل و مزامیر قماری آن اطراف صحاری جاری شد. (۲۳۱) ـ مر: کـرد (۲۳۲) ـ مـر: صعالیك. ملی: راه‌داران.
(۲۳۴) ـ مر: ملك: قوت بوذ

۴۵۴ـ غنه: تحریری است از موسیقی که در هنگام غنا و سرائیدن بخیشوم بینی و دماغ ادا کنند (آنندراج).

۴۵۵ـ بلبل آن بستان باهنگ معبد میسراید و قمریش بقرائت ابی عمرو میخواند (معبد و ابوعمرو در خوب خواندن مثل هستند).

۴۵۶ـ ینابیع: چشمه‌های بزرگ آب (آنندراج).

بیت

هوالفقر من کسر الفقار اشتقاقه
نقاب به تخفی وجـوه المناقب[۴۵۷]

پس در دیه‌آمذ و بکوئی فرر رفت. نفحات اباهای لذیذ بمشام او رسیذ داعیهٔ اشتهاش سلسلهٔ دل گرسنه در جنبانید برمهب آن نفحه روان شذ و بر مسالك (۲۳۵) آن بوی قدم گذارد (۲۳۶) تا بذان خانه رسیذ کی بوی ازآن بیرون‌می‌آمذ در خانه رفت(۲۳۷) زنی دیذ کی با (۲۳۸) پرتو رخسارهٔ او آسمان ذکر ماه برطاق نهاذه بوذ و با عارض گلرنگ او نقش‌بندگلستان از نیرنگ‌زدن نادم گشته.

بیت

عـالـم ز نهیب غـمـزهٔ او فـریـاد کنـان ز نسـل آدم

اباهای[۴۵۸] (۲۳۹) شاهانه بربار نهاذه و انواع کعك[۴۵۹] و فرنی و روغنیهای (۲۴۰) شاهـد می‌پخت مگـر شوهـرش را خوانده (۲۴۱) بوذند بدیهی دیگر بضیافت عروسی و او فرصت یـافته و غیبت شوهـر غنیمت شمـرده و بطلب معشوق کس فرستاذه(۲۴۲) وباحضار تعجیل‌فرموده بازرگان‌بچه دررفت(۲۴۳) و سلام کرد مستوره جوانی دیذ سیمای بزرگ‌زاذگی از جبین او درفشان (۲۴۴) و نشان اقبال برچهرهٔ نازنین او پیذا. (۲۴۵) برفق جواب داذ و مدارا کرد و گفت چه حاجتست تا با سعاف[۴۶۰]

(۲۳۵) ــ مر: منفخ (۲۳۶) ــ ملی: گزارد
(۲۳۷) ــ مر: در جنباند و در رفت (۲۳۸)ــ ملی: کبا
(۲۳۹) ــ ملی: اباهاء (۲۴۰) ــ ملی: روغنیهاء
(۲۴۱)ــ مر: استدعا کرده (۲۴۲)ــ مر: کس کرده بود
(۲۴۳) ــ مـر: درون رفت (۲۴۴) ــ مر: لایـح
(۲۴۵) ــ مر: واضح.

۴۵۷ــ فقر که اشتقاق آن از: «کسرالفقار» است، پرده‌ای است که روی هنرها بدان پوشیده گردد.
۴۵۸ــ ابا: آش.
۴۵۹ــ کعك: نوعی از نان روغنی و شیرین (آنندراج).
۴۶۰ــ اسعاف: حاجت کسی روا کردن (آنندراج).

آن قیام نموده آیذ و چه خدمت تا باتمام آن کمر بسته شوذ. گفت غریبی محنت‌زده‌ام و از روز نیکی ببذی افتاذه و نفقاتی کی مصاحب من بوذ دزدان بستذند(۲۴۶) مجاعت[۴۶۱] برمن مستولی گشت و گرسنگی تاختن آورد و مرا برین بی‌ادبی باعث شذ کی اینجا آمذم تا ازین مهمانی (۲۴۷) نوالۀی[۴۶۲] (۲۴۸) بـرم و ازیـن ضیـافت زلـۀی[۴۶۳] (۲۴۹) بنـدم. (۲۵۰) و پیغمبـر علیه‌السلام (۲۵۱) میفرمایذ «ارحمواثلثة غنی قوم افتقرو عزیز قوم ذل و عالماً یلعب به‌الحمقی والجهال» می‌فرمایذ کی بر سه کس رحمت کنیذ اول کسی کـی در ثروت و توانگـری و نعمت سر جریدۀ گروهی بوذه باشذ (۲۵۲) ومسکنت و افتقار و درویشی و اضطرار برو غالب گشته دوم کسیکه واسطۀ عقد قومی بـوذه باشذ در عزت و جلالت پس بمذلت و هوان[۴۶۴] گرفتار گردذ سوم عالمی کی ببازیچۀ (۲۵۳) احمقان و جهال گرفتار گردذ (۲۵۴) و صاحب‌نظری ممیز نبوذ کی قدر علم او بشناسذ و قیمت هنر او بداند و ازین سه دو صفت در من موجودست و دو خصلت برمن قائم یکی آنك در میان قوم خویش از همه عزیزتر و نبیه‌تر[۴۶۵] بوذم و اکنون ازهمه ذلیل‌تر و خامل‌ترم.[۴۶۶] دوم آنکه بکثرت مال و خصب حال و فراغ بال و رفاغت عیش و غزارت[۴۶۷] نعمت بر

(۲۴۶) ـ مر: صعالیك بستدند (۲۴۷) ـ ملی: مهمان (۲۴۸) ـ ملك: نوالۀ (۲۴۹) ـ ملك: زلۀ (۲۵۰) ـ مر: گیرم (۲۵۱) مر: صلوات‌الله علیه (۲۵۲) ـ مر: بوذ (۲۵۳) ـ مر: ملاعبت (۲۵۴) ـ مر: باشذ.

۴۶۱ـ مجاعت: گرسنگی.

۴۶۲ـ نواله: لقمه.

۴۶۳ـ زله: طعامی باشد که مردم فرومایه از جائی بردارند و ببرند و باین معنی با لفظ گذاشتن و کشیدن و داشتن و بستن و ربودن مستعمل (آنندراج).

۴۶۴ـ هوان: خواری و بیغیرتی (آنندراج).

۴۶۵ـ نبیه: نام‌آور و گرامی و آگاه و آگاهی دهنده (آنندراج).

۴۶۶ـ خامل: گمنام و بی‌قدر (آنندراج).

۴۶۷ـ غزارت: بفتح اول و فتح رای مهمله ـ بسیار شیر گردیدن (آنندراج) فراوانی.

همه سابق بوذه و امروز سائل و عافی[۴۶۸] و درویش و محتاج نوالهٔ گشته.

بیت

آنروز فلك را چو در آن شکر نکردم
شایداگر امروز بذینش نکنم عیب (۲۵۵)

زن خوذ در بشرهٔ او مخائل[۴۶۹] بزرگی (۲۵۶) پسری دیذه بوذ و در غره[۴۷۰] او شمائل بزرگ‌منشی (۲۵۷) مشاهده کرده چون فصاحت سخن و جزالت کلام و ایراد لفظ واصدار[۴۷۱] معنی او در سخن گزاری معلوم کرد و در هنر او برآن واقف (۲۵۸) شذ تعهد کرد و تفقد نموذ و دلداری پیوست و نیکوئی فرموذ و برفق و مدارات و لطف و مواسات[۴۷۲] بازرگان‌بچه را بربالا برد و انواع اطعمه پیش او نهاذ درین میان عاشق زن از در درآمذ از حال بازرگان‌بچه استکشاف و استبحاث[۴۷۳] فرموذ. مستوره حال شرح داذ او نیز تلطف فرموذ و تملق نموذ و گفت فارغ‌دل باش و فسیح امل[۴۷۴] و بی‌تحیر (۲۵۹) و تردد طعام بخور و بی‌دهشت و حیرت دست بمأکول و مشروب کن کی «الضیف اذا نزل نزل برزقه و اذا ارتحل ارتحل بذنوب قومه»[۴۷۵] بازرگان‌بچه دست

(۲۵۵) ـ در نسخه ملی بیت بدین صورت آمده است: آنروز فلك را چوبدان شکر نکردم امروز درین زشت بود گر کنمش عیب (۲۵۶) ـ ملی: مردم (۲۵۷) ـ ملی: نشینی (۲۵۸) ـ مر: شیوه واقف (۲۵۹) ـ مر: تجبر

۴۶۸ـ عافی: خواهنده رزق از مردم ـ فرود آینده ـ طالب احسان ـ عفاة بالضم جمع (نقل باختصار از آنندراج).

۴۶۹ـ مخائل: جمع مخیله، نشانه‌ها، علامت‌ها (فرهنگ معین).

۴۷۰ـ غره: پیشانی (فرهنگ معین).

۴۷۱ـ اصدار: روانه کردن، گسیل داشتن (فرهنگ معین).

۴۷۲ـ مواسات: یاری کردن و بمال و تن با کسی غمخواری کردن (آنندراج).

۴۷۳ـ استبحاث: کاویدن و تفتیش کردن (فرنودسار).

۴۷۴ـ امل: امید و امید داشتن (آنندراج).

۴۷۵ـ چون مهمان برسد روزی با او درآید و چون برود گناهان میزبان را با خود ببرد.

بیازیذ[۴۷۶] و آنچ لذیذتر و لطیف‌تر بوذ از طعامها (۲۶۰) تناول مینموذ و آنچه شهی‌تر[۴۷۷] و شیرین‌تر بوذ از حلواها و کلیچها باشتهاء تمام میخورد. در اثناء این ضیافت و اوساط این اجتماع شوی مستوره از عروسی مراجعت کرده بوذ و بدر خانـه رسیذه حلقه بر در زذ زن مدهوش و متحیر شذ و اندیشناك برپای جست تا در برشوهر (۲۶۱) بگشایذ.

بیت

قامت بـلا قـدم تبکی بـلا الـم

کفی‌بها وصباً ان‌تعدم الوصبا[۴۷۸]

معشوق (۲۶۲) را گفت در آن خانه شو و در گوشهٔ بنشین انقیاد (۲۶۳) نموذ و برمقتضای (۲۶۴) رای (۲۶۵) معشوقه در آن خانه رفت و نهان بنشست شوی از در درآمذ خانهٔ خویش دیذ برنگ وبوی‌اطعمه و نواله[۴۷۹] (۲۶۶) آراسته (۲۶۷) وتکلفهائی کی درضیافتهای (۲۶۸) بزرگ‌بکار شوذ فرموذه وجوانی (۲۶۹) خوش‌روی نیکولقا آنجا نشسته و خوان نهاذه و بطعام خوردن مشغول شذه برزن بذگمان شذ و گفت ای روسبی شرم‌نداری کی بیگانگان را مهمان آری و تکلفها[۴۸۰] کنی و خانهٔ من بمراد دل و هواء نفس خویش خراب کنی و مرا اخراجات[۴۸۱] اندازی چندین

(۲۶۰) ـ مر: اطعمه (۲۶۱) ـ ملی. مر: تادرشوهر.
(۲۶۲) ـ مر: عاشق (۲۶۳) ـ مر: عاشق اشارت او انقیاد
(۲۶۴) ـ ملی: مقتضاء (۲۶۵) ـ ملی: راء (۲۶۶) ـ خوردنیها
(۲۶۷) ـ مر: اطعمه الوان (۲۶۸) ـ ملی: ضیـافتهاء
(۲۶۹) ـ ملـی: شوذ و جوانی

۴۷۶ـ یازیدن: قصد و اراده و آهنگ کردن (برهان قاطع).
۴۷۷ـ شهی: هر چیز شیرین (فرهنگ معین).
۴۷۸ـ برخاست بی‌مدد پا و بی‌وجود دردی‌می‌گریست ـ هرچند هر بیماری‌را نابود می‌کرد، خود این بیماری وی را بسنده بود.
۴۷۹ـ نواله: لقمهٔ خوراکی برای گذاشتن در دهان (حاشیه برهان قاطع).
۴۸۰ـ تکلف: بر خود گرفتن کاری بی‌فرمودن کسی و رنج بر خود نهادن (فرهنگ آنندراج).
۴۸۱ـ اخراجات: آنچه شخص در معاش و گذران خودخرج می‌کند(فرنودسار).

نان و کلیچه و حلوا و روغنی و خوردنیهای ملون از برای کی
گرد کردهٔی زن گفت این لحظه این جوان از راه بیابان رسیذ و او
را واقعهٔی (۲۷۰) افتاذه است و داهیهٔی[۴۸۲] (۲۷۱) روی نموذه و
دزدان و راه‌زنان (۲۷۲) او را رنـج رسانیذه و هـرچه داشته
یغما (۲۷۳) کرده قدری زر با وی مانده بوذ من بستذم و ازبرای
او کی همین لحظه براه میروذ اینچ می‌بینی ترتیب کردم تا نفقات
سازذ و درین مساعی کی نموذم متوسل بوذم بحضرت خذای تا مرا
و ترا درجات بهشت کرامت کنذ کی فرومانده و غریب بـوذ.
شوهر گفت سره[۴۸۳] کردی و از بازرگان‌بچه تمهید[۴۸۴] عذر (۲۷۴)
کرد بر انچ از سر ضجرت[۴۸۵] و حمیت با زن گفته بوذ بازرگان‌بچه
باخوذ گفت (۲۷۵) اکنون چون مـن این همه بـزر خریذه‌ام در
توبره بایذ نهاذ پس دست کرد و گرده و کلیچه و حلوا و انواع
لوت* جمله(۲۷۶) در توبره تعبیه‌کرد و زخمهای گوشت(۲۷۷) از
وی برمی‌کشیذ و در نان تنك می‌پیچیذ و در توشه‌دان می‌نهاذ
جمله برگرفت و بسعادت بیرون آمذ و زنرا با شوی و معشوقه
بگذاشت.

عجز

ای دوست برفتی و نگفتی ما را

پس چون بذان نفقه استظهار یافت و بذان توشه واثق شذ
گفت این کرامت هـم از نتیجه عقلست کـی اگـر عقل را کار

(۲۷۰) ــ ملك: واقعهٔ (۲۷۱) ــ ملـی: داهیـهٔ
(۲۷۲)ــ مر: صعالیك ولصوص (۲۷۳)ــ ملی: بیغما (۲۷۴)ــ مـر: اعذار (۲۷۵) ــ مر: بازرگان بچه قبول کرد و با خوذ گفت.
(۲۷۶) ــ مر: دست دراز کرد و ارغفه و جرادق و کلیچات و حلاوی وانواع آن جمله (۲۷۷) ــ ملی: زخمهاء

۴۸۲ــ داهیه: سختی زمانه و حادثه و کار بزرگ (آنندراج).
۴۸۳ــ سره: هر چیزی نیکو و راست و بی‌عیب (برهان قاطع).
۴۸۴ــ تمهید: عذرگسترانیدن (آنندراج).
۴۸۵ــ ضجرت: تنگدلی و بی‌آرامی از غم (آنندراج).
*ــ لوت: هر طعام لذیذ. طعام در نان تنك پیچیده. تکـه و لقمه بـزرگ (ناظم‌الاطباء)

نفرموذمی و این مایه برنداشتمی هم زن بیچاره کی با من (۲۷۸) چندین کرامت کرد رسوا گشتی و هم من از توشه باز ماندمی و تهی‌دست براه بایستی رفت (۲۷۹) و حالی را تا کار کذخذا و عاشق (۲۸۰) بچه رسذ من در نفقه بیست روزه رسیذم و کسب یك ماهه حاصل کردم و توانگر گشتم.

از علم و مال بوذم درویش و یافتم
در خدمتت ز نعمت‌وحکمت‌توانگری

پس باعتماد آن نفقه پای در اقطار و اکناف جهان نهاذ و فراز و نشیب و هامون در پیش (۲۸۱) گرفت و بقدم عزم در طی مراحل و منازل متشمر[۴۸۶] شذ و بر مرکب آز اجتیاز[۴۸۷] اودیه و قفار[۴۸۸] واجب شمرد و مقدر قضا او را از منزل بمنزل می‌دوانیذ و مدبر تصویر او را از شهر بشهر می‌گردانیذ و می‌گفت:

بیت

فما بیدی مما رجوت سوی‌المنی
اسافر من مصر بهن الی مصر[۴۸۹]

و بهر شهر از انواع تجربت تهذیبی میکرد (۲۸۲) تا رسیذ بشهری کی هوای آن از غایت لطافت جان درطینت‌جماد می‌سرشت و آب از کمال نظافت عقل در طبیعت نبات ترکیب (۲۸۳) میکرد.

---

(۲۷۸) ملی: کبامن (۲۷۹)ـ تهی‌دست بیرون بایستی آمد.
(۲۸۰) ـ مر: با عاشق و معشوق (۲۸۱) ـ مر آن نفقه بحوب افاق و اوطار متکفل شذ و باستظهار آن توشه شعوب و اصوب وآجام و آکام در پیش.
(۲۸۲) ـ مر: می‌یافت (۲۸۳) ـ ملی: در طبیعت ترکیب

۴۸۶ـ متشمر: اماده و مهیا و آماده شده برای کار (ناظم‌الاطباء).

۴۸۷ـ اجتیاز: بالکسر وزای هوز ـ بگذشتن ازجائی. رفتن و بریدن مسافت (فرهنگ نفیسی).

۴۸۸ـ قفار: جمع قفر. بیابان بی‌آب و گیاه ـ زمین خالی ـ ارض قفر ـ خانه خالی بی‌اهل (ناظم‌الاطباء).

۴۸۹ـ از آنچه بدان امید بسته بودم، جز آرزوهائی در دستم نیست و من بانگیزهٔ همان آرزوها، از شهری به شهری روی می‌آورم.

شعر

سواد او بصفت چون پرند مینا رنگ
هوای او بمثل چون نسیم جان‌پرور
صبا نموذه بخاکش طراوت طوبی
هوا سرشته در آبش حلاوت کوثر

فرضه[۴۹۰] آن بازهار[۴۹۱] بساتین و انوار[۴۹۲] ریاحین نمونهٔ فردوس (۲۸۴) عدن و اشجار و انهار آن بانواع ثمار و اصناف فواکه انموذج[۴۹۳] بوستان (۲۸۵) خلد

بیت

بهشت از خضرتش میعادگاهی ز شاخ دولتش طوبی گیاهی

و ملکی دادگستر و شهریاری عدل‌پرور برآن شهر پادشا و در آن بقعه فرمان‌روا با حکمی مطاع و فرمانی جزم و عدلی شایع وجودی مستفیض

---

(۲۸۴) ـ مر: فرادیس.
(۲۸۵) ـ مر: بساتین

۴۹۰ـ فرضه: بضم‌فا دهانه جوی (منتهی‌الارب) رخنه که آب از آن سرازیر شود. جای درآمدن بکشتی از دریا: بر آن فرضه جائی دل‌افروز دید نشستن بر آن جای فیروز دید (لغت‌نامه).

۴۹۱ـ ازهار: گلها و شکوفه‌ها (فرهنگ نفیسی).

۴۹۲ـ انوار: جمع نور ـ بفتح نون. شکوفه و غنچه و شکوفه سپید و شکوفه زرد را زهر خوانند (ناظم‌الاطباء).

۴۹۳ـ انموذج: بضم اول و سکون نون و فتح ذال. معرب نمونه و نمودار (آنندراج) نمونه (منتهی‌الارب) نمودار (بحرالجواهر) و در فارسی گاهی مجازاً بمعنی اندك استعمال میشود. باید دانست که صاحب قاموس نموذج را بدون الف و فتح نون معرب نمونه نوشته است وانموذج را که با الف است خطا گفته لیکن از مفتاح سکاکی و کتب معتبره دیگر معلوم شد که انموذج بزیادت الف صحیح است چرا که رتبه صاحب مفتاح در علم عربیت زیاده از رتبه صاحب قاموس است و هر دو شارح مفتاح انموذج را که بالف است صواب دانسته معرب نموده گفته‌اند نه معرب نمونه بدلیل اینکه قاعده تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله در تعریب بذال معجمه بدل میشود و لفظ نموده که بدینجا مذکور شد صیغه اسم مفعول است نه ماضی (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

بیت

ملك یضم‌الدست منه غزالة ویحوز منه‌السرج لیثاً مشبلا[494]

بر رعیت مشفق و مهربان و نیکو نیت و راست‌دل و زبان و هیچ چیز بر رعیت مبارکتر از نیت محمود پادشاه نیست و هرگه کی پادشاه بر طوائف رعایا نیکو نیت باشذ اطراف ممالك (۲۸۶) معمور بوذ و انواع فتن محجوب و مستور خصب و رفاهت شایع و مستفیض گردد و امن و آسایش بر اقاصی[495] بلاد ممالك و اباعد[496] دیار مملکت سایه اندازذ و خوش گویذ حکیم

شعر

هرآن نم کز ابر بهاران بوذ در اندیشهٔ شهریاران بوذ

چو بذگشت(۲۸۷)اندیشهٔ پادشا نیابذ زمی نم(۲۸۸) بوقت‌ازهوا

و این پادشاه را دختری بوذ مصور ابداع بحسن تصویر او گرد تشویر[497] بر عارض آفتاب نشانده و مکمل تکوین بتمکین جمال او خاك تقصیر بر فرق حور بیخته

بیت

جمال من استغنی به عن تجمل

بوشی فذاك اللابس المتجرد[498]

صورت‌گرجان ز نور خوذ کرد ترا

ورنه‌چوتوئی(۲۸۹)زآب‌وگل نتوان‌کرد

---

(۲۸۶) ـ مر: عالم. (۲۸۷) ـ ملك: بدکرده

(۲۸۸) ـ ملك مر: زمین (۲۸۹) ـ ملی: چتوئی

۴۹۴ـ شاهی که تخت شاهی به وجودش به‌خورشیدی نورافشان می‌پیوست و زین ازوی به شیری بچه‌دار دست می‌یافت. (عدلی شامل چون خورشید و مهری‌کامل چون شیر بچه‌دار، داشت).

۴۹۵ـ اقاصی: بالفتح و کسر صاد. جمع اقصی (بالفتح مقصور) ـ دورتران.

۴۹۶ـ اباعد: جمع‌ابعد. دورتر و بیگانه (آنندراج).

۴۹۷ـ تشویر: بر وزن تفعیل شرمنده شدن و شرمنده کردن و فارسیان بمعنی خجالت و انفعال با لفظ دادن و خوردن و کشیدن استعمال‌کنند (نقل، باختصار از آنندراج).

۴۹۸ـ او را چنان زیبائی باشد که بدان از زیورها بی‌نیاز گشته، شگفتا از آن آراستهٔ بی‌آرایش.

این نازنین رسم چنان ساخته بوذ و عادت چنان‌کرده کی فصل بهاران چون اعتدال هوا بنفحات صباجان در قالب نامیه دمیذی و نقش‌بند طبایع بواسطهٔ فیضان نور روح‌دربدن‌نبات‌سرشتی(۲۹۰)

بیت

از اعتدال هوا حکم جانـور گیرذ
اگر بنوك قلـم صورتی کنند نگار

باکنیزگی چند کی از خجلت لطافت عذار ایشان گل ازکله زمردین روی برعرصهٔ بستان (۲۹۱) نیارستی نهاذ و از تشویر طراوت رخسارهٔ گلرنگ ایشان لاله از تتق عقیقین‌قصد افق‌چمن نیارستی کرد.

شعر

فـی خـرد عـزب اکفالها رجـح
هیف حملن علی الکثبان اغصانا[۴۹۹]

از شهر و خانه ملول شذی و بباغ و بوستان کاشانه ساختی و در چمن با چمانه[۵۰۰] و می مغانه وروذ و سروذ و عیش و سرور و لهو و طرب روزگار می‌گذاشتی تا آنگـه کی عذار ارغوانی باغ زعفرانی گشتی و مقدمهٔ دی و بهمن بر عروسان چمـن تاختن آوردی و حلهٔ سبزرنگ باغ بچاذر سپیذکار سحاب مبدل شذی و صدرهٔ مشکی اشجار بقبای کافوری معوض گشتی و راوی روزگار بزبان حال این ابیات برخواندی (۲۹۲) شعر:

این فصل نیست آن کی زایام گل چمن
گفتی کـی کارگاه حریر ملـونست
سلطان دی به‌لشکر صرصر جهان بکند
بینی کی جور صرصر دی چون جهان کنست

(۲۹۰) ـ مر: ترکیب کردی (۲۹۱) ـ مر: بعرصه بستان.
(۲۹۲) ـ مر: این مقال آغاز کردی

۴۹۹ـ در میان دوشیزگان شوهرجوئی گران سرین، میان باریك که گوئی بر تلهائی از ریگ شاخه‌هائی نورسته برداشته‌اند.

۵۰۰ـ چمانه: بروزن زمانه. ظرف شراب و نیم‌کدوی منقش کـه در آن شراب خورند (آنندراج).

پری چهره از باغ بخانه خرامیذی و از چمن بکاشانه نقل کردی اتفاقاً چون بازرگان‌بچه بذین شهر رسیذ صمیم بهاران بوذ و حورپیکر بوستانرا بسرو قد خـویش آرایش فـرموذه بوذ و گلستان را بگلبرگ عارض خویش مزین کرده و ازبرای (۲۹۳) نزهت و نشاط درمیان باغ قصری برآورده کی از بلندی ایوان او (۲۹۴) کوشکهای بهشت (۲۹۵) انگشت تعجب (۲۹۶) در دندان گرفته بوذند و از حسن تصاویر دیـوارهای آن حـوران فردوس حیران مانده

برای زینت دیوار و سقف او بحیل

زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیذه

و در (۲۹۷) باغ‌نابسته گذاشته تا غریبان‌وبی‌توشگان و درویشان و تنگ‌دستان بپای (۲۹۸) قصر رونـد و رفـع حاجات واجب دارند (۲۹۹) چه‌فایده مایده کرام باید کی عام بوذ (۳۰۰) و بموسر و معسر تعدی[۵۰۱] کنذ و برتـوانگـر و درویش شامـل گردذ (۳۰۱) والا آن مایده کی توانگرانرا خوانند و درویشانرا رانند محض ریـا و سمعه[۵۰۲] باشذ نه جـود و سخـای خالص و سید اوصیا و سردفتر اولیا علی مرتضی علیه‌السلام بسهل بن حنیف[۵۰۳] کی عامل او بوذ بر بصره نامه نوشت بذین عبارت: اما

(۲۹۳) ـ ملی: براء (۲۹۴)ـ مر: ترفع حیطان او

(۴۹۵) ـ مر: قصور بهشت (۲۹۶) ـ مر: تحیر (۲۹۷) ـ مر: دروازه

(۲۹۸)ـ مر: تا غربا و فقرا و تنگ‌دستان و بی‌توشگان بپایه

(۲۹۹) ـ ملك: دانند (۳۰۰) ملك: کـی عـام باشد

(۳۰۱) ـ مر: بموسر و معسر و غنی و فقیر شامل شود.

۵۰۱ـ تعدی ـ بر وزن تجلی ـ از حد درگذشتن (آنندراج).

۵۰۲ـ سمعه: بضم سین ریا و دورنگی ـ شهرت و آوازه.

۵۰۳ـ سهل‌بن حنیف (بضم حاء و فتح نون) مصنف کتاب اشتباهی کرده و سهل‌بن حنیف انصاری را بجای برادرش عثمان‌بن حنیف انصاری حاکم بصره شمرده است در حالیکه نامه مولای متقیان که قسمتی از ابتدای آن در متن کتاب آمده‌مربوط به عثمان‌بن حنیف حاکم بصره است که او را بجهت رفتن بمهمانی اهالی بصره مورد نکوهش قرار داده‌اند نه سهل‌بن حنیف باید توجه داشت که سهل‌بن حنیف

←

بعد فقد بلغنی‌ان واحدا من قطان البصرة دعاك الی مادبة فاسرعت و کرت علیك الجفان فاکلت و ما خلتك ان تاکل‌طعام قوم غنیهم مدعو و عایلهم مجفو[۵۰۴] میفرمایذ کی ای پسر حنیف بمن چنان رسانیذنـد کـی یکی از تـوانگران و صاحب‌ثـروتان بصـره ضیافتی ساخت و حضور تو استدعا کرد اجابت کردی و بخانهٔ او

در هنگام خلافت حضرت علی علیه‌السلام بر مدینه حکومت داشت و هر دو برادر از اصحاب رسول خدا صلی‌الله علیه و اله و سلم بودند و تا آخر عمر شیعه و دوستدار امام علیه‌السلام باقی ماندند و رجال‌دانان در نیکی این دو برادر اختلاف و تردید نداشته در نقل اخبار آنها را مورد وثوق و اطمینان میدانند.

در خطبهٔ ۱۷۱ نهج‌البلاغه (مرحوم فیض‌الاسلام) در ذکر اصحاب جمل در مورد عثمان‌بن حنیف اشاراتی شده و روشن میدارد که چون طلحه و زبیر بیعت بـا امیرالمؤمنین علیه‌السلام را شکسته درصدد مخالفت برآمدند ببهانه حج از مدینه به مکه رفتند پس عایشه را با فوجی از لشکر از مکه برداشته حرکت کردند در حالیکه زوجه رسول خدا صلی‌الله علیه و آله را چنانکه کنیز را در موقع فروش باطراف میکشانند باتفاق او بجانب بصره رفتند و بر عثمان‌بن حنیف و خزانه‌داران بیت‌المال مسلمین وارد گشتند و گروهی را بزندان انداختند یا آنکه آنقدر آزردند تا مردند و گروهی را بمکر و حیله شهید نمودند. عثمان‌بن حنیف بدستور حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام با ایشان جنگید تا اینکه قرار شد تا آمدن آن بزرگوار با هم مدارا کرده زد و خورد را کنار گذارند، پس با مکر و حیله خزانه‌داران بیت‌المال را دستگیر کرده بامر عایشه سر بریدند و گروهی را هم کشتند و موی سر و ریش و مژه و ابروی عثمان را کنده از شهر بیرونش نمودند در بین راه بملاقات حضرت نائل آمد. آن بزرگوار بر او گریست و فرمود از پیش ما پیر رفته و جوان باز آمدی.

۵۰۴ـ آنچه در متن کتاب نوشته شده با آنچه در نهج‌البلاغه مرحوم فیض‌الاسلام آمده اختلافاتی دارد که با نقل عبارات مورد بحث از نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام آشکار میشود:

اما بعد یا ابن‌حنیف فقد بلغنی ان رجلا من فتیة اهل البصره دعاك الی‌مأدبة فاسرعت الیها تستطاب لك الالوان و تنقل الیك‌الجفان و ماظننت انك تجیب الی طعام قوم عائلهم مجفو و غنیهم مدعو. پس از ستایش خداوند و درود رسول اکرم، ای پسر حنیف بمن رسیده که یکی از جوانان اهل بصره ترا بطعام عروسی خوانده است و بسوی آن طعام شتابان رفته‌ای و خورشهای رنگارنگ گوارا برایت خواسته و کاسه‌های بزرگ بسویت آورده میشد و گمان نداشتم تو براوی بمهمانی گروهیکه درویش و نیازمندشانرا برانند و توانگرشان را بخوانند.

شتافتی و کـاسهای (۳۰۲) پر کـرده به اباهای مختلف بـرتو می‌گردیذ و از آن تناول مینموذی و مرا گمان نبوذ کی تو شکم بیالائی بطعام قـومی کی توانگـرانرا خـوانند و درویشانرا رانند (۳۰۳) و غرض از ایراد این فصل آنست کی طعام کرام بایذ کی بخاص و عام و توانگر و درویش برسذ چه‌مقصود از بذل رغایب[۵۰۵] و اعطاء نفایس و انفاق نعمت در راه مروت و هزینه‌کردن خزاین در طریق (۳۰۴) فتوت اکتساب نـام بلند وصیت روانست در دنیا و اقتناء[۵۰۶] درجهٔ منیف[۵۰۷] و رتبت شریف در آخرت و الا شکم باندك مایهٔ طعام سیر توان کرد و آز مجاعت و نیاز گرسنگی(۳۰۵) باندك خورش توان(۳۰۶) نشاند پیداست کی شکمی چه‌مایه برتابذ. «وهل بطن عمرو غیر شبر لمطعم»[۵۰۸] بازرگان‌بچه بدر این باغ رسیذ دری دیذ گشاذه و بطاق گذاشته عـذار ثمار از تتق[۵۰۹] اوراق اشجار چـون چهـرهٔ عروسان از خصاص[۵۱۰] هـوادج (۳۰۷) و پـرده (۳۰۸) درفشان و عـارض لعبتان ریاحین درمیان‌سبزهٔ بستان چون‌رخسارهٔ دلبران از کلهٔ[۵۱۱]

---

(۳۰۲) ــ ملی: کاسهاء (۳۰۳) ــ مر: توانگران را خوانده باشند و درویشانرا رانده (۳۰۴) ــ مر: طرق (۳۰۵) ــ مر: سغب
(۳۰۶) ــ مر: بتوان (۳۰۷)ــ ملی: سوراخهاء هودج
(۳۰۸)ــ مر: استار.

۵۰۵ــ رغائب: جمع‌رغیبه. چیزهای مرغوب (رغیبه‌ــ هر امر مرغوب)وخواسته و عطای بسیار ــ (ناظم‌الاطباء).

۵۰۶ــ اقتناء: کسب کردن و گرفتن چیزی و نگاهداشتن آن برای خوردن و برای تجارت فراهم آوردن و لازم کردن چیزی را و ذخیره ــ سرمایه‌گرفتن (منتهی‌ــ الارب).

۵۰۷ــ منیف: بر وزن مقیم. پاك و بزرگ و بلند (منتهی‌الارب).

۵۰۸ــ مگر عمرو یك وجب شکم برای خوردن بیش دارد؟

۵۰۹ــ تتق، بضمتین. پرده و نیز آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد.

۵۱۰ــ خصاص: جمـع خصاصـه. سوراخ و هـر سوراخ و شکافی کـه در غربال و برقع و مانند آن باشد (ناظم‌الاطباء).

۵۱۱ــ کله: بالکسر و تشدید. خیمه که از پارچه تنك و رقیق و نازك‌مانند کتان و امثال آن به جهت دفع و منع پشه و مگس بسازند:

حجله فروزان

بيت

عروس لاله پس برگهای سبزه چنان
کی دلبران ز پس پردههای زنبوری

پای در باغ نهاذ و دربرابر قصر دلارام (۳۰۹) چشمهٔ بوذ چون چشم عاشقان پرآب و حوضی چون چاه زنخ معشوقان پرکرده از آب زلال (۳۱۰) آبی بسر سینه خویش چون اشك دل شذگان غماز و بمضمون ضمیر خوذ چون ماهتاب براز شب روان عشق نمام

شعر

حـمـدت و قـدنمت بسرحصاتها
واری النميمة قبلهـالـم تحمد[۵۱۲]

برسر آن چشمه توبره در زیر بالین گرفت و چشم برهم نهاذ و از غایت ماندگی و افشاندگی خواب بروی غلبه کرد خوش بخفت ماهروی سرو قد از صحنقصر برسطح(۳۱۱) خرامیذ و از درون کوشك بربام رفتچون بنظر تشریفمطالعهٔ ریاضبستان میفرموذ و بـدیـدهٔ تعظیم مـلاحظهٔ حیاض[۵۱۳] گلستان واجب میداشت جوانی (۳۱۲) دیذبر کنار برکه غنوذه و برساحل چشمه بخواب رفته گرد راه پیرامن روی او چون هاله گرد ماه درآمذه و غبار اسف برچهرهٔ او چو کلف بررخسار قمر نشسته

---

(۳۰۹) ـ مر: در محاذات قصر دلارام و موازاتمتنزه ماهچهره
(۳۱۰)ـ مر: مملو باب زلال
(۳۱۱)ـ مر: سرو قد از گذار صحن سرا بر سطح سرا
(۳۱۲) ـ ملی: واجب میداشت چون نظر مبارکش بر چشمه افتاد جوانی.

۵۱۲ـ (آن آبگیر) ستودنی است هر چند با زلالی آبش راز ریگهای تك خود را فاش میسازد، بیش از این ندیده بودم که سخنچینی ستوده باشد.

۵۱۳ـ حیاض: بالکسر و ضاد معجمه. جمع حوض. جائی که برای آب در زمین سازند (آننداج).

بیت

علیاه تحت عجاج الحـال واضحة
کطلعة البدر ما ازری بها کلف[۵۱۴]

پری‌چهره در روی او مخائل[۵۱۵] آزادگی مشاهدت کرد و از ترکیب‌صورت‌اوشمائل[۵۱۶] نجابت وبزرگ‌زادگی‌معاینه‌دیذ(۳۱۳) با خوذ گفت:

شعر

گواهی دهذ فر و بالای (۳۱۴) او
نشست و سخـن گفتن و رای او
کی شاخش ز بیخـی بـرآورد سر
کی(۳۱۵) بذ پادشاهی ورا در گهر

پس کنیزکی را اشارت فرموذ کی ببالین آن جوان‌فراز رو و نرم نرم از خوابش بیدار کن و بتلطف بگوی کی بی‌تکلف ما را تشریف حضور ارزانی‌دار و نگر تا از سر عنف و تهور و جباری و تکبر گام ننهی مبادا کی از خواب هراسان شوذ و از گفتار و کردار ما غباری برخاطر شریف (۳۱۶) او نشینذ قدر آن اختر

---

(۳۱۳)ـ مر: ملاحظت فرموذ (۳۱۴) ـ ملی: بالاء
(۳۱۵)ـ ملك: که (۳۱۶)ـ ملك: کردار ما خاطر شریف او

۵۱۴ـ چهره‌اش در زیر غبار می‌درخشد چون رخساره ماه تمام که از کلف شکست نگیرد.

۵۱۵ـ مخائل. جمع مخیله ـ بزرگ‌منشی.

۵۱۶ـ شمائل بالفتح و کسر همزه که حرف چهارم است شمائـل بمعنـی خصائل است مگر فارسیان بمعنی صورت و وضع استعمال کنند. بمعنی خصلتها و عادتها و بمعنی شکل (صراح)

(بهار عجم)

علی‌الخصوص کسی را که طبع موزون است
چگونـه دوست نـدارد شمائـل مـوزون

سعدی

شمائل تـو لطیف است و صورت تـو قبول
مبـاد جـز تو مـرا دل بدیگـری مشغول

(امیرحسن دهلوی)

بلند بدان و قیمت آن گوهر بی‌قیمت بشناس و نیك نرم بحیا و شرم و با آهستگی و آزرم بر بالین او نشین

شعر

فاعرقن من حملت علیکن النوی   وامشین هونأ فی الازمة خضعاً[۵۱۷]

کنیزك برمقتضای (۳۱۷) اشارت‌حور پیکر بدان‌مهم مبادرت نموذ و وصیت خورشید رخ را مقتدا ساخت بر بالین جوان آمذ و آهسته فرو نشست خواب محنت رسیده سبك باشذ و نعاس بلا کشیده با هراس از ورود بلایا اندیشذ و از هجوم حوادث ترسذ نبینی خرگوش را کی اضعف حیواناتست از هراس مهارشه[۵۱۸] سگان(۳۱۸) و از بیم مبادهه[۵۱۹] گرگان دیده باز کرده خسبذ و چشم باز گشوده غنوذ بازرگان‌بچه از تصعد انفاس و تحرك اقدام کنیزك از خواب در جست و همچون هراسیده دست بتوبره برد (۳۱۹) تا حال کرباس چیست چون برقرار یافت ایمن شذ کنیزك گفت دختر شاه بحضور تو درین قصر اشارت میفرمایذ بی‌توقف روانه بایذ شذ وفرمان‌را انقیادنموذ ومثال‌را ارتسام[۵۲۰] واجب (۳۲۰) داشت و چون بحضرت رسیذ و در مواقف خدمت بایستاذ حوری را دیذ در صورت انسان و پرئی یافت در کسوت آدمی و چون زبان مقال از دهشت لال یافت (۳۲۱) بزبان حال گفت:

بیت

ای در ره عشق از تو بهر منزل سور
یزدان چوتو(۳۲۲) هرگز نسرشت ازگل‌حور

---

(۳۱۷) ـ ملی: مقتضاء.   (۳۱۸) ـ مر: کلاب
(۳۱۹) ـ مر: برزد   (۳۲۰) ـ مر: مطاوعت واجب
(۳۲۱) ـ مر: پس در آن‌مقام زبان مقال‌از دهشت‌لال بوذ
(۳۲۲)ـ ملی: چتو

۵۱۷ـ بزرگی و کرم کنید آن را که جدائی و دوری از یاران او را بسوی شما کشانیده است و بسی آرام و نرم و فروتنانه گام بردارید.

۵۱۸ـ مهارشه: بالضم، بر یکدیگر برانگیختن سگان.

۵۱۹ـ مبادهه: ناگاه گرفتن کسی را.

۵۲۰ـ ارتسام: فرمان بردن، نقش بستن و صورت بسته شدن (کشف‌اللغات).

پس چنانك اقتضاء ادب و رسم خدمت ملوکست (۳۲۳) نماز برد وبایستاذ پری‌رخ بنشستن‌اشارت(۳۲۴)فرموذ بازرگان‌بچه برزانو چنانك رسم خدمتست بنشست وتوبره بگوشهٔ‌ی نه بس دور چنانك در محاذات بصر وموازات نظر اوبوذ(۳۲۵) بنهاذ و هروقت‌بگوشهٔ چشم سوی آن التفاتی مینموذی و دزدیذه می‌نگریستی تا نبایذ کی از آن غافل مانذ و کرباس مفقود گردذ شاه دختر برنظرات او کی از جانب توبره منقطع نمی‌شذ وقوف یافت و برحرکات دیذهٔ او کی جز بآن جانب(۳۲۶) متمایل نبوذ دیذه‌ور شذ بفیضان نور عقل بدانست کی جوان را از جانب توبره (۳۲۷) تشویشی هست و آنچ از آن غافل نمیتواند شذ دلیلست بر نفاست جواهری ثمین کی در آن تعبیه است یا چیزی گرانمایه کی در آن متضمن است گفت ای جوان دلت را بذان توبره التفاتی عظیم می‌بینم و «کلمحة الناظر و حسوة الطائر»[۵۲۱] از آن غافل نمیتوانی شذ (۳۲۸) اگر جوهری نفیسست و اگر دری ثمین فارغ‌بایذبوذ کی در خزائن ما نیز از آن‌جنس بسیاریافته‌شوذ و بچیز(۳۲۹) کسان‌طامع نباشیم و خدمتکارانی کی مصاحب ماانذ درین قصـر جمله معتمد علیه و موثوق به‌باشند و مکانت (۳۳۰) آن یافته و قربت آن حاصل کرده کی اگر مارا مهمانی(۳۳۱) رسذ(۳۳۲) و با وی(۳۳۳)جوهرهای گـرانمایه و درهای شب‌افروز بـاشذ در نظر ایشان محفوظ و مأمون بوذ و در کنف[۵۲۲] رعایت ایشان مصون ومحروس. میخواهیم

---

(۳۲۳)ـ مر: پس جهت انك اقتضاء ادب و رسم خدمت ملوکست

(۳۲۴) ـ ملك ـ اجازت ـ مر: نشستن فرموذ.

(۳۲۵) ـ مر: چنانك در محافظت نظر و مقابله بصر او بوذ

(۳۲۶)ـملی: بجانب توبره (۳۲۷) ـ مر: توبر (۳۲۸) ـ ملی: بوذ

(۳۲۹)ـمر: و بحمداله بمال (۳۳۰) ـ مر: مکان.

(۳۳۱) ـ ملی: مهمانان (۳۳۲) ـ ملی: رسند

(۳۳۳) ـ ملی: ایشان

۵۲۱ـ چون چشم بر کردن بیننده و نوك بآب زدن پرنده.

۵۲۲ـ کنف: حرز و حمایت و ستروپناه. نگاهداری و کرانه و جـانب و ناحیه. ظل و سایه (ناظم‌الاطباء).

کی هراس زائل کنی و ایمن (۳۳۴) و آسوده باشی و امشبی کی روزگار بحضور تو برما منت نهاذ ومجلس ما بمجاورت‌تومستأنس شذ اساس ترس و هراس بکاس شراب خراب کنی و بنای اندیشه بتیشه عیش ویران گردانی (۳۳۵) و دل و خاطـر جمع‌داری و پراکنده طبع نباشی تا از حضور جانبین هم افادت حاصل باشذ و هم استفادت ممکن چنانك گفته‌اند:

بیت

از بزرگان مستفیدم با فرودستان‌مفید

عالم تحصیل راهم واردم هم صادرم

بازرگان‌بچه خدمت کرد و گفت هرچه بانوی گیتی و خاتون عالم (۳۳۶) فـرمایذ صواب بـا آن مقارن باشذ و خطـا از آن مجانب[۵۲۳] و مباعد اندیشهٔ من بنده ازین توبره و هراس من ازین توشه‌دان نه از نفاست ضمیر (۳۳۷) آنست بل کی از خساست[۵۲۴] و نه از نباهت[۵۲۵] مضمون[۵۲۶] آنست بل کی از نذالت[۵۲۷] و از آن جهت کی واقعهٔ بنده با آنـچ در آن (۳۳۸) متضمن است سخت مکروهست و حادثهٔ کهتر (۳۳۹) با آنچ درآن‌پوشیذه (۳۴۰) است صعب زشت (۳۴۱) برافشای (۳۴۲) این سرو اعـلان این راز کاره بوذه‌ام و اخفاء آن صواب شناخته و کتمان آن واجب شمرده

---

(۳۳۴) ـ مر: آمن (۳۳۵) ـ ملك: مستأنس شد ویرانی گردانی
(۳۳۶) ـ ملك: آفرینش (۳۳۷) ـ ملی: ضمین
(۳۳۸) ـ مر: درو (۳۳۹) ـ ملك: چاکر.
(۳۴۰) ـ مر: مستتر (۳۴۱) ـ مر: قبیح (۳۴۲) ـ ملی: افشاء

۵۲۳ـ مجانب. مجانبه. جانبه و مجانبه و جناباً (از لغات اضداد است) هم پهلوی گشت و دور شد از وی.

۵۲۴ـ خساست مال اندك (معانی دیگر نیز دارد که مناسب متن نیست).

۵۲۵ـ نباهت: نام‌آور و بزرگ گشتن.

۵۲۶ـ مضمون: آنچه در میان گیرند و هر انچه در چیزی محتوی باشد و شامل آن بود (ناظم‌الاطباء).

۵۲۷ـ نذالت: بفتح نون. نذل نذالة (از باب کرم) کمینه و فرومایه گردید (ناظم‌الاطباء).

شاه دختر گفت سرائر[528] ضمائر مخفی داشتن ومکنون‌عقائدمکتوم گردانیذن چند جای مستحسن است اول بجائی کی دیوار خانه ملاصق‌دیوار همسایه‌باشذکی«فان للحیطان اذان»[529] دوم با کسی کی‌بخصائل ذمیمه اعنی‌نمیمه[530](۳۴۳)معروف باشذ وبدان‌سبب میان‌خویش وبیگانه ودوست‌ودشمن ایقاع[531]خصومات کنذ سوم سر فراگوش کسی گفتن بحضور جماعتی کی جمله نیوشه کنند و از یکدیگر مستخبر باشند تا آن مستور مکشوف شوذ چهارم جائی کی برکسی در مهمی اعتماد کرده باشند (۳۴۴) و با او حدیثی در میان نهاذه و او در آن خیانت ورزیده باشذ و افشاء آن کرده در ثانی الحال چون دیگری حادث شوذ و حالتی برخلاف آن واقع گردد (۳۴۵) از وی احتراز واجب شوذ و بحمدالله این جایگاه از همه فارغست (۳۴۶) بی‌اندیشه ببایذ گفت و بی‌تردد ظاهر بایذکرد. بازرگان(۳۴۷)بچه گفت اگرشاهزاده در اعلان این‌نهان اکراه نپیوندذ و در افشای این سریره[532](۳۴۸) الحاح نفرمایذ بنده را عزیز کرده باشذ و مکرم گردانیذه و استخبار سرائر و استعلام ضمائر کردن و در استخراج دفائن مبالغت فرموذن نزد خردمندان محمود نیست و پیش عقلا مرضی نه و بسیارست کی عواقب آن بوبال میکشذ و اواخر آن بنکال[533] می‌انجامذ چنانك کار آن سوارکی از دهقان استکشاف سر صندوق کرد و اگر تدبیر پیرمرد دستگیر(۳۴۹) او نیامذی پایمال داهیه و حادثه گشتی

---

(۳۴۳) ـ مر: نمیمه و ایقاع خصومت میان اقربا و اباعد (نسخه مر جمله و بدان سبب... خصومات کند را فاقد است) (۳۴۴) ـ ملی: باشذ
(۳۴۵) ـ مر: و حالتی واقع گردد (۳۴۶) ـ ازین همه فراغت حاصلست.
(۳۴۷) ـ مر: و بی‌تردد ابقا بایذ کرد بازرگان
(۳۴۸) ـ ملی: افشاء این سریره ـ مر: ایضاح این سریره
(۳۴۹) ـ ملك: تدبیر مردپیر دستگیر

۵۲۸ـ سرائر: بکسر همزه که حرف چهارم است. پنهانیها و رازها و این جمع سریره است.

۵۲۹ـ دیوارها را گوشهاست.



شاه‌زاده‌گفت چونست‌آن «حکایت» کفت‌آورده‌اند کی دهقانی بوذ در نواحی پارس(۳۵۰) بصلاح و دیانت مشارالیه و بسداد[۵۳۴] و عفت متفق علیه سالها بسی پیموذه(۳۵۱) و نیك و بذ بسی دیذه(۳۵۲).

بیت

جهاندیذه و سال فرسوذه بوذ فراوان بذ و نیك پیموذه بوذ

این‌دهقان فرتوت‌شذ و روزگار دراز در عز و ناز بگذرانیذ. چون وقت استرداد امانت الهی نزدیك شذ و زمان باز سپردن ودیعت آسمانی فراز آمذ فرزندانرا بخواند و از طریق وصیت گفت ای عزیزان بدانید کی خدای عزوجل(۳۵۳) مرا در این جهان نیکو داشت و هرگز خصمی را بر من چیرگی نداذ و دشمنی را بر من مسلط نکرد و تا این غایت عمر در نعمت و پیروزی و بهروزی بگذاشتم و امل بفیض فضل حق فسیحست[۵۳۵] و دل بکرم مستفیض او قوی کی در آن جهان هم نیکو دارذ و لباس مغفرت پوشانذ و این همه از آن‌بوذ کی من بحرفت‌خویش ولوعی[۵۳۶] داشتم و از صنعت خوذ هرگز متمائل نشذم و سخن حکما را کی گفته‌اند

(۳۵۰) ـ ملك: فارس (۳۵۱) مر: سالهای بسیار بروگذشته
(۳۵۲) ـ مر: و نیك و بد جهان بسیار دیذه.
(۳۵۳) ـ ملك: خدایتعالی

۵۳۰ـ نمیمه: کسفینه. سخن‌چینی.
۵۳۱ـ ایقاع: بالکسر و عین مهمله. بجنگ در انداختن کسی را و انداختن کسی را در آنچه پدید آید او را. مبالغه کردن در کارزار و شبیخون آوردن (منتهی‌الارب).
۵۳۲ سریره: راز و آنچه پنهان کرده شود. سرائر بالفتح جمع (منتخب‌ـ اللغات ـ صراح).
۵۳۳ـ نکال: کسحاب. عقوبت و سزا هر چه باشد اسم است تنکیل را (انندراج).
۵۳۴ـ سداد: کسحاب (هر دو دال مهمله). درستی و راستی در کردار و گفتار (انندراج).
۵۳۵ـ فسیح: کامیر. فراخ.
۵۳۶ـ ولوع: بعین مهمله. کصبور. آزمند شدن و آزمند.

من اراد خیرالدارین فلیلزم حرفته[۵۳۷] پاس داشتم و ذره از حرفت خویش انحراف ننموذم و کشاورزی شغلی محمودست و پیشهٔ‌ی(۳۵۴) مرضی از آنجهت کی بدانهٔ کی(۳۵۵) او در زمین پاشذ طیور آگنده حوصله گردند و چون پرورش یابذ و بحصاد[۵۳۸] رسذ بسیار جانوران از خلق خذا بذان آسایش یابند و از آن حرفت غافل ماندن و در آن صنعت تکاسل ورزیذن شر(۳۵۶) و خذلان را بخوذ راه داذنست و بغی و طغیانرا بر خوذ در گشاذن و سره گفته است حکیم:

بیت

کشاورز و آهنگر و پای‌باف[۵۳۹] چو بیکار مانند سرشان بکاف[۵۴۰]

اکنون پذر من مرا وصیت کرد کی ازین حرفت اعراض منمای و با خذا و خلق او راستی کن کی دانا دلان و روشن‌روانان چنین گفته‌اند کی اگر برزیگر با مالك‌راستی‌کنذ(۳۵۷) چون برق بر صراط بگذرذ(۳۵۸) و من شما را همین وصیت میکنم اگر قبول کنیذ خذای شما را سعادت دهذ و نیك‌بخت گرداند و اگر نکنیذ بر من عاصی باشیذ و بر پروردگار خویش طاغی و باغی[۵۴۱].

شعر

اگر قبول کنی دست بردی و جستی
ز پای بند طلسمات نفس انسانی
وگرنه مورد این لقمه راست آماذه
بخانگاه خرذ معده‌ای(۳۵۹)لقمانی

و وصیت اعظم و نصیحت اکبر من آنست کی صندوقی

(۳۵۴) ـ ملك: پیشهٔ (۳۵۵) ـ ملك: که (۳۵۶) ـ مر: شوم.
(۳۵۷) ـ مر: کردی (۳۵۸) ـ مر: بگذشتی (۳۵۹)ـ ملی: معدهاء

۵۳۷ـ هرکه خوشی هر دو سرا را میخواهد باید پای‌بند پیشه خود باشد.
۵۳۸ـ حصاد: درودن زراعت.
۵۳۹ـ پای‌باف: جولاهه و بافنده را گویند.
۵۴۰ـ کاف: فعل امر از مصدر کافتن بمعنی شکافتن.
۵۴۱ـ باغی: نافرمان و از اطاعت بیرون شونده (انندراج).

با حلیهای(۳۶۰) زر وبندهای(۳۶۱) نقره پذر بمن‌سپرد(۳۶۲) و مرا معلوم نیست کی در ضمن آن چیست و پذرم گفت مرا نیز معلوم نبوذ و پذرمرا همچنین و جدم را و جد جدم را و جملـه بفرزندان وصیت چنین کردند و گفتند در بند آن مباشید کی شما را معلوم گردذ کی در ضمن و ضمیر آن چیست و بگشوذن این صندوق میل مکنید کی پتیارهٔ[۵۴۲] صعب و داهیهٔ منکر بشما رسذ پسران نصیحت پذر قبول کردند و بوصیت او قیام نموذند و پذر بعالم بقا پیوست و بشهر راستان رسیذ فرزندان صنعت او بر دست گرفتند و بر حراثت[۵۴۳] و فلاحت اقبال‌نموذند و بزراعت و عمارت کار ایشان روی در ترقی نهاذ و بکسب و کوشش حال ایشان با نظام آمذ (۳۶۳) وقتی از اوقات روزگار اضطراب آغاز نهاذ و ایام تشویش ظاهر کرد و در آن دیه خونی(۳۶۴) واقع شذ و فتنهٔی حادث گشت یکی را از اصحاب(۳۶۵) سلطان کی شحنه[۵۴۴] بوذ بعلت ظلم و ستم و ضیم[۵۴۵] و بیداذ بکشتند(۳۶۶) دیه خراب شذ و دهقان پسران مستريد[۵۴۶](۳۶۷) گشتند یکی از ایشان آن صندوق در دوش گرفت و روی بشهر نهاذ در میان راه

---

(۳۶۰) ـ ملی: حلیهاء (۳۶۱) ملی: بندهاء

(۳۶۲) ـ مر: از پدر بمن میراث مانده است.

(۳۶۳) ـ مر: مرتعش شذ (۳۶۴) ـ ملی: خوفی. (۳۶۵) ـ ملی: یکی را اصحاب (۳۶۶) ـ مر: یکی را از اصحاب شرط و نواب شحن بعلت ظلم و ستم و ضیم و تغلب هلاك کردند (۳۶۷) ـ مر: مستزید

۵۴۲ـ پتیاره: مخلوقی اهریمنی که از پی تباه کردن و ضایع ساختن آثار نیك و آفریدگان اهور مزدا پدید آمده، مخلوق اهریمنی دیو، آفت.

۵۴۳ـ حراثت: کشاورزی نمودن.

۵۴۴ـ شحنه: بالکسر، مردیکه او را پادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند (آنندراج).

۵۴۵ـ ضیم: بالفتح ظلم و ستم و ضیوم جمع و هو مصدر. جمع و کم کردن حق کسی را و مجهولا ستم کرده شدن.

۵۴۶ـ مستريد: از مصدر استراده برگشتن (غیاث‌اللغات) اما مادر و برادران رکن‌الدین در آن یکسال که او بعد از پدر متملك بود وقتی که از او برنجیدندی و مستريد بودندی حوالت قتل پدر بوی کردندی (جوینی).

سواری بذو باز خورد پشتواره از وی بستذ تا خوردنی چیزی یابذ چون چشمش بر صندوق افتاذ و بند و حلی[۵۴۷] آن بدیذ شمشیر برکشیذ و گفت ای دزد ناپاك این از خزینهٔ پادشاه دزدیذهٔی و درینجا جوهرهای نفیس است دهقان گفت من دزد نیستم پسر فلان دهقانم و این صندوق پذر بما سپرد و وصیت کرد کی سرش مگشائیذ کی در ضمن آن پتیاره‌ایست و در درون آن داهیهٔی و هرگز کسی سر این صندوق باز نکرده است و کس را معلوم نیست کی در ضمن(۳۶۸) آن چیست سوار گفت این صندوق چه لایق دهاقین و اهل رستاق[۵۴۸] است جز بملوك و سلاطین نزیبذ پس بر دهقان ستم کرد و بظلم و تغلب[۵۴۹] از وی بستذ و تازیانه بر کفل باذپای زذ.

بیت

جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی
بعالمیت رسانذ کی اندرو فرداست

و چون برق برافروخت و چون باذ برفت و چون از دیدار دهقان محجوب شذ(۳۶۹) و در میان آجام[۵۵۰] و آکام[۵۵۱] مستور گشت فروذ آمذ و اسب را در مرغزار شکال(۳۷۰) کرد خوشدل کی جواهر ثمین[۵۵۲] و اعلاق[۵۵۳] نفیس بدست من افتاذ همین لحظه قفل(۳۷۱) او بشکنم و بنگرم تا چیست و چندست. پس ازین کشور بکشوری دور دست روم و پای در دامن غنا کشم و خوش

(۳۶۸)ـ مر: مستبطن (۳۶۹) ـ ملك: دهقان بچه دور شذ
(۳۷۰) ـ ملك: تشکیل. (۳۷۱) ـ مر: اقفال و اغلال

۵۴۷ـ حلی: پیرایه و زیور (انندراج).
۵۴۸ـ رستاق: بالضم، روستا (انندراج).
۵۴۹ـ تغلب: بر وزن تفعل، بچیرگی تمام دست یافتن بر چیزی (انندراج).
۵۵۰ـ آجام: جمع اجمه(بفتحین) بمعنی‌انبوهی درختان و نیستان (انندراج).
۵۵۱ـ آکام: جمع اکمه است که بمعنی پشته یاپشته بلند از یك سنگ یا جای بسیار بلند که خاکش بسیار غلیظ بود و بحجریت نرسیده باشد (فرنودسار).
۵۵۲ـ ثمین: گران، گرانبها، پرقیمت، قیمتی (فرهنگ معین).
۵۵۳ـ اعلاق: بالفتح، جمع، علق بالکسر، گرانمایه از هر چیزی (انندراج).

میخورم. پس سنگی از روی صحرا برگرفت و بند قفل بشکست. چون سر صندوق برانداخت دیوی رجیم[۵۵۴] و پتیاۂی(۳۷۲) عظیم از صندوق برآمذ و گریبان سوار بگرفت و تیغ او بـرکشید و گفت ای نادان ظالم صذهزار فتنه از وجود من در عالم ظاهـر شذه و بیور[۵۵۵](۳۷۳) هزار آدمی از عقیله[۵۵۶] من ببند بلا افتاذه سلیمان مرا درین صندوق حبس فرموذ تو اطلاق[۵۵۷] کردی سزای آنك فتنه را بیذار کند و دیو را زنجیر(۳۷۴) بگشایذ جز کشتن و معدوم گردانیذن نیست سوار در دست او عاجز شذ و متحیر بماند و بر شکستن بند صندوق ندامت و تأسف میخورد نافع و ناجع[۵۵۸] نمی‌آمذ دیو را گفت ای آزاذ مرد چندین سالست تا تو در این زندان تنگ محبوسی منت رهائی داذم(۳۷۵) و درین گور تاریك مرده منت زنده کردم. سزای من آنست کی مرا بکشی کرم و آزاذ مردی و مروت و فتوت کی برین دستور باشذ. دیو گفت کسی را کی از برای صلاح عالم و آسایش بنی‌آدم در حبسی تنگ و زندانی تاریك احتباس[۵۵۹] فرموذه باشند و اگر خلاص او از آنجا ممکن گرذذ مزاج جهان تباهی گیرذ و کـار جهانیان فساد پذیرذ کسی کی بانفکاك[۵۶۰] او از آن بند راضی(۳۷۶) بوذه باشذ و در اطلاق او از آن حبس ساعی بآتش ببایذ سوخت و بدریا بایذ انداخت در میان مناظره و محاجات ایشان پیرمردی از راه پیذا

(۳۷۲) ـ ملك: پتیارۂ (۳۷۳) ـ مر: شذه بود و صد هزار
(۳۷۴)ـ ملك: دیو را از زنجیر (۳۷۵) ـ مر: مطلق
(۳۷۶) ـ ملی: از آن راضی

۵۵۴ـ رجیم: سنگسار کرده شده و رانده شده (انندراج).
۵۵۵ـ بیور: بمعنی ده‌هزار است (انندراج).
۵۵۶ـ عقیله: پای‌بند و رسن (غیاث‌اللغات). ریسمانی که بدان ساق شتر را بندند. در علقه آن اعلاق و عقیله آن عقایل فرو مانده بود (تاریخ یمینی ص ۲۶۴) چونکه عقل تو عقیله مردم است. آن نه عقل است آن که مار و کژدم است (مولوی).
۵۵۷ـ اطلاق: بالکسر، از بند رها کردن بندی را (انندراج).
۵۵۸ـ ناجع: کارساز ـ مؤثر (المنجد)
۵۵۹ـ احتباس: بالکسر، باز داشتن و باز داشته شدن (انندراج).
۵۶۰ـ انفکاك: آزاد شدن (انندراج).

شذ(۳۷۷) دیو گفت صبر کنیم تا این مرد برسذ و میان ما داوری کنذ بحکومت او راضی شویم پیر مرد بذیشان رسیذ بیچارهٔی را دیذ در دست شیطانی مرید[۵۶۱] و دیوی‌لعین[۵۶۲] گرفتار شذه و امکان خلاص موجود نه دیو گفت ای پیر مرا سیلمان از برای مصالح جمهور خلایق(۳۷۸) درین صندوق محبوس کرد و درین تنگنا بزندان بازداشت و من فتنهٔ جهانم و هلاك انسان این مرد مرا رهائی داذ او(۳۷۹) را ببایذ کشت یا نه. پیرمرد گفت هرکه(۳۸۰) فتنهٔ خفته را بیذار کنذ و پتیارهٔ بسته‌را بگشایذ عقل بر اعدام و اهلاك(۳۸۱) او دستور باشذ و خرذ بر کشتن و نیست کردن او مشیر و بیذارکنندهٔ(۳۸۲) فتنه ملعونست بنص رسول آنجا کی میفرمایذ «الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها»[۵۶۳] اما عقل چون قبول کنذ و خرذ کی روا دارذ کی هیکلی بذین عظیمی کی تراست در صندوقی بذین تنگی گنجذ تو در اینجا نبوذهٔی دروغ میگوئی. دیو گفت در اینجا بوذم و بذین دعوی گواه من اوست از وی بپرس پیرمرد گفت گواهی وی مسموع ندارم از آن جهت کی بامور محسوس و حکومات مشاهد بگواهی حاجت نیفتذ و من این لحظه در معرضی افتاذه‌ام و در موقفی ایستاذه کی اگر تو اثبات این بینت[۵۶۴] کنی بهلاك وی فتوی بایذ داذ و در افعال مکلفان از صغائر[۵۶۵] و کبائر[۵۶۶] هیچ‌چیز بتر از قتل حیوان و

---

(۳۷۷) ـ مر: برامد. (۳۷۸) ـ مر: آدمیان

(۳۷۹) ـ مر: داد و استخلاص فرموذ او

(۳۸۰)ـ در مورد «که» باین صورت بمقدمه کتاب رجوع شود

(۳۸۱)ـ مر: عقل بر استعدام و استهلاك (۳۸۲) ـ مر: آمر و موقظ.

۵۶۱ـ مرید: بدال مهمله کامیر. متمرد. سرکش. بیرون رونده از فرمان خدایتعالی و رانده شده (منتهی‌الارب).

۵۶۲ـ لعین: رانده و لعنت کرده شده (انندراج).

۵۶۳ـ فتنه خوابیده است لعنت خدا برآنکه او را بیدار کند.

۵۶۴ـ بینت: بینه: دلیل آشکار، برهان واضح.

۵۶۵ـ صغائر: جمع صغیره که بمعنی گناه خرد است‌می‌باشد (فرهنگ معین).

۵۶۶ـ کبائر: جمع کبیره، گناهان بزرگ (فرهنگ معین).

قطع کردن حیات جانوری نیست.

پسندی و همداستانی کنی کی جانداری وجانستانی کنی
میازار موری کی دانه کشست کی‌او نیزجاندارذوجان‌خوشست

از آن جهت کی تدارك هر فائت[۵۶۷] ممکنست و تراجع[۵۶۸] هر غائب جائز مگر تدارك روح کی او نوریست از انوار الهی و طایری از اوج عالم نامتناهی و چون فرمان «یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربك»[۵۶۹] برین طائر طاری[۵۷۰] شوذ و ازین قفس تنگ ظلمانی خلاص یابذ و بر شرفات قصور قدس مطمئن گردذ اعادت آن هرگز متصور نشوذ و ادراك آن در امکان قوت بنی‌آدم نبایذ و اگر تو تصدیق قول خویش می‌طلبی و تحقیق حکومت خوذ می‌جوئی در صندوق رو تا من ببینم وچون مرا حقیقت حال معلوم گردذ و این امر حسی معاینه ببینم با هلاك او فتوی دهم

۵۶۷ـ فائت: نیست شونده و فوت کننده (انندراج).

۵۶۸ـ تراجع: بازگشتن (انندراج).

۵۶۹ـ یا ایتهاالنفس‌المطمئنه ارجعی الی ربك راضیه مرضیه (آیه‌های ۲۹ و ۳۰ سوره مبارکه الفجر) ای نفس آرام گرفته بذکر ما برگرد بسوی خدایت پسند کننده پسند کرده شده آنگه خطاب کرد با انکه نفس او ساکن باشد بوعده خدای تعالی و آن را تصدیق کند. ابن زید گفت نفس مطمئن آنست که بهیچ طاعت خلل نکرده باشد و هیچ معصیت را ارتکاب نکرده او را در دم مرگ بشارت دهند به بهشت، نفس او ساکن گردد بدان و گفتند نفس مطمئنه نفسی باشد متیقن بخدای تعالی نفس او بعلم ساکن باشد از خطرات شبهات. کلبی و ابوروق‌گفتند این خطاب در قیامت باشد آنرا که او را روی سفید باشد و نامه او بدست راست دهند او بدین علامت ایمن بود و ساکن نفس باشد و داند که از اهل بهشت است بوعده سابق در حق ایشان ببهشت. عطیه گفت نفسی باشد راضی بقضاء خدای تعالی آنچه قضاء محتوم باو برسد ابن کیسان گفت نفسی باشد مخلص و گفتند مطمئن باشد و ساکن بنام خدای تعالی بیانه قوله تعالی (الا بذکرالله تطمئن‌القلوب) و گفتند متوکل بر خدای و واثق بضمان او روزی را ـ ارجعی الی ربك راضیه مرضیه ـ با نزدیك خدای شو راضی از خدای و خدای از تو راضی. علما خلاف کرده‌اند در تاویل این آیه و وقت آن مقاله بعضی گفتند این انگه باشد که بنده در نزع باشد. اسماعیل‌بن ابی صالح گفت این آن ساعت باشد که جان میسپارد چون بقیامت آید گویند فادخلی فی‌عبادی. و ادخلی جنتی (تفسیر ابوالفتوح رازی)

۵۷۰ـ طاری: ظاهر شونده بر کسی ناگاه.

و بقتل او اجازت فرمایم(۳۸۳) تا آثم[۵۷۱] نباشم و مؤاخذ نگردم دیو چون همهٔ ابلهان بگفتار پیر مرد مغرور شذ و بصندوق فرو رفت پیرمرد سر (۳۸۴) صندوق استوار کرد و سوار را خلاص داذ و بنتایج عقل و دقایق خرذ او آزاذی **یافت.**

بیت

فدونکها من بنات النهی　　بنات النهی امهات العجب[۵۷۲]

و این مثل بذان زذم(۳۸۵) تا بانو را معلوم‌گردذ کی مبالغت در استکشاف سرائر[۵۷۳] و استعلام ضمائر محمود نیست و مجادلت در استخراج دفائن و استعلان بواطن (۳۸۶) مرضی نه، شاه دختر گفت مثلی کی زذی(۳۸۷) و حکایتی کی آوردی(۳۸۸) برجادهٔ عقل و منهج[۵۷۴] حکمت بوذ و خاطر ما ازین افسانه ذخائر فواید حاصل کرد اما با دوستان مخلص و یاران مشفق همهٔ اسرار در میان‌توان نهاذ وبکشف‌القناع[۵۷۵] آن(۳۸۹) اعتماد توان‌کرد وچون قواعد اتحاد میان دو کس محکم گشت و عقاید اخلاص میان دو شخص مستمر شذ(۳۹۰) بایذ کی حجب اسرار مرتفع گرذذ و استار[۵۷۶] ضمائر منکشف شوذ و ملاقات ارواح مناجات اشباح

---

(۳۸۳) ـ مر: بقتل اجازت فرمایم　(۳۸۴) ـ مر: فرو رفت سر
(۳۸۵) ـ مر: آوردم　(۳۸۶) ـ ملی: ضمائر
(۳۸۷) ـ مر: آوردی ـ　(۳۸۸) مر: فرموذی ـ
(۳۸۹) مر: سخن ـ　(۳۹۰) ـ مر: استمراریافت

۵۷۱ـ آثم: بکسر ثامثلثه، گناهکار (آننداراج).
۵۷۲ـ این «طرفه» را از دخترکان خردمندی بگیر و بدانکه دختران خرد بزودی مادر شگفتیها شوند.
۵۷۳ـ سرائر: پنهانیها و رازها و این جمع سریره است (انندراج).
۵۷۴ـ منهج: راه راست و گشاده (انندراج).
۵۷۵ـ قناع: پرده و پوشش که بر بالای مقنعه پوشند (منتهی‌الارب) چیزی که زن سر خود را بوسیله آن پوشد و آن وسیع‌تر است از مقنع و مقنعه. چو یوسف برایم بتخت قناعت. درآویزم از چهره زرین قناعی (خاقانی).
۵۷۶ـ استار: بالفتح، که جمع ستر بالکسر است (انندراج).

نتیجه آرذ و موالات[۵۷۷] نفوس مناغات[۵۷۸] قلوب(۳۹۱) فائده دهذ و منی و توئی را پی از عالم مودت منقطع است و دوئی را بر صوب(۳۹۲) محبت سلوك نا متصور.

بیت

جان با تو شذ یگانه تو بیگانگی مکن
خوذ کی بوذ میان‌تو و جان‌من دوئی(۳۹۳)

و هرگه کی میان اخوان صفا مصادقت[۵۷۹] بحد مبالغت رسیذ و موالات[۵۸۰] بدرجه مواخات[۵۸۱] پیوست (۳۹۴) اگر از جانبی در کتمان سری شروع پیوندند و در پوشیذن(۳۹۵) رازی خوض[۵۸۲] کنند بدگمانی حادث گردذ و سوءالظن واقع شوذ. بازرگان بچه را خجلت(۳۹۶) از اظهار آن مستوره(۳۹۷) مانع می‌آمذ(۳۹۸) و دهشت چنان حضرتی رخصت بیش از آن گفت و شنیذ نمیداذ. خدمت کرد و گفت اکنون چون بانو باعلان این نهان اشارت میفرمایذ و بتفتیش این تشویش اجازت میدهذ تمکین ارغا[۵۸۳] ارزانی بایذ داشت و تشریف اصغا[۵۸۴] انعام فرموذ.

---

(۳۹۱)ـ ملی. ملك: مساعات قلوب (۳۹۲)ـ مر: منهج
(۳۹۳) ـ مر: کی بوذ در میان تو و جان من دوی.
(۳۹۴) ـ مر: مبالات پیوست (۳۹۵) ـ مر: تنغطیه
(۳۹۶) ـ مر: خجالت (۳۹۷) ـ مر: مستور
(۳۹۸) ـ مر: می‌شذ

۵۷۷ـ موالات: با کسی دوستی و پیوستگی داشتن (انندراج).
۵۷۸ـ مناغات: بالضم و غین معجمه بالف کشیده. نزدیك گردیدن و معارضه نمودن و عشقبازی کردن با زن و سخن گفتن (انندراج).
۵۷۹ـ مصادقت: با همدیگر دوستی کردن (انندراج).
۵۸۰ـ موالات: با کسی دوستی و پیوستگی داشتن (انندراج).
۵۸۱ـ مواخاة: برادری کردن و برادر گرفتن کسی را (انندراج).
۵۸۲ـ خوض: فرو رفتن در فکر، ژرف اندیشیدن (فرهنگ معین).
۵۸۳ـ ارغا: ببانگ و فریاد آوردن (منتهی‌الارب).
۵۸۴ـ اصغا: گوش فرا داشتن و گوش نهادن (انندراج).

بیت

اسمع حدیثی فانه عجب   یضحك من شرحه و ینتحب[۵۸۵]

بانوی گیتی و ملکه روزگار را بباید دانست(۳۹۹) کی پذر من بنده بازرگانی بوذ مکثر[۵۸۶] و متمول صاحب ثروت و کامل نعمت(۴۰۰) چون مرغ قفص قالب مظلم او قصد افق عالم علوی کرد و در آشیان نور مستقر ساخت مرا هنوز عهد مهد بوذ و ایام رضاع[۵۸۷]. ماذر مال در دست گرفت و نفائس و اعلاق[۵۸۸](۴۰۱) در تحت تصرف آورد و چون خورشید رشد از ناصیهٔ من نور در داذ و همای نجابت بر سر من سایه انداخت ترکت پذر را مطالبت کردم و از برای تحصیل وراثت اغاثت[۵۸۹] نموذم ماذر بعد از مناقشت بسیار و مجادلت فراوان این کرباس پاره کی در این توبره‌ست بیرون آورد و گفت پذرت مرا چنین وصیت کرد کی هر وقت کی پسر من بجلدی این را با اطلسی معدنی کنذ اندوختهٔ من بذو سپار و مال و نعمت من برو مقرر(۴۰۲) دار پس بیرون آورد و بنموذ ماه‌رخ چون بقوت بصر آنرا نیك نظر کرذ و بحاسهٔ لمس نیك بپسوذ گفت ای جوان ماذر تو در حق تو نیك مشفق است و بر تو بغایت مهربان و ازین معنی غرض وی آن بوذه است تا تو مهذب و مجرب شوی و شدت حوادث وسختی(۴۰۲) وقایع بر تو بگذرذ و در بازرگانی و خریذ و فروخت نیك جلد گردی و آن تصرف حاصل کنی کی کرباسی در معاملت و مرابحت

(۳۹۹) مر: بانوی گیتی را و خاتون روزگار را معلوم باید کرد
(۴۰۰) مر: بازرگانی بوذ بسیار مال‌مکثر صاحب ثروت‌کامل نعمت
(۴۰۱)ـ مر:علایق   (۴۰۲)ـ مر: والفغده من برو مقرردار.
(۴۰۲) ـ مر: محنت

۵۸۵ـ سرگذشت مرا بشنو که داستانی شگفت است و شرح آن هم خنده می‌آورد و هم گریه.
۵۸۶ـ مکثر: مرد مالدار (انندراج)
۵۸۷ـ رضاع: شیرخوارگی (انندراج).
۵۸۸ـ اعلاق: بالفتح، گرانمایه از هر چیزی (انندراج).
۵۸۹ـ اغاثت: بمعنی بفریاد رسیدن (انندراج).

با اطلسی توانی کرد آنگه قدر مال و رونق نعمت بدانی و حرمت ثروت و وقع توانگری بشناسی و فردا بنور(۴۰۳) خرذ و فیضان[۵۹۰] عقل کی مفتاح هدایت و مصباح درایتست ترا رهنمونی کنم بکسی کی بی‌توقف و تردد[۵۹۱] این‌را باطلسی پاکیزه(۴۰۴) باز بدلذ. امشب خوش دل باش و هراس زائل کن پس بفرموذ تا خوان آوردند نعمتهای شهی و اباهای‌لذیذ و اطعمهٔ سنی[۵۹۲] حاضر کردند شاه دختر هر چه در مذاق لذیذتر نموذ و حلاوت و ملاحت بیشتر داشت پیش او می‌نهاذ و تملق و تفقد ملکانه می‌فرموذ و بگوشهٔ چشم و حاشیهٔ نظر سوی او ملاحظت می‌نموذ تا در آداب نان خوردن و نشستن بر سر خوان ملوك بچه پایه است.

شعر

بنان خوردن اندرجهان دارشاه   همی کرد دزدیده زی او نگاه
بذان سان نگه داشت رسم ادب   کی نه‌دستش آلوده می‌شذنه‌لب

دل دختر بصحبت او نیك متمایل شذ و حسن صورت جوان با شرائط ادب و دقایق لباقت[۵۹۳] محرك سلسله عشق او آمذ و چون خوان از میان برخاست و آتش اشتهاء لقمه بنشست شراب حاضر کردند و بساط مجلس گسترده شذ.

چو نان خورده شذ مجلس آراستند
می ورود و رامشگران خواستند
شاه دختر با دل گفت در آداب خدمت و نگه داشت(۴۰۵)

---

(۴۰۳) ـ مر: قدر مال و نعمت بدانی و حرمت ثروت و غنیمت بشناسی و فردا مـن بنور

(۴۰۴) ـ مـر: سرخ   (۴۰۵) ـ مر: داشتن.

۵۹۰ـ فیضان: بفتحات ثلاثه، بمعنی ریخته شدن آب از بسیاری و جاری شدن آب (انندراج).

۵۹۱ـ تردد: گردیدن و رفتن و آمد و شد کردن (انندراج).

۵۹۲ـ سنی: عالی مرتبه، والا، روشن و تابان.

۵۹۳ـ لباقت: بفتح لام و قاف. زیرك و ترزفان شدن (تاج‌المصادر) حذاقت زیرك و ماهر و چرب‌زبان گردیدن (منتهی‌الارب) ـ حال ذلاقت و لباقت و ظرافت و لطافت او بر رای سلطان عرض کردند (ترجمه یمینی ص ۴۳۵) زیبائی درشمایل.

شرائط آن در خوردن و خاستن و نشستن پسندیذه است بنگرم تا در می خوردن چونست و تا کذام حد میخورذ و شراب با او چه دست‌یازی مینمایذ از آن جهت(۴۰۶) کی شراب نقاب سکر[۵۹۴] بدیذهٔ عقل فرو گذارذ و صهبا حجاب بی‌خویشتنی برچهرهٔ خرذ بندذ(۴۰۷) و می آینهٔ‌یست کی صورت افعال مرد چنانك باشذ اگر نیك بوذ و اگر بذ پدیذار آرذ(۴۰۸).

بیت

چیست آن‌گوهر کی از کان دست خمار آورذ
گوهری کان گوهر مردان پدیذار آورذ

اگر درین شیوه نیز مرضی و محمود افتذ و درین دقیقه هم فرهخته[۵۹۵] و چالاك آیذ.

بیت

بگیتی چنان دان کی جفت من اوست
همه آشکار و نهفت من اوست

پس جاریهٔ[۵۹۶] کی ساقیهٔ خاص بوذ جگر جام از می لعل چون دل لاله از غصه عقیق لب خویش پر خون کرد و چهرهٔ قدح ببهانه باذه از شرم سمن عارض خویش گلگون گردانیذ بادهٔی کی باذ صبا ببوی او عروسان اغصانرا[۵۹۷] چنان مست‌کردی کی‌آثار تثنی[۵۹۸]

---

(۴۰۶)ـ مر: بنگرم تا در می خوردن بچه حدست و در شراب آشامیدن تا چه پایه از آن جهت (۴۰۷)ـ مر: کی شراب نقاب بی‌شرمی برروی عقل بندد و صهبا حجاب بی خویشتنی بر روی خرد فرود آود ـ (۴۰۸)ـ مر: افعال مرد چنانك باشد اگر خوب بود و اگر زشت بنماید و جوهریست کی گوهر مردم چنانك باشد اگر بد و اگر نیك پدید آرد

۵۹۴ـ سکر: بالضم، مستی و شراب و آنچه مست گرداند (آنندراج).

۵۹۵ـ فرهخته: تربیت شده، ادب یافته (فرهنگ معین).

۵۹۶ـ جاریه: کنیزك و دختر (آنندراج).

۵۹۷ـ اغصان: بالفتح، جمع غصن بالضم، که بمعنی شاخ درخت باشد که بر شاخ دیگر برآید (آنندراج).

۵۹۸ـ تثنی: دوتاه کردن. دوتاه شدن (لغت‌نامه)

و تمایل در قدود[۵۹۹] ایشان پیدا آمـدی و آتش سورت[۶۰۰] وی در دماغ لعبتان بستان چنان زبانه زذی کی صورت همه لعل و یاقوت نموذی(۴۰۹).

بیت

میی مهروش کاتش سورت او زنـد در دمـاغ عطارد زبانه
اگرجرعهٔی برزمین‌ریزذ ازوی بذان تا ابد مست مانند زمانه

پس بیاورد و بر دست بانو نهاذ بانو بیاذ جوان نوش فرموذ جوان بر طریق خدمت بساط خاك ببوسه منقش کرد و از تجرع[۶۰۱] آن جام کی از لب چنان دلبری بر مجاری چشمه نوش گذر کرده بوذ جانی دگر در قالب خوذ پیدا آورد و گفت.

شعر

گر نقش بند حسن تو من بوذمی نخست
جانی دگر بقالب تـن در فـزوذمی
ور بر لب تو لب نهمی گردذی ز مـن
اسرار غیب فـاش چو لب بر گشوذمی

پس چون مئی چند در گشت و دوری چند در گذشت و سورت شراب تاب در دلها آورد و دست سکر زنجیر بر پای خرذ نهاذ پری رخ را دل و هوش و چشم و گوش سوی جوان مانده تا خوذ کدام حرکت ناواجب از وی صادر گردذ و کدام فعل زشت(۴۱۰) از وی در وجود آیذ کی از آن بر بی‌ادبی و خارج کـاری او دلیل تـوان گرفت. رنگ رخسار جوان از آنچ اول دیذ(۴۱۱) تا آخر ذرهٔی تغییر نکرد(۴۱۲) و سخن او از آنچ اول استماع کرد تا آخر ذرهٔی از جادهٔ صواب انحراف ننموذ.

---

(۴۰۹)ـ مر: و مئی کی سورت او صورت لعل و یاقوت از خدود لعبتان ریاحین ظاهر کردی.

(۴۱۰)ـ مر: سمج (۴۱۱)ـ مر: بوذ (۴۱۲)ـ مر: نگرفت.

۵۹۹ـ قدود: جمع قد. بالا و قامت.

۶۰۰ـ سورت: بفتح اول و ثالث، برجستن شراب سوی دماغ (آنندراج).

۶۰۱ـ تجرع: بمعنی جرعه جرعه نوشیدن (آنندراج).

بیت

کان الـذی یسقیه روق عقله   و افرغـه فی کأسه و سقاه[602]

عشق جوان زمام اختیار چنان از دست وی بستذ و مهـر وی چنان بر دلش استیلا یافت کی از جای برخاست و چون سرو ارم در حرم خرامان شذ و چون صنوبر نوان[603] در آن چمن روان گشت.

بیت

مشیت فکـاد مـن حسن التثنی   تغنی فـی اعـالیك الحمام[604]

در آن فراخته[605] قـد نوان سرو آساش
تمایلیست کـی جـز نارون نمی‌دارذ

و نزدیك بازرگان بچه آمذ و دست وی بگرفت و بر تخت در پهلوی(۴۱۳) خویش بنشاند(۴۱۴) و گفت پـذر مـرا رخصت داذه[606] است و اجازت فرموذه کی هرکس نظر مبارك من او را در تحت اختیار آرذ و دل دوربین من او را برگزینذ(۴۱۵) شوی من گرذذ و داماذ وی شوذ اکنون تو بمحاسن آداب مقبول دل من شذی و بمکارم اخلاق منظور نظر من گشتی فردا بخدمت تخت پذر روم و بگویم تا بحضور تو مثال[607] دهذ شرف مثول[608] در پیشگاه آن حضرت(۴۱۶) حاصل کنی و این عقد بفرخ‌ترین روزی بسته شوذ و این نکاح بمبارکترین طالعی(۴۱۷)کرده آیذ. بازرگان بچه روی در خاك مالیذ و در دست پاذشاهی با ماه پیکر بنشست و گفت

---

(۴۱۳)ـ مر: جنب   (۴۱۴)ـ مـر: جای داد

(۴۱۵)ـ مـر: ودل‌دوربین من سایه اجتبا بر سروی اندازد.

(۴۱۶)ـ مر: بارگاه.   (۴۱۷)ـ ملی: طالع.

۶۰۲ـ گوئیا ساقی عقل خویش بپالود و در پیاله فرو ریخته باو پیمود.

۶۰۳ـ نوان: بمعنی خرامان (آنندراج).

۶۰۴ـ خوش چمیدی چنانکه از دلجوئی چم و خم نزدیك بود مرغ ترا بسرو چمان گیرد و برسرت بخنیاگری پردازد.

۶۰۵ـ فراخته: افراخته، افراشته، بلند کرده، بالابرده (فرهنگ معین).

۶۰۶ـ رخصت دادن: دستوری دادن خدای بنده را (آنندراج).

۶۰۷ـ مثال دادن: فرمان دادن (فرهنگ معین).

۶۰۸ـ مثول: بحضور آمدن، بخدمت آمدن (فرهنگ معین).

این کی می‌بینم ببیداریست یارب بخواب
خویشتن را درچنین نعمت پس‌از چندین عذاب

پس گفت آفتاب قبول شاه بر هر که سایه اندازذ سعادت بر آستان **حضرت او** نشیندو نظر همت بانو هرکرا اختیار کند اقبال گرد در او در طواف آیذ چه‌فرخنده طالعم کی‌آفتاب رضای خداوند بر من طلوع میکند و چه مقبلم کی جمالی با این همه کمال بچشم سر نه بدیذهٔ خیال مشاهده مینمایم.

بیت

مقبل کسم کی بر در دکان روزگار
هستم سخن‌فروش و مرا شاه‌مشتریست

اما از آنجا کی رای منست صواب چنان می‌بینم کی بامداذ(۴۱۸) چون صبح بتیغ زرین آفتاب گیسوی مشکین شب ببرذ و خورشیذ بخنجر نور پهلوی ظلمت بشکافذ بانو مرا بدان کس کی کرباس باطلس بازبدلذ نشان دهذ و چون آن مهم از بند امتناع بیرون آیذ و بمیامن همت بانو میسر شوذ اجازت فرمایذ تا من بنده بمدتی نزدیك از خدمت مفارقت کنم و زر و نعمت از ماذر بستانم و اسبابی کی لایق وقت باشذ بسازم و بر فور باز گردم آنگه آنچ‌قضا اقتضا کند(۴۱۹) و قدر تقدیر فرمایذ(۴۲۰) خوذ از پردهٔ غیب روی نمایذ و اگر بانو مرا در حالتی چنین پیش(۴۲۱) تخت پذر خوانذ در من بدرویشی و عجز(۴۲۲) و فروماندگی نظر کند وقع[۶۰۹] بانو پیش او کم گردذ(۴۲۳) و احترامی کی هر روز در زیادتست(۴۲۴) روی در نقصان نهذ(۴۲۵). اما چون اسباب و آلات و حشم و خدم و جواهر و درم حاصل باشذ رغبت ایشان فاتر[۶۱۰] نگردذ و داعیه قاصر نشوذ بانو

(۴۱۸)ـ ملی: کبامداد (۴۱۹)ـ مر: کرده است
(۴۲۰)ـ مر: فرموده (۴۲۱)ـ مر: بخدمت
(۴۲۲)ـ مر: و اضطرار و عجز (۴۲۳)ـ مر: پیش پادشاه برود
(۴۲۴)ـ مر: تزایدست (۴۲۵)ـ مر: کند.

۶۰۹ـ وقع: مجازاً بمعنی احترام و عزت (انندراج).
۶۱۰ـ فاتر: سست و زبون (آنندراج).

را اندیشه وی موافق آمذ و بر عقل وی کی بر جـاده صواب و مسلك سداد[۶۱۱] او را راه‌نموذ محمدت[۶۱۲] پیوست و اجازت فرموذ.
پس آن شب همه شب بتجرع اقداح شراب کی شمع شب عیش است زنده داشتند و بتلذذ اوقات وصال کی محرك دواعی[۶۱۳] شوقست ابتهاج فزوذند و بترنم مطرب خوش آواز این بیت می‌سرائیذند:

نـمـر جـبـال المنکـرات و بیننا
شمول بها یستحسن الذنب کاسبه[۶۱۴]

روز دیگر کی از پرواز شهباز آسمان دیدهٔ بوم زمین کـور گشت و از تباشیر صبح و طلیعهٔ پرتو هور شبه جهان بلور شذ.

بیت

چو سر بر زد از پشت خرچنك هور
جهـان گشت روشن بسان بـلـور

بازرگان بچه حور پیکر را باسعاف[۶۱۵] حاجتی کی وعـده بذان سابق گشته بوذ متقاضی شذ و بانجاز[۶۱۶] مقصودی کی موعود فرموذه بوذ مستدعی گشت پری‌رخ گفت آن کرباس پاره‌بردار و چون از باغ بیرون روی بدروازهٔ شهر در رو و راه(۴۲۶) بازار در پیش گیر. چون برستهٔ بزازان رسی بر در دکان اول از دست راست جوانی بینی کی از رخسارهٔ او در مه‌دی صذهزاران گلدسته

---

(۴۲۶)ـ مر: جاده

۶۱۱ـ سداد: درستی و راستی در کردار و گفتار (آنندراج).

۶۱۲ـ محمدت: بفتح اول و کسر ثالث و فتح دال مهمله ستایش و خصلت نیك و نیز بفتح میم. ستودن کسی را و شکر کردن و راضی شدن و ادای حق‌کسی کردن (منتهی‌الارب ـ فرهنگ نفیسی).

۶۱۳ـ دواعی: بالفتح و کسر عین مهمله. خواهشها و باعثها و این جمع داعیه است (انندراج).

۶۱۴ـ کوههای منکرات را در نوردیدیم و در میان ما باده گواراست که گناه را نزدیك بزهکار می‌آراید و بر آن گستاخ میکند.

۶۱۵ـ اسعاف ـ بالکسر حاجت روا کردن و قریب کسی شدن (آنندراج).

۶۱۶ـ انجاز ـ بالکسر و زای‌هوز روا کردن حاجت کسیرا.

توان بست و از مکارم اخلاق و محاسن اعراق[۶۱۷] او در شب عیش صدهزار نافهٔ سربسته توان گشاد.

بیت

و نشر ذکراك اذکی الطیب رائحة

و نور وجهك ردالبـدر مبهوتاً[۶۱۸]

بر وی سلام کن و برفق و مدارات و لطف و مواسات گـرم بپرس و بی‌دهشت و باس این کرباس بوی ده و بگوی کی این را با اطلسی سرخ و کسوتی شاهد معاوضه(۴۲۷) کـن پس چـون بستذی برفور باز گرد تا آنچ مصالـح جانبین را متضمن بـاشذ فرموذه‌ایذ. بازرگان بچه برخاست و بر مقتضای اشارت او راه شهر برگرفت و بنشانی کی داذه بوذ ببازار شهر برآمد تا بذان دکان رسیذ الحق دکانی دیذ برزمهای[۶۱۹] دیبای چین چون کارگاه چمن بریاحین آراسته و بانواع ثیاب ملون و منقش چون عارض دلبران بنقوش خط وخال پیراسته وجوانی باهزار فر و زیب‌وشکوه

(۴۲۷)ـ مر: معاوضت.

۶۱۷ـ در هیچ یك از کتب لغتی که در اختیار بود معنی اعراق را چنانکه شایسته و مناسب متن باشد نیافتم. در لغت‌نامهٔ مرحوم دهخدا نیز هیچیك از معانی اعراق با متن کتاب حاضر سازگار نبود و در آخر توضیحات درباره معانی‌لغت‌مزبور آمده است: در تداول فارسی زبانان، پدران، اصل و نسب و آبا و اجداد: و اگر د رمحامد اخلاق و مآثر اعراق این پادشاه میمون سیرت همایون سریرت خوض و شروع افتد ابتدا بانتهای آن نرسد (سند بادنامه ص ۱۷) و ردای مفاخر پادشاهی را به ماثر اعراق مطرز کرده (سندبادنامه ص ۳۱)ـ که اگر درست توجـه شود معنی اعراق در متن سندبادنامه با متن کتاب حاضر همانند است ولی بهیچ‌وجه معانی فوق با کلمه اعراق در متن کتاب حاضر مناسب نیست. بنظر میرسد پژوهنده محترم لغت‌نامه با تناسب اندکی که در معنی کلمه اعراق متن سندبادنامه با معانی فوق دیده است عبارات سندبادنامه را بجهت شاهـد مثال آورده است در حالیکـه همانطور که گذشت متن فرائدالسلوك بر عدم صحت استنتاج پژوهنده گـواه است (والله اعلم).

۶۱۸ـ وزش یاد تو از هر بوئیدنی خوشبوتر است و فروغ روی تو ماه شب چهارده را مات گردانیده است.

۶۱۹ـ رزمه: بفتح اول و ثالث یك بسته قماش. ناصرخسرو گوید:

کهسار که چون رزمه بـزاز بد اکنون گر بنگری از کلبـه نداف نـدانیش

وشکیب در صدر دکان نشسته و غلامی چند ایستاذه و چشم و گوش برگشاذه تا هرچه فرمایذ بتقدیم رسانند. بازرگان بچه فرا رفت و خدمت کرد و بعد از ثنای کامل و دعای شامل گفت این لحظه از شهری دور دست می‌رسم و از سر پای مرا بخدمت تو نشان داذه‌اند این کرباس آورده‌ام و مرا بدان غرضی عظیم کی شرح آن غموضی[۶۲۰] دارذ متعلقست میخواهم کی از آنجا کی کرم تست این را بستانی و تائی اطلس سرخ کی کسوت پادشاهان را شایذ بدهی و مرا رهین منت و غریق نعمت شکر(۴۲۸) باز گردانی. بزاز غلامی را فرموذ کی آن کرباس بستان و فلان جامه بیار و بوی سپار. چنان کرد کی فرموذ، بازرگان بچه جامه در بغل گرفت و راه قصر دلارام برداشت. پری‌رخ منتظر تا جوان کی رسذ و آنچ عقل تیزبین و خرذ دوراندیش او اقتضا فرموده‌است بامضا پیونذذ یا نه. بازرگان بچه برسیذ اثر ارتیاح[۶۲۱] بر بشرهٔ مبارك اوپیذا و نشان ابتهاج در چهرهٔ همایون او هویذا. حور پیکر گفت هان مقصود حاصلست یا نه. خدمت کرد و گفت ای خذاوند جائی کی دلیل تو باشی دست عوائق[۶۲۲] بدامن مطلوب چون رسذ و دیذهٔ موانع چهرهٔ مقصود کی بینذ پرسیذ کی جوان را در غایت حسن و لطافت چگونه یافتی و در کمال نیکوئی و لباقت[۶۲۳] چون دیذی. گفت ذروهٔ[۶۲۴] لطف خلقت او(۴۲۹) از آن شاهق[۶۲۵]ترست کی مرغ وصف بر بالای آن تواند پریذ و حصن حسن صورت او از آن عالی‌تر کی برید نعت بر مسالك آن قدم تواند گذارد و در گمان

---

(۴۲۸)ـ مر: شکر نعمت (۴۲۹)ـ مر: خلق لطف او

۶۲۰ـ غموض: بالضم. پوشیده و دور از فهم بودن سخن (آنندراج).

۶۲۱ـ ارتیاح ـ بالکسر ـ شاد شدن و شادمانی و رحمت (آنندراج).

۶۲۲ـ عوائق ـ بالفتح و کسر همزه موانع و حوادث این جمع عائقه هست که بمعنی مانع باشد مشتق از عوق بالفتح باز داشتن و بر گردانیدن است. (آنندراج).

۶۲۳ـ لباقت. زیرك و تر زفان‌شدن (تاج‌المصادر) حذاقت ـ زیرك و ماهر و چرب‌زبان گردیدن (منتهی‌الارب).

۶۲۴ـ ذروه ـ بالفتح و کسر بالای هرچیز و بالای کوهان (آنندراج).

۶۲۵ـ شاهق ـ بکسر سوم بمعنی بلند و بنای بلند.

من بنده هــرگز ایــن تمنی راسخ نگشت و در ضمیر مــن خادم هرگز(۴۳۰) این ظن راسی[۶۲۶] نشذ کی وی نظر بر آن کرباس‌پاره اندازذ و جامهٔ چنین گرانمایه(۴۳۱) بکسی دهذ کی هرگز وی را ندیذه باشذ(۴۳۲) و نشناخته. ای خداوند چون بنده بدر دکان او رسیذ و کرباس بوی داذ اومیذ کجا داشتی کی هرگز این آرزو میسر شوذ. چون غلام جامه بیرون آورد و بمن داذ(۴۳۳)

بیت

جستم چنان ز جای کی جانم خبر نداشت

کان دم بپای می‌روم از عشق یــا بسر

اکنون اومیذست کی خداوند از حــال او بنــده را اخباری ارزانی دارذ و از قصه او این مخلص را آگاهی دهذ چه بی‌آن‌نیست کــی بنده را از جهت او در کار خــداوند تشویشی مینمایذ و می‌اندیشذ کی با سوابق دوستی او بانــو بــه بنــده التفاتــی نفرمایذ(۴۳۴) گفت‌قوی‌دل باش و امیذ از صحبت من مبر کــی مرایر[۶۲۷] محبت میان‌ما نه چنان‌مستحکمست کی بجزویات و کلیات مصالح و مفاسد منتقض[۶۲۸] شوذ و قواعد مودت(۴۳۵) ما نه از آن نسق التیام یافته است کی باعتراض هــر بــی‌سر و بنی انهدام پذیرذ(۴۳۶).

---

(۴۳۰)ـ ملی: و در ضمیر هرگز (۴۳۱)ـ مر: و چنین علقی نفیس

(۴۳۲)ـ مر: بوذ.

(۴۳۳)ـ مر: ای خداوند چون غلام جامه بیرون آورد و بمــن داذ

(۴۳۴)ـ مر: ارزانی دارد و از قصه او تنویشی واجب شمرد تا بذان تفتیش تشویشی کی بنده را از جهت او حاصل‌شده‌است برخیزد و بذان اخبار آزاری کی ازین گفتار بر حاشیه دل من قرار ساخته است زائل گردذ

(۴۳۵)ـ مر: مودت میان من و تو (۴۳۶)ـ مر: انعدام پذیرذ

۶۲۶ـ راسی ـ بکسر سین ثابت و استوار ـ رواسی بالفتح جمع (آنندراج).

۶۲۷ـ مرائر ـ بفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله جمع مریر کامیــر، رسن سخت تافته یا رسن دراز باریك (انندراج).

۶۲۸ـ منتقض ـ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکــون ضاد معجمه پیمان شکسته (انندراج).

بیت

و کــان الــذی بینی و بینك کلــه
وداد و بین العــالمین تــوددا[۶۲۹]

اکنون اصغا کن تا قصه او ایراد کنم و استماع واجب دار تا حکایت او باز گویم(۴۳۷). بدانك پذر مرا جز من فرزند نیست و مرا چنان گرامی داشت کی هــرگز بانك سخت بر مــن نزذ و برخلاف مراد من نفسی برنیاورد و مرا گفت جان پــذر چنانك مردان را بزنان الفت و استیناس باشذ زنانرا بمردان نزاع[۶۳۰] و اشتیاق بوذ و اگر نه چنین بوذی اسباب توالد و تناسل دست در هم نداذی و نوع منقطع شذی. اکنون من زمام این مراد در دست تصرف تو نهاذم و قضیهٔ این حال بارضاء تو افکندم از ملوك و امرا و حشم و خدم و رعایا هرکرا اختیار کنی حکم تو در اختیار آن تزویج نافذست مستعد کار بایذ بوذ کی چون حق‌تعالی مرا از صلب من فرزندی(۴۳۸) روزی نکرده‌است باشذ کی پسری(۴۳۹) از تو در وجود آیذ کی‌شایستهٔ تاج‌وتخت بوذ تا مملکت ما بدشمن نیفتذ. امتناع من بالحاح[۶۳۱] پذر بر(۴۴۰) نمیآمذ و اقتراح[۶۳۲] او بر ارتداع[۶۳۳] من راجح می‌شذ(۴۴۱) و چون التماس او را علی‌الضروره مبذول می‌بایست داشت و استدعاء او را بــانجاز مقرون میبایست گردانیذ(۴۴۲) کارآگهان برگماشتم و وصیت

(۴۳۷)ـ مر: در میان آرم. (۴۳۸)ـ مر: پسری

(۴۳۹) مر: فرزندی (۴۴۰)ـ مر: بس

(۴۴۱)ـ مر: تسلط می‌کرد (۴۴۲)ـ مر: کرد

۶۲۹ـ آنچه میان من و تست همه درستی و میان دیگران دوستروئی (دلبر سست مهر سخت جفا صاحب دوست روی دشمن خوی ـ سعدی)

۶۳۰ـ نزاع ـ بالکسر آرزومند گردیدن بسوی اهــل خــود و مشتاق شدن (انندراج).

۶۳۱ـ الحاح ـ بالکسر بهردوحای حطی در خواستن و مبالغه کردن در کاری (انندراج).

۶۳۲ـ اقتراح ـ بالکسر و حای حطی بحکم از کسی چیزی را خواستن ـ (انندراج).

۶۳۳ـ ارتداع ـ بالکسر باز ایستادن و برگردیدن (انندراج).

فرموذم کی درین معنی آنچ مطلوبست حسن صورتست و آنچ مرغوب است لطف طبیعت، بنگریذ تا در اقطار این نواحی کیست کی بذین صفات موصوفست و در ارجاء[۶۳۴] این بلاد کذامست کی بذین معانی منعوت[۶۳۵] است بعد از مدتی دراز با حضرت(۴۴۳) مراجعت کردند و پس از امدی[۶۳۶] متطاول[۶۳۷] با خدمت معاودت پیوستند اجماع کرده ومتفق‌الکلمه شذه بر آنك از سپاهی‌و لشکری و شهری و بازاری هیچ آفریذه در حسن مشاهدت و لطف محاورت بفلان بزاز نماند(۴۴۴).

بیت

نگاری کی بر خوب‌رویان سرست
کی رویش ز خورشید روشن‌ترست

ازغایت وصافی ایشان دل‌من کی از غل[۶۳۸] و غش [۶۳۹] صافی بوذ بهوای او میل کرد و از بسیاری ستایش ایشان روان من کی از هوای نفس و مراد شهوانی فارغ بوذ بدوستی او راغب شذ.

بیت

اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی
فصادف قلباً فارغاً فتمکنا[۶۴۰]

از شبستان بذین قصر نقل کردم و از ایوان بذین بستان

(۴۴۳)ـ مر: بنگرید تا در اقطار نواحی کیست کی متصفت بذین صفات و در ارجاء این بلاد کدامست کی متنعتست بدین نعوت بعد از مدتی دراز با حضرت

(۴۴۴)ـ مر: نمی‌ماند.

۶۳۴ـ ارجا ـ بالفتح کنارها ـ جمع رجا، (انندراج).

۶۳۵ـ منعوت ـ بفتح اول و ضم ثالث، نعت کرده شده و صفت کرده شده

۶۳۶ـ آمد ـ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی هنگام و زمان ووقت است (انندراج).

۶۳۷ـ متطاول ـ دراز و طویل (ناظم‌الاطباء).

۶۳۸ـ غل ـ بالکسر و تشدید لام کینه، عیب. فریب و مکر (ناظم‌الاطباء).

۶۳۹ـ غش ـ بالکسر و تشدید شین معجمه کدورت و کینه (انندراج).

۶۴۰ـ مهر او پیش از آنکه مهر و دلدادگی را بشناسیم بر من گذشت چون دل آماده و آزادی دید در آن جا گرفت و خوش بیارمید.

رخت کشیذم و گفتم «لیس الخبر کالمعاینة»[۶۴۱](۴۴۵) ببزاز کس کردم و باحضار او مثال داذم چون حاضر شذ جوانی دیذم.

بیت

ز سر تا بپایش بکردار عاج
برخ چون بهشت و ببالا چو ساج[۶۴۲]

بادل گفتم آنچه جستم یافتم وآنچه طلبیذم دیذم فردا پذررا الزام کنم تا با این ماه رویم عقد بندذ و حاجتی کی از خدمت او وعده بران سبق بردست باتمام رسانذ. پس چنانك شرائط دلداران و رسم عاشقانست او را در پهلوی خویش جای داذم و بر بساط خویش اجازت نشستن فرموذم. بنشست، راتبی[۶۴۳] را کی ساخته بوذند پیش آوردند و برسمی کی معهودست خوان بینداختند، در تناول طعام و آداب‌ماکول(۴۴۶) در غایت قصور بوذ اما معذور داشتم کی هرگز قدم او بساط ملوك نسپرده بوذ و چشم او روی مائدهٔ ملوك ندیذه چون از طعام خوردن فراغت روی نموذ و معده‌ها از افراط ممتلی[۶۴۴] شذ(۴۴۷) و از صحن باغ مشاطهٔ باذ رخسار نار و سیب و بهی بر ما جلوه میداذ و از عرصهٔ بستان دلاله نیسان(۴۴۸) چهره گل و عارض لاله و ذقن سمن(۴۴۹) بر ما عرضه میکرد گفتم:

بیت

کنون بر گل و نار و سیب و بهی
ز می جام زرین نباید تهی

---

(۴۴۵)ــ مر: لیس الخبر کالعیان (۴۴۶)ــ مر: ماکولات
(۴۴۷)ــ مر: از افراط التقام امتلا پذیرفت
(۴۴۸)ــ ملك. ملی: بنیان (۴۴۹)ــ مر: سیب

۶۴۱ــ گزارش چون دیدار نباشد.
۶۴۲ــ ساج ــ نوعی از درخت هندی (انندراج).
۶۴۳ــ راتب ــ بکسر تای مثناة فوقانی و سکون موحده رزق و نفقه معلوم (لغت‌نامه) آرزوی من استطلاق را تبی باشد مرتب روز بروز برمن از الوان خاص بقدر کفایت (ترجمه محاسن اصفهان).
۶۴۴ــ ممتلی ــ بضم اول و فتح ثالث و کسر لام پروآگنده (انندراج).

با حضار آن نیز اشارت رفت برفور حاضر کردند و ساقی بدام مدام[۶۴۵](۴۵۰) قصد صید عقول و افهام کرد و آفتاب می را از مشرق جام برآورد(۴۵۱).

بیت

کانت تعاطینا بدور سقاتنا شمس المدامة فی‌هلال الجام[۶۴۶]

اهتزاز[۶۴۷] و انبساطی[۶۴۸] کی از جوانان صاحب ذوق در چنان حالتی منتظر[۶۴۹] باشذ بر وی ظاهر نشذ و گشاده روئی و خوش منشئی کی(۴۵۲) از برنایان صاحب حالت در چنان وقتی متوقع باشذ(۴۵۳) در وی مشاهدت نیفتاذ گفتم مگر دهشت بر وی دست یافته است، و حیرت بر وی مستولی گشته بذین معانی نیز التفاتی(۴۵۴) نشایذ نموذ تا بعد ازین چه صادر شوذ و در اندیشه خوذ را ملامت میکردم و با نفس مناقشت[۶۵۰] مینموذم(۴۵۵) کی مطلوب از معشوق معنیست نه‌صورت و مرغوب از محبوب لطف معاشرتست نه طراوت هیأت[۶۵۱] و اگر عشق بر مجرد صورتست

---

(۴۵۰)ـ مر: مدام بدام (۴۵۱)ـ مر: طالع گرداند.
(۴۵۲)ـ مر: و انطلاق و انزعاجی کی (۴۵۳) مر: بوذ
(۴۵۴)ـ مر: التفات (۴۵۵)ـ مر: می‌پیوستم

۶۴۵ـ مدام: بالضم. شراب و می.

۶۴۶ـ ساقیان ماهرخسار آفتاب می را در هلال جام میان ما دست بدست میکردند.

۶۴۷ـ اهتزاز ـ بهر دو زای معجمه بر وزن افتعال شادمانی کردن (نقل به اختصار از انندراج).

۶۴۸ـ انبساط ـ بکسر اول و ثالث و طاء مهمله گشاده شدن و فراخی و مجازاً بمعنی خوشی و گسترده شدن (نقل باختصار از انندراج).

۶۴۹ـ منتظر ـ بضم اول و فتح ثالث و رابع. چشم داشته شده. مورد انتظار (هست از تو منتظر که نهی حشمتش بسر چونان که حشمت پدر الب ارسلان‌نهاد) امیر معزی.

۶۵۰ـ مناقشت ـ بالضم و فتح قاف و سین معجمه نزاع کردن با کسی (نقل باختصار از انندراج).

۶۵۱ـ هیأت ـ بفتح اول و ثالث. پیکر و نهاد وحال چیزی وکیفیت آن نام علمی که بدان اشکال افلاك و مساحت کره ارض دریافته میشود و هیأت بالف ممدوده بر وزن خیرات جمع هیأت است (انندراج). معنی نخست مراد است.

باری بر تماثیل[۶۵۲] جدران[۶۵۳] و تصاویر حیطان[۶۵۴] اولیتر کی هیچ وزر[۶۵۵](۴۵۶) از آن تولد نکنذ و هیچ اثم[۶۵۶] از آن حاصل نیایذ از معانیی کی مهیج عشق بوذ درین جوان هیچ پیذا نیست و از لطایفی کی داعی[۶۵۷] شوق باشذ برین برنا(۴۵۷) هیچ ظاهر نه اما با این همه صابر بایذ بود تا وقت خواب و ساکن بایذ شذ تا هنگام مستی کی هر قدحی فرحی آرد و هر پیالۀ(۴۵۸) نالۀ انگیزذ و هر دوری[۶۵۸] را طوری دیگرست و هر ساغری را فعلی دیگر پس چون سکر[۶۵۹] بر نفس دست یافت و مستی بر عقل چیرگی نموذ و هنگام خواب فراز آمذ(۴۵۹) و فرصت آسایش ناجز[۶۶۰] گشت(۴۶۰) بستر خواب او در برابر نظر من(۴۶۱) مهیا شذ و شمع و زحمت پرتو وی از میان برخاست جوان را خواب

(۴۵۶)ـ مر: گناه (۴۵۷)ـ مر: مرد (۴۵۸)ـ ملك: پیاله
(۴۵۹)ـ مر: نزدیك شد (۴۶۰)ـ مر: آمد
(۴۶۱)ـ بستر خواب او نزدیك بستر من

۶۵۲ـ تماثیل ـ حرف چهارم ثاء مثلثه ـ تصاویر و اصنام (نقل باختصار از انندراج).
۶۵۳ـ جدران ـ دیوارها.
۶۵۴ـ حیطان ـ بالکسر و طاء مهمله دیوارهای خانه و این جمع حائط است (انندراج).
۶۵۵ـ وزر ـ بالکسر و رای مهمله ـ بزه و گرانی (نقل باختصار از انندراج).
۶۵۶ـ اثم ـ بالکسر گناه وبزه و کاری که کردن آن ناروا باشد و بمعنی گناه کردن (نقل باختصار از انندراج).
۶۵۷ـ داعی ـ بکسر عین خواهنده و طلب کننده و قصد کننده (انندراج).
۶۵۸ـ دور ـ در جهانگیری بمعنی پیاله شراب آورد. امیر خسرو نوشته. «ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگی است ـ دور پر گردان که مرگم از تهی پیمانگی است. رشیدی گفته بمعنی پیاله دوره است و دوره بفتح و معرب آن دورق است و حق با اوست. (نقل از انندراج باختصار).
۶۵۹ـ سکر ـ بالضم مستی شراب و آنچه مست گرداند (نقل باختصار از انندراج).
۶۶۰ـ ناجز ـ بکسر ثالث و سکون زای معجمه نقد و حاضر ـ نقل باختصار از (انندراج).

پیرامن دیذه نمیگشت و آرام براندام وی گذر نمیکرد چون مارگزیذگان بستر به پهلو می‌پیموذ و چون محنت رسیذگان دست بذست می‌گشت تردد[۶۶۱] بر من غالب شذ کی آیا این را چه حالت افتاذه است و تغیر[۶۶۲] بر من تغلب[۶۶۳] نموذ کی در بسیط زمین زیباتر از من کی تواند بوذ کی این جوان از عشق او چنین بی‌خواب و بی‌قرار گشته(۴۶۲) است پس خود را بر طریق حیلت(۴۶۳) خفته ساختم و بخست[۶۶۴] بر بینی انداختم(۴۶۴) تا مرا خفته پندارذ «بعد ساعة من الحالة و وهن من اللیل»[۶۶۵] جوان‌را چنان نموذ کی مگر خواب بر من تاختن آورده است و نعاس[۶۶۶] بر من غالب گشته از بستر برخاست و کدبیب‌النمل[۶۶۷] نرم نرم میرفت من دزدیذه بر عقب وی روان شذم و آهسته بر اثر وی قدم میگذاردم(۴۶۵) تا بدر مطبخ‌رسیذ درون‌رفت و من بر در ایستاذم و مطبخی من کنیزکیست حبشی کی اگر ابلیس ناگاه چهره او بیند مفاجا[۶۶۸](۴۶۶) بمیرذ و اگر عفریت بر بدیهه(۴۶۷) بر وی نظر اندازذ مقارن نظر جان بدهذ صره[۶۶۹] زر بیرون کرد و در

---

(۴۶۲)ـ مر: مانده (۴۶۳)ـ مر: خود را بحیلت.

(۴۶۴)ـ مر: و بخست خفتگانه می‌کشیدم (۴۶۵)ـ مر: مـی‌گزاردم

(۴۶۶)ـ ملك: بمفاجا (۴۶۷)ـ مر: عفریت مبادهه

۶۶۱ـ تردد ـ بهر دو دال مهمله بر وزن تفعل‌ومجازاً بمعنی فکر و اندیشه.

۶۶۲ـ تغیر ـ برای مهمله در آخر بروزن تفعل ـ از حال خود برگشتن (انندراج).

۶۶۳ـ تغلب ـ بر وزن تفعل بچیرگی تمام دست یافتن برچیزی ـ (انندراج)

۶۶۴ـ بخست ـ بضم اول وتشدید ثانی صدا و آواز که در خواب از دماغ‌آدم بدر آید و آنرا بعربی غطیط خوانند (نقل باختصار از انندراج).

۶۶۵ـ پس از ساعتی از پیش آمد این حالت و گذشتن پاسی از شب.

۶۶۶ـ نعاس ـ بسین مهمله در آخر کغراب ـ غنودگی و بخواب شدن (انندراج).

۶۶۷ـ کدبیب‌النمل ـ مانند حرکت آرام مورچه ـ دبیب نمال ـ نرم‌رفتاری مورچکان.

۶۶۸ـ مفاجا ـ بالضم مخفف مفاجات‌بمعنی ناگاه (انندراج).

۶۶۹ـ صره ـ بالضم همیان دراهم و مانند آن (نقل به‌اختصار از انندراج).

دامن وی ریخت و روی پیش او در خاك مالیذ و گفت بر من رحمت کن کـی کشته عشق تـوام(۴۶۸) و بعـد از لابـهٔ[۶۷۰] بسیار و شفاعت[۶۷۱] بیشمار بوسیلت آن صره با وی نزدیکی کرد من او را همانشب بفرموذم تا بیرون کـردند و از آن جهت کـی رسوا گشتمی سیاست[۶۷۲] بر وی جائز نشمردم و چون تو حال کرباس با من درمیان نهاذی و از آن معنی مرا آگاه کردی گفتم در بسیط زمین این مهم جز از وی برنیایذ و این مشکل جزو کس نگشایذ شعاع عقل قدسی[۶۷۳] مرا سوی او رهنمونی کـرد و فیضان[۶۷۴] الهام[۶۷۵](۴۶۹) ملکوتی مرا بذان حالت وقوف داذ گفتم کسی کی چون منی را بـا کمال و جمال صـورت و حسن و لطافت(۴۷۰) هیأت بسیاهی ناخوش کی دیو از وی بگریزذ باز بدلذ تواند بوذ کـی آن اطلس کی مقصـود تست بـذین کـرباس سخیف[۶۷۶] معاوضه(۴۷۱) کنذ پس ترا در حل این مشکل بر وی باعث شذم و بر کشف این معضل[۶۷۷] سوی او دلیل گشتم کی «الدال علی الخیر

(۴۶۸)ـ مر: توم (۴۶۹)ـ مر: خرد (۴۷۰)ـ ملی: حسن لطافت
(۴۷۱)ـ مر: معارضه.

۶۷۰ـ لابه ـ نیاز و استدعا و درخواست و عرض وخواهش و عجز وفروتنی و خضوع و اقرار بفروتنی و اخلاص با نیاز تمام. (نقل به‌اختصار از فرنودسار).
۶۷۱ـ شفاعت ـ بالفتح و فتح عین مهمله خواهش کردن و فارسیان بمعنی آمرزش خواستن گنهکار را و بالفظ کردن و بردن استعمال نمایند شـیخ شیراز. (امیدست زانانکه طاعت برند ـ که بی‌طاعتان را شفاعت کنند). نقـل باختصار انندراج).
۶۷۲ـ سیاست ـ تنبیه و شکنجه و عذاب و عقوبت و اجرای حکم بطورعدالت (نقل باختصار از فرنودسار).
۶۷۳ـ قدسی ـ مقدس و پاك و روحانی (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).
۶۷۴ـ فیضان ـ مأخوذ از تازی افزونی و زیادتی (فرهنگ نفیسی).
۶۷۵ـ الهام ـ بالکسر آنچه در دل کسی اندازد خدای تعالی از وقوع خیر و شر ـ (آنندراج).
۶۷۶ـ سخیف ـ کم عقل و سبك (از فرنودسار باختصار).
۶۷۷ـ معضل ـ سخت و دشوار و مشکل و دشوار در دریافت (فرنودسار).

کفاعله»[۶۷۸].

بازرگان بچه گفت صد هزار آفرین بر عقل کامل و خرذ شامل[۶۷۹] و طبع صافی و رای شافی[۶۸۰] تو باذ اکنون

بیت

این خانه را کی هست در اندر ثنای تو
هم تو تمام‌کن‌کی تو بنیاذ کردهٔی(۴۷۲)

گفت اتمام آن چیست و تتمهٔ آن کذامست تا در انجاح[۶۸۱] مجهود بذل داشته‌ایذ و در انجاز[۶۸۲] آن سعی ورزیده شوذ. گفت هر سعی کی فرموذی و هر اهتمام[۶۸۳] کی ارزانی داشتی ورای آن نیست کی بنده را با وطن خویش بانصراف[۶۸۴] اجازت فرمائی(۴۷۳) و با مسکن خوذ بمراجعت اشارت کنی تا (۴۷۴) اموال و املاك و امتعه و اقمشه و جواهر و نفائس و صامت و ناطق(۴۷۵) و مواشی[۶۸۵] و سوایم[۶۸۶] پذر در حوز[۶۸۷] تصرف آرم

(۴۷۲)ـ مر ـ ملك: کردهٔ (۴۷۳)ـ مر: اجازت انصراف فرمائی
(۴۷۴)ـ مر: و دریغ نداری تا (۴۷۵)ـ مر: صوامت و نواطق

۶۷۸ـ کسی که بر کاری نیك رهنمون باشد چون کسی است‌که‌آنرا بجا آورد.
۶۷۹ـ شامل ـ بکسر ثالث فرا گیرنده.
۶۸۰ـ شافی ـ بکسر ثالث ـ صحت دهنده (انندراج).
۶۸۱ـ انجاح ـ بر آمدن حاجت و بر آوردن آنرا و فیروزمند شدن (فرهنگ نفیسی).
۶۸۲ـ انجاز بالکسر: روا کردن حاجت.
۶۸۳ـ اهتمام ـ در کاری همت برگماشتن و توجه کردن و حاصل معنی آن کوشش کردن (انندراج).
۶۸۴ـ انصراف ـ بکسر اول و ثالث ـ بازگشتن و مراجعت و انقلاب (انندراج).
۶۸۵ـ مواشی ـ مأخوذ از تازی ـ ستور و چارپایان ویژه شتر و گوسپند و گاو (فرهنگ نفیسی).
۶۸۶ـ سوایم ـ بفتح اول و کسر همزه جمع سائم چرنده (انندراج).
۶۸۷ـ حوز ـ بالفتح و زاء معجمه ـ جائیکه گرداگرد آن برآورده باشند و جمع کردن و گرد آوردن چیزی و محیط شدن بر آن (نقل باختصار از انندراج).

و از آن اسباب و آلات ترتیب سازم و حشم[۶۸۸] و خدم[۶۸۹] جمع کنم و روی بمراد دل هرچ زوذتر با خدمت نهم و تـا آخـر زندگانی بکامرانی در خدمت بانو و صحبت او کی سعادت دو جهانی با آن مقارن بوذ قیام نمایم پری‌چهره چون این حدیث استماع کرد باذی سرد بر کشیذ و گفت:

بیت

و هل بعد تفریق الحبیب تواصل
و هل لنجوم قــد افلــن طلــوع[۶۹۰]

ترسم کی چون مکثر[۶۹۱] و مـؤثـر[۶۹۲] و صـاحب نعمت و رغیدالعیش[۶۹۳] گردی صحبت ما را فراموش کنی و راه بیوفائی در پیش گیری و مودت[۶۹۴] غنا بنای موالات[۶۹۵] تو با ایـن جانب خراب کنذ و محبت مال و بال[۶۹۶] مانع حرکت تو گردذ بـا ایـن صوب[۶۹۷]، بازرگان بچه گفت ای بانو مرا دولت خدمتکاری تـو اگر بتوسط مال بوذی همانا بگنج قارون میسر نشذی بندگی تو شرف روزگار منست و زینت ایام من اگر مال مرا از آن مانع آید

۶۸۸ـ حشم ـ بالتحریك ـ مرد و کسان وی از اهل و همسایگان واحدوجمع در آن یکسان است. احشام بالفتح جمع (نقل باختصار از انندراج).

۶۸۹ـ خدم: خدمتگزاران.

۶۹۰ـ آیا پس از جدائی دوست وصالی خواهـد بود و آیا ستارگانی کـه روی نهفته‌اند طلوع خواهند کرد.

۶۹۱ـ مکثر ـ کمحسن ـ مرد مالدار (انندراج).

۶۹۲ـ مؤثر. صفت فاعلی از ایثار. توانگر ـ دارا (یادداشت مرحوم دهخدا در لغت‌نامه).

۶۹۳ـ رغید ـ بدال مهمله کامیر ـ مرد فراخ‌زیست (انندراج).

۶۹۴ـ مودت ـ بفتح اول و ثانی و دال مشدد ـ دوست داشتن ـ (انندراج).

۶۹۵ـ موالات ـ بالضم با کسی دوستی و پیوستگی داشتن (نقل باختصار از انندراج).

۶۹۶ـ بال: تناسائی «نفیسی».

۶۹۷ـ صوب ـ طرف و جانب (نقل باختصار از انندراج).

لعنت بمال باذ(۴۷۶).

بیت

اذا صدت المأمول عمایزینه

محبة و فر فالعفاء علی الوفر[۶۹۸]

زنهار اين‌معنی چگونه ممکن‌گردذ وعقل و مروت و آزاذی و فتوت برين کار دستور(۴۷۷) کی بوذ بخذائی کی عقل رهنمای ترا گره‌گشای من کرد و خرذ دوربين ترا دليل من‌گمراه گردانيذ کی اگر بوقت انصراف من با اين صوب(۴۷۸) راه مار دارذ بسينه گذرم و اگر زمين خار و خسك گيرذ بديذه سپرم.

بیت

راه جنابت ار همه خار و خسك بذی(۴۷۹)

آن راه را بديذه جان آزموذمی

پس عهود و مواثيق[۶۹۹] محکم از جانبين برفت و ايمان غلاظ[۷۰۰] و شداد[۷۰۱] از طرفين ثابت شذ و چون از جانبين اعتماد حاصل شذ مفارقت چند روزه وقعی نداشت شاه دختر جهازی کی ازچنوئی زيبذ ترتيب فرموذ واسبابی کی لايق وقت وموافق‌طبع جوان بوذ بساخت. بازرگان بچه‌بانورا وداع کرد و درهوس‌عشق او بر مراحل چون برق ميگذشت و از غايت شوق او منازل چون

(۴۷۶)ـ عبارات از: ای بانو... تا لعنت بمال باذ در دو نسخه ملی و ملك نيامده است.

(۴۷۷)ـ مر: براين دستور (۴۷۸)ـ مر: حضرت

(۴۷۹)ـ مر: راه جنابش ار همه خار و خسك بوذی!

۶۹۸ـ اگر به‌دارائی و نعمت رضايت محبوب کسب نگردد و عاشق از آن مضايقه نمايد نفرين بدارائی باد.

۶۹۹ـ مواثيق ـ جمع ميثاق بمعنی عهدو پيمان و قول واستواری (از فرهنگ نفيسی).

۷۰۰ـ غلاظ ـ بکسر اول جمع غليظ (انندراج نقل باختصار).

۷۰۱ـ شداد ـ بالکسر بلا تشديد چيزهای استوار و محکم و جمع شديد (آنندراج).

باذ می‌نوشت(۴۸۰) تا به‌مسقط راس[۷۰۲] و موضع[۷۰۳] حمل خویش رسیذ ماذر از کرده پشیمان شذه بوذ و نور چشم(۴۸۱) خویش را در آب دیذه میجست و میگفت:

بیت

می‌نالم و از باذ ترا میپرسم   میگریم و در آب ترا میجویم

ناگاه و نابیوسان[۷۰۴] پسر با آن‌تجمل و اسباب‌و آلت‌و عدت[۷۰۵] فرا رسیذ و بی‌اجازت و دستوری در سرای شذ. چون چشم ماذر بجمال پسر مکتحل[۷۰۶] شذ و دیذه او از آن چهره(۴۸۲) حظ[۷۰۷] استیناس[۷۰۸] حاصل کرد بی‌خودوار نعره‌زنان دست در گردن نازنین خویش آورد و از حالت شوق و غایت ذوق می‌گفت:

بیت

نگارا بهارا کجا رفتهٔی(۴۸۳)   کی‌آرایش باغ بنهفتهٔی(۴۸۴)

بعد از استبشار[۷۰۹] ماذر بورود فرزند و استکثار[۷۱۰] نزاع[۷۱۱] بحضور دلبند و استنامت[۷۱۲] تحنن[۷۱۳] بجمال‌نازنین و استزادت[۷۱۴]

---

(۴۸۰)ـ مر: می‌بریذ   (۴۸۱)ـمر: و پسر   (۴۸۲)ـ مر: بشره.
(۴۸۳)ـ مر: ملك: رفتهٔ   (۴۸۴)ـ مر: ملك: بنهفتهٔ

۷۰۲ـ مسقط رأس ـ جای‌زادن (انندراج).

۷۰۳ـ موضع ـ بفتح اول و کسر ثالث و سکون عین مهمله ـ جای نهادن چیزی و بمعنی مطلق جا (انندراج).

۷۰۴ـ نابیوسان بی‌چشم داشت و بی‌توقع. بمعنی ناگاه هم آمده است.

۷۰۵ـ عدت ـ آنچه از مال و سلاح و جز آن آماده کنند.

۷۰۶ـ مکتحل ـ آنکه در چشمها سرمه کشیده باشد (فرهنگ نفیسی).

۷۰۷ـ حظ ـ بالفتح و تشدید ظای معجمه ـ بهره و نصیب و قسمت (نقل از انندراج باختصار).

۷۰۸ـ استیناس ـ مأخوذ از تازی ـ خوگرفتگی و انس گرفتگی و انس و محبت و الفت (از فرهنگ نفیسی).

۷۰۹ـ استبشار ـ بکسر اول و ثالث ـ شاد شدن و مژده دادن (انندراج).

۷۱۰ـ استکثار ـ مأخوذ از تازی ـ کثرت و بسیاری و افزونی و خواهش بسیار (نفیسی).

۷۱۱ـ نزاع بالکسر. آرزومند گردیدن و مشتاق شدن.

۷۱۲ـ استنامت ـ بکسر اول و ثالث ـ آرمیدن و قرار گرفتن (انندراج).



تلذذ[۷۱۵] بوصال جگر گوشه گفت ای نور دیده و زور بازو و میوه دل و گوشهٔ(۴۸۵) جگر کجا رفتی کی مقارن مفارقت تو ندامت بر جان من تاختن آورد و تأسف و توجع[۷۱۶] بر دل من شبیخون کرد اینك(۴۸۶) انعام(۴۸۷) با استقرار نتایج و اموال(۴۸۸) با استکثار منافع و اشجار با استثمار[۷۱۷] مواضع و جواهر[۷۱۸] با استزادت(۴۸۹) نفائس بردار و بکام دل در آن تصرف می‌کن و بمراد جان از آن تمتع[۷۱۹] می‌گیر.(۴۹۰).

بیت

برای تو دارم تن و جان و مال ترا خواهم از خالق ذوالجلال

پسر حال خویش و قصه(۴۹۱) شاه دختر و بزاز و کرباس بلفظی هرچه نیکوتر و عبارتی هرچه مشبع‌تر[۷۲۰] در خدمت(۴۹۲)

---

(۴۸۵)ـ مر:فلذه (پاره از جگر ـ ناظم‌الاطباء)
(۴۸۶)ـ مر: انـك (۴۸۷)ـ مـر:اموال (۴۸۸)ـ مر: املاك
(۴۸۹)ـ مر: استزاد (۴۹۰)ـ مر: متمتع می‌شو
(۴۹۱)ـ مر: بازرگان بچه قصه
(۴۹۲)ـ مـر:شاه دختـر وبازرگانی کرباس‌بنوعی هرچه مشبع در خدمت



۷۱۳ـ تحنن ـ بروزن تفعل مهربانی کردن (انندراج) تحنن علیه: مهربانی نمود بر او (فرهنگ نفیسی).
۷۱۴ـ استزادت ـ بکسر اول و ثالث ـ بیشی خواستن (آنندراج).
۷۱۵ـ تلذذ ـ بهر دو ذال معجمه بر وزن تفعل ـ مزه خوش یافتن(انندراج).
۷۱۶ـ توجع ـ بعین مهمله بر وزن تفعل ـ دردمند گـردیدن (بـاختصار انندراج).
۷۱۷ـ استثمار ـ بکسر اول و ثالث ـ میوه‌چیدن ومیوه‌خواستن (انندراج).
۷۱۸ـ جواهر ـ بالفتح جمع جوهر ـ هر سنگی که از آن منفعتی برآیدهمچو الماس و یاقوت و لعل و امثال آن معرب گوهر ـ (انندراج).
۷۱۹ـ تمتع ـ بعین مهمله در آخر از باب‌تفعل ـ برخورداری‌یافتن (باختصار از انندراج).
۷۲۰ـ مشبع: سیر و سیر کرده «نفیسی».

ماذر تقریر[۷۲۱] کرد و اجازت(۴۹۳) مراجعت باستصواب[۷۲۲] رای او استدعا فرموذ(۴۹۴) ماذر گفت سمعاً و طاعة مباذ کی مرا یك لمحه[۷۲۳] از ملاقات تو مفارقت ممکن گردذ و یك لحظه از دیذار تو جذائی اتفاق افتذ پس املاك و اشقاص[۷۲۴] کی حمل آن متصور نشذی و نقل آن ممکن نگشتی جمله با زر نقد کرد و جواهر و اعلاق[۷۲۵] در مهر خازن خویش آورد و برگی تمام و اسبابی سره[۷۲۶] بساخت و سواری چند(۴۹۵) بنواخت و با خیل و حشم تمام روی بکشور ماه‌روی(۴۹۶) نهاذ و چون منزلی چند ببریذ و بمرحلهٔ ماه‌روی نزدیك شذ نسیم صبا رائحه[۷۲۷] زلف معنبر دلبر بمشام جان او رسانیذ و هبوب[۷۲۸] ریاح[۷۲۹] ببوی ریاحین وصل جانان دماغ او تازه (۴۹۷) گردانیذ گفت:

شعر

الا یا نسیم الریح مالك کلما تجاوزت میلا زاد نشرك طیباً

---

(۴۹۳)- ملك. ملی: تدبیر (۴۹۴)- مر: بلطفی هرچه‌تمامتر استدعاکرد
(۴۹۵)- مر: صد (۴۹۶)- مر: معشوق. (۴۹۷)- مر: زنده

۷۲۱- تقریر - بهر دو راء مهمله - سخن گفتن و قرار دادن و با قرار در آوردن نقل باختصار از انندراج.

۷۲۲- استصواب - بکسر اول و ثالث - صواب خواستن و صواب شمردن و راست یافتن فعل کسی را (انندراج).

۷۲۳- لمحه - بفتح اول و ثالث - دزدیدگی نگاه و پنهان دیدگی آن - لحظه. وقت کم - زمان اندك (یك چشم برهم زدن) (باختصار از انندراج).

۷۲۴- اشقاص - جمع شقص بالکسر پارهٔ از زمین.

۷۲۵- اعلاق - بالفتح جمع علق بالکسر، گرانمایه از هر چیزی (باختصار از انندراج)

۷۲۶- سره - بفتح اول و ثانی - بمعنی خالص و بی‌غش و گرانمایه (به اختصار از انندراج).

۷۲۷ -رائحه - بوی خوش (باختصار از فرهنگ نفیسی).

۷۲۸- هبوب: هبت الریح هباً و هبوباً و هبیباً وزید آن باد (فرهنگ نفیسی) هبوب، وزش باد، مصدر است.

۷۲۹- ریاح - بالکسر بمعنی باد جمع ریح (باختصار از انندراج).

عسی خبرت لیلی بطول سقامنا فاعطتك ریاها فجئت طبیبا[۷۳۰]
و چون قطع بیابان و پس پشت کردن منازل(۴۹۸) او را بذان حدود نزدیك رسانیذ ماەرخ(۴۹۹) را خبر شذ و پری‌پیکر را بشارت رسیذ کی زمان وصل مقاربت نموذ و اوان(۵۰۰) هجر مباعدت[۷۳۱] آغاز کرد و بخت خفته بیذار گشت و یار رفته باز آمذ از سر وجد و غایت اشتیاق بترنم[۷۳۲] دل مشتاق گفت:

بیت

تا بخت مژده داذ کی دلدار من رسیذ
آسایش ابد بدل زار من رسیذ

پس بازرگان بچه را بشرائط الفت و دقایق[۷۳۳] زلفت[۷۳۴] استقبالی نیکو فرموذ و با عزاز و اکرام و تفخیم[۷۳۵] و تبجیل[۷۳۶] او را بقصر فرو آورد(۵۰۱) و سوی پذر کس فرستاذ(۵۰۲) کی اینك وقت انجاز حاجت و ایفاء[۷۳۷] موعود رسیذ و داماذی کی

---

(۴۹۸)ـ مر: و چون تقطیع مفاوز و تجویب سباسب
(۴۹۹)ـ مر: رسانید و بذان بلاد متقارب کرد ماەرخ
(۵۰۰)ـ ملك: اوازه (۵۰۱)ـ مر: در آورد (۵۰۲)ـ مر: کرد

۷۳۰ـ ای باد خوش نسیم! از چه سبب. هر چند به من و دیار من نزدیکتر شوی، بر بوی جان پرور تو بیفزاید؟ گوئیا، لیلای من از بیماری این دل از دست داده با خبر گشته و بوی خویش را به‌تو داده تا برسم طبیبی پیش من آئی.
۷۳۱ـ مباعدت ـ بفتح عین مهمله بر وزن مفاعله دور کردن و دور شدن لازم است و متعدی دوری و مفارقت ـ (اننداراج).
۷۳۲ـ ترنم ـ سرائیدن ـ آواز نیکو ـ سرود و نغمه و ترانه و خوش‌خوانی (فرهنگ نفیسی).
۷۳۳ـ دقایق ـ بفتح اول و کسر همزه جمع دقیق ـ چیز اندك (باختصار از انندراج).
۷۳۴ـ زلفت: نزدیکی، منزلت ـ مجازاً بمعنی دوستی آید (باختصار از انندراج).
۷۳۵ـ تفخیم ـ بزرگ داشتن (فرهنگ نفیسی).
۷۳۶ـ تبجیل ـ گرامی داشتن کسی را، تعظیم و تکریم (باختصار از فرهنگ نفیسی).
۷۳۷ـ ایفاء ـ بالکسر وفاء بالف کشیده ـ بعهد وفاکردن (باختصار از انندراج).

خاتون تتق[۷۳۸] فلك بخواستاری او مفاخرت نمایذ و بشبستان او از سر رغبت مبادرت[۷۳۹] جویذ روزی شذ عقد نکاح را مهیا بایذ بوذ و شربت این بشارت را مهنا[۷۴۰] بایذ کرد پذر ملتمس فرزند(۵۰۳) را اجابت نموذ و مستدعاء[۷۴۱] او را مبذول داشت و چون جوان را بدیذ بجمال او مستبشر[۷۴۲] شذ و بکمال عقل و هنر و کفایت او ارتیاح[۷۴۳] نموذ و آن عقد بفرخ‌ترین طالعی و خجسته‌ترین روزی منعقد شذ و پذر از پادشاهی اعراض[۷۴۴] کرد و برنسك[۷۴۵] و عبادت اقبال نموذ و حل و عقد و امر و نهی و قبض[۷۴۶] و بسط و حبس[۷۴۷] و اطلاق[۷۴۸] آن نواحی بداماذ خجسته باز گذاشت و از میامن[۷۴۹] عقل و مکارم[۷۵۰] خرذ آن دختر، کی چون

(۵۰۳) مر: دختر

۷۳۸ـ تتق ـ بضمتین پرده و نیز آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد (باختصار انندراج).

۷۳۹ـ مبادرت: بالضم و فتح دال و رای مهمله پیشی گرفتن و دلیری نمودن (انندراج).

۷۴۰ـ مهنا ـ بالفتح کمعظم، خوش و گوارا (باختصار از انندراج).

۷۴۱ـ مستدعا و مستدعی ـ مأخوذ از تازی ـ در خواست شده و استدعا شده و آرزو شده (فرهنگ نفیسی).

۷۴۲ـ مستبشر ـ بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه و سکون رای مهمله ـ شاد شونده و مژده طلب کنند (انندراج).

۷۴۳ـ ارتیاح شادمانی (نفیسی).

۷۴۴ـ اعراض کردن ـ روگردانیدن و دامن کشیدن و سرپیچیدن و سر باز زدن (باختصار از انندراج).

۷۴۵ـ نسك ـ پرستش

۷۴۶ـ قبض ـ بالفتح و ضاد معجمه ـ به پنجه گرفتن چیزی را (باختصار از انندراج).

۷۴۷ـ بسط ـ مأخوذ از تازی ـ پهن کردگی و فراخی و وسعت و انتشار ـ (باختصار از فرهنگ نفیسی). قبض و بسط ـ گشادن و بستن ـ سروسامان دادن به کارها.

۷۴۸ـ اطلاق ـ بالکسر از بند رها کردن بندی را (باختصار از انندراج).

۷۴۹ـ میامن ـ مأخوذ از تازی ـ سعادت و برکت و میمنت و میمنتها و سعادتها.

کار افتاذۀی(۵۰۴) بذو انتما[۷۵۱] ساخت و چون واقعه رسیذۀی(۵۰۵) بذو التجا[۷۵۲] جست(۵۰۶) منصب شهریاری و مسند کامکاری یافت. پس عقل جوهریست بسیط(۵۰۷)، محیط بر جملهٔ اشیاء و ممیز میان جواهر و اجسام و اجساد و اشخاص و هیچ‌چیز از آفرینش شریفتر از عقل نیست و هیچ چیز از کائنات نبیه[۷۵۳] ترازوی نه پس شریفتر چیزی بایذ کی شریفتر کسی را بوذ و اگر در تملك و تحصیل آن جوهر شریف با ذات اشرف دیگران را مشارکتی واقع بوذ(۵۰۸) و مساهمتی[۷۵۴] لازم بایذ کی قسم اتم[۷۵۵] و سهم اوفر[۷۵۶] و نصیب اکمل[۷۵۷] و قسط[۷۵۸] اجزل[۷۵۹] ذات اشرف را باشذ و چون بحمدالله ذات کامل خداوند پاذشاه اسلام خسرو آفاق صاحب قران اعظم ملك‌الملوك وارث السلاطین مظفرالدنیا والدین ازبك بن محمدبن ایلدگز خلدالله ملکه و ابد دولته از جمله طبقات بنی‌آدم شریفترست و رتبت نفس پاك او از همه منیف‌تر[۷۶۰] لاجرم حظ[۷۶۱] اوفر از جوهر اشرف

(۵۰۴)ـ مر: ملك: افتادۀ (۵۰۵)ـ مر: ملك: رسیدۀ
(۵۰۶)ـ مر: کرد (۵۰۷)ـ مر: قدسی بسیط (۵۰۸)ـ مر: باشد

۷۵۰ـ مکارم ـ بالفتح و کسر راء ـ نوازشها و بزرگواریها این جمع مکرمت (اننذراج).

۷۵۱ـ انتماء ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب شده و انتساب ـ نسبت دادن بکسی منسوب شدن (باختصار از فرهنگ نفیسی).

۷۵۲ـ التجا ـ بالکسر ـ پناه آوردن و پناه گرفتن (باختصار از انندراج).

۷۵۳ـ نبیه ـ بهای هوز کامیر ـ نام‌آور و گرامی و آگاه و آگاهی دهنده (انندراج).

۷۵۴ـ مساهمت ـ بالضم و فتح ها و میم ثانی ـ بمعنی مشارکت (انندراج).

۷۵۵ـ اتم ـ تمام‌تر ـ کاملتر ـ (فرهنگ معین).

۷۵۶ـ اوفر ـ بیشتر ـ وسیعتر ـ (فرهنگ معین).

۷۵۷ـ اکمل ـ بفتح اول و ثالث ـ کاملتر و تمامتر ـ (انندراج).

۷۵۸ـ قسط ـ بالکسر و طای مهمله: بهره.

۷۵۹ـ اجزل: نعت تفضیلی. جزیل‌تر. بزرگ و قوی (لغت‌نامه).

۷۶۰ـ منیف ـ بالضم بر وزن مقیم. بزرگ و بلند و زیاده (انندراج).

۷۶۱ـ حظ بالفتح و تشدید ظای معجمه بهره و نصیب وقسمت (باختصار نقل از انندراج).

کی عبارت از آن عقلست اوراست و من بنده این باب را بقطعهٔ
از نتایج خاطر و بنات فکر کی انتماء ردیف آن بعقل شریفست و
اعتزاء[۷۶۲] معنی آن بفضل نبیه در مدح ذات کریم اواعلی‌الله
شانه باتمام رسانید(۵۰۹) وهی هذه

شعر

خورشید نورگستر و شاه ستاره جیش
ای از دل تو کرده طلوع آفتاب عقل
فیض‌حیات باقیه(۵۱۰) داذی‌بنفس‌جود(۵۱۱)
رخسار نفس ناطقه شستی به آب عقل
در بوستان علم دل زیر کت گلیست
کرده قبول پرورش از ماهتاب عقل
در خواب روی حادثه بیند حسود و تو
الا جمال نور نبینی بخواب عقل
گویند عقل از دل مستان شوذ نفور[۷۶۳]
فرخ دلت کی مست شذست از شراب عقل
ز اول کی از خدای بجنبش جواز خواست
آثار تو نبشت(۵۱۲) قلم بر کتاب عقل
در موج فکر بس کی دل شمس غوطه خورد
تا کرد مختتم بثنای تو باب عقل

(۵۰۹)ـ مر: در مدح ذات کریم و عرض شریف ملکی اعلی‌الله شانه تمام خواهم کرد.
(۵۱۰)ـ مر: یافته (۵۱۱)ـ مر: خوذ. (۵۱۲)ـ ملك نوشت.

۷۶۲ـ اعتزاء ـ بالکسر و زای هوز باز بستن و منتسب گردیدن عام است از راست یا دروغ (انندراج).
۷۶۳ـ نفور ـ برای مهمله کصبور رمنده و گریزنده (نقل باختصار از انندراج).

الباب الثانی
فی‌فضائل العلم و منافع فوائده

قال‌الله تعالی و لقد آتینا داود و سلیمان علماً و قالا الحمدلله الذی فضلنا علی کثیر من‌عباده المؤمنین[1]

آفریذگار تبارك و تعالی در فرمــان (۱) مطاع[2] و مثال[3] بی‌مثال یعنی (۲) قرآن معظم و تنزیل مقدس میفرمایذ کی ما داود و سلیمان را بحظی کامل از علم محظوظ گردانیذیم و بنصیبی وافر از دانش بهره‌مند (۳) کردیم و ایشان بر مقتضای[4] «ولئن شکرتم لازیدنکم»[5] بارگاه کبریای[6] ما را کی اندیشهٔ‌عقول کوامل[7] برآن شامل[8] نشوذ شکر گزاردند و کمال بی‌منتهای ما را کی ادراك نفوس نواطق برآن محیط نگردذ سپاس‌داری کردند (۴) و گفتند منت پروردگاری را کی بفیضان انوار علم ما را برجمعی کثیر از بندگان خویش تفضیل نهاذ و بلمعان[9] اطوار دانش برجمی (۵)

---

(۱)ـ مر: آفریدگار تعالی و تقدس و تبارك و منزه (۲)ـ مر: اعنی
(۳)ـ مر: بهرمند (۴)ـ ملی: کرد
(۵)ـ مر: جمعی

۱ـ سوره نمل آیه مبارکه ۱۵.
۲ـ مطاع‌ـ بالضم و عین مهمله ـ اطاعت و فرمانبرداری کرده شده یعنی کسیکه مردم اطاعت او کرده باشند و مطیع او شوند (انندراج).
۳ـ مثال ـ فرمان پادشاهی و پروانه و مطلق حکم (انندراج نقل باختصار).
۴ـ مقتضا (مقتضی) ـ تقاضا کرده شده و طلب شده و درخواست شده (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).
۵ـ سوره ابراهیم ـ آیه مبارکه ۷ـ اگر سپاس نعمت گزارید بـر نعمت شما می‌افزایم.
۶ـ کبریاء ـ بالکسر بمعنی بزرگی ـ (انندراج).
۷ـ کوامل ـ جمع کامل.
۸ـ شامل ـ بکسر ثالث ـ فراگیرنده چیزی را ـ (انندراج).
۹ـ لمعان ـ بالفتح درخشیدن (انندراج).

غفیر[۱۰] از آفریذگان خوذ (۶) تشریف امتیاز ارزانی داشت (۷) پس اگر دلیل برنباهت[۱۱] و عزت علم و برهان برشرف و کرامت دانش همین آیت بوذی همانا کفایت بوذی (۸) با انك (۹) اگر آیات و اخبار کی در شرف علم و تفضیل آن واردست آورده شوذ تطویـل در آن باب از ایراد[۱۲] مقصود مانع آیـذ و غـرض از تألیف (۱۰) این جمع فائت[۱۳] گردذ.

«قال‌النبی صلی‌الله‌علیه‌وآله (۱۱) من تعلم باباً من‌العلم عمل به اولم یعمل به کان افضل مـن صلوة الف رکعة فـان هـو عمل به اوعلمه کان له ثوابه و ثواب مـن یعمل به الی یوم القیمة»[۱۴] میفرمایذ کی هرکس کی بابی از علم و صحیفهٔ (۱۲) از دانش در تصرف تعلم[۱۵] آرذ و از طریق بحث و ادراك (۱۳) بر کیفیت آن وقوف‌حاصل‌کنذ اگراستعمال آن‌واجب‌دارذ و اگرنه و باوامر (۱۴) و نواهی[۱۶] آن قیام‌نمایذ و اگرنه‌مجرد دانستن آن‌قدر از علم‌نزدیك آفریذگار چندان قدر و منزلت و تمکین و تفضیل دارذ کی هزار

(۶)ـ مر: ازخلایق (۷)ـ مر: امتیاز داذ (۱۸)ـ مر: آمدی
(۹)ـ و شرحی مستوفی نموذی با انك (۱۰)ـ ملی: غرض تالیف.
(۱۱)ـ مر: صلی‌الله علیه وسلم (۱۲)ـ مـر: صفـحـهٔ
(۱۳)ـ استدراك و استبحاث (۱۴)ـ ملی: نه باوامر

۱۰ـ جم غفیر ـ عده کثیر ـ جماعتی انبوه.

۱۱ـ نباهت ـ ککرامت ـ نام‌آور و بزرگ گردیدن (انندراج).

۱۲ـ ایراد ـ فرود آوردن (نقل باختصار از انندراج).

۱۳ـ فائت ـ بکسر همزه که حرف سوم است نیست شونده و فوت کننده.

۱۴ـ پیغامبر اکرم (ص) می‌فرماید: هرکس در طریـق کسب دانشی و یا تحصیل معرفتی، گام نهد، چه از عمل به‌آن علم معرض بود و چه افعال خویش به زیور آن آراسته سازد؛ آن کسب خود بنقد برتر از هزار رکعت نماز محسوب گردد. اما چون در کار خویش، بدان تمسك جوید و یا از خزانهٔ آن دانش طالب علمی را بهره‌مند کند، برسری پاداش خویش، ثواب مردم عامل به‌علم نیز نصیب وی گردد.

۱۵ـ تعلم ـ بفتح اول و ثانی و لام مشدد مضموم ـ از کسی آموختن (نقل باختصار از انندراج).

۱۶ـ نواهی ـ بکسر رابع جمع نهی یعنی آنچه که در شرع ممـنوع باشد. (انندراج)

رکعت نماز از متعبدی خاضع[۱۷] و متنسکی* خاشع[۱۸] پس اگر شرائط آن علم در عمل آرذ یا برسبیل تعلیم (۱۵) طالب علمی را در آموزذ تا روز قیامت ثواب آموزنده نیز در (۱۶) دیوان او نویسند و برجریدهٔ او ثبت کنند و امام اعظم و حبر اعلم محمدبن ادریس الشافعی المطلبی رضی‌الله عنه از طریق نظم می‌گویذ.

بیت

صبرت علی الایام والصبر شیمتی
و دارست علماً ان بالعلم قیمتی

معنی آنست کی من با مکائد[۱۹] ایام و حوادث روزگار مصابرت[۲۰] میکردم وهربلیهٔی[۲۱](۱۷) کی‌ازتصاریف[۲۲] زمان(۱۸) برمن نازل شذ(۱۹) بقوت صبر تحمل نموذم و صابری بامکارهٔ[۲۳] روزگار و نوائب[۲۴] دهر عادت احرار و شیمت[۲۵] ابرارست[۲۶] و من آن عادت را التزام نموذم و آن شیمت را اعتیاد ساختم تا بطریق

---

(۱۵)ـ مر: تعلم (۱۶)ـ مر: اموزنده در (۱۷)ـ مر ـ ملك: بلیه
(۱۸)ـ مر: ازمان (۱۹)ـ ملی. ملك: شود

۱۷ـ خاضع ـ بکسر ثالث و سکون عین مهمله ـ فروتن (انندراج).
* متنسك: دین‌دار ـ پارسا ـ خداپرست.
۱۸ـ خاشع ـ بعین مهمله در آخر کصاحب ـ فروتن و رکوع کننده (نقل باختصار از انندراج).
۱۹ـ مکائد ـ جمع مکیده مکر و خدعه (فرهنگ نفیسی).
۲۰ـ مصابرت ـ بر وزن مفاعلة ـ شکیبائی کردن (انندراج).
۲۱ـ بلیه ـ بلایا جمع. آزمایش و سختی (نقل باختصار از انندراج).
۲۲ـ تصاریف ـ بکسر راء ـ گردانیدن‌ها و گذشتنها و برگشتنها (انندراج).
۲۳ـ مکاره ـ جمع مکرهه بمعنی سختی و ناپسندی (فرهنگ‌نفیسی).
۲۴ـ نوائب ـ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و سکون موحده ـ مصیبتها جمع نائبه است.
۲۵ـ شیمت ـ بالکسر ـ خوی
۲۶ـ ابرار ـ بالفتح ـ نیکوکاران جمع بار و بر (بتشدید راء) نقل باختصار از انندراج.

مدارست[۲۷] (۲۰) و سبیل مباحثت علم بدست آوردم و بتحمل مشاق[۲۸] اسفار و تکفل اعباء[۲۹] ادوار دانش بیندوزم کی نفس من قیمت از دانش آرذ و شخص من زینت از علم گیرذ و وصی رسول و زوج بتول ابوالسبطین[۳۰] و والدالشهیدین[۳۱] سیدی شباب اهل‌الجنة الحسن والحسین علیهم‌السلام میفرمایذ (۲۱) «قیمة کل امرء مایحسنه» میفرمایذ کی قیمت هرکس آنست کی نفس او را مستحسن[۳۲] و مزین گرداند و رونق هر شخص از آن چیزست کی او را مکرم (۲۲) و مشرف کند و هیچ زیور مردم را چنان مزین نگرداند کی زیور علم و هیچ جوهر شخص انسانرا آن آرایش ندهذ کی جوهر دانش و کردگار چنانك انسان را بفضیلت نطق و شرف عقل از حیوان ممتاز گردانیذ (۲۳) بعضی انسانرا بکرامت و غزارت علم از بعضی ممتاز گردانیذ جنانك نص[۳۳] تنزیل[۳۴] عظیم برآن واردست و معنی قرآن کریم از آن منبی[۳۵] حیث قال، هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون

---

(۲۰)ـ از آنجهت تا بطریق مدارست.

(۲۱)ـ مر: رضوان‌الله علیهم اجمعین می‌گویذ (۲۲)ـ ملی: آنست کی او را مکرم ـ ملك: آن چیزیست که او را مکرم (۲۳)ـ مر: کرد.

۲۷ـ مدارست ـ بر وزن مفاعلت ـ سبق گفتن و درس کتاب کردن و با هم مذاکره کردن (آنندراج).

۲۸ـ مشاق ـ بالفتح و تشدید قاف. سختیها این جمع مشقة است بفتح میم

۲۹ـ اعباء ـ بالفتح ـ جمع عبء بالکسر ـ باروگرانی از هر چیز باشد و متاع (آنندراج).

۳۰ـ سبطین، تثنیه سبط: پسر پسر ـ حضرت امام حسن (ع) و حضرت امام حسین (ع). (نقل باختصار از آنندراج).

۳۱ـ شهیدین: مترادف سبطین و سبطان: امام حسن و امام حسین (ع).

۳۲ـ مستحسن ـ بضم اول و فتح ثالث و فتح سین ثانی ـ نیکو شمرده شده و پسند نموده شده (باختصار نقل از آنندراج).

۳۳ـ نص ـ بالفتح و تشدید صاد مهمله ـ نهایت هرچیزی ـ فارسیان هر کلام ظاهر و صریح را نص گویند. (نقل باختصار از آنندراج).

۳۴ـ تنزیل ـ بروزن تفعیل ـ بمعنی قرآن مجید (نقل باختصار ازآنندراج).

۳۵ـ منبی ـ بضم اول و کسر ثالث ـ خبردهنده (آنندراج).

انما یتذکر اولؤاالالباب[۳۶] و جایی دیگر فرموذ «مثل الفریقین کالاعمی و الاصم و السمیع و البصیر هل یستویان مثلا افلا تذکرون»[۳۷] پس‌مثال[۳۸] عالم چون قوت فکر او را بر بحث ماهیت اشیا و فحص[۳۹] کیفیت[۴۰] موجودات بعث[۴۱] کند با جاهل چنانست کی بینائی بنظر صائب در عجائب نقوش و غرائب اشکال و بدایع اشخاص و لطائف آثار می‌نگرذ (۲۴) و از آن لذتی بیابذ کی الا بذوق از آن عبارت نتوان کرد و مکفوفی اکمه[۴۲] کی ادراك آن برو نامتصور بوذ. بنگر کی این در چه لذت بوذ و آن درچه محنت‌و این برکذام ذروه[۴۴] و آن در کدام حفره

داند آن کس کی او(۲۵) خرذمندست

کی ازین بانگ تا بدان چندست

---

(۲۴)ـ مر: صور می‌نگرذ (۲۵)ـ ملی: آن‌کش دلی

۳۶ـ سوره زمر آیه مبارکه ۹ آیا آنانکه بدانند و آنان که ندانند برابر خواهند بود همانا خردمندان بیاد میگیرند و بس.

۳۷ـ سوره هود آیه مبارکه ۲۴ داستان دو گروه (مؤمنان و کافران) چون داستان کور و کر و شنوا و بیناست آیا این دو با هم برابرند پس آیا نمی‌اندیشند.

۳۸ـ مثال ـ منظور از مثل و مثال و مثل در کلمات فلاسفه این است که برای موجودات جهان طبیعت وجودی است عقلانی که نمونه وجود طبیعی و بلکه اصل آن است و موجودات طبیعی تراوشات فیض اویند و بعبارت دیگر مثل‌موجودات حافظ نوعیت موجوداتند و در معرض کون و فساد و خلع و لبس نمیباشند ـ (نقل از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).

۳۹ـ فحص ـ بالفتح و صاد مهمله ـ باز کاویدن از چیزی و تفتیش کردن از آن (نقل باختصار از انندراج).

۴۰ـ کیفیت ـ بالفتح و تشدید تحتانی دوم مفتوح ـ چگونگی حالت ووصفی که حاصل باشد در چیزی (نقل باختصار از انندراج).

۴۱ـ بعث ـ بالفتح و ثای مثلثه ـ فرستادن و بیدار کردن (باختصار از انندراج).

۴۲ـ مکفوف ـ بفتح اول و ختم ثالث ـ نابینا (نقل باختصار از انندراج).

۴۳ـ اکمه ـ بفتح اول و ثالث ـ کورمادرزاد ـ (انندراج).

۴۴ـ ذروه ـ بالضم و الکسر ـ بمعنی بلندی کوه و بالای سر کوه ـ بالاترین موضع چیزی (نقل باختصار از انندراج).

و خلاصهٔ اولیا[۴۵] و زبدهٔ اصفیا[۴۶] علی مرتضی علیه‌السلام خوش میگویذ (۲۶) درین معنی:

شعر

ما اکثرالناس لا بل ما اقلهم   الله یعلم انی لم اقل فندا
انی لا فتح عینی ثم افتحها   اری‌کثیراً ولکن ما(۲۷) اری‌احدا

از طریق تفکر کی «تفکروافی مخلوقات‌الله» برسبیل تعجب میگویذ مردم چه بسیارند باز ازین کلمه اعراض میکنذ و میگویذ مردم چه کم‌اند و تاکید قول و اثبات صدق خویش را در اعراضی کی معین کرده است میفرمایذ کی خدای‌میداند کی آنچ من‌می‌گویم دروغ نیست و آنچ بیان می‌کنم کذب نه از آن جهت کی‌چون نظر برمیگشایم عالمی پر مردم می‌بینم پس بار دیگر کی بگشایم(۲۸) کس را نمی‌بینم یعنی بصورت چندانك می‌نگرم می‌یابم اما بمعنی علمی کی آن الا در خواص نتوان یافت‌کم‌می‌یابم و ابوالعلاء (۲۹) معری[۴۷] درین معنی اقتباسی سره نموذه است و اقتنائی[۴۸] شگرف

(۲۶)ـ مر: رضوان‌الله‌علیه می‌گوید   (۲۷)ـ ملی ـ ملك: لا
(۲۸)ـ مر: کی بر می‌گشایم   (۲۹)ـ مر: بلعلا

۴۵ـ اولیاء ـ جمع ولی ـ بمعنی دوست و مهربان و یار و مددکار و نگهبان و متصرف بر کسی و بمعنی صاحب و خداوندبقطع اضافت چون‌ولیعهد و ولینعمت ـ (نقل باختصار از انندراج).

۴۶ـ اصفیاء ـ جمع صفی ـ کغنی: دوست خالص و خالص و گزیده از هر چیزی (باختصار از انندراج).

۴۷ـ ابوالعلاء معری: احمدبن عبدالله‌بن سلیمان بن احمدبن سلیمان‌بن داود المطهربن زیادبن ربیعةبن الحارث‌بن ربیعه تنوخی معری شاعر لغوی. وی در فنون ادب استاد بود و نحو و لغت را در معره ار پدر خویش و بحلب از محمدبن عبدالله سعد نحوی فرا گرفت و ابن‌خلکان گوید او را تصانیف کثیره مشهوره و رسائل مأثوره است ولادت او بروز جمعه ۲۷ ربیع‌الاول سال ۳۶۳ به معره بود و در اول سال ۶۷ بابله نابینا شد و آنگاه که از تصنیف کتاب لامع غریری در شرح متنبی فارغ شد و مردم آن کتاب نزد وی خواندند وصف او در افواه افتاد کرتی در سال ۳۹۸ و نوبت دیگر در ۳۹۹ به‌بغداد رفته و یکسال و هفت ماه بدانجا اقامت کرده سپس بمعره باز گشته و در خانه خویش انزوا گزیده به تصنیفات خود شروع کرده است. در این وقت طلبه ادب از افاق روی بدو کردند و علما و وزرا و بزرگان با

کرده آنجا کی میگویذ.

شعر

ابا العلا یا بن سلیمانا ان العمی اولاك احسانا
لوابصرت عیناك(۳۰) هذاالوری لم یر انسانك انسانا[۴۹]

پس از عقل (۳۱) هیچ چیز شریفتر از علم نیست و پس از خرذ هیچ‌چیز نبیه‌تر[۵۰] از دانش نه و هرکرا دانش نیست زندهٔ مرده او را توان گفت و هرکرا علم نیست بینای کور او را توان خواند و خوش میگوید فردوسی رحمه‌الله.

بیت

هرآنکس کی‌دانش نیابی برش مکن تا زیذ ره گذر بر درش

و فرق میان عقل و علم آنست کی عقل غریزیست و بکسب و کوشش برآن قادر نتوان شذ مگر براندکی کی آنرا معیشی گویند[۵۱] اما علم کسبی است و بکلفت[۵۲] تکرار و مشقت اسفار[۵۳] و مطالعهٔ

(۳۰)ـ مر: عینك (۳۱) ـ مر: عقلا

او بمکاتبه پرداختند و خود را رهین‌المحبسین میخواند و از دو محبس‌خانه‌و نابینائی خویش اراده میکرد و مدت چهل‌وپنجسال از تناول گوشت ابا داشت و در این امر به‌رای حکمای متقدم میرفت چه آنان از ذبح حیوان و تعذیب آن پرهیز میکردند و او از یازده سالگی بگفتن شعر آغاز کرد. وفات او بشب جمعه سوم یا دوم شهر ربیع‌الاول در سال ۴۴۹ به معره‌بود و گویند او وصیت کردکه بیت ذیل را بر سنگ او حك کنند.

هـذا جنـاه ابـی علـی و مـا جنیت عـلی احـد

۴۸ـ اقتناءـ بالکسر ـ سرمایه گرفتن و کسب کردن و گـرفتن چیـزی و نگاهداشتن آن. (نقل باختصار آنندراج).

۴۹ـ ای ابوالعلاء، ای پور سلیمان بی‌گمان کوری مرتو را احسانی بزرگ است. اگر چشمهای تو این خلق را نظاره کردی، مردم دیدگانت، هیچ آدمی مشاهده ننمودی.

۵۰ـ نبیه: نام‌آور و گرامی و آگاه و آگاهی دهنده (آنندراج).

۵۱ـ معیش ـ بشین معجمه کامیر ـ زیستن (آنندراج) و نیز آنچه بـدان زندگانی کنند (عقل معاش).

۵۲ـ کلفت ـ بضم اول و فتح ثالث ـ رنج و سختی(نقل باختصار ازانندراج).

۵۳ـ اسفار ـ جمع سفر (بالکسر). کتابهای بزرگ.

صحائف ومباحثۀائمه والتقاط[۵۴]افواه واستماع اخبار ومجالست علما و مذاکرت فقها و صحبت استاذان و خدمت ایشان کردن و مؤنت[۵۵] آن طایفه کشیذن بدست آیذ و از آموختن علم استنکاف[۵۶] نبایذ و از آنکس کی علمی داند و اگرچه بجاه و مرتبت و سن و حرمت از تو کمتر باشذ و باسباب و آلات فروتر استفادت بایذ کرد و بنظر استحقار[۵۷] در وی نبایذ نگریست.

بیت

از آموختن ننگ‌دارذ کسی کی بهره ندارذ زدانش بسی

وافلاطن‌می‌گویذ(۳۲) من‌لم‌یصبر علی‌تعب التعلم فلیصبر علی شقاءالجهل(۳۳) معنی آنست‌کی‌هرکس کی بررنج‌ومشقت‌آموختن علم‌صبر نکنذبایذکی‌برشقاوت[۵۸] جهل‌وخسارت‌نادانی صبور باشذ حکایت: گویند وقتی جالینوس[۵۹] برصحرائی میگذشت و بدشتی اجتیاز[۶۰] میکرد کی در آن دشت علف بسیار بوذ و رستنی فراوان و گاو گلۀی(۳۴) آنجا بچرا گذاشته بوذند و در آن صحرا یله[۶۱]

(۳۲)ـ ملك: افلاطون حکیم میگویذ. ـ مر: افلاطون می‌گویذ

(۳۳)ـمر: من لم یصبر علی تعب العلم صبر علی شقاالجاهل

(۳۴)ـ مر. ملك: گاو گلۀ

۵۴ـ التقاط ـ بالکسر و طای مهملة در آخر ـ برگرفتن چیزی را ـ آگاه و دیده‌ور شدن بچیزی بی‌جستجو (نقل باختصار از انندراج).

۵۵ـ مؤنت ـ رنج و محنت.

۵۶ـ استنکاف ـ امتناع کردن. اباء (لغت‌نامه).

۵۷ـ استحقار ـ خرد و خوار شمردن کسی را ـ (فرهنگ نفیسی).

۵۸ـ شقاوت ـ بفتح ـ بدبختی ضد سعادت (انندراج).

۵۹ـ جالینوس ـ نام یکی از حکمای کرام و طبیب هشتم است از طبیبان که هریك بی‌مثل زمان خود بوده‌اند وی خاتم مهر اطباست (انندراج) مؤلف عیون الانباء آرد: وی هشتیمن و آخرین اطباء بزرگ است نه تنها کسی بپایه او در علم نرسیدبلکه هیچکس به‌مقام علمی او نزدیك نگردید. وی هشتاد و هفت سال زندگی کرد که هفده سال آن کودك و متعلم بود و هفتاد سال معلم و آموزگار. بگفته اسحق حنین از زمان جالینوس تا هجرت ۵۲۵ سال بوده است.

۶۰ـ اجتیاز ـ بالکسر و زای هوز ـ بگذشتن از جائی و رفتن و بریدن مسافت را (نقل باختصار از انندراج).

۶۱ـ یله ـ بالتحریك ـ بسر خود رها کرده (نقل باختصار از انندراج).

کرده تا از سبزه‌زار آن دشت و چراگاه آن مرغزار از انواع اغذیه (۳۵) و اجناس اطعمهٔ (۳۶) خویش تناول کنند و اثر نزاری و ضعف (۳۷) بواسطهٔ گیاه آن چراگاه (۳۸) از هیاکل ایشان بروذ (۳۹) و علامت قوت و نشان صحت بدلالت سبزهٔ آن مرغزار در اعضا و اشخاص ایشان ظاهر گردذ همی درین میان جالینوس نظر کرد گاوبان را دیذ کی سر زبان در دیذهٔ (۴۰) ماذه‌گاوی برده بوذ و حدقهٔ[۶۲] او را باشتهاء تمام می‌لیسیذ جالینوس آن معنی شگفت داشت و آن‌حالت بدیع شمرد (۴۱) نزدیك او راند و گفت ای شیخ می‌بینم کی زبان در چشم این بیچاره بردهٔی (۴۲) نبایذ کی از قوت زبان تو در لیسیذن (۴۳) حدقهٔ او خلل پذیرذ. گاوبان گفت نی هر ماه یك بار شب‌کور (۴۴) گردذ و سیاههٔ چشم او را آفتی رسذ کی اثر سپیذی برآن پیذا آیذ من او را بذین مداوات[۶۳] معتاد کرده‌ام کی سرزبان در حدقهٔ (۴۵) او برم و می‌لیسم تا آن علت زایل شوذ و آن سپیذی بروذ (۴۶) جالینوس را آن معنی خوش‌آمذ (۴۷) درمی بیرون کرد و بوی داذ و گفت این اجرت فایدهٔیست کی درعلم طب مرا نموذی و برین مداوات زیادت مکن تا تباهی در چشم آن مسکین پیذا نیایذ و با کمال علم جالینوس آن فایده از گاوبانی اقتباس کرد و از آموختن آن استنکاف نداشت و چون بیاموخت حق آن بشناخت و درم بداذ

---

(۳۵)ـ ملی: غذا (۳۶)ـ ملك. ملی: طعمه.
(۳۷)ـ مر: هزال و نحافت (۳۸)ـ مر: مرتع
(۳۹)ـ مر: رخت سوی عدم برذ (۴۰)ـ مر: در محاجر احداق
(۴۱)ـ مر: دیذ (۴۲)ـ مر: کردهٔ
(۴۳)ـ مر: کی بقوت لعق زبان تو
(۴۴)ـ ملی: گفت این‌گاوك هر ماه‌یك‌دوبار شب‌کور (۴۵)ـ مر: محجره
(۴۶)ـ مر: و بملاعقه مداوات آن میکنم تا آن سپیذی‌بروذ و آن علت زایل شوذ
(۴۷)ـ مر: جالینوس را خوش آمذ.

۶۲ـ حدقه ـ بفتحات ـ بمعنی سیاهه چشم و بمعنی کاسهٔ چشم نیز آمده (نقل باختصار از انندراج).
۶۳ـ مداوات ـ بالضم ـ دوا کردن و درمان نمودن ـ (انندراج).

و حرمت علم اگرچه اندك بوذ فراوان شمرد و قیمت دانش اگرچه کم بوذ بسیار دانست. حکایت: و همچنین خسرو پرویز را معشوقه‌ی بوذ نام وی شیرین کی بنسبت با شیرینی او حلاوت جان در تن ناشیرین بوذی و با ضافت با لب و دندان وی انهار من لبن و عسل مصفی[۶۴] در حیاض[۶۵] ریاض[۶۶] فردوس تلخ و ترش نموذی. پرویز تلخ و ترش نائبات[۶۷] بسیار چشیذ و شر و شور حوادث بروی فراوان گذشت تا کام دل بشکر لب شیرین خوش کرد و مذاق نفس بعسل بوسهٔ او شیرین گردانیذ (۴۸) و گفت:

بیت

صبرت علی الاهوال حتی لقیتها
وشهد بلوغ السول فی صبر الصبر[۶۸]

هرگز از مراد او ذرهٔ انحراف ننموذی و از رضای او اندکی انصراف جایز نشمردی روزی بدوئی کی (۴۹) در مشعبذی[۶۹] حقه‌باز فلك را دیذه با فسون ببستی و در چابك‌دستی بر دست مشعبذ آسمان از نیرنگ رنگ نهاذی در پیش خسرو آمذ و گفت

بیت

من آن مشعبذم ای‌شاه در ستایش تو
کی دهر شعبذه‌بازم سزذ کمینه رهی

(۴۸)ـ مر: مذاق هوای نفس بعسل بوسه او بلند گردانید (۴۹) ـ مر: بدوی کی.

۶۴ـ مصفی ـ بالضم روشن کرده شده (انندراج) ـ صاف شده (خالص ـ ناب) «نفیسی».

۶۵ـ حیاض ـ بالکسر و ضاد معجمه ـ جمع حوض ـ جائی که برای آب در زمین سازند (انندراج).

۶۶ـ ریاض ـ بالکسر و ضاد معجمه ـ مرغزارها ـ جمع روضه (نقل به اختصار از انندراج).

۶۷ـ نائبات ـ جمع نائبه بمعنی مصیبت و کار دشوار (فرهنگ نفیسی).

۶۸ـ در کامیابی از آرزوها، ترس‌ها و سختی‌ها را بر خویش هموار ساختم. آری شیرینی دست‌یابی به آرزوها در تلخی تحمل و شکیبائی نهفته است.

۶۹ـ مشعبذ بضم اول و فتح ثانی و سکون عین و ذال و کسر بای موحده ـ مرد شعبده‌باز ـ (نقل باختصار از انندراج).

و شیرین پیش خسرو حاضر بوذ بدوی حقه‌بازئی کرد کی دیذهٔ وهـم دوربین از سرعت دست او در صنعت قـاصر می‌آمذ و مهرهٔ باخت کی بصارت[۷۰] عقل‌صایب[۷۱] را نظر از مهارت او در اشارت آن شیوه فاتر[۷۲] می‌شذ. (۵۰) شیرین متعجب ماند روی بپرویز کرد و گفت ای خسرو تو پاذشاه جهانی و شهریار گیتی و پاذشاهان بایذ کی از همه جهانیان داناتر باشند این صنعت کی این بدوی‌می‌نمایذ تودانی‌واین‌علم کی اومیداند تو آموختهٔی(۵۱) خسرو از تعییر* دلارام خجل شذ و از توبیخ دلفریب حیا بروی چیره گشت نتوانست گفت کی نه گفت بلی دانـم و بدوی[۷۳] را بانصراف‌اشارت‌فرموذو درخفیه[۷۴] بوی کس‌کرد کی مرا این‌صنعت بمدتی نزدیك توانی آموخت بدوی متقبل شذ و پرویز درم داذ وصلت فـرموذ و باندك زمان بیاموخت و هروقت کی با (۵۲) دلارام خلوت ساختی آن بازی آغاز کردی و همت بلند آن پاذشاه راضی نشذ بذانك سمت‌نادانی خویشتن را حاصل‌آرذ و بوصمت[۷۵] جهل تن در دهذ و هیچ خجلت(۵۳) رسواتر(۵۴) از نادانی نیست و هیچ ننگ شنیع‌تر[۷۶] از جهالت نه. وقتـی در ایام طفولیت و

---

(۵۰)ـ مر: بصارت عقل صایب از مهارت او در اشارات آن شیوه فاتر می‌ـ شد (۵۱)ـ ملك مر: میداند اموختهٔ (۵۲)ـ ملی: کبا
(۵۳)ـ مر: خجالت (۵۴)ـ مر: فضیح‌تر

۷۰ـ بصارت ـ بالفتح و فتح را ـ بینائی و بینائی دل و بینا گـردیدن و دانستن (انندراج).

۷۱ـ صائب بکسر همزه که حرف سوم است ـ بمعنی رسا و رسنده «نقـل باختصار از آنندراج».

۷۲ـ فاتر ـ بکسر تاء فوقانی‌ـ سست و زبون ـ (نقل‌باختصار از انندراج).

* ـ تعییر ـ سرزنش کردن.

۷۳ـ بدوی ـ بفتحتین و کسر واو و تشدید تحتانی ـ منسوب به بدو بالفتح (و سکون دال و واو) که بمعنی صحرا خلاف حضر باشد (انندراج).

۷۴ـ خفیه ـ بالضم ـ پنهانی و پوشیده ـ (نقل باختصار از انندراج).

۷۵ـ وصمت ـ بفتح اول ـ ننگ و عار و عیب (نقل باختصار از انندراج).

۷۶ـ شنیع ـ بعین مهمله کامیر ـ بد و زشت ـ (انندراج).

عنفوان[۷۷] صبا[۷۸] (۵۵) من حاضر بوذم بمجلسی کی خاص بوذ باکابر ایام و افاضل دهر و درین شیوه سخنی میرفت و ازین نمط[۷۹] حکایات میگذشت از اکابر آن محفل وافاضل آن‌مجلس یکی گفت من وقتی در خدمت خواجه وزیر قوام‌الدین درگزینی[۸۰] رحمه‌الله حاضر بوذم و آنروز مهمی بزرگ در ممالك حادث شذه بوذ و خطبی[۸۱] فادح[۸۲] در مملکت واقع گشته و اکابر درگاه و افاضل دهر در خدمت خواجه انجمن ساخته بوذند و در حضرت وی مجتمع گشته و در افانین نجوم و قوانین آن سخنی میرفت (۵۶) و خواجه را بظنی کی در فضل من راسخ گشته بوذ و اعتقادی کی درعلم من راسی شذه توقع‌می‌بوذ کی من درآن‌باب سخنی‌رانم(۵۸) و از آن نمط کلمهٔ‌ی‌گویم و(۵۷) چون‌من در آن‌شیوه دستی‌نداشتم و از آن علم تحصیل نکرده بوذم پیش فتیان[۸۳] خراسان دست بر رخ چون فتات[۸۴] نشسته بوذم و از خجلت (۵۹) سر در پیش انداخته و هرگز هیچ روز برمن از آن سخت‌تر نگذشت و هیچ

---

(۵۵)ـ ملی ـ صبی (۵۶)ـ مر: میگذشت
(۵۷)ـ ملی: کلمهٔ و (۵۸)ـ ملك: درباب آن سخن رانم
(۵۹)ـ مر: خجالت

۷۷ـ عنفوان ـ بضم اول و ثالث ـ بمعنی اول هر چیز و آغاز جوانی (نقل باختصار از انندراج).

۷۸ـ صبا و صباء: کودکی (منجد).

۷۹ـ نمط ـ محرکه و طای حطی ـ روش و طریقه و گونه ـ (نقل باختصار از انندراج).

۸۰ـ قوام‌الدین در گزینی ـ ناصربن علی ملقب به‌قوام‌الدین و مکنی با‌بوالقاسم انس آبادی وزیر سلطان محمودبن سلطان محمد سلجوقی است. وی پس از مرگ سلطان محمود برادرش طغرل‌بن محمد را وزارت کرد و بامر همین سلطان طغرل کشته شد. (رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۶۴ شود).

۸۱ـ خطب بالفتح کار خواه خرد باشد و یا بزرگ (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۸۲ـ فادح ـ امر فادح: کارگران و دشوار (نفیسی).

۸۳ـ فتیان ـ بالکسر ـ بمعنی مردان جوان (انندراج).

۸۴ـ فتات ـ زن جوان زن جوانمرد نیکوخوی. ج فتیات (نفیسی).

ساعت برمن از آن رسواتر اجتیاز[۸۵] نکرد خود را ببهانهٔ از آن میان بیرون انداختم و منجمی استاد طلب کردم و ماوی و اسباب وی مهیا فرموذم و بمدت یك‌دوماه آن علم حاصل کردم (۶۰) و غرض از ایراد این معانی و اصدار این حکایات آنست کی علم شرف نفس و حلیت[۸۶] ذاتست در تحصیل آن اجتهاد بایذ نموذ و در مطالبت آن خوذ را بتقصیر منسوب نبایذ کرد و ازینست کی سید رسل علیه‌السلام(۶۱) میفرمایذ «اطلبوا العلم ولو بالصین» معنی آنست کی اگر علم را بچین نشان‌میدهند و بادوری‌مسافت آن هزار آفت برراهست آنرا طلب کنیذ و از تطویل راه و مشقت آن منزجر[۸۷] مشویذ پس حکما در حد[۸۸] علم(۶۲) گفته‌اند: العلم ادراك حقایق الموجودات بماهی (۶۳) موجودات و حقایق در حد از آن گفته‌اند تا مفصل[۸۹] شوذ از اشیاء عرضی[۹۰] و بماهی موجودات هم از برای آن گفته‌اند تا مفصل گردانند از چیزی کی بعرض لازم آیذ همچون انتصاب قامت وسیاهی و سپیذی و الوان

---

(۶۰)ـ مر: آن علم مرا حاصل شذ. (۶۱)ـ مر: و سید صلوات‌الله علیه
(۶۲)ـ مر: تحدید علم (۶۳) مر: بماهیت

۸۵ـ اجتیاز ـ بگذشتن از جائی و بریدن مسافت

۸۶ـ حلیت ـ بالضم و الکسر ـ زیور که از جواهر و طلا و نقره و مانند آن سازند (نقل باختصار از انندراج).

۸۷ـ منزجر ـ بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ـ باز ایستنده ـ (انندراج).

۸۸ـ حد: باصطلاح منطق تعریف شیئی بذاتیات چنانکه تعریف انسان بحیوان ناطق بخلاف رسم که آن تعریف شیئی بعرضیات است چنانکه تعریف انسان به‌ماشی و ضاحك.

۸۹ـ مفصل ـ فصل در اصطلاح اهل معقول بمعنای امر ذاتی و ممیز جوهری است که انواع مختلف را از اشتراك در جنس جدا می‌سازد و بعبارت دیگر ذاتی مخصوص بهر نوعی را فصل آن نوع نامیده‌اند زیرا موجب فصل و جدائی هرنوعی از نوع دیگر است و از این جهت جنس و مقوم نوع میباشد ـ (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).

۹۰ـ عرض موجودی است که برای وجود داشتن احتیاج به‌موضع و محلی دارد که در آن بپای ایستد (اقرب‌الموارد).

کی آن عرضیست نه‌ذاتی و دانسته را تا حقیقت ماهیت معلوم نشوذ برآن حکم نتوان کرد و ازین بوذ کی پیغامبر علیه‌السلام در مناجات[۹۱] گفت ارنا الاشیاء کماهی[۹۲] از آن جهت کی چیزی را تا چنانك حقیقت اوست ندانی نادانسته باشذ(۶۴) و بدانك منبع علم دلست و قوای بدنی از دل میخیزذ و متشعب[۹۳] میشوذ بدماغ و ازین جهت موضع دل در سینه آمذ تا وسط بدن بوذ و حرارت غریزی و قوت غذا بمساوات بجمله اعضا می‌رساند و اول قوت از قوای بدنی کی در انسان حاصل آیذ قوت‌غاذیه[۹۴] باشذ پس حساسه[۹۵] پس متخیله[۹۶] پس ناطقه[۹۷] و هرجا کی قوت متخیله

---

(۶۴)ـ عبارات از: و دانسته را.. تا نادانسته باشد... در نسخه مر نیامده است.

۹۱ـ مناجات‌ـ بالضم ـ راز گفتن با کسی (اننداج).

۹۲ـ آفریدگارا نهاد و حقایق چیزها را همراه با کیفیت ذاتیشان مرا بنمای.

۹۳ـ متشعب ـ بکسر عین مهمله مشدد ـ پراکنده شونده و پراکننده (انندراج).

۹۴ـ قوت غاذیه: یکی از سه قوه نباتیه و آن دو دیگر نامیه و مولده است. قوهٔ که غذا را تغییر دهد و مشابه غذا خوار کند تا جای آنچه را که بتحلیل رفته است پر سازد. قوتی که غذا را تحلیل کند و جزو بدن سازد (منتهی‌الارب) نام‌قوتی است که در غذا تصرف کند و آنرا مشابه جوهر بدن گرداند و متصل و ملصق باعضا نماید (غیاث‌اللغات).

۹۵ـ حساسه بسیار حس وانکه چیزی را بزودی درك کند (فرهنگ نفیسی).

۹۶ـ متخیله: متخیله قوتی است در دماغ که ترکیب بعضی صور به‌بعضی‌معنی میکند و گاهی چیزهای دیده و نادیده راست یا دروغ نقش می‌نماید (انندراج). (غیاث‌اللغات) ماخوذ از تازی‌قوه‌ای که ترکیب می‌کند بعضی صور را به‌بعضی دیگر و چیزهای دیده و نادیده و راست و دروغ را در دماغ نقش میکند (ناظم‌الاطباء) قوه‌ایست که تصرف می‌کند در صور محسوسه و هم تصرف میکند در معانی جزئیه که منتزع از آن صور باشد و آن تصرف یا به‌ترکیب حاصل می‌شود یا به‌تفصیل مانند اینکه تصور شود انسان دو سر دارد یا بدون سر می‌باشد. این قوه هرگاه در خدمت عقل بکار برده شود آن را مفکره خوانند و اگر وهم آن را برای درك محسوسات بکار بگمارد آنرا متخیله گویند (از تعریفات جرجانی ص۸۳۴) قوهٔ در نفس که موجب پیدایش خیال گردد و آن صورت‌های مصوره را بیکدیگر پیوند دهد (دانشنامه). سوم قوت متخیله‌است و چون او را بانفس حیوانی یارکنندمتخیله‌گویند

←

موجود شوذ(۶۵)، توهم موجود شوذ و توهم تعدیه[۹۸] کنذ بحس مشترك[۹۹] و حس مشترك تعدیه کنذ بفهم و علم در نفس انسان همچون شمعست در خانۀ تاریك کی بفروغ آن هرچه در خانه موجود باشذ بسهولت ادراك توان

(۶۵)ـ مر: شد

(چهار مقاله) ـ لغت‌نامه.

۹۷ـ ناطقه: قوۀ که شخص بدان تکلم میکند و سخن میگوید (ناظم‌الاطباء) ـ قوت ناطقه یکی از قوای ثلاثه نفس آدمی است که بعقیده قدماء اطباء معدن آن‌دماغ (مغز) است و قصد او همه اندر طلب علم و حکمت و صواب فرمودن و از کارهای زشت باز داشتن باشد و این قوت خاصه مردم راست و معدن‌اودماغ است و شریف‌ترین همه است (ذخیره خوارزمشاهی).

۹۸ـ توهم: ادراك معنی جزئی مختص به محسوسات (از تعریفات جرجانی) در اصطلاح حکما قسمی ادراك است و آن ادراك معانی جزئی غیر محسوس موجود در ماده است مانند کیفیات و اضافات مخصوص به‌امور جزئی. بنابراین شرط است در آن که ادراك شده امری جزئی باشد چنانکه در احساس و تخییل شرط است‌لیکن حضور ماده در قوه وهمیه شرط نیست چنانکه در احساس لازم است و نیز اکتناف هیئت شرط نیست بخلاف تخییل که اکتناف هیئت در آن لازم است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

۹۹ـ حس مشترك: قوه‌ایست که جمیع صور محسوسه مرتسمه و منقوشه در حواس خمسه ظاهره را می‌پذیرد یعنی آنچه که حس لامسه و شامه و سامعه و باصره و ذائقه در آن حس منقش میشود پس آن بمنزله حوضی است و حواس خمسه چون پنج جوی که آب خود را بدان نقل میکنند و محل آن در جوف پیشانی باشد و آنرا یونانیان بنطاسیا نامند و حکمای ما حس مشترك خوانند. قوه‌ای که ماده صور محسوسات بدو باز گردد و بعقیده قدما جای آن در اول بطن مقدم دماغ باشد. جرجانی گوید حس‌باطن نیز پنج است یکی حس مشترك است دوم قوت مخیله است و نزدیك طبیبان این هر دو قوت یکی است و نزدیك حکما هریکی قوتی دیگر است «ذخیره خوارزمشاهی»

حواس ظاهرند این پنج و باطن — بود پنج دگر ای یار محسن
خیال و وهم و فهم و حفظ دیگر — که حس مشترك خوانیش برسر
دگر ذکرت که شهباز کلام است — دلت زو با معانیها تمام است
(ناصرخسرو)

تهانوی گوید: نزد حکما نیروئی است که در آن صور جزئیات محسوسه به وسیله حواس پنجگانه ظاهری منقش میگردد.

کرد پس عالم بنور علم هرچ در کاینات موجودست همه در تحت ادراك تواند آورد و در قبض معرفت تواند گرفت و علم جنس است[۱۰۰] و در تحت او انواع و شرف هرنوع بحسب شرف معلوم باشد چنانك شرف کیمیاگر بر زرگر و شرف زرگر بر بوریاگر و علی‌هذا پس هیچ نوع شریف‌تر و نبیه‌تر[۱۰۱] از نوعی نیست کی آن مؤدی[۱۰۲] باشد بشرف و معرفت نفس چه‌از معرفت نفس تطرق[۱۰۳] کنند بمعرفت آفرینندهٔ نفس کی «من عرف نفسه فقد عرف ربه»[۱۰۴] و شریف نفسی باید کی خاطر او بانواع معلومات فرا رسد و کامل ذاتی باید کی جوامع علوم را استیفا[۱۰۵] (۶۶) کند «قال‌الله تعالی نرفع درجات من نشاء و فوق کل ذی علم علیم»[۱۰۶] پس از منافع و فواید علم و میامن نتایج آن داستان بهرام و بهروزست کی یکی از علم بر ذروه عزت ارتقا (۶۷) پیوست و یکی از جهل در حضیض مذلت بماند (۶۸) حکایت:

در کتب اصحاب تواریخ مسطورست و در صحایف ارباب حکایات منقول کی وقتی در حدود طبرستان در شهری دو برادر بوذند مشهور بکیاست و معروف بفراست و منظور بشهامت و

(۶۶)ـ مر: استبقا (۶۷)ـ ملی: عزت و ارتقا

(۶۸)ـ مر: انحدار نمود

۱۰۰ـ جنس: منطقیان جنس آن را گویند که در تحت آن چند نوع مندرج بود (انندراج).

۱۰۱ـ نبیه: نام‌آور و گرامی.

۱۰۲ـ مؤدی ـ هادی و رهنمای و دستگیر و یاری دهنده و امدادکننده ـ (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی). کشاننده و رساننده.

۱۰۳ـ تطرق ـ بروزن تفعل ـ راه پیدا کردن و راه یافتن (نقل باختصار از انندراج).

۱۰۴ـ هر که خود را بشناخت، نیز، توفیق خداشناسی به وی ارزانی گردد.

۱۰۵ـ استیفا ـ بکسر اول و ثالث ـ تمام را فرو گرفتن و طلب تمام‌کردن (انندراج).

۱۰۶ـ سورهٔ مبارکه یوسف ـ آیهٔ ۷۶.

برحسب اراده و مشیت ما مرتبهٔ آدمیان بالامی‌رود و البته درکنار هر دانائی، مردم داناتری نیز یافته می‌گردد.

مقبول بحصافت[۱۰۷] از ساکنان (۶۹) آن شهر و مقیمان (۷۰) آن خطه بکمال خرد و مزیت علم ممتاز و از ارباب آن ناحیت و معاریف آن ولایت بثروت مال و کثرت املاك مختار. در آئین برادری (۷۱) موافقتی ملازم و در قوانین اخوت (۷۲) مناسبتی ملائم[۱۰۸] و در محاسن سماحت[۱۰۹] دستی فیاض و در مکارم[۱۱۰] فصاحت طبعی مرتاض.

شعر

گر جهانرا سر انگشت ادب بنمایند
جغد جاوید ببرذ طمع از ویرانی
ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند
چرخ بیرون شوذ از ورطهٔ[۱۱۱] سرگردانی

برادر مهین را دختری بود جوهر نام کی جوهر آفتاب از پرتو رخسارهٔ او چون جوهر آئینه در پردهٔ زنگ نهان بوذی و از شعاع آفتاب جبین او خورشیذ همچو(۷۳) ماه از آفتاب نور گرفتی.

بیت

روانش خرذ بوذ و تن جان پاك تو گفتی کی بهره ندارذ ز خاك

و کهین را دو پسر آمذه بوذ بیك شکم اما یکی خوب و یکی زشت و دو اختر نور داذه بوذ از یك برج و لکن یکی سعد و یکی نحس.

---

(۶۹)ـ مر: از سکان آن (۷۰)ـ مر: قطان (۷۱)ـ مر: اخوت
(۷۲) مر: بنوت (۷۳)ـ ملك: همچون.

۱۰۷ـ حصافت ـ بفتح حاء. حصف الرجل حصافة (از باب کرم) استوار عقل گردید آن مرد (فرهنگ نفیسی).

۱۰۸ـ ملائم ـ بالضم و کسر همزه ـ بمعنی نرم و فراهم آینده و بمعنی موافق و متناسب طبع (انندراج).

۱۰۹ـ سماحت ـ بالفتح ـ جوانمردی (نقل باختصار از انندراج).

۱۱۰ـ مکارم ـ بالفتح و کسر راء ـ نوازشها و بزرگواریها این جمع مکرمت است (انندراج).

۱۱۱ـ ورطه ـ بالفتح و فتح طای حطی ـ گرداب و هر امر دشوار که روی رهائی نداشته باشد و گلزار (نقل باختصار از انندراج).

بیت

وکانا کغصنی بانة طاب عرقها فطالا ولکن ذابل و رطیب[۱۱۲]

بزرگ را کی در خلقت زشت (۷۴) افتاده بوذ و در طبیعت ناخوش نام بهرام و کوچك را کی در فطرت صاحب حسن آمده بوذ (۷۵) و در طالع صاحب سعد (۷۶) نام بهروز هردو بایکدیگر مؤانستی عظیم داشتند چنانك لحظهٔ ازیکدیگر نشکیبیذندی و میان ایشان مصادقتی[۱۱۳] قوی (۷۷) چنانك لمحهٔ از یکدیگر مفارقت نگزیذندی (۷۸) اما طبع (۷۹) توسن بهرام جز با رنود و اوباش (۸۰) آرام نگرفتی و ذرهٔ از مناهی[۱۱۴] شرع و مزاجر عقل منتهی و منزجر نگشتی و همیشه با بدکیشان (۸۱) مجالست نموذی و با دزدان (۸۲) مخالطت[۱۱۵] پیوستی و الفت و دوستی با کسانی داشتی کی فسق[۱۱۶] و شریری در طینت ایشان مجبول[۱۱۷] بوذی و قربت و نزدیکی با قومی کردی کی همیشه چشم و گوش و

---

(۷۴)ـ مر: ذمیم (۷۵)ـ ملك: افتاذه بوذ (۷۶)ـ ملی: صاحب حسن و در طالع صاحب سعد بوذ (۷۷)ـ مر: عظیم (۷۸) ـ ملی. ملك نکردندی (۷۹)ـ مر: نگزیدندی اواخی تواخی بارسان موافقت چنان محکم کرده کی درتلاقی ایشان تراخی را فرصت تداخل ممکن نگشتی و اطناب اتحاد باوتاداتفاق جنان سخت‌بسته بوذ کی‌انحلال را برمعاقد آن قدرت تمالك‌متصورنشدی اما طبع. (۸۰)ـ مر: اوباش و اراذل (۸۱)ـ مر: رنود (۸۲)ـ مر: لصوص.

۱۱۲ـ آن‌دو، چون دو شاخهٔ برآمده از ریشهٔ پاك درخت بیدمشك بودند. اما چون ببالیدند یکی پژمرده و خشك گشت و آن دیگری، تروتازه بماند.

۱۱۳ـ مصادقت ـ بروزن مفاعلت ـ با همدیگر دوستی کردن (نقل باختصار از انندراج).

۱۱۴ـ مناهی جمع منهی. منهیات و چیزهای نهی شده و گناهان و جرائم (نفیسی).

۱۱۵ـ مخالطت ـ بالضم و فتح لام آمیزش کردن با کسی (نقل باختصار از انندراج).

۱۱۶ـ فسق ـ بالکسر ـ گذاشتن حکم خدای تعالی و بیرون آمدن از راه راستی و نافرمانی و زناکاری (نقل باختصار از انندراج).

۱۱۷ـ مجبول ـ بفتح اول و ضم ثالث ـ آفریده شده و طبعی و جبلت کرده شده (نقل باختصار از انندراج).

دست و دل بر نهب[۱۱۸] و غارت اموال مسلمانان نهاده بوذندی.

شعر

مدت الی النهب ایدیهم وارجلهم و زادهم قلق الاشیاء تثبیتا
بدار قارون[۱۱۹] لو مروا علی عجل لبات من قلة لا یملك القوتا[۱۱۹]

و بهروز روز باشتغال(۸۳) علوم و اکتساب فنون مستغرق داشتی و شب بتحصیل اسباب سعادت و تکرار آنچ آموخته بوذی زنده گذاشتی جز با اصحاب هنر و ارباب خرد ننشستی و جز گرد فحول[۱۲۰] ائمه و نحاریر[۱۲۱] علما نگشتی و همه‌روز با نفس اماره در کارزار بوذی و با طبع فیاض خویش مجادلت پیوستی و گفتی:

بیت

میاسای از آموختن یك زمان ز دانش میفکن دل اندرگمان

تا بمدتی نزدیك و زمانی قریب بحقایق علوم و دقایق هنر چنان شذ کی.

بیت

کأن المعانی فی محاریب کتبه قنادیل لیل والسطور سلاسل[۱۲۲]

مهر پدر و عم با بهرام آرام نمی‌گرفت و طبع هردو از وجود او ملول میشذ از آن جهت کی صورت بذ داشت و صورت بذ اقتضاء سیرت بذ میکرد و مجالست و موانست با اوباش و

---

(۸۳)ـ مر. ملك: و بهروز باشتغال

۱۱۸ـ نهب ـ بالفتح و بای موحده در آخر ـ غنیمت ـ نهاب ـ ککتاب جمع و هرچه بغارت آورده شود (نقل باختصار از انندراج).

۱۱۹ـ طریق یغماگری سپردند و آنچه درچنگشان افتاد پاك‌ببردند. پریشانی احوال، اسباب آسودگی و پابرجائی ایشان بود. بی‌گمان با چنین اوضاع، اگر بشتاب از سرای قارون می‌گذشتند. این مرد صاحب نعمت، با داشتن گنج خانه‌ها به قوت لایموت نیازمند می‌گشت.

۱۲۰ـ فحول ـ بضمتین ـ مردان و نرهای حیوانات و این جمع فحل است (انندراج).

۱۲۱ـ نحاریر ـ بالفتح و کسر رای مهمله ـ دانشمندان و زیرکان و این جمع نحریر است که بمعنی دانشمند باشد ـ (انندراج).

۱۲۲ـ معانی بلند، چون فانوسهائی شب‌افروز و بزنجیرهای سطور آویخته، برطاق کتابهایش، در رقص و جلوه بود.

ارذال (۸۴) می‌پیوست و مخالصت[۱۲۳] و مخالطت[۱۲۴] با دزد و راه‌زن میکرد (۸۵) و ازین خبر بی‌خبر بوذ و ازین نصیحت بی‌اثر کی «مثل الجلیس الصالح مثل الداری ان لم یجدك من عطره علقك من رائحته ومثل الجلیس السوء مثل صاحب الکیران ان لم یحرقك شیء من ناره علقك من نتنه»[۱۲۵] و هردو بر بهروز اقبالی[۱۲۶] تمام داشتند و جهان روشن بچشم او میدیذند و بهروز را از آنجا (۸۶) کی حقوق براذری (۸۷) اقتضا میکرد و حرمت رضاع[۱۲۷] رضا میداذ برادر را نصائح مشفقانه واجب میداشت ومواعظ مخلصانه تقریر میکرد و میگفت ای براذر بپنج‌روزهٔ اقامت کی ما را درین سرای فانی خواهذ بوذ و بده روزه درنگ کی درین رباط[۱۲۸] خراب میسر خواهذ شذ چرا بایذ کی بذسگالیم[۱۲۹] و با بذان نشینیم و افعال بذ از ما صادر شوذ و کردار بذ از ما یاذگار مانذ کی هرگز بذ کردار پس از مفارقت روح جز عذاب الیم[۱۳۰] و وبال[۱۳۱] عظیم نبینند.

(۸۴)ـ مر: بافساق و اوباش

(۸۵)ـ مر: بالصوص و قطاع الطریق میکرد.

(۸۶)ـ ملی: بهروز را از آنجا (۸۷)ـ مر: اخوت

۱۲۳ـ مخالصت ـ بالضم و فتح لام و صاد مهمله ـ با یکدیگر دوستی ویژه داشتن (انندراج).

۱۲۴ـ مخالطت ـ بالضم و فتح لام و حای حطی ـ آمیزش کردن با کسی (نقل باختصار از انندراج).

۱۲۵ـ یارنیك، در مثل، چون مشك فروش بود. هرچند مشکی نصیب نگردد؛ خود، نسیم خوشش مشام جان، پرورش دهد. و یار بد بکردار آهنگر است گرچه از وی آتشی در تو نیوفتد، نیز از بوی بدش در امان نمانی.

۱۲۶ـ اقبال ـ روی بچیزی آوردن (نقل باختصار از انندراج).

۱۲۷ـ رضاع ـ مراضعه شرب شیر از پستان ـ شیرخوارگی ـ شیر خوردن ـ مکیدن شیرخوار شیر را از پستان مادر (نقل باختصار از لغت‌نامه).

۱۲۸ـ رباط ـ مهمان سرای و مسافرخانه (نقل باختصار از انندراج).

۱۲۹ـ سگال ـ بروزن خیال ـ بمعنی اندیشه و فکر ـ سگالش و سگالیدن مصدر آنست (نقل باختصار از انندراج).

۱۳۰ـ الیم ـ بفتح اول و کسر ثانی ـ دردناك (آنندراج).

۱۳۱ـ وبال ـ کسحاب دشواری و گرانی و عذاب (نقل باختصار ازانندراج).

بیت

گر ایذر بماند ز تو نام زشت نه‌خوش‌روز بینی نه‌خرم بهشت
بنگر کی گل بده روز مقام کی اوراست درین خاکدان و بیك
هفتهٔ حیات کی اوراست درین سرای غرور چون وقت رحلت[۱۳۲]
بوی خوش و رنگ خوب و نام نیك یاذگار میگذارد ذکر اوچگونه
پایدار می‌ماند و شعف مردم بمعاودت[۱۳۳] او تاچه‌حد میباشذ چون
خار مباش کی اگر دست بوی برند بخلد و اگر جامه در پایش
اندازند بدرذ لاجرم از غایت آزار جز بازار آتش بذان تیز نکنند
و اگر هرگز سرازخاك برنیارذ نیازمند روی‌او نشوند(۸۸) بابذان
مجالست مکن و با رنود و اوباش دوستی (۸۹) مپیوند کی شومی
صحبت ایشان هرآینه برسذ و نامبارکی محاورت ایشان لامحاله
تأثیر کنذ چه دوستی ایشان مفضی[۱۳۴] بوذ بدشمنی اهل صلاح و
تقوی و دشمنی اهل صلاح و (۹۰) تقوی مشعر[۱۳۵] بوذ بدشمنی
خذا و رسول و من نیك می‌اندیشم و بغایت می‌هراسم کی از
دوستی این طائفه و از مصاحبت این زمره بتو همان رسذ کی
بباغبان رسیذ از دوستی بوزنه (۹۱) بهرام گفت چون بوذ (۹۲)
آن حکایت: گفت چنین خواندم کی در ولایت روم باغبانی بود
چست و چالاك و در انواع عمارت زیرك و داهی.[۱۳۶] چمن باغ وی

(۸۸)ـ مر: آرزوی وی ندارند (۸۹)ـ مر: موانست
(۹۰)ـ مر: دشمنی اتقیا و صلحا (۹۱)ـ ملك: بوزینه
(۹۲)ـ ملك: چونست ـ مر: چگونه است

۱۳۲ـ رحلت ـ بکسر اول و فتح ثالث ـ کوچ کردن (نقل باختصار از اننداج).
۱۳۳ـ معاودت ـ بالضم و فتح واو و دال ـ بازگشتن و باز گردیدن (نقل باختصار از اننداج).
۱۳۴ـ مفضی ـ بضم اول و کسر ثالث ـ رساننده و مباشرت‌کننده (اننداج).
۱۳۵ـ مشعر ـ انکه خبر میدهد و آگاه میکند ـ مأخوذ از تازی خبر دهنده و آگاه کننده (فرهنگ نفیسی نقل باختصار).
۱۳۶ـ داهی ـ بکسر ها ـ دانا و زیرك (اننداج).

از نزهت[۱۳۷] اشجار و اغراس[۱۳۸] و طراوت ازهار[۱۳۹] و انهار خاك در دیذهٔ ارم كرده بوذ و عرصهٔ[۱۴۰] بستان وی از محاسن (۹۳) عرایس ریاحین داغ بردل حوران فردوس نهاذه.

شعر

خـرامان بگـرد گـلان در تـذرو
خـروشیذن بلـبـل از شاخ سرو
خـم آورده در بـاغ شاخ سمـن
صنم گشته پالیز وگلبن شمن[۱۴۱] (۹۴)

این باغبان با بوزنهٔی دوستی داشت و میان ایشان مصادقت و مصافات[۱۴۲] بغایت رسیذه بود و اتحاد و موالات[۱۴۳] بدرجهٔ كمال ترقی كـرده و پیش از دوستی بـوزنه باغبان را بـا مـاری خصومتی (۹۵) حادث شذه بوذ و عداوتی واقع گشته از آن جهت

(۹۳)ـ ملـك: مجانین! (۹۴)ـ مر:

خم آورده از باغ شاخ سمـن — صنم گشته گلـزار و بلبل شمن
خرامان بگرد گـلان در تذرو — خروشیـذن بلبل از شاخ سرو

(۹۵)ـ ملك: خصومت

۱۳۷ـ نزهت ـ بضم اول و فتح ثالث ـ بی‌عیبی و پاكیزگی و نكوئی (نقـل باختصار از انندراج).

۱۳۸ـ اغراس ـ بالفتح جمع غرس بالفتح ـ درخت نشانده و اغراس‌بالكسر درخت نشانیدن (انندراج).

۱۳۹ـ ازهار ـ بالفتح ـ جـمع زهره بالفتح شكوفه (نـقل بـاختصار از انندراج).

۱۴۰ـ عرصه ـ بفتح اول و ثالث ـ گشادگی میان سرای كه در آن بنانباشد و زمین سرای. فارسیان بمعنی مطلق میدان استعمال نماینـد (نقـل باختصار از انندراج).

۱۴۱ـ شمن ـ بروزن چمن ـ بمعنی بت‌پرست است (نـقل باختصار از انندراج).

۱۴۲ـ مصافات ـ بالضم ـ راست و خالص كـردن دوستـی و اخـوت را (انندراج).

۱۴۳ـ موالات ـ بالضم ـ با كسی دوستی و پیوستگی داشتن (نقل باختصار از انندراج).

کی باغبان مار را زخمی مولم[۱۴۴] زده بوذ و ضربی مهلك رسانیده و مار آن کینه در دل گرفته بوذ و آن حسیکه[۱۴۵] در سینه نهاذه و منتهز[۱۴۶] فرصتی می بوذ (۹۶) تا باغتنام آن انتقام بکشذ و جزاء سیئة سیئة[۱۴۷] مثلها برساند و باغبان از هیبت مار و فجأت[۱۴۸] صولت[۱۴۹] او آسایش را طلاق داذه بوذ و استنامت[۱۵۰] را وداع کرده آخر روزی ماندگی بروی چیره شذ و از رنج حرکت رفتن و آمدن و تعهد[۱۵۱] اشجار و تفقد اغراس و غیر آن کردن خواب بروی غالب شذ و نعاس[۱۵۲] در حدقهٔ وی اساس نهاذ بیل را بالش ساخت و خوش بخفت.

بیت

یا راقد اللیل مسروراً باوله ان الحوادث قد یطرقن اسحارا[۱۵۳]

مار آن فرصت غنیمت شمرد و برفور ببالین او آمذ و با خوذ (۹۷) اندیشه میکرد کی اگر من او را زخمی زنم و آن بر

---

(۹۶)ـ ملك: فرصتی بود

(۹۷)ـ مر: و با صابت با خود

۱۴۴ـ مولم ـ کمحسن دردمند کننده و درد رساننده. (انندراج).

۱۴۵ـ حسیکه. کینه و دشمنی (نفیسی)

۱۴۶ـ منتهز ـ بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون زای معجمه ـ فرصت‌یابنده (نقل باختصار از انندراج).

۱۴۷ـ سیئه: عذاب و آزار (نفیسی).

۱۴۸ـ فجأت ـ ناگاه گرفتن کسی را و هجوم‌کردن بر کسی (نقل باختصار از انندراج).

۱۴۹ـ صولت ـ بالفتح حمله و خشم و قهر (نفیسی).

۱۵۰ـ استنامت ـ آرمیدن (نفیسی).

۱۵۱ـ تعهد ـ بدال مهمله بر وزن تفعل ـ تیمار داشتن و سرانجام‌کار کسی بذمه خود گرفتن و ضامنی کردن.

۱۵۲ـ نعاس ـ بسین مهمله در آخر کغراب ـ غنودگی و بخواب شدن. (انندراج).

۱۵۳ـ ای سر آغاز شب، سرخوش و شاد، خفته در بستر ناز از بازی چرخ فارغ منشین. چه بسا، بلاهای زمانه، بامدادان چهره نماید.

مقتل[۱۵۴] (۹۸) نیایذ این بی‌باك برجهذ و بیك زخم مرا ازپای درآورذ پس مفاجا برو حمله بردن طریق عقل نیست و بدیهه(۹۹) بروی تاختن قضیهٔ خرذنه و بردشمن چون امکان زخم دست دهذ چنان بایذ زذ کی بیش حرکت نکنذ و برخصم چون فرصت ضرب ناجز[۱۵۵] گشت چنان بایذ رسانیذ کی او را قدرت مکافات ممکن نشوذ والا چون آگاه شذ و از زندگانی امیذ بریذ خصم‌را دلیروار بگیرذ و بی‌رحمت بزنذ و جان را بکوشذ.

بیت

بـدانش مـیـاور بیکبـارگـی
کی جان‌رابکوشد ز بیچارگی(۱۰۰)

پس برتن او هیچ چیز نازك‌تر از حدقهٔدیذه نیست و براندام او هیچ چیز لطیف‌تر از مردمك چشم نه صواب آنست کی آهسته برروی وی روم و برچشم وی زخمی زنم کی نیز دیذه باز نکنذ و یکسر تا عدم می‌دواند. پس قصد کرد تا بر روی باغبان روذ. باغبان از شرفهٔ[۱۵۶] تجاذب[۱۵۷] او برزمین بیذار شذ دست بیازیذ وبیل‌برداشت مار بهزار محنت‌خوذ را درسوراخ انداخت و از آن‌بلا بجست و باغبان چون از آن ورطه خلاص یافت و از آن مهلکه فایز شذ[۱۵۸] گفت ای نفس خوابست و جان اگرت خواب می‌بایذ جان را وداع کن و اگرت جان می‌بایذ خواب را داغ حرمان برنه.

---

(۹۸)ـ ملی: زنم و بر مقتل (۹۹)ـ ملك: بربدیهه.
(۱۰۰)ـ ملك: شعر.
چنانشان میاور ز بیچارگی که جان را بکوشد به بیکبارگی

۱۵۴ـ مقتل. با فتح اول و ثالث جائیکه بزدن برآنجا مردم کشته‌شود. مقاتل (بفتح اول و کسر چهارم) جمع (نقل باختصار از آنندراج).

۱۵۵ـ ناجز ـ نقد، حاضر (آنندراج).

۱۵۶ـ شرفه ـ بفتح اول بر وزن هرزه ـ صدا و آواز پا را گویند خصوصاً و هر صدای را عموماً و بکسر اول هم هست ـ (آنندراج).

۱۵۷ـ تجاذب ـ بروزن تفاعل ـ کشیده شدن (آنندراج).

۱۵۸ـ فائز ـ بکسر همزه و سکون زاء هوز ـ بمعنی رسنده و رهائی و فیروزی یابنده (آنندراج).

روزگاری برآمد باغبان نیارست[۱۵۹] خفتن و از خواب ناگزیر بوذ این شکایت با بوزنه(۱۰۱) کی دوستی مخلص بوذ بگفت و از وی درین باب معاونت خواست بوزنه گفت مداوات این سهلست و تدارك این آسان هرگه کی ترا خواب آیذ باعتماد من بخسب کی من بر بالین تو نشینم اگر مار بیایذ چون ریسمان پنبه ازیکدیگرش بگسلم و سرش بسنگ محنت بکوبم (۱۰۲) باغبان بذین سخن ایمن(۱۰۳) شذ و گرمگاهی سر در خواب کشیذ و چنان بخفت کی بصور اسرافیل بیذار نشذی (۱۰۴) مگسان بسیار برسر و روی وی جمع (۱۰۵) آمذند و بغایتی غلبه کردند کی نزدیك بوذ کی چشمش کور کنند بوزنه (۱۰۶) مگسانرا میراند چون براندی در حال باز آمذندی بهیچوجه با ایشان برنمی‌آمذ بصفتی از ایشان در طیره[۱۶۰] شذ کی لرزه براندام وی افتاذ و گفت فارغ باشیذ کی من با شما کاری کنم کی (۱۰۷) از روی زمین نیست (۱۰۸) گردانم پس برخاست و در باغ بگشت و سنگی پهن قرب ده من بدست آورد تا برایشان زند و یکبارگی همه را بکشذ(۱۰۹) پس سنگ در هوا برد و بچند انك قوت‌داشت برروی‌باغبان زذ مگسان جان بسلامت ببردند و باغبان دیگر برنخاست از مار کی دشمن عاقل بوذ و زخم بی‌حساب نزذ جان ببرد و از بوزنه (۱۱۰) کی دوست جاهل بوذ و برو اعتماد کرد دیذ آنچ دیذ.

---

(۱۰۱)ـ ملك: بوزینه. (۱۰۲)ـ مر: چون سر مار بکوبم
(۱۰۳)ـ مر: آمن (۱۰۴)ـ ملك: نگشتی
(۱۰۵)ـ ملی: بر سر و روی جمع (۱۰۶)ـ بوزینه
(۱۰۷)ـ مر: کی من شما را کارسازم کی
(۱۰۸)ـ مر: جمله را از روی‌زمین منعدم گردانم
(۱۰۹)ـ مر: بدست آورد و بیامذ یعنی بیکبار بر سرایشان زنم تا جمله بمیرند. (۱۱۰)ـ ملك: بوزینه

۱۵۹ـ نیارست ـ یارستن بفتح رای مهمله ـ طاقت داشتن و توانستن و توانا بودن است در کاری چنانکه نیارستن ضد آنست ـ (آنندراج).

۱۶۰ـ طیره ـ با فتح بمعنی خشم و غضب (نقل باختصار از انندراج).

شعر

کی‌دشمن(۱۱۱)کی‌دانا بوذبه‌زدوست
ابـا دشمن و دوست دانش نکوست
انـی لا مـن مـن عـدو عـاقـل
و اخـاف خـلا یعتریـه جنون[۱۶۱]

و این مثل بدان‌زدم تا بدانی کی‌مصادقت جهال‌عاقبتی وخیم دارذ و مجالست اوباش خاتمتی ذمیم[۱۶۲] چنانك(۱۱۲) حکیم‌گفت.

بیت

صحبت ابلهان چـو دیگ تهیست
کز درون خالی از برون سیهیست

این نصایح در بهرام همچنان اثر میکرد کی نیش کژدم در سنگ خاره و این مواعظ بر نفس او همان تأثیر مینموذ کی زخم منقار مرغ در کوهی بلند.

مـرغـی بسر کـوه نشست و برخـاست
بنگر کی‌دران‌کوه‌چه‌افزود وچه‌کاست(۱۱۳)

بهرام گفت ای‌براذر چون از من فعلی بـذ نیایذ و کرداری زشت‌نخیزذ بمجردمصاحبت‌ایشان‌چه‌محذور[۱۶۳] واقع‌گردذ وبتقدیر

---

(۱۱۱)ــ مر ملی: چو دشمن

(۱۱۲)ــ ملی: ملك: ذمیم دارد و مصاحبت ابلهان سرانجامی بد چنانك

(۱۱۳)ــ ملك: یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست. نشستن چه افزود و رفتن چه کاست.

۱۶۱ــ از گزند ناسنجیدۀ دشمن خردمند، دل آسوده و فارغم و همۀ ترس من از دوست نابخرد است.

۱۶۲ــ ذمیم: نکوهیده (رجل ذمیم ــ مرد نکوهیده) فرهنگ نفیسی.

۱۶۳ــ محذور: مشقت. رنج (لغت‌نامه) محذور را معانـی دیگری است کـه مختصراً شرح آن ذکر میشود ــ امر مخوف (منتهی‌الارب). آنچه از آن ترسیده شود (انندراج) قوله تعالی: ان عذاب ربك کان محذورا. قال الله کل محذور (اقرب‌ــ الموارد). موانع رای محذور فی ذلك مع قصدالمبالغه (شرح رضی ص ۱۴۵).مرحوم قزوینی در یادداشتهای خود در باب استعمال این کلمه و بکاربردن کلمه محظور به جای آن نوشته‌اند که این کلمه بمعنی مانع با ذال است نه با (ظ) یعنی محظـور چنانکه بعضی از نادانان غیر مأنوس بکتب عربی کمان کرده‌اند و در امثال ایـن

مصادقت ایشان کدام مکروه حادث شوذ و قدر کی هرچه در امکان گنجذ و توانذ بوذ کی از مردان و شب‌روان صادر گردذ از ما در وجود آیذ چون اصحاب سلطانرا برآن وقوف نباشذ بـرما چـه تجنی[۱۶۴] توان نهاذ و از ما چه مطالبت توانند کرد بهروز گفت ای سلیم دل شومی صحبت ایشان (۱۱۴) ترا از قبول نصیحت مانع می‌آیذ و ادبار[۱۶۶] دوستی آن گـروه تـرا از تباعت[۱۶۷] صلاح و شیاعت[۱۶۸] سداد[۱۶۹] بـاز مـیدارذ و سید علـیـه وآله السلام می‌فرمایذ (۱۱۵) «حبك الشیئی یعمی و یصم» معنی آنست کی چون چیزی در دل تو محل قبول یافت و موضع دوستی حاصل کرد ترا در معایب و مثالب[۱۷۰] خویش کور و کـر گرداند و چون تو خواهان آن چیز (۱۱۶) باشی در چشم و دل تو نیکو آیذ نه عیب آن بینی نه بگفتار کسان‌در نقض آن التفات[۱۷۱](۱۱۷) نمائی و آنچ میگوئی اصحاب سلطان بر احوال ما واقف نیستند خـوذ را

---

(۱۱۴)ـ ملك: آنقوم (۱۱۵)ـ مر: علیه‌الصلوة والسلم مـی‌فرمایـذ
(۱۱۶)ـ ملك: خواهان چیزی (۱۱۷)ـ ملك: التفاتی

موارد (محظور) همیشه مینویسند و حال آنکـه محظور بکلی مورد استعمال دیگری دارد، مثلا در این عبارت: استعمال لباس ابریشمی برای مردان محـظور است یـا الضروریات تبیح‌المحظورات. و امثال ذلك که واضح است کجاهاست (از یادداشت‌های مرحوم علامه قزوینی رحمة‌الله علیه جلد ۳ ص ۲۸۵).

۱۶۴ـ تجنی: بنون مشدد مکسور. گناه بر کسی بستن (اننداج).

۱۶۵ـ سلیم ـ کامیر مرد ساده دل (نقل باختصار از اننداج).

۱۶۶ـ ادبار ـ واژگونی بخت و طالع ـ ضد اقبال ـ عدم مساعدت بخت و فلاکت (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۱۶۷ـ تباعت ـ بالفتح ـ پیروی کردن (اننداج).

۱۶۸ـ شیاعت ـ مصنف شیاعت را بمعنی پیروی کردن ومشایعت آورده‌است.

۱۶۹ـ سداد ـ بهر دو دال مهمله کسحاب درستی و راستی در کردار وگفتار (غیاث‌اللغات).

۱۷۰ـ مثالب ـ بالفتح و کسر لام ـ عیبها و زبونیها (نقل بـاختصار از اننداج).

۱۷۱ـ التفات ـ بالکسر ـ بگوشه چشم نگریستن(نقل باختصار از اننداج).

خواب خرگوش می‌دهی ایشان واقفند و مستخبر[172] ازحال (۱۱۸) شما اما بتغافلی کی درین باب مینمایند شما را خفته میگردانند تا ناگاه و نابیوسان برسر شما آیند همچون روباه برسر کلنگ. بهرام گفت چونست آن حکایت: گفت شنیدم کی برکنار آبگیری کی حواشی آن (۱۱۹) بانواع ریاحین چون بوستان فردوس بشکوفه آراسته بوذ و سطح آن باجناس مرغان (۱۲۰) چون آسمان بستاره پیراسته.

بیت

آب‌چون‌جوشن زباذ وماغ[174] تازان اندرو
همچو ازجوشن‌زدایان صیقلان زنگ‌زنگ
ماء اذا غازلت زرقة عينه الهاك‌عن‌دعج‌العذاری‌الخرد[173]

جماعتی کلنگان بشب آنجا آرام گرفتندی و مبیت[175] و معرس[176] خویش برحاشیهٔ آن غدیر ساختندی از آنجهت کی آن‌آب از هوا صافی‌تر بوذ و سطح آن از جرم آئینه صقیلتر[177] تا هرگه کی‌دشمنی‌قصدایشان‌کردی (۱۲۱) هیکل‌او درآب‌منعکس‌شذی‌کلنگان

---

(۱۱۸)ـ ملك: حالت (۱۱۹)ـ ملك: برحواشی آن
(۱۲۰)ـ ملك: مرغابی. (۱۲۱)ـ ملك ـ ملی: كنند

۱۷۲ـ مستخبر ـ بضم اول و فتح ثالث و سکون خای معجمه و کسر بای موحده ـ خبر جوینده (انندراج).

۱۷۳ـ آبی در نهایت پاکی و صفا. چون با رنگ کبود چشمه‌سارانش نرد عشق ببازی، از جلوه خویش چنان شیفته‌ات سازد، تا از پرداختن به‌پر ناز دخترکان کبود چشم، بازت دارد.

۱۷۴ـ ماغ ـ بغین معجمه ـ نوعی از مرغ آبی سیه‌فام بقدرماکیان که‌بیشتر در آب باشد حکیم اسدی گفته: (شناور شده ماغ بر روی آب) (نقل باختصار از انندراج).

۱۷۵ـ مبیت ـ بفتح اول و کسر ثانی و یای معروف ـ بمعنی شب گذراندن و جای شب گذراندن مأخوذ از بیات بفتح بر وزن فعال بمعنی شب کردن است (نقل باختصار از انندراج).

۱۷۶ـ معرس ـ بسین مهمله کمکرم ـ فرود آمد نگاه در آخر شب ـ (نقل باختصار از انندراج).

۱۷۷ـ صقیل: زدوده و جلا داده.

برقصد او مطلع گشتندی والفرار مما لایطاق من سنن المرسلین[۱۷۸] برخواندندی. روباهی کی اکیس[۱۷۹] ثعالب[۱۸۰] بوذ و مکر و حیلت بر افعال او غالب بر آنحال وقوف یافت و برآن معنی دیده‌ورشد و کلنگانرا پاسبانی مرتب بوذ و دیدبانی(۱۲۲) مهیا. در حراست بغایتی کی هرگز دیدهٔ او چهرهٔ خواب ندیده بوذ و هرگز قدم نوم[۱۸۱] در حجرهٔ حدقهٔ او نرسیذه.(۱۲۳)

شعر

چو چشم عاشقان هرگز نخفتی همه شب با ستاره راز گفتی
یراعی نجوم اللیل و هی طوالع الی ان یضئی الفجر و هی افول[۱۸۲]

روباه را آرزوی گوشت کلنگ بوذ برکنار آن روذ بار آمد در شب تاریك شاخی درمنه[۱۸۳] از زمین برکند و در مجاری آن آب انداخت آب آنرا میبرد تا نزدیك کلنگ رسیذ کلنگ بحاسه بصر آنرا (۱۲۴) ادراك کرد پنداشت کسی قصد ایشان میکنند نعره بزذ کلنگان همه مضطرب (۱۲۵) شذند و برپریذند چون نیك تأمل کردند گیاهی بوذ زبان تعییر[۱۸۴] در وی گشوذند و روی توبیخ در وی نهاذند کی آیا دیدهٔ ترا چه افتاذه است (۱۲۶) و

(۱۲۲)ــ مر: حارسی (۱۲۳)ــ مر: در مقام بصر او نرسیذه.
(۱۲۴)ــ مر: بقوت بصر خیال آنرا (۱۲۵)ــ ملك: کلنگان مضطرب
(۱۲۶)ــ مر: ایا حاسه بصر ترا چه رسیده است

۱۷۸ــ شانه خالی کردن، از زیر بار آنچه مرد را توان آن نبود، از شیوه‌های ستودهٔ پیامبران است.
۱۷۹ــ اکیس ــ بفتح اول و ثالث وسکون سین‌مهمله ــ زیرك‌تر (انندراج).
۱۸۰ــ ثعالب ــ بفتح اول و کسر لام ــ جمع ثعلب کجعفر روباه ماده یا عام است. (انندراج).
۱۸۱ــ نوم ــ بالفتح ــ خواب (نقل باختصار از انندراج).
۱۸۲ــ از سرشب چون ستارگان در پهنهٔ آسمان پدید می‌آمدند؛ تا دمیدن صبح صادق و ناپدید گشتنشان؛ آنها را می‌پائید.
۱۸۳ــ در منه بفتح‌اول و سکون‌دوم‌گیاهی است معروف دوائی (غیاث‌اللغات).
۱۸۴ــ تعییر ــ برای مهمله بر وزن تفعیل ــ عیبناك ساختن کار کسی و سرزنش کردن (نقل باختصار از انندراج).

چه آفت رسیذه کی گیاه از (۱۲۷) جانور فرق نمیکنی و تشویش
و فتنه در خوابگاه ما می‌اندازی پاسبان خجل شذ و بیش دم نزذ
روباه زمانی توقف کرد تا آنحال بر پاسبان پوشیذه شذ و کلنگان
سر درخواب‌کشیذند(۱۲۸) باری دگر(۱۲۹) هم‌از آن‌درمنه برکند
و برهمان (۱۳۰) نسق[185] فرا آب داد (۱۳۱) چون نزدیك پاسبان
رسیذ حالت اول فراموش کرده بوذ نعرهٔی (۱۳۲) دیگر بزذ
کلنگان برطپیذند چون نگاه (۱۳۳) کردند همان گیاه بوذ (۱۳۴)
پاسبانرا برنجانیذند و دشنام داذند وگفتند اگر باری‌دیگر(۱۳۵)
این‌حرکت واقع شوذ ترا ازین شغل معزول گردانیم و ازین عمل
محروم کنیم پاسبان مسکین چون گناه‌کاران خاموشی را التزام
کرد و چون جنایت‌کردگان(۱۳۶) سر در پیش انداخت و با خوذ
گفت این آب را امشب چه رسیذه است و این گیاه از کجا می‌آرد
این‌بار بهیچ وجه چیزی نخواهم گفت و اضطرابی
نخواهم‌کرد پس روباه‌بگذاشت تا همچندان(۱۳۷) زمان برگذشت
دیگری برعادت درانداخت پاسبان چون بدیذ سکوت را کارفرموذ
گیاه بپاسبان فرو گذشت گفت ایشان در توبیخ من مصیب[186]
بوذه‌اند (۱۳۸) و من در حرکت مخطی[187] اکنون مرا حقیقت شذ
کی باذ گیاه در آب می‌اندازذ و آب میگذراند چون بذان حیلت از

(۱۲۷)ـ ملك: گیاه را ازجانور (۱۲۸)ـ ملك: نهاذند
(۱۲۹)ـ ملك: بار دیگر (۱۳۰)ـ ملك: آن
(۱۳۱)ـ ملك: در آب‌انداخت (۱۳۲)ـ ملك: نعرهٔ
(۱۳۳) مر: چون نیك نگاه (۱۳۴)ـ ملك. ملی: کردند گیاه بوذ
(۱۳۵)ـ ملی. دگر. (۱۳۶)ـ ملك: خیانت کردگان ـ مر: جانیان
(۱۳۷)ـ مر: کی همچندان (۱۳۸)ـ مر: بوذند

۱۸۵ـ نسق ـ بالفتح ـ بمعنی روش و قاعده و بندوبست ـ هر چیزی که بر یك روش عام آراسته باشد (نقل باختصار از انندراج).

۱۸۶ـ مصیب ـ بضم اول و کسر ثانی ـ نیك رسنده بحقیقت کاری یا چیزی و صواب یابنده از کشف و لطائف (انندراج).

۱۸۷ـ مخطی ـ بضم اول و کسر ثالث ـ خطاکننده و کسی که اراده صواب کند و بی قصد از او خطا صادر گردد و خاطی کسی که باراده خود خطا کند (انندراج).

احتراس[۱۸۸] غافل ماند و حزم[۱۸۹] و احتیاط ترك کرد روباه بجای
گیاه برآب نشست (۱۳۹) و بشنا میرفت تا نزدیك کلنگ (۱۴۰)
رسیذ درجست و بیچاره را بگرفت و برساحل آورد و از گوشت
و استخوان او گرد بآسمان رسانیذ و این مثل بذان زذم تا بدانی
کی اصحاب سلطان شما را غافل میکنند چون روباه کلنگ را و
هرآینه ازیشان بشما آن‌رسذکی از روباه بکلنگ رسیذ و چندانك
بهروز نصیحت بیش میکرد بهرام بر باطل اصرار بیش می‌نموذ
و بر جهل بیش می‌ستیهیذ[۱۹۰]

بیت

جاهـل نکنذ کار بگفت عاقل　　هرگز نشوذ بحیله‌مدبر[۱۹۱] مقبل

بهروز چون دانست کـی نصیحت او نخواهذ پـذیرفت و
موعظت او نخواهذ شنوذ و تیغ ملامت برسپر جهالت وی کارگر
نخواهذ شذ و نیزهٔ توبیخ بر جوشن (۱۴۱) وقاحت[۱۹۲] وی کذر
نخواهذ کرد دست برافشاند و گفت:

بیت

چـون در تـو اثـر نمیکنذ هیچ سخن
بگذاشتمت هرآنچ خواهی میکن (۱۴۱)

و پیش عم و پذر آمذ و گفت سودای ادبار دماغ او را چنان
معلول کرده است کی مفرح[۱۹۳] نصیحت از مداوات آن عاجزست

---

(۱۳۹)ـ مر: خود را در آب‌انداخت　　(۱۴۰)ـ ملی ـ ملك: کلنگان.
(۱۴۱)ـ مر: توبیخ برسپر　　(۱۴۲)ـ در نسخه مر مصراع اول نیامده

۱۸۸ـ احتراس ـ بالکسر و سین‌مهمله ـ پاس داشتن از چیزی(نقل باختصار از انندراج).

۱۸۹ـ حزم ـ بالفتح ـ اندیشه کردن در عاقبت و انجام امر مرسوم و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل وزلل آن ـ استواری وآگاهی (نقل‌باختصار از انندراج).

۱۹۰ـ ستیهید ـ ستیهیدن بر وزن شکیبیدن ـ بمعنی ستیزه کردن و سخـن ناشنودن و نافرمانی نمودن و فریاد و شور و لجاجت کردن باشد (انندراج).

۱۹۱ـ مدبر ـ برای مهمله کمحسن برگشته بخت و بدبخت.

۱۹۲ـ وقاحت ـ ککرامت ـ بمعنی بی‌شرم شدن و بی‌ادب گشتن (انندراج).

۱۹۳ـ مفرح ـ کمحدث ـ باصطلاح اطبا نوعی از مـرکبات که اعضـای رئیسه را قوت دهد.

و نوش‌داروی موعظت از تدارك[۱۹۴] آن قاصر جز (۱۴۳) اصرار بر باطل و انکار برحق از وی چیزی متوقع نیست.

بیت

و حتی ظن ان الغش نصحی و خالفنی کانی قلت هجرا[۱۹۵]

و چون برین سخن روزی چند بگذشت شبی یکی از یاران بهرام از مجلس شراب بیرون آمذ و نقبی در خانهٔ رئیس شهر زذ و مبالغی نقد و جنس بیرون آورد و بموضع معهود خویش برد و بهرام را آن شب (۱۴۴) مهمی فراپیش آمذه بوذ و عایقی حائل[۱۹۶] گشته کی بذان سبب از صحبت ایشان بازمانده بوذ و از مجلس ایشان دورگشته حاشیه[۱۹۷] رئیس مگر آگاهی یافتند(۱۴۵) و بر عقب او برفتند (۱۴۶) جمله را بیکجای دریافتند و هم در ساعت بسیاستگاه بردند و درآویختند بهرام چون بمیامن نصایح بهروز(۱۴۷) و برکات[۱۹۸] مواعظ او ازآن ورطهٔ هایل[۱۹۹] خلاص یافت و از آن واقعه مهلك بجست از صحبت اراذل چنان ممتنع[۲۰۰] شذ کی اگر نام رندی شنیذی لرزه (۱۴۸) براندام وی افتاذی و

---

(۱۴۳)ـ مر: از تدارك قاصر جز (۱۴۴)ـ ملك. ملی: آن روز.

(۱۴۵)ـ مر: حاشیت رئیس آگاهی یافتند

(۱۴۶)ـ مر: و بر عقب برفتند

(۱۴۷)ـ مر: نصایح و عقایل وصایای بهروز (۱۴۸)ـ مر: رعشه

۱۹۴ـ تدارك بر وزن تفاعل ـ دریافتن و بدست آوردن (نقل باختصار از انندراج).

۱۹۵ـ سرانجام دلسوزی مرا، غرض وکینه پنداشت و با من‌به‌ستیزه‌پرداخت. گوئی وی را دشنامی گفته باشم.

۱۹۶ـ حائل بکسر همزه ـ بازدارنده و مانع شونده میان دو چیز(انندراج).

۱۹۷ـ حاشیه ـ اهل مرد و کسان وی (نقل باختصار ازانندراج).

۱۹۸ـ برکات ـ بفتحتین ـ جمع برکت محرکه ـ بمعنی افزایش و زیادت و نیکبختی (نقل باختصار از انندراج).

۱۹۹ـ هائل ـ کصاحب ـ هولناك و شدید و ترساننده ـ مشتق از هول(نقل باختصار از انندراج).

۲۰۰ـ ممتنع ـ بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون عین مهمله ـ باز ایستنده و قوی گردنده (نقل باختصار از انندراج).

از استماع آن نام همچون زهاد (۱۴۹) از نام دیو استعاذت[۲۰۱] نموذی روزی بهروز بر طریق استفاضت[۲۰۲] گفت ای بهرام هرگز در گمان من نیامذ و برخاطر من نگذشت از غایت اصرار تو براستجماع[۲۰۳] ان خصایل ذمیمه[۲۰۴] و نهایت مبالغت[۲۰۵] تو در (۱۵۰) مصاحبت آن اوباش (۱۵۱) لئیم کی تو از آن شیوه انابت[۲۰۶] کنی و از آن قوم مهاجرت گزینی کی صحبت عظیم مؤکد[۲۰۷] گشته بوذ و مودت سخت ثابت شذه این ارتداع[۲۰۸] و و انزجار از چه حاصل آمذ و این توبت و انابت از چه ظاهر گشت (۱۵۲) بهرام گفت نیك ماند سؤال تو از من بسؤال شیر از روباه بهروز گفت چونست آن حکایت: گفت آورده‌اند کی شیری کی گاوماهی از نهیب پنجهٔ او در زمین نفس نیارستی زذ و شیر آسمان از صولت چنگال او در مرغزار فلك گام نیارستی نهاذ مرغ از هیبت او بالای بیشه نیارستی پرید(۱۵۳) و پیل از دهشت او پیرامن صحرا نیارستی گردید.

(۱۴۹)ـ مر: همچو زهاد (۱۵۰)ـ مر: بر

(۱۵۱)ـ مر: اراذل (۱۵۲)ـ مر: شذ (۱۵۳)ـ ملك: دید

۲۰۱ـ استعاذت ـ بکسر اول و ثالث و ذال معجمه ـ پناه خواستن و کلمهٔ اعوذبالله من‌الشیطان‌الرجیم گفتن (انندراج).

۲۰۲ـ استفاضت ـ بکسر اول و ثالث و فتح ضاد معجمه ـ فیض گرفتن (نقل باختصار از انندراج).

۲۰۳ـ استجماع ـ بکسر اول و ثالث ـ از هر جا گرد آمدن و فراهم آمدن (آنندراج).

۲۰۴ـ ذمیمه ـ مأخوذ از تازی ـ نکوهیده و بد و زشت (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۲۰۵ـ مبالغت ـ بروزن مفاعلت ـ کوتاهی نکردن در کوشش (نقل باختصار از انندراج).

۲۰۶ـ انابت ـ بکسر اول و حرف چهارم موحده مفتوح و بعده‌فوقانی‌ـ توبه کردن و دعا خواستن و نیز باز گردیدن بسوی خدا و بازگشتن از کارهای بد

۲۰۷ـ مؤکد ـ بدال مهمله کمعظم ـ استوار کرده شده و کمحدث ـ استوار کننده (انندراج).

۲۰۸ـ ارتداع ـ از کارها باز داشته شدن و باز ایستادن و برگردیدن. (منتهی‌الارب).

بیت(۱۵۴)

منیعة فی‌حماه ذات اشبال[۲۰۹] یـذودعـن غیضة ملتفة اشب

دربیشه مقام‌داشت ودر وادی(*)متمکن بوذ وگرگی وروباهی از جملهٔ مرتبان[۲۱۰] خدمت و خاصگیان حضرت او بـوذند روزی شیر را تماشای شکار آرزو کرد و بنشاط صید مایل شذ گرگ و روباه در صحبت او روانه شذند و در خدمت رکاب او بـرفتند شیر گفت هریك در طلب صید بگوشهٔ‌ی بیرون رویم و مـوضع اجتماع ما با آنچ از شکار حاصل شذه باشذ بفلان بیشه بوذ مثال را امتثال[۲۱۱] نموذند و فرمان را ارتسام[۲۱۲] واجب داشتند (۱۵۵) و هریکی بطرفی روی نهاذند و از جانبی برفتند چون زمانـی چند برآمذ بهم جمع شذند و بموضع معهود آمذند (۱۵۶) شیر خرگوری شکسته بوذ و گرگ آهوئی صیدکرده و روباه خرگوشی گرفته چون جمله جمع کردند (۱۵۷) شیر گرگ را گفت بیا این صیدها را قسمت کن گرگ گفت قسمت راستست و نصیب هریك مفروز.[۲۱۳] خرگور ملك را و آهو مرا و خرگوش روباه را شیر ازین‌قسمت در خشم‌شذ پنجهٔ بزذ و سر گرگ ازتن برگرفت و پیش بنهاذ و در میان کینه و خشم(۱۵۸) روباه را گفت بیا تو قسمت‌کن روباه گفت خرگور را ملك راتب[۲۱۴] چاشت سازذ و آهو راتب شام

(۱۵۴)ـ ملك: شعر (*) ملی: وادئی (۱۵۵)ـ مر: ارتسام کردند
(۱۵۶)ـ ملك: مر: بموضع معهود (۱۵۷)ـ ملك: شدند.
(۱۵۸)ـ مر: اثناء خشم و اوساط کینه

۲۰۹ـ از بیشه‌ای پوشیده در گیاهـان و پر از درخت و دست نایافتنی و محروسهٔ ماده‌شیری بچه‌دار، نگهبانی می‌کرد.

۲۱۰ـ مرتب ـ کمعظم ـ درجه بدرجه در مرتبه و مقام ـ (نقل باختصار از انندراج). و مرتب ـ ترتیب داده شده و در معنی صاحب راتبه نیز می‌آید.

۲۱۱ـ امتثال ـ بکسر اول و ثالث و ثای مثلثه که حرف چهـارم است ـ فرمانبرداری نمودن (نقل باختصار از انندراج).

۲۱۲ـ ارتسام ـ بالکسر ـ فرمان بردن ـ (نقل باختصار از انندراج).

۲۱۳ـ مفروز ـ بفتح اول و ضم ثالث و زای معجمه ـ جدا کـرده شده ـ (نقل باختصار از انندراج).

۲۱۴ـ راتب ـ مأخوذ از فارسی بهره هر روزه از خوراك حیوانات ـ وظیفه و

و بخرگوش حالـی را تنقلی[۲۱۵] میفرمـاید. (۱۵۹) شیر گفت قسمتی بذین زیبائی از کـی آمـوختی گفت از آن سر کـی در پیش (۱۶۰) تخت ملك نهاذه است اکنون ای بهروز من نیز این فرهختگی[۲۱۶] و ادب از آن درختها آموختم کـی ازبرای صلب[۲۱۷] یاران من نصب‌کرده بوذند. پس‌چون‌مدتی دیرباز و زمانی(۱۶۱) دراز برآمذ عم بهرام و بهروز پذر ایشان را بخواند و بـا او بخلوت بنشست و گفت ای براذر روزگار برکس پای‌دار نیست و ایام با کس وفادار نه جهان نهال ازبرای قلع[۲۱۸] می‌نشاند و دهر بچه از برای قتل می‌پروراند.

بیت

ابـداً تسترد مـاتهب الدنیا　　فیالیت جـودها کان بخـلا[۲۱۹]

جهانا مپرور چو خواهی دروذ　　چومی‌بدروی پروریذن چه‌سوذ

و جهانیانرا معلوم است کی شیوهٔ اخوت (۱۶۲) و براذری میان ما تا چه غایت مستحکم بوذه است و هم پشتی و موافقت تا چه‌حدمثبت(۱۶۳) وهرگزسدمواخات[۲۲۰] (۱۶۴) مادر فنون(۱۶۵)

(۱۵۹)ـ مر: تنقلی و تفکهی میفرمایذ　(۱۶۰)ـملك: که‌پیش

(۱۶۱)ـ مر: دیر وزمانی　(۱۶۲) مر: و شایح مؤاخات.

(۱۶۳)ـ مر: بوذه است و عالمیان را مصور کی انضمام وسائل مواخات میان ما تا چه حد مثبت　(۱۶۴)ـ مر: اخوت　(۱۶۵)ـ ملی- ملك: قبول



یومیه (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۲۱۵ـ تنقل ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیزی که بطور مزه و گاه‌گاه خورند مانند اجیل، حلوا و جز آن ـ (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۲۱۶ـ فرهخت ـ لیاقت و سزاواری و شایستگی و شکوهمندی (فرهنگ نفیسی).

۲۱۷ـ صلب ـ بالفتح ـ بردار کشیدن کسی را (فرهنگ نفیسی).

۲۱۸ـ قلع ـ بالفتح و عین مهمله ـ از بیخ بر کندن یا از جای برگردانیدن چیزی را (نقل باختصار از انندراج).

۲۱۹ـ روزگار را عادت بود بر باز پس گرفتن آنچه به اهل عالم بخشیده است. ای کاش به‌جای بخشش؛ لئیمی و تنگ‌چشمی از خویش ظاهر ساختی.

۲۲۰ـ مواخات ـ بالضم و خای معجمه بالف کشیده ـ برادری کردن و برادر گرفتن کسی را (انندراج).

موافقت رخنه نپذیرفته است و شمشیر برادری ما در مضارب وفا ثلمت[221] قبول نکرده و چون دیده خرد برمیگشایم و بنظر (۱۶۶) عقل نیك درمی‌نگرم برزمان عمر هیچ اعتمادی نیست (۱۶۷) از آنجهت کی چون برق میگذرذ و بر حیات دنیا تکیه نمیتوان کرد کی بنائی سست دارذ زوذ فرو می‌نشیند و از زمان زندگانی آنچ رفت اعادت (۱۶۸) آن ناممکنست و آنچ مانده است در پردهٔ غیبست و برکمیت و کیفیت آن احاطت متصور نیست میان این هردو ساعتیست کی آنرا حال گویند غم‌خویش آنوقت می‌بایذ خورد و عمر خویش آندم می‌باید شناخت (۱۶۹)

شعر

انما هذه الحیوة متاع　　والسفیه الغوی من یصطفیها
ما مضی‌فات والمؤمل غیب　　ولك الساعة التی انت فیها[222]

اکنون مرا از عقب یکدختر بیش نیست و مال و ملك و ضیاع[223] و عقار[224] و صامت و ناطق فراوانست نخواهم کی دختر من درخانه بیگانه روذ کی بضرورت‌موروث و مکتسب نصیب بیگانه گرذذ و ترا و فرزندانت را از آن پس حظی نباشذ (۱۷۰) و از روی حقیقت توالد و تناسل از جانب دختر باجانب تعلق دارذ

(۱۶۶)ـ مر: به‌بصر　　(۱۶۷)ـ مر: اعتماد نیست
(۱۶۸)ـ مر: استرجاع‌و استعادت آن
(۱۶۹)ـ مر: عمر خود آن حالت می‌باید دانست.
(۱۷۰)ـ مر: نرسد

۲۲۱ـ ثلمت ـ بضم اول و فتح ثالث ـ رخنه ـ (نقل باختصار از انندراج).

۲۲۲ـ آری! این زندگی جز متاعی ناچیز نبود و بی‌گمان دل‌بستن بدان شایستهٔ مردم نادان و گمراه است. روز گذشته باز نگردد و از کیفیت آینده نیز بی‌خبریم و همهٔ هستی ما درین لحظهٔ موجود خلاصه می‌گردد.

۲۲۳ـ ضیاع ـ بالکسر دیه‌ها و زمینهای مزروعه جمع ضیعة بالفتح (نقل باختصار از انندراج).

۲۲۴ـ عقار ـ بفتح و رای‌مهمله‌وکسر آن ـ آب وزمین و زراعت و اراضی و ملك و قریه و خزائن و بمعنی متاع و اسباب (نقل باختصار از انندراج).

و نتایج و موالید او (۱۷۱) بقبائل اباعد[۲۲۵] نسبت گیرذ پسر من آن بوذ کی از پسر من بوذ (۱۷۲) نه از دختر و نام من زنده فرزندی دارذ کی از صلب من بوذ نه از پشت بیگانه.(۱۷۳)

بیت

بنونا بنوابنائنا و بناتنا بنوهن‌ابناء الرجال الاباعد[۲۲۶]

و پسران تو جگرگوشگان (۱۷۴) منند و چشم من بجمال ایشان روشنست اندیشه کرده‌ام کی جوهر را درحبالهٔ عقد بهروز آرم و دختر را در وساطهٔ عهد (۱۷۵) او کشم و مال و ملك وخانه و تجمل بذیشان باز گذارم (۱۷۶) و من در گوشهٔ منزوی شوم و در زاویهٔ مختفی گردم تا آنگاه کی قدر[۲۲۷] داذهٔ خویش باز ستانند و قضا[۲۲۸] امانت خویش بازطلبد براذر گفت فرزندان مرا آن مقام میسر نشوذ کی مثابت فرزندی تو حاصل کنند اگر در حضرت تو مقام (۱۷۷) عبودیت یابند و بدرجهٔ بندگی رسند آن مرتبتی باشذ و رای‌حد ایشان‌وخلعتی بوذ نه برقد قدرایشان(۱۷۸) اما.

بیت

چو فرزند باشد نبیره کلاه چرا برنهد برنشیند بگاه

تا بهرام باشذ کی در ایام ولادت تقدم دارذ و باعتبار سن

(۱۷۱)ـ ملك: آن (۱۷۲)ـ مر: زاید
(۱۷۳)ـ مر: که از نرینه بوذ نه از ماذینه
(۱۷۴)ـ ملی: گوشه‌گان (۱۷۵)ـ ملك: عقد
(۱۷۶)ـ ملك: گزارم (۱۷۷)ـ در حضرت مقام
(۱۷۸)ـ مر: فاضل از قدرایشان.

۲۲۵ـ اباعد ـ بالفتح و کسر عین و سکون دال مهمله ـ جمع ابعد که به معنی دورتر و بیگانه است (اننندراج).

۲۲۶ـ فرزندان پسران ما، خود، جگرگوشه‌های ما در شمار می‌آیند. اما دختر زادگان ما از نسل بیگانگانند.

۲۲۷ـ قدر ـ بفتحتین ـ فرمان و حکم اندازه کردهٔ خدای تعالی بر بنده (نقل باختصار از انندراج).

۲۲۸ـ قضا ـ بالفتح. در شروح ثقات آمده است که قضا آنست که حکم الهی در مخلوقات دفعة واقع شوذ (نقل باختصار از آنندراج).

تقادم[۲۲۹] این مصاهرت[۲۳۰] بجهت بهروز چرا باید کرد و این مناکحت بجهت وی (۱۷۹) چرا باید ساخت و اگر بهروز بدولت دامادی تو مخصوص شوذ (۱۸۰) و بقبول فرزندی تو سبق[۲۳۱] بزذ حمیت[۲۳۲] برطبیعت متنمر[۲۳۳] بهرام غالب گردذ و حسد برطینت شوخ او دست یابذ (۱۸۱)

بیت

حسد آنجا کی آتش افروزذ خرمن عقل و عافیت سوزذ

در میان برادران بدین علت خصومت و گفت‌وگوی واقع شوذ (۱۸۲) و جنگ و آزار (۱۸۳) حادث گردذ (۱۸۴) و مصادمت آن بجائی رسذ کی از خانه اثر نمانذ و مقارعت[۲۳۴] آن بحدی انجامذ کی دشمن دست یابذ بصواب آن نزدیکتر کی بهرام را ببندگی قبول فرمائی و سایهٔ شفقت و عنایت برسر وی اندازی کی بهروز را سعادت دانش کی با کتساب آن مشغولست خوذ ضایع نگذارذ و کرامت علم کی در تعلم آن تشمر[۲۳۵] می‌نمایذ

(۱۷۹)ـ مر: مقاربت برای وی (۱۸۰)ـ مر: بهروز ـ تنصیص دامادی تو تخصیص یابذ (۱۸۱)ـ مر: دست‌یابذ و سوداء فاسد بر دماغ آن حاسد مستولی شوذ (۱۸۲)ـ مر: علت‌مخاصمت و مشاجرت واقع‌گردذ

(۱۸۳)ـ مر: و مضاربت و مقاتلت (۱۸۴)ـ مر: شوذ

۲۲۹ـ تقادم ـ بروزن تفاعل ـ با یکدیگر برابر ایستادن و مقابل شدن (نقل باختصار از انندراج).

۲۳۰ـ مصاهرت ـ مأخوذ از تازی ـ دامادی و قرابت و خویشی (فرهنگ نفیسی).

۲۳۱ـ سبق ـ سبقت و سبق ـ بمعنی پیشی آمده و بالفظ بردن و گرفتن و کردن مستعمل شیخ شیراز ـ تو در سیرت پادشاهی خویش ـ سبق بردی از پادشاهان پیش (نقل باختصار از انندراج).

۲۳۲ـ حمیت ـ بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی ـ بمعنی غیرت و ننگ ـ حمیات جمع (انندراج).

۲۳۳ـ متنمر ـ بکسر میم مشدد و سکون رای مهمله ـ خشمناك (انندراج).

۲۳۴ـ مقارعت ـ بالضم و فتح را و عین مهملتین واکوفتن دلیران همدیگر را (نقل باختصار از انندراج).

۲۳۵ـ تشمر ـ برای مهمله بر وزن تفعل ـ مهیا شدن برای کار (نقل به اختصار از انندراج).

خوذ بزرگ گرداند. (۱۸۵) پذر جوهر از آن سخن چون گوهر از تیغ برجوشیذ و چـون مضروب از تیغ برخـروشیذ و گفت معاذالله من دختر ببهرام ندهم و بداماذی او همداستان نشوم و جوهر مکنون[۲۳۶] در طین[۲۳۷] مسنون[۲۳۸] تعبیه[۲۳۹] نکنـم و بـرهٔ شیرمست بگرگ گرسنه نسپارم و ندانی کی بهروز را برای علم و دانش اختیار میکنم و بجهت سیـرت نیکـو و صفت پسندیذه برمیگزینم چنانك (۱۹۶) آن مرد لقمانرا از میان غلامان خویش ممتاز کرد و بروی اقبال نموذ و چون غلامان دیگر بروی رشك بردند و حسد نموذند لئیم‌الظفری و کم‌دانشی ایشان هـم بفعل لقمان با ایشان نموذ پذر بهرام گفت چونست آن حکایت: گفت شنیذه‌ام (۱۸۷) کی لقمان حکیم صورتـی سیاه داشت و هیکلی ناخوش و غلام مردی بوذ کی در خیل وی غلامان دیگر بوذند کی بدست حسن کلاه نور از سر آفتاب برگرفتندی و بپنجهٔ قهر خنجر شجاعت از دست مریخ بیرون کردندی

قوم اذا قوبلوا کـانوا ملایکة حسنا و ان قوتلوا کانوا عفاریتا[۲۴۰]

مبارزان مصاف و یـلان رزمگـه‌اند

دلاوران سپاه و بتان خرگاه‌اند (۱۸۸)

(۱۸۵)ـ مر: خود عاطل نکنند. (۱۸۶)ـ ملك: چنانکه

(۱۸۷)ـ ملك: شنیدم (۱۸۸)ـ مر. ملك: خرگاهند

۲۳۶ـ مکنون ـ بفتح اول و ضم ثالث ـ پنهان داشته شده و این صیغه اسم مفعول از کن بالفتح که بمعنی پوشیدن است ـ لهذا مجازاً گوهر مکنون گـوهر قیمتی و خوش آب را گویند (نقل باختصار از انندراج).

۲۳۷ـ طین ـ بالکسر ـ گل ـ (انندراج).

۲۳۸ـ مسنون ـ بفتح اول و ضم ثالث ـ گل و لای بوناك (نقل باختصار از انندراج).

۲۳۹ـ تعبیه ـ آراستن و تعبیه کردن: آماده کردن و آراستن و مقرر نمودن و نصب کردن و محکم نمودن ـ نفیسی.

۲۴۰ـ این قوم. چون در مردم دیده جلوه‌گر آیند، در زیبائی، فرشتگـانی نمایند کروبی. اما اگر با ایشان به ستیزه پردازند. همچون دیوهائی بی‌باك و نابکار جلوه کنند.

آن مرد از میان همه لقمان را اختیار کرده بوذ و زمام امور و مهمات خویش در کف کفایت او نهاذه و اگر حادثهٔ نازل‌گشتی در ظلمت آن‌خطب[۲۴۱] استضاءت[۲۴۲] از پرتو رای‌او جستی (۱۸۹) و اگر داهیهٔ[۲۴۳] واقع آمذی (۱۹۰) در محنت[۲۴۴] آن‌مکروه استعاذت بعقل مشکل‌گشای او نموذی غلامان جوشن حسد دربر کردند و تیغ رشك از نیام طبع بر (۱۹۱) کشیذند و جمعیت ساختند و متفق‌الکلمه شذند برآنك (۱۹۲) لقمان را از قربت بیندازند و صورت جمیل افعال او را در چشم خواجه قبیح گردانند و تا ایشان درحق لقمان‌سعایت[۲۴۵] وغمز[۲۴۶] بیشترمیکردنداومحافظت‌و مراعات احوال ایشان بیشتر (۱۹۳) مینموذ و تا ایشان درباب وی بذی بیشتر می‌سگالیذند[۲۴۷] او تفقد[۲۴۸] و تعهد ایشان و خدمت و بندگی خواجه نیکوتر می‌کرد و می‌گفت:

بیت

یجدون فی قتلی واصفح هازلا　　کانی علی‌الصبر ضربة‌لازب[۲۴۹]

---

(۱۸۹)ـ مر: کردی　(۱۹۰)ـ مر: گشتی　(۱۹۱)ـ ملی. ملك: از نیام‌بر
(۱۹۲)ـ ملك: برانکه ـ مر: گشتندکی　(۱۹۳)ـ مر: زیـادت‌تـر

۲۴۱ـ خطب ـ بفتح حاء: حال و شان و کار خرد باشد یا بزرگ (انندراج).

۲۴۲ـ استضاءت ـ روشن کردن (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۲۴۳ـ داهیه ـ بروزن حادثه ـ بمعنی سختی زمانه و حادثه و کار بزرگ (انندراج).

۲۴۴ـ محنت ـ بکسر اول و فتح ثالث ـ آزمایش و بلا ـ محن کعنب جمع (انندراج).

۲۴۵ـ سعایت ـ بالکسر و فتح یای تحتانی ـ غمازی و بدی کردن (نقل به اختصار از انندراج).

۲۴۶ـ غمز ـ بالفتح و زای هوز ـ ببدی کسی‌شتافتن و نمامی وسخن‌چینی کردن (نقل باختصار از انندراج).

۲۴۷ـ سگالیدن ـ سگالیدن و سگالش مصدر سگال بر وزن خیال است بمعنی اندیشه و فکر و گفتگو (انندراج).

۲۴۸ـ تفقد ـ بدال ابجد در آخر بر وزن تفعل ـ گمشده را واجستن و وا پرسیدن (نقل باختصار از انندراج).

۲۴۹ـ بسختی در کشتنم عزم جزم نمایند. اما من شوخ‌طبعانه، با بزرگواری



روزی خواجهٔ لقمان جمله غلامان و حاشیه (۱۹۴) را بار داذ و بحضور لقمان مثال فرموذ لقمان انقیاد[۲۵۰] مثال را بخدمت مبادرت پیوست و بنازلترین موضعی از حاشیهٔ بساط در صف بندگان مطیع باستاذ. جمله غلامان ملازمت[۲۵۱] سکوت نموذه تا خود از حضرت خواجه چه‌فرمایند تا بمطاوعت‌پیوسته شوذ(۱۹۵) و ملازمت(۱۹۶) صموت[۲۵۲] واجب داشته تا از مخدوم چه مثال صادر شوذ تا در تقدیم آن مبادرت نمایند خواجه همه را بگذاشت و روی بلقمان کرد و گفت ای غلام ندای خواجه را بلبیك[۲۵۳] اجابت تلقی[۲۵۴] کرد خواجه گفت برو وگوسفندی بکش و بمطبخی ده تا بپزذ و چون پخته شذ (۱۹۷) بهترین اندام و شریف‌ترین اعضاء وی پیش من آور برمقتضای فرمان و موجب مثال خواجه برفت و بعد از ساعتی دل و زبان حاضر کرد پیش وی (۱۹۸) خواجه فرموذ کی دیگری‌بکش و بترین اجزا و وضیع‌ترین (۱۹۹) اندام وی بمن رسان برفت و هم دل (۲۰۰) و زبان بیاورد خواجه روی بغلامان خویش و حاسدان کرد و گفت بهترین خواستم دل و زبان آورد و ببترین اشارت کردم (۲۰۱) هم دل و زبان

---

(۱۹۴)ـ مر: حاشیت (۱۹۵)ـ مر: آید (۱۹۶)ـ ملك: مر: ملابست

(۱۹۷)ـ مر: تلقی کرد گفت برو و گوسفندی بمذبح بر و از مذبح بمطبخ رسان و چون نضج یابد و طبخ‌پذیرذ

(۱۹۸)ـ ملك: زبان پیش خواجه حاضر کرد (۱۹۹)ـ ملك: و خسیس‌ترین

(۲۰۰)ـ مر: بعد لحظه هم دل (۲۰۱)ـ مر: وبترین خواستم

از گناهشان در می‌گذرم گوئی شکیبائی و تحمل در من نیروئی ماندگار است.

۲۵۰ـ انقیاد ـ بکسر اول و ثالث و دال مهمله فرمانبرداری (نقل باختصار از انندراج).

۲۵۱ـ ملازمت ـ بالضم و فتح زا و میم ـ پیوسته بودن بجائی یا نزد کسی (انندراج).

۲۵۲ـ صموت ـ صمت صمتاً و صموتاً؛ خاموشی.

۲۵۳ـ لبیك ـ کلمهٔ ایجاب یعنی استاده‌ام در خدمت تو و حاضرم در اطاعت و فرمانبرداری تو.

۲۵۴ـ تلقی ـ مأخوذ از تازی ـ پذیرفتن چیزی (فرهنگ نفیسی).

آورد (۲۰۲) شما را سر این حال معلومست گفتند نه (۲۰۳) پس
روی بلقمان کرد و گفت بهترین خواهم (۲۰۴) دل و زبان آوردی
و بکمترین اشارت روذ (۲۰۵) هم دل و زبان آری این فعل
متناقض[۲۵۵] را معنی چیست و این‌کردار متباین را فحوی‌کدام‌گفت
جانور چون عالم بوذ (۲۰۶) هیچ عضو آن شرف و نباهت[۲۵۶] ندارذ
کی دل و زبان و چون جاهل بوذ هیچ اندام رکیك‌تر و خسیس‌تر
از دل و زبان نبوذ (۲۰۷) خواجه غلامان را گفت من او را بجهت
این علم و دانش برشما اختیار کرده‌ام و بسبب این عقل و خرذ از
شما ممتاز گردانیذه اکنون من بهروز را بمزیت علمی کی دارذ
بر بهرام ترجیح (۲۰۸) می‌نهم و بفضیلت دانشی کی درو
می‌بینم پیوند او اختیار میکنم براذر گفت بهرام و بهروز هردو
پروردگان نعمت و بندگان حضرت تواند از مقتضای رای تو
عدول متصور نیست و از موجب فرمان تو تجاوز ممکن نه تا من با
پسران درین باب اندیشهٔ کنم و درین ماجری رائی زنم آنگه تا
خوذ قضا این دولت کرا داذه است و قدر این نعمت کرا روزی
کرده پس بخانه آمذ و بهروز را بخواند و از آن جهت کی بر
کمال فضل و علم و غایت حصافت[۲۵۸] و خرذ او اعتماد داشت
سخن‌وصلت وحدیث قرابت با وی‌درمیان نهاذ وحال‌چنانك(۲۰۹)

(۲۰۲)ـ مر: بیاورد
(۲۰۳)ـ مر: و شما را سر این حال معلومست و برعلم این‌حرکت و قوف داریذ یا نه گفتند ما را معلوم نیست و ازین معنی بیگانه‌ایم
(۲۰۴)ـ ملك: خواستم (۲۰۵)ـ ملك: و بکمترین هم دل
(۲۰۶)ـ مر: باشذ
(۲۰۷)ـ مر: چون جاهل بوذ هیچ اندام آن خست ورکاکت ندارذ کی دل و زبان
(۲۰۸)ـ مر: رجحان. (۲۰۹)ـ ملك: چنانکه

۲۵۵ـ متناقض: مأخوذ از تازی ـ مخالف و بر عکس و ناموافق (فرهنگ نفیسی).
۲۵۶ـ نباهت: بزرگی و نجابت (فرهنگ نفیسی).
۲۵۷ـ عدول ـ مأخوذ از تازی ـ میل و بازگشت ـ انحراف و اعراض (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).
۲۵۸ـ حصافت استواری عقل (نفیسی).

رفته بوذ تقریر کرد و گفت‌ای فرزند ارادت من چنان بوذ کی این‌وصلت ازجهت بهرام‌میسرشوذ (۲۱۰) کی اوراعقل و ذکا[۲۵۹] و فطنت[۲۶۰] و دها نیست[۲۶۱] کی در عزوبت[۲۶۲] خوذ را نگاه دارذ و اگر این (۲۱۱) مصاهرت بجهت او واقع‌گشتی(۲۱۲) نیز بهوای نفس و سورت[۲۶۳] شهوت قصد درو بام مسلمانان نکردی (۲۱۳) و فضیحت و رسوائی ما را و دیگران را حاصل نیاوردی کی با تهتك[۲۶۴] او برمال و سر اندیشناکیم و با جرأت او در هتك استار[۲۶۵] مسلمانان برنفس و جان ایمن نیستیم اکنون تدبیر این کار چیست و کفایت این مهم بچه طریق میتوان کرد عم تو بهیچ‌حال دختر به‌بهرام نخواهذ داذ و بداماذی وی‌راضی نخواهذ شذ و اگر تو بسبب رضای براذر ازین کار امتناع نمائی و ازین مهم احتراز کنی هزار بیگانه در آرزوی آنند کی پای درین کاشانه نهند و درین آشیانه نشیمن سازند. بهروز گفت رضای عم و خشنودی پذر پیش من برجملهٔ مهمات دنیا تقدم دارذ و در عقبی کذام وسیلت این فضیلت دارذ کی رعایت حقوق عم و پذر.

بیت

رضای او را از کائنات گیر عوض
جناب او را از حادثات ساز پناه

پس عقد جوهر با بهروز بسته شذ و رشتهٔ این مصاهرت

(۲۱۰)ـ مر: و این قرابت از بهر وی ممکن گردذ کی
(۲۱۱)ـ مر: وچون این (۲۱۲)ـ مر: واقع‌گردذ (۲۱۳)مر: نکنند.

۲۵۹ـ ذکا ـ تیزی خاطر ـ (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).
۲۶۰ـ فطنت ـ دانائی و زیرکی و تیز خاطری (از فرهنگ نفیسی).
۲۶۱ـ دها ـ زیرکی و کاردانی و تیزی ذهن و جودت رأی وجودت فهم ـ (فرهنگ نفیسی).
۲۶۲ـ عزوبت ـ بی‌زنی (فرهنگ نفیسی).
۲۶۳ـ سورت ـ شدت و اشتداد و تندی وحدت و تیزی (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).
۲۶۴ـ تهتك ـ دریده و شکافته گردیدن پرده و رسوا شدن(فرهنگ‌نفیسی).
۲۶۵ـ استار ـ جمع ستر ـ بمعنی پرده و حجاب و نقاب و روپوش و پوشیدگی ـ (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

پیوسته گشت و مدتی بوذ تا حسن جوهر مهر (۲۱۴) مهر بر درج[۲۶۶] دل بهرام نهاده بوذ و سودای عشقش در دماغ او آشیانه ساخته چون از مناکحت ایشان (۲۱۵) آگاهی یافت و برین مصاهرت واقف شذ جهان روشن برچشم او تاریك گشت و از غایت رشك لرزه براندام وی افتاذ و گفت من بپرتو (۲۱۶) شعاع (۲۱۷) تیغ روز بر بهروز سیاه کنم و بتیزی (۲۱۸) آتش شمشیر دوذ حسرت از دل و جان عم و پذر بآسمان رسانم و اگر جوهر در درج عدم خوذ را پنهان کنذ بیرونش آرم و اگر چون خورشیذ بر برج آسمان نشینذ بکمند قهرش بزیر اندازم پس در آن تیرگی و غضب و درآن غصه و تعب برخاست وپیش بهروز آمذ بهروز بمطالعهٔ کتب مشغول بوذ و بمباحثه دانش مشعوف چون براذر را از دور بدیذ دانست کی نائره[۲۶۷] غضب در جان او ملتهبست[۲۶۸] و داهیه غیظ در دل او مضطرب باعزاز و اکرام اورا استقبال کرد و بتفخیم و تبجیل تلقی نموذ (۲۱۹) بهرام گفت عقد نکاح مبارك باذ و ایام عروسی فرخ و میمون.

بیت

وبورك فـی خیام قبیل سلمی وفی تلك المضارب والحجال[۲۶۹]

بهروز گفت اگر سورت خشم و غضب و فوران غیظ و تعب تو نبوذی هرچه مبارك‌تر و میمون‌تر بوذی (۲۲۰) و مثال تو با این همه تهور و تجبر[۲۷۰] و نخوت و جباری کی درسر گرفتهٔ

---

(۲۱۴)ـ مر: سکه (۲۱۵)ـ مر: چون ازین مناکحت
(۲۱۶)ـ مر: بروق (۲۱۷)ـ مر: اشعه (۲۱۸)ـ مر: بسورت.
(۲۱۹)ـ مر: کرد (۲۲۰)ـ مر: لاشك مبارك و لامحاله همایون بوذی

۲۶۶ـ درج: طبله که زنان پیرایه و جواهر در وی نهند. (فرهنگ نفیسی).

۲۶۷ـ نائره ـ بکسر ثالث و فتح رابع ـ آتش و شعله ـ (نقل باختصار از انندراج).

۲۶۸ـ ملتهب ـ بضم اول و فتح ثالث و کسر هاء ـ شعله زن و آتش زبانه کشنده و فروزان (انندراج).

۲۶۹ـ در سراپرده‌های شوی سلمی و درین خرگاهها و زفاف جایها، فزونی و شادکامی باد.

۲۷۰ـ تجبر ـ تکبر کردن (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

با من کی بذین بیچارگی و عجز و اضطرار و فروماندگی استقبال تو کرده‌ام مثال‌آن مو شست با گربه بهرام‌گفت باز گوی آن (۲۲۱)
حکایت: گفت گویند وقتی موشی کی هرگز اندام او ضربهٔ حربهٔ گربه نچشیده بوذ و چشم او روی تلهٔ آدمی ندیذه در دکان قصابی آشیانه داشت و این دکان ملاصق[۲۷۱] گرمابهٔ بوذ روزی قصاب ذبیحه (۲۲۲) بکشت و شکنبهٔ آن ناشکافته (۲۲۳) بگذاشت موش از سوراخ بیرون آمذ و گرسنگی بروی کار کرده بوذ در دکان جز شکنبه چیزی نیافت گرد شکنبه برمی‌آمذ و میگفت در ضمیر این هرآینه چیزیست نفیس و ثمین والا باین احتیاط چرا بسته‌اند صواب آنست کی فرجهٔ‌ی[۲۷۲] (۲۲۴) درین خزینه کنم ورخنهٔ‌ی (۲۲۵) درین دفینه اندازم و هرچ کالای قیمتی است بآهستگی در گنجهٔ خویش کشم (۲۲۶) و از آن نفقه و هزینه می‌سازم پس سوراخی در آن کرد و درون رفت چون تمام در سرگین (۲۲۷) فرو رفت پایش گرفتار شذ (۲۲۸) و خوذ را رهائی نتوانست داذن بعد لحظهٔ‌ی قصاب درآمذ شکنبه را دیذ سوراخ کرده فرو افشاند موشی با حشواز شکنبه بیرون آمذ رائحه نتن[۲۷۳] او را مدهوش کرده بوذ قصاب گفت مگر مرده است همچنانش در میان آن نعمت بگذاشت و گفت:

بیت

نعمت دنیا و نعمت‌خواره بین اینت نعمت اینت نعمت‌خوارگان

پس چون قصاب پس کار خوذ برفت نفائح[۲۷۴] لطیف هوا بر

---

(۲۲۱)ـ مر: چگونه است آن (۲۲۲)ـ ملی: ضبیحه
(۲۲۳)ـ مر: نـا افشانده. (۲۲۴)ـ ملك: فرجهٔ
(۲۲۵)ـ ملك: رخنـه (۲۲۶)ـ مر: کـنم
(۲۲۷)ـ مر: بسرگین (۲۲۸)ـ مر: گشت.

۲۷۱ـ ملاصق ـ متصل و برچسبیده و پیوسته و نزدیك (فرهنگ‌نفیسی).
۲۷۲ـ فرجه ـ بالضم و فتح جیم ـ گشادگی میان دو چیز و شکاف چیزی (نقل باختصار از انندراج).
۲۷۳ـ نتن ـ چیز بد بوی (فرهنگ نفیسی).
۲۷۴ـ نفائح ـ بالفتح و کسر همزه و سکون حای مهمله ـ بوهای خـوش (نقل باختصار از انندراج).

دماغ موش گذر کرد و روائح[۲۷۵] نسیم صبا برمشام او اجتیاز[۲۷۶] نموذ با خویشتن آمذ گفت منت خدای را کی ازین ورطهٔ هایل بجستم و ازین داهیهٔ مهلك خلاص یافتم شکرانهٔ رستگاری را بذین گرمابه فرو بایذ شذ و غسلی برآورد و دو رکعت نماز بگزارد در گرمابه رفت خالی یافت آبی خوش و هوائی معتدل سر و تن بشست و گرمابهٔ ملکانه بزذ چون فارغ شذ بیرون آمذ (۲۲۹) بمسلخ رسیذ گربهٔ را دیذ در گرمابه می‌شذ موش‌را دیذ کی. عجز: گرمابه‌زدهٔ آب‌چکان از مویش. خرامان خرامان می‌آمد گربه گفت عجز: خه[۲۷۷] مجلس عالی ز کجا می‌آئی. گرمابه زدنت خوش‌باذ گفت(۲۳۰) ای‌حرام‌زاده اگر ترا ندیذمی هرچه‌خوبتر بوذی(۲۳۱) پس اگر تصدیع غضب و ابرام غیظ و غصه کم‌عقلی و محنت نادانی تو نبوذی هرچ مبارك‌تر مناکحتی و هرچ میمون‌تر مصاهرتیست (۲۳۲) بهرام گفت اگر من در پاداش این عمل کی تو بامن کردهٔ و مکافات این شیوه کی ورزیذهٔ کاری کنم و دفعی سگالم بایذ کی مرا معذور داری کی مبادی[۲۷۸] خصومت و اوایل آزار از تو بوذه‌است و البادی اظلم.[۲۷۹] بهروزگفت باز با سر آن اعمال پسندیده خواهی شذ و و مصاحبت آن دوستان گزیذه اختیار خواهی کرد.

---

(۲۲۹)ـ مر: چون فارغ شد بر نیت آمدن بخانه عزم‌خروج‌کرد (۲۳۰)ـ مر: طاب حمامك موش گفت (۲۳۱)ـ مر: موش گفت لولم ارك یابن البطرا یعنی ای حرامزاده اگر ترا ندیذ می‌هرج خوشتر گرمابهٔ بود (۲۳۲)ـ ملی‌ـ ملك: اگر غصه و غضب و کم عقلی و نادانی تو نبودی هرچه مبارکتر تزویجی و میمون‌تر زناشویی است.

۲۷۵ــ روائح ــ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و سکون حای مهمله ــ جمع رائحه که بمعنی بوی خوش باشد. (انندراج).

۲۷۶ــ اجتیاز ــ بگذشتن از جائی (انندراج).

۲۷۷ــ خه‌ــ بفتح اول و سکون های هوز ــ بمعنی خوش و خوشاوزه و زهی و کلمهٔ تحسین است و بعربی بخ‌بخ گویند و خهی مرکب است از خه وای خطاب است مانند بارك‌الله و آفرین (نقل باختصار از انندراج).

۲۷۸ــ مبادی ــ بالفتح و کسر دال ــ آغازها ــ (انندراج).

۲۷۹ــ آغاز کننده ستمکارتر است.

بیت

گفتم امسال شوی بـه ز پار   رو کی همان احمـد پارینهٔی

در تهدیدی کی مـرا می‌نمائی و توبیخی کـی میکنی نیك براندیش تا خوذ از من چه‌گناه صادر شده است و کدام جریمه حادث آمده عـم ما را دختری است طفل در حبالـهٔ[۲۸۰] عقد هیچ آفریده نیامده بوذ و کس خواستاری او نکـرده بسبب مصلحت خاندان و دفع شروع* بیگانگان در ملك و مال خویش ببندگی‌من راغب شذ و نظر قبول برمـن انداخت سخن او وازان پـذر رد نتوانستم کردن کی در دنیا ملوم[۲۸۱] گشتمی و در آخرت مؤاخذ[۲۸۲] و درین شیوه از جهت تو با وی هرگز سخنی نرفته بوذ از آن‌جهت کی تو باعمال خسیس وحرکات‌منکر[۲۸۳] امکان این‌معنی نگذاشته بوذی و در مسالك[۲۸۴] مراضی عم و پذر هرگز قدمی نگذارده و از مساعی تو در افعال شنیع واعمال قبیح هزار افسانه بروی خوانده باشند دختر بتو ندهذ مرا چه‌گناه باشذ بهرام گفت با من از سر تفقه و تدرس می‌جنبی و سخن فقیهانه و حیل دانشمندانه برمـن می‌پیمائی و خوذ را چون ناصحی امین و واعظی مشفق (۲۳۳) برکار می‌کنی (۲۳۴) و نمی‌دانی کی بموعظت محبت زایل نشوذ و بنصیحت عشق باطل نگردذ.

---

(۲۳۳)ـ مر: شفیق   (۲۳۴)ـ مر: بر من عرضه میکنی.

---

*ـ شروع: حمله و هجوم

۲۸۰ـ حباله ـ دام و قید و در حباله نکـاح: در قیـد نکـاح (از فـرهنگ نفیسی).

۲۸۱ـ ملوم ـ کصبور ـ ملامت کرده شده (انندراج).

۲۸۲ـ مؤاخذ ـ معاقب وانکه خداوند عالم وی را از جهت گناهی که کرده است عقوبت می‌کند ـ سیاست شده و سزاداده شده و عقوبت شده و سرزنش‌کرده شده و عتاب شده و بازخواست شده (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۲۸۳ـ منکر ـ برای مهله کمکرم ـ بد و قبیح و ناشایسته و امر قبیح که هر که بیند انکار کند و نامشروع (نقل باختصار از انندراج).

۲۸۴ـ مسالك ـ بـالفتح و کسر لام ـ راهـها و ایـن جمع مسلـك است (انندراج).

بیت

و نصح الوری عندالمحبین باطـل
یـردونه رد الشهادة بالجـرح[۲۸۵]

فارغ باش و آسوده شو کی چنان سازم کی ترا بیش از کیسه پارهٔ و دو سه جزو کهنه نماند و چون دیگر فقیهان و طالب علمان در گوشهٔ مدرسه (۲۳۵) هر روز بیك من نان راضی باشی و جز ایشان کس با تو صحبت نپیوندذ و جز با ایشان با هیچ آفریده مجالست و مخالطت نتوانی کرد بهروز گفت. عجز: کور چه خواهذ بجز دو دیذهٔ بینا. آنچ تو در حق من می‌اندیشی غایت مطلوب و نهایت مقصود منست و معادات و دشمنی تو (۲۳۶) با من و سگالشی کی در حق من میکنی (۲۳۷) و اندیشهٔ کی بتعذیب[۲۸۶] من می‌نمائی نیك ماند بعداوت عقاب با سمندر[۲۸۷] وسگالش ایشان و تعذیب او (۲۳۸) بهرام گفت بازگو آن حکایت: گفت چنین گویند کی وقتی عقابی کی چون طالب صید گشتی مخالب[۲۸۸] او بر نسرین چرخ غالب آمذی و از هیبت منقار او ظلمت غار بروحوش و طیور آثار انوار بهشت نموذی برقلهٔ کوهی شامخ آشیانه‌کرده بوذ(۲۳۹) و بر ذروهٔ کمری بلند (۲۴۰) خانه ساخته کوهی کی عقاب بر عقبـات[۲۸۹] او بسختی(۲۴۱) رفتی و ابـر بـر درجـات او

---

(۲۳۵)ـ مر: در مدارس (۲۳۶)ـ مر: دشمنی و منازعات تـو
(۲۳۷)ـ مر: و تمنائی کی در حق من می‌سگالی
(۲۳۸)ـ ملك: بتعذیب عقاب (۲۳۹)ـ مر: آشیانه مهیا کرده بود
(۲۴۰)ـ مر: طودی شاهق (۲۴۱)ـمر: بدشواری

۲۸۵ـ پند و موعظه مردم خیرخواه، در پیش عاشقان بیهوده است. و گفتهٔ ایشان، بسان شهادت گواهان غیر عادل مردود گردد.

۲۸۶ـ تعذیب ـ شکنجه و عذاب و عقوبت و آزار (فرهنگ نفیسی).

۲۸۷ـ سمندر ـ بر وزن قلندر جانوری معروف است که در آتش نسوزد و بعضی گفته‌اند که در آتش متکون می‌شود و چون بیرون می‌آید بمیرد (انندراج)

۲۸۸ـ مخالب ـ جمع مخلب ـ چنگال جوارح خواه دد باشد یا مرغ (فرهنگ نفیسی).

۲۸۹ـ عقبات ـ راههای دشوار و عقبه‌ها (نقل باختصار از فرهنگ‌نفیسی).

بدشواری(۲۴۲) رسیذی.

بیت

لهـا عقاب عقـاب الجـو حايمـة
من‌دونها وهی تخفی فی‌خوافیها[290]

وقتی این عقاب از سر این قلهٔ راسخ[291] و ذروه راسی[292] بطلب صید روی درصحرا و قفار[293] و اودیه[294] و انهار نهاذ و از سرعت حرکت قوادم[295] قدم در زمین هندوستان نهاذ و از عجلت طیران اجنحه[296] درآن صحاری نزول‌کرد آتش‌گرسنگی‌دراحشاء[297] او ملتهب شذه و از نایافت صید بغایت مضطرب‌گشته مگر نشیمن سمندر بذین زمین نزدیك بوذ و یك دو ازیشان بطلب طعمه از آشیان بیرون افتاذه بوذند و برین هامون‌میگردیذند و ایشان خانه در میان آتش سازنـد و آشیانـه در میان اخگـر نهند چنانك گفته‌اند (۲۴۳)

بیت

و طایر یسبح فـی جـاحم　　کماهـر یسبح فـی غمـر[298]

---

(۲۴۲)ـ مر: بسختی.　(۲۴۳)ـ مر: کما قیل.

۲۹۰ـ آن کوه بلند را گردنه‌هائی سهمگین بودی که از هیبتش عقاب بلندـ پرواز آسمان، در تحیر بماندی و از بیچارگی سر بزیر پر بکشیدی.

۲۹۱ـ راسخ ـ استوار و پابرجای (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۲۹۲ـ راسی ـ محکم واستوار و برجای‌مانده و ثابت و غیرمتحرك (نفیسی).

۲۹۳ـ قفار ـ جمع قفر ـ بیابان بی‌آب و گیاه و زمین خالی (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۲۹۴ـ اودیه ـ جمع وادی ـ گشادگی میان دو کوه ـ بیابان و صحـرا و دشت (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۲۹۵ـ قوادم ـ جمع قادمه بمعنی پر دراز مرغ (نقل باختصار از انندراج).

۲۹۶ـ اجنحه ـ بالفتح و کسر نون و حای حطی ـ جمع جناح بال مـرغان (انندراج).

۲۹۷ـ احشاء ـ بالفتح ـ جمع حشا آنچه در سینه و شکم باشد از دل و جگر و سپرز و معده و روده و مانند آن (انندراج).

۲۹۸ـ چه بسیارند پرندگانیکه همچون شناگران فرو رفته در میان آبهـای انبوه، در کام آتش فرو می‌روند (و آتش آنها را زیانی نرساند).

این دوگانه را احتیاج از نشیمن دور کرده بوذ و گرسنگی از وطن منزعج[۲۹۹] گردانیذه و این عقاب در آن حالت تافته شذه بوذ کی اگر پیل را دریافتی چون طیر ابابیل[۳۰۰] برو آتش باریذی و اگر شیر بذو باز خوردی از مثالب[۳۰۱] مخالب او دیذی آنچ دیذی چون نظر بریشان افکند برپریذ و چون قضاء مبرم[۳۰۲] چنگل و منقار در هر دو محکم کرد بهزار محنت یکی از ایشان بجست و خون‌آلود و مجروح سوی نشیمن آمذ و آن دیگر در چنگ او هلاك شذ خیل سمندر چون آن حالت بدیذند بیکبار جمله شذند و بر عقاب حمله‌آوردند و یار خوذ را کشته از چنگ او بیرون کردند و عقاب را از مقاومت و مقاتلت(۲۴۴) ایشان چند جای جراحت رسیذ با خود گفت با دشمنان بسیار تنها کوشیذن جنونست و خوذ را بتهمت مردی در چنگ حوادث انداختن دیوانگی (۲۴۵) حالی را درین مقام گریز به از ستیز و فرار به از قرار.

بیت

گریز بهنگام را کارساز   گریز بهنگام پیروزی است

پس روی بتافت و با وطن خویش آمذ و اجناس خود را جمع کرد و امثال خویش را بخواند و حال مضاربت و مقاتلت سمندران شرح داذ و گفت با این عار منقار را چه کنیم و با این ننگ چنگ را کجا بریم و اگر شما معاونت من نکنیذ و یاری من ندهیذ و انتقام من نکشیذ ازین غصه خانه در میان بومان برم و ازین ننگ چنگ در دامن استظهار

(۲۴۴)ـ ملك. ملی: در مقاومت و مقاتلت   (۲۴۵)ـ مر: دلیری کی نندیشد از پیل و شیر   تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر...

۲۹۹ـ منزعج ـ بی‌آرام و از جای برکنده شده (فرهنگ نفیسی).

۳۰۰ـ ابابیل ـ بالفتح و کسر بای ثانی بتحتانی رسیده ـ بمعنی گروههای مرغان جمع اباله که بکسر اول و تشدید موحده بمعنی گروه مرغانست وبمعنی طائر معروف که در سقف عمارات از پر مرغان آشیانه سازد خطاست. (نقل باختصار از انندراج).

۳۰۱ـ مثالب ـ بالفتح و کسر لام زیانها (نفیسی).

۳۰۲ـ قضای مبرم ـ قضائی که اجتناب از آن ممکن نباشد (نقل باختصار از انندراج).

ایشان زنم عقابان گفتند، در مطالبت این ثار[۳۰۳] منقار را بخون آهار دهیم و در انتقام این جنگ چنگ را در دامن قضا و قدر زنیم و در طلب ایـن کینه‌سنان مخلب در سینهٔ دشمنان نشانیم و در جستن این خون گرد فتنه بر گردون رسانیم.

بیت

چنـان بردوانیم اسبان برآب کی تیره کنند گـرداب آفتاب

و هم درحال (۲۴۶) لشکر گرد کردند و بر خیل سمندران تاختن بردند و بعضی را بکشتند و بعضی را درقید اسیری(۲۴۷) بوطن خویش آوردند پس جمعیت ساختند و سگالش کردند در حق اسیران تا خوذ ایشان را بچه عذاب کشند و در کدام بلا هـلاك گردانند (۲۴۸) کی از آن سخت‌تر عذابی نباشذ و از آن صعبتر بلائی نبوذ(۲۴۹) بعد از مفاوضت[۳۰۴] بسیار و استشارت[۳۰۵] و استخارت[۳۰۶] فراوان رای همه برآن قرار گرفت کی هیچ تعذیب سختتر از احتراق[۳۰۷] آتش نیست جمله بذان همداستان شذند کی ایشانرا در آتش اندازند (۲۵۰) حالی آن اسیران را همچنان با

---

(۲۴۶)ـ مر: ساعت (۲۴۷)ـ مر: اسار (۲۴۸)ـ مر: و کدام بلا بروی ایشان آرند (۲۴۹)ـ مر: کی از آن‌سخت‌تر وصعب‌تر نبوذ

(۲۵۰) مر: جمله بالقاء ایشان در آتش همداستان شدند

۳۰۳ـ ثار ـ بالفتح و سکون همزه و راء مهمله ـ کینه ـ و بمعنی کشتن کشنده را و طلب کردن خون را ـ اثار بفتح اول جمع (نقل باختصار از انندراج).

۳۰۴ـ مفاوضت ـ بالضم و فتح واو و ضاد ـ با هم برابری کردن در کار سخن و جز آن (نقل باختصار از انندراج).

۳۰۵ـ استشارت ـ بکسر اول و ثالث ـ مشورت کـردن و صلاح پـرسی (انندراج).

۳۰۶ـ استخارت ـ بالکسر ـ در لغت بهتری خواستن از خدای تعالـی و فارسیان استخاره بمعنی مطلق فال استعمال نمایند و باصطلاح آگاهی جستن از غیب در مآل کاری ـ (نقل باختصار از انندراج).

۳۰۷ـ احتراق ـ بالکسر ـ سوخته شدن (نقل باختصار از انندراج).

اقیاد[۳۰۸] و اغلال[۳۰۹] بیاوردند و جائی کی معدن گوگرد بوذ و آنرا آتش خوذافروز گفتندی (۲۵۱) و زمین از حرارت آتش چون دوزخ تافته شذه بوذ همه را در آتش انداختند هرگز سمندران بذان مرگ نمرده بودند و بذان نزهی وطنی نیافته آواز داذند کی ای بذبختان «ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله»[۳۱۰] این نوع قتل در حق ما احیاء[۳۱۱] مطلقست و این جنس موت ما را حیات ابد.

بیت

از زمرهٔ زندگان کنونیم کاندر غم عشق یار مردیم

از غایت جهل بتعذیب آتش و انداختن (۲۵۲) در آن، حال ما را برحال خویش قیاس کردیذ و ندانستیذ کی آتش ظلمه[۳۱۲] و فسقه[۳۱۳] را سوزذ و او را با مطیعان و صالحان کار نبوذ (۲۵۳)

بیت

بالنار خوفنی قومی فقلت لهم النار ترحم من فی‌قلبه‌نار[۳۱۴]

عقابان از آن معنی تأسفها خوردند و ندامت مفید نبوذ و تو نیز قیاس من در مجالست اهل علم و مؤانست زمرهٔ دانش برحال خویش میکنی و از غایت جهل نمیدانی کی مصاحبت با ایشان

---

(۲۵۱)ـ مر: خواندندی. (۲۵۲)ـ مر: القاء

(۲۵۳)ـ مر: صلحاکاری نباشد

۳۰۸ـ اقیاد ـ بالفتح و دال مهمله جمع قید که بمعنی بند باشد (انندراج).

۳۰۹ـ اغلال ـ بالفتح جمع غل بالضم ـ طوق آهنی (نقل باختصار از انندراج).

۳۱۰ـ سوره مبارکه آل‌عمران آیه‌های ۱۶۹ و ۱۷۰ آنان را که براه خدا کشته شدند مرده مپندارید که آنها زندگانند و نزد پروردگارخویش روزیمندان ـ شادند به‌آنچه خدا از بخشش خود بدیشان ارزانی داشته.

۳۱۱ـ احیاء ـ بالکسر ـ زنده کردن (انندراج).

۳۱۲ـ ظلمه ـ جمع ظالم ـ بمعنی‌ستمکاره(نقل‌باختصار از فرهنگ‌نفیسی).

۳۱۳ـ فسقه ـ جمع فاسق ـ بمعنی ناراست کردار ـ زناکار ـ (نقل به اختصار از فرهنگ نفیسی).

۳۱۴ـ یاران، این سوختهٔ عشق را به‌کیفر آتش بترسانیدند. ایشان را گفتم: «باکی نیست». آتش بر عاشقان دلسوخته؛ رحمت و شفقت آرد.

کیمیای سعادتست و مخالطت با آن جماعت (۲۵۴) غایت دولت نفس و متمنی[۳۱۵] (۲۵۵) روح و جماعتی ظاهربینان باشند کی ایشانرا جز لذات محسوس چون خوردن و خفتن و آشامیذن و مباشرت[۳۱۶] و مجامعت کردن حظی دیگر نباشذ و پندارند کی هیچ لذت دیگر جزین نتواند بوذ و از کمال لذت معرفت باری و تربیت موجودات و مناجات[۳۱۷] ملائکه بهره‌ی ندارند و تو از آن طایفه اصلی معظمی (۲۵۶)

بیت

عیش با عامه در بهشت‌آباذ
مرگ(۲۵۷) باشذ کی مرگ عامی باذ

و مردی و مروت و حریت[۳۱۸] و حمیت کی راضی شوذ بدان کی شخصی را گویند کی ما دختر بتو ندهیم و از پیوند وی عار دارند و قرابت وی ننگ شمرند و از داماذی وی استنکاف نمایند و او بذین استخفاف[۳۱۹] تن در دهذ و بذین استحقار[۳۲۰] راضی شوذ و بذین استصغار[۳۲۱] خشنوذ (۲۵۸) گرذذ بهرام (۲۵۹)

(۲۵۴)ـ ملك: با ایشان (۲۵۵)ـ ملی: متمناء

(۲۵۶)ـ مر: حاسه بصر ادراک‌کنند حظی نباشذ و از عالم معانی کی آن تصدیقست و آن نصیب جز دل را نباشذ و جز صاحبدلان بدان محتظی نشوند خیری ندارند و تو از آن طایفه اصلی معظمی و از آن بابی محکم

(۲۵۷)ـ ملی: زهر. (۲۵۸)ـ ملك: خوشنود ـ مر: خستو

(۲۵۹)ـ مر: و با این استنکار سازگاری نمایذ بهرام.

۳۱۵ـ متمنی ـ آرزو کرده شده (انندراج).

۳۱۶ـ مباشرت ـ بر وزن مفاعلت ـ جماع کردن (انندراج).

۳۱۷ـ مناجات ـ بالضم ـ راز گفتن با کسی (انندراج).

۳۱۸ـ حریت: آزادگی و آزاد شدن از قید بندگی.

۳۱۹ـ استخفاف ـ بالکسر ـ سبکی و حقارت و شرمندگی و سبك شمردن و خوار داشتن (انندراج).

۳۲۰ـ استحقار ـ بالکسر ـ خوار داشتن (انندراج).

۳۲۱ـ استصغار ـ بکسر اول و ثالث وبغین‌معجمه ـ خرد شمردن (انندراج).

گفت اگر عم من از دامادی من انفت[۳۲۲] نماید و از پیوند من عار دارد پیوند حیات او منقطع گردانم و از آنچ دوذ ازین دوذمان برآیذ بذرۀ باك ندارم و تا تیغ و بازو با منست از هیچ آفریذه نیندیشم و از هیچ‌کس بیم و هراس در دل نگیرم.

بیت

مرا آن تیغ و آن بازو بجایست کی از روی‌زمین‌دشمن‌ربایست

بهروز گفت این تزویج میان تو و عم دختر قضا باطل میکند و پیوند میان تو و او قدر قطع میگرداند و بمردی و شجاعت و تهور و تجبر قضاء آسمانی رد نتوان کرد و تقدیر فلکی دفع نتوان ساخت.

بیت

ما احتیال النهیك والدهر لایدرك
بالبیض و القنامنه ثار[۳۲۳]

و این سودا کی در دماغ معلول[۳۲۴] تو بیضه نهاذه است و در نفس مغرور تو آشیانه ساخته شخص ترا بردرخت خواهذ نشاند نه بر تخت و حلق ترا طناب خواهذ چشانید نه‌شراب و تو از آن شیر صاحب شوکت‌تر نیستی و ازآن هزبر[۳۲۵] قوی صولت‌تر نه کی روباهی را از چنگل عقاب حمایت نتوانست کردن تو نفس خویش را چون همت عم و پذر ترا بداهیه[۳۲۶] سخت و واقعۀ منکر

۳۲۲ـ انفت ـ بر وزن زحمت ـ بمعنی ننگ و عار آمده ـ بمعنی خسارت و نقصان و زیان نیز (باختصار نقل از انندراج).

۳۲۳ـ دلیرمردان با روزگار برنیایند و ایشان را از آن گزیری نیست. زیرا با شمشیر و نیزه از آن خونی بیرحم، کینه گرفتن، نشاید.

۳۲۴ـ معلول ـ بفتح اول و ضم ثالث ـ بیمار و بمعنی چیزی که آنرا بعلت و سببهای ضروری او ثابت کرده باشند و بمعنی بیمار خطاست زیرا که از علت که بمعنی بیماری است صیغه صفت علیل می‌آید نه معلول ـ از قاموس و رساله ابن حاج و منتخب ـ لیکن با وصف این معنی درکلام‌بعضی از ثقات‌واقع شده (انندراج).

۳۲۵ـ هزبر ـ مأخوذ از تازی ـ شیر بیشه ـ جمع هزبران (فرهنگ‌نفیسی).

۳۲۶ـ داهیه ـ سختی و بلا و کار دشوار و سخت و امر بزرگ جمع دواهی (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

اندازد چگونه حمایت کنی بهرام گفت بازگوی آن حکایت (۲۶۰) گفت خوانده‌ام کی عقابی کی نهنگ را بچنگال از قعر آب برکشیذی و پیل را بمنقار از حضیض هامون (۲۶۱) بر اوج هوا بردی.

بیت

عقاب چرخ کی گیتی‌شکار مخلب اوست

بدور او چوکبوتر اسیر مضرابست[۳۲۷]

روباهی را دریافت خواست کی از هوا برسر او فروذ آیذ و چون صعوه[۳۲۸] از پشت زمینش درربایذ روباه از آن هیبت خوذ را در غاری انداخت و قریب بیست روز از صولت آن عقاب در غار بماند (۲۶۲) بهیچ وجه از تنگنای غار اندیشهٔ خروج نیارست کرد (۲۶۳) و در خیال چنان مستحکم کرده بوذ کی عقاب

---

(۲۶۰)ـ چونست آن حکایت (۲۶۱)ـ مر: خاك (۲۶۲)ـ مر: در غار بیمار بماند (۲۶۳)ـ مر: خروج از ضمیر نمی‌یارست کرد.

۳۲۷ـ مضراب: نوعی آلت صید مرغ و ماهی بوده است یعنی کیسه مانندی از تور که انتهای آن بتدریج باریك میگردد و دهانه آن بر حلقهٔ یا چنبره از چوب یا آهن مانند کم غربال بسته شده است و دسته درازی براین حلقه تعبیه شده است که بدست میگیرند و مرغ را در هوا یا برزمین بر شاخ درخت و ماهی را در آب چنان بسرعت میزنند و حلقه مضراب را بر او می‌افکنند که در کیسه توری‌گرفتار میگردد. (حاشیه کلیله چاپ مینوی ص ۳۶۹).

حافظ می‌فرماید:

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست — بازش ز طره تو بمضراب میزدم

از ابوالفرج رونی

دل از وداع عزیزان چو دیگ بر آتش — تن از غریو رفیقان‌چومرغ درمضراب

از مسعود سعد:

اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا — ز دام تو نجهد چون کبوتر از مضراب

از مختاری غزنوی:

شب در این چرخ پرستاره ز رنج — چون کبوتر میان مضرابم

از کلیله چاپ مینوی:

گر خصم تو آتش است من آب شوم — ور مرغ شود حلقه مضراب شوم

۳۲۸ـ صعوه ـ مرغی کوچك شبیه بگنجشك که سرش سرخ است.

بردر غار مترصد خروج او نشسته است پس چون کار بروی از غار تنگتر شذ و گرسنگی و نیاز دست‌یافت و خروج ضروری گشت باحتیاطی هرچه تمامتر پای از غار بیرون نهاذ و گفت پیش از آنك در مطالبت قوت شروع پیوندم و بطلب طعمه عازم شوم کسی را طلب می‌باید کرد کی شر این دشمن قوی از من دفع کند و بلای این خصم منکر از من باز دارذ نزدیك نشیمن او هزبری هصور[۳۲۹] و ضرغامی[۳۳۰] جسور آرامگاه داشت «اسد کثیف اللبدتین هصور»[۳۳۱] روباه نزدیك رفت و گفت سایهٔ ملوك آفتاب سعادتست کی مظلومان از صواعق آفات بذان التجا سازند و از مکاره خصوم بذان انتما[۳۳۲] برند و از اینجاست کی پیغامبر علیه‌السلام میفرمایذ «السلطان ظل‌الله فی‌الارض یأوی‌الیه کل مظلوم» میفرمایذ کی ملوك سایهٔ آفریذگارند برروی زمین تا مظلومان و بیچارگان از صدمهٔ ظالمان با حضرت ایشان گریزند و ستم رسیذگان از بیداذ جباران پناه با بارگاه ایشان برند (۲۶۴) و هرکه پناه با سایهٔ آفریذگار آورد و التجا بجوار ملوك ساخت (۲۶۵) از صولت ظالمان و شر شریران و صدمت بی‌باکان ایمن و ساکن شوذ (۲۶۶)

بیت

در سایهٔ تو هرکه پناه آورد   اندر پناه سایهٔ یزدان شذ

شیر گفت زمینی کی در حمایت سلطنت و سایهٔ فر و شکوه من باشذ. عجز: باذ بر غنچه نیارذ کی کند پرده‌دری. جور و ظلم

(۲۶۴)ـ مر: و بیچارگان ایوا بحضرت ایشان می‌آرند و انتما ببارگاه ایشان می‌کنند   (۲۶۵)ـ ملی: زد   (۲۶۶)ـ مر: آمن شذ.

۳۲۹ـ هصور ـ شیر بیشه (فرهنگ نفیسی) ـ برای مهمله کصبور ـ شیر بیشه هصور بالفتح و هصوره کجهوره و هیصور و هیصار مثله (انندراج).

۳۳۰ـ ضرغام ـ بالکسر ـ شیر بیشه باین معنی بفتح غلط است (انندراج).

۳۳۱ـ شیری پر هیبت و جانور شکر با هیئتی بشکوه با یال‌هائی انبوه بر شانه‌هایش.

۳۳۲ـ انتما: بکس نسبت یافتن.

پیرامن اطراف آن چگونه یارذ گذشت و بیداذ و ستم بپشتی کی گرد آن تواند گشت. روباه گفت در زمرهٔ رعایای ملك از من ضعیف‌تر جانور نیست و در سایهٔ رعایت او(۲۶۷) طعمهٔ می‌یافتم و دعائی میگفتم روزی چندست تا عقابی عقبات[۳۳۴] جبال برمن درکات[۳۳۵] دوزخ کرده است و تلعات[۳۳۶] وادی برمن شبکات[۳۳۷] قفص گردانیذه از هیبت او گام از خانه بیرون نمی‌یارم نهاذ و از صولت او سر از آشیانه بیرون نمیتوانم (۲۶۸) کرد شیر گفت هم اینجا در حمایت من می‌باش و از نظر من غایب مشو اگر عقاب قصد تو کند پشت زمین از وی تهی گردانم و اوج هوا بروی زندان کنم. روباه گفت روزی چندست تا افطار نکرده‌ام و بطلب طعمه در اقطار[۳۳۸] نگشته و گرسنگی و ضعف (۲۶۹) مرا ازپای درآورده است و بی‌برگی و احتیاج دست یافته و دست‌وپای(۲۷۱) مرا سست گردانیذه (۲۷۰) شیر گفت برپشت من نشین تا من فریسهٔ[۳۳۹] بشکنم و از آن ترا لقمهٔ چند دهم کی بذان قوتی در اعضاء تو پیذا آیذ (۲۷۱) روباه برپشت شیر نشست درین حالت عقاب در پرواز بوذ و از عنن[۳۴۰] (۲۷۲) آسمان و اوج هوا فرو

---

(۲۶۷)ـ ملك:ملك (۲۶۸)ـ مر: نمی‌یارم (۲۶۹)ـ مر: و انفاض (سپری شدن توشه) و افتقار (۲۷۰)ـ مر: دست و پای من سست گردانیذه (۲۷۱)ـ مر: گردذ. (۲۷۲)ـ ملك. مر: عنان

۳۳۳ـ یارد ـ سوم شخص مفرد از زمان حال و استقبال فعل یا رستن یعنی می‌تواند و قدرت دارد و از دستش برمی‌آید (فرهنگ نفیسی).

۳۳۴ـ عقبات ـ جمع عقبه: جای دشوار برآمدن کوه.

۳۳۵ـ درکات جمع درکة ـ بفتح اول و ثانی و ثالث طبقه دوزخ و پایه زیرین (انندراج).

۳۳۶ـ تلعات ـ جمع تلعه ـ بالفتح پارهٔ بلند از زمین و پشته و نشیب از لغات اضداد است و آب راهه و دهانه فراخ وادی (نقل باختصار از انندراج).

۳۳۷ـ شبکات ـ جمع شبکه ـهر چیز مشبك و سوراخ سوراخ و پنجره و روزنه سوراخ سوراخ (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۳۳۸ـ اقطار ـ بالفتح جمع قطر بالضم ـ کرانه (انندراج).

۳۳۹ـ فریسه ـ کسفینه ـ شکار (انندراج).

۳۴۰ـ عنن ـ جانب و ناحیه (فرهنگ نفیسی نقل باختصار).

نگریست روباه را دید برپشت شیر نشسته چون برق کی از صاعقه بدرفشد (۲۷۳) و چون ستاره کی از آسمان بیفتد(۲۷۴).

بیت

ام البـرق منعقاً یطیـر شراره بمستوقد من نـاره متضرم[۲۴۱]

از هوا فرو پریـذ و روباه را در ربوذ روباه گفت ای ملك زینهار فریادرس شیر گفت تا برزمین بوذی حمایت کردم ایـن ساعت معذورم کی مرا بر آسمان دست نیست و این مثل بـذان زذم تا بدانی کی وقایع آسمانی را بمردی رد نتوان کرد و بشجاعت دفع نتوان ساخت و وقایع آسمانی متابع آزار پذرست و حوادث فلکی ملازم ایذای[۲۴۲] عم و براذر بهرام گفت مرا با عم و پذر چه کار و با ایشان چه داوری. خصومت من تو اختیار کردهٔی و بلای عداوت من تو بخوذ کشیذهٔ و در جهان شنیع‌تر ازین واقعه کذام بوذ و قبیح‌تر ازین قضیه چه باشذ کی مرا معشوقی بوذ کی فرق میان او و جان خویش نتوانم کرد و محبوبی باشذ کی از حیات گزیر دارم[۲۴۳] و از وی نه.

(۲۷۳)ـ ملك: بدر افتذ. مر: انعقاق‌پذیـرذ

(۲۷۴)ـ مر: چون شهابی کی از آسمان انقضاض یابذ.

۲۴۱ـ یا، پر گشائی و تیز ربائی آن، بکردار جلوهٔ آذرخشی در میان ابـر پاره‌ها بود که فروغ تابناکش آتشی افروخته (چون مرغی آتشین) در بلندای آسمان بپرواز در می‌آورد.

۲۴۲ـ ایذاء ـ بالکسر و ذال معجمه ـ آزردن و رنجانیدن این مأخوذ از اذی بالفتح است (اننذراج).

۲۴۳ـ ۲۴۴ـ گزیر بگزیرد: چاره کردن و گزردن (اننذراج).

سرانجامشان رفت باید بگـور که‌نگزیرد از گور نزدیك و دور

(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی)

که‌این بسته را (ضحاك) تا دماوند کوه ببـر همچنـان تازیـان بـی گـروه

کـه نگـزیـرد از مهـتری بهـتـری سپهـبـد نـژادی و گنـداوری

(فردوسی)

با سیه باش چونت نگزیرد که سیه هیـچ‌رنگ نپذیـرد

(سنائی)



بیت

برابر دل و جانست یار لاوالله
ز جان ودل بگزیرذ[۲۴۴] زیار نگزیرذ

من با عشق او پای بردایرهٔ هلاك نهاذه و از شوق وی (۲۷۵) بر بستر مرگ اوفتاذه او را بینم با دیگری پیوند گرفته و باغیری رشتهٔ مواصلت و معاشرت درهم پیوسته(۲۷۶) آنگه مردی وحمیت را چه‌کنم و رشك و غیرت را برای کذام روز دارم.

بیت

بترزان‌چه باشذکی مهر آزمای — گزینند ز گیتی یکی دلربای
پس آنگه برو تیغ کین آخته — ببینندش با دیگری ساخته
مرا مرگ بهتراز آن دردوخشم (۲۷۷) — مگر کین نژندی نبینم بچشم

و من چون موت احمر[۲۴۵] را برین حال ترجیح می‌نهم و قتل مثقل(۲۷۸) را برین قضیه اختیار میکنم کی اندیشم(۲۷۹) کی از دست من کاری آیذ کی هلاك جانوری در آن بوذ یا بمصالح و مفاسد قبیله و عشیره کی نگرم مصلحت آنستکی آبی‌از بطلان این

(۲۷۵)ـ مر: مهروی (۲۷۶)ـ مر: متصل کرده (۲۷۷)ـ مر: مرا مرگ بهتر خود از درد و خشم (۲۷۸)ـ مر: اثقل
(۲۷۹)ـ مر: از آن کی



بود آزاد از آنکه نگزیرد — و انچه بدهند خلق نپذیرد
(سنائی)

پس حاجت به‌آب بیشتر بود که بدگر چیزها که بدرستی از او همی بگزیرد و نه به بیماری (الانبیه عن حقایق الادویه).

ترا نگزیرد از بخشنده شاهی — مرا نگزیرد از رخشنده ماهی
(ویس و رامین)

از هزل وجدچوطفل‌بنگزیردم دو دست — گاهی بلوح و گه بفلاخن در آورم
(خاقانی)

مصر شدند که جز از این مداوا نیست از خوردن نمی‌گزیرد و این رنج جز بشراب تداوی نپذیرد (راحت‌الصدور راوندی).

ترا بنگزیرد از کسی که در پیش کار تو باشد (تفسیر ابوالفتوح رازی)
(لغت‌نامه)

۲۴۵ـ موت احمر: بفتح موت سخت (انندراج).

تزویج (۲۸۰) بر آتش این فتنه ریزی و غبار این داهیه بباران ابطال (۲۸۱) این نکاح فرونشانی و اگر نه از دست من در استار[۳۴۶] این خانه هتکی[۳۴۷] آیذ کی خیط[۳۴۸] آن هرگز ممکن نگردذ و از فعل من در اثواب[۳۴۹] این دوذه[۳۵۰] خرقی[۳۵۱] افتذ کی رتق[۳۵۲] آن هرگز متصور نشوذ و ترا (۲۸۲) یا جوهر را بزخم تیغ از نشاط عروسی ناامیذ گردانم و در اقطار جهان آواره گردم ـ آنرا کی نبینی ای صنم چنذ زنی ـ آنگه نه سلطان مرا اسیر تواند کرد و نه شحنه از من قصاص (۲۸۳) تواند خواست بهروز گفت معاذالله کی آنچ می‌اندیشی واقع گردذ و آنچ (۲۸۴) در گمان آوردهٔ در عمل آیذ آنگه بینی کی اگر با مرغان در اوج هوا طیران کنی و اگر با ماهیان (۲۸۵) در قعر دریا منزوی گردی بتیر تدبیر از هوات بپستی اندازند و بدام‌حیلت از دریات بخشکی کشند و مرا حقیقتست کی آنچ در حق من می‌سگالی برخویشتن ببینی و هر بذ کی درباب من می‌اندیشی بتو بازگردذ چنانك سگالش خرس در حق شیر کی برکشتن او عازم شذ و عاقبت از پنجهٔ شیر در شکنجهٔ هلاك افتاذ. بهرام گفت چون بوذ آن حکایت:

---

(۲۸۰)ـ مر: تطلیق جوهر (۲۸۱)ـ مر: بطلان

(۲۸۲)ـ مر: متصور نشود طعنا طعنة حمرافیهم حرام رایها حتی الممات

(۲۸۳)ـ ملك: شحنه قصاص (۲۸۴)ـ ملك: آنچه

(۲۸۵)ـ مر: حیتان

۳۴۶ـ استار ـ بالفتح ـ پرده‌ها که جمع ستر بالکسر است (اننذراج).

۳۴۷ـ هتك ـ بالفتح ـ دریدن پرده را یا بشکافتن جزوی از آن تا ظاهر شود ماورای آن (انندراج).

۳۴۸ ـ خیط ـ خاط الثوب خیطاً و خیاطة: دوخت آن جامه را «فرهنگ نفیسی».

۳۴۹ـ اثواب ـ بالفتح جمع ثوب ـ جامه (انندراج).

۳۵۰ـ دوده ـ بر وزن سوده ـ دودمان و خانواده را گویند (نقل به‌اختصار از انندراج).

۳۵۱ـ خرق ـ بالفتح پاره کردن و دریدن و چاك کردن جامه را (نقل به اختصار از انندراج).

۳۵۲ـ رتق ـ بالفتح ـ بستن ضد فتق و بمعنی بسته (انندراج).

گفت شنیذم کی (۲۸۶) در اطراف نواحی (۲۸۷) مازندان بیشهٔ بوذ کی از تزاحم اشجار اندیشه در میان آن دشوار (۲۸۸) راه یافتی و از التفات[۳۵۳] اغصان[۳۵۴] و حشائش[۳۵۵] بـاذ برآن گـذر نتوانستی کرد.

بیت

ارض اذا غرست نمت شجراتها وغدت تأزر بالظلال وترتدی[۳۵۶]
بهرگـوشهٔی چشمه و گلستان زمین سنبل و شاخ بلبلستان

در میان آن اشجار و در جـوار آن انهار (۲۸۹) ضرغامـی آشیانه داشت کی در جنب زئیر[۳۵۷] او صریر[۳۵۸] ابر نرم‌تر از نغمهٔ زیر بوذی و با صدمهٔ غره[۳۵۹] او نعرهٔ رعد آسان‌تـر از انین[۳۶۰]

---

(۲۸۶)ـ مر: آورده اندکی (۲۸۷)ـ ملك: اطراف و نواحـی
(۲۸۸)ـ مر: دشخوار
(۲۸۹)ـ مر: و در مغانی آن اشجار و محانی آن‌انهار.

۳۵۳ـ التفاف ـ بالکسر بهر دو فا ـ افزون شدن گیاه و درهم پیچیدن آن (فرهنگ نفیسی).

۳۵۴ـ اغصان ـ بالفتح جمع غصن بالضم ـ که بمعنی شاخ درخت باشد که بر شاخ دیگر برآید یا عام است.

۳۵۵ـ حشائش ـ بالفتح و کسر همزه ـ جمع حشیش بمعنی گیـاه خشك (انندراج)

۳۵۶ـ زمینی در خور بود، چون قلمه‌های نهال در آن می‌نشاندند، بـزودی درختانی بلند بالا می‌گشت و زمین در زیر آن درختان در جامه‌هائی از سایه‌هـای خوش خودنمائی می‌کرد.

۳۵۷ـ زئیر ـ کامیر ـ غرش و بانگ شیر و غریدن وی (انندراج).

۳۵۸ـ صریر ـ کامیر ـ فریاد کردن و بانك سخت برآوردن و فارسیان به معنی مطلق آواز استعمال نمایند (نقل باختصار از انندراج).

۳۵۹ـ غره ـ آواز سباع و رعد. بتخفیف نیز آورند (فـرهنگ شعوری). غرش ـ غرش شیر.

غرشی کـن شیروار ای شیر حـق تا رود آن غـره تا هفتـم طبـق (مثنوی)

غره شیرت بخواهـد آسمان نقش شیر و آنگه اخلاق‌سگان
(مثنوی چاپ خاور ص۱۴۹) لغت‌نامه

۳۶۰ـ انین ـ کامیر ـ بمعنی ناله ـ (انندراج).

جنین نموذی بر بالای کوه (۲۹۰) چون عقاب صعود پیوستی و در قعر دریا(۲۹۱) چون ماهی شناه‌کردی(۲۹۲) و درمسالك تنگ و مخارم[۳۶۱] مضیق[۳۶۲] (۲۹۳) چون مار بشکم خیزیذی.

بیت

ضرغام عریس و حوت حویضة و عقاب مرقبة وحیة واد

و در جوار او خرسی محتال[۳۶۳] نشیمن داشت و با قهر سلطنت شیر بتمتع او از فواکه[۳۶۴] آن غیضه[۳۶۵] غصه عظیم بوذ شب و روز در کمین کید نشسته بوذ و در طلب حیلت ایستاذه تا کی فرصتی یابذ کی ناگه شیر را زخمی زند وجهان از وی‌بپردازذ و بی‌مزاحم و معارض[۳۶۶] مملکت بیشه و انتفاع[۳۶۷] نعیم آن در زیر نگین تملك آرذ وقتی در آن نواحی دهقانی قصری عالی بنا افکند و سرائی محتشم اساس نهاذ صفحات عرصات آن بلطائف نقوش چنان مصور کرده کی گفتی مگر حوران حظایر[۳۶۸] جنان بذان دیوارها(۲۹۴) نقل کرده‌اند و فسحت[۳۶۹] صحون[۳۷۰] آن در وسعت

---

(۲۹۰)ـ مر: قلال جبال (۲۹۱)ـ مر: قعور بحور

(۲۹۲)ـ مر: بردی (۲۹۳)ـ مر: اودیه (۲۹۴)ـ مر: جدران

۳۶۱ـ مخارم ـ بالفتح و کسر راء ـ راهها در زمین درشت (انندراج).

۳۶۲ـ مضیق ـ کامیر ـ مکان تنك ـ مضائق بفتح اول و کسر چهارم جمع (نقل باختصار از انندراج).

۳۶۳ـ محتال ـ حیله‌گر. فریبنده و مکار (فرهنگ نفیسی).

۳۶۴ـ فواکه ـ جمع فاکهه ـ بمعنی میوه‌ها (فرهنگ نفیسی).

۳۶۵ـ غیضه ـ بفتح اول و ثالث ـ بیشه و جنگل و درختان انبوه در جای نشیب ـ غیاض بالکسر و اغیاض بالفتح جمع. (انندراج نقل باختصار).

۳۶۶ـ معارض ـ مأخوذ از تازی ـ مخالف و خصم و حریف‌ومدعی و مقابل (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۳۶۷ـ انتفاع ـ بالکسر و عین مهمله ـ سود و نفع گرفتن و بفارسی با لفظ بردن و گرفتن مستعمل (انندراج).

۳۶۸ـ حظائر ـ بالفتح و کسر همزه ـ جمع حظیره ـ بمعنی احاطه که از چوب و نی برای حیوانات سازند (انندراج).

۳۶۹ـ فسحت ـ بضم اول و فتح ثالث ـ فراخی وگشادگی مکان (انندراج).

۳۷۰ـ صحون ـ جمع صحن ـ میان سرای ـ باحةالدار (منتهی‌الارب).

بغایتی کی قوت بصر در سفر مطالعت آن ماندگی یافتی گفتی اینحدیث(۲۹۵) کی «خیر صحونکم، ما سافرت فیه ابصارکم»[۲۷۱] در شأن او وارد بوذه است و این بیت کی

بیت

ویحك[۲۷۲] ای صورت منصوبه نه باغی نه سرای(۲۹۶)
بل(۲۹۷) بهشتی کی بدنیات فرستاذه خذای

در وصف او ناطق گشته دهقان بذین بیشه آمذه بوذ تا بجهت درهای آن دور[۲۷۳] و قصور درختان زند و از درختستان آن بیشه بزخم تبر و تیشه بسی درخت انداخته بوذ و بدندان منشار[۲۷۴] بارهای بزرگ جذا کرده (۲۹۸) و شاگردان بعضی برده بوذند و بعضی گذاشته تا باری دیگر بیرون برند و دهقان تبری محکم بر دوش نهاذه مترصد ایستاذه تا شاگردان مراجعت کنند و بارهای باقی مانده(۲۹۹) بکنارکار برند درین میان شیر بذان نزدیکی(۳۰۰) در بن درخت عادی خفته بوذ و طاوس نعاس[۲۷۵] در سواد حدقهٔ او بیضه نهاذه خرس صاحب مکیدت[۲۷۶] بسیار حیلت انتهاز[۲۷۷]

---

(۲۹۵)ـ مر: این خبر
(۲۹۶)ـ ملك: ویحك ای صورت منصوبه نه باغی و سرای ـ مر: نه سرائی
(۲۹۷)ـ ملی: یا
(۲۹۸)ـ مر: بارهای بزرگ و قطعهای عظیم جدا کرده
(۲۹۹)ـ مر: و باقی بارها (۳۰۰)ـ ملك: نزدیك

۲۷۱ـ بهترین سراهای شما آنستکه چشمها تواند در آن راهی بپیماید. (چشم پایانش را نبیند).
۲۷۲ـ ویحك ـ بفتح اول و ثالث ـ کلمه ایست که در محل ترحم گویند و معنی آن وای بر او (انندراج).
۲۷۳ـ دور: جمع دارة ـ سرای (اقرب الموارد).
۲۷۴ـ منشار ـ بالکسر و رای مهمله در آخر ـ اره که بدان چوب را قطع کنند (نقل باختصار از انندراج).
۲۷۵ـ نعاس ـ کغراب. غنودگی و بخواب شدن.
۲۷۶ـ مکیدت ـ کسفینه ـ بداندیشی و بد سگالیدن (انندراج).
۲۷۷ـ انتهاز ـ بالکسر و بزای معجمه ـ فرصت یافتن و فرصت غنیمت شمردن (نقل باختصار از انندراج).

آن فرصت غنیمتی سره شمرد و ابتدار[۳۷۸] براهلاك[۳۷۹] دشمن عزیمتی بصواب دانست در بیشه گردیذن گرفت تا سنگی محکم بدست آرذ کی سرشیر بذان با خاك همپیوند کنذ و چون سنگ دست نداذ گفت اگر در مطالبت آن زمانی دیر سپری شوذ (۳۰۱) شیر بیدار گردذ و فرصت فایت ماند (۳۰۲) در اثناء این اندیشهٔ چشمش بران پاره‌های درخت آمذ کی دهقان بریذه بوذ درجست و پارهٔ بزرگتر برسر هردو دست گرفت و بهردوپای میرفت دهقان چون آن حال (۳۰۳) مشاهدت کرد و آن فعل ملاحظت نموذ گفت آیا این مرد ریگ[۳۸۰] آنرا کجا خواهذ برد و بر سر کدام سبع[۳۸۱] خواهذ زذ آهسته از پی وی روانه شذ و دزدیذه بر عقب وی برفت خرس چون نزدیك شیر رسیذ از غایت لذت نصرت (۳۰۴) بر دشمن (۳۰۵) و شعف ظفر برخصم کی از لذات دنیا (۳۰۶) هیچ چیز آن حلاوت ندارذ کی قهر دشمن و هیچ چیز آن لذت ندهذ کی شکستن خصم چنانك گفته‌اند.

بیت

مـرا شربتی از پس بدسکال بود خوشتر از عمر هفتاد سال

فرق نکرد کی برسر زند یا برپای و برپشت رساند یا برپهلو غافل ازین معنی کی

بیت

بـر خصم چو دست یافتی روز نبـرد
چندان زنش آنزمان کی بتوانی خورد

---

(۳۰۱)ـ مـر: بگذرد (۳۰۲)ـ ملك: گردد ـ مر: شوذ.
(۳۰۳)ـ ملك: آن حالت (۳۰۴)ـ ملی: غایت نصرت
(۳۰۵)ـمر: لذت دست‌یافتن بر دشمن (۳۰۶)ـ مر: دنیاوی

۳۷۸ـ ابتدار ـ بالکسر و رای مهمله ـ شتافتن بسوی اسلحه تا بگیرد آنرا و پیشی گرفتن (انندراج).

۳۷۹ـ اهلاك: میرانیدن و هلاك کردن.

۳۸۰ـ مرده‌ریگ‌ـ بمعنی چیزهای زبون و سقط و کم بها (نقل باختصار از انندراج).

۳۸۱ـ سبع ـ درنده مثل گرگ و شیر و غیره (نقل باختصار از انندراج).

درخت‌پاره بینداخت اندکی بپهلوی شیر آمد بدان متالم‌شد(۳۰۷) ضرغام برجست و بغایتی منفعل[۳۸۲] گشت کی اگر در آن غضب کوه بوذی (۳۰۸) از بیخش برکندی و اگر دیو در پیش وی آمذی (۳۰۹) چون پر نیانش ازیکدیگر بدریذی. خرس بر آن درخت عادی دویذ و برسر شاخی محکم بنشست.

شیر خوذ را بر درخت میزذ و بقوتی هرچه تمامتر بر آن مصادمت مینموذ مگر از زمین برکند عروق درخت در تخم زمین نه‌چنان محکم گشته بوذ کی بقوت شیر گسسته گشتی (۳۱۰) و اصول آن در حضیض خاك نه‌از آن‌گونه استحکام یافته بوذ کی بنیروی ضرغام استیصال[۳۸۳] یافتی چون بردرخت‌رفتن او را متعذر بوذ و برکندن ناممکن اضطراب میکرد و می‌غریذ و در انتقام کینه و مطالبت ثار بیقراری مینموذ ناگاه دهقان در محاذات[۳۸۴] نظر و موازات بصر او آمذ گفت این انتقام جز باعتضاد[۳۸۵] او میسر نشوذ و قلع[۳۸۶] این درخت جز بزخم تبر او ممکن نگرذذ در آن خشم و غضب و غیظ[۳۸۷] و تعب نزدیك دهقان آمذ و چون محتاجان تبصبصی[۳۸۸] می‌کرد وتلطفی می‌نموذ دهقان بنور فراست

---

(۳۰۷)ـ مر: اندکی‌بپهلوی شیر از آن متألم شذ

(۳۰۸)ـ مر: بر کوه قادر گشتی (۳۰۹)ـ مر: بر دیو دست یافتی.

(۳۱۰) مر: انقلاع پذرفتی

۳۸۲ـ منفعل ـ پریشان وآشفته و دلگیر(نقل باختصار از فرهنگ‌نفیسی).

۳۸۳ـ استیصال ـ بکسر اول و ثالث ـ از بیخ برآوردن و از بن برکندن و این در اصل استئصال بوده (انندراج).

۳۸۴ـ محاذاة ـ بالضم و ذال معجمه بالف کشیده ـ مقابل و رویاروی (فرهنگ نفیسی).

۳۸۵ـ اعتضاد ـ بالکسر و ضاد معجمه ـ بازو دادن یعنی یاری و مددکردن (انندراج).

۳۸۶ـ قلع ـ از بیخ برکندن (نقل باختصار از انندراج).

۳۸۷ـ غیظ ـ بالفتح و ظای معجمه ـ خشم یا سخت‌ترین خشم یا تیزی خشم (نقل باختصار از انندراج).

۳۸۸ـ تبصبص ـ بر وزن تفعلل بهر دو موحده و هر دو صاد مهمله ـ دم جنبانیدن سگ و چاپلوسی کردن (انندراج).

کی «اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنورالله»[۳۸۹] بدانست کی (۳۱۱) مقصود شیر چیست از آن جهت کی شاهد حال بوذ و در میان واقعه.

بیت

در پیش تو حال خویش چون گویم
تو خوذ ز میان کار می‌آئی

پس با شیر روانه شذ و مخالفت او در آن حالت خوذ چگونه ممکن بوذی‌وعصیان برودرچنان‌وقتی‌کجا(۳۱۲) متصورشذی‌خرس چون دهقانرا بدیذ با تبر در بن درخت ایستاذه ذوبان[۳۹۰] اندوه جگر او چنان بگداخت کی آتش موم را و غشیان[۳۹۱] بیم دل او را چنان سست گردانیذ کی رایحهٔ گل جعل[۳۹۲] را با خوذ گفت دزد (۳۱۳) اجل راه چاره بر بندذ ورایذ[۳۹۳] قضا جاده‌حیلت‌مسدود گرداند امروز بر زندگانی هیچ امیذ باقی نیست و بر بقاء حیات هیچ اعتماد (۳۱۴) ثابت نه

بیت

الیوم لم یبق صرف الدهر عروه
لسجل خال ارجیها ولاوذما[۳۹۴]

(۳۱۱) مر: بجای آوردکی.
(۳۱۲) ملك ـ ملی: نافرمانی در چنان وقت کجا
(۳۱۳) مر. ملك: در (۳۱۴) مر: اعتمادی

۳۸۹ـ از فراست مؤمن بپرهیزید و خود را نگاه دارید چه او بفروغ خدا نگاه میکند.
۳۹۰ـ ذوبان ـ بفتحتین ـ گداخته شدن (نقل باختصار از انندراج).
۳۹۱ـ غشیان ـ بفتحتین ـ بی‌هوش‌شدن و فروگرفتن کسی را کار (نقل باختصار از انندراج).
۳۹۲ـ جعل ـ سرگین غلطان که جانوری است سیاه و پردار (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).
۳۹۳ـ رائد ـ جوینده و طلب‌کننده و خواننده (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).
۳۹۴ـ امروزه، سختی روزگار، برای دلوخالی من که بدان امید بسته بودم؛ نه بندی بگذاشت و نه چوب چنبری.

پس دهقان تبر بر بن درخت نهاذ و بهر زخم رخنهٔ محکم در ساق او (۳۱۵) می‌انداخت و ثلمهٔ قوی در تنه آن درخت پیدا می‌آورد خرس از بالای درخت رگ نایژه[۳۹۵] مثعب[۳۹۶] بول بر سر دهقان روان کرد و غطاء[۳۹۷] (۳۱۶) غایط[۳۹۸] بر فرق وی بگشاذ تا مگر ممتنع[۳۹۹] شوذ و درخت نبرذ (۳۱۷) دهقان گفت اگر خوذ بخرواران بول و خرا[۴۰۰] بر من خواهی بارید و مرا از سرگین در سرگین خواهی گرفت کی (۳۱۸) مخالفت امر شیر از من نیایذ و مقاومت چنك او از من صورت نبندذ و انگشت در پهلوی فتنهٔ خفته توزذهٔ و بلای دوردست را بکمند بخویشتن تو کشیدهٔ.

شعر

درختی کی پروردی آمذ ببار
همـاکنون ببینی بـرش در کنار
اگر بار خارست خودکشتهٔی (۳۱۹)
وگر پرنیانست خود رشته‌ی (۳۲۰)

پس چون نیمی (۳۲۱) از درخت بزخم تبر بینداخت و درخت بانقلاع[۴۰۱] مایل شذ شیر دهقان را دور کرد و از سر آن غصه کی از خرس در دل داشت (۳۲۲) چند بیست گام بقهقری بازپس

(۳۱۵) مر: درخت (۳۱۶) مر: اغطیه (۳۱۷) مر: نزنند
(۳۱۸) ملك: کردن. (۳۱۹)ـ ملك. مر: کشتهٔ
(۳۲۰)ـ ملك. مر: رشتهٔ (۳۲۱)ـ مر: نیمه
(۳۲۲)ـ مر: در دل وی متراکم گشته بوذ

۳۹۵ـ نایژه ـ بفتح زای فارسی ـ نی میان خالی و این لغت در اصل نایچه بوده یعنی نی کوچك چون زای فارسی با جیم تبدیل می‌یابدمانند کج و کژ نایژه شده (نقل باختصار از انندراج).

۳۹۶ـ مثعب ـ بفتح اول و ثالث ـ ناودان و آبراهه ـ مثاعب جمع (انندراج).

۳۹۷ـ غطاء ـ بالکسر ـ پرده و پوشش جمع. اغطیه (انندراج).

۳۹۸ـ غائط ـ بکسر همزه و سکون طای مهمله ـ سرگین.

۳۹۹ـ ممتنع ـ بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون عین مهمله ـ باز ایستنده (نقل باختصار از انندراج).

۴۰۰ـ خرا ـ بالکسر ـ اسم است ریدن را (انندراج).

۴۰۱ـ انقلاع ـ بکسر اول و ثالث ـ برکنده شدن (انندراج).

رفت و بدویذ و از (۳۲۳) غایت (۳۲۴) غضب بر درخت صدمهٔ زذ و چون خلال[۴۰۲] فرو شکست خرس فرو افتاذ پیش از آنکه برخود بجنبذ شیر چون آتش بروی جست و بقوت پنجه او را شکنجهٔ نموذ کی (۳۲۵) استخوان از تنش چون خاك فرو ریخت و بآسیب (۳۲۶) چنگال یال و بال او از یکدیگر جدا کرد و گفت «ما جزاء من آراد باهلك سوءاً الا ان یسجن او عذاب الیم»[۴۰۳] و این مثل بذان آوردم تا چون خرس بنادانی در ایقاظ[۴۰۴] فتنه نایم[۴۰۵] سعی نپیوندی و در انگیختن (۳۲۷) حادثهٔ آرمیده[۴۰۶] خوض نکنی تا در شکنجهٔ ادبار چون خرس در پنجهٔ شیر هلاك نشوی و دهقان عمل بذ به تبر اجل درخت عمر تو از بیخ برنکنند. خشم بیفایده و آزار بیهوده صفت کلابست و جنگ و کارزار بر وفق دواعی شهوت و بواعث[۴۰۷] نهمت[۴۰۸] نعوت[۴۰۹] سباع[۴۱۰]

---

(۳۲۳)ـ ملی: با پس رفت و از (۳۲۴)ـ مر: سر
(۳۲۵) مر: وی را بشکفت و شکنجه نموذکی (۳۲۶)ـ مر: قوت
(۳۲۷)ـ مر: اثارت.

---

۴۰۲ خلال ـ چوب دندان کاو ـ (فرهنگ نظام).

۴۰۳ـ سوره مبارکه یوسف آیه ۲۵ ـ پاداش انکه بخانواده تو بدی خواهد جز اینکه بزندان انداخته شود یا شکنجه دردناك چیست.

۴۰۴ـ ایقاظ ـ بالکسر گرد و غبار برانگیختن و بیدار کردن از خواب (انندراج).

۴۰۵ـ نائم ـ خوابیده (فرهنگ نفیسی).

۴۰۶ـ خوض ـ بالفتح و ضاد معجمه در آخر ـ بآب در شدن ـ بکاری یا سخنی در شدن (نقل باختصار از انندراج).

۴۰۷ـ بواعث ـ بالفتح وکسر عین مهمله و سکون ثای مثلثه برانگیزندگان (انندراج).

۴۰۸ـ نهمت ـ بفتح اول و ثالث ـ حریص نمودن و بمعنی حاجت و نیاز و همت بستن و قصد و اراده کردن برچیزی و مراد (انندراج).

۴۰۹ـ نعوت ـ جمع نعت ـ وصف‌کردن.

۴۱۰ـ سباع ـ بالکسر بعین مهمله بمعنی درندگان مثل گرگ و شیر واین جمع سبع بفتح اول و ضم دوم بمعنی درنده باشد (نقل باختصار از انندراج).

شعر

خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو
نفس را آن پای‌مـرد و دیـو را آن دستیار
خشم را زیرآر در دنیا کی در چشم صفت
سگ بوذ آنجا کسی کاینجا نباشد سگ‌سوار

و مداراتی کی من با تو می‌کنم و مسامحتی[۴۱۱] کـی واجب میدارم نه از آن جهتست کی از تو می‌ترسم یا هراسی از تهدید تو بر من راه یافته است حاش‌لله[۴۱۲] مـن جز از خدای از کسی نترسم و هرکس کی از خدای ترسد همه‌کس از وی ترسد (۳۲۸) و هر کی از خدای و خشم او باك ندارد از همه‌چیز بهراسد «من خاف الله خافه کل شیء و من‌لم یخف الله خاف کل شیء»[۴۱۳] اما پرهیزیدن (۳۲۹) از افعال نا اهلان دواعی عقلست و دوری‌جستن از صحبت جاهـلان بواعث خـرد و برادرکشی و پـدر آزاری بمقتضاء حسد و شهوت سنت قـابیلست[۴۱۴] لعنه‌الله و تـو از مقتدیان سنت و از متابعان مذهب اوئی و ما را از سیرت مذموم و صفت مکروه تو حذر واجبست و پرهیز لازم:

بیت

مذغـال قـابیل اخـاه لفضله   وجب‌الحذار علی‌ذوی‌الحساد[۴۱۵]

بهرام گفت من ازین مفسدت مهلك(۳۳۰) ترا بجاده مصلحت

---

(۳۲۸)ـ مر: همه مخلوق از وی اندیشند   (۳۲۹)ـ مر: تحذیر
(۳۳۰)ـ مر: من از مهالك این مفاسد.

۴۱۱ـ مسامحت ـ سهل‌انگاری ـ و آسان شمردگی و تهاون و تغافل ـ (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۴۱۲ـ حـاش لله ـ یعنی پـاکی است مر خدای را بمعنی انکار کـردن و سوگندخوردن در نکردن کاری استعمال کنند (باختصار از انندراج).

۴۱۳ـ هرکه از خدا ترسد، همگان از وی بترسند و آنکه از خدا نترسد، از هر چیزی در هراس بود.

۴۱۴ـ قابیل ـ دومین پسر آدم ابوالبشر که با خواهرش (لوزا) در یك شکم متولد شدند و هابیل را کشت (از تاریخ انبیاء).

۴۱۵ـ از آنگاه که قابیل ناگهان برادر خود را بگناه برتری و بهتری از پا درآورد بیم و پرهیز از حاسدان بر مردم واجب شده است.

راهنمونی میکنم و بمنزل سلامت نشان می‌دهم(۳۳۱) اگر میان جانبین آزار نمی‌خواهی و بین‌الطرفین موافقت و مصالحت می‌طلبی (۳۳۲) این زوجیت باطل‌کن و این‌مواصلت منقطع‌گردان بهروز گفت:

مثل زنند کی گمراه را بپرسیدند
کی تو چه‌نامی گمراه گفت من رهبر

گمراه کسا کی تو راهنمای(۳۳۳) او باشی و بدبخت و بیچاره مردا کی (۳۳۴) تو چاره‌گر او گردی و اگر من بذان راه گذر کنم کی تو نمائی و برآن جاده اجتیاز نمایم (۳۳۵) کی تو نشان دهی بمن همان رسذ کی بذان کبوتر رسید کی از غراب راه جست و از زاغ نشان خانهٔ (۳۳۶) خویش طلبیذ بهرام گفت چگونه است (۳۳۷) آن حکایت: گفت شنیده‌ام (۳۳۸) کی خلیفهٔ بغداذ را کبوتری بوذ نامه‌بر کی از غایت سرعت دانه بفرغانه[۴۱۶] طلبیذی و آب از روذبارسقلاب[۴۱۷] خوردی (۳۳۹) پیکی کی گاه مساح[۴۱۸] بوم روم بوذی و گاه سیاح کشور هندوستان. خلیفه او را از جملهٔ مملکت خویش دوستر داشتی و اگر قادر بوذی برآنك بجای دانه ثوابت و سیارات را در پیش او انداختی هیچ چیز او را وازع و مانع نیامذی (۳۴۰)

مرغی کز آشیانهٔ انصاف من پرذ
از اختران ثابته پاشند ارزنش

(۳۳۱)ـ مر: ترا بطریق مصالح راهنمونی میکنم و از معاطب این مهالك بمسالك مکارم نشان می‌دهم (۳۳۲)ـ مر: و بین‌الطرفین اتفاق مصالح گناه میداری (نمیداری) (۳۳۳)ـ مر: رهنمون (۳۳۴)ـ مر: بدبخت شخصا
(۳۳۵)ـ مر: پیوندم (۳۳۶)ـ ملك. مر: وطن (۳۳۷)ـ ملك: چونست
(۳۳۸)ـ ملك: شنیدم. مر: آورده‌اند (۳۳۹) مر: تجرع نموذ
(۳۴۰)ـ ملی. ملك: سیاره را در پای او اندازد در انداختی و گفتی.

۴۱۶ـ فرغانه ـ نام ولایتی از ترکستان که آخسیکت پایتخت آنست (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۴۱۷ـ سقلاب ـ بالفتح بروزن مهتاب ـ ولایتی است از ترکستان بمنتهای بلاد شمالی قریب روم ـ مردم انجا سرخ رنگ باشند. (نقل باختصار از انندراج).

۴۱۸ـ مساح ـ بحای مهمله کشداد ـ بسیار پیمایش‌کننده (انندراج).

وقتی مگر از زمین خراسان قفص‌دار (۳۴۱) اورا (۳۴۲) اطلاق[۴۱۹] (۳۴۳) کرد تا احوالی کی (۳۴۴) حادث شده بوذ ببغداد رساند و درین حالت هجوم سرما بر تخوم[۴۲۰] زمین تاختن آورده بوذ و از غایت برودت و یبوست[۴۲۱] هوا طبیعت مرگ گرفته و بخارات متصاعد پردهای زنگاری بروی جهان فرو گذاشته و هوا از تراکم ضباب[۴۲۲] برافراز[۴۲۳] (۳۴۵) کوه‌ها قباب[۴۲۴] زده و جهان از سحاب پوستین سنجاب پوشیده و زبان زمان در وصف این حال گفته:

بیت

گر زمین وکوه پرکافور شذ نشگفت‌ازآنك (۳۴۶)
برف چون کافور سوذه ابر چون پرویزنست[۴۲۵]

کبوتر چون درین حالت بر اوج هوا پرواز کرد تا وطن مالوف[۴۲۶] و مسکن معهود خویش (۳۴۷) بیند تیغ بصر او بر

(۳۴۱)ـ ملك: قفس‌دار. مر: هندوستان قفص‌دار. (۳۴۲)ـ ملك: ویرا
(۳۴۳)ـ ملی: رها (در بالای‌کلمه رها با خط خفی اطلاق نوشته شده است)
(۳۴۴)ـ ملك: که (۳۴۵)ـ ملك: فراز (۳۴۶)ـ ملك: از آن
(۳۴۷)ـ ملك: معهود را

۴۱۹ـ اطلاق ـ رهائی و آزادی و خلاصی از قید و بند و نجات و آزاد کردگی (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۴۲۰ـ تخوم ـ بضمتین ـ نشانها و حدود در میان دو زمین و نام شهر جمع تخم الحد (انندراج ـ المنجد).

۴۲۱ـ یبوست ـ خشکی و عدم تری (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۴۲۲ـ ضباب ـ بالفتح میغ نرم و آن بخاری باشد که‌در زمستان در هوا پیدا گردد (از منتهی‌الارب).

۴۲۳ـ افراز ـ بلندی و قله (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۴۲۴ـ قباب ـ قبه بالضم بنای گرد برآورده و گنبد ـ قبب کصرد و قباب بالکسر جمع (منتهی‌الارب).

۴۲۵ـ پرویزن ـ بالف مفتوح بثانی زده ـ آلتی باشد که بدان آرد و شکر و ادویه کوفته بیزند ـ شیخ شیراز: به پرویزن معرفت بیخته ـ بشهد عبارت برآمیخته و آنرا پروزن نیز گویند (انندراج).

۴۲۶ـ مألوف ـ آشنا ـ آموخته ـ انس گرفته و مانوس و خوکرده شده و عادت کرده شده ـ جائیکه بدان خوکرده و عادت کرده باشند (فرهنگ نفیسی).

جوشن میغ کارگر نمی‌آمد و تیر نظر او برسپر ابر(۳۴۸) گذر نمی‌یافت (۳۴۹) راه گم کرد و بر مخارج فجاج[۴۲۷] و محانی[۴۲۸] قلال[۴۲۹] سرگردان شذ و گفت:

بیت

هرآنگه‌کی خشم‌آورد بخت‌شوم شود سنگ خارا بکردار موم

در چنین حالتی کی جهان جمله از برف چون نامهٔ مطیعان سپیذست وهوا ازمیغ چون دل‌عاصیان سیاه ازمیان این‌مفاوز[۴۳۰]، جان چگونه بیرون برم و ازمضائق این‌مخارم[۴۳۱] برهنمونی(۳۵۰) کدام دلیل بیرون روم

بیت (۳۵۱)

وقفت فلا ادری الی این‌اذهب وای امور بالعزیمة ارکب[۴۳۲]

حیرت (۳۵۲) برجان او چون دایره (۳۵۳) بر نقطه محیط شذ و وحشت بر دل او چون هاله برپیکر ماه محفوف[۴۳۳] گشت بنگریست بر سپیدی برف زاغی دیذ سیاه برروی برف چون خال مشکین بر عارض سیمین دلبران نشسته و لباس سیاه راهبانه پوشیذه.

---

(۳۴۸)ـ مر: سحاب

(۳۴۹)ـ ملی: نمی‌کرد (در روی کلمه‌کرد با خط خفی آمد نوشته شده است).

(۳۵۰)ـ مج. رهنمائی (۳۵۱): ملك: شعر

(۳۵۲)ـ: ملك. مر: چون حیرت (۳۵۳)ـ :ملك: او دایره وار

۴۲۷ـ فجاج ـ راه فراخ و گشاده میان دو کوه (فرهنگ نفیسی).

۴۲۸ـ محانی ـ جمع محنیه ـ خم وادی و زمین کج (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۴۲۹ـ قلال ـ جمع قله ـ مأخوذ از تازی سرکوه (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۴۳۰ـ مفاوز ـ جمع مفازه ـ دشت و بیابان بی‌آب (فرهنگ نفیسی).

۴۳۱ـ مخارم ـ جمع مخرم ـ پشته و کوه منفرد ـ دماغه کوه.

۴۳۲ـ برجای خویش حیران بایستادم و ندانستم کجا روم و عزم خویش، بر انجام چه کاری استوار سازم.

۴۳۳ـ محفوف ـ محاط شده و احاطه کرده شده (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

بيت

تـفـرد و اجتاب السواد فخلته

من الزهد فيما يجمع الشمل راهبا[۴۲۴]

نزديك آمد (۳۵۴) و بعد از سلام مصافحتى[۴۲۵] كرد و چون گناه‌كاران پيش زهـاد و چـون فاسقان پيش عباد بنشست زاغ پرسيذ كى از كجائى و چه حاجت دارى (۳۵۵) گفت بدعاى شيخ احتياجى هرچه تمامتر روى نموذه است از آن جهت كى از زمين بغدادم و از خراسان(۳۵۶) مى‌آيم چون‌گام درين اكام[۴۲۶] نهادم و قدم درين طرف گذاردم (۳۵۷) جهان برمن بشوريذ (۳۵۸) و مسالك مضطرب شذ راه گم كردم و زحمت بحضرت آوردم تا مرا برصوب بغداد راه‌نمائى و بر منهج[۴۲۷] كشور عراق دليل شوى و اگر از من بى‌ادبئى در وجود (۳۵۹) آمذ معذور دارى كى غريبم و گمراه (۳۶۰)

بيت

نشنـاختمت ز روى معنـى عيبم مكن الغـريب اعمى[۴۲۸]

زاغ باشاهينى (۳۶۱) دست بـرادرى داشت و ميان ايشان

---

(۳۵۴)ـ : ملى: نزديك وى‌آمد (۳۵۵)ـ : مر: سانح شده است

(۳۵۶)ـ مر: هنـدوستان (۳۵۷) ملى: گزاردم مر: آجام گزاردم

(۳۵۸)ـ : ملك: شوريد.

(۳۵۹): ملك: بى ادبى در وجود آمد. مر: موجود شده

(۳۶۰)ـ: ملك: و اعمى (۳۶۱)ـ : ملك: و زاغ با شاهين

۴۲۴ــ تنهائى گزيده بود و جامه‌اى سياه برتن داشت. با ايـن ظاهـر پارسايانه، پنداشتم راهب است.

۴۲۵ــ مصافحه ــ مأخوذ از تازى ــ دست يكديگر را گرفتن از روى دوستى و صداقت و تكان دادن دست و روى هم را بوسيدن (فرهنگ نفيسى).

۴۲۶ــ آكام ــ جمع اكمة ــ پشته يا پشته بلند از يك سنگ يا جاى بسيار بلند كه خاكش غليظ بود و بحجريت نرسيده باشد. (نقل باختصار از فرهنگ نفيسى).

۴۲۷ــ منهج ــ راه و روش ــ راه راست و گشاده ــ جمع مناهج (نقـل باختصار از فرهنگ نفيسى).

۴۲۸ــ اعمى ــ نابينا ــ جمع: عمى و عميان (فرهنگ نفيسى).

صحبتی مؤکد بوذ و از هر صید کی شاهین بگرفتی چشم و دل آن برزاغ ایثار کردی و باقی(۳۶۲) بکار بردی و در آن نزدیکی بر کنگرهٔ کوهی نشیمن داشت و آنروز از تراکم برف و تواتر[۴۳۹] باران (۳۶۳) سر در زیر پر کشیذه بوذ و میان ایشان مواضعهٔ[۴۴۰] بوذ(۳۶۴) کی هرگه کی زاغ صیدی بدیذی بانگ صعب رها کردی (۳۶۵) تا شاهین بر تحصیل صید تعجیل نمایذ (۳۶۶) پس زاغ آواز برکشیذ (۳۶۷) شاهین سر برآورد و مترصد[۴۴۱] بنشست. زاغ کبوتر را گفت من از حضرت معبود مأمورم بدانچ اینجایگاه (۳۶۸) متوقف و مترصد (۳۶۹) باشم تا هرکس کی درین مهلکه گمراه شود او را راه‌نمایم و آنرا وسیلت سعادت آخرت سازم اکنون(۳۷۰) آن کنگره برآن‌کوه کی دربرابر(۳۷۱) نظر تست می‌بینی مسکین گفت آری گفت همین لحظه برخیز و برآن‌کنگره نشین چون بنگری درهامون‌زمین بغداد وعراق بینی‌چون بساتین فردوس بانواع ریاحین آراسته وچون‌صفحه عارض دلبران بخط و خال پیراسته بیچاره بفرمان او برپریذ و برآن (۳۷۲) کنگره نشست نشستن‌همان‌بوذ و درمخاطب شاهین جان‌داذن(۳۷۳) همان و پنداری این مثل برای آن زذه‌اند کی

---

(۳۶۲)ـ : ملك: باقی را ـ مر: باقی شاهین

(۳۶۳)ـ مر: و تزاحم میغ (۳۶۴) مر: رفته

(۳۶۵)ـ مر: نعره بزدی (۳۶۶) مر: متشمر شذی (۳۶۷)ـ مر: نعره زد (۳۶۸) ملك: اینجایگه (۳۶۹)ـ مر: مترقب (۳۷۰)ـ مر: راه نمایم و صد چون تو بروزی از من راه راست می‌یابند و از مفاوز فایز می‌شوند و پیش معبود مرا آن وسیلتست مقصود مفضی و ذریعتی برحمت مقارن اکنون

(۳۷۱)ـ مر: محاذات. (۳۷۲) ملك: بالای

(۳۷۳)ـ مر: شاهین افتادن

۴۳۹ـ تواتر ـ پیاپی آمدن و یا پس یکدیگر آمدن بمهلت (فرهنگ نفیسی).

۴۴۰ـ مواضعه ـ قرارداد و شرکت با هم و آگاهی از رای یکدیگر و هم‌رائی و گفتگوی با هم (فرهنگ نفیسی).

۴۴۱ـ مترصد ـ منتظر و نگران و امیدوار و چشم براه و بیدار (فرهنگ نفیسی).

شعر

هرآنکو زاغ باشذ رهنمایش
بگورستان (۳۷۴) بوذ همواره‌جایش
اذا کان الغراب دلیل قوم
فمسلکهم طریق الهالکینا[۴۴۲]

و تونیز در راه‌نموذن‌من‌کم ازغراب‌نیستی‌در رهنمونی(۳۷۵) کبوتر اکنون بهیچوجه من در انتقاض[۴۴۳] این مناکحت سعی نخواهم پیوست و در ابطال این مصاهرت شروع نخواهم کرد و مخالفت سخن عم و پذر از من نیایذ و مجانبت[۴۴۴] رضای ایشان از من متصور نشوذ و جز برجادۀ موافقت ایشان گذر نکنم و جز برطریق متابعت ایشان‌قدم ننهم وعم وپذر بسخن‌تو التفات(۳۷۶) نخواهند کرد و اندوختۀ صدساله بدست تو برباذ نخواهند افشاند اگر (۳۷۷) برین تدبیر کی ایشان ساخته‌اند راضی شوی قواعد اخوت برجای‌ماند واساس برادری‌برقرار واگرنه باعیارپیشگان روزی چند در دهان غاری زندگانی کرده گیر عاقبت آنرا جز سر دار(۳۷۸) حاصلی نباشذ و اگر برین مخالفت ترا کسی بعث میکنذ و برین مخاصمت اغرا[۴۴۵] می‌دهذ آنکس بلندی تو میخواهذ و لکن بردار (۳۷۹) و برتخت می‌بینذ و لکن نگوسار (۳۸۰)

---

(۳۷۴)ـ ملك: بویرانی (۳۷۵)ـ ملی: راه نمودن
(۳۷۶)ـ ملك: التفاتی
(۳۷۷)ـ ملك: افشاند برین. مر: تو نخواهند داد اگر برین.
(۳۷۸) ملك: درخت (۳۷۹)ـ مر. ملك: برسردار
(۳۸۰)ـ ملك: می‌بیند نگوسار ـ مر: میخواهد و لیکن از تخته تابوت

۴۴۲ـ چون زاغ، راهبری قومی را در عهده گیرد؛ راه ایشان به‌مرگ‌انجامد.
۴۴۳ـ انتقاض ـ شکستن پیمان و جز آن. (از منتهی الارب).
۴۴۴ـ مجانبت ـ بالضم و فتح نون و فتح موحده ـ دور شدن از کسی ـ و هم پهلوی کسی گشتن از لغات اضداد است. (انندراج).
۴۴۵ـ اغرا ـ آزمند گردانیدن (منتهی‌الارب).

بیت (۳۸۱)

حب لـه الخلخال اعنی مقیدا و رفعته اختار لکن عن الصلب[۴۴۶]

بهرام ازین سخن بـی‌آرام شذ و ازیـن گفته (۳۸۲) آشفته گشت و گفت عیاری مردانرا عیب (۳۸۳) نیست و برنا (۳۸۴) پیشگی دلیران را ننگ نه ومن(۳۸۵) اینك بیرون می‌روم(۳۸۶) و بپاداش ناسپاسی و بی‌حفاظی تو مشغول خواهم شذ اگر مـرا ببن درخت برند تا سیاست کنند (۳۸۷) و تو در منصب و مسند وزارت باشی نخواهم کی خلاص من بدست تو برآید (۳۸۸) و با این خشم و غضب بیرون آمذ (۳۸۹) و از سر تهور گفت (۳۹۰)

بیت

من امروز کاری کنم بی‌گمان کی برنامداران سرآیـذ زمان

وبرفت و بر اوباشی‌چند کی مثل‌این‌خطب[۴۴۷] درآب طلبیدندی سخن خوذ عرضه کرد (۳۹۱) و بارندی سه‌چهار کی جنس ایـن تشویش بزر خریذندی راز خویش در میان نهاذ. گفتند اگـر فرمائی جهان برچشم همه سیاه کنیم و حال همه چون حال دل تو تباه گردانیم. پس بهروز نزدیك عم و پذر آمذ وگفت من ازین قرابت و مصاهرت عظیم برخطرم و ازین مناکحت و معاقدت[۴۴۸] نیك برحذر(۳۹۲) گفتند از برای (۳۹۳) چه و بسبب چیست کی

(۳۸۱)ـ ملك: شعر (۳۸۲)ـ مر: دقیقه

(۳۸۳)ـ مر: عیاری‌عیب (۳۸۴) مر: ورنا

(۳۸۵) مر: که آن صنعت دلیرانست (۳۸۶)ـ مر: رفتم

(۳۸۷)ـ مر: فرمایند (۳۸۸)ـ مر: کی بخلاص من نفس زنی

(۳۸۹)ـ مر: خشم و غضب و تهور بیرون رفت

(۳۹۰)ـ مر: و از سر تهور و تجبر گفت (۳۹۱)ـ مر: خویش‌عرضه کرد.

(۳۹۲) ـ مر: قـرابت و مصاهرت تـایبم وازین مناکحت و معاقدت نادم

(۳۹۳) ـ مر: گفتند سبب ندامت و موجب ابا چیست و چنین دژم و مستوحش از چه سبب گشتهٔ

۴۴۶ـ آرزو دارد بر پایش پاورنجنی بیند اما آن جز کند و زنجیر نبود و خواستار بلند پایگی اوست و لیك برفراز دار می‌خواهدش.

۴۴۷ـ خطب: حال وشان و کار خرد باشد یا بزرگ (انندراج).

۴۴۸ـ معاقدت ـ باهم عهد و پیمان نمودن (منتهی‌الارب).

دلتنگ و متوحش[۴۴۹] و مضطرب گشتهٔی (۳۹۴)

بیت

چه بوذت(۳۹۵)کی‌شد تنگ از اینسان‌دلت

بپژمرد نوخسروانی گلت

این کار کی ترا افتاذ دولتیست کی تا جوران طالب آنند و این منصب کی ترا روی نموذ اقبالیست کی شهریاران در آرزوی آن (۳۹۶) قدر این نعمت نمیدانی وقیمت این‌دولت نمیشناسی. بهروز گفت قدر این نعمت من ندانم(۳۹۷) کی دانذ و قیمت این غنیمت من نشناسم کی شناسذ(۳۹۸) اما اعتراض شما برمن همچنانست کی اعتراض دیوار بر میخ گفتند چونست آن حکایت گفت خوانده‌ام در کتابی کی (۳۹۹) وقتی شخصی از برای آویختن انگور (۴۰۰) میخی در دیواری می‌کوفت و از آنجهت کی دیوار از خشت وگل در غایت سختی بوذ (۴۰۱) و اجزای او از سنگ و ریگ در نهایت محکمی (۴۰۲) مرد بقوتی (۴۰۳) هرچ تمامتر بر میخ تعنیفی[۴۵۰] میکرد و بسنگی محکم سر میخ را ضربی مولم[۴۵۱] میرسانیذ چنانك دیوار از آن تشدید و تعنیف شکافته می‌شذ و رخنه می‌پذیرفت(۴۰۴) دیوار بر زبان‌حال میخ را گفت. «یاوتدلم تشقنی قال سل ممن یدقنی لم یترکنی ورائی الحجر الذی ورائی» معنی آنست کی دیوار گفت ای میخ بی‌آنك

(۳۹۴) ـ ملك: گشته (۳۹۵) ـ ملی: چبودت

(۳۹۶) ـ مر: در حسرت آن (۳۹۷) ملك: چنانکه من دانم

(۳۹۸) ـ مر: چنین منصبی من‌ندانم که داندوقیمت چنین مکرمتی‌من نشناسم که شناسد

(۳۹۹) ـ مر: آورده‌اند کی (۴۰۰) ـ مر: احتیاج

(۴۰۱) ـ مر: در غایت اشتداد بوذ (۴۰۲)ـ مر: استحکام.

(۴۰۳)ـ مر: باقتداری (۴۰۴) ـ مر: ازآن تشدید انشقاق می‌پذیرفت و از آن تعنیف انعقاق می‌یافت

۴۴۹ـ مستوحش ـ وحشت‌انگیز ـ (منتهی‌الارب) وحشت‌انگیز و هولناك (فرهنگ نفیسی).

۴۵۰ـ تعنیف ـ درشتی کردن ـ بزور کسی را بکاری داشتن.

۴۵۱ـ مؤلم: دردناك (نفیسی).

از من بتو رنجی رسیده باشد یا ضرری تعدی کرده(۴۰۵) چرا می‌شکافی و اجزای متصل‌مرا متفرق و متبدد[۴۵۲] میکنی. میخ گفت ای سلیم دل مرا چه گناهست این سنگ محکم کی متواتر بر قفای من می‌افتد مرا بارای خویش نمیگذارذ و الا شکافتن شکم تو و شکستن سر خویش اختیار چگونه کردمی اکنون این بهرام کی بتهدید کارد و شمشیر (۴۰۶) این رفاغت[۴۵۳] عیش و رفاهت نعمت برمن منغص[۴۵۴] میگرداند(۴۰۷) نمیگذارذ والا من ازین کرامت چگونه گریزم و ازین دولت چگونه روی برتابم(۴۰۸) و صواب آنست کی من یك دو سال ازین وطن هجرت‌گزینم(۴۰۹) و ازین مستقر[۴۵۵] مفارقت نمایم(۴۱۰) و عم‌دختر درگوشۀی(۴۱۱) مختفی بنشیند و در افواه اندازند کی بهروز امشب زن خویش را برگرفته است و ازین دیار گریخته(۴۱۲) و هیچ نمیتوان دانست کی بکدام طرف از اطراف جهان روی نهاذه است و بکذام کشور متوطن گشته‌اندی کی سودای فاسد بهرام مضمحل[۴۵۶] شوذ و گوشمال تادیب ایام بیابذ و عشق مجازی

---

(۴۰۵)ـ مر: ای میخ بی‌انك از من بتو ضرری‌رسیده‌باشد یا رنجی عدوی کرده مرا چرا از یکدیگر (۴۰۶)ـ مر: تضریب شمشیر

(۴۰۷)ـ ملك. مر: میکند

(۴۰۸)ـ مر: والا اگر زمام اختیار بدست من بوذی ازین کرامت سآمت چگونه نموذی وازین‌جلالت ملالت‌کی افزوذی

(۴۰۹)ـ مر: کنم (۴۱۰)ـ مر: گزینم

(۴۱۱)ـ مر: و عم دختر که منکوحه منست.

(۴۱۲) ـ مر: متواری گردد و در کنج زاویۀ مختفی شوذ و آوازه منتشر کند. کی بهروز با جفت خویش ازین موضوع منهزم شذ و ازین وطن منزعج‌گشت

۴۵۲ـ متبدد ـ پریشان و پراکنده (فرهنگ نفیسی).

۴۵۳ـ رفاغت ـ فراخ گردیدن عیش.

۴۵۴ـ منغص ـ زندگانی سخت و تیره (فرهنگ نفیسی).

۴۵۵ـ مستقر ـ بضم اول و فتح ثالث و رابع و تشدید رای مهمله ـ جای قرار (نقل باختصار از انندراج).

۴۵۶ـ مضمحل ـ ناپدید و نابود و محو شده و برطرف شده و ناچیز ـ (فرهنگ نفیسی).

سخت زوذ زوال پذیرذ و هوس شهوانی نیك زوذ بگذرذ (۴۱۳) و هر رشتهٔ دوستی کی از دیده منتظم گـردذ از عدم مـلاقات بیدرنگ گسسته شوذ و از نایافت چهـرهٔ محبوب زوذ انتقاض پذیرذ(۴۱۴) عجز: از دل بروذ هرآنچ از دیده برفت و اگر مـن بسبب انتعاش حال و انتظام احوال تکاسل[۴۵۷] ورزم وازطلب‌علم اعراض نمایم و ترك وطن نکنم و از برای معاشرت‌یار وملازمت دیار از تحصیل علوم بازمانم عمر خویش ضایـع کرده بـاشم و سنگ در کاسهٔ نام و ننگ نفس خوذ انداخته.

بیت (۴۱۵)

عمر امسال پار ضایـع کرد انك(۴۱۶)دربندیارماندودیار

عم و پذر بدین سخن همداستان (۴۱۷) شذند و برین رای راضی(۴۱۸) گشتند و بهروز زاذ هنر بر راحلهٔ[۴۵۸] سفر نهاذ و رخت فصاحت برناقه[۴۵۹] سیاحت بست و گفت :

شعر

ان ضاق مسرح نـاقتی فـی‌بلـدة

فزمامها بیدی وماضاق الفضا[۴۶۰]

و مدت ده سال در اطراف عالم تطواف[۴۶۱] (۴۱۹) کرد و در سواحل بر و بحر دوران نموذ و از هر علم قسط[۴۶۲] اکمل و از

---

(۴۱۳)ـ مر: باستعجال انحلال‌یابد (۴۱۴)ـ مر: و سلك مودت صوری‌از عدم ملاقات بی‌درنگ گسسته گردد و سمط محبت نظری از فقدان طلعت محبوب زود: منتقض شوذ (۴۱۵)ـ ملك: شعر (۴۱۶) ملك: هرکه

(۴۱۷)ـملك: بدین همداستان (۴۱۸) ـ ملك: برین راضی.

(۴۱۹)ـ ملك: طواف

۴۵۷ـ تکاسل ـ بروزن تفاعل ـ خود را کاهل‌نمودن (انندراج).

۴۵۸ـ راحله ـ ستور بارکش ـ مرکب و ستور سواری (فرهنگ نفیسی).

۴۵۹ـ ناقه ـ با هاء غیر ملفوظ مأخوذ از تازی ـ ماده‌شتر (فرهنگ نفیسی).

۴۶۰ اگر در شهری چراگاه برشتر من، تنگ گردد، مهارش در دست من است و زمین خدا نیز تنگ نیست.

۴۶۱ـ تطواف ـ گرد چیزی گردیدن (اقرب‌الموارد).

۴۶۲ـ قسط ـ نصیب و حصه و بهره ـ جمع: اقساط (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی) بهره از چیزی و رزق (نقل باختصار از منتهی‌الارب).

هر هنر نصیب اجزل[۴۶۳] در حوزهٔ[۴۶۴] (۴۲۰) حفظ آورد و آنچ از اوعیه[۴۶۵] حفظ فاضل آمد براوراق صحائف نبشت(۴۲۱) و در انواع فضل (۴۲۲) کمالات نفس چنان حاصل کرد کی زبان روزگار بثنای او میگفت:

بیت (۴۲۳)

ای فضل لم یکن اهلا له
صرفت عن فضله عین‌الکمال[۴۶۶]

از هر شهری بهری(۴۲۴) از علم می‌یافت و از هر اقلیمی تعلمی از دانش میکرد و در تحصیل ادب و شعب آن تادبی گرفت کی

بیت (۴۲۵)

فلو شحافاه وهو فی عجم بلفظة اصبحوا بها عربا[۴۶۷]

و در علم منطق و فنون آن تفوقی کرد کی

بیت (۴۲۶)

یضع اللفظ فی مجرالمعانی فهولا مفحم ولا مهذار[۴۶۸]

و در حکمت و انواع آن تفرسی[۴۶۹] یافت کی

(۴۲۰) ـ مر: حیازه (۴۲۱) ـ مر: مثبت گردانید
(۴۲۲) مر: فضلیات (۴۲۳) ـ ملك: شعر
(۴۲۴)ـ ملك: بهره (۴۲۵)ـ ملك: شعر (۴۲۶)ـ ملك: شعر.

۴۶۳ـ اجزل ـ نعت تفضیلی. جزیل‌تر. بزرگ و قوی (لغت‌نامه) و نیز ـ صفت مشبهه در معنی فراوان.

۴۶۴ـ حوزه ـ ناحیه و میانه ملك (نقل باختصار از منتهی‌الارب).

۴۶۵ـ اوعیه ـ جمع و عاء بمعنی ظرف (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۴۶۶ـ چشم بد دور، از هر دانشی توشه‌ای و از هر خرمن فضلی خوشه‌ای اندوخته دارد.

۴۶۷ـ چون برسر جمعی درمانده در سخنوری، زبان به‌گفتن نکته‌ای گشاید، آن جمع از سحر سخنش و از شوق باز گفتن آن نکته؛ با فصاحت تمام بگفتار درآیند.

۴۶۸ با رعایت مقتضای مقام و مقال لب به گفتار می‌گشود. بناچار، نه در سخنوری درمانده‌اش می‌خواندند و نه زیاده‌گویش می‌شمردند.

۴۶۹ـ تفرس ـ دریافت بفراست و زیرکی وادراك و فهم و هوشیاری (فرهنگ نفیسی).

بیت

یثبت الحق بالدلیل وما یثبت حتی تدقه المسمار[۴۷۰]

و در افانین کلام و قوانین آن کمالی یافت کی

بیت (۴۲۷)

فاق الوری قایلا و مستمعاً اکرم به نازحاً و مقترباً[۴۷۱]

و در شیوهٔ کتابت و آداب آن ترقئی کرد

بیت

فضلت اهل الیراع قاطبة برغم من زم انفه و ابی[۴۷۲]

و در میادین معانی تبرزی[۴۷۳] جست کی

بیت (۴۲۸)

مبرز فی المعانی غیر مفتخر کان کل افتخار عنده و کف[۴۷۴]

و در قوانین فصاحت بمقامی رسید کی فصحاء عهد اعتراف آوردند بقصور و گفتند:

بیت

کان‌الفصاحة میدانا شأوت بها و کلنا بقصور عنك معترف[۴۷۵]

و چون انواع علوم جمع کرد و اصول (۴۲۹) و فروع آن در

---

(۴۲۷) ـ ملك: شعر (۴۲۸)ـ ملك: شعر (۴۲۹) ـ ملك: احوال

۴۷۰ـ با دلیل و برهان حق را در مرکز خود جای می‌داد. آری، میخ را تا نکوبند، در جای خود؛ استوار نگردد.

۴۷۱ـ در میان مردم، به گفتن و شنفتن مرتبتی بلند دارد. وه چه بزرگوار مردی است! هرچند از همگنان دور بود و یا در نزدیکی ایشان بسر برد. (همه او را می‌ستایند چه دور و چه نزدیك).

۴۷۲ـ بکوری چشم مردم خودبین و منکر. در مجلس کتابت وانشاء براهل قلم فائق آمدی.

۴۷۳ـ تبرز ـ آشکارشدن و بصحرا برآمدن (فرهنگ نظام) در تداول عامه تشخص ـ برجستگی و مشارالیه بودن (لغت‌نامه).

۴۷۴ـ مرد میدان بزرگی و شرف است اما هرگز خویشتن را ببزرگی نستاید. گوئی هرنازشی پیش وی گناه است.

۴۷۵ـ گوئی فصاحت میدانی است و تو در آن میدان نهایت همت و قدرت خویش بنمودی و از دیگر مبارزان پیشی گرفتی و ما همگی به درماندگی خویش در پیش تو معترفیم.

ضبط آورد و مراسم وشرائط آن بدانست و بر کلی وجزوی(۴۳۰) آن وقوف یافت داعیهٔ حب‌الوطن من‌الایمان[۴۷۶] سوی وطن قائد[۴۷۷] همت او شذ و جاذبه: النزاع الی المولد من کرم المحتد.[۴۷۸] بمستقر خویش رائد[۴۷۹] ارادت او آمذ و چون نسیم ازاهیر[۴۸۰] دیار معهود بردماغ او گذر کرد و بوی بساتین بلاد مالوف بر مشام او اجتیاز[۴۸۱] نموذ (۴۳۱) از غایت ارزو و نهایت اشتیاق بنزدیکان(۴۳۲) ودوستان خویش و از کمال تعطش[۴۸۲](۴۳۳) و نزاع[۴۸۳] بپذر و عم و عم دختر و پیوستگان و همسایگان (۴۳۴) خویش گفت:

بیت

هر نسیمی کی بمن بوی خراسان آرذ
چون دم عیسی در کالبذم جان آرذ

عنان انصراف سوی مولد و محتد[۴۸۴] معطوف گردانیذ وهمگی

(۴۳۰)ـ مر: عجر و بحر (۴۳۱)ـ مر: و نسیم روایح دیار معهود بر دماغ او اجتیاز کرد و شمیم نفایح بلاد مالوف برمشام او تخطی نمود (۴۳۲)ـ ملك: از غایت و نهایت آرزو بنزدیك (۴۳۳)ـ مر: از غایت اشتیاق و نهایت تحنن باقارب و رفقای خویش و از کمال تعطش
(۴۳۴) ـ مر: نزاع باصحاب واتراب

۴۷۶ـ مهر یار و دیار، در دل داشتن؛ بخشی از ایمان در شمار آید.

۴۷۷ـ قائد ـ امیر لشکر (نقل باختصار ازفرهنگ نفیسی)ـقائد ـ بکسر همزه و سکون دال ابجد ـ عصاکش مردم کور و بمعنی لشکرکش و سردار فوج (انندراج).

۴۷۸ـ آزمندی و آرزومندی به زیارت زادگاه از پاك‌نژادی است.

۴۷۹ـ رائد ـ جوینده و طلب‌کننده و خواهنده (فرنودسار)

۴۸۰ـ ازاهیر ـ زهره ـ گیاه و شکوفه گیاه و شکوفه زرد ـ جمع زهر و ازهار (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۴۸۱ـ اجتیاز ـ اجتاز اجتیازاً ـ گذشت از جائی، و رفت. برید مسافت‌را.

۴۸۲ـ تعطش ـ تشنه نمودن بتکلف (فرهنگ نفیسی)ـ آرزومندی واشتیاق.

۴۸۳ـ نزاع بالکسر آرزومند گردیدن بسوی اهل خود و مشتاق شدن (نقل باختصار از انندراج). نزع الی اهله: آرزومند گردید بسوی اهل خود و مشتاق شد (منتهی الارب).

۴۸۴ـ محتد ـ اصل و نژاد و طبع ـ (فرهنگ نفیسی).

همت بر مراجعت مقصور[۴۸۵] کرد و از سر حالت با این معنی استیناس (۴۳۵) گرفته بوذ و با این بیت الفت گزیده.

بیت

و ما حب الدیار شغفن قلبی ولکن حب من سکن الدیارا[۴۸۶]

پس عزیمت در مراجعت بامضا رسانیذ و نیت بر انصراف جزم کرد و چون بنواحی خویش نزدیك شذ و بدیار و بلاد خوذ متقارب گشت بشهری کی دارالملك آن اقلیم بوذ نزول کرد و بمدینهٔ‌ی کی مخیم و معسکر ملك آن دیار بوذ حلول فرموذ و پیش از وصول او بذان حضرت صیتش[۴۸۷] قبولی(۴۳۶) هرچه‌تمامتر یافته بوذ و آوازهٔ او (۴۳۷) شعف (۴۳۸) ملاقات در دلها انداخته و چون برسیذ افاضل ائمه و نحاریر علماء بزیارت رفتند و چنانك آئین دانشمندان و رسم علما باشذ در انواع علوم مباحثت نموذند اندازهٔ او بیش از آوازه یافتند و منظر او برتر (۴۳۹) ازمخبر[۴۸۸] دیذند جمله اجتماع‌کردند ومتفق‌شذند کی‌هرگز ازین کشور چنین سروری نخاست و ازین اقلیم چنین حکیمی ظاهر

(۴۳۵) ـ ملك: انس ـ مر: مقالت استیناس

(۴۳۶)ـ مر: حصول او بدان حضرت صیت او قبولی

(۴۳۷) ـ ملك: آوازه‌اش (۴۳۸) ـ مر: آتش (۴۳۹)ـ ملك: بهی‌تر.

۴۸۵ـ مقصور ـ بفتح اول و ضم ثالث بمعنی منحصر و کفایت کرده شده (نقل باختصار از انندراج).

۴۸۶ـ مهر سنگ و گل‌خانه‌ها این دل سودازده را عاشق و مشتاق نکرده، بلکه عشق خانه خدای (یار ـ لیلی) در دل آرزومندم ریشه دوانیده است.

۴۸۷ـ صیت ـ آوازه و ذکر حسن شهرت ـ نیك‌نامی و اشتهار بنیکوئی (فرهنگ نفیسی).

۴۸۸ـ مخبر: بفتح میم و سکون‌ها. آنچه از کسی باز گویند. شهرت و آوازه ـ علم به‌ظاهر چیزی، و درون مرد، خلاف منظر. «نفیسی»

آری منم که رومی و مصریست خلعتم زان‌کس‌که رفت تا خزر وهند مخبرش

(خاقانی)

آنچه یا آنکه از او خبر دهند

خبر به نقل شنیدیم ومخبرش دیدیم ورای آنکه از او نقل میکند ناقل

(سعدی)

نگشت و ازین بستان بارورتر ازین نهالی نرست و ازین چمن سرافرازتر(۴۴۰) ازین سروی‌روی‌ننموذ ودرین‌کنج‌گرانمایه‌تر ازین گنج کس نیافت و درین زمین کامل‌تر ازین ذات کس ندیذ

بیت

فی‌العلم و الحلم لایخفی تفضله (۴۴۱)

فهل اعـادت لنا الایـام طالـوتا[۴۸۹]

(۴۴۰)ـ مر: سزاوارتر (۴۴۱)ـ مر: زیادته

۴۸۹ـ پایهٔ بلندش در دانشوری و بردباری برکسی پوشیده نیست. آیـا دوباره مادر ایام، برای ما، در دامان خویش، طالوتی پرورده است؟!

طالوت: نام سرداری از بنی‌اسرائیل که سقا بود با جالوت نام کافر جنگ کرده داود علیه‌السلام که از سپاهیان طالوت بود جالـوت را کشت. طالـوت از وعده‌های خود نسبت به داود برگشت و دشمن‌گردید بعداز او داود علیه‌السلام ملك راند (غیاث‌اللغات) و جوالیقی آرد نامی عجمی است خدای تعالی فرمایـد: فلما فصل داود بالجنود (سوره مبارکه بقره آیه ۲۴۹) غیر منصرف آمـدن آن دلیل برآنست که عجمی است زیرا اگر بروزن فعلوت و مشتق از طـول می‌بود مانند رغبوت و رهبوت و تربوت، نباید غیر منصرف بکار میرفت هرچند در بعضی از احادیث آمده که وی در زمان خود از بالا بلندترین کسان بوده است (المعرب ص ۲۲۷) نام طالوت باعتقاد صاحب معالم‌التنزیل شاوك بود و بروایتی که در روضة الصفا مذکور است بمشارك است زیرا که طالوت را طول قامت بود، و بروایت تحفةالملکیه بعداز فوت موسی بچهارصد وهشتاد و نه سال بسلطنت قیام نمود و چون زمام مهام ذریات یعقوب بقبضه اقتدار طالوت درآمد حاکم فلسطین که چند کرت لشکر برسر بنی‌اسرائیل آورده و مراسم قتل و غارت بتقدیم رسانده بودعازم شد و طالوت با هشتاد هزار نفر از یهود متوجه آن جانب گشته از آن جمله هفتاد و شش هزار کس از راه باز گشتند و سببش آن بود که تشنگی بر لشکر طالوت غلبه کردطالوت با ایشان گفت که چون بآب رسید زیاده از یك جرعه نیاشامید و آن هفتاد و شش هزار کس بعداز وصول بشهر اردن یا فلسطین علی‌الاختـلاف، خلاف قول طالوت کرده هر چندآب بیشتر خوردند تشنه‌تر گردیدند لاجرم مراجعت نمودند و چهار هزار نفر دیگر در مرافقت طالوت طی مسافت فرمودند جالوت با صد هزار سوار در برابر ایشان آمد و بنی‌اسرائیل افغان: لاطاقة لنا الیوم بجالوت و جنوده برآوردند و اکثر بصوب هـزیمت شتافتند بلکه زیاده از سیصد و سیزده کس دیگر نماند و ایشان از سبط یهودا با دوازده پسر یا هفت‌کس‌داخل‌آن لشکر بودند. در تاریخ طبری مسطور است که در وقتیکه طالوت متوجه حرب جالوت شد اشموئیل زرهی تسلیم او کرده گفت این جبه بر قد هر کس راست آیدکشنده ←

پس باتفاق جمله پیش پادشاه شذند و در شرح فضائل او خوض کردند و در وصافی او مبالغتی نموذند کی ملك بدیذار او چنان مشعوف شذ کی فی‌الحال باحضار او مثال‌فرموذ وچون حاضر

جالوت خواهد بود. چون هردو لشکر نزدیك یکدیگر رسیدند طالوت فرمود تا ندا کردند که هرکس برقتل جالوت اقدام نماید ملك او رادر ملك خویش شریك ساخته دختر خود را بوی دهد چون داود بحسب سن و جثه خردترین اولاد ایشان بود این نـدا شنود با خوان خود گفت چرا بمقاتله جالوت نمیروید تا بدین شرف که‌معین کرده‌اند برسید گفتند که هیچکس را طاقت مقاومت با جالوت نیست داود گفت من با او مبارزت خواهم کرد و او را بقتل رسانم. آنگاه نزد طالوت بقبول قتل جالوت زبان گشاد طالوت آن جناب را حقیرالجثه دید گفت این مهم مشکل کی بر دست تو گشاید گفت امتحان فرمای. طالوت آن زرهی را که اشموئیل داده حاضر ساخت برقد آن جناب راست آمد، طالوت دانست که کشنده جالوت او خواهد بود فرمود تا اسب و سلاح مناسب آوردند و تسلیم داود نمودند. آنجناب فرمود که مرا بدین اشیاء احتیاجی نیست و من بهمین فلاخن که در دست دارم با جالوت مقاتله خواهم کرد. القصه چون داود با جامه پشمین و فلاخن و توبره سنگ که سنگ در آنجا بود در برابر جالوت رفت جالوت از ضعف و حقارت قامت داود آنچنان تعجب نمود که پرسید بچه کار آمدهٔ داود گفت آمده‌ام تا ترا بقتل برسانم. جالوت آغاز تمسخر و استهزا کرد و داود سنگ در فلاخن نهاد و بجانب جالوت انداخت آن سنگ درفضای هواسه پاره شد و یك سنگ بر پیشانی جالوت رسید و آن دو حجر دیگر یکی بطرف میمنه رفت و آن جماعت که در جانب میمنه بودند پریشان ساخت و یك حجر بجانب میسره افتاد و آن جماعت را پریشان کرد جالـوت از اسب در افتاد و سپاهش منهزم شدند و بنی‌اسرائیل آغاز قتل و غـارت نمودند. داود نزد طالوت رفت که بمواعید خود عمل نماید. طالوت نخست از قبول آن امر ابا نمود بالاخره بنابر استمداد اشموئیل و علماء بنی‌اسرائیل یکی از بنات خود را در سلك ازدواج او کشید. محبت آن جناب در دل خاص و عام قرار گرفت و از این جهت نائره رشك و حسد در دل طالوت اشتعال پذیرفته در خاطر گذرانید که رشته حیات جناب نبوی را بریده او را هـلاك سازد اما چون شموئیل در قید زندگانی بود ضمیر خود را ظاهر نمیساخت بعد از فوت شموئیل طالوت قصد داود کرده، داود قوت یافت با منکوحه خویش که دختر طالوت بود بموجب کلمه الفرار مما لایطاق عمل فرموده طالوت در طلب داود مبالغه نموده علماء بنی‌اسرائیل زبان طعن براو دراز کردند و طالوت بقتل علما مثال داد بعداز چند گاه از خواب غفلت بیدار شد و بر قبایح احوال خود واقف گردید. مدت عمرش بروایت تحفة الملکیه پنجاه و دو سال بود (نقل باختصار از لغت‌نامه).

شذ و شرف خدمت حاصل کرد ثنائی گفت کی ملك از لهجه او چون صاحب حالت از نغمهٔ ارغنون‌مدهوش ماند و ازلذت ایراد[۴۹۰] سخن او کی چون گل همه لطف بوذ چون سیسنبر همه تن‌گوش(۴۴۲) گشت و گفت:

بیت

آوازخوش‌تو دوست داردگوشم   من‌جان‌بخوش‌آوازتومی‌بفروشم

و پس از ثنا و دعا فصلی مشبع[۴۹۱] در تحریض[۴۹۲] عدل و تحذیر[۴۹۳] ظلم تقریر کرد و موعظتی در اشفاق رعایا و مرحمت زیردستان واجب‌داشت چنانك ملك‌ازتأثیر آن‌مواعظ‌ملکی شذواز تأدیب‌آن نصایح‌فرشتهٔ گشت وچون آداب‌خدمت و شرایط دعا و مراسم‌مواعظ باتمام‌رسانیذ وبرانصراف‌عازم‌شذ رخصت‌نیافت‌و اجازت ندیذ(۴۴۳) ملك‌مثال‌دادکی‌مدتی‌بامات می‌بایذبوذ(۴۴۴) و چون حضرت ما را بوجود مبارك تو احتیاجست و مجلس ما را بفضائل هنر و دانش تو فوائد و استیناس، استیذان[۴۹۴] مراجعت نمی‌بایذ کرد و بر انصراف استعجال نمی‌بایذ نموذ و در جوار بارگاه خویش بهروز را سرائی زیبا مهیا فرموذ و موضعی نزه[۴۹۵](۴۴۵) با فرش و بسط و آلات و اوانی[۴۹۶] شاهانه ترتیب

(۴۴۲) ـ ملك: همه گوش.   (۴۴۳) ـ ملك: نفرمود

(۴۴۴) ـ مر: با ما می‌باید ساخت   (۴۴۵) ـ مر: سره

۴۹۰ـ ایراد ـ حاضر آوردن ـ حاضرکردگی ـ نکته‌گیری و احتجاج (فرهنگ نفیسی).

۴۹۱ـ فصل مشبع ـ تفصیل طولانی و مفصل (ناظم‌الاطباء).

۴۹۲ـ تحریض ـ بر وزن تفعیل بضاد معجمه ـ برآغالانیدن و گرم‌گردائیدن کسی را بر چیزی (انندراج).

۴۹۳ـ تحذیر ـ مأخوذ از تازی ـ ترسانیدن (فرهنگ نفیسی).

۴۹۴ـ استیذان ـ دستوری و اجازه ـ و طلب اجازه و رخصت ـ(فرهنگ نفیسی).

۵۹۵ ـ نزه ـ پاك و پاکیزه (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۴۹۶ـ اوانی ـ جمع آنیه و آنیه جمع انا و انا بمعنی ظرف (فرهنگ نفیسی باختصار).

داذ و این ملك را از آئین پادشاهی و الت و عدت[۴۹۷] و ملك و ولایت و حشم و خدم و گنج و لشکر هیچ‌چیز د رنمی‌بایست جز آنك فرزند نداشت و ازین جهت همیشه مستوحش بوذی اتفاق را آن روز کی بهروز بخدمت وی مستسعد[۴۹۸] شذ و او بمیامن نصایح و دقائق مواعظ و دفائن[۴۹۹] حکم[۵۰۰] او متنبه گشت بازی اشهب[۵۰۱] چون‌کوکب کی از اوج‌آسمان‌قصد مرکز زمین‌کند از اوج هوا فرو آمذ(۴۴۶) و برکنگرهٔ قصرملك‌نشست. عجز: کالشهب‌او کثواقب‌الشهبان[۵۰۲]. ملك‌را خبرکردند کی‌بازی سپید کی‌تاسپیذهٔ دیذه با سیاهه آمیخته است(۴۴۷) هرگز هیچ دیذه چنین گوهری ندیذه است و هیچ‌نظر ازین‌لطیف‌تر صورتی مشاهدت نکرده از هوا فرو پریذ و بر کنگرهٔ قصر ملك نشست بهروز گفت باز دلالت کند بر فرزندی کی دست شهریاری و مسند جهانداری را شایذ ان‌شاءالله بتیمن[۵۰۳] قدم و تبرك نفس ما این ملك را خلفی محمود کی قدوم(۴۸۸) او مفضی[۵۰۴] باشذ بمقصود روزی گردذ و درین حالت یکی از پردگیان‌شبستان حامله بوذ اماهنوز زمان وضع‌حمل

(۴۴۶) ـ مر: از عنان هوا هبوط کرد.

(۴۴۷) ـ مر: مختلط است (۴۴۸) ـ ملی: قدم

۴۹۷ـ عدت ـ مأخوذ از تازی ـ آمادگی و استعداد (فرهنگ نفیسی).

۴۹۸ـ مستسعد ـ نیك‌بخت شده و خجسته و مبارك و میمون و کامران (فرهنگ نفیسی).

۴۹۹ـ دفائن ـ جمع دفینه ـ مأخوذ از تازی ـ گنج و مالی که در زمین دفن کرده باشند (فرهنگ نفیسی).

۵۰۰ ـ حکم ـ جمع حکمت ـ عدل و علم و حلم و نبوت و قرآن و انجیل و زبور و دانش ودریافت حقیقت هر چیزی (فرهنگ نفیسی).

۵۰۱ـ اشهب ـ بفتح اول و ثالث ـ هرچیز سیه‌رنگ‌که سفیدی در رنگش غالب باشد (نقل باختصار از انندراج) و بیشتر در معنی سپید بکار رود.

۵۰۲ـ گوئی، پرتو آتش و یا ستاره‌ای از اختران سوزان، بود.

۵۰۳ـ تیمن ـ بروزن تفعل ـ خویش را بیمن منسوب کردن و با برکت شدن (انندراج).

۵۰۴ـ مفضی ـ بضم اول و کسر ثالث ـ رساننده و مباشرت کننده (انندراج).

دور بوذ(۴۴۹) ملك‌مثال فرموذ کی باز را در قید حرس[۵۰۵] آریذ تا بفال فرزند او را بر دست شاهی جای(۴۵۰) دهم و در سایهٔ همای دانش بهروز چنان بازی را صید کنم چندانك صیادان و بازداران و شکره[۵۰۶] شناسان و صاحب تجربتان این شیوه قصد کردند وجد (۴۵۱) و جهد بجای آوردند تا مگر او را بگیرند و در قید شکار بند آرند نتوانستند آورد و بهیچ حیلت و دستان[۵۰۷] برو دست نیافتند و چون عجز ایشان بغایت رسیذ و از تحصیل تقیید[۵۰۸](۴۵۲) او نا امیذ شذند ملك را گفتند هر حیلت کی دانستیم و هر صنعت کی توانستیم در عمل آورده شذ(۴۵۳) بازی وحشیست نه بطعمه التفات می‌نمایذ و نه در دام حیلت می‌افتذ و هر روز بیامذی و زمانی دیر بر آن کنگره قرار گرفتی و پس طیران کردی و بنشیمن خود رفتی ملك را دل در بند تحصیل و تقیید(۴۵۴) او بوذ بهروز را گفت:

بیت

ای فکرت تو مشکل امروز دیذه دی
وی همت تو حاصل امسال داذه پار

تدبیر این کار چگونه سازیم و این باز را کی بمخلب هوس دل مرا صید کرده است و بمنقار شوق جان مرا مجروح گردانیذه چگونه در دام آریم بهروز گفت آن کنگره کی آرامگاه اوست و

(۴۴۹) ـ مر: تباعدی داشت (۴۵۰) ملی: او را بردست جای
(۴۵۱)ـ مر: وجد نمودند. (۴۵۲) ـ ملك: تقید
(۴۵۳) ـ مر: مبذول داشته شد
(۴۵۴)ـملك: تقید ـ مر: تصید و خاطر در آرزوی تقید

۵۰۵ـ حرس ـ نگاهبانی‌کردن (منتهی‌الارب).
۵۰۶ـ شکره ـ پرنده شکاری از جنس باشه واز آن کوچکتر (فرهنگ نفیسی).
۵۰۷ـ دستان ـ مکر و حیله و تزویر ـ (فرهنگ نفیسی).
۵۰۸ـ تقیید ـ بدو تحتانی و دال ابجد در آخر بروزن تفعیل ـ قیدکردن و بندنمودن (نقل باختصار از انندراج)قیدکردن (نقل باختصارازفرهنگ نفیسی).

نشستن بر آن عادت کرده است(۴۵۵) ویـران کنید و بجای آن هیکل مردی بنا کنید با شکل تمام از صورت دست و پای و سر و جملهٔ اعضاء، چنان کردند کی فرموذ روز دیگر باز شکار کرده بوذ و آز مجاعت[۵۰۹] شکسته، دلش هوای‌تماشاکرد از هوا بر سر قصر فرو آمذ تا بر مقر[۵۱۰] معهود[۵۱۱] نشیند(۴۵۶) و بر مسکن مألوف آرام گیرذ(۴۵۷) چون صورت مسکن برخلاف صورت معتاد دیذ(۴۵۸) وهیکل مأمن[۵۱۲] مباین[۵۱۳] هیکل معهود(۴۵۹) یـافت طپیذن[۵۱۴] آغاز کرد و بی‌آرامی(۴۶۰) پیذا آورد و چون(۴۶۱) زمانی محترز[۵۱۵] می‌بوذ و ساعتی آرامش بگذاشت چون در هیأت آثار حرکت حیوانی ندیذ و در پیکر نشان حس انسانی نیافت‌آرام گرفت و بر قدر عادت توقف کرد پس بر پریذ و راه نشیمن گرفت روزی چند بر این حالت بگذشت و باز بآن صورت الفت(۴۶۲) گرفت وچون ازنزول بر شرفه[۵۱۶] (۴۶۳) قصر ناشکیب شذه بوذ و

(۴۵۵) ـ مر: آن کنگره‌کی مقعد معهود و منزل مألوف اوست
(۴۵۶) ـ ملك: بنشیند (۴۵۷) ـمر: یابد.
(۴۵۸) ـ مر: مشاهدت کرد (۴۵۹) ـ مر: معاهد دید
(۴۶۰)ـ مر: نشوز (۴۶۱)ـ مر: و ساعتی بی‌آرامی کرد
(۴۶۲) ـ مر: الف (۴۶۳) ـ مر: شرف

۵۰۹ـ مجاعت ـ کشمامه ـ بمعنی گرسنگی (نقل باختصار از انندراج).

۵۱۰ـ مقر ـ جای آرمیدن و قرار گرفتن ـ جمع: مقار ـ و نیز خانه و مسکن (فرهنگ نفیسی نقل باختصار).

۵۱۱ـ معهود ـ بفتح اول و ضم ثـالث و دال مهمـلـه ـ دیده و شناختـه (انندراج).

۵۱۲ـ مأمن ـ بفتح میم دوم ـ بمعنی جای امن (انندراج).

۵۱۳ـ مباین ـ جدا و دور و متفاوت.

۵۱۴ـ طپیدن ـکمین‌کردن ـ جنبیدن ـ برجستن ـلرزیدن ـ (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۵۱۵ـ محترز ـ بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون زای معجمه ـ پرهیزکننده و خویشتن را نگهدارنده (انندراج).

۵۱۶ـ شرفه ـ مأخوذ از تازی ـ کنگره قلعه ـ کنگره بام ـ کنگره دیوار خانه (فرهنگ نفیسی).

بحلول[۵۱۷] بر کنگرۀ آن معتاد گشت بهروز بفرموذ تا بر قاعدۀ مردان جامۀ در آن صورت پوشیذنـد و آن هیأت را خلعت لباس داذند(۴۶۴) باز برسم معتاد و شرط مألوف قصد منزل خویش کرد و بر مجثم[۵۱۸] معهود نزول کرد(۴۶۵) شکلی نو دیذ کی(۴۶۶) حادث شذه بوذ و طرزی دیگر طاری[۵۱۹] گشته گفت:

بیت

هر روز بشکلی دگر بر آئـی هر لحظه بچشمم نکوتر آئـی

نشوز[۵۲۰] آغاز کرد و بی‌آرامی پیذا آورد(۴۶۷) تا بتدریج معلوم کرد کی درو حرکت حیـوان و بطش انسان(۴۶۸) نیست ساکن شذ و ایمن(۴۶۹) بنشست و چون چندروز نیز برین حالت بگذشت و باز با آن هیکل انس(۴۷۰) گرفت وقت نزول باز و هنگام هبوط[۵۲۱] او بهروز بفرموذ تـا آن صورت (۴۷۱) بـاطل کردند و مردی با همان جامه بر جای آن صورت بایستاذ(۴۷۲) و خوذ را چنان ساخت کی گوئی حس و حرکت ندارذ(۴۷۳)

---

(۴۶۴) مر: بلباس مستور کردند

(۴۶۵) ـ مر: مجثم متعارف هبوط فرمود (۴۶۶) ـ مر: دیدند کی

(۴۶۷) ـ مر: نکول فراپیش آورد (نکول: برگشتگی و اعراض)

(۴۶۸)ـ مر: حیلت انسان (۴۶۹) ـ مر: آمن.

(۴۷۰)ـ مر: استیناس (۴۷۱)ـ ملی. ملك: بنا

(۴۷۲)ـ ملی: باستاذ

(۴۷۳) ـ مر: کی گوئی هرگز در وی قوت تحـرك نبودستی

۵۱۷ـ حلول ـ بضمتین ـ فرودآمدن (نقل باختصار از انندراج).

۵۱۸ـ مجثم ـ جـای نشستن و جـای سینه گستردن مرغ ـ جمـع: مجاثم (فرهنگ نفیسی).

۵۱۹ ـ طاری ـ بکسر ثالث ـ ظاهر شونده برکسی ناگاه و فرو آینده از جائی ـ طرائر جمع (انندراج).

۵۲۰ـ نشوز ـ رمندگی و ناسازگاری و سرکشی.

۵۲۱ـ هبوط ـ نزول و فرود (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

بیت(۴۷۴)

یقـومـون قـدام السـرادق خشعاً
کان علی الهامـات للطیر مجثما[۵۲۲]

باز بر طریق معتـاد و شیوه معهود(۴۷۵) از هـوا فـرو آمذ(۴۷۶) و بر دست مرد نشست مرد باز را برگرفت(۴۷۷) و پیش ملك آورد ملك بر بهروز ثنا کرد و بر خرذ او کی بر طریقی بذین روشنی ارشاد نموذ آفرین پیوست بهروز گفت بقا باذ ملك را ما این باز را بذان حیلت گرفتیم کی مار مرغان را ملك گفت چگونه بوذ آن حکایت: گفت در کتب مسطورست کی در بیابان عرب ریگستانی بوذ کی چون آفتاب بسمت‌الرأس[۵۲۳] رسیذی از تبش[۵۲۴] حرارت آن رمضا[۵۲۵] قدم هیچ آفریذه را امکان امضا[۵۲۶] نبوذی و مرغ را در آن بقاع از قوت احراق[۵۲۷](۴۷۸) شعـاع طاقت(۴۷۹) طیران نماندی و آن بیابان از شدت هواجـر[۵۲۸] گرما و غایت تبش آفتاب(۴۸۰) چنان گشتی کی گفته‌اند

(۴۷۴) ـ ملك: شعر (۴۷۵) ـ مـر: و رسم متعارف
(۴۷۶) ـ مر: هبوط کرد (۴۷۷) ـ مر: قبضه بهم آورد
(۴۷۸) ـ مـر: احتراق (۴۷۹) ـ مر: مکمنت.
(۴۸۰)ـ مر: غایت آفتاب

۵۲۲ـ با فروتنی و بی‌جنبشی در پیش سرا پرده بر پای می‌ایستند. گوئی برسرهاشان جائی خوش برای‌مرغان‌فراهم‌است. مصرع دوم مثل است برای کمال خضوع و سکون و محتوای آن در آغاز جهت حاضران در محضر پیغامبـر (ص) مستعمل گشت.

۵۲۳ـ سمت‌الرأس ـ نقطه عمود از آسمان یعنی نقطه از آسمان که بطور دقت در فوق شخص ناظر واقع شده (فرهنگ نفیسی) جانب سر واکثر از این نقطه میان فلك یعنی وسط السماء مراد باشد (انندراج).

۵۲۴ـ تبش ـ تابش و گرما و گرمی و فروغ و پرتو و آتش (فـرهنگ نفیسی).

۵۲۵ـ رمضا ـ بالفتح ـ زمین تفسیده و ریگ تافته از گرمی آفتاب که چون پای بروی نهند بسوزد (انندراج).

۵۲۶ـ امضا ـ روان‌کردن و در گذرانیدن (فرهنگ نفیسی).

۵۲۷ـ احراق ـ بالکسر ـ نیك سوزانیدن و حریقه ساختن (نقل باختصار از انندراج).



بیت

ز نور قبه‌زرین[۵۲۹] دایـره تمثال
زمین تفته فرو پوشذ آتشین سربال[۵۳۰]

در آن حوالی ماری صاحب سم و شجاعی[۵۳۱] ارقم[۵۳۲] نشیمن داشت کی هیچ حیوان از بیـم آن افعوان[۵۳۳] قـدم در آن وادی نیارستی[۵۳۴] نهاذ و هیـچ جانـور از هیبت آن ثعبان[۵۳۵] در آن بیابان (۴۸۱) نیارستی گذشت.

شعر

صل صفا ماتنطوی من القصر   طویلة الاطـراف من غیر خفر

---

(۴۸۱) ـ مر: کثبان (کثبان جمع کثیب: توده ریگ بدان جهت که ریزان و مجتمع است (ناظم‌الاطبا)

۵۲۸ـ هواجر ـ جمع‌هاجره ـ سختی‌گرما (نقل باختصاراز فرهنگ نفیسی).

۵۲۹ـ قبه زرین ـ طاق و گنبد و هر سقف برجسته مـدور و قبه زریـن آفتاب و عمود صبح (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۵۳۰ـ سربال ـ بالکسر ـ پیراهن و هرچه پوشیده شود (انندراج).

۵۳۱ـ شجاع ـ بضم یا بکسر اول: نوعی از مار ـ جمع شجعان.

۵۳۲ـ ارقم ـ بفتح اول و ثالث ـ ماری که برپشت آن نقطه‌های سپید و سیاه باشند و نیز مار سیاه که نقطه‌های سپید بر پشت دارد (نقل باختصار از انندراج).

۵۳۳ـ افعوان ـ اژدهای نر و نوعی از مار خبیث (فرهنگ نفیسی).

۵۳۴ـ نیارستی ـ یارستن بمعنی توانستن باشد مصدر عربی آن استطاعه معروفی: ز تو یارستن این کار دور است ـ نه اندك دوربل بسیار دور است. و یارا و یارگی. قوت و توانائی. نظامی: خواجه کان دید جای صبر نبود یارئ و یارگی نداشت چه سود. کسی را که دولت کند یاوری ـ که یارد که باوی کند داوری ـ ابوالخطیر ـ بهرام که هست ترك خونریز ـ نارد که در او نگه‌کند تیز ـ در فرهنگ انجمن آرای ناصری یارستن بمعنی توانستن آمده ـ (موارد المصادر).

۵۳۵ـ ثعبان ـ مار بزرگ دراز کلفت خواه نر باشد و یا ماده و یا مار نر خاصه و اژدر واژدها ـ جمع ثعابین ـ (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

کأنما قـد ذهبت بهـا الفکـر   جاء بها الطوفان ایام زخر[۵۳۶]

مدتها آن(۴۸۲) مار در آن بیابان آرامگاه ساخته بوذ و در آن ریگستان متوطن گشته(۴۸۳) و هیـچچیز از حیوانـات بـر مجاعت[۵۳۷] و سغب[۵۳۸] چندان صبر نتوانند کرد کی مـار و بـر گرسنگی و بیتوشگی(۴۸۴) چندان شکیبائی نتوانند نموذن کی او(۴۸۵). مار در آن بیابان از اجناس طعمه و انواع قوت هیچچیز نمییافت کی از غایت شدت حرارت در آن ریگستان(۴۸۶) جانور پایداری نمیتوانست کردن(۴۸۷) جز اندکی از مرغان ضعیف و ملخان کوچك کی بوسیلت بال از وبال آن رمضا رستگاری(۴۸۸) یافتندی(۴۸۹) مار با خوذ گفت چمنده[۵۳۹] بضرورت چرنده باشذ و جنبنده خورنده و تا پای جانور در قید حیاتست او را از قوت گزیر نیست و روزی بپای خویش از در کسی باز نیایذ و طعمه بارادت[۵۴۰] خوذ بر خوان کس ننشیند و اگر چه روزی در ازل مقدرست و هرکس را آنچ هست مقسوم(۴۹۰) و مفروز و جریان رزق بر وفق قسمتست نه بر داعیهٔ مطالبت

(۴۸۲) ـ مر: آن   (۴۸۳) ـ مر: گشت
(۴۸۴) ـ مر: و عدم قوت هیچ چیز از جانور
(۴۸۵) ـ مر: نتوانست پیوست کی او
(۴۸۶) ـ مـر: محانـی آن رمال   (۴۸۷) ـ مر: کرد
(۴۸۸) ـ مر: بغاث طیور و جنادب کی بوسیلت بال   از وبال آن رمض اندکی تباعد.
(۴۸۹) ـ مر: مینمودند   (۴۹۰) ـ مر: مقوم

۵۳۶ـ ماری پرهیبت و یکسره زهر بود. هرچند از کوتاهی چنبر نتوانستی زد. با چشمهائی تیزبین و دورنگر و بیاندکی ترحم. از صولتش اندیشه از جای بشدی. گوئی از روزگار توفان جهانگیر نوح بیادگار مانده است.

۵۳۷ـ مجاعت: گرسنگی.

۵۳۸ـ سغب ـ گرسنگی ـ گرسنه ـ جمع سغاب ـ و نیز بمعنی تشنگی (فرهنگ نفیسی).

۵۳۹ـ چمنده ـ چمیدن ـ بمعنی خرامیدن چمنده خرامنده (انندراج).

۵۴۰ـ ارادت ـ اراده ـ مأخوذ از تازی ـ مشیت و میل و خواهش و آهنگ و رغبت و قصد. (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

بیت

اذا کـانت الارزاق تجـری بقسمـة
فما یسخط الانسان منها کما یرضی[۵۴۱]

اما در تحصیل آن تکاسل نمی‌بایذ ورزید(۴۹۱) و در طلب آن جد می‌بایذ نموذ و تا من در خانه سر بر زانوی اندوه نهاذه نشینم روی روزی جز بدیدهٔ خیال نخواهم دیذ و بوی طعمه جز بحاسهٔ آرزوی من نخواهد رسیذ(۴۹۲) صواب آنست کی نفس خوذ را چون دانه بر تابه ریگ اندازم و بر تابش آتش هاجره صبر می‌کنم تا دندان بدانهٔ دل مرغی رسانم یا چون دانه در پردهٔ خاك متواری گردم

بیت

یا پای رساندم بمقصود و مراد(۴۹۳)
یا سر بنهم همچو دل از دست آنجـا

پس در میان ریگ رفت و دنبال خوذ بزمین فرو بـرد و چون چوبی کی از زمین رسته باشذ منتصب[۵۴۲] بـایستاذ و جنبش و حرکت ترك کرد گرما گرمای عرب و آتش آتش ریگستان(۴۹۴) مرغان می‌آمدند بر صحنه ریگ امکان وقوع نمی‌دیذند کی پای و پر سوخته می‌شذ گمان بردند کی آن چو بیست از زمین برآمده یا نباتیست از ریگ رسته بر سر مار می‌نشستند اگر ملخ بودی بگلو فرو بردی و همچنان ایستاذی(۴۹۵) واگر مرغ(۴۹۶) بوذی‌کی سورت گرسنگی (۴۹۷) او بـدان شکسته شذی (۴۹۸) بنشیمن آوردی و بخوردی و بدین حیلت روزگار بسر بردی(۴۹۹) و هرگز

(۴۹۱) ـ مر: کرد (۴۹۲)ـ مر: جز بحاسه آرزو نخواهم شنید
(۴۹۳)ـ ملك: بمقصود دلم. (۴۹۴)ـ مر: ریك (۴۹۵)ـ مر: باستادی
(۴۹۶) ـ مر: مرغی (۴۹۷) ـ مر: آتش جوع و سورت سغب
(۴۹۸) ـ مر: بدان بنشاندی (۴۹۹) ـ ملی: برد

۵۴۱ـ چون روزی مـردم بی‌دخالت ایشان تقدیـر یافته، خـرسندی و ناخرسندی در آن یکسان و هردو بیهوده است.

۵۴۲ـ منتصب ـ بر پای خاسته و بکاری قیام کـرده و نصب داده شده (فرهنگ نفیسی).

مرغان بر آن واقف نگشتند و ما نیز همین حیلت نموذیم و او غافل ماند تا گرفتار شذ(۵۰۰). شاه بر وی آفرین کرد و نیك بستوذش و در میان(۵۰۱) این سخن مبشر[۵۴۳] آمذ(۵۰۲) کی روزگار خلفی[۵۴۴] روزی کرد و کردگار پسری ارزانی داشت کی آفتاب مهر مهر او بر نگین جان نهاذه است و ماه رسم چهرهٔ او بر جبین خویش نقش کرده

بگلنار مانـنـذ همی چهـر او　　بشادی بخندذ دل از مهـر او
نفس را همی برلبش راه نیست　　چنو نیز بر آسمان ماه نیست

از صفحهٔ جبینش پیذاست کی در میدان شهریاری بر ابلق[۵۴۵] روزگار چابك‌سواری خواهذ کرد و در تاجداری بر آفتاب حکم‌گزاری خواهذ راند(۵۰۳)

بیت

و ادری انـه یطـاالثـریـا　　و یرقی فی السماء بغیرسلم[۵۴۶]

شاه بذین بشارت اشارت فرموذ تا کلید خزائن بیاوردنـد و اموال نفیس و جواهر شریف بذل فرموذ و درانفاق و اعطا بر اصحاب مسکنت و خذاوندان درویشی و حاجتمندان(۵۰۴) بگشوذ و آن عطیت کی خذای ارزانی داشت و آن موهبت کی کردگار کرامت کرد از میامن قدوم بهروز شمرد و از تبرك ورود(۵۰۵)

(۵۰۰) ــ مر: واین مثل بدان آوردم کی باز بدام حیلت‌ما چنان فروشد کی مرغان بدهن مار　(۵۰۱) ــ مر: و ثنا گسترد و در اثناء
(۵۰۲) ــ مر: واوساط این مقالت مبشر آمد.
(۵۰۳)ــ مر: فرمود　(۵۰۴)ــ مر: مسکنت و ذوی الفاقات و محتاجان
(۵۰۵) ــ مر: قـدوم

۵۴۳ـ مبشر ــ بضم اول و فتح ثانی و کسر شین معجمه مشدد ــ خبر خوش رساننده (انندراج).

۵۴۴ـ خلف ــ مأخوذ از تازی ــ فرزند صالح و اهل و فرزندی‌که در صفات حمیده و اخلاق پسندیده مشابه پدر باشد. (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۵۴۵ ــ ابلق ــ بالفتح ــ دورنگ عموماً و اسب دورنگ خصوصاً که یکی سپید و دیگری سیاه یا صندلی باشد معرب ابلك (نقل باختصار از انندراج).

۵۴۶ـ دانم، روزی پای برفرق ستارهٔ پروین نهد و بی‌مدد نردبانی تا فراز آسمان بالا خواهد رفت.

او دانست و بخلوت او را حاضر فرموذ و وزارت خویش بر وی عرض داشت بهروز گفت ای خداوند حضرت ملوك بر مثال دریاست و هر که بدریا نزدیکتر از تلاطم[۵۴۷] امواج نا ایمن‌تر(۵۰۶) و خشم و غضب(۵۰۷) ملوك صفت آتش است و هرکس کی بآتش نزدیکتر(۵۰۸) سوخته‌تر و از قربت ملوك تحاسد[۵۴۸] و تعارض[۵۴۹](۵۰۹) خیزذ و خواص و مقربان کی ملازمان[۵۵۰] درگاه باشند از سر رشك و حسد بسیار بی‌گناه را طعمهٔ شمشیر گردانند(۵۱۰) و بسیار بی‌جرم را بآتش خشم ملوك بسوزانند(۵۱۱)

بیت

چو چیره شوذ بر دل مرد رشك
یکی دردمندی بوذ بی‌پزشك(۵۱۲)

و دل ملوك بر مثال جوهر آینه‌ست هر صورت کی او را بنمایند قبول کنذ و دربند حسن و قبح آن نباشذ و خشم شاه چون دم نهنگست کی زینهار ندهذ و غضب او چون زخم ارقم کی مداوات نپذیرذ و غیظ او بر مثال تموج(۵۱۳) دریاست کی چون بیوبارذ[۵۵۱] گریز و ستیز سوذ ندارذ(۵۱۴)

---

(۵۰۶) ـ مر: ناآمن‌تر (۵۰۷) مر: سخط (۵۰۸) مر: قریب‌تر
(۵۰۹) ـ در نسخه مر تحاذل آمده ولی بنظر میرسد که تحادل باشد (تحادل: باهم جورکردن) (۵۱۰) ـ مر: برشك و غیرت بسیار بی‌گناه را طعمه شمشیر کنند (۵۱۱) ـ مر: گرفتار گردانند.
(۵۱۲) ـ مر: یکی درد یابد دلش بی‌پزشك (۵۱۳) ـ مر: چون موج
(۵۱۴) ـ مر: بستیز و گریز خود را نتوان رهانید

۵۴۷ـ تلاطم ـ باهم طپانچه‌زدن ـ برهم خوردگی ـ برهم خوردن موجها (فرهنگ نفیسی).
۵۴۸ـ تحاسد ـ یکدیگر را حسدبردن (فرهنگ نفیسی).
۵۴۹ـ تعارض ـ برخلاف یکدیگر آمدن خبرها و جز آن (فرهنگ نفیسی).
۵۵۰ـ ملازمان ـ ملازم ـ بالضم و کسر زا ـ همیشه باشنده بجائی یا نزد کسی و بمناسبت همین معنی نوکر را گویند (انندراج) ملازمان جمع.
۵۵۱ـ بیوبارد از مصدر اوباریدن: فروبردن.

بیت

هر آنکس کی با(۵۱۵) آب دریا نبرد
بجویذ نباشذ خردمند مرد

و هرکس کی بتقریب و ترحیب[۵۵۲] ملوك مخصوص شذ و بشرف قربت پادشاهان تنصیص[۵۵۳] یافت لامحاله گستاخ روی گردذ و در مصالح و مفاسد سخن پیوندذ و آن گستاخی بسیار بوذ کی بسعایت حساد[۵۵۴] وغمازی(۵۱۶) خصوم[۵۵۵] بهلاك انجامذ و ببلا عدوی[۵۵۶] کنذ و عاقل آنست کی خوذ را از امثال این اعمال نگاه دارذ و از چنین ورطه‌ها تجنب[۵۵۷] و تحذر[۵۵۸](۵۱۷) واجب بینذ(۵۱۸) تا از بلا ایمن مانذ و از دواهی دور گردذ(۵۱۹) و این ابیات مقتدا[۵۵۹] سازذ و این کلمات پیشوا کنذ

شعر

مباشیذ گستاخ با پاذشا بویژه کسی کو بوذ پارسا
کی شه گاه زهرست گه پای‌زهر مدارید از زهر تریاك بهر

(۵۱۵)ـ مر: کبا (۵۱۶) مر: غمز (۵۱۷)ـ مر: تحذیر
(۵۱۸) ـ مر: داند. (۵۱۹)ـ مر: تابدواهی مبتلا نگردد

۵۵۲ـ ترحیب ـ بروزن تفعیل ـ مرحبا گفتن و خواندن کسی را بسوی فراخی و فراخ گردانیدن کسی را (انندراج).
رحب به ـ خواند او را بسوی فراخی و رحبه ـ فراخ گردانید او را و مرحبا گفت (فرهنگ نفیسی).

۵۵۳ـ تنصیص ـ قراردادن بعض کالا را برفوق بعضی (اقرب‌الموارد) ظاهرکردن.

۵۵۴ـ حساد ـ بالضم و تشدید سین مهمله ـ بمعنی حاسدان واین جمع حاسد است (انندراج).

۵۵۵ـ خصوم ـ بضمتین ـ جمع خصم (انندراج).

۵۵۶ـ عدوی ـ بالفتح والقصر سرایت بیماری و تجاوز آن از صاحب خود بدیگری (انندراج).

۵۵۷ـ تجنب ـ بروزن تفعل ـ دورشدن و یکسوشدن (نقل باختصار از انندراج).

۵۵۸ـ تحذر ـ ترسیده شدن.

۵۵۹ـ مقتدا ـ بضم اول و فتح ثالث ـ پیشوا (نقل باختصار از انندراج).

شاه چون این سخن اصغا فرموذ و این فصل استماع[۵۶۰] کرد گفت در حضرت من نه آن خدمتکاران باشند کی در طینت ایشان حسد مجبول بوذ و نه آن خدمتکار گزینم کی از پایهٔ خود ذرهٔ قدم فراتر توانند نهاذ و عقل و ذکا و فطنت و دهاء خواص و مقربان بارگاه(۵۲۰) فراخور عقل‌وخرذ و فرزانگی و ادب(۵۲۱) پاذشاه بوذ و هر ملك کی حاسد و غماز و ساعی[۵۶۲] و بدگوی را بخوذ راه دهذ نه بس دیر عروه ممالك او انفصام پذیرذ و عقد دولت او انقضاض آغاز نهذ

هرآنکس کی با(۵۲۲) شذ بذو بدسگال
نبایذ کی باشند شه را همال[۵۶۳]

و صحبت بذگوی شاه را بر ستم(۵۲۳) اغرا دهذ و سخن حاسد او را بر ظلم(۵۲۴) تحریض کنذ

شعر

وزیشان شوذ شاه بیداذگر
جهان زو شوذ جمله زیر و زبر
برو بر(۵۲۵) پس‌ازمرگ نفرین بوذ
همان نام او شاه بی‌دین بوذ

---

(۵۲۰)ـ مر: ملوك
(۵۲۱) مر: خرد و نهیه و ادب ـ ملی: نه‌بس دیر نبرای بد در اساس ملك نهاده باشد و بنیاد ملك بدست خود خراب کرده باشد.
(۵۲۲)ـ ملی: کبا (۵۲۳)ـ مر: بیداد و ستم
(۵۲۴) ـ مر: برظلم و ضیم (۵۲۵) ـ مر: روانرا.

۵۶۰ـ استماع: شنیدن.
۵۶۱ـ مجبول ـ بفتح اول و ضم ثالث ـ آفریده شده و طبعی و جبلت کرده شده (باختصار از انندراج).
۵۶۲ـ ساعی ـ بکسر ثالث ـ سخن‌چین ـ سحاة بالضم جمع (نقل باختصار از انندراج).
۵۶۳ـ همال ـ شبیه و مانند و همتا و هم سر و هم‌زاد و یار و همدم و قرین (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

پس هر اندیشهٔ کی بر خاطر تو ازین سبب خطران[۵۶۴] کنذ و هر بیم کی بر دل تو از این جهت تخطی[۵۶۵] پیوندذ بایذ کی از آن برجانب تو انداخته است کی بتضریب[۵۶۶] حاسدان(۵۲۷) خللی معنی خوذ را فارغ گردانی کی اقبال ما نظر عنایت(۵۲۶) نه‌چنان در آن صورت توان کرد و دولت ما سایهٔ قبول نه چنان بر سر تو گستریذه است کی بآفتاب حوادث منطوی[۵۶۷]گردذ و در تقریر این شغل بهیچ‌وجه عذر از تو مقبول نخواهذ بوذ و در تقلید این مهم بتمهید هیچ بهانهٔ مشغول نبایذ شذ. کی پذیرفته نیایذ چون منع بهروز با اکراه شاه بس نمی‌آمذ و اباء او با الحاح ملك مفید نبوذ قبول کرد و بطالعی فرخنده و اختری میمون بر منصب وزارت نشست و زبان روزگار بتهنیت او انشا فرموذ

بیت

زهـی دست وزارت از تـو دستور
چنان کـز پای موسی پایهٔ طـور

پس حکم ممالك آن نواحی با قلم و نگین گرفت و بر قضایاء معدلت و نصفت کارگزاری می‌کرد و در ایام وزارت او پسر شاه چنان شذ کی بپای میدویذ و از برای او چوگانکی زرین وگویکی سیمین زده بوذند کی وی بذان بازی کردی روزی شاه‌زاده بربام ایوان و سطح قصر بذان گوی و چوگان بازی میکرد و چون سر چوگان بگوی رسانیذ گوی بغلتیذ و نایـژهٔ سطبر[۵۶۸] و محکـم

(۵۲۶) ـ مر: ملك: سعادت (۵۲۷) ـ مر: تمویهات حساد.

۵۶۴ـ خطران ـ مصدر دیگر است برای خطر (لغت‌نامه) خطر: گذرکردن امری بخاطر (منتهی‌الارب) خطرالشیء ببالی گذرکرد آن چیز بیاد من.

۵۶۵ـ تخطی ـ در گذشتن (انندراج).

۵۶۶ـ تضریب ـ بـروزن تفعیل ـ برانگیختن و برغـلانیدن کسی را ـ کمال گوید: در هر سخن که باشد از تیر راست‌تر ـ تضریبکی چوپیکان پیوند آن کنی (انندراج).

۵۶۷ـ منطوی ـ بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ـ نوردیده شونده و در هم پیچیده شونده (انندراج).

۵۶۸ـ سطبر ـ بکسر اول و فتح طاء و سکون بای موحده و رای مهمله ـ

برای سیلان[۵۶۹] باران(۵۲۸) و ناودانی قوی از بهر هملان[۵۷۰] سحاب(۵۲۹) در سطح ایوان نشانده بوذند و آنرا احکامی[۵۷۱] هرچ محکم‌تر(۵۳۰) کرده. گوی غلطان غلطان(۵۳۱) می‌آمد تا در نایژه افتاذ و خادمی کی لالای شاه‌زاده بوذ از وی غافل ماند شاه‌زاده بر اثر گوی می‌رفت و بر عقب آن می‌دوید تا برسر نایژه آمذ چنانك از حاشیهٔ بام(۵۳۲) جذا ماند نه امکان پیش رفتن واقع و نه فرصت باز گشتن ممکن پردگیان[۵۷۲] حرم را از آن حالت خبر کردند مادرش بی‌خوذ از پرده روی گشاذه بیرون دوید چون برنگریست کودك را برنایژه دید هر دو دست چون بیهوشان بر بالا داشت تا اگر کودك فرو افتذ بگیرذ(۵۳۳) درین حالت لالا بنگریست کودك را آنجا دید بدوید و دستش بگرفت و بر سر بام برد(۵۳۴) دست ماذر همچنان در هوا بماند چندانك می‌کوشید بزیر نتوانست آورد اطبا و پزشکانی کی ملازم حرم بوذندی عاجز فرو ماندند کی مداوات آن کار ایشان نبوذ. شاه ازین واقعه دژم و کوفته خاطر شذ و از آن معنی بغایت ضجر[۵۷۳] و مستوحش گشت بحضور بهروز مثال فرموذ و چون بخدمت مستسعد گشت حال

---

(۵۲۸) ـ مر: قطرات باران (۵۲۹) ـ مر: فواره سحاب
(۵۳۰) ـ مر: تمام‌تر (۵۳۱) ـ مر: غلتان غلتان
(۵۳۲) ـ مر: سطح بام (۵۳۳) ـ مر: محافظت نماید
(۵۳۴) ـ مر: لالارا خبر شد کودك را از ناودان برطرف بام کشید.

معرب ـ ستبر بکسر اول و فتح تای فوقانی بمعنی لك ـ گنده ـ و غلیظ ـ (انندراج).

۵۶۹ـ سیلان ـ بفتح اول و ثانی ـ جاری شدن آب و غیره (باختصار نقل از انندراج).

۵۷۰ـ هملان ـ محرکه پیوسته باریدن باران (انندراج).

۵۷۱ـ احکام ـ بالکسر: استوار کردن (نقل باختصار از انندراج).

۵۷۲ـ پردگیان ـ پردگی و مخدرات اهل حرم ـ پردگی ـ هر چیز پوشیده و پنهان عموماً و زنان و دختران باحیا و پاکدامن واهل حرم خصوصاً (از فرهنگ نفیسی نقل باختصار).

۵۷۳ـ ضجر ـ بیقرار و ملول ـ تفته و طپان (نقل از فرهنگ نفیسی).

با وی بگفت بهروز گفت ای ملك این مداوات نفسانیست نه علاجی طبیعی اگر شاه رشك و حمیت را کی امری جزویست(۵۳۷) برای مصلحت کلی لحظهٔ ترك کنذ و طبیعت وی رضا دهذ کی عورات پردگیان(۵۳۸) وی مکشوف کنند مداوات آن سهلست و الا سرایت کنند بداء[۵۷۴] عیا[۵۷۵] و هرگز علاج نپذیرذ شاه اجازت فرموذ بهروز در خدمت شاه در حرم آمذ و بفرموذ تا روی و موی سر پوشیذه برهنه کردند(۵۳۹) اثری نکرد بفرموذ تا جامه از تن وی برکشیذند و اندامش برهنه کردند اثری نبوذ(۵۴۰) گفت بند ازارش[۵۷۶] بگشائیذ چون دست نامحرم بر موضع ستر رسیذ حالی هر دو دست فراز آورد و بند ازار محکم بگرفت بهروز بیرون‌آمذ و گفت کفایت‌شذ شاه بردانش وی آفرین‌کرد و برعلم وی ثنا گستریذ و کیفیت آن معالجت التماس فرموذ(۵۴۱) بهروزگفت اصل آن مرض از غایت اندوه بوذ و اندوه مرضی است نفسانی در آن‌حالت کی دست بر بالا داشت ریحی[۵۷۷] غلیظ مفاصل او را منسد[۵۷۸] گردانیذ(۵۴۲) بر فراهم آوردن قادر نبوذ چون در مداوات دست بر موضع(۵۴۳) شنیع نهاذند حیا غالب گشت و حرارت غریزی استیلا یافت(۵۴۴) آن علت را تحلیل کرد و مفاصل بگشوذ شاه گفت منت و سپاس خدای را کی حضرت ما را بکمال دانش تو مزین کرد و بارگاه ما را بحصافت خرذ و شهامت علم تو بیاراست پس چون برین سخن روزی چند بگذشت

---

(۵۳۷) ـ مر: کی از امور جزویست (۵۳۸) ـ ملی: عورات پردگی
(۵۳۹) ـ مر: منکشف کنند (۵۴۰) ـ مر: هم نافع نبود.
(۵۴۱) ـ مر: معالجه استبحاث فرمود (۵۴۲) ـ مر: کرد
(۵۴۳)ـ مر: موضعی (۵۴۴) ـ مر: در بدن متفرق شد

---

۵۷۴ و ۵۷۵ـ داء عیاء ـ بیماری که به نشود (فرهنگ نفیسی).
۵۷۶ـ ازار ـ برای مهمله در آخر ککتاب ـ چادر و شلوار (نقل باختصار از انندراج).
۵۷۷ـ ریح: بالکسر و حای حطی در آخر ـ باد (نقل باختصار از انندراج).
۵۷۸ـ منسد ـ بسته شده و بند آمده و سد شده و مسدود گردیده و موقوف شده و باز داشته شده ـ (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

شاه را عزیمت آن‌شهر کی مولد بهروز بوذ مصمم گشت و سفر آن فرضه[۵۷۹] کی مسقط[۵۸۰] رأس او بوذ واقع شذ و چون بمغانی[۵۸۱] آن بقعه نزدیك شذند و بر مبانی آن خطه مخیم[۵۸۲] ساختند بهروز بر رخساره فوارهٔ اشك می‌راند و از غایت شوق با اشك میگفت(۵۴۵)

بیت

یا عبرتی هذه الاطلال والدمن

فما انتظارك سیلی فهی‌لی وطن[۵۸۳]

پس چون بر قاعده بخدمت تخت شاه رسیذ اثر استیحاش[۵۸۴] بر اساریر[۵۸۵] جبین او لایح بوذ و علامت زعارت[۵۸۶] و ضجرت[۵۸۷] بر چهرهٔ نازنین او پیذا. شاه گفت بر صفحهٔ رخسار تو آن طراوت معهود نمی‌بینم و بر سحنهٔ[۵۸۸] چهرهٔ تو آن طلاوه[۵۸۹] مألوف

---

(۵۴۵) ــ مر: واز نتایج اشواق آن صحاری با اشك جاری می‌گفت.

۵۷۹ــ فرضه ــ رجوع شود به صفحه ۱۴۸ حاشیه ۴۹۰.

۵۸۰ــ مسقط رأس ــ جای زادن.

۵۸۱ــ مغانی ــ بالفتح و کسر نون ــ جمع مغنی مغنی جای منزل که بدان اهل آن بی‌نیاز گردیدند سپس از آن کوچ کردند (نقل باختصار از انندراج).

۵۸۲ــ مخیم ــ بضم اول و فتح ثالث ــ جای برپا کردن خیمه (نقل باختصار از انندراج).

۵۸۳ــ ای اشك فروبار. این همان دیار یار و سرزمین معشوق و زاد و بوم من است. کدام فرصت به ازین می‌جوئی؟

۵۸۴ــ استیحاش ــ اندوهگین شدن و وحشت یافتن (انندراج).

۵۸۵ــ اساریر ــ بالفتح و کسر رای مهمله ــ جمع اسرار. جمع سر: خط کف دست یا پیشانی «منجد» بمعنی شکستهای پیشانی (انندراج).

۵۸۶ــ زعارت ــ بالفتح و تشدید رای مهمله و تخفیف آن ــ بدخوئی و تندی مزاج (انندراج).

۵۸۷ــ ضجرت ــ بالضم: تنگدلی و بی‌آرامی از غم (کشف‌اللغات).

۵۸۸ــ سحنه ــ هیئت و رنگ و نهاد روی مردم ــ نرمی روی پوست (نقل باختصار از انندراج) سیما و وضع و نهاد روی مردم (فرهنگ نفیسی).

۵۸۹ــ طلاوه ــ حسن و خوبی و شادمانی و قبول و پذیرفتگی (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

نمی‌یابم سبب دلتنگی و انقباض(۵۴۶) چیست بهروز احوال مسکن و معهد(۵۴۷) و حکایت عم و پدر و برادر بشرحی مستوفی ایراد کرد و گفت چون بدین اطلال[۵۹۱] رسیدم(۵۴۸) اشتیاق ملاقات عزیزان بر صبر من استیلا آورد و ملاقات این مبانی ذوق شوق رفیقان مجدد کرد

شعر

و جدد کربی ذکر غرة هاشم و ماجد بی‌من‌شوق تلك الملاعب
مقام‌هوی‌نفسی و مسقط هامتی و معنی صبا باتی‌و مغنی‌اقارب
ذکرت بهذا الربع عیشاً طویته علی‌غرة‌والعیش‌کسوة سالب[۵۹۲]

شاه ازین معنی خوش‌دل شذ و گفت جای شاذیست نه مقام اندوه و موضع طربست نه منزل اسف و همین لحظه چشم اقارب و اباعد بتو روشن شوذ(۵۴۹) و دیدۀ پذر و عم ازمحاسن مشاهدۀ تو ملاحظت اقبال نمایذ پس چون کوکبۀ بهروز در شهر آمذ اتفاق را گذر بر سیاستگاه افتاذ و والی شهر آن روز جماعتی دزدان(۵۵۰) و عیار پیشگانرا سیاست می‌فرموذ و از جملۀ ایشان یکی بهرام بوذ چون بهروز را نظر بر برادر افتاذ شفقت اخوت سیلاب اشك‌از دیذه وی‌روان کرد و مهر برادری قطرات عبرات[۵۹۳]

---

(۵۴۶)ـ ملك. مر: وموجب انقباض (۵۴۷)ـ ملی: معهود
(۵۴۸)ـمر. و بدین ارباع پیوست (۵۴۹) ـ ملك: گردد.
(۵۵۰) ـ مر: خونیان

۵۹۰ـ مستوفی ـ بضم اول و فتح ثالث ـ تمام را فرا گیرنده (نقل باختصار از انندراج).

۵۹۱ـ اطلال ـ جمع طلل. اثر سرای و جای خراب شده.

۵۹۲ـ یاد سیمای نورانی هاشم و چیرگی آرزوی دیدار آن تفرج جای‌ها، هردم غمی از نو بردل من نهد. آنجا سرزمین دلخواه و زادگاه و نزهت گاه یاران من بود و در همانجای گلهای عشق در دل و جانم شکوفا گشت. با دیدن ویرانه‌های باز مانده از سرای‌ها، زندگی دربی‌خبری گذشتۀ خویش را بیاد می‌آرم. و زندگی چون جامه‌ایست و جز زمانی کوتاه برتن نماند و کهنه گردد.

۵۹۳ـ عبرات ـ جمع عبرة اشك غم بی‌گریه «منجد» عبرة بمعنی گرمی چشم بواسطه جریان اشکهای خون‌انگیز (فرهنگ نفیسی).

از چشم وی بدوانید آوازهٔ راحت و نجات از موکب وزیر برآمد جمله را آزاذ کردند و چون بهرام از جذبهٔ[۵۹۴] طناب خلاص یافت و از ضربت شمشیر ایمن(۵۵۱) شذ در کوکبهٔ وزیر می‌دویذ و دعا می‌کرد بی‌خبر از آنك این عظمت و جلالت(۵۵۲) و این حوش[۵۹۵] و بوش[۵۹۶] برادر او راست چون بدر سرای پدر خود(۵۵۳) رسیذند بهرام برادر را بشناخت در دست و پای وی افتاذ و سم اسبش ببوسیذ و از کرده و گفته پشیمان شذ پدر وعم پیر را خبر کردند و ایشان از پریشان‌کاری بهرام متواری بوذند و کوفتهٔ صدمات وقایع و مصادرات[۵۹۷] شحن چون بجمال(۵۵۴) بهروز مستعد گشتند و اقبال او بریشان اقبال کرد(۵۵۵) عمر گذشته باز یافتند و دست در دامن دولت محکم کردند و جوهر بانوی آن نواحی شذ و بهرام بمیامن قدوم بهروز از درخت برست و بتخت پیوست پس بهروز گفت ای بهرام یاذ داری کی گفتی(۵۵۶) چون بوزارت رسی اگر مرا ببن درخت یابی بایذ کی استخلاص من نکنی(۵۵۷) تا بدانی کی علم و هدایت مرد را بتخت رساند و جهل و غوایت[۵۹۸] بر دار نشاند و این حکایت

---

(۵۵۱) ــ مر: آمن (۵۵۲) ــ مر: منصب

(۵۵۳)ــ ملك. مر: خویش (۵۵۴) ــ ملی. ملك: مصادرات چون بجمال

(۵۵۵) ــ ملی. ملك: تاخت.

(۵۵۶) ــ ملك: آنچه تو گفتی ــ ملی: آنچه گفتی

(۵۵۷)ــ مر: و من ببن درخت کی‌استخلاص من نکنی.

۵۹۴ــ جذبه ــ مأخوذ از تازی ــ خشم و غضب ــ قهر وتندی (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۵۹۵ــ حوش ــ گرداگرد و پیرامون.

۵۹۶ــ بوش ــ کروفر ــ و خودنمائی و شهرت و توانائی و قدرت (فرهنگ نفیسی) حوش و بوش (ترکیب عطفی) ــ اطراف و کروفر ــ شهرت و قدرت. غلامان منتصر بیك صولت حوش و بوش او را چون حروف تهجی از هم بپراکندند (ترجمه یمینی).

۵۹۷ــ مصادرات ــ مصادره ــ مأخوذ از تازی ــ جریمه و تاوان (فرهنگ نفیسی).

۵۹۸ــ غوایت ــ بالفتح و فتح تحتانی ــ گمراه گشتن ــ گمراه ساختن ــ



مانندہ است بدان کی امام اعظم و حبر اعلم محمدبن ادریس الشافعی رضی‌الله عنه[۵۹۹] در بدایت ایام صبی و اوائل زمان تعلم

→

گمراهی و نومید گردیدن (انندراج).

۵۹۹ـ شافعی: محمدبن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافع بن سائب بن عبید بن عبد یزید بن هاشم بن عبدالمطلب بن عبد مناف قرشی مطلبی مکنی بابو عبدالله. و این هاشم که در نسب شافعی است نیای پیامبر ص یعنی هاشم‌بن عبد مناف نیست بلکه برادرزاده اوست نسب وی از دوسو به‌عبد مناف میرسد چنانکه از سوی پدر مطلبی و از سوی مادر هاشمی است. مادر وی از قبیله ازد است. شافعی در سال ۱۵۰ هـ که سال درگذشت ابوحنیفه است بجهان آمد بلکه بنوشته یاقوت در معجم الادباء در همان روز وفات نعمان بن ثابت متولد شد. خاقانی در این‌باره گوید:

اول شب بوحنیفه درگذشت   شافعی آخر شب از مادر بزاد

در باره تولد وی و طول مکث او در شکم مادر افسانه‌های بسیاری آورده‌اند. در باره زادگاه او سه قول است و سه جایگاه. عسقلان، یمن و غزه را زادگاه وی دانسته‌اند واصح غزه است و اصطخری نیز بر همین قول است. شافعی در کودکی پدر را از دست داد. در دوسالگی به مکه رفت ودر آنجا با تنگدستی در دامان مادر پرورش یافت با بادیه‌نشینان تازی و قبایل فصیح آنان حشر داشت و بدین سبب درباره اشعار شاعران بزرگ عرب و لغت عربی فصیح معلومات عمیقی بدست آورد و نیز وی در مکه در نزد بزرگانی چون سفیان بن عیینه (۱۹۶ هـ) ودیگران فقه آموخت. در نوجوانی بمدینه رفت و نزد مالک‌بن انس شتافت واز او کسب دانش کرد و تا سال درگذشت مالک (۱۷۹ هـ) در آنجا بماند آنگاه به‌یمن رفت و در آنجا به علویان انس گرفت و سرانجام با گروهی از آنان دستگیر شد و هارون وی را در رقه عفو کرد واز آن پس با حنفی مشهور محمدبن حسن شیبانی ارتباط یافت (۱۷۹هـ) واز او فقه را بروش عراقیان آموخت و جامع علم اصحاب حدیث و اصحاب رای شد. در سال (۱۸۸ هـ) از حران و سوریه گذشت و بمصر رفت و در سال ۱۹۵ ببغداد رفت ودر آنجا بتعلیم پرداخت ودر ۲۸ شوال ۱۹۸ هـ بمصر رفت و بار دیگر بمکه باز گشت و آنگاه باز در سال ۲۰۰ هـ بمصر رهسپار شد و تا پایان عمر در آنجا بماند شافعی بقول مشهور در سلخ رجب سال ۲۰۴ هـ در ۵۴ سالگی یا بگفته یاقوت در ۵۸ سالگی به فسطاط درگذشت ودرپای جبل مقطم در قرافةالصغری در مقبره بنی زهر مدفون گردید مهمترین اثر وی کتاب الام است که مجموعه نوشته‌های او بشمار میرود. فهرست آثارش در معجم‌الادباء و کشف‌الظنون و منابع دیگر آمده است. در اشعار شاعران متقدم ایران از شافعی بمناسبت یاد شده و نمونه‌هائی از آنها را در اینجا نقل میکنیم.

←

در کوچهٔ می‌گذشت از کوچهای بغداد شخصی آنجا عمارتی می‌کرد و غرفهٔ برمی‌آورد و از بناء آن غرفه موضع اجتیاز[۶۰۰] تضایق[۶۰۱] می‌پذیرفت و راه گذر خلق تنگ می‌شد شافعی فرموذ ای شخص برین موضع این عمارت مکن کی گذرگاه مسلمانان تنگی می‌پذیرذ آن شخص(۵۵۸) چون این سخن بزرگ از آن کودك خرذ بشنوذ طیرگی[۶۰۲] نموذ و گفت ای فضولی آن وقت کی استر تو با ساخت زر اینجا برسذ(۵۵۹) و مجال گذشتن(۵۶۰) نیابند باید کی بفرمائی تا باز گیرند(۵۶۱) و بسخن او التفات ننموذ پس چون کار شافعی در علم بذروهٔ فلك رسید و نوبت[۶۰۳] مذهب او در

---

(۵۵۸)- مر: می‌پذیرد و مخرج و مدخل متضایق می‌شود آن شخص
(۵۵۹)- مر: رسد (۵۶۰)- مر: اجتیاز
(۵۶۱) - مر: تا خراب کنند.

→

ور تو فقیهی و سوی شرع گرائی — شافعی اینکت و بوحنیفه و سفیان
(رودکی)

می‌جوشیده حلال است سوی صاحب رای — شافعی گوید شطرنج مباحست بباز
(ناصرخسرو)

شافعی گفت که شطرنج مباحست مدام — کج مبازید که جز راست نفرموده امام
(ناصرخسرو)

شافعی بینم ودر دست هرانگشتی از او — مالك واحمد ونعمان بخراسان یابم
(خاقانی)

عشق را بوحنیفه درس نگفت — شافعی را در او درایت نیست
(سنائی)

حلاج بر سردار این نکته خوش سراید — از شافعی مپرسید امثال این مسائل
(حافظ)

(نقل باختصار از لغت‌نامه)

۶۰۰- اجتیاز: بگذشتن از جائی. رفتن و بریدن مسافت (انندراج).

۶۰۱- تضایق - تنگ گردیدن (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۶۰۲- طیرگی - خشم و غضب (نقل از انندراج باختصار).

۶۰۳- نوبت - طبل بسیار بزرگی که در ساعات معین از شبانه‌روز می‌نوازند و بانك کوس و نقارهٔ‌که درنزدیکی سرای پادشاهی و دارالحکومه در اوقات معینه و صبح و شام شنیده میشود (فرهنگ نفیسی).

مشرق و مغرب بکوفتند وقتی از برای کفایت مهمی (۵۶۲) بدارالخلافه می‌رفت اتفاق را گذر او بر آن موضع افتاد عنان استر باز کشیذ و مثال داذ(۵۶۳) تا آن بنا را بکندند(۵۶۴) تا بدانی کی علم را خوار نشایذ داشت و در اصحاب علم بنظر استحقار(۵۶۵) نبایذ نگریست و السلام پس علم زینتی شریف و حلیتی نفیسست و علی‌الاطلاق[۶۰۴] دانش از جملهٔ طوائف آدمیان و طبقهٔ مردمان پسندیذه است و از پادشاه کی سایهٔ آفریذگار و نایب پیغامبر باشذ پسندیذه‌تر و منت خدای را کی ملك اسلام شهریار جهان دارای عصر مظفرالدنیا و الدین ضاعف‌الله(۵۶۶) دولته از آن حظی کامل و نصیبی وافر دارذ و من بنده این باب را بقطعهٔ در مدح ذات شریف او باتمام رسانیذم(۵۶۷) و هی هذه

سلطان علم پرور و شاه سخن شناس
ای خاطر منور تو ترجمان[۶۰۵] علم
کان کرم کف تو شناسذ خرذ ولیك
هرگز نخاست مثل تو گوهر زکان علم
از فیض‌عقل فکرتو صذشمع برفروخت
تا شذ بنور طبع تو روشن جهان علم
علم‌از دلت بحظ حیوة(۵۶۸)ابد رسیذ
شك‌نیست اندر آن کی‌دل‌تست‌جان علم
در روی فرخت کی گل باغ دانشست
مانند گل بقهقه خنذ دهان علم

---

(۵۶۲) ـ ملك: کفایتی (۵۶۳) ـ مر: بفرمود (۵۶۴) ـ مر: باز گرفتند و آن عمارت خراب کردند (۵۶۵) ـ مر: احتقار نباید
(۵۶۶) ـ مر: اعزالله انصاره و ضاعف اقتداره
(۵۶۷) ـ مر: که در مدح‌ذات شریف اوانشا افتاده است تمام کردم.
(۵۶۸) ملی: حیات

۶۰۴ـ علی‌الاطلاق ـ مأخوذ از تازی ـ عموماً و بنحوی که شامل همه گردد (فرهنگ نفیسی).

۶۰۵ـ ترجمان ـ بالفتح وجیم مضموم کسی که دانندهٔ دوزبان باشد که صاحب یك زبان را بصاحب دیگر زبان بفهماند واین معرب‌تر زبان است. (نقل باختصار از انندراج).

در هیچ نوبتی گل دانش نداذ بـوی
فرخ‌تر از وجود تو در بوستان علـم
تا نام علم هست روان بر زبان خلق
نامت همیشه باذ روان بر زبان علـم

الباب الثالث

فی فضایل العدل و الحث علیه و التحذیر عن الظلم و النهی عنه

قال الله تعالی ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل.[1] معبود مطلق و پادشاه

۱ـ سوره مبارکه نساء قسمتی از آیه ۶۲:

خدا می‌فرماید شما را که بدهی زینهارها با خداوندانش و چون حکم کنی میان مردمان حکم کنید به عدل.

قوله (ان الله یامرکم) بعضی مفسران گفتند سبب نزول آیه آن بود که رسول ص مکه بگشاد ودر مکه شد خواست تا در خانه کعبه شود کلید را عثمان‌بن طلحة‌بن الحجبی داشت من بنی عبدالدار واو از جمله سدنه و خدم کعبه بود در خانه در بست و بر بام شد و کلید بدست داشت واز دست نمیداد و گفت اگر دانستمی که او رسول‌خداست‌کلید باو دادمی امیرالمؤمنین علیه‌السلام‌بیامدکلید از دست‌او بستد و او قوت علی نداشت کلید از دست بداد امیرالمؤمنین علیه‌السلام در بگشاد و رسول ص در خانه رفت و نماز کرد چون بدر آمد عباس گفت یا رسول‌الله کلید در خانه مراده تا سقایت حاج وسدانت کعبه مرا باشد خدایتعالی این آیه فرستاد که:

(ان الله یامرکم ان تودوا الامانات الی اهلها) رسول ص علی علیه‌السلام را گفت کلید را باو ده امیرالمؤمنین علیه‌السلام بیامد و کلید با عثمان داد و از او عذر خواست عثمان گفت یا علی آمدی و مرا بیازردی و کلید بقهر از من بستدی و اکنون نه بآن زبان میگوئی این رفق چیست و آن عنف چه بود گفت خدایتعالی در این معنی آیتی فرستاد و آیت براو خواند واو در حال گفت اشهدان‌لااله‌الاالله و ان محمداً رسول‌الله وان علیاً ولی‌الله و اسلام آورد و جبرئیل آمد و گفت ای رسول‌الله تا این خانه باشد کلید ایشان راست. قولی دیگران است که این آیه بر عموم است در هرامانتی که باشد ودر هر امانتداری که باشد چنانکه رسول ص فرمود (ادالامانة الامن ائتمنك ولا تخن من خانك) گفت امانت بانکس ده که ترا امین دارد و خیانت نکن بانکه با تو خیانت کند واین قول عبدالله عباس است و ابی‌کعب و حسن و قتاده و روایت کرده‌اند از صادق علیه‌السلام و باقر علیه‌السلام زیدبن اسلم و شهربن حوشب و مکحول گفتند مراد باهل امانات امامانند وبامانت امامت است. خدایتعالی میفرماید امامان راکه امامت برسبیل امانت یك‌بیك تسلیم بکنید واین قول نیز روایت است از باقر و صادق علیهماالسلام و باقر علیه‌السلام گفت نماز و زکاة و روزه و حج از جمله امانات است و غنیمت از این جمله

بحق در منشور الهی کی درج جوهر اسرار نامتناهیست می‌فرماید
کی من کی روزی دهنده و پرورانندە و زنده‌کننده و میرانندە‌ام
زمرۀ انسان و طایفۀ بنی‌آدم را کی آفریدگان منند و برگزیدگان
من می‌فرمایم تا در امانتی کی بدیشان سپارند از طریق خیانت
تجنب[۲] کنند و از جادۀ اختزال[۳] احتراز واجب دانند(۱) و بهمان
صیغت[۴](۲) کی‌قبول‌کرده باشندباهل‌امانت باز رسانند تا از برکت
راستی و یمن محافظت آن من کی پروردگارم در امن و آسایش
و رامش[۵] و آرامش بر جهانیان گشایم و راه آفات سماوی از
اختلاف هوا و صواعق و زلازل و وبا بربندگان دربندم و «اذا
حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل» اشارت می‌کند و می‌فرماید
کی ای کسانی کی من شما را بنظر اجتبا[۶] از طوائف عالمیان
اختیار کردم و بحسن اعتنا[۷] بر زمره خلائق تشریف اختصاص

(۱) ـ مر: بینند (۲) ـ مر: صنعت

استکه امانت در او بجای آرند وخیانت نکنند در او. قوله (واذا حکمتم بین‌الناس ان تحکموا بالعدل) حقتعالی گفت شما را که مکلفانی که اداء امانت کنی با خداوندانش رسول ص گفت (علی الید ما اخذت حتی تودیه) گفت بردست واجب است آنچه باز گرفت تا با جایگاه خود باز دهد. ونیز میفرماید که چون از میان مردمان حکم کنی عدل کنی و جور نکنی عجب باشد که خدایتعالی ظالم را عدل فرماید واو عدل نکند (تفسیرابوالفتوح رازی).

۲ـ تجنب ـ تجنبه دور شد از وی (نقل باختصار از منتهی الارب). بروزن تفعل ـ دورشدن و یکسوشدن (نقل باختصار از انندراج).

۳ـ اختزال ـ خیانت‌کردن (نسبت اختزالی باو دادند ـ ترجمه یمینی)

۴ـ صیغت ـ شکل و هیئت و طریقه واصل ـ جمع صیغ (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۵ـ رامش ـ آرامش و فراغت و راحت و آسودگی (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۶ـ اجتبا ـ برگزیدن برای‌خود (نقل‌واقتباس باختصار از فرهنگ نفیسی).

۷ـ اعتنا ـ اهتمام و فکر واندیشه در کاری (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

ارزانی داشتم و مقالید[8] امور جمهور رعایا در قبضهٔ حکم شما نهادم و مفاتیح[9] حل[10] و عقد و قبض و بسط جهانیان بدست تصرف شما باز دادم چون حکم کنید بر بندگان من از طریق معدلت انحراف مجوئیذ و از جادهٔ انصاف مگردیذ(۳) و حقیقت دانیذ کی ضعیفان رعیت(۴) و دایع حضرت ماانذ نزدیك شما و مسکینان درویش(۵) امانت بارگاه ما و در ودیعت ما اختزال بوبال عظیم مفضی است و در امانت ما خیانت بعاقبت وخیم مشعر و بنگر کی پاذشاهی(۶) چه صعب‌کاری(۷) و شهریاری چه گران(۸) حملی و کامکاری چه دشوار(۹) عقبهٔ و جهانداری چه مشکل واقعهٔ(۱۰) تواند بوذ کی داود علیه‌السلام(۱۱) با کمال درجهٔ نبوت و جلال مرتبهٔ رسالت و تکامل قوت عصمت و تعاظم[11] شرف طهارت بحمل(۱۲) اعباء[12] چنین امری مامور گردذ و بخطب[13] اثقال چنین خطابی مخاطب کی یا داود «انا جعلناك خلیفة فی

(۳)ـ مر: انصاف انصراف مطلبید (۴)ـ مر: ضعفاء رعایا
(۵) ـ مر: فقرا. (۶)ـ ملی کپادشاهی
(۷)ـ ملی: کاری صعب (۸)ـ مر: ثقیل
(۹)ـ مر: دشخوار (۱۰)ـ ملی ـ ملك: تبعه (تبعه: عاقبت بد خواجه بدیوان وزارت آمد و احمد را بخواندند سخت بترسید از تبعتی دیگر که بدو باز خورد (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم دکتر فیاض ص ۲۶۷ ـ) بعجب بماندم از حرص و مناقشت با یکدیگر و چندین وزرو وبال و تبعت ـ (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۷۱) ـ اگر از تبعت آن بجهد کاری تمام باشد (کلیله) ـ نقل از لغت‌نامه (۱۱)ـ مر: علیه‌السلم (۱۲)ـ مر: بتحمل

۸ـ مقالید ـ جمع مقلاد ـ بمعنی کلید و گنجینه (فرهنگ نفیسی).
۹ـ مفاتیح ـ جمع مفتاح ـ بمعنی التی که بدان در و هر چیز بسته را بگشایند و کلید و هر چیزی که بدان چیز دشوار و مشکلی را آسان کنند (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).
۱۰ـ حل ـ بفتح اول و سکون لام ـ گشادن گره را (نقل باختصار از انندراج).
۱۱ـ تعاظم تعاظمه. بزرگ شد بروی (منتهی‌الارب).
۱۲ـ اعباء با فتح اول جمع عبء ـ بار و گرانی (فرهنگ نفیسی).
۱۳ـ خطب ـ حال و شأن و کار خواه خرد باشد یابزرگ (فرهنگ نفیسی).

الارض فاحكم بين الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلك عن سبیل‌الله»[۱۴] میفرمایذکی ای داود ما کی آفریذگارعالم‌وعالمیانیم و پدیذ کنندهٔ جهان و جهانیان خلافت زمین بتو ارزانی داشتیم و پاذشاهی(۱۳) جهان بر تو مقرر فرموذیم و ترا بر بندگان خویش کی اشباه[۱۵] و امثال و همسران و همچهران تو اند حاکم و آمر گردانیذیم پس میان ایشان حکم بر طریق معدلت و نصفت کن و داوری بر منهج عدل و انصاف نمای و پای بر جادهٔ حق نه نه بر طریق باطل و متابعت هوای نفس و مشایعت مراد خویش مکن کی تباعت هوای نفسانی و شیاعت[۱۶] قوای شهوانی ترا از مسالك مراضی گمراه(۱۴) گردانند و در مهالك معاصی سرگردان کنند و یکی از ائمه در تفسیر این آیت کی «الله الذی خلق السموات بغیر عمد ترونها»[۱۷] می‌آرذ کی حق عز اسمه می‌فرمایذ(۱۵)

(۱۳)ـ مر: سلطنت (۱۴) ملك: اکراه.

(۱۵)ـ مر: عزاسمه و جل‌ثناوه میفرماید

۱۴ـ سوره مبارکه ص آیه ۲۶ ای داود ما ترا در زمین نماینده خود گرانیدیم پس میان مردم بدرستی دستور بده و داوری کن و دنبال هوس مرو که ترا از راه خدا دور می‌اندازد.

۱۵ـ اشباه ـ جمعه شبه بالکسر بمعنی مانند (منتهی‌الارب).

۱۶ـشیاعت ـ شیاع: متابعت کردن کسی در کاری (لغت‌نامه).

۱۷ـ قسمتی از آیه مبارکه ۲ سوره رعد (مصنف کتاب در موقع آوردن آیه تکیه بر حافظه کرده و خلق را بجای رفع آورده است) الله الذی رفع السموات بغیر عمد ترونها ـ خدائیکه برافراشت آسمانها را بی‌ستونی که برببینند آنرا ـ او آن خداست که این هفت آسمان معلق هویدا بداشت بی‌عمادی که از زیر او هست یا علاقه‌ای که از بالای او هست. گفتند این آیت از جمله صدوهشتاد آیت است که بجواب مشرکان کرد خدایتعالی، چون گفتند رسول ص را که خدای تو چه کرد و چه فعل است او را؟ عمد گفتند جمع عمود باشد مثل ادیم و ادم و عمد (بضم عین ومیم) همچنین جمع اوست که رسول و رسل و گفتند عمد جمع عماد باشد کاهاب واهب. قوله (بغیر عمد ترونها) در او دوقول‌گفتند قولی آنکه آسمان برداشت بی‌عمادی که شما می‌بینید یعنی عمادی هست آسمان را ولیکن ما نمی‌بینیم. اثبات عماد کرد و نفی رؤیت. قراء گفتند این تاویل برمذهبی باشد که عرب را هست که تقدیم حرف جحد کنند از آخر کلمه باول وبراین قول تقدیر آیت چنین باشد که رفع‌السموات بعمدلاترونها. ایاس‌بن معاویه گفت آسمان بر←

«بغیر عمه ترونها» ای عمد مرئیه پس لازم می‌آید کی ستون هست و لکن مرئی نیست معنی آنست کی باری تعالی این سقوف عالیه و سطوح مرتفعه کی عبارت از آن سمواتست بی‌قائمهٔی کی شما آنرا ادراك توانید کرد برافراشت و بی‌اسطوانه کی آنرا بتوانید دید بپای کرد(۱۶) یعنی ستون‌هست و لکن مرئی نیست و اسطوانه موجودست و لکـن مخفی است و آن عـدلست و انصاف و اگـر

---

(۱۶)ـ ملك: نتـوانیددید بپای کرد ـ مر: یعنی من این سقوف عالیه و سطوح مرتفعه کی عبارت از آن سماواتست بی‌قائمه کی شما آنرا درك توانید کرد بپای کردم وبی اسطوانهٔ کی آنرا بتوانید دید برافراشتم

مثال قبه است بر سرزمین نهاده و گروهی بسیار از اوائلیان و مسلمانان گفتند آسمان محیط است از جمله جوانب برزمین و زمین برمثال‌گوی است که در میان آسمان نهاده و آسمان برمثال دو طاس است که برروی یکدیگر نهند و در میان او چون نقطه دایره است جز که مسلمانان گفتند آسمان و زمین بخدای برپایست و اوائلیان علیهم لعاین‌الله گفتند زمین بدرون فلك ساکن است باعتمادات متکافی (اعتماد میل است وآنکه جسمی بجانبی فشار آورد که بدان جانب رود و اعتماد متکافی آنست که از هر جانب کشش باشد مساوی جانب دیگر مانند آهنی که میان مغناطیس‌ها قرار گیرد و این سخن درباره زمین صحیح نیست زیرا که اولا زمین ساکن نیست و برفرض سکون علت آن کشش از همه جوانب نیست و با اینکه این عقیده صحیح نیست اگر کسی هـم بغلط معتقد بآن شود استحقاق لعاین الله ندارد مگر برای آنکه خلق زمین را از خدای بی‌نیاز داند) و فلك باعتماد فلکی دیگر که بالای آنست تا بفلك نهم که آنرا فلك الافلاك گویند و فلك را اثیر می‌گویند و براین قاعده، مالایتناهی از افلاك بکار باید تا هریکی آن دیگری‌را نگاه میدارد و این خباطی است که ایشان گفتند و نیز قول آن کس که اثبات عماد و نفی رؤیت کرد قولی رکیك است و درست آن است که مراد بنفی رؤیت نفی عماد است برای آنکه اگر عمادی بودی دیدندی برای آنکه عمادی که هفت آسمان بدارد بکثافت در خور آن باشد و محال است که باشد و نبینند پس نفی رؤیت نفی عماد است و مثله قول الشاعر ـ علی لاحب لایهتدی بمناره ـ (یعنی برجاده که نشانه برآن نیست تا کسی بآن راه بیابد نه‌آنکه نشان دارد و راه نمی‌یابند) ای لامنار هناك فیهتدی. پس نفی اهتداء بعبارت کرد از نفی منار چه اگر منار بودی آنجا اهتدی کردندی باو (نقل باختصار از تفسیر ابوالفتوح رازی).

عیاذاً بالله[۱۸](۱۷) عدل از میان خلائق برخیزد و انصاف روی در نقاب نیستی کشذ و قائمه معدلت متمایل گردذ و اسطوانه نصفت متثنی[۱۹] شوذ و نیت پاذشاه بر جماهیر رعایا بذ گردذ و اعتقاد رعیت در صلاح پاذشاه فساد پذیرذ جوهر هوا کدورت گیرذ(۱۸) و طبایع ارکان متغیر گردذ و صواعق و زلازل از هوا بر اقطار[۲۰](۱۹) عالم نازل شوذ و قحط و وبا برتخوم دیار تاختن آورذ و فسق و فجور[۲۱] ظاهر گردذ و زنا و ربا شایع شوذ و در درون بلاد، رنود و اوباش دست فساد باموال و استار[۲۲] مسلمانان دراز کنند و از برون سباع و وحوش دندان بر مواشی[۲۳] و سوام[۲۴] رعایا تیز گردانند و حکما در تحدید[۲۵] وبا گفته‌اند «الوباء خروج جوهر الهواء عن طبعه فی جملة جوهره» یعنی(۲۰) وبا بیرون آمذن جوهر[۲۶] هواست از طبع[۲۷] خویش در تمامی جوهر و بیرون

---

(۱۷)ـ مر: والعیاذ بالله (۱۸)ـ مر: مستحیل شوذ

(۱۹)ـ مر: اوطار.

(۲۰)ـ مر: معنی آنست کی

۱۸ـ عیاذاًبالله ـ عیاذ بمعنی ـ پناه جای و ملجأ عیاذاً بالله یعنی پناه برخدا (فرهنگ نفیسی).

۱۹ـ متثنی ـ دوتا شده و دولاشده (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۲۰ـ اقطار ـ بالفتح جمع قطر بالضم ـ کرانه (انندراج).

۲۱ـ فجور مأخوذ از تازی ـ فسق و اعمال بدوناشایسته و هوس‌کاری و زنا و بدکرداری (فرهنگ نفیسی).

۲۲ـ استار ـ بالفتح ـ پردها ـ که جمع ستر بالکسر است (انندراج).

۲۳ـ مواشی جمع ماشیه ـ ستور و چارپایان ویژه شتر و گوسپند و گاو (فرهنگ نفیسی).

۲۴ـ سوام ـ بالفتح ـ چرنده وجانوران چرنده (نقل باختصاراز انندراج).

۲۵ـ تحدید ـ بروزن تفعیل ـ حد چیزی پیداکردن (نقل باختصار از انندراج).

۲۶ـ جوهر ـ جوهر نزد فلاسفه عبارت از موجودی است که قائم بذات و مستقل باشد و در تعریف آن گفته‌اند که جوهر عبارت از موجودی است که حق وجود عینی آن این است که در موضوعی نباشد یعنی هرگاه در خارج موجود شود در موضوعی نباشد و در محل خود بیان می‌شود که میان موضوع ومحل‌فرق‌است و

←

آمـدن او متغیر شذن اوست و حیوان باستنشاق[۲۸] هـوا زنـده است و اگر یك لحظه رایحهٔ هوا از درون حیوان منقطع شوذ و طلیعه تنفس بر مشام او اجتیاز نیابـذ حـالی هـلاك شوذ و حیوتش (۲۱) باطل گردذ تا مور در زیر زمین و ماهی در قعـر آب جمله باستنشاق هوا زنده‌اند و باستقرار جوهر آن بر طبع(۲۲) خویش پایدار(۲۳) پس هرگاه کی عدل و انصاف از میان خلایق برخیزذ طبائع متغیر گردذ و هوا تکدر پذیرذ و وبا از لوازم تغیر جوهر هواست خلق جهان معذب گردند و قوت منعدم[۲۹] شوذ و دانه از پردهٔ خاك بیرون نیایذ و هوا حشرات و هوام[۳۰] باراند و این معنی ظاهر گردذ

(۲۱)ـ ملك: حیاتش (۲۲)ـ ملك: طبایع (۲۳)ـ ملی: پای‌دار.

بنابرین جوهر می‌تواند در محل باشد لکن در موضوع نمیتواند باشد چنانکه‌صورت جسمیه جوهر است و قائم بمحل است و حال در هیولاست و باز جوهر را تعریف کرده‌اند به ماهیتی که وجود آن در اعیان نیازی بموضوع نداشته باشد و یا آنکه جوهر امری است متحیز بالذات (نقل از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).

۲۷ـ طبع ـ کلمه‌طبیعت ومشتقات آن عبارت‌از قوه‌ای‌است ساری درجسم که افاده تخلیق وتشکیل‌می‌نماید طبیعت مبدء اول ومباشر قریب‌حرکت‌است توضیح‌آنکه قوه موجود دربعضی‌از اجسام منشأ صدور فعل‌است بریك نهج ومبدئیت آن باستناد شعور و اراده نیست ودربعضی از اجسام وموجودات مبدء ومنشأ صدور فعل‌است بر یك‌نهج لکن باستناد شعور و اراده ودر بعضی‌دیگر قوه منشأ صدور افعال متکثره است بدون‌استناد به‌شعور واراده و دربعضی دیگر منشأ صدور افعال‌متکثره است با استناد شعور و اراده قسم اول را طبیعت می‌نامند و بنابراین طبیعت قوه‌ایست کـه منشأ تحریك و حرکت است بروتیره واحده بدون شعور و اراده وچنین قوه در تمام اجسام موجود است حتی موجوداتیکه اعمال آنها مستند باراده و شعور باشد و قسم دوم را نفس فلکی و سوم را نفس نباتی و چهارم را نفس حیوانی می‌نامند. (نقل باختصار از فرهنگ اصطلاحات فلسفی).

۲۸ـ استنشاق ـ بکسر اول و ثالث ـ آب و جز آن در بینی گرفتن. بوی کردن چیزی را (نقل باختصار از اننددراج).

۲۹ـ منعدم: نیست و نابود و پایمال و ناپدید و معدوم و برطرف گشته و ویران و خراب شده و تباه گشته و ضایع و نایاب (نقل از فرهنگ نفیسی).

۳۰ـ هوام ـ جانوران خزنده و گزنده (فرهنگ نفیسی).

بیت

و کانما کـان الوباء کمینهم   بعثوه فـاتفقوا علی المیعاد[۳۱]

پس آن امام کی گفت ستون آسمان عـدلست و قـائمه آن انصاف ازین حقیقت گفت کی بیان کرده آمذ و بدانك نفس را دو قوتست یکی را عالمه گویند و یکی را عامله(۲۴) عالمه بعقل و خرذ کامل گردذ و عامله بعدل و راستی تمام شوذ و هر وقت کی این دو قوت متکامل شذ و این دو مرتبت مرتفع گشت روان مقارن سعادت ابدی گردذ و نفس معاهد[۳۲] لذت ملکوتـی شوذ و اگـر معاذالله[۳۳] کار برخلاف(۲۵) این افتذ شقاوت را نهایت نباشذ و بدبختی را کرانه نبوذ و عدل امریست نسبی و صفتیست اضافی در نهاذ همه کس بایذ کی باشذ از پادشاه تا رعیت و از خاص تا عام و هر کس کی از نور عدل شعلهٔی(۲۶) در درون او مشتعل نیست بظلمت ظلم گرفتار باشذ و طبیعت سباع بر طینت او غالب بوذ کی از ایشان هرکرا دندان (۲۷) تیزتر و پنجه محکم‌تر بـس بیچارهٔ کی ازین دو بی‌بهره باشذ ظالم‌تر و از ضعیفی کی ازین دو محروم بوذ ربایندهتر و هرکس کی بر قومی حاکم گـردذ و بر-جماعتی فرمانده شوذ و بر رقبهٔ[۳۴] گروهی تملك یابذ و بر ناصیهٔ طائفهٔ مالك گردذ هراینه از خیر و شر و نفـع و ضـر ایشان «یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضراً و ما عملت من سوء تود لو ان بینها و بینه امـداً بعیدا»[۳۵] از وی سؤال کنند چنانك

(۲۴)ـ مر: قوتست عالمه و عامله   (۲۵) ـ مر: ملی معاذالله برخلاف
(۲۶)ـ مر: شعلهٔ   (۲۷)ـ مر: ناب.

۳۱ـ گوئی «وبا» در نهان گاه خویش آدمیان را می‌پائید. ایشان با کردار ناپسند، آن عذاب الهی را برانگیختند وهمگی تن به مرگ سپردند تا در وعده‌گاه خداوندی حاضر آیند (مر: علی میعاد).

۳۲ـ معاهد ـ همعهد ـ هم‌پیمان ـ هم‌سوگند (فرهنگ نفیسی).

۳۳ـ معاذالله کلمه انکار مأخوذ از تازی یعنی پناه می‌برم بخدا و ایـن کلمه را در انکار شدید گویند. (نقل از فرهنگ نفیسی).

۳۴ـ رقبه ـ گردن.

۳۵ـ سوره مبارکه آل عمران آیه ۳۰ روزی که هرکس آنچه را از خوبی بجا آورده در پیش و آماده بیابد و آنچه را از بدی بجا آورده آرزو کند کاش میان ←

سید علیه‌السلام می‌فرمایذ «کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته» می‌فرمایذ کی ای امت من بدانید کی شما جمله شبانان قوم خویش و نگهبانان رعیت خوذیذ و هراینه روز قیامت شما را از امور رعیت و صلاح و فساد کار ایشان(۲۸) سؤال کنند تا حدی(۲۹) کی اگر یك تن مجرد باشذ کی هیچ افریده در تحت طاعت و قید متابعت او نبوذ اعضا و جوارح[۳۶] وی رعیت او باشند و او را از اعضا و جوارح سؤال کنند کی پای را بفلان روز بفلان معصیت چرا روان کردی و دست را بفلان لقمهٔ حرام دراز گردانیذی و زبانرا بغیبت فلان مسلمان بگشاذی(۳۰) و چشم را بفلان نظر کی از سر شهوت بوذ از هم برگرفتی(۳۱) نگر کی محاسبت و معاقبت[۳۷] این یك کس کی یك رعیت دارذ چه صعب‌حالی و چه دشخوارکاری خواهد بوذ تا آنك دو تا ده تا صد تا هزار تا آنك(۳۲) عالمی زیر فرمان او باشذ(۳۳) و جهانی در چنبر(۳۴) طاعت او. پس عدل منقسم شوذ بدو قسم طبعی و وضعی و طبعی کامل‌تر و شریفتر از وضعی باشذ(۳۵) و مثال آن چون لذت حلاوتست در عسل کی آن طبیعیست با لذت حلاوت سکنجبین کی آن وضعیست. پس چون نفس از طینت پاك و جوهر شریف و عنصر طاهر و محتد[۳۸] کریم باشذ و قوت عالمه و عامله او را منقاد، عدل او را وصفی طبعی افتذ و انصاف او را نعتی ذاتی و حلاوت عدل و راستی در طبیعت او هر روز شهی‌تر[۳۹] و

(۲۸)ـ ملی: ملك ـ فساد ایشان (۲۹)ـ مر: بحدی
(۳۰)ـ مر: جاری‌کردی (۳۱)ـ مر: بفلان نظر حرام گشادی
(۳۲)ـ مر: تا پادشاهی کی (۳۳)ـ مر: باشند
(۳۴) مر: حیز (۳۵)ـ مر: بود.

← وی و آن کار راهی دور و جدائی بی‌کرانی بود.

۳۶ـ جوارح ـ بفتح اول و کسر راء مهمله و بعده حاء مهمله ـ بمعنی دست وپا و زبان ودیگر اعضای آدمی و جانوران شکاری (انندراج).

۳۷ـ معاقبت ـ بروزن مفاعلت ـ شکنجه‌کردن و در پی‌کردن واز پس کسی آمدن (نقل باختصار از انندراج).

۳۸ـ محتد بدال مهمله کمنزل ـ اصل طبع.

۳۹ـ شهی ـ لذیذ، مرغوب، خواهش‌انگیز، گوارا.

انصاف و معدلت در طینت او هر دم(۳۶) قوی‌تر گردذ و ازینجا گفته‌اند کی «لایلتذ بالحکمة الا حکیم و لا بالعدل الا عادل»[۴۰] و مجالست(۳۷) با پرهیزگاران و صالحان(۳۸) و محافظت فوائد از ائمه و علما او را از مسالك ظلم و ضیم[۴۱] مانع آیذ و بر مناهج عدل و انصاف باعث شوذ پس ترکیب عدل در نفس او وضعی باشذ چون ترکیب حلاوت در طبع سکنجبین و اگر والعیاذ باللـه نفس در اصل فطرت ذمیم افتذ و طینت او بر طبیعت سبعی مجبول باشذ و ازین اوصاف کی برشمردیم هیچ در جبلت او یافته نشوذ ظلم و تعدی او را ذاتی گردذ و ستم و بیداذ او را طبیعی شوذ و خلائق از افعال او ببلا مبتلا باشند و از ایذاء[۴۲] او بمحنت‌گرفتار. این نفس پس از مفارقت روح راحت نبینند و در تاریکی و حیرت بماند بنقاب ظلمت منتقب[۴۳] گردذ و بردای[۴۴] مشقت متردی شوذ و لوائح[۴۵] انوار ایزذی بر وی سایه نیندازذ و نفائح[۴۶] ازهـار قدسی بر وی اجتیاز نکنند و بعذابی گرفتار گردذ کی هر لحظه و هر ساعت هزار بار بیش گویذ

---

(۳۶)ـ مر: هرلحظه (۳۷)ـ در نسخه ملك و ملی بعد از... الا عادل و قبل‌از... و مجالست این عبارات آمده است: و اگر نفسی باشد کی این اوصاف او را کامل نبود و طبیعت او میل بهوای نفس بیشتر دارد و قوای شهوانی او را بظلم ترغیب کند. بحث از سیر ملـوك صالح و کشف از سنن سلاطین عـادل

(۳۸)ـ مر: اتقیا وصلحا.

۴۰ـ مزهٔ دلپذیر دانش؛ دانشوران یابند و شیرینی و خوشی دادگستری؛ دادگستران دانند.

۴۱ـ ضیم ـ ظلم و ستم و ضیوم جمع.

۴۲ـ ایذاء ـ بالکسر و ذال معجمه ـ آزردن و رنجانیدن ـ این مأخوذ از اذی بالفتح است (انندراج).

۴۳ـ منتقب ـ روی بند بسته و نقاب بسته (فرهنگ نفیسی).

۴۴ـ ردا ـ بالکسر والمد ـ چادر (نقل باختصار از انندراج).

۴۵ـ لوائح ـ جمع لائح ـ برق درخشنده ـ ستاره برآمده هویدا و آشکار واضح و روشن (فرهنگ نفیسی).

۴۶ـ نفائح ـ بالفتح و کسر همزه و سکون حای مهمله ـ بوهای خـوش (نقل باختصار از انندراج).

بيت

ولو حملت صم الجبال الذی بنا   غداة افترقنا اوشکت تنصدع[۴۷]

حکایت: محمدبن ابراهیم الامام رضی‌الله‌عنه گوید روزی نشسته بوذم و از طریق نصائح و مواعظ فرزندان خویش را موعظتی می‌کردم و ایشانرا از زواجر[۴۸] و مناهی شرع تنبیهی می‌نموذم(۳۹) امیرالمؤمنین منصور رحمه‌الله(۴۰) کس فرستاذ و دراحضار من استعجال تمام(۴۱) نموذچنانك مرا گمان(۴۲) افتاذ کی مگر کاری عظیم حادث شذ و خطبی قادح واقع گشت از مجلس(۴۳) بر عزیمت رفتن بذان حضرت برخاستم هنوز بدهلیزسرای نارسیذه بانك سم اسب بگوش من رسیذ(۴۴) یکی را گفتم بنگر تا کیست کی بذین سختی می‌راند و بدین تعجیل می‌آیذ بنگریست براذر من بوذ عبدالوهاب تا مرا بر نشستن(۴۵) بمن رسیذ و سلام کرد وگفت ای براذر فرستاذه(۴۶) امیرالمؤمنین بنزدیك تو آمذ گفتم بلی و نزدیك تو کس(۴۷) آمذ گفت بلی گفتم رای(۴۸) تو درین استعجال چه می‌بینذ و عقل تو درین استحضار چه می‌اندیشذ(۴۹) گفت ظن من آنست والظن یخطی و یصیب. کی از ماکولات ملتذ[۴۹] چیزی بحضرت او فرستاذه باشند

(۳۹)ـ مر: انتباهی‌می‌دادم   (۴۰)ـ مر: رضی‌الله‌عنه   (۴۱)ـ مر: استعجالی عظیم   (۴۲)ـ مر: گمانی   (۴۳)ـ ملی: از آن مجلس.

(۴۴)ـ مر: و بموضع خروج ناپیوسته کی صکه وقع حافر بفرجه گوش من رسید و قرعه سم را کب حلقه صماخ من بگرفت چون اصطکاك قرع هوا برطریق صوت   داد از ره صماخ دماغ مرا خبر   (۴۵)ـ ملك: تا من‌برنشستن‌ـملی: تا من نشستن   (۴۶) ـ مر: رسول   (۴۷)ـ مر: کسی   (۴۸) ـ مر: کسی آمد گفتم بلی گفتم رای تو ـ ملك. نزدیك تو کس آمد گفتم بلی رای تو   (۴۹) ـ مر: میگوید

۴۷ـ اگر بار اندوه من، در بامدادان جدائی از یار، برکوههای سخت نهند؛ بتندی از هم بپاشند و تحمل آن بار نکنند.

۴۸ـ زواجر ـ بفتح اول و کسر جیم و سکون رای مهمله ـ باز دارندگان و موانع (انندراج).

۴۹ـ ملتذ ـ بضم اول و ثالث و تشدید ذال معجمه ـ خوش‌مزه (انندراج).

خواهذ کی در تناول آن ما با او مساهمت[50] نمائیم یا از هدایای معظم اصحاب تحف چیزی(۵۰) آورده باشند خواهذ کی در تملك آن با ما مشارکت کنذ گفتم نی مبالغه(۵۱)تعجیل در احضار نباشذ الا از برای واقعهٔ مهم و حادثه ملم[51] پس هر دو بخدمت مبادرت جستیم و چون بحضرت رسیذیم ربیع کی بحاجبی موسوم بوذ نزدیك پرده ایستاذه بوذ و مهدی کی ولی‌عهد بوذ در دهلیز نشسته و عبدالصمد بن علی و جماعتی از ائمه و سادات نزدیك او نشسته ما نیز در پهلوی ایشان نشستیم پس ربیع کی بحاجبی[52] موسوم بوذ درون رفت(۵۲) و بعد از لحظهٔ مهدی را آواز داذ کی سادات و علما را باحضار اجازت ده و تو نیز حاضر شو پس همه در رفتیم و بعد از سلام بتقریب و ترحیب اختصاص یافتیم و هریك بجای معهود نشستیم پس منصور روی بعبدالصمد(۵۳) کردوگفت ای‌عم فرزندان وبراذران و براذرزاذگان خویش را در عدل و بر وصله حدیثی گوی از احادیث جدت مصطفی صلوات‌الله‌علیه تا از آن‌کار کنند و بر آن ایستاذگی نمایندگفت زندگانی امیرالمؤمنین دراز باذ پذرم روایت کرد از جدم رسول‌الله علیه‌السلام کی فرموذ کی در بنی‌اسرائیل دو براذر بوذند بر دو شهر پاذشاه یکی بر رعیت مشفق و مهربان و نیکو نیت و صافی اعتقاد و عادل بکمال چنانك از انتقام عدل او ضرغام قدم در چراگاه(۵۴) اغنام[53]

---

(۵۰) ـ ملی ـ ملك: معظم چیزی

(۵۱) ـ ملی‌ملك: گفتم نی گفت مبالغه.

(۵۲) ـ مر: پس ربیع درون رفت

(۵۳) ـ مر: عبدالصمدبن علی (۵۴)ـ مر: مسرح

۵۰ـ مساهمت: مشارکت.

۵۱ـ ملم بضم اول و کسر ثانی و میم مشدد. سخت استوار از هر چیزی (انندراج).

۵۲ـ حاجب ـ بکسر جیم ـ پرده‌دار ـ (نقل باختصار از انندراج).

۵۳ـ اغنام ـ جمع غنم ـ گوسپندان واز لفظ خود واحد ندارد و واحد آن شاة است و هو اسم مؤنث موضوع لا للجنس یقع علی‌الذکور والاناث وعلیهما جمیعاً و چون مراد دو گله گوسپندان باشد غنمان گویند و اگر مراد گله‌ها بود اغنام و غنوم و اغانم (فرهنگ نفیسی).

نیارستی گذارد و گرگ(۵۵) پـای بـدر شوغـاه[۵۴](۵۶) میش نیارستی نهاذ

بیت(۵۷)

از عدل او بمسرح[۵۵] اغنام شو ببین
شیر آمده ز بیشه بشاگردی شبان

کار رعیت از سعادت عدل او چون قامت خوبان راستی پذیرفته و حال ضعفا از میامن انصاف او چـون رسته[۵۶] دنـدان دلبران اتساق و انتظام یافته

بیت

همچو الف گشت راست کار رعیت از آنك
لام ز شین دور کرد عدل تو از لشکری

و یکی ظالم قاهره(۵۸) کی از شومی ظلم و نامبارکی ضیم[۵۷] او خار بجای گل مار بارآوردی و زمین بجای(۵۹) گیـاه اژدهـا رویانیذی

بیت(۶۰)

کشت جانرا چو ظلم داسی نیست   شومـی ظلـم را قیاسی نیست

جائری[۵۸] کی آینه خاك از خیال چهـرهٔ او صـورت ضحاك نموذی و ظالمی کی اگر خونش بر زمین ریختندی رقـم ستم از قطرات دم او بر لوح هامون ظاهر گشتی

---

(۵۵)ـ ملی. مر: گزارد و گرگ   (۵۶)ـ مر: چراگاه
(۵۷)ـ ملك: شعر.   (۵۸) ـ ملك: قاهر بود ـ مر: ظالمی قاهر
(۵۹)ـ ملی: بجاء   (۶۰) ـ ملك: شعر.

۵۴ـ شوغاه ـ شبگاه و جای خوابیدن ستور در شب (فرهنگ نفیسی).

۵۵ـ مسرح ـ بفتح اول و فتح ثالث و سکون حا، چراگاه ـ مسارح بفتح اول و کسر چهارم جمع (انندراج).

۵۶ـ رسته ـ مطلق صف و قطار ـ وراسته از هر چیز مانند هره دندان (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۵۷ـ ضیم ـ بالفتح ـ ظلم و ستم و ضیوم جمع(نقل باختصار از انندراج).

۵۸ـ جائر ـ ستمکار و جورکننده ـ و میل‌کننده از راه حق براه باطل (فرهنگ نفیسی).

شعر

خاك حلاج[۵۹] گر ز معنی ناب   الله الله پدید کرد بر آب
گر بریزند خون آن ناپاك   ابله ابله رقم پذیرد خاك

و در عهد ایشان پیغمبری بوذ کی خلق را بخدای خواندی و راه راست و جادهٔ نجات حق بگمراهان قوم نموذی معبود مطلق و پادشاه بحق بذان پیغمبر وحی کرد کی از عمر این ملك عادل سه سال باقیست و از عمر ظالم سی سال آن پیغمبر هر دو رعیت را ازین‌حال اخبارکرد و ازین معنی اعلام نموذ رعیت عادل‌جزع[۶۰] و زاری کردند و اندیشناك شذند کی ملك بظالم افتذ و ایشان در اقیاد[۶۱] و اغلال جور و ستم گرفتار گردند و رعیت ظالم همچنین متحیر و اندوهگین و مستوحش گشتند کی تا(۶۱) سی سال دیگر این ناپاك بمقارع[۶۲] قهر جان از قالب ما بیرون کشذ و بمشارب[۶۳] ظلم خون ما چون زلال بیاشامذ هر دو رعیت جمله شذند و اطفال را از امهات جذا کردند(۶۲) و بترك غذا و طعام بگفتند(۶۳) و روی در صحرا و کوه نهاذند و می‌گریستند و زاری می‌کردند و تضرع و ابتهال[۶۴] مینموذند و بآه حسرت آینهٔ ماه سیاه میکردند و بدعا و زاری از خدای تعالی میخواستند(۶۴) تا ایشانرا بسعادت امیری(۶۵) عادل متمتع گرداند و شقاوت ظلم ظالم ازیشان زائل

(۶۱) ـ ملی: کتا   (۶۲) ـ مر: بریدند   (۶۳) ـ مر: ترك اغذیه و اطعمه کردند   (۶۴) ـ ملی: می‌گریستند و زاری میکردند و از خدای میخواستند   (۶۵) ـ مر: امارت

۵۹ـ حلاج ـ بالفتح و تشدید لام و جیم ـ لقب حسین‌بن منصور که اناالحق گفته بود (نقل باختصار از انندراج).

۶۰ـ جزع ـ ناشکیبائی ـ بفتحتین ـ (نقل باختصار از انندراج).

۶۱ـ اقیاد ـ جمع قید ـ مأخوذ از تازی منگنه و بند و حبس و گرفتاری و ضبط و منع و ممانعت و پای‌بند و دستبند و زنجیر پای و آنچه بدان دست و پای انسان و یا حیوان را ببندند و بند کنند. (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).

۶۲ـ مقارع ـ جمع مقرعه ـ تازیانه و کوبه (فرهنگ نفیسی).

۶۳ـ مشارب ـ جمع مشربه: کوزه آب و آنچه بدان آب خورند (فرهنگ نفیسی).

۶۴ـ ابتهال: زاری کردن.

کنذ چون سه روز برین نسق بگذرانیذند و برین صفت بسپردند(۶۶) الله تعالی بذان پیغمبر وحی کرد کی بندگان مرا بشارت ده و بگوی کی رحمت کردم و عاطفت نموذم و آن سه سال کی از عمر عادل مانده بوذ بظالم داذم و آن سی سال کی از عمر ظالم باقی بوذ بعادل بخشیذم رعیت با وطن(۶۷) مراجعت کردند و در ایفاء نذور و اتمام طاعات کوشیذند(۶۸) و چون سه سال تمام شذ ظالم بدوزخ نقل کرد و سی سال عادل در میان رعیت بماند و از برکت عدل او خصب[۶۵] و رفاهت و غزارت[۶۶] نعمت و امن و آسایش پیذا آمذ و آن رعیت از عمل(۶۹) و علم و طاعت تمتعی تمام یافتند(۷۰) و پیغامبر علیه‌السلام(۷۱) بذین موضع این آیت بخواند(۷۲) «و ما یعمر من معمر ولا ینقص من عمره الا فی کتاب ان ذلك علی الله یسیر»[۶۷] و هم اینجا فرموذ «ما من

(۶۶) ـ مر: بسر بردند. (۶۷)ـ مر: باوطان

(۶۸) ـ ملك: کوشش نمودند ـ مر: متشمر شدند

(۶۹)ـ مر: عمر (۷۰)ـ مر: تمتعی یافتند هرچه تمام‌تر

(۷۱) ـ مر: صلوات‌الله‌علیه (۷۲)ـ مر: برخواند

۶۵ـ خصب ـ بالکسر ـ بسیاری نبات وفراخی سال و حال ـ (نقل‌باختصار از منتهی‌الارب).

۶۶ـ غزارت ـ بسیاری از هر چیزی فراوانی و کثرت و بسیاری (فرهنگ نفیسی).

۶۷ـ قسمتی از آیه مبارکه ۱۱ سوره فاطر.

والله خلقکم من تراب ثم نطفة ثم جعلکم ازواجاً و ماتحمل من انثی ولا تضع الا بعلمه و ما یعمر من معمر ولا ینقص من عمره الا فی‌کتاب ان ذلك علی‌الله یسیر ـ و خدا آفرید شما را از خاك پس‌از آن از نطفه پس‌از آن گردانید اصناف و بار نگیرد هیچ زنی و بار ننهد و نزاید مگر بعلم خدا و عمر داده نشود از عمری و کم نشود از عمر او مگر آن که در کتاب ثابت است بدرستیکه این برخدا آسانست. گفت بیافرید خدا شما را از خاك آنگه از منی آنگه شما را جفت کرد و هیچ ماده برنگیرد و نه بنهد جز بعلم او و هیچ عمر را دراز نکند و نه نیز عمر او نکاهاند و الا آن در کتابی نوشته باشد. یعنی در لوح محفوظ. سعید جبیر گفت در اول این نوشته بنویسند که عمر او چندین است آنگه هرگه روزی بگذرد در زیر آن نویسند که روزی گذشت و ماهی گذشت و سالی گذشت واین برخدای اسانست (نقل باختصار از تفسیر ابوالفتوح رازی).

ملك يصل رحمة ذاقرابته و يعدل على رعيته الا شد الله ملكه و اجزل ثـوابه و اكرم مآبه و خفف حسابه» می‌فـرمایـذ کی هـر پاذشاه کی با(۷۳) خویش و پیوند و قرابت خویش احسان کنذ و بر رعیت ظلم روا ندارذ و سایهٔ عدل بر بسیط عالم(۷۴) گستراند پروردگار بازوی عدل او محکم گردانـذ و ثواب جـزیل[۶۸] او را کرامت کنـذ و منزل او در بهشت باقـی سازذ(*) و حساب او یوم یقوم الحساب سبك گرداند و غرض ازین حکایت آنست کی تا(۷۵) بدانی کی عدل در عمر می‌افزایذ و ظلم زندگانی کوتاه می‌کنذ(۷۶) پس عدل نوریست از انوار عقل مقدس و شعاعیست از اشعهٔ عالم ملکوت کی بر روان گویا و نفس پاك ملوك نزول کنذ و بمیامن آن سعود[۶۹] فلکی مقارن رایات ایشان گردذ و از نتایج آن روایح ازهار فتح و ظفر مشام جان ایشان را معطر و مبخر[۷۰] گرداند و نفس عادلـه پس از مفارقت سعادت ابدی یابذ و انوار بی‌نهایت از ریاض‌قدس بر وی متواتر[۷۱] شوذ(۷۷) و ظالم هرگز روی رستگاری نبینذ و لوائح مغفرت از وی منقطع(۷۸) گردذ و در ظلمت بی‌اندازه بماند کی «الظلم ظلمات یوم القیامة»[۷۲] پس حکما در تحدید عدل گفته‌اند «العدل الانفاع بغیره طبعاً و الجـور الاضرار بغیره کرهـاً» معنی آنست که عـدل رسانیـذن منـافعست بدیگـران از راه طبـع و جـور مضرت رسانیـذن

(۷۳)ـ ملی: کبا (۷۴) ملك: مملکت

(*) مر: و منزل او در جنات کریم اشرف منازل و اکرم مواضع گرداند.

(۷۵) ـ ملی: کتا (۷۶) از کلمه غرض تا کوتاه میکند در نسخه مر نیامده است (۷۷)ـ مر: باشد (۷۸) مر: منعدم

۶۸ـ جزیل: کامیر. بسیار بزرگ و عطاء جزیل ای کثیر (منتهی‌الارب).

۶۹ـ سعود ـ بضمتین و دال مهمله در آخر ـ ستارگان با سعادت مثل زهره و مشتری و قمر (نقل باختصار از انندراج).

۷۰ـ مبخر ـ مبخورکرده شده.(انندراج) ـ خوشبو وبخاردار (ناظم‌الاطباء). نسیم شمیم او عالم را معطر و مبخر گرداند (سندبادنامه ص ۴۵).

۷۱ـ متواتر ـ بالضم و کسرتای مثناة فوقانی و سکون رای مهمله ـ پیاپی آینده یا پس یکدیگر آینده بمهلت (نقل باختصار از انندراج).

۷۲ـ در روز رستاخیز، ستم، تاریکی بود (به‌صورت تاریکی پدیدار گردد).

است(۷۹) بدیگران از طریق(۸۰) اکراه پس از میامن نتایج عدل و طوالع[۷۳] مکارم انصاف داستان فرهاد و فرخست کی یکی از تیمن عدل و انصاف بر معارج[۷۴] دولت مترقی شد و یکی از شومی(۸۱) ظلم وستم درمهابط[۷۵] درکات[۷۶] دوزخ با اژدها(۸۲) متحیر بماند. حکایت:

ارباب تواریخ و اصحاب قصص چنین آورده‌اند کی وقتی در نواحی عمان پادشاهی بوذ فیروز نام با طالعی مسعود و جدی[۷۷] محظوظ و عدلی شامل و فضلی کامل آفتاب عدلش بر اقطار نواحی سایه گسترده و باز چترش خاك قهر بر روی مریخ افشانده عادلی کی با پاس حفظ او باز در کبك بچشم شفقت نگریستی و قاهری کی با (۸۳) تیغ خشم او جهان بدیدهٔ کارزار خون گریستی.

شعر

تبسم اسیافه و السیوف تبسمها ان تبکی دماء[۷۸]

داشته عدلش نکونامی و زیبا داشته
یافته ذاتش جهانداری و درخور یافته

اقطار آن دیار از آثار انصاف او جویبار خلد را شرمسار کرده

(۷۹)ـ ملی: مضرتست (۸۰)ـ مر: برسبیل.
(۸۱)ـ مر: تشام (۸۲)ـ ملك: باژدها (۸۳)ـ ملی: کبا

۷۳ طوالع ـ جمع طالع ـ برآینده و ظاهر شونده جمع طلع نیز هست (فرهنگ نفیسی).

۷۴ـ معارج ـ جمع معراج ـ نردبان و مصعد (منتهی‌الارب)

۷۵ـ مهابط ـ جمع مهبط ـ جای فرود آمدن. فرودآمدنگاه (فرهنگ نفیسی).

۷۶ـ درکات ـ بفتحات ـ جمع درکه بمعنی ته و نشیب است و این درمقابله درجات است و درکات بمعنی منازل دوزخ است (انندراج).

۷۷ـ جد ـ بخت و بهره و نصیب و رزق و روزی و بزرگی و بی‌نیازی و توانگری (نقل باختصار از انندراج).

۷۸ـ شمشیرهای برآهیخته‌اش لبخند می‌زنند. و خنده شمشیر آنگاه پدیدار گردد که از چشمهٔ چشم دشمن جوی خون روان سازد.

و اكناف آن بلاد از انوار معدلت او خاك حيرت بر چهرهٔ ارم(۸۴) پاشيذه و در حبالهٔ عقد آن پادشاه كريمهٔ بوذ از دودمان منيف[۷۹](۸۵) شهرياران و ستيرهٔی[۸۰] از خاندان كريم تاجداران نام او كريمه و اوصاف او حميده[۸۱] جميلهٔ(۸۶) آفتاب از رشك جمال او هر شام بنقاب شب متستر[۸۲] گشتی وشمع از پرتو رخسار او هر صبح جان بر طاق نهادی(۸۷)

شعر

خورشيذ بشب نهان نگشتی گرنه ز تو شرمسار بوذی

روزی پاذشاه را قوای شهوانی در حركت آمذ و هوای نفس او را بر مطالبت مباشرت[۸۳] باعث شذ و بغايتی منفعل گشت كی دست شهوت بپردهٔ عصمت مستوره كشيذ و انگشت آزار در بند ازار او محكم گردانيذ مستوره گفت

بيت

لعمر ابيك مافی العيش خير ولا الدنيا اذا ذهب الحياء[۸۴]

شرم نداری كی با(۸۸) نور روز كی ديذه را از ملاقات مواضع حرمت منع نتوان كرد و با فروغ شمع آسمان كی نظر

---

(۸۴) ـ ملك. مر: خلد (۸۵)ـ مر: شريف.
(۸۶) ـ ملی: جميله‌ی (۸۷) ـ مر: گشتی و شب از حيرت پرتو رخسار هر صبح جان برطاق هوس نهادی (۸۸)ـ ملی: كبا

۷۹ـ منيف ـ بروزن مقيم. پاك و بزرگ (انندراج).
۸۰ـ ستيره ـ مستور ـ پوشيده ـ سخت زيباليك هم يك چيز هست =
كان ستيره دختر حلواگر است (مثنوی)
۸۱ـ حميده ـ حميده مؤنث حميد كامير ـ ستوده واز اعلام است (منتهی‌ـ الارب).
۸۲ـ متستر ـ پوشيده و نهفته و حجاب ساخته (نقل باختصار از فرهنگ نفيسی).
۸۳ـ مباشرت ـ بروزن مفاعله ـ جماع‌كردن (نقل باختصار از انندراج).
۸۴ـ به جان پدرت سوگند، چون آبروی آدمی برباد رود، ديگر در زندگی و نيز درين دنيا، هيچ خوشی و لطفی نيست.

را از ملاحظت اعضاء شنیع وازعی[۸۵] نبوذ(۸۹) نقاب شرم از چهرهٔ بی‌آزرمی(۹۰) برداری و هتك پردهٔ حرمت کنی وقت هر فعل پیذا بوذ و زمان هر عمل ظاهر بگذار تا فلك از شب شبه‌گون پردهٔ ظلمت بروی جهان فرو گذارذ و میان دیذه و مواضع حرمت(۹۱) حجاب(۹۲) ظلام حائل گردذ آنگه مراد خویش حاصل کن و قضیه خویش بگزار(۹۳) صاحب دولتان و اکابر این فعل در چنین وقت باسراری[۸۶] و جواری[۸۷] کنند نه با دختران(۹۴) ملوك و حران[۸۸](۹۵) حریم و این عمل در چنین زمان بر اما[۸۹] و ممالیك رانند نه بر امهات اولاد و مخدرات عصمت. شاه‌از تعییر[۹۰] و توبیخ مستوره ممتنع گشت و خجل و شرمسار از حرم بیرون آمذ و سوگند یاذ کرد کی امشب از طیره[۹۱] کریمه[۹۲](۹۶)وغصه او مباشرت و مباضعت[۹۳] نکنم جز با کنیزکی سیاه تا اگر از وی

---

(۸۹)ـ مر: وازع نتوان بود (۹۰)ـ مر: چهره آزرمی
(۹۱) ـ مر: محارم (۹۲) ـ مر: حجب.
(۹۳)ـ ملك: بگذار (۹۴)ـ مر: بنات
(۹۵)ـ مر: حرایر(جمع حره)
(۹۶)ـ ملك: مستوره

۸۵ـ وازع ـ باز دارنده (نقل باختصار از انندراج)
۸۶ـ سراری بفتح اول جمع سریه. بالضم ـ داه فراشی (انندراج).
۸۷ـ جواری ـ بفتح اول و کسر راء مهمله ـ بمعنی کنیزان و دخران ـ جمع جاریه (نقل باختصار از انندراج).
۸۸ـ حران ـ جمع حر آزاد خلاف بنده (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).
۸۹ـ اما ـ بالکسر و تخفیف میم ـ جمع امه که بفتحین بمعنی کنیزك باشد (انندراج).
۹۰ـ تعییر: سرزنش‌کردن.
۹۱ـ طیره ـ آزردگی و رنجش و خشم و شرمندگی و خجالت ـ خفت و سبکی (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).
۹۲ـ کریمه ـ خاتون و بیگم ـ شریف و عالی (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی).
۹۳ـ مباضعت ـ بروزن مفاعله ـ جماع نمودن (نقل باختصار از انندراج).

فرزندی در وجود آیذ ماذر فرزند من شوذ و بانوی شبستان گردذ و در مطبخ حرم کنیزکی زنگباری بوذ کی از غایت مهابت پیکر و دمامت[۹۴] صورت و زشتی(۹۷) روی و بدخوئی گفتی مگر دختر ابلیس است یا خواهر لاقیس.[۹۵]

بیت

تجبه بالهجر من یخاطبها بین السعالی و بینها نسب[۹۶]

بیت

خذای داند کان روی زشت او دیدن
اگر مبارك بوذی کرا[۹۷] نکردی هم

شاه از طیره کریمه با آن دمیمه نزدیکی کرد و از غصه بانو با آن جاد و بخفت و آن بهیمه از آن فحل نامدار همان شب باردار شذ و آن ناخوش دژخیم از آن پادشاه کریم همان لحظه حمل گرفت منهیان این خبر ببانو رسانیذند و این حال بوی آنها کردند تنگ‌دل شذ و گفت می‌بینم کی از آن دژخیم بچهٔی آیذ چون بچهٔ دیو و این مملکت بشوراند و کشور خراب کنذ کی از دیو و دیوزاذ جز خرابی و تباهی نیایذ و مثل شاه بفعلی کی کرد مثل (۹۸) آن بوزنه است کی خرسی را در نکاح آورد (۹۹) حاضران گفتند چگونه است آن حکایت: گفت شنیذم (۱۰۰) کی در بیشهٔ کی از تشابك[۹۸] اشجار و تضایق انهار مار برمغارس آن (۱۰۱) رهگذر

---

(۹۷)ـ مر: سماجت (۹۸) مر: بفعلی کی کرد و عملی کی فرموذ مثل
(۹۹) مر: کی خرسی را منکوحه خویش ساخت
(۱۰۰) مر: آورده‌اند (۱۰۱) مر: مار بر مغارس اشجار آن

۹۴ـ دمامت، زشت‌روئی و زشتی (فرهنگ نفیسی)
۹۵ـ لاقیس: نام دیوی که در نماز بخاطر وسوسه‌اندازد (سروری)
۹۶ـ چون کسی باوی پیمان همسری بندد، زودش به جدائی برانگیزد. گوئی نسبت از تبار ماده دیوان برده است.
۹۷ـ کرا ـ سود. ارزش.
۹۸ـ تشابك: با هم درآمیختن و چیزها در یکدگر آوردن و بهمدیگر کردن انگشتان و غیر آن (غیاث اللغات). درهم و مختلط شدن کارها

نیافتی و مرغ (۱۰۲) را بر اعالی آن قوت پرواز ممکن نگشتی

بیت

مغانـــی غوان لایفـــارق ایکها مطوقه ورقاء تشجو انتحابها[۹۹]

جماعتی بوزنگان مقام‌داشتند. واز فواکه وثمار(*)آن‌ایکه[۱۰۰] تمتعی عظیم می‌یافتند. و بموايد[۱۰۱] و فوايد آن غیضه(۱۰۳)[۱۰۲] تلذذی سره می‌گرفتند و ایشان را رئیسی و مهتری بود زیرك‌نام. درآئین‌ریاست وادب‌مهتری‌نیك‌زیرك و در رعیت‌داری‌ومروت‌ورزی بغایت چست. بوزنگان درمتابعت ومشایعت او تاحدی، کی رعایت احوال (۱۰۴) و محافظت جانب او بر جمله مهمات خویش مقدم داشتندی (۱۰۵) و از جاده اوامر و نـواهـی او قـدمـی زان سوتر (۱۰۶) نگذاردندی (۱۰۷) و او را زنی بوذ میمونه نام با هیکلی شیرین و اعضائی متناسب و اطرافی خوب و حسنی بکمال و لطفی بغایت

بیت

نبیلة ما تواری الازر منهـــا صموت حجلها خفق حشاها[۱۰۳]

---

(۱۰۲) مر: نیافتی و از تسلسل مشارب و تقلقل مخارم آن مرغ

(*) مر: اثمار

(۱۰۳) ملك: غیصه (۱۰۴) مر: خاطر (۱۰۵) ملی: داشتی

(۱۰۶) مر: زاستر (۱۰۷) مر ملی: نگزاردندی

(منتهی‌الادب). (ناظم‌الاطباء). اختلاط و تداخل و التباس امور (اقرب الموارد). انبوه و ازدحام چیزها (انندراج). برجهیدن ددان (منتهی‌الارب)

۹۹ـ منزلگاهی خوش و در نهایت زیبائی بود. (همچون زنان زیبای‌بی‌نیاز از زیور) که کبوتر طوقی خاکستری رنگ، هرچند نالهٔ زار برداشتی، از میان شاخه‌های درختان سردرهمش ره‌گذری نیافتی

۱۰۰ـ ایکه ـ واحد ایك: درختان بهم پیچیده

۱۰۱ـ موايد: بالفتح و کسر همزه و سکون دال ابجد جمع مائده که‌بمعنی خوان پر طعام باشد (انندراج)

۱۰۲ـ غیضه: بفتح اول و ثالث بیشه و جنگل و درختان انبوه (انندراج)

۱۰۳ـ دلبری در نهایت زیبائی و موزونی اعضاء. هیچ پوشش و جامه، زیبائی اندام وی پنهان نتوانستی کرد. باریك‌میانی خوش‌خرام. در رفتار آواز خلخالش بگوش نیامدی

ناصیه میمونه (۱۰۸) بر زیرك بغایت میمون بوذ و ریاست او بر آن جماعت بواسطهٔ عقل او روزافزون. (۱۰۹) شبی خلوت ساخته بوذند و چنانك عادت زناشوهریست بمباشرت و معاشرت مشغول شذه و بملاطفت و محاورت یکدیگر مستأنس گشته (۱۱۰) در اثناء مفاوضت زیرك گفت ای میمونه میمون روزگار آنکس راست کی او را عقبی صالح و فرزندی شایسته خدای تعالی روزی کرده است چه حاصل تزویج استبقای (۱۱۱) اصل و ثمره مناکحت استیفای (۱۱۲) نسلست و عبارت صاحب شرع اعظم بر مصداق این معنی شاهدی عدلست و گواهی راست آنجا کی میفرماید تناکحوا تکثروا فانی اباهی بکم الامم یوم‌القیامة ولو بالسقط.

معنی آنست کی در انکاح[۱۰۴] و تزویج (۱۱۳) رغبت کنیذ و بزن خواستن (۱۱۴) کوشش نمائید کی من روز قیامت ببسیاری (۱۱۵) امت بر دیگر پیغامبران تفاخر کنم (۱۱۶) و اگر خود امت من کسانی باشند کی از شکم ماذر افتاذه باشند و حیات نایافته (۱۱۷) اکنون چون خدای تعالی مرا از تو فرزندی روزی نکرده است میخواهم کی اجازت دهی تا دیگری را در نکاح آرم و عقد مواصلت و مصاهرت مقصور نیست بر یك زن و شرع‌مقدس چهار زن در یك عقد جایز میدارذ و بچهار گوهر در یك عقد رضا میدهذ و اگر بتقدیر هزار بوذندی تو بانوی همه بوذی و جمله کنیزکان و پرستندگان تو (۱۱۸). میمونه را آتش حمیت آب گرم از دیده فرو چکانیذ و در میان خاك نشست و باذ سرد

(۱۰۸) ملی: میمون

(۱۰۹) از کلمه ناصیه.. تا.. روز افزون در نسخه ملی و ملك نیامده است

(۱۱۰) مر: گشت (۱۱۱) ملی‌مر: استبقاء

(۱۱۲) مر. ملی: استیفاء (۱۱۳) مر: تناکح و تزاوج

(۱۱۴) مر: و در تباعل و تصاهر (۱۱۵) مر: بکثرت

(۱۱۶) مر: مباهات کنم و مفاخرت نمایم

(۱۱۷) مر: کسانی باشند کی ایشانرا ماذر و پذر ظاهر نبوذ و از عجز و بی‌تو شکی بر سر راهها و در مسجدها فروگذاشته باشند

(۱۱۸) مر: تو بوذندی

۱۰۴ـ انکاح: شوهردادن زن. انکح المراة انکاحاً

می‌کشید (۱۱۹) و می‌گفت شرم نداری کی سری کی بر بالین من نهاذه باشی با دیگری بر وساده نهی و دستی کی در گردن من چون زه گریبان محکم کرده (۱۲۰) بدامن دیگری دراز کنی بیت
رو روکی‌مرانشائی‌ای‌هرجائی   دیگر تو بدیوان دلم درنائی
و بعد از این دیگر میان من و تو مصاحبت فراش ممکن نگردذ و موافقت ازدواج دست ندهذ و ریاست تو برین قوم از سیاست حشمت منست و از رزانت عقل و متانت رأی من و اگر آنچ می‌اندیشی در عمل آری و آنچ در دل داری بصحرا نهی خوذبینی کی بر سر تو از وقایع چه گذرذ و مشاهدت کنی کی در مملکت تو از حوادث چه پیذا آیذ بیت
سوف تری اذا انجلی الغبار   افرس تحتك ام حمار[۱۰۵]
زیرك ازین سخن چون زیر چنگ از زخمه بر خروشیذ وچون آب از تبش آتش بر جوشیذ و با زعارت آن ضجرت و حرارت آن وحشت بیرون آمذ و در جوار آن بیشه و همسایگی آن ایکه[۱۰۶] درغالهٔ[۱۰۷] بوذ و خرسی چند در آنجا (۱۲۱) توطن داشتند و شب و روز انتهاز فرصت می‌کردند تا آن بیشه از دست بوزنگان (۱۲۲) بکذام حیلت بیرون کنند و تملك ایشان بر ثمار (۱۲۳) آن اشجار بچه وجه باطل گردانند زیرك نزدیك ایشان آمذ و چون محتاجان تذللی نموذ و گفت بیت
و انی علی التحقیق عبدك طایعاً
فان شئت امسکنی والا فسرح[۱۰۸]

---

(۱۱۹) مر: درمیان خاك باذ سرد می‌کشید   (۱۲۰) مر: گریبان کرده
(۱۲۱) مر: درآن   (۱۲۲) مر: پلنگان   (۱۲۳) مر: اثمار

۱۰۵ــ بزودی چون گرد و غبار فرو نشیند و فضا صافی‌گردد، دریابی، آیا: در زیر ران خویش، اسبی «تیز رفتار» داری و یا بر خرکی «لنگ» نشسته‌ای

۱۰۶ــ ایکه ــ ایك: بفتح اول درختان بهم پیچیده و بیشه درختان کنار و انبوهی از هر درخت که باشد حتی از خرمابنان (ناظم‌الاطباء)

۱۰۷ــ درغاله: شعب و راهی که از میان کوه گذرد و فرجه میان دوکوه (ناظم‌الاطباء)

۱۰۸ــ بی‌گمان، من بندهٔ سر بفرمان توام. خواهی نگاهم‌دار و خواهی رهایم کن.

←

خرس بورود او اهتزاز نموذ و بقدوم او ابتهاج فزوذ و از سر بشاشت و نشاط گفت بیت

خه مرحبا واهلا آخر تو خوذ کجائی
احوال ما نپرسی نزدیك ما نیائی

زیرك گفت من رئیس بوزنگان این بیشه‌ام و انواع رفاهت و خصب و اصناف کامرانی و نزهتی (۱۲۴) کی‌ما را بفواکه و ثمار و انهار و اشجار آن حاصلست خوذ شما را معلوم باشد دوش مرا با منکوحه خویش مخاصمتی ظاهر شذ و مجادلتی حاصل آمذ (۱۲۵) و کار بطلاق رسیذ و حال باطلاق انجامیذ و او را اقربا (۱۲۶) و موالی بسیارست وخویش و پیوندبی‌شمار. آمذم تابولاء تو معتصم شوم و بشعار داماذی تو مستظهر گردم و مرا بفرزندی قبول کنی و دختری از کرایم استار تو بمن (۱۲۷) دهی تا به استظهار و اعتضاد تو بمملکت خویش باز گردم و بانتفاع آن استبداد نمایم. خرس را همه عمر تمنا آن بوذ کی بچه دست‌آویز پای در ارجاء آن بیشه نهذ و بکدام وسیلت بر نعیم آن حریم دست یابذ(۱۲۸) بوزنه را بداماذی قبول کرد و دختری بوی داذ و چون لیلة‌الزفاف درگذشت زنرا دست گرفت و ببیشه آورد و از وی باردار شذ و پسری ناخوش دیدار مکروه‌رخسار از وی در وجود آمذ چون خرس حیلت جوی و چون بوزنه ترش‌روی و چون پلنگ متکبر و چون روباه محتال

بیت

و هو عبوس کالفهد مجتمع یکاد من خزوانه یثب[109]

---

(۱۲۴) مر: نزهت (۱۲۵) مر: مشاجرتی واقع گشت
(۱۲۶) مر: قرابات (۱۲۷) مر: تو بزنی بمن
(۱۲۸) مر: عثوریابد



اشاره‌ای به‌آیهٔ ۲۲۹ از سوره مبارکه بقره دارد: «الطلاق مرتان فامساك بمعروف اوتسریح باحسان» و دلالت بر اطاعت بی‌چون وچرا، می‌نماید

۱۰۹ــ همچون یوزپلنگی درشتخوی آمادهٔ ستیز بود. پنداری از تیزی خشم می‌خواست برجهد و یورش آرد «کلمهٔ مجتمع برای نشان دادن صورت ظاهری اندام پیش از حمله آمده است»

و چون بزرگ شذ میل او در الفت و استیناس همه با کسان ماذر بوذی و هرگز با اقارب (۱۲۹) پـذر امتـزاج و اختلاط نپیوستی و همه روز خرسان بعلت قرابت او و مصاهرت (۱۳۰) زیرك در نواحی آن بیشه دخول و خروج کردندی و بر اطراف آن ایکه[۱۱۰] آمد و شذ ساختندی تا مضایق و مفاسح و مداخل ومخارج آن مصور کردند و پسر با ایشان متفق شذ و بر بوزنگان شبیخون ساختند اول کسی کی بر دست ایشان هلاك شذ زیرك بوذ ومملکت آن بیشه بر بوزنگان بشومی آن مصاهرت (۱۳۱) تباه شذ و بعضی کشته شذند (۱۳۲) و بعضی در جهان آواره گشتند (۱۳۳) و من می‌اندیشم(۱۳۴) کی بر شاه ازین بچه همان آیذکی بر بوزنگان آمذ از بچه خرس پس چون سلطان انجم نه منزل از منازل بروج ببریذ و خسرو سیارگان نه‌کاخ از ایوان دوازده دری بشمرد شاه را از آن کنیزك پسری آمذ کـی ابلیس از انتساب او انفت[۱۱۱] نموذی و لاقیس[۱۱۲] از اعتزاء[۱۱۳] او استنکاف داشتی. صورتـی کی گفتی(۱۳۵) مگر کراهت(۱۳۶) و دنائت وبخل‌وجهل‌وقبح و خساست و رکاکت (۱۳۷) ولوم[۱۱۴] و شوم[۱۱۵] بهم سرشته‌اندی و

---

(۱۲۹) مر: اقربای (۱۳۰) مر: سبب مصاهرت
(۱۳۱) مر: وصلت (۱۳۲) مر: گشتند
(۱۳۳) مر: شذند (۱۳۴) مر: من اندیشم
(۱۳۵) مر: گوئی (۱۳۶) مر: کراهیت
(۱۳۷) مر: رکاکت و سامت

۱۱۰ـ ایکه ـ ایك: بفتح اول درختان بهم پیچیده و بیشه درختان کنار و انبوهی از هر درخت که باشد حتی از خرمابنان (ناظم‌الاطباء)
۱۱۱ـ انفت: کراهت ننگ
۱۱۲ـ لاقیس بکسر ثـالث و یای معروف. نام دیوی که در نماز بخاطـر وسوسه اندازد
۱۱۳ـ اعتزاء: باز بستن و منتسب گردیدن خواه راست باشد یا دروغ
۱۱۴ـ لوم: بالضم. ناکسی و زفتی خلاف کرم. (انندراج)
۱۱۵ـ شوم: بالضم، مصدر است بمعنی بدفالی و واو این لفظ بـدل از همزه است (انندراج)

از آن هیکلی دمیم[۱۱۶] کرده و از ظلم محض و جور صرف جانی درو (۱۳۸) دمیذه.

بیت

بخل و اعجاب ولوم معاً احسنت یا جامع فهرست[۱۱۷]

شاه آن روز کی این دژخیم بچه در (۱۳۹) وجود آمذ بر بام قصر ایستاذه بوذ و در آب دریا تماشا میکرد و انگشترئی نگین آن لعل شب‌افروز و بهای (۱۴۰) آن خراج کشوری بوذ از انگشت بیرون کرده بوذ و مهر بر درجی[۱۱۸] می‌نهاذ. (۱۴۱) چون مبشر ولادت او شاه را تهنیت کرد مقارن بشارت او انگشتری از دست شاه بآب دریا افتاذ شاه دژم گشت و گفت زوال ملك من بدست این دیوزاذست خدای تعالی شر او کفایت کناذ. پس اندیشه‌کنان‌سوی پرده آمذ و درون رفت چون (۱۴۲) چشمش بر چهره پسر افتاذ صورتی دیذ از ظلمات ظلم سرشته و از خباثت جهنم جانی بر وی (۱۴۳) دمیذه با خوذ گفت چون ارکان دولت و اعیان حضرت[۱۱۹] باسم تهنیت بیایند و برسم معهود و عادت مألوف پرسش کنند.

بیت

چه‌گویم‌کی این‌بچهٔ‌دیو چیست پلنگ دو رنگست یا بربریست

ماذر او را نام فرهاذ کرد و پذر تا او در وجود آمذ بر بستر

---

(۱۳۸) مر: در وی

(۱۳۹) مر: دژخیم در (۱۴۰) مر: کی بهای

(۱۴۱) مر: کرده و مهر بر درجی نهاذ

(۱۴۲) مر: رفت دایگان کودك را برکنار پیش شاه آوردند چون

(۱۴۳) مر: در قالب وی

۱۱۶ـ دمیم: حقیر و زشت‌رو. دمام بالکسر جمع (اننذراج)

۱۱۷ـ ای‌گردآرندهٔ دیباچه و کتاب. تنگ‌چشمی و خودبینی و پستی را بسی نیك در یك‌جا بهم جمع آورده‌ای «این همه بدی را در یك نفر پدید آورده‌ای»

۱۱۸ـ درج: با فتح. کاغذ و طومار و نبشته (نفیسی)

۱۱۹ـ حضرت: درگاه و حضور و نزدیکی

آرام نمی‌گرفت و از اختر نحس و طلعت (۱۴۴) وارون او چون بیذ بر خزاین و ممالك می‌لرزید (۱۴۵) و در میان دریا جزیرهٔ محکـم بوذ کی هرگز ادمی‌زاذ را امکـان استخلاص آن نبوذی و بمقاتلت و محاربت (۱۴۶) بر آن پیروزی یافتن در قدرت بشر تصور نداشتی. شاه دفایـن و خزاین و نفایس و اعلاق[۱۲۰] و آلات و اسلحه و امتعه و فرش و بسط و نقد و جنس و آنـچ در تحت تصرف و دست تملك او بوذ جمله بذان جزیره فرستاذ و جریده و تنها در مستقر[۱۲۱] دولت قرار گرفت و می‌گفت

بیت

کنون تا چه پیش آرذ اسفندیار　　چه بازی کنند در دم کـارزار

تا خوذ ازین بچه دیوپیکر و ازین دژخیم شیطان هیکل برین ولایت چه خواهـذ گذشت و بذین (۱۴۷) دیار چه عذاب خواهذ رسیذ و اگر شفقت پذری و وخامت عاقبت از اراقت[۱۲۲] خون‌طفلی بی‌گناه مانع و وازع[۱۲۳] نیامذی ذات نامبارك او را از پیکان و تیر با پستان و شیر نگذاشتمی و حلق او را از زخم حسام[۱۲۴] بـا ذوق طعام نپرداختمی اما از عاقبت[۱۲۵] اخری ولایمت اولی حذر واجبست و گریز (۱۴۸) لازم و نیز اگر قدر (۱۴۹) در ناصیه نامبارك او و از تشویش این بقاع[۱۲۶] نقشی ترکیب کرده است و

(۱۴۴) مر: طالع (در حاشیه نسخه مـر: طلعت نوشته شده است)
(۱۴۵) مر: می‌ترسیذ　(۱۴۶) ملك ـ مر: مقاتله و محاربه
(۱۴۷) مر: برین　(۱۴۸) مر: پرهیز　(۱۴۹) مر: تقدیر

۱۲۰ـ اعلاق: جمع علق بالکسر، گرانمایه از هر چیزی
۱۲۱ـ مستقـر: بضم اول و فتح ثالث و رابع و تشدیـد راء مهمـله. جای قرار
۱۲۲ـ اراقت: بالکسر ریختن آب و مانند آن (انندراج)
۱۲۳ـ وازع: بکسر زای معجمه و سکون عین مهمله ـ بازدارنده
۱۲۴ـ حسام: کنراب. شمشیر بران و جانب تیز شمشیر که بدان زنند (انندراج)
۱۲۵ـ عاقبت: نتیجه. پاداش. مزد. مکافات (نفیسی)
۱۲۶ـ بقاع ـ جمع بقعه (بضم اول و فتح ثالث) پارهٔ زمین ممتـاز از زمین حوالی خود (انندراج)

قضا در فضای (۱۵۰) سینه نافرخ او از اضطـراب ایـن دیـار سری (۱۵۱) تعبیه[۱۲۷] ساخته با قضا مقاومت صورت نبندذ و با قدر محاربت (۱۵۲) میسر نشوذ.

بیت

با زمانه پنجه در نتـوان فکند نردبان بر آسمان نتوان نهاذ

پس چون فرهاذ بالیذه شذ و علامت یفاعت[۱۲۸] بر وی پیذا آمذ جز سوی (۱۵۳) ظلم و ضیم[۱۲۹] و بیداذ و ستم میل نمی‌کرد و روزگار جز برهوای(۱۵۴) نفس و قضاء(۱۵۵) شهوت مقصور نمی‌داشت و جماعتی از جوانان نوخاسته در عقـد مصاحبت او منتظـم بوذند کی رحمت پیرامن دل ایشان نگشتی و شفقت پای در ساحت سینه ایشان ننهاذی. چون بهایم همه را رغبت‌سوی‌اکل و شهوت و چون سباع همه را میل بمقاتلت و محاربت.

لا یسمعون کلام المستجیر بهم فلیتهم خلقوا صماً وعمیانا[۱۳۰]

و از اتفاق قران نحس و اقتضاء طالع بذ در آن دور نامبارك

---

(۱۵۰) ملی. مر: فضاء (۱۵۱) مر: کینه
(۱۵۲) مر: مخاصمت (۱۵۳) ملی: سوء
(۱۵۴) ملی: هواء (۱۵۵) ملی: قضاء

۱۲۷ــ تعبیه: بکسر موحده. آماده کردن و ترتیب دادن چیزی و با لفظ ساختن و نهادن و کردن و شکستن مستعمل. امیرخسرو (برآن‌سو تعبیه زان‌گونه بشکست. که مهر رایگان شد دست بر دست) انوری (در جسم باد تعبیه کردست بادوروح گوئی که بـاد چون دم عیسای مریم است) میر معزی (دیـر است کـه بر چرخ همین تعبیه سازنـد. هفت اختـر سیـاره درین شغل و در این کـار) (انندراج)

۱۲۸ــ یفاعت: باین صورت در کتب لغت که در دسترس بود ملاحظه نگردید ولی بصورت یفع و یفعه بمعنی کودك بالیده بنظر رسید شاید مصنف قیاساً لغت مذکور را ساخته باشد والله اعلم

۱۲۹ــ ضیم: بالفتح. ظلم و ستم و ضیوم جمع. کم‌کردن حق کسی را و مجهولا ستم کرده شدن و در آن سه لغت است ضیم و ضیم (بضم اول و کسردوم) و ضوم (بالضم) (انندراج)

۱۳۰ــ نالهٔ دادخواهان و پناه‌جویان نشنیدندی. کاشکی از آغاز کر وکور آفریده شده بودندی.

و عهد نافرخجسته (۱۵۶) نوبت پیران کار دیده منقضی شذ و عمر شیوخ روزگار یافته بسر آمذ و جوانان برمقتضای (۱۵۷) دواعی شهوت گام در دام (۱۵۸) هوا و طبیعت نهاذند و بر بواعث نهمت[۱۳۱] دست (۱۵۹) حرص بدامن استار[۱۳۲] مسلمانان (۱۶۰) دراز کردند. شاه فیروز (۱۶۱) از جهت تسکین نایرهٔ آن فتنه بر سیاست‌گاه (۱۶۲) درختی چند بر پای کرد و یك دو کس را از مجاهیل[۱۳۳] آن قوم و مناحیس[۱۳۴] آن زمره درآویخت. جنود رنود بر فرهاذ بیداذگر جمع شذند و بر آن ظالم (۱۶۳) طاغی[۱۳۵] بیعت کردند و دست تعدی بآستین عصیان بیرون آوردند و بر قصدحریم کریم فیروز متفق‌الکلمه شذند. فیروز چون روز خویش تاریك دید و دولت خوذ معرض یافت با سرپوشیذگان[۱۳۶] حرم و بعضی از خواص و خدم راه جزیره برگرفت و خوذ را بپشتی کشتی در آن حظیره[۱۳۷] انداخت.

---

(۱۵۶) ملی. ملك: ناخجسته (۱۵۷) ملی: مقتضاء
(۱۵۸) مر: در طرق (۱۵۹) مر: متمنی مساعی نهمت دست
(۱۶۰) مر: بدامن اموال و استار مسلمانان (۱۶۱) مر: فریدون
(۱۶۲) مر: فتنه و تأمین دایره آن بقعه بر سیاست‌گاه
(۱۶۳) مر: وخیول اوباش بر آن ظالم

۱۳۱ـ نهمت: بفتح اول و ثالث. حاجت و نیاز و همت بستن و قصد و اراده کردن بر چیزی و حریص نمودن و بمعنی مراد (انندراج)

۱۳۲ـ استار: پرده‌ها که جمع ستر بالکسر است (نقل باختصار از فرهنگ انندراج)

۱۳۳ـ مجاهیل جمع مجهول: ناشناس. ناشناخته. غیر معلوم. ناشناخت (لغت‌نامه ـ یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

۱۳۴ـ مناحیس: جمع منحوس. تیره‌بختان و بدفرجامان و شومان (لغت‌نامه)

۱۳۵ـ طاغی: درگذرنده و کسیکه از حد طاعت و ادب درگذشته باشد و نافرمان و ستمکار (انندراج)

۱۳۶ـ سرپوشیدگان: مخدرات زنان با حجاب و پرده‌نشین و پاکدامن و با شرم و حیا (نفیسی)

۱۳۷ـ حظیره: احاطه که از چوب و نی برای حیوانات سازند (انندراج)

شعر

و لما لم تطعه من الليالی قراین بعد ما خلت القرون
سری ورمی الفرات وراء ظهر فنوناً جمة كان الجنون[۱۳۸]

و چون در جزیره متوطن شذ بحضور كریمه[۱۳۹] اشارت‌فرموذ و چون حاضر شذ گفت ای ستیره[۱۴۰] معصومه (۱۶۴) مخالفت (۱۶۵) امر تو و متابعت هوای نفس كرد با من آنچه تدارك[۱۴۱] آن هرگز در امكان نیایذ و تلافی آن هرگز متصور نشوذ. كریمه گفت پاذشاه را بچشم زخمی كی از گردش ایام حادث‌شذ متقسم[۱۴۲] خاطر نبایذ شذ و بناكامئی كی از نتایج ادوار افلاك روی نموذ مستوحش[۱۴۳] نبایذ بوذ كی احوال ملوك همیشه بر یك نسق[۱۴۴] نماند و همواره بر یك نظام نایستذ.

بیت

و الملك قد غیرت احواله غیر
وكیف تبقی علی‌الاحوال احوال[۱۴۵]

---

(۱۶۴) مر: ای ستر معصوم (۱۶۵) مر: معصوم و خدر مأمون‌مخالفت

۱۳۸ـ چون از پس گذشتن سالهای كامروائی (یا از پس درگذشت یاران همدم و همقدم) در ناسازگاری ایام، هردستاوردی (یا هر یاری و همسری) سر از ربقهٔ فرمانش بدر آورد، شب‌هنگام عزم سفر جزم كرد و رودخانهٔ فرات را پس پشت رها ساخت آری دیوانگی را گونه‌هائی است الجنون فنون

۱۳۹ـ كریمه: زن جوانمرد با فتوت. جمع آن كرائم

۱۴۰ـ ستیره: زن پوشیده و پنهان و نهفته و پارسا و پرهیزگار و زنی كه از كارهای غیر مشروع اجتناب كند.

۱۴۱ـ تدارك: چاره و تلافی و مرمت و تدبیر (نفیسی)

۱۴۲ـ متقسم: پراكنده

۱۴۳ـ مستوحش: بضم اول و فتح ثالث و كسر حای مهمله. اندوهگین و وحشت جوینده (انندراج)

۱۴۴ـ نسق: بالفتح بر وزن شفق. سخن ترتیب داده و بر یك روش آورده. رسته دندان راست و برابر و شبه در رشته كشیده (منتهی‌الارب) در بهار عجم نسق بمعنی روش و قاعده و بند و بست آمده است.

۱۴۵ـ اوضاع كشور و پادشاهی بصورتی جز آنچه بود دگرگونه گشت. آری چگونه با گردش فلك و زمانه اوضاع و احوال بریك متوال بماند.

گاه در تزلزل و تقلب[۱۴۶] باشذ و گاه در تمکن و تثبت. آن ملك کی دست انقلاب بدامن ملك او نرسذ و دیذه اضطراب چهرهٔ مملکت او نبینذ یکیست. مملکت و دولت انرا دهذ کی خواهذ و شهریاری و سلطنت بذانکس ارزانی دارذ کی شایسته بوذ (۱۶۶). احکام و فرمان او را جز انقیاد و مطاوعت[۱۴۷] روی نیست و بر اسرار حکمت او اعتراض و بازخواست (۱۶۷) ممکن نه.

بیت

یکی را کی خواهد کنذ شوربخت
یکی بی هنر بر نشانـذ بتخت

آلت و عدت[۱۴۸] سلطنت و ساز و اهبت[۱۴۹] مملکت همه در دست تست و خزاین و دفاین و قلاع کی استظهار ملوك بذان تواند بوذ همه در فرمان تو (۱۶۸). دژم خاطر و پراکنده طبع چرائی و تنگدل و پریشان فکرت از برای چیستی. دولت جوانان مغرور تیز باشذ از انك جز (۱۶۹) تیغ التی ندارند و جز ستم عدتی نیابند (۱۷۰) و آن بر مثال دولت گلست کی روز بازار او هفتهٔ بیش نپایذ (۱۷۱) و بردابرد پاذشاهی او (۱۷۲) ماهی بیش نباشذ (۱۷۳) و چون طلیعه باذ مهرگان بر اطراف جهان تاختن آرذ (۱۷۴) از آن دولت اثر نمانذ و از آن مملکت نشان نبوذ (۱۷۵).

---

(۱۶۶) مر: کی داند (۱۶۷) مر: مقاومت
(۱۶۸) مر: در مهر امر تو (۱۶۹) مر: مغرور از آن تیز باشد کی جز
(۱۷۰) مر: نشناسند (۱۷۱) مر: نماند (۱۷۲) مر: مملکت او
(۱۷۳) مر: اندکی بیش نپایذ (۱۷۴) مر: اطراف عالم طلوع نمایذ
(۱۷۵) مر: و از آن مملکت خبر نیایذ

۱۴۶ـ تقلب: بر وزن تفعل بسیار گردیدن و تصرف در کارها کردن بخواهش خود و گردش (انندراج) انقلاب و تحویل و برگشت (نفیسی)

۱۴۷ـ مطاوعت: بالضم و فتح واو و عین مهمله. فرمانبرداری کردن

۱۴۸ـ عدت: بالضم و دال مشدده بر وزن مدت بمعنی تیاری و آمادگی چیزی و ساخت و ساز که برای رفع حاجات باشد (بحرالجواهر)

۱۴۹ـ اهبت: بضم اول و فتح ثالث ـ ساز و ساختگی (انندراج)

شعر

گر خصم تو چون گلست گو باش

قهر (۱۷۶) تو چو باذ مهرگانیست

کردم صفتش بگل کی چون گل

دانم کی فناش در جوانیست

شاه بفواید آن موعظت خوشدل شذ و بعواید[۱۵۰] این نصیحت استنیاس[۱۵۱] یافت و گفت ای جفت موافق و یار مساعد چون حسن مصاحبت و مساعدت تو با منست و صدق معاشرت و مباشرت تو ملك من، اگر عقیله مملکت و صداع سلطنت و سکرات[۱۵۲] پاذشاهی و غمرات جهانداری کی عهدهٔ از آن جسیم تر و امانتی از آن عظیم‌تر نیست نباشذ باکی نبوذ.

بیت

فی‌الجمله درین میانه مقصود توئی

جای‌گله نیست چون توهستی همه‌هست

پس چون فرهاذ بیداذگر بر تخت پذر استقرار یافت و باستبداد واستقلال در مستقر[۱۵۳] ممالك بنشست وجوانان دور[۱۵۴] کی (۱۷۷) شیاطین جور بوذند در خدمت او مجتمع شذند واوباش آن عهد کی موقظ[۱۵۵] فتنه بوذند تابع وی گشتند. ملك و دولت بزبان حال این بیت برمیخواند و این قول میگفت(۱۷۸).

---

(۱۷۶) مر: خشم (۱۷۷) مر: و احداث آن دورکی (۱۷۸) مر: بدین مقال تمثل ساختند و بدین بیت تفأل نموذند

۱۵۰ـ عواید: سودها و منافع و فوائد و صله‌ها ـ (صراح)

۱۵۱ـ استیناس: خو گرفتن و الفت و محبت

۱۵۲ـ سکرات: بی‌شعوریها و بی‌هوشیها جمع سکره بالفتح ـ (انندراج)

۱۵۳ـ مستقر: قرارگاه

۱۵۴ـ دور: بفتح اول. جاسوسی که اخبار امرا و حکام و اعیان را تحقیق نموده بپادشاه نویسد (فرهنگ نفیسی) ـ پیالهٔ شراب (آنندراج) در اینجا لاابالی خراباتی مورد نظر است (آنندراج)

۱۵۵ـ موقظ: بیدارکننده (یادداشت مرحوم دهخدا) لغت‌نامه

بیت

دیوان کین ملوك جهان امل شدند
ماناکی برسپهر ممالك شهاب نیست

فرهاذ دست بیداذ باموال و استار[۱۵۶] رعیت (۱۷۹) دراز کرد و پای از جاده انصاف و مروت کوتاه گردانیذ و خون و مال مسلمانان بر لشکر خود مباح کرد و فرمان تاراج بر اقطار نواحی نافذ گردانیذ. و امن کی مصاحب (۱۸۰) عدل و موافق انصافست از ولایت‌روی درکشیذ و راه‌بازرگانان کی آبادانی جهان‌بذیشان باشذ بسته شذ (۱۸۱) و از ولوع[۱۵۷] رعیت بر فسق و فجور و حرص پادشاه بر جمع زخارف و اظهار فساد و اشاعت زنا واباحت ربا آفات سماوی بر ارجاء[۱۵۸] نواحی متتابع شذ و قحط و وبا کی از نتایج ظلم و عواقب ضیم[۱۵۹] است (۱۸۲) پای در دایره آن خطه نهاذ و کار ظلم فرهاذ و حال بیداذ او بحدی رسیذ کی در اطراف‌آن‌کشور هرجا کی‌دختری خوب‌نشان داذند بستم بشبستان خویش برد و چون بر رقعهٔ آن بقعه[۱۶۰] از رخی خوب خبر یافت بقهر بکاشانه خویش کشیذ و در دور او حرمت ائمه برفت و وقع دانش (۱۸۳) نماند و امر معروف بکلی برخاست و از تغلب سپاهی و تهور ظلمه کس را امکان آن نبوذ کی نهی منکر کردی. (۱۸۴)

بیت

ادب نهان و شرف ضایع و هنر بی‌قدر
ائمه خوار و رعیت اسیر وشهرگدای

(۱۷۹) مر: مسلمانان (۱۸۰) مر: صاحب
(۱۸۱) مر: و راه تجار بسته شذ (۱۸۲) مر: ستم است
(۱۸۳) مر: علم (۱۸۴) مر: برخاست و نهی منکر بتمامی منعدم شذ

۱۵۶ـ استار: پرده‌ها که جمع ستر بالکسر است (انندراج)
۱۵۷ـ ولوع: بعین مهمله. کصبور. آزمند شدن و آزمند (انندراج)
۱۵۸ـ ارجاء: بالفتح. کنارها جمع رجا، بی‌همزه بمعنی کنار (انندراج)
۱۵۹ـ ضیم: رجوع شود به صفحه ۳۳۲ حاشیه ۱۲۹
۱۶۰ـ بقعه ـ پارهٔ زمین ممتاز از زمین حوالی خود (انندراج)

و چون کار ستم قدم بر قبه نهایت نهاذ و نوبت ظلم بذروه[۱۶۱] غایت رسیذ و مدت بیداذ تمام شذ و زندگانی در آن دیار حرام گشت بقایای (۱۸۵) شیوخ کی در زوایا مخفی بوذند و خیول[۱۶۲] کهول[۱۶۳] کی در صحاری متواری می‌گشتند یك‌یك و دو دو روی. بجزیره نهاذند و در حضرت فیروز مجتمع شذند و ببیان حال و زبان مقال می‌گفتند (۱۸۶).

بیت

اذا زرته فاستغن عن باب غیره
فساقطة بالواجبات النوافل[۱۶۴]

پس چون جمله در جزیره جمع شذند و بنظر عاطفت شاه اختصاص یافتند بعد از اظهار علامات ظلم و نوحه و فریاذ فراوان گفتند ای‌شهریار فر خجسته (۱۸۷) و ای پاذشاه داذگر بیچارگان رعیت را کی بر تو حقوق خدمت موکد گردانیذه (۱۸۸) بوذند و در طاعت‌داری ثبات (۱۸۹) قدم ورزیذه و تن و جان با تیر بلا پیش تو سپر کرده و مال و فرزند با دواهی[۱۶۵] دهر فدیه تو ساخته چرا ضایع گذاشتی و کام نهنگ بلا (۱۹۰) و دم اژدهای فتنه بریشان مسلط کردی برخیز تا کشور خویش بینی خراب و

---

(۱۸۵) ملی: بقایاء (۱۸۶) مر: و زبان حال هریك این مقال تقریری می‌فرمود و این لفظ القاء می‌کرد
(۱۸۷) ملی. ملك: شهریار خجسته (۱۸۸) مر: کرده
(۱۸۹) مر: در طاعت ثبات (۱۹۰) ملی: نهنگ و بلا

۱۶۱ـ ذروه: بالضم والکسر: بالای هر چیز و بالای کوهان (اننداج)
۱۶۲ـ خیول: بضمتین اسبان و سواران (اننداج)
۱۶۳ـ کهول: جمع کهل: مرد میانه‌سال ـ خیول کهول، ترکیب وصفی مردان دانا و کاردان.
۱۶۴ـ چون به دیدارش نائل آئی، روی نیاز از هر دری برتاب. آری وقتی واجبات پای در رکاب آرد، نوافل را درمیدان نگذارد
۱۶۵ـ دواهی: بفتح اول و کسرهای هوز. حوادث و سختیهای زمانه. این جمع داهیه است که بمعنی حادثه و آفت باشد (اننداج)

نواحی (۱۹۱) ویران و اماکن و بقاع خالی و منابر و مساجد عاطل.

بیت

قد استعبدته الحادثات فاصبحت
خواشع تعتاد السجود رباه[۱۶۶]

جغد در مسکن و مألف حمام[۱۶۷] خانه ساخته و بوم در مأمن و مکمن طاوس نشیمن گرفته.

شعر

جائی کی بوذ آن دلستان با دوستان در بوستان
شذ گرگ و روبه را مکان شذ کوف و کرکس را وطن[۱۶۸]
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
برجای چنگ و نای و نی آواز (۱۹۲) زاغست و زغن

التهاب نوایر[۱۶۹] ستم درآن حوالی بغایتی مشتعل گشته (۱۹۳) کی ماذر را پروای نواختن بچه نیست و اقتحام[۱۷۰] صواعق بیداذ تا حدی (۱۹۴) ملتطم[۱۷۱] گشت کی پذر را پروای نواختن فرزندنه (۱۹۵).

---

(۱۹۱) مر: دیار و نواحی (۱۹۲) مر: آوای
(۱۹۳) مر: شذ (۱۹۴) مر: بیداد در آن نواحی بغایتی
(۱۹۵) مر: پذر را امکان شناختن فرزند نه

۱۶۶ــ روزگار و پیش‌آمدهای‌زمانه ببندگیش بگرفت. ازین‌روی بلندیهایش فروتنانه به پیشانی بر زمین سائیدن خوگرفت. (کاخهای بلند و بناهای آباد آن در حوادث ایام فرو ریخت)

۱۶۷ــ حمام: بالفتح. کبوتر و قمری و هر مرغی که طوق دارد (نقل باختصار از انندراج)

۱۶۸ــ ابیات از قصیده معروف امیرمعزی است بمطلع
ای کاروان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یك زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

۱۶۹ــ نوایر: بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله. شعله‌ها. این جمع نائره است که بمعنای شعله باشد

۱۷۰ــ اقتحام: ستم کردن. بی‌اندیشه در کاری درآمدن و بسختی درافتادن

۱۷۱ــ ملتطم: بضم اول و فتح ثالث و کسر طاء. موج برهم زننده (انندراج)

بیت

لم ادر من سلمی و لا سلمی درت

من طول تغییر الحوادث من انا[۱۷۲]

شاه از استماع ان اخبار فواره سیل بر رخساره روان کرد و از استبحاث[۱۷۳] آن احوال شیبت[۱۷۴] سپیذ را بخون دیده (۱۹۶) خضاب فرموذ و گفت من پشت بر ولایت و رعیت خویش نه از قهر فرهاذ کردم و سوی جزیره نه از تسلط او عنان تافتم.

بیت

کی من سام یل را نخوانم دلیر

کزو بیشه بگذاشتی نره (۱۹۷) شیر

اما چون دیذم کی رعیت پشت پای شهوت بر روی صلاح و مروت (۱۹۸) زذند و دست از اقامت صلوات و ادامت طاعات بداشتند و بر انواع فسق و فجور مولع[۱۷۵] شذند و اظهار اسباب ربا و زنا روا داشتند و دست از اشتغال علوم کوتاه کردند و پای در خطه دروغ و غیبت نهاذند و ترك راستی و امانت کردند و بر علما کی امناء خدااند (۱۹۹) اهانت نموذند حقیقت شذ کی خشم خذای ناگاه در رسذ و قهر ربوبیت نابیوسان[۱۷۶] تاختن آرذ وچون

(۱۹۶) مر: بسرشك خونین (۱۹۷) مر: تند (۱۹۸) مر: دیانت
(۱۹۹) مر: خدای‌اند

۱۷۲ـ از بس پیشامدهای گونه‌گونه و پی‌درپی زمانه گریبانگیر ما شده است، من ندانم سلمی کیست و سلمی نیز ندانست من‌کیستم. (سختیها دوستی و دوستان را از یاد یکدیگر برده است)

۱۷۳ـ استبحاث: کاویدن و تفتیش کردن

۱۷۴ـ شیبت: ریش و لحیه (نفیسی)

۱۷۵ـ مولع: بضم اول و فتح ثالث و سکون عین مهمله. صیغه اسم‌مفعول بمعنی حریص گردانیده شده (انندراج)

۱۷۶ـ بیوسان: در حال انتظار و امیدواری. منتظر. مترصد. مترقب. امیدوار مقابل نابیوسان (یادداشت مرحوم دهخدا در لغت‌نامه)

نابیوسان: از نا(نفی. سلب) + بیوسان (صفت فاعلی از بیوسیدن) بقیاس نابیوس و نابیوسیده. (از حاشیه برهان قاطع دکتر معین). نابیوسان (قید مرکب) ناگاه غافل. غفلة. فجأة. غیر منتظر. غیر مترصد. فجائی. مفاجا.

←

عیاذاً بالله[۱۷۷] خشم خدای بر قومی نازل شذ و بلای (۲۰۰) او بر طایفهٔ فرو آمذ (۲۰۱) نه صالح (۲۰۲) نجات یابذ نه فاسد نه محسن رستگاری بینذ و نه مسیء[۱۷۸]. «فجاءهم باسنا بیاناً و هم نائمون»[۱۷۹] شایع‌شوذ و «افأمن اهل القری ان یاتیهم بأسنا ضحی و هم یلعبون»[۱۸۰]. ظاهر گردذ. اکنون آن‌والی‌کی برآن‌حوالی کامگار شذ خشم خذاست و آن شهریار کی بر آن دیار مستولی گشت انتقام باریست[۱۸۱] تعالی [۱۸۲] و تقدس[۱۸۳] و خشم او را بتهور و غضب

---

(۲۰۰) ملی: بلاء (۲۰۱) مر: حلول کرد (۲۰۲) مر: مصلح

→

ناالندیشیده. بدون مقدمه: رای زدند و گفتند که ناالندیشیده و نابیوسان هم یکی از اتفاق بد بود که دیگر کس نیارست گفت او را که از آب گذشتن علاج نیست (بیهقی ص ۵۷۷). برآمد یکی نابیوسان نبرد که دریا همه خون شد و دشت‌گرد گرشاسپ‌نامه. محنتی نابیوسان سر برزند. (مرزبان‌نامه) و مردن نابیوسان کمتر از آن باشد که از شادی نابیوسان. (ذخیره خوارزمشاهی)

۱۷۷ـ عیاذاً بالله: پناه بر خدا

۱۷۸ـ مسیء بدکردار و گناهکار و مجرم. جمع مسیئون

۱۷۹ـ باین صورت آیتی در قرآن مجید نیست بنظر میرسد مصنف تکیه بر حافظه کرده و آیت قرآن را باین صورت نوشته است برای روشن شدن صورت صحیح آیات ۵ و ۹۶ سوره الاعراف نقل میشود:

فما کان دعویهم اذ جائهم باسنا الا ان قالوا انا کنا ظالمین (سورةالاعراف آیه پنجم) پس نباشد خواندن ایشان چون آمد ایشان را عذاب ما مگر اینکه گفتند بدرستیکه ما بودیم ستمکاران (تفسیر ابوالفتوح)

افأمن اهل القری ان یأتیهم باسنا بیاتاً وهم نائمون (سورة الاعراف آیه ۹۶) آیا پس ایمن شدند اهل مکه اینکه بیاید ایشان را عذاب ما شامگاه وایشان خوابیده باشند (تفسیر ابوالفتوح)

۱۸۰ـ آیا ایمن شدند اهل مکه اینکه بیاید ایشان را عذاب ما چاشتگاه و ایشان بازی میکردند (تفسیر ابوالفتوح)

۱۸۱ـ باری: نام حق‌تعالی و در کنزاللغات بمعنی آفریننده نوشته شده است

۱۸۲ـ تعالی: صیغه ماضی معلوم است از باب تفاعل که اکثر اسم الهی را حال واقع میشود چنانکه خدای‌تعالی و حق‌تعالی یعنی برتر است خدا

۱۸۳ـ تقدس: پاك و پاکیزه است

منع نتوان کرد و انتقام او را بتعصب و حمیت[۱۸۴] دفع نتوان ساخت و وازع[۱۸۵] آن جز استکانت[۱۸۶] و خضوع و دافع آن جز تذلل[۱۸۷] و خشوع نباشد و نص[۱۸۸] صاحب شریعت برین معنی واردست واشارت خواجه کاینات درین‌دعوی شاهد حیث(۲۰۳)[۱۸۹] قال: لا تسبوا الولاة فانهم ان احسنوا کان لهم الاجر و ان اساؤا فعلیهم الوزر و علیکم بالصبر فانما هم نقمة ینتقم الله به ممن یشاء فلا تستقبلوا نقمة الله بالحمیة و الغضب و لکن استقبلوها بالاستکانة و التضرع. می‌فرمایذ کی پاذشاهان و والیان را نفرین نکنیذ و در سب[۱۹۰] و شتم[۱۹۱] ملوك و سلاطین خوض[۱۹۲] مپیوندیذ

---

(۲۰۳) در نسخه ملی حنث ضبط شده است

۱۸۴ــ حمیت: غیرت و ننگ. جمع حمیات

۱۸۵ــ وازع: بازدارنده

۱۸۶ــ استکانت: فروتنی نمودن (ناظم‌الاطباء)

۱۸۷ــ تذلل: بر وزن تفعل. فروتنی نمودن و عجز کردن و خود را خوار داشتن (انندراج)

۱۸۸ــ نص: هر کلام صریح که واضح و آشکار باشد. همه اخبار دربزرگی او به‌برعقل نص و مأثور است (مسعودسعد). در اصطلاح درایه صریح‌الدلاله را گویند که احتمال خلاف در آن نباشد. در اصطلاح اصول نوعی از آیات قرآنی‌که ظاهر و ممتاز گرداند دوکار متشابه را که این نیکو است و آن بد ــ هر کلام صریح و ظاهر را نص گویند (غیاث‌اللغات)

۱۸۹ــ حیث قال: آنجا که میفرماید

۱۹۰ــ سب: نفرین و لعنت و دشنام (ناظم‌الاطباء) ــ مرد بسیار دشنام و بدزبان

۱۹۱ــ شتم: دشنام، طعن، طنز، آزار و ستم، ملامت و سرزنش، جور، زیان، فساد (نفیسی)

۱۹۲ــ خوض: خاض‌الرجل الماء خوضاً و خیاضاً (از باب نصر) درآمد آن مرد بآب ــ خاض بالفرس. درآورد اسب را بآب، خاض الغمرات ــ درآمد در سختیها ــ خاض‌الرجل بالسیف ــ جنبانید آن مرد شمشیر را در مضروب ــ درآمدن در کاری و آغازیدن آن کار

کی اگر ایشان نیکوکار باشند نیکی با تن خوذ کنند کی «ان احسنتم احسنتم لانفسکم» و اگر بذ کنش باشند هم با ایشان گردذ کی «و ان اساتم فلها» و برشما باذ کی تمسك بصبر کنیذ و در حمایت همت گریزیذ کی والی بذ و پاذشاه ظالم خشم خذاست و کینه او کی ببندگان عاصی فرستذ. پس کینه او را بحمیت[۱۹۳] و غضب استقبال مکنید کی دفع نتوانیذ کرد در خضوع و (۲۰۴) تذلل و دعا و بیچارگی آویزیذ تا مگر رحمت‌کنذ (۲۰۵) و عاطفت فرمایذ و شر ظلم و قهر و ستم (۲۰۶) او قطع کنذ (۲۰۷). اکنون شما نیز مدتی صبر کنیذ و همت جمع گردانیذ (۲۰۸) بر قلع و قهر[۱۹۴] او کی همت صلحا و شیوخ و کبرا و کهول[۱۹۵] را اثری عظیم بوذ (۱۰۹).

بیت

بهمت هندوان چون برستیزند   زشاخ خشك برگ تر بریزند

و همانا حکایت بحری با وزیر بشما نرسیده باشذ و آن داستان بر سمع شما نگذشته (۲۱۰) گفتند چگونه است آن‌حکایت گفت: شنیذه‌ام (۲۱۱) کی از ملوك فرس و اقیال[۱۹۶] عجم پاذشاهی بوذ عاطفت و احسان او بر سایلان حضرت چون هاله گرد ماه درآمذه و عارفه[۱۹۷] جود او بر (۲۱۲) زایران درگاه چون دایره بر مرکز محیط گشته.

---

(۲۰۴) مر: خضوع و استکانت و (۲۰۵) مر: برذ
(۲۰۶) مر: قهرستم (۲۰۷) مر: منقطع گرداند
(۲۰۸) مر: داریذ (۲۰۹) مر: اثرست
(۲۱۰) مر: گذر نیافته (۲۱۱) مر: آورده‌اند
(۲۱۲) مر: و عوارف اکرام بر

۱۹۳ـ حمیت: غیرت و ننك. جمع حمیات
۱۹۴ـ در نسخه مجلس بر قلع قهرآمده و مفید معنی است
۱۹۵ـ کهول: جمع کهل، مرد دومویه و میانه‌سال
۱۹۶ـ اقیال جمع قیل ـ پاشاه یمن را قیل گویند ولی در متن توسعاً بمعنی پادشاه آمده است
۱۹۷ـ عارفه: نیکوئی. جمع عوارف

عواطفه الحسنی اشد احاطـة　　بوفاده من هالةالبدر بالبدر[۱۹۸]
در خزینهٔ این پادشاه گوهری بوذ شب‌تاب کی عکس پرتو او نقاب خجلت بر رخسار جوهر جهان تاب بسته بوذ و صقالت[۱۹۹] سحنه[۲۰۰] او رونق آینه ماه شکسته. اتفاق را آن جوهر از خزینه گم شذ و آن گوهر از دفینه مفقود گشت. شاه ازگم شذن آن (۲۱۳) متغیر و متألم شذ و فقدان آن جوهر رنجی صعب و تأسفی عظیم بر جان او نهاذ. وزیری داشت در آئین ملك‌پروری رائی صائب و در قوانین رعیت‌داری عقلی کامل و در دقایق حکم طبعی مرتاض و در مکارم نعم دستی فیاض ـ　بیت

وزیر لو استطاعت اذا جـاد کفـه
دحت تحت من یرجوه ارضامن‌التبر[۲۰۱]

شاه بحضور وزیر مثال فرمـوذ و گفت پـوشیذه نیست کی ضابط امور مملکت رای وزیر بوذ و حافظ خزاین پاذشاه کلك دستور و هر رخنه کی در اطراف ممالك حادث شوذ شد آن (۲۱۴) جز باصابت رای وزیر ممکن نبوذ (۲۱۵) و هر ثلمه[۲۰۲] کی در ارکان خزاین واقع گردذ سد آن جز بحسن توقیر[۲۰۳] دستور (۲۱۶)

---

(۲۱۳) مر: شاه بانعدام آن
(۲۱۴) ملی: بستن آن　(۲۱۵) مر: نشوذ　(۲۱۶) مر: توفیردستور

۱۹۸ـ فراگیری احسانهای نیکو بر سائلان و واردان منـزل او بیش از فراگیری هاله ماه تمام برماه تمام بود

۱۹۹ـ صقالت زدودگی و جلا (نفیسی) ـ درخشندگـی: صیقل کـردن (غیاث‌اللغات) جوهر مظلم او در صقالت و صفوت بحدی می‌کشد که عکس‌نمای محاسن و صورکم فاحسن صورکم می‌گردد (سندبادنامه ص ۵۲)

۲۰۰ـ سحنه: بفتح سین: نـرمـی پوست، رنگ، هیئت و شکل ظـاهـر (ناظم‌الاطباء)

۲۰۱ـ وزیری بود که چون دست به سخا می‌گشود، اگر آن دست را توانائی بود، زمینی از زرناب در زیر پای امیدواران می‌گسترد

۲۰۲ـ ثلمه: بضم اول و فتح ثالث. رخنه

۲۰۳ـ توقیر: براء مهمله بر وزن تفعیل. آزمودن و حلیم شمردن (نقل باختصار از انندراج)

دست ندهذ و چون بذات (۲۱۷) خویش تکفل اثبات (۲۱۸) ممالك و حفظ (۱۲۹) خزاین من کردهٔی و من بر دقایق رای صائب وحقایق عقل دوربین‌تو اعتمادفرموذه هررخنه کی‌درمسالك ملك من راه یابذ اثر آن از تو بینم و هر خلل کی در خزاین اموال من ظاهر گردذ عوض آن از تو خواهم. اکنون فلان جوهر (۲۲۰) از خزینه من گم شذ و عهده [۲۰۴] آن مضمونست[۲۰۵] بر (۲۲۱) ذمت[۲۰۶] تو و اگر در عوض آن املاك‌و اسباب (۲۲۲) و اصقاع[۲۰۷] وبنده و آزاذ و موروث و مکتسب خویش جمله مبذول داری جز بمثل آن راضی نشوم و هم (۲۲۳) اکنون بسیج مطالبت بایذ کرد و الا از غصه فقدان آن جوهر (۲۲۴) حقه حلقت را بگوهر تیغ آرایشی سره[۲۰۸] فرمایم و مهره گردنت را بشفره[۲۰۹] شمشیر از یکدیگر فرو گشایم..

وزیر از هیبت صولت و سطوت[۲۱۰] شاه بر دم زذن قادر نبوذ

---

(۲۱۷) مر: چون تو بذات (۲۱۸) مر: استثبات
(۲۱۹) مر: استحفاظ
(۲۲۰) مر: گوهر (۲۲۱) مر: در (۲۲۲) مر: اموال و املاك
(۲۲۳) مر: نشوم هم (۲۲۴) مر: گوهر

۲۰۴ـ عهده: تاوان. نبشته سوگند و پیمان. نبشته خرید و فروخت (نفیسی)

۲۰۵ـ مضمون ـ بفتح اول و ضم ثالث: در میان گرفته شده

۲۰۶ـ ذمت: بکسر اول و میم مشدد مفتوح. امان و عهد و زینهار و پذرفتاری (انندراج)

۲۰۷ـ اصقاع: جمع صقع (بضم اول). گرانه و گوشه زمین و محله و ناحیهٔ از شهرها.

۲۰۸ـ سره: نیکو و راست و بی‌عیب و پسندیده و برگزیده و اعلی و نفیس. مادرم گفت کو زنی سره بود پیرزن گرگ باشد او بره بود (برهان قاطع) البته معانی دیگر نیز دارد که با متن متناسب نیست.

۲۰۹ـ شفره: بفتح اول و ثالث. نشگرده کفشگران و کارد بزرگ و آهن تیز و تیزی شمشیر

۲۱۰ـ سطوت: بفتح اول و ثالث. بمعنی قهر و بمعنی سخت گرفتن و حمله بردن (انندراج)

و شدت غضب و سختی خشم او (۲۲۵) امکان جـواب نمی‌داذ. بیرون آمذ و روی در صحرا نهاذ و با خود گفت بر ساحل دریا روم و اگر از غواصان مثل آن گوهر خریذن بهـر چـه در تحت تصرف منست ممکن گرذذ مبذول دارم پس بساحل (۲۲۶) دریای فارس مدتی سر و پای (۲۲۷) برهنه می‌گردیذ. روزی بحرئی از قعر دریا آهنگ سطح آب کرد چون بر بالا آمذ آدمیی دیذ برساحل دریا کی بنظری(۲۲۸) هرچ‌کاملتر درآب می نگریست‌وبهمتی‌هرچ شاملتر در دریا نظر (۲۲۹) میکرد بحری نزدیك او رفت و گفت ای آدمی‌زاده (۲۳۰) بر ساحل این دریا چه گم کردهٔ و از مجاوران این بحر چه می‌جوئی. وزیر گفت گوهری شب‌تاب از خزینه پاذشاه ما گم گشته است آمذم تا آب این دریا خشك کنم و مثل آن گوهر (۲۳۱) بدست آرم و بخزینه رسانم بحری گفت از خذای نترسی کی آبی کی تعیش چندین هزار جانور ازوست وماده حیات (۲۳۲) صد هزار خلایقست خشگ گردانی. باش تا من جوهری کی در قیمت به از آن باشذ بتو آرم (۲۳۳) و گوهری کی ببسیاری ازان زیباتر بوذ بتو سپارم(۲۳۴)و این‌آب را تعرض مرسان. پس(۲۳۵) بقعر فرو رفت و گوهری برآورد کی نظر وزیر از غایت فروغ آن بروی محیط نمی‌شذ و از شعاع تابش درتصرف قوه (۲۳۶)باصره نمی‌آمذ وزیر گفت.

بیت

ترا چنانك توئی دیـذه درنمی‌یابذ
بصر ز نور تو بر تو ظفر نمی‌یابذ

پس نزدیك ساحل آمذ و بر دست وزیر نهاذ وزیر چون جوهر در قبض آورد و گوهر از بحری بستذ بخندیذ (۲۳۷) و تبسمی

(۲۲۵) مر: وفوران غیظ او (۲۲۶) مر: بر ساحل
(۲۲۷) مر: مدتی پای (۲۲۸) مر: منظری (۲۲۹) مر: نظاره
(۲۳۰) مر: زاذ (۲۳۱) مر: جوهری مثل آن
(۲۳۲) ملی: حیوة (۲۳۳) مر: جوهری در تقویم تضعیف آن بتو آرم
(۲۳۴) مر: و گوهری در وزن اضعاف آن بتو سپارم
(۲۳۵) مر: مرسان و بازگرد پس (۲۳۶) مر: قوت
(۲۳۷) مر: خنده بزد

واجب داشت بحری از حال خنده اشتکشاف کرد و از موجب تبسم بپرسیذ وزیر گفت خنده من بر رکاکت خرذ و فساد عقل اهل دریاست کی پندارند کی قوت بشر بر خشك گردانیذن دریا قادر باشذ. بحری گفت جذب آب دریا و خشك گردانیذن آن در قوت بشر متصور نیست اما از جمعیت همت تو اندیشیذم (۲۳۸) کی خذای تعالی همت تو ضایع نگذارذ و آب این دریا خشك کند. و این مثل بذان آوردم و این افسانه برای آن زذم تا شما را معلوم شوذ کی آن کار کی بصبر و همت میسر شوذ هرگز بشمشیر و لشکر ممکن نگردذ و آن مدد و معاونت کی همم[۲۱۱] عالیه و عقول کامله دهذ هرگز هیچ آلت و عدت[۲۱۲] و سلاح و اهبت[۲۱۳] نتوانند داذ و چون شما در نفس خویش منصف شویذ و بر زیر دستان مشفق گردیذ و تعظیم امور دین واجب داریذ و تبجیل[۲۱۴] مفروض و مسنون[۲۱۵] شرع مهم شمریذ و در طاعت و عبادت رغبت نمائیذ و از دروغ و غیبت پرهیز واجب داریذ (۲۳۹) والیان (۲۴۰) و عاملان (۲۴۱) و حاکمان (۲۴۲) و شحنگان (۲۴۳) شما منصف افتند: «کماتکونون یولی علیکم» گفتند ای پاذشاه کار از دایره صبر بیرونست و غصه از حوصله همت فاضل و اشتداد بلا نه تا آن

---

(۲۳۸) مر: تو ترسیذم و اندیشیذم

(۲۳۹) مر: تنکب جوئیذ (۲۴۰) مر: ولاة (۲۴۱) مر: عمال

(۲۴۲) مر: حکام (۲۴۳) مر: شحن

۲۱۱ـ همم: کعنب جمع همت بالکسر و تشدید میم مفتوح. کاری که قصد کردن آن نمایند

۲۱۲ـ عدت: بالضم و دال مشدد بر وزن مدت بمعنی تیاری و آمادگی‌چیزی و ساخت وساز که برای دفع حاجات باشد (بحرالجواهر)

۲۱۳ـ اهبت: بضم اول و فتح ثالث ـ ساز و ساختگی (انندراج)

۲۱۴ تبجیل: بر وزن تفعیل. بزرگ داشتن و عزت کردن و تعظیم کردن

۲۱۵ـ مسنون: مشروع و موافق شرع و سنت آن حضرت یعنی پیغمبراسلام. مستحب. مندوب (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) بعد از آن غسل‌ها (واجب) همه مسنون است و آن دوازده‌اند، غسل آدینه. غسل هردو عید. غسل آفتاب و ماه گرفتن... (کشف‌الاسرار ج۲ ص ۵۱۷) ـ معانی بسیار دیگری دارد که متناسب با متن نیست

حدست کی صبر با آن پایداری تواند نموذ و امتداد عذاب نه تا آن غایت کی بهمت دفع آن ممکن گردذ

بیت

الصبر فیه فمذموم عواقبه
والصبر فی سائر الاشیاء محمود[۲۱۶]

شاه گفت بلا هر چند سخت‌تر نجات از آن (۲۴۴) نزدیکتر و عذاب هر چند صعب‌تر رستگاری از آن زودتر چنانك ابلیس گفت دیوانرا. پرسیدند کی چگونه بوذ آن حکایت.

گفت شنیذم (۲۴۵) کی سلیمان علیه‌السلام جماعتی عفاریت مرده[۲۱۷] را از خیل دیو و طایفهٔ شیاطین فسقه را از خدم ابلیس باصطخر کی تختگاه او بوذ حاضر فرموذ و مثال داذ تا سنگهای گران از برای آن عمارت (۲۴۶) از اطراف عالم بر پشت گیرند و باصطخر کشند و مدتی ایشان را ازین جنس عذابهای صعب و بلاهای عنیف[۲۱۸] فرموذ پس جرایت [۲۱۹] روز و اجرت عمل ایشان بر اقاصی بلاد مشرق و اباعد[۲۲۰] دیار مغرب نبشت (۲۴۷).

(۲۴۴) ملی: بدان (۲۴۵) مر: آورده‌اند (۲۴۶) مر: برای عمارت
(۲۴۷) مر: نوشت

۲۱۶ـ هرچند صبر و شکیبائی در همهٔ کارها ستوده است اما درین مورد صبر پایانی ناخوشایند دارد.

۲۱۷ـ مرده: بفتح اول و دوم. جمع مارد است به معنی متمردان و سرکشان. میان او و طواغیت آن ملاعین و مرده آن شیاطین کارزارهائی رفت که ذکر آن بر صفحات ایام تا قیامت باقی خواهد بود (ترجمه یمینی ص۱۶) ـ فارسی‌زبانان‌گاهی این جمع را بر مرید بندند چون قصد طعنی‌کنند (یادداشت مرحوم‌دهخدا). در تداول مرده به‌معنی مریدان مستعمل است و آن را جمع مرید پنداشته‌اند (لغت‌نامه)

۲۱۸ـ عنیف: کار سخت و سخن درشت (انندراج)

۲۱۹ـ جرایت: بالکسر. وظیفه روان (منتهی‌الارب) اجری. جیره. (یادداشت مرحوم دهخدا) جمع جرایات (راتبه‌ها. وظیفه‌ها. مستمری‌ها. مواجب.) و چون کورخان را خزانه‌ها بعضی از غارت و بعضی از اطلاق جرایات و مواجب تهی گشته بود (تاریخ جوینی)

۲۲۰ـ اباعد: بالفتح و کسر عین و سکون دال جمع ابعد که بمعنی دورتر و بیگانه است (انندراج)

دیوان بشکایت پیش ابلیس رفتند و گفتند ای ابومره[۲۲۱] تو مهتر و سرور مائی‌و پیشوا ومقدم ما(۲۴۸) وحکم‌تو برجان ومال(۲۴۹) ما نافذ می‌بینی کـه ما از دست پسر داود در چه‌محنت گرفتاریم و در کذام بلا سرگردان نه روی رستگاری مهیـاست و نـه رای پایداری روشن.

ابلیس گفت سلیمان دیگر شما را مثل این بیگار[۲۲۲] فرموذه است و جنس این عذاب نموذه. گفتنذ تـا مـا در تحت طاعت و طوق (۲۵۰) امر اوئیم هرگز از این صعبتر بلا ندیذه‌ایم و ازین سخت‌تر عذاب نکشیذه ابلیس گفت: «الان عظم البلاء فقد حضر الفرج» گفت شکر کنیذ کی چون بلا سخت شذ رستگاری نزدیك آمذ و این مثل لایق است بر حال شما کی چون بلا و محنت سخت شذ فوز و نجات نزدیك‌تر شذ. (۲۵۱) پس چون مدتی برین سخن بگذشت و آسمان دوری چند برین حالت بگشت کریمهٔ از شهریار باردار بوذ و ایام وضع‌حمل نزدیك.

شاه روزی بر ساحل دریا عزم نشاط شکار ماهی فرموذه بوذ و ماهی‌گیران دام فرو گـذاشتند اتفاق را مـاهئی بـزرگ در دام (۲۵۲) گرفتار شذ چندان کی اضطراب میکرد تا مگـر حلق خوذ را از حلقه دام برهاند و گلوی خویش (۲۵۳) را از حباله[۲۲۳] شست رهائی دهذ ممکن نبوذ. عجز: ماهی کجا رهذ چو (۲۵۴) بشست اندرون نشست. ماهی را از قعر بر ساحل کشیذن ومبشر رسیذن کی فرزندی در وجود آمذ (۲۵۵) کی آئین جهانداری از صفحه رخسار او می‌توان خواند و نقش شهریاری در نگین جبین

(۲۴۸) ملی: و پیشوائی و مقدم (۲۴۹) مر: تن
(۲۵۰) ملی: طریق (۲۵۱) در ملی از: و این... تانزدیك‌تر شد نیامده‌است
(۲۵۲) مر: بزرگ قرب پنجاه من در شست (۲۵۳) مر: خوذ
(۲۵۴) مر: کی (۲۵۵) مر: متولد شذ

۲۲۱ــ ابومره: بضم میم. کنیت ابلیس لعین است.
۲۲۲ــ بیگار: با ثانی مجهول و کاف فارسی بر وزن بیزار. کار فرمودن بی‌مزد یعنی کار بفرمایند و اجرت ندهند (برهان قاطع)
۲۲۳ــ حباله: دام صیاد (ککتابه) حبائل جمع آن

او می‌توان دیذ، یکی بوذ. شاه از زاذن فرزند و گرفتن صید فال فرخ گرفت که بمستقر[۲۲۴] ملك و موضع تخت خویش باز رسذ و بر مملکت خویش کامکار شوذ (۲۵۶) پس فرموذ تا ماهی را بریان کنند و بر سر خوان شاهی آرند. چون مطبخی سر کارد بمخزن سینه ماهی رسانیذ (۲۵۷) و شکم او چون سینه منازعان ملك‌شاه بشکافت (۲۵۸) آن انگشتری کی در ایام ولادت فرهاذ در دریـا افتاده بوذ از (۲۵۹) شکم ماهی بیرون آمذ شاه را حقیقت شذ کی آن دولت کی اعراض کرده بوذ روی نموذ (۲۶۰) و آن اقبال کی مفارقت جسته بوذ معاودت کرد و روز تاریك بغره[۲۲۵] همایون این مولود روشن شذ و شب محنت از چهره این فرخ طالع بصبح دولت و سحر سعادت رسید (۲۶۱).

شعر

وضحت دیاجیر الخطـوب بقـانت
تهـدی بغـرته الـركـاب الضلل

بـاعـز وضـاح الجبیـن ممجـد
تخشی اشارته الخمیس الجحفل[۲۲۶]

---

(۲۵۶) مر: صید تفال و تیمن کردکی ملك رفته بازیابد و بمستقر ومستودع سریر خوذ باز رسذ (۲۵۷) مر: بریان کنند و نائره شجاعت را بدان تسکین سازند چون سر کارد بمخزن سینه ماهی رسید
(۲۵۸) مر: شکافته شذ (۲۵۹) مر: افتاد از
(۲۶۰) مر: اقبال نموذ (۲۶۱) مر: بصبح دولت رسیذ

۲۲۴ـ مستقر: قرارگاه

۲۲۵ـ غره: بالضم و تشدید راء: سپیدی پیشانی اسب بزرگتر از درم و سید قوم و بهتر از هرچیز و اول روز ماه را که غره گویند بر وجه استعاره از بیاض پیشانی مأخوذ است (انندراج)

۲۲۶ـ تیرگی شب پرهیبت ـ بر نمازگزار چشم انتظار ـ جای خویش را به روشنی پر شکوه سحرگاهان داد. آن روشنی که کاروانیان گمگشته، بدان راه خویش بیابند.
سپیدهٔ صبح گوئی سرداری پر غرور است در پیش لشکریانـی، نگران از فرمان قضا صولت وی و ترسان از اشارت سردار خویش (سپیدهٔ صبح را به‌سرداری فاتح و تاریکی شب را به‌لشکری منهزم تشبیه کرده است)

شاه بشبستان آمذ و چون در پرده رفت ماهی دیذ از گوشهٔ مهد طالع و شاهی یافت درگاه(۲۶۲) گهواره ساکن.

شعر

اذاما افتر عنه المهد حیی علیه المجد مجتبیاً و سلم
و تشقی فی القماط به‌الاعادی فکیف اذا تطلس او تعمم[۲۲۷]
یکی بچه‌ی دیذ خورشیذ فش ببالا بلند و بدیذار کش
شگفت‌اندرو مانده‌بدمرد و زن کی نشنیذ کس بچه‌ی پیلتن

شاه بفال فرخ کی نگین دولت و خاتم مملکت بتیمن ولادت او باز یافت نام او فرخ کرد و اصحاب نجوم سهام (۲۶۳)سعادت[۲۲۸]. جمله در طالع او مجتمع دیذند شاه را گفتند این نصیب خیر و سعادت و حظ[۲۲۹] فتح و نصرت و قسط پیروزی و دولت و سهم فرو هیبت کی ما در طالع این مولود می‌بینم ظن واثقست و یقین صادق کی.

---

(۲۶۲) ملی: کام (۲۶۳) مر: اسهام

۲۲۷ـ چون گهواره به‌آن وجود نازنین تابنده و روشن گشت، بزرگی وشکوه در برابرش سر تعظیم فرود آورد و به‌نیایش و ستایش وی پرداخت. در حالیکه در قنداقه بسر میبرد دل دشمنان از وی در تب و تاب بود. چون به‌مرز جوانی پای‌نهدو طیلسان و عمامه پوشد، خود حال ایشان قیاس کن.

۲۲۸ـ سهام سعادت: (ترکیب اضافی) سهم سعادت، حاملی است از فلك‌البروج که بعد آن از درجه طالع بر توالی بروج مثل بعد قمر باشد از شمس علی التوالی. مثلا هرگاه آفتاب در اول حمل و قمر در اول ثور باشد و اول جوزا طالع، سهم‌السعاده اول سرطان است و سهم‌السعاده دلیل مال و جاه و سهم‌الغیب دلیل فرح و خرمی است (انندراج) بقاعده علم نجوم دلایل مخصوصه باشد ازمواضع کواکب در طالع مولود که منشأ دولت و اقبال صاحب طالع است (غیاث‌اللغات) صاحب کفایة‌التعلیم مینویسد سهم سعادت آنستکه بگیری بعد از آفتاب تا ماه در روز و شب و آن بعد را بر درجه طالع افزائی چنانکه سی سی درجه قسمت هر برجی دهی آنجا که رسی سهم‌السعادت باشد. ذیل التفهیم ص ۴۴۱ـ از آن تیر سهم‌السعادت شده چو برجیس فرخنده عادت شده

(قاسم گنابادی)

۲۲۹ـ حظ: بالفتح و تشدید ظای معجمه. بهره و نصیب و قسمت یاخاص است. ببهره خیر (انندراج)

بیت

بذان رسذ شرف امر او ز غایت حکم

کـی روزگار تفاخر کنذ بمأموری

پس چون فرخ فرخ[۲۳۰] وار از بیضه مهد بآشیان مسند نزول کرد و شاهین مثال از نشیمن گهواره در دست[۲۳۱] شاهی نشست روزگار گفت.

بیت

وهـا انت بـاز سرة الدست عشه

ومخلبه یصطاد من قرنه الخلبا[۲۳۲]

میل طبع او جز بر کوب سمند و دیزه[۲۳۳] نبوذ و آرزوی دست او جز بکمند و نیـزه‌نیامذ (۲۶۴).

---

(۲۶۴) ملی: آرزوی دست او جز کمند و نیزه نیامد ـ مر: نزاع دست او جز بسوی کمند و نیزه نیامذ (نزاع: نزع الی اهله نزاعة ونزاعاً و نزوعاً) (از باب ضرب) آزمند گردید بسوی اهل خود و مشتاق گردید

۲۳۰ـ فرخ: بفتح اول و سکون دوم. چوزه و جوجه و ریزه از هر حیوانی و گیاهی. ج. افراخ و افرخ و فراخ و فروخ و افرخه و فرخان (ناظم‌الاطباء)

۲۳۱ـ دست: صدر و مسند ملوك و سلاطین و اکابر (فرهنگ نفیسی)

۲۳۲ـ هان! تو آن باز بلندپروازی که زبرتخت شاهـی؛ آشیانهٔ اوست و با تیزچنگی جگر یا پردهٔ دل از حریفان بستیزه برگیرد

۲۳۳ـ دیزه: اسب و استر و خریرا گویند که از کاکل تا دمش خط سیاه کشیده شده باشد (برهان قاطع) اسبی که از کاکل تا دمش خط سیاهی کشیده‌شده باشد یا شاید اسب با رنگی خاص (یادداشت مرحوم دهخدا) ادغم، اسب دیزه

یکـی دیـزهٔ بـرنشسته بلند / بسان یکی دیو جسته ز بنـد
دقیقی

کجا دیزهٔ تـو چمد روز جنگ / شتاب آید انـدر سپاه درنگ
فردوسی

چماننده دیـزه هنگـام گـرد / چـراننده کـرکس اندر نبرد
فردوسی

کشید زین من این دیزه هلال رکاب / از آنکه شهپر روح‌القدس عنان من‌است
(اثیرالدین اخسیکتی)

بیت

چــو سه ساله شذ ساز میدان گرفت
بپنجم دل تیر (۲۶۵) وچوگان گرفت
چو ده ساله شذ زان زمین کس نبوذ
کی یــارست با او نبــرد آزمــود

همه روزگار در استعمال آلات حرب مستغرق داشتــی و از ضراب[۲۳۴] و قتال مبارزان استخبار کردی (۲۶۶) تا نیزه ور تر از قد خویش شذ و کمندافکن‌تر از زلف خوذگشت و کمانکش‌تر از ابروی خویش آمذ و تیغ زن‌تر از چشم خوذ شذ.

بیت

کیف تحظی بسلم من‌کل شیء   حسن منــه الــة للقتــال[۲۳۵]

وچون‌از حضیض‌طفولیت بیفاع(۲۶۷) یفاعت[۲۳۶] رسیذ و از مغاك‌کودکی (۲۶۸) بذروه[۲۳۷] بلوغ‌ترقی‌کرد. صیت‌مبارزت او در انحاء (۲۶۹) افاق منتشر شذ و آوازه شجاعت او باکناف واطراف دیار متصل گشت بنده و آزاذ فیروز بدولت‌خواهی فرخ فوج فوج روی بجزیره نهاذند و شکستگان پنجه ستم فرهاذ گروه گروه بذان حضرت پیوستند و رعایا دست بدعا و تضرع برداشتند و ستم‌

---

(۲۶۵) مر: شیر   (۲۶۶) مر: نموذی
(۲۶۷) ملی: ببقاع   (۲۶۸) مر: صبا   (۲۶۹) مر: اقطار وانحاء

۲۳۴ــ ضراب: با کسی شمشیرزدن (انندراج)

۲۳۵ــ چگونه از آشتی برخوردار شوی و جان سالم بدر بــری از چنگ کسیکه هر عضو زیبائی از وی خود آلت قتاله است. (همهٔ آلات حرب را با خود دارد)

۲۳۶ــ یفاع یفاعت ـ یفاع بفتح اول بمعنی پشته و زمین بلند آمده است (انندراج ـ منتهی‌الارب ـ ناظم‌الاطباء ـ مهذب الاسماء ـ غیاث)

یــفع: بفتح اول. زمیــن پشتــه و بلنــد. ج: ایــفاع ـ منتهــی‌الارب ـ یفع بفتح اول: برآمدن بر کوه. نزدیك بلوغ شدن. دارای بیست سال شدن کودك (منتهی‌الارب ـ ناظم‌الاطباء). یافع: کودك بالیده. جوان بلندبالا. (کنزاللغات) مردآسا شده (السامی فی‌الاسامی) کودکی که هیئت مردان گرفته باشد ـ غلام‌یافع‌ـ کودك بالیده (منتهی‌الارب).

۲۳۷ــ ذروه: بلندی کوه و بالای سر کوه (صراح)

رسیدگان بزبان خضوع و خشوع زاری کردند. شاه خزاین و دفاین بفرخ‌داذ و افرادحشم و اقطاب‌لشکر راخلعت‌وتشریف(۲۷۰) فرموذ و فرخ بفرخترین طالعی و همایون‌ترین روزی خیمه دولت از جزیره بر ساحل زذ و اطناب خیام معسکر میمون بر صحرای دیار کشیذ (۲۷۱) و هر روز فوجی از دلیران کارزار (۲۷۲) و طایفه‌ی از مبارزان سپاه بوی می‌پیوستند و فرخ از فری(۲۷۳) کی در ذات او منطبع[۲۳۸] بود و شوکتی کی در فطرت او منجبل[۲۳۹] استعجال می‌نموذ (۲۷۴) تا بر سر فرهاذ دوانذ و جان تاریك و روان تیره او را (۲۷۵) بدوزخ فرستذ سران سپاه ورای زنان دولت و کار دیذگان مملکت و اکابر و قدماء حضرت گفتند اگر چه شهریار نو دولت و پاذشاه جوان‌بخت را با کمال حصافت[۲۴۰] غایت شجاعت جمعست و با کثرت (۲۷۶) شهامت شکوه و مهابت حاصل و با اعطاء رغایب[۲۴۱] اقدام معارك[۲۴۲] موافق (۲۷۷) و با دها و دوربینی مردی و دلیری مقارن.

اقدام عمرو فی‌سماحة حاتم فی حلم احنف فی‌دهاء زیاد[۲۴۳]

---

(۲۷۰) مر: لشکر خلع و تشریفات

(۲۷۱) مر: باز کشیذ (۲۷۲) مر: انجاد معارك

(۲۷۳) مر: هیبتی (۲۷۴) مر: می‌کرد (۲۷۵) مر: ناپاك اورا

(۲۷۶) ملی: غایت (۲۷۷) مر: مقاحم موافق

۲۳۸ـ منطبع: بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون عین مهمله ـ منقوش شونده (انندراج)

۲۳۹ـ منجبل: بصورت متن در فرهنگها ملاحظه نشد

۲۴۰ـ حصافت: بالفتح. استواری عقل و مطلق استواری

۲۴۱ـ رغایب: بفتح اول و کسر همزه و سکون موحده. چیزهای مرغوب واحدش رغیبه (بالفتح)

۲۴۲ـ معارك: بالفتح و کسر رابع. جاهای جنگ و میدانهای کارزار واین جمع معرکه (بفتح اول و سوم و چهارم) است (انندراج)

۲۴۳ـ وی، دلیری و کاردانی عمرو، جود و سخای حاتم، شکیبائی احنف و تیزهوشی زیاد را یکجا در خود جمع دارد.

اصل بیت از ابوتمام طائی است و در قافیه «س» سروده شده است و به‌دو صورت در متن و حاشیهٔ امالی سید مرتضی جزء یك ص ۲۰۹ مذکور است؛ «فی

←

اما عقلا بر مقاتلت مبادرت پسندیده نداشته‌اند و بر طعان[۲۴۴] و ضراب[۲۴۵] استعجال محمود (۲۷۸) نشمرده و کار حرب و شیوه (۲۷۹) جنگ پوشیده است. و فتح و ظفر و پیروزی و نصرت در آن بر قلت وکثرت حشم ودلیری و شجاعت نیست(۲۸۰) بل کی سعادتیست فلکی و اقبالی الهی کی یکی را بر ذروه تخت نشانند و یکی را در حضیض خاك محبوس گردانند.

بیت

چنینست آغاز و انجام جنگ
یکی تخت یابذیکی(۲۸۱) گورتنگ

جهانجوی نو دولت را صواب آنست کی در مضایق (۲۸۲) جنگ و مقاحم[۲۴۶] حرب (۲۸۳) تعجیل نفرمایذ (۲۸۴) و تأنی و تثبت واجب بینذ (۲۸۵) و بر دشمن کار چنان تنگ نکنذ کی از عمر نومیذ گردذ و از برای جان بجان بکوشذ(۲۸۶).
نومیذ دلیر باشذ و چیره زبان هان تانرسذ بدانك نومیذشوم
و هر پاذشاه کی اساس دولت خوذ بر مجرد تیغ نهذ و بنیاذ

---

(۲۷۸) مر: جائز (۲۷۹) مر: امور (۲۸۰) مر: شجاعت‌مرد نیست
(۲۸۱) مر: دگر
(۲۸۲) مر: در ورود مضایق (۲۸۳) مر: و دخول مقاحم حرب
(۲۸۴) مر: ترك تعجیل فرمایذ (۲۸۵) مر: اختیار تانی واجب بینذ
(۲۸۶) مر: جائی مرسان کار کی نومیذ شوذ

حلم احنف فی شجاعة عامر = فی جود حاتم فی ذکاء ایاس» و صورت معروف آن در حاشیه چنین است؛ «اقدام عمرو فی سماحة حاتم = فی حلم احنف فی ذکاء ایاس» عمر، عمروبن معدی‌کرب از ابطال عرب و ایاس، ایاس‌بن معاویه از هوشیاران روزگار است

۲۴۴ـ طعان: بالکسر: نیزه زدن

۲۴۵ـ ضراب: با کسی شمشیرزدن

۲۴۶ـ مقاحم: جمع مقحم (بفتح اول و سوم) جای هلاك (یادداشت مرحوم دهخدا) مهالك (اقرب الموارد). از آن ملاعین در مقاحم آن ملاحم اثر نمانند (ترجمه تاریخ یمینی چاپ اول ص ۲۸۶)

مملکت خویش بر نهب[۲۴۷] و غارت سازذ همچنان بوذ کی کسی سپری گلین در روی پوشذ و با موج دریا مقاومت نمایذ یا جوشن چوبین پوشذ و با زبانه آتش محاربت کنذ و دولت فرهاذ را بنیاذ (۲۸۷) بر ظلم و ستمست و هر دولت کی چنین بوذ سخت زوذ مستأصل گردذ(۲۸۸) و تا نه دیر منهدم شوذ(۲۸۹) و حشم ما هر دم(۲۹۰) در تزایدست و از آن‌او در تناقص. پس‌چون‌قوت ما دیذ ضعف بر وی مستولی گردذ و امیذ مقاومت منقطع گرداند (۲۹۱) هزیمت را آماذه گردذ و چون منهزم شذ جمهور رعایا و ساکنان اقطار ممالك جمله از وی خونین جگرند و از ستم (۲۹۲) وی پریشان حال هرجا کی روی نهذ و درهر وطن‌کی قرارگیرذ(۲۹۳) دست بسته و پای برهنه بماش سپارند و کار وی چنان بوذ کی کار آن گرگ کی از گله (۲۹۴) غازیان[۲۴۸] ملاعب (۲۹۵) گوسپند می‌طلبیذ (۲۹۶) تا عاقبت قضاش در دست ایشان گرفتار کرد. فرخ گفت چونست آن حکایت(۲۹۷). گفت وقتی جماعتی غازیان ملاعب کی از غایت چستی رسن بازی بمجره[۲۴۹] آسمان کردندی و از کمال چالاکی معلق بر قبه ماه زذندی. شب در هر

---

(۲۸۷) مر: فرهادموسس (۲۸۸) مر: استیصال یابذ
(۲۸۹) مر: انهدام پذیرذ (۲۹۰) مر: هر روز
(۲۹۱) ملی ملك: شوذ (۲۹۲) مر: ظلم (۲۹۳) مر: سازد
(۲۹۴) مر: کلبه (۲۹۵) مر: کلبه‌ملاعبان (۲۹۶) مر: می‌برد
(۲۹۷) مر: چون بوذ آن

۲۴۷ـ نهب: بالفتح و بای موحده در آخر. غنیمت. نهاب ککتاب جمع. و هرچه بغارت آورده شود ـ غنیمت گرفتن و غارت کردن (انندراج)

۲۴۸ـ غازیان جمع غازی. بر وزن بازی. چرب روده باشد و ریسمان باز که گاهی بر اسب چوبین سوار شود. بسحق اطعمه گفته (ازشوق غازی اسب‌آنکس که کشته گردد در دین لوت‌خواران باشد شهید غازی) سعدی گفته:

چو غازی بخود در نبندند پای   که محکم رود پای چوبین ز جای

مجیرالدین گفته (غازی بسیره شد نه بصورت که عنکبوت غازی نگردد ار چه برآید بریسمان) و برای آنکه از غازی بمعنی غزاکننده ممیز گردد اورا گداغازی نیز گویند

۲۴۹ـ مجره: بفتح اول و دوم و رای مشدد. کهکشان

منزل کی مقام ساختندی (۲۹۸) از بیم حزم ایشان خیال عزم آن منزل نیارستی کرد و دزدشب روکاروانگاه ایشان را درضمیر(۲۹۹) نیارستی آورد.

بیت

لایجسر الطیف یسری من منازلهم
کانهم فی مجال الفکر نزال[۲۵۰]

پیش امیری از امراء خرگاه نشینان و بزرگی از بزرگان اهل وبر[۲۵۱] ملاعبتی شگرف(۳۰۰) کردند و بازئی سره[۲۵۲] نمودند آن امیر گوسفندی چند با ایشان کرامت کرد و ایشان از خدمت وی شاکر روی بشهر نهاذند. شبانگاهی بمرغزاری رسیذند گوسفندانرا از چهار گوشهٔ چراگاه آن مرغزار چهار پهلو کردند (۳۰۱)[۲۵۳] و چون شب درآمذ و آهو برگان (۳۰۲) انجم بر سبزه‌زار آسمان در چرا آمذند.

بیت

هزار آهوبره لبها پر از شیر   برین سبزه شذند آرامگه گیر

غازیان از قصبات نی‌زریبه[۲۵۴] ساختند و گوسفندانرا در آنجا کردند و گرد ایشان دایرهٔ ساختند و بخفتند. ناگاه گرگی کی در شب از پلنگ و شیر نترسیذی و روز از تیر و شمشیرنهراسیذی

---

(۲۹۸) مر: منزل نزول کردندی
(۲۹۹) ملك. ملی: خیال   (۳۰۰) مر: بر ملاعبتی عظیم
(۳۰۱) مر: آهنگ چرا کردند   (۳۰۲) ملی: آهوبره‌گان

۲۵۰- شبانگاهان خیال (صورتی که در خواب بینند) را گستاخی سپردن دیار ایشان نبود. گوئی برگذرگاه اندیشه فرود آمده و راه را بر آن بسته‌اند

۲۵۱- اهل وبر (بفتح اول و دوم) آن گروه از تازیان که در زیر چادرهای پشمی زندگی میکنند. مارایت فی الوبر والمدر مثله - اهل مدر آنان که در خانه‌های گلی بسر میبرند.

۲۵۲- سره: نیکو

۲۵۳- چهار پهلو کردن: چاق و فربه کردن - گربه را شکم از نعمت او چهارپهلو شد (مرزبان‌نامه). سیر

۲۵۴- زریبه: کسفینه. آغل گوسفندان و کازه صیاد و جای بودباش و ده (انندراج)

از کوه در مرغزار گام نهاذ، و از عقبات[۲۵۵] شخ[۲۵۶] پای بر نخ[۲۵۷] سبز آن روضه روان کرد و چون بنگریست زریبه دیذ پر گوسفند و جماعتی گرد آن خفته. گرگ را شره گرسنگی و آز مجاعت بر ترك حزم و احتیاط باعث شذ مفاجا تاختن آورد و ناگاه (۳۰۳) بر زریبه جست. گوسفندان از حمله او مضطرب شذند و از سطوت او بلرزیدند(۳۰۴) غازیان (۳۰۵) از هول آن اضطراب ازخواب درآمذند و گرگ را در زریبه پیچیذند و بیم بوذ کی در سر تهور روذ و جان از شومی ظلم بباذ دهذ. بهزار جهد (۳۰۶) شکار ناکرده و گوسپند ناشکسته از دریای خطر جان بر ساحل نجات انداخت. صبحدمی غازیان گله گوسپند در پیش کردند و راه برداشتند و گرگ دزدیده بر عقب ایشان روانه شذ منتهز فرصت تا بر غنیمتی (۳۰۷) از آن اغنام بچه حیلت فایز شوذ. بامداذی غازیان (۳۰۸) بدیهی رسیذند بر در آن دیه چشمهٔ آب خوش بوذ

(۳۰۳) مر: مبادهه (۳۰۴) مر: متفرق شذند
(۳۰۵) مر: ملاعبان (۳۰۶) مر: محنت
(۳۰۷) مر: بغنیمتی (۳۰۸) مر: ملاعبان

۲۵۵ــ عقبات: بفتحات. راههای دشوار. جمع عقبه است

۲۵۶ــ شخ: بالفتح و سکون خای معجمه. بمعنی کوه و دامنه کوه و پهلوی کوه و زمین سخت و بلند آمده و شخ کمان یعنی سخت‌کمان. انوری در صفت‌گرمی هوا گفته:

(میوه‌ها سر درکشند از کثرت گرما بشاخ
ماهیان بیرون فتند از جوشش گرما بشخ)

از این بیت زمین سخت و بلند مانند ساحل دریا مفهوم چه ساحل بلندتر و سخت‌تر از دریاست و حکیم ناصرخسرو بمعنی کوه بلند گفته: (بخت چون با گله رنگ برآشوبد سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ (انندراج)

۲۵۷ــ نخ: بفتح اول و سکون خای معجمه. نوعی از جامه‌های گرانمایه و زلوچه شطرنجی و نهالین و بساط دراز رنگرزان و عبابافان که جامه‌ها بر آن افکنند و بباد آنرا بجنبانند و در عربی بدین معنی بتشدید خا آورده و ظاهراً معرب کرده‌اند عطار گفته (آن یکی بر بستر کمخا و نخ) فردوسی گفته خرامیدن کبك بینی بشخ تو گفتی ز دیبا فکنده است نخ) اسدی گفته (کشیدند بر هفت فرسنگ نخ فزون گشته مردم ز مور و ملخ)

و مسجدی آنجا بنا کرده بوذند (۳۰۹) غازیان برعادتی کی ایشانرا معهود بوذ و رسمی متعارف ازبرای اکتساب‌قوت و اقتناء[۲۵۸] طعمه در محلات دیه پراکنده شذند و پیرمردی را درمسجد برای محافظت رخت بگذاشتند (۳۱۰) و با ایشان اسبی بوذ کی اگر بانگ بر وی زذندی از قله بیستون در کله[۲۵۹] هامون جستی و اگر تازیانه بوی نموذندی از گوشهٔ صحرا بر قبه خضرا رفتی

بیت

لو قیل ثب و ثبیر معترض لـه　　لیتم حضرك ما ثناه ثبیر[۲۶۰]

عنان اسب در حلقه در مسجد بسته بـوذ (۳۱۱) گـرگ از صحرا برآمذ و با خوذ حقیقت کرد کی گوسفندان در مسجدند و ایشان را جز اسب نگهبانی نیست (۳۱۲) ناگاه باسب بر گذشت و در مسجد دویذ اسب از هول در رمیذ و چون عنان کشیذه شذ در مسجد فراز آمذ پیرمرد و گرگ در مسجد بماندند (۳۱۳) و جز در آنرا مدخلی و مخرجی نبوذ. مرد با خوذ گفت مردم پراکنده‌اند و این مرد ریگ[۲۶۱] گرسنه اگر قصد من کند تا مردم رسیذن از من

(۳۰۹) مر: آب خوش و مسجدی بنا کرده　　(۳۱۰) مر: بنشاندند
(۳۱۱) مر: بستند　　(۳۱۲) مر: و جز اسب ایشانرا حافظی و حارسی نیست　　(۳۱۳) مر: ناگاه و نابیوسان در مسجد جست اسب متنفر شذ عنان باز کشیذ در محکم فرو کوفت پیرمرد و گرک در مسجد بماندند.

۲۵۸ـ اقتناء: بالکسر. سرمایه گرفتن و کسب کردن و گـرفتن چیزی و نگاهداشتن آن برای خوردن و برای تجارت فراهم آوردن و ذخیره (انندراج)

۲۵۹ـ کله: بالکسر و تشدید خیمه و پارچه تنك و رقیق و نازك مثال کتان و امثال آن‌که بجهت دفع مگس و پشه بسازند و به پشه‌خانه معروف است و بعربی پرده‌تنك و هر پرده که مثل خانه بسازند. شیخ سعدی شیرازی گفته:

(تو کی بشنوی ناله دادخـــواه　　بکیوان زده کلـه بـــارگـــاه)

۲۶۰ـ اگر بگویندش. برای وصول به درگاه تو ـ جستن گیرد، هرچندکوه‌های ثبیر در راهش بود. آن کوهها از مقصود بازش ندارد و توفیق آستان‌بوسی تـو با وی رفیق گردد

۲۶۱ـ مرد ریگ: صورت دیگری از مرده‌ریگ، چیزهای زبـون و سقط و کم‌بها (لغت‌نامه) ناچیز. فرومایه وامانده (انجمن‌آرا) ـ دشنام‌گونهٔ بـا مفهومی نزدیك به بی‌صاحب، مانده وامانده: زشت، منفور، مکروه، (یـادداشت مـرحوم دهخدا)

←

جز استخوان چیزی نماند و با وی مقاومت صواب نیست. حالی را باذی در بوق بایذدمیذ تامردم آگاه‌شوند و برسر این‌شوم‌تاختن‌آرند و کار وی چنانك بایذ بپردازند پس‌دهن‌بوق‌سوی‌گوش گرگ‌کرد و بچندانك (۳۱۴) اقتضاء قوت و طاقت دم او بوذ باذ در بوق دمیذ گرگ هرگز صوتی بذان عظیمی نشنیذه بوذ و آوازی بذان هایلی (۳۱۵) بر گوش او گذر نکرده پنداشت کی مگر صور اسرافیلست قیامت بچشم سر مشاهده کرد و از هیبت آن خوذ را بر در و دیوار می‌زذ. غازیان آواز بوق شنیذند گفتند عجز:
چیزیست هر اینه درین زیر گلیم

از دیه بیرون دویذند (۳۱۶) و درمسجد رفتند و گرگ را با جلال و اعزاز تمام بمالك (۳۱۷) دوزخ سپردند و این مثل لایق حال فرهاذ است و عاقبت وی از شومی ظلم و فساد همچنان (۳۱۸) خواهذ بوذن (۳۱۹) کی عاقبت آن گرگ. پس چون لشکر روی بفرخ نهاذ و هر روز فوجی گران و حشمی انبوه بوی می‌پیوست فرهاذ از هجوم تاختن مستشعر شذ و اعتماد او از آن بقایا کی با او (۳۲۰) مانده بودند برخاست (۳۲۱). استار[262] شب تار را

(۳۱۴) مر: چندانك (۳۱۵) مر: منکری (۳۱۶) مر: آمذند
(۳۱۷) مر: تمام بیرون آوردند و بمالك (۳۱۸) مر: فساد تعدی‌همچنان
(۳۱۹) مر: بوذ (۳۲۰) مر: وی (۳۲۱) مر: بنماند

←

مانده چون پای مرده اندر ریگ — آن سر مرده ریگش اندر دیگ
(سنائی)
به خدمت آمدم دی بامدادان — نبودی در وثاق مرده ریگت
(کمال اسمعیل)
کان تف خورشید شهوت برزند — وان خفاش مرده ریگت پر زند
(مولوی)
تیر قهر خویش بر پرش زنم — پر و بال مرده ریگش بشکنم
(مولوی)
برای باده دهد دین بباد چتوان کرد — که‌زندگانی این مرده ریگ باطرب‌است
(خاقانی)

۲۶۲ـ استار: بالفتح پردها که جمع ستر بالکسر است. (انندراج)

حجاب‌دیذه مردم و وقایهٔ[۲۶۳] جان‌خویش(۳۲۲)ساخت و راه(۳۲۳)
گریز در پیش گرفت. بامداذ چون خبر بفرخ رسید بدارالملك پذر
آمذ و فوج فوج لشکر و گروه گروه حشم بر عقب فرهاذ می‌-
فرستاذ (۳۲۴) تا بهر طرف کی میرفت و بهر موضع کی روی
می‌نهاذ چون قضاء مبرم و بلاء (۳۲۵) ناگاه بر سرش می‌آمذند و
چون تنها و مجرد بماند و در اقطار[۲۶۴] و انحاء[۲۶۵] بلاد و
اکناف[۲۶۶] و ارجاء دیار از ظلم متواتر و ستم متتابع امکان (۳۲۶)
آن نگذاشته بوذ کی شبی در مرحلهٔ مقام تواند ساخت و روزی در
منزلی آسایش (۳۲۷) تواند گرفت و درکشاکش‌انهزام و گیراگیر
انزعاج[۲۶۷] سپهر آینه رنگ آینه این معنی برابر روی او می‌-
داشت و گردش ایام صورت این حقیقت بر لوح دل او می‌نگاشت.
شعر

لا تظلمن اذا ماکنت مقتدراً فالظلم آخره یاتیك بالندم
نامت جفونك والمظلوم‌منتبه یدعوعلیك وعین‌الله لم‌ینم[۲۶۸]

پس‌صواب‌چنان دیذ کی‌بردریا عبره[۲۶۹] کنذ و خوذ را بکشور

(۳۲۲) مر: بدرقه جان خود
(۳۲۳) مر: و از شهر بیرون آمد و راه (۳۲۴) ملی: فرهاد فرستاذ
(۳۲۵) مر: باذ (۳۲۶) مر: اکناف و اطراف آن حوالی امکان
(۳۲۷) مر: آسایشی

۲۶۳ـ وقایه: ککتابه. معجر زنان و هرچه بدان چیزی را نگاه دارند و نگهداشتن و پناه چیزی و مقوای کتاب (انندراج)
۲۶۴ـ اقطار: بالفتح جمع قطر بالضم کرانه (انندراج)
۲۶۵ـ انحاء: جمع نحو است بالفتح که بمعنی راه و سوی باشد (انندراج)
۲۶۶ـ اکناف: بمعنی اطراف و کنارها و بمعنی پناه و این جمع کنف‌است که بمعنی پناه و کناره و طرف باشد
۲۶۷ـ انزعاج ـ بکسر اول و ثالث. بی‌آرام و از جای برکندیده شدن (انندراج)
۲۶۸ـ چون از نعمت قدرت بهره یافتی، از ستم بپرهیز. چه پایان ستمگری پشیمانی است. تو در بستر ناز خفته‌ای اما ستمدیده بیدار است. به درگاه پروردگار برتو نفرین کند و هرگز خواب بر چشمهای خداوند راه ندارد
۲۶۹ـ عبره: عبور (غیاث‌اللغات) هم با آن‌قدر لشکریان بردریا عبره کرد

←

هندوستان اندازذ و بامداد عساکر هنود اعتضاد[۲۷۰] یابذ. و بعضی از بلاد و نواحی آن طـرف با دیـوان ایشان گـذارذ و بمعاونت ایشان عـزم معاودت کنذ. شب هنـگامی بساحـل دریـا رسیذ با چند کس از خواص خدم و عازم برانك بامداذ پشت بـدیوار کشتی باز دهذ و سکینه سینه بمطیه[۲۷۱] سفینه سازذ و خوذ را در دیار هندوستان اندازذ مقارن نزول او بر ساحل تنینی[۲۷۲] کی بیکدم جهانی بیوباریذی[۲۷۳] و اژدهائی کی هیچ حیوان از دندان او رهائی نیافتی از دریای محیط درین دریا افتاذه بوذ و بحریان از نهیب آتش دم او بعذاب‌جهنم‌گرفتار شذه حیوانات دریا (۳۲۸) از ظلم و جباری او بنالیذند و گفتند پروردگارا! شر این ظالم خون خوار ازین بیچارگان (۳۲۹) کفایت‌کن. آفریذگار دعای‌ایشان کی از سر صدق دل و صفای نیت بوذ اجابت کرد و ابری را فرمـان داذ کی (۳۳۰) او را از آب برکشذ و بدوزخ اندازذ فی الحـال (۳۳۱) دریا در تموج آمذ و بخارات متصاعد شذ و صواعق در جنبش آمذ و رعد و برق (۳۳۲) پیاپی گشت با فرهاذ نه خیمه‌بوذ و نه خرگاه (۳۳۳) نه چیزی کی زحمت باران بذان مندفع شذی.

(۳۲۸) مر: بحری (۳۲۹) مر: ضعفاء مساکین
(۳۳۰) مر: تا (۳۳۱) مر: در حال (۳۳۲) مر: رعود و بروق
(۳۳۳) مر: نه بارانی

و جزائر از ایشان بستد (فارسنامه ابن‌البلخی صفحه ۶۸)
و آن مرد داعی را در شب بر چارپائی نشاندند و بردند تا از آب فـرات عبره کرد (فارسنامه ابن‌البلخی صفحه ۱۱۹)
چون به‌جیحون عبره کرد (راحةالصدور)
۲۷۰ـ اعتضاد: بازو دادن. یاری و مددکردن (انندراج)
۲۷۱ـ مطیه: کفنیه ـ شترسواری و هرستور سواری که در سیر کوشش کند
۲۷۲ـ تنین: بالکسر و نون اول مشدد مکسور و یای معروف بمعنی اژدها که ماری است بزرگ و جمع آن تنانین (انندراج)
۲۷۳ـ اوباریدن: بالفتح والضم و رای مهمله بمعنی بحلق فروبردن و بلع کردن و فرو بردن. حکیم سنائی راست (دان که در شط بحر الاالله لا نهنگی‌است کفر و دین اوبار) ـ ای دریغا چوب سحر اوبار موسی در کجـاست کاین چنیـن گوساله‌بازی مینماید سامری ـ داوری شیرازی

درختی سخت عظیم و قوی و بغایت طویل و عریض بر آن حوالی رسته بوذ و عروق در تخوم[۲۷۴] زمین محکم کرده و از بسیاری سال و درازی روزگار (۳۳۴) کاواك[۲۷۵] شذه و میان تهی مانده. فرهاذ آنرا سپر صواعق ساخت و در میان درخت بر سر پای نشست جاذبه بخار (۳۳۵) مار را از قعر دریا بر اوج هوا می‌کشید و بکمند عذاب اژدها را بر سطح آب کشان می‌کرد بصفتی کی از انین[۲۷۶] آن تنین زهره در بر شیر آب می‌شذ و از ناله آن پتیاره[۲۷۷] دل در سینه پیل پاره می‌گشت. پس چون از آب جدا ماند و باوهاق[۲۷۸] او را سوی جهنم می‌کشیذند دنبال در تنه آن درخت پیچید (۳۳۶) و اگر خود بجای درخت کوه بوذی با جذبه بخار پایداری نتوانستی کرد (۳۳۷) درخت از بیخ گسسته شذ و فرهاذ و اژدها کی اهل بحر و بر از شومی ظلم ایشان دست‌تظلم بحضرت

---

(۳۳۴) مر: و از مرور دهو و کرور اعوام

(۳۳۵) مر: درخت رفت ابر بجاذبه بخار

(۳۳۶) مر: و ابر باوهاق ارهاق وارسان ازعاج او را سوی جهنم می‌کشید آن درخت را متعلق و متشبث خویش ساخت و دنبال در تنه درخت پیچید

(۳۳۷) مر: و از چنگال سحاب رستگاری نتوانستی یافت

۲۷۴ــ تخوم: بضم اول نشان و حدفاصل میان دو زمین (منتهی‌الارب) حد (المنجد)

۲۷۵ــ کاواك: بر وزن چالاك. میان خالی و پوچ و بی‌مغز (برهان قاطع)

بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
شگفت نیست ازو گرشکمش کاواك است
(لبیبی لغت فرس ۲۵۱)

۲۷۶ــ انین: ناله

۲۷۷ــ پتیاره: مهیب و نازیبا ــ افت. بلا، زشت (برهان قاطع)

پهلوی Patyark از اوستا Paityara (ضد آفرینش) بنابراین پتیاره و پتیارك پهلوی لغة بمعنی ضدرونده و برخلاف رفتارکننده

جهانی بر آن جنگ نظاره بود   که آن اژدها طرفه پتیاره بود
(فردوسی)
(حواشی برهان قاطع)

۲۷۸ــ اوهاق: بالفتح. جمع وهق. بفتحتین بمعنی کمند

آفریذگار برداشته بوذند هر دو بدوزخ رفتند و یاران فرهاذجمله از آن هول بمردند مگر یك کس کی سوی فرخ آمذ و از احوال فرهاذ وی را خبر داذ.

بیت

گهی شذ پیاذه گهی برنشست از آن نامداران سواری بجست

فرخ وکفی‌الله المؤمنین القتال[۲۷۹] برخواند و سوی پذر نامه فرستاذ. فیروز (۳۳۸) از جزیره بطالعی خجسته (۳۳۹) روی بدارالملك نهاذ و پاذشاهی آن مملکت بفرخ باز گذاشت و آن نواحی بولایت فرخ روی بآباذانی نهاذ و نشان عمارت از امارت (۳۴۰) او در آن دیار ظاهر شذ و نیز کسی روی ظلم ندیذ و آوازه بیداذ (۳۴۱) نشنیذ پس عدل و راستی و انصاف ومعدلت ملوك را زیباتر حلیتی و نیکوتر زینتی است و مظنه رحمت و مطیه شفقت است و وسیلتی شریف است بمغفرت و رضوان و ذریعتی[۲۸۰] عظیم بعواطف یزدان و منت (۳۴۲) خذای را کی خذاوند ما سلطان عالم شهریار جهان دارای وقت خسرو روزگار ملك‌الملوك مظفرالدنیا والدین قزل ارسلان ازبك‌بن محمدبن ایلدگز متعه‌الله بالدولة القاهره و النعمة الزاهره از آن فضیلت حظی کامل و نصیبی وافر و قسطی اجزل[۲۸۱] و سهمی اتم دارذ و من بنده خاتمت این باب و اتمام این داستان بقطعهٔ‌ی‌کردم مردف بعدل در مدح ذات عدل‌پرور جود گستر او و هی‌هذه.

---

(۳۳۸) ملی: پیروز (۳۳۹) مر: فرخجسته
(۳۴۰) مر: و امارات عمارت از امارت (۳۴۱) مر: ستم
(۳۴۲) مر: و ظلمت لحد را مصباحی شارق و وحشت وحدت را انیسی صادق و منت

۲۷۹ـ قسمتی از آیه مبارکه ۲۵ سوره احزاب (و کفی‌الله المؤمنین القتال و کان الله قویاً عزیزا)

۲۸۰ـ ذریعة: بفتح اول و کسر ثانی و فتح عین مهمله بمعنی وسیله و دستاویز و آنچه بدو بدیگری پیوندند (نقل باختصار از فرهنگ اندراج)

۲۸۱ـ اجزل: نعت تفضیلی. جزیل‌تر. بزرگ و قوی. (لغت‌نامه)

سلطان تخت گیر وشهنشاه تاجبخش
بر آسمان رسیذ زباس تو کار عدل
گوئی مگـر بیك شکم آورد در وجود
دور سپهر دور تو و روزگار عدل
بر پشت ملك بار امان نه‌کی سالهاست
تاسفت[۲۸۲] مملکت نکشیذست بارعدل
در طبع تو سرشت مکارم نهاذ جود
بر تیغ تو نهاذ طبایع مـدار عدل
چون آیذ از تو ظلم‌کی ذات ترا بناز
پرورد دایگـان کرم در کنار عدل
در داذوعدل‌کوش‌کی بر تخت روزگار
هستی ز خسروان‌جهان‌یاذگار عدل
سرسبز مان همیشه‌کی ماندست سرو ملك
سرسبز ازآب‌تیغ تو برجویبار عدل

۲۸۲ـ سفت: بضم اول و سکون ثانی. بمعنی دوش که بعربی کتف گویند و بکسر و بضم هردو آمده فردوسی گفته (که او را بگیتی کسی نیست جفت به تیر و کمان و گشاده دو سفت) هم او گفته (همی جوشد آن برز و بالای و سفت سزد گر بمانی بر او در شگفت)

(نقل باختصار از انندراج)

الباب الرابع
فی فضایل الجود و سعادة عواقبه(۱)

جود و سخا شجرهٔیست کی ثمره آن در دنیا نیك‌نامیست و در عقبی رستگاری و خوب انجامی و کرم (۲) و احسان ملکیست کی ریع آن‌دردنیا(۳) دوستکامی و درآخرت نیك فرجامیست(۴).

قال النبی صلی‌الله علیه و علی‌اله: السخاء شجرة فی‌الجنة فمن کان سخیاً اخذ بغصن منها فلم یترکه ذلك الغصن حتی یدخله الجنة والبخل شجرة فی النار فمن کان بخیلا اخذ بغصن منها فلم یترکه ذلك الغصن حتی یدخله النار. می‌فرماید کی جودنهالیست از چمن جنت خاسته و از (۵) جویبار کوثر نشو و نما یافته و سخا درختیست عروق در تخوم ریاض(۶) فردوس محکم کرده و شاخها در(۷) اطراف علیین افراشته هرکس کی طبیعت او بجود و سخا مایل بوذ دست بشاخی از شاخهای این درخت در آویزذ آن شاخ دست او را از دست نگذارذ تا بخرمترین بقعهٔی از بقاع بهشت ونزه‌ترین روضهٔی از ریاض فردوس(۸) فرو آرذ و بخل درختیست بیخ در منابت[1] و مغارس[2] دوزخ محکم کرده و شاخ در مهالك و معاطب[3] جهنم گسترانیذه. هرکس کی نذالت[4] بخل و خساست امساك بر طبیعت او غالب باشذ دست در شاخ این درخت زنذ. آن شاخ او را بمقر سقر فرو آرذ(۹) و در صمیم جهیم

---

(۱) مر: فی فضائل الجود و نتایج موایده والتحذیر عن البخل ورذائل نتایجه
(۲) مر: رستگاری و کرم (۳) مر: اولی
(۴) مر: دوستکامیست و در عقبی خوب فرجامی (۵) مر: در
(۶) ملی. ملك: در ریاض (۷) مر: بر
(۸) مر: خلد (۹) مر: فروگذارذ

۱ـ منابت: جمع منبت. بفتح میم و سکون نون. رستنگاه گیاه
۲ـ مغارس: جمع مغرس. زمین تخم‌دان و زمینی که در آن نهال درخت‌عمل میاورند
۳ـ معاطب: جمع معطب. جای هلاك
۴ـ نذالت: فرومایگی. (بفتح نون)

اندازد و برهان بر تصدیق این معنی و حجت بر تحقیق این‌دعوی هم قول رسول صادقست صلی‌الله علیه و آله(۱۰) آنجا کی می‌فرمایذ:

البخیل لا یدخل الجنه والسخی لا یدخل النار[۵] و باری‌تعالی چون بندهٔی را از بندگان متکثر (۱۱) و متمول گردانیذ و بثروت و غنا ار دیگران ممتاز(۱۲) و فقرا و مساکین و غربا و ابناء السبیل را محتاج او گردانیذ بایذ کی بعد از حق خذای حق این موهبت کی او را ارزانی داشته‌اند(۱۳) و بواسطه مالی کی از خزانه تؤتی الملك من تشاء[۶] بذو داذه‌اند(۱۴) و چنوئی را بذو محتاج(۱۵) و مثل اوئی را خاضع و خاشع بر در او فرستاذه بشناسذ و بدالت استغنا کی ان‌الانسان لیطغی ان راه استغنی[۷] دست بآستین‌طغیان بیرون نیارذ و سر ازگریبان کفران برنکنذ و پای دردامن عصیان نپیچذ وبحقیقت بشناسذ کی نعیم‌دنیا برشرف زوالست و مالی کی درعاجل در راه استرضاء حق‌مصروف نشود درآجل تبعت[۸] ونکال[۹] باشذ چه در راه آخرت کی‌بضرورت بذان راه می‌بایذ رفت و علی‌الاطلاق بر آن جاده می‌بایذ گذشت هیچ

(۱۰) مر: علیه‌السلم (۱۱) مر: مکثر
(۱۲) مر: از دیگر بندگان ممتاز و مستثنی کرد (۱۳) مر: داشته‌است
(۱۴) مر: بدو داذه (۱۵) مر: محتاج کرده

۵ـ مفاد حدیث بصورتهای دیگر از آن حضرت (ص) نقل شده است
الف‌ـ السخی قریب من الله قریب من‌الناس قریب من الجنه بعید من‌النار والبخیل بعید من الله بعید من الناس بعید من الجنه قریب من النار والجاهل‌السخی احب الی من عالم بخیل
بـ الشحیح لا یدخل الجنه
جـ قسم من الله تعالی لا یدخل الجنه بخیل
دـ لایدخل الجنه خب ولا بخیل
۶ـ آیه مبارکه بیست و ششم از سوره آل‌عمران
۷ـ آیه مبارکه ششم و هفتم سوره علق: کلا ان الانسان لیطغی. آن رآه استغنی (چنین است همانا انسان سرکشی کند که بیندش بی‌نیاز شود)
۸ـ تبعت: کفرحت: عاقبت بد. تباعت ککتابت مثله (انندراج)
۹ـ نکال: عقوبت و سزا هرچه باشد (انندراج)

مصاحب موافقتر از عمل نیك و هیچ رفیق مشفقتر(۱۶) از بذل‌و اعطا(۱۷) نخواهذ بوذ و گفته‌اند:

اذا مات الرجل یصاحبه الی قبره ثلثه: اهلـه و مالـه و عمله فیرجع اهله و ماله و یبقی معه عمله. معنی آنست کی چون مرد روزی خویش استیفا کرد و بسفر آخرت ابتدار[10] جست سه چیز با او در مصاحبت مـوافقت کنند(۱۸) و در مـرافقت مسامحت نمایند اهل و مال و عمل. پس چون بحاشیه حفره پیوست و بکناره گور رسیذ دو باز گردند و یکی با او موافقت نمایذ(۱۹) اهل و مال معاودت کنند و عمل با او بماند(۲۰).

حکایت: گویند از سالکان طریقت و حافظان شریعت سالکی امین و ناصحی تقی را(۲۱):

محیی‌الدوارس من‌شریعة احمد و رسوم سنتها مروت عطل[11]

زمان اجل نزدیك آمذ و وقت استرداد امانت فرا رسیذ و در تحت تملك و قید تصرف او زنی بوذ و باغی و مصحفی. زنرا گفت ای رفیق موافق و ای یار مساعـد سـالهاست تامـرایر[12] مصاحبت میان ما استمرار دارذ و قواعـد مصادقت استحکام و محب صادق و دوست موافق آنست کی حق صحبت قدیم فراموش نکنذ و منافق و غادر[13] آنك چون دوستی نو یافت کهن را بعدم

(۱۶) مر: شفیق‌تر (۱۷) مـر: احسان (۱۸) مـر: مـوافقت و مسامحت کنند (عبارت بعد در مر نیامده است) (۱۹) مر: و مسامحت‌نمایذ
(۲۰) مر: عمل با او مرافقت و موافقت پیونذذ
(۲۱) مر: صالحی امین و ناسکی تقی راکی

۱۰ـ ابتدار: دویدن بطور عجله برای مسلح شدن از جهت حمله ناگهانی و پیشی گرفتن کسی را (نقل باختصار از فرهنگ نفیسی)

۱۱ـ آنکه به نکته‌های در طاق نسیان فتادهٔ شریعت اسلام و آئیـن محمدی از نو تازگی و رونق ارزانی کرد. در حالیکه نشانه‌های بازمانده از شیوه‌هـای ستودهٔ آن دین الهی، همچون زمینهائی بی‌نصیب از شکوه و سرسبزی رویش و بالش گیاهان مانده بود

۱۲ـ مراير: جمع مریره. تاه‌ریسمان. ریسمان سخت تافته. ریسمان دراز باریك (ناظم‌الاطباء)

۱۳ـ غادر: مرد بیوفا (انندراج)

التفات مخصوص گردانند.

بیت

و ذوالغدر لا یرعی تلید مودة و یقتاده الود الطریف فیتبع[۱۴]

اکنون اشتیاق نفس بمقار* قدس‌قاید زمام‌من شذ و توقان** روح بجوار رحمت مرا بر سفر آخرت باعث آمذ با من چه‌خواهی کرد، از حال سفر و اقامت مرا آگـاهی ده. زن گفت موافقت در سلوك آن مقصد حالی را ممکن نیست و مصاحبت در سپردن آن راه متصور نه اما چون تو بذان منزل پیوستی و در آن موضع‌مقیم شذی مدتی طریق وفای تو مسلوك دارم و با دیگری سر بر بالین ننهم چون آن مدت منقضی شوذ و آن عدت سپری گردذ صحبت دیگری اختیار(۲۲) کنم و با او سر از گریبان عیش برآورم و گویم:

بیت

یکی چون شوذ دیگر آیذ بجای جهانرا نمانند بـی‌کدخـذای

نیك مرد از در وی نومیذ بازگشت و گفت وفا طلبیذن از زنان و از آتش عمل آب طمع داشتن هردو یك مزاج دارذ و خوش گفت آن حکیم:

مبادا کس کی از زن مهرجویذ کی از شوره بیابان گل نرویذ

و امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام می‌فرمایذ

شعر

دع ذکرهـن فمالهـن وفـاء ریح الصبا و عهودهـن سواء

یکسرن قلبك ثـم لا یجبرنـه و قلوبهـن من‌الدواء خـلاء[۱۵]

پس سوی باغ آمذ و گفت ای باغ شورستانی بوذی‌گلستانت

---

(۲۲): مر: دیگری به از تو اختیار

۱۴ـ یار بدعهد و بیوفا پاس دوستی کهن نگاه ندارد و چون دوستی تازه رشتهٔ محبت در گردنش اندازد، بی‌درنگ در پی وی اوفتد

* ـ مقار: جمع مقر (ناظم‌الاطباء) ** ـ توقان: آرزومندی.

۱۵ـ یاد آنها را بیك سو فروگذار چه آنها را وفائی نیست باد صبا و عهدهای ایشان یکسان است قلب را می‌شکنند پس‌به‌بستن این شکستگی نمی‌ایستند آری قلب ایشان خالی از مرهم و دواست

کردم و از انواع عمارت(۲۳) چون بوستان بهشت گردانیذم و اینك می‌روم با من خواهی آمذن(۲۴) یا تو نیز چون زن رقم بی‌وفائی و بذ عهدی بر خوذ خواهی کشیذ. باغ بزبان حال گفت(۲۵) ای سلیم‌القلب کشته دیگران خوردی طمع داری کی کشته تو نخورند و ورزیذه دیگران برداشتی گمان بری کی ورزیذه تو برندارند مگر گفته حکیم نشنیذه‌ی کی(۲۶).

شعر

پسر ندیذی(۲۷) ورزیذه پذر بخورذ
همی خوریم پسروار گرچه ما پذریم
بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم خورند
چو بنگری همه برزیگران یکدگریم

برو کی من چون تو هزار مالك یاذ دارم و صذ هزار بیش خواهم دیذ. نیك مرد نوحه و زاری کرد و قطرات اشك بر صفحات رخساره باریذ و گفت بدبخت کسا کی بزخارف دنیا مشغول و مغرور گردذ و بمصاحبت ملاهی او ثقت[16] افزایذ تا چون من وقت فروماندگی دربدر گردذ نه اهل و عیال فریاذ او رسذ و نه ملك و مال او را بکار آیذ

بیت

تا بدانی کی وقت پیچاپیچ
هیچ‌کس مر ترا نباشذ هیچ(۲۸)

پس پیش مصحف آمذ و گفت ای مونس دل درویشان و ای ذکر زبان نیازمندان سالهاست تا قرة(۲۹) باصره روح من از قراءت تست و قوت دل و غذای(۳۰) نفس من از تلاوت تو. اینك پای افزار سفر آخرت می‌پوشم و دستیار من در ظلمت آن راه نور

(۲۳) مر: ریاحین (۲۴) مر: آمد (۲۵) مر: و بیان بی‌مقال گفت
(۲۶) مر: همانا این مثل نشنیده و این حکمت نخوانده
(۲۷) مر: نبینی
(۲۸) مر: مر ترا هیچ‌کس نباشذ هیچ (۲۹) **ملی ـ ملك: قوت**
(۳۰) مر: **قوت دل و قوت**

۱۶ـ ثقت ـ استوار داشتن و اعتماد کردن

تو خواهذ بوذ و پای مرد من در قربت آن حضرت برکت تو. با من خواهی آمذ یا چون زن و باغ داغ بی‌وفائی بر جانم خواهی نهاذ. مصحف گفت من خیلی متینم هرکس کی با(۳۱) من‌ساخت او را ضایع نگذارم و هرکس کی بمن درگریخت(۳۲) او را بمکان رحمت رحمان فروذ(۳۳) آرم و بمقام مغفرت و رضوان رسانم. فارغ باش کی من با توم. در ظلمت گور شمعت افروزم و در بادیه قیامت راه سلامت نمایم. پس عاقل را هیچ عمل در ارتفاع درجه سعادت و ارتقاء ذروه سلامت موازی و مقابل(۳۴) احسان و نیکوکاری نیست و هیچ زاد معاد را و هیچ اجرت‌آخرت را سازگارتر و خوشگوارتر از سخاوت و سماحت[۱۷] نه و این‌باب را شرایط و قراین بسیارست کی جز بدلایل عقلی و شواهد عملی بر آن وقوف نتوان یافت یکی آنك در آن شیوه ازاطرافی[۱۸] کی(۳۵) باسراف انجامذ پرهیز واجبست و از اقتاری[۱۹] کی بامساك کشذ حذر لازم و نص تنزیل برین(۳۶) معنی منبیست[۲۰] حیث قال (۳۷) و قوله‌الحق:

ولا تجعل یدك مغلولة الی عنقك ولا تبسطها کل البسط[۲۱]

---

(۳۱) ملی: کبا　(۳۲) مر: تشبث نموذ

(۳۳) مر: فرو　(۳۴) مر: موازن　(۳۵) ملی-ملك: افراطی کی

(۳۶) مر: ازین　(۳۷) مر: یقول

۱۷- سماحت: جوانمردی و مروت. نیك‌اندیشی و سخاوت و عفو واغماض (ناظم‌الاطباء)

۱۸- اطراف - دادن کسی را چیزی که پیش از او کسی نداده بود (ناظم‌الاطباء)

۱۹- اقتار: بالکسر نفقه را بر عیال تنگ کردن (نقل باختصار از انندراج)

۲۰- منبی: اسم فاعل از انباء: آنکه آگاه می‌سازد و خبر می‌دهد

۲۱- آیه سی و یکم از سوره مبارکه الاسراء. ولا تجعل یدك مغلولة الی عنقك ولا تبسطها کل البسط فتقعه ملوماً محشوراً. و نگردان دستت را برهم بسته بسوی گردنت و نگشا آنرا تمام گشودن پس بنشینی نکوهیده پشیمان (تفسیر ابوالفتوح)

نه بحد تبذیر کی نتیجه آن تشویر[۲۲] باشذ بایذ رسانیذ و نه سمت تقتیر[۲۳] کی تفسیر آن بخلست بـر خویشتن واجب داشت(۳۸). وان خیر الامور اوسطها. دیگر آنك مـواضع و مـواقع آن بیایذ شناخت و از انفاقی کی بنفاق کشذ دور بـایذ بـوذ و از اعطائی کی بریا انجامذ تجنب بایذ نموذ از آن جهت کی اعطا در جود چـون در غیر موضع صرف شوذ امساك(۳۹) از آن بهتر بوذ و احسان در کرم چون نه بموقـع رسذ نـاداذن(۴۰) از آن نیکوتر.

بیت

اذا وضعت الندی فی غیر موضعـه
من الندی کان فی وجه الندی ندبا[۲۴]

و هرکس کی در مصرف جود و مصب احسان ترك تمییز کنذ و محل و مکان آن نشناسذ بر بزرگی ظلم کرده باشذ و بر کـرم ستم نموذه.

اذا عـدم التمییز فـالجـود ظالـم
لتضییعه المعروف والبخل منصف[۲۵]

و مثال سخاء نه بموقع و کرم نه بموضع چنانست کی کسی جعل را از پارگین سوی گلستان برذ و عندلیب را از گلستـان سوی پارگین آرذ و این معنی‌را اسمح[۲۶] واشجع‌عالم وافصح واعلم عرب و عجم علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام بیان میکنذ آنجا کـی میگویذ:

---

(۳۸) مر: تفسیر از آن بخل است نفس خویش را حاصل بایذ آورد
(۳۹) مر: اقتار (۴۰) مر: امساك

۲۲ـ تشویر: خجالت و انفعال

۲۳ـ تقتیر: بر وزن تفعیل. نفقه را بر عیال تنگ کردن (مر: تقتین)

۲۴ـ چون احسان خویش به‌نامستحقان ارزانی کنی، گوئی بر چهره‌دلکش احسان، نشان خستگی و داغی ناخوشایند پدید گشته است

۲۵ـ هرگاه کسی از قوت تمییز نیك از بد و خیر از شر بی‌نصیب گردد، ـ چون بدین نقصان ـ نیکی مردم دربارهٔ خویش بر باد ناسپاسی دهد، بی‌گمان بخشش در حق وی، ستمگری و تنگ‌چشمی، عین دادگری است

۲۶ـ اسمح: جوانمردتر

لیس لواضع المعروف فی غیر حقه و عند غیر اهله من الحظ فیما اتی الا محمدة اللیام و ثناء الاشرار و مقالة الجهال مادام منعماً علیهم ما اجود یده و هو عن ذات‌الله بخیل فمن اتاه الله مالا فلیصل به القرابة ولیحسن منه الضیافة ولیفك به‌الاسیر ولیعط[۲۷] منه الفقیر والغارم فان فوزاً بهذه الخصال شرف مکارم الدنیا و درك فضائل الاخره[۲۸].

معنی آنست کی هرکس کی در راه مروت(۴۱) و جاده جود عارفۀ[۲۹] عطاء خوذ بموضع حق نرساند و جایزه سخاء خویش باهل استحقاق ندهذ او را از آن انفاق حظی نباشذ و از آن اعطاء نصیبی نبوذ جز ستایش لئام و ثناء اشرار برای(۴۲) ترغیب او بر تبذیر(۴۳) و تحریض او بر اسراف کی فلان چه

(۴۱) ملی. ملك: معرفت (۴۲) مر: اشرار و گفتار جهال از برای
(۴۳) مر: در تبذیر

۲۷ـ در نهج‌البلاغه مرحوم حاج سید علینقی فیض‌الاسلام چنین است ولیفك به الاسیر والعانی ولیعط

۲۸ـ ترجمه از ترجمه و شرح نهج‌البلاغه بقلم مرحوم حاج‌سید علینقی فیض‌الاسلام بخط طاهر خوش‌نویس صفحه ۴۲۳ ـ از سخنان آن حضرت‌علیه‌السلام است (در مذمت مالدارى که مالش را بیجا صرف میکند) برای کسیکه در غیر راه حق احسان کند و بغیر مستحق ببخشد از آنچه بخشیده حظ و بهره‌ای نیست مگر تمجید و ستودن مردم فرومایه و بدکار و گفتار نادانان درباره او مادامیکه بایشان بخشش مینماید، چه بسیار جواد و بخشنده است و حال آنکه (درحقیقت جودی نکرده، بلکه مال خودرا تلف و اسراف نموده) و در راه خدا بخل ورزیده است (ومالش را بیجا در غیر رضای حق صرف کرده و چنین شخصی از یاران شیطان است) پس بکسیکه خداوند ثروتی عطا فرموده، باید با آن مال خویشان را کمك و یاری کند و از آن مال (آشنایانرا) مهمانی شایسته نماید (بهرکس مناسب حال خودش) و با آن اسیر و گرفتار را رهائی بخشد و از آن بدرویش و وامدار اعطا کند و باید شکیبائی ورزد بر اداء حقوق (واجبه مانند زکوة و مستحبه مانند صدقات) و دفع حوادث و پیش‌آمدها و اینها را برای بدست‌آوردن ثواب و پاداش الهی بنماید (نه از روی ریا و خودنمائی) پس پیروزمند شدن باین بخششها (که بیان شد) در دنیا باعث بزرگ شدن و خوشنام بودن و نیکی و در آخرت وسیله رسیدن بدرجات عالیه است

۲۹ـ عارفه: نیکوئی

کریم و چگونه سخی افتاذه است و او(۴۴) در مالی کی تفرقه آن بحق خذای تعلق دارد و براه(۴۵) رضای او بایذ صرف شوذ بخیل. پس هرکس کی خذای تعالی اورا مالی داذ و ثروتی‌ارزانی داشت بایذ کی بدان مال صلت رحم کنذ و بخویشان خوذ(۴۶) خیر و منفعت رساند و در وجه(۴۷) ضیافت و مهمانیهای نیکو مصروف دارذ و فك اسیران(۴۸) دارالحرب واجب بینذ و بدرویشان و غرامت رسیذگان رساند کی فایز شذن بذین‌خصال و بهره‌مند گشتن(۴۹) بذین اوصاف شرف مکارم دنیا و درك فضائل آخرتست(۵۰) و از فضائل آداب ملوك و خصائل(۵۱) سیر سلاطین بعد از عدل هیچ فضیلت آن شرف ندارذ کی جود و پس از انصاف هیچ خصلت آن مرتبت نیابذ(۵۲) کی سخا و از شهسوار میدان جود و پهلوان معرکه وجود اسد غالب علی‌بن ابی‌طالب علیه‌الصلوة والسلام(۵۳) پرسیذند کی از عدل و جود کی دو فضیلت شگرفند و دو خصلت خوب کدام پسندیذه‌ترست و مداومت بر کذام خوبتر.

قال: العدل عارض عام والجود عارض خاص فالعدل اشرفها و اکرمها گفت مثال عدل چون بارا نیست کی جملهٔ(۵۴) زمین در سایه عاطفت(۵۵) خویش گیرذ و فوائد آن علی‌العموم باقطار جهان برسذ و جود(۵۶) چون پارهٔ ابر کی(۵۷) متصاعد شوذ و بر سر یك پاره زمین ایستذ و آنرا باران دهذ و دیگرانرا ضایع گذارذ پس عدل شریفتر از جودست از آن جهت کی منفعت او عامست و منفعت جود خاص و اگر کسی فخر نفس خویش دربخل داند و مال را محکم دارذ تا از آن فخر اندوزذ آن فخر روز عرض

---

(۴۴) مر: افتاده است اندی کی در انعام بریشان گشاده دارد و راه اکرام مفتوح و او (۴۵) مر: بر راه

(۴۶) مر: یعنی با قارب و خویشان خوذ

(۴۷) مر: رساند کی الصدقه الی القرابه صدقة وصلة و در وجه

(۴۸) مر: اسراء (۴۹) مر: محتظی گشتن (۵۰) مر: عقبی‌است

(۵۱) ملی: ملك: خصال (۵۲) مر: نیارذ (۵۳) مر: کرم‌الله وجهه

(۵۴) مر: جملگی (۵۵) مر: سایه جناح عاطفت

(۵۶) مر: و مثال جود (۵۷) مر: چون قطعه ابر و پارهٔ بخار کی

اعمال عاری باشد راه نماینده(۵۸) بنار وننگی بوذ کشنده(۵۹) بمنزل تنگ و عاری کی از جود خیزذ چون نیك درنگری آن عار در عرض گاه فضائل نفس را فخری باشذ نیکو و زینتی بود زیبا و شاعر(۶۰) بذین معنی اشارت می‌کنذ و ازین بیان خبر میدهذ آنجا کی می‌گویذ:

بیت

کل عار یناط بالجود فخر وکل فخر یناط بالبخل عار[۳۰]

و ارسطاطالیس حکیم می‌گویذ:

اصلح ما ینعت به الباری ان یقال انه جواد و ان جوده سار فی‌الکل. معنی آنست کی صالح‌ترین نعتی از نعوت باری و فاضل‌ترین صفتی از صفات حق آنست کی او را جواد گویند کی جود او سائر و ساریست در جمله(۶۱) موجودات و کرم او طایر و طاریست در کل(۶۲) مخلوقات وحکما گویند(۶۳) حکیم‌النفس و کامل‌الذات بحقیقت کسی بوذ کی او جواد و سخی باشذ از آن جهت کی جود صاحب خویش را اهلیت اعمال خطیر حاصل آرذ و او را بمکارم سخاوت، سزاوار کارهای شگرف گرداند و هرجا کی مال در راه بذل واعطا پراکنده گشت بزرگی‌جمع‌آمذ وهرگاه کی خواسته از بند امساك رهائی یافت، بلندی و بزرگواری برسن نیکوئی مقید شذ(۶۴).

---

(۵۸) مر: هادی (۵۹) مر: قائد

(۶۰) مر: آن عار در عرضگاه فضائل فخری... اعتزاء و اقتداء آن بخل است آن فخر روز عرض اعمال عاری باشذ هادی‌بنار و ننگی بوذ قاید بمنزل تنگ و شاعر

(۶۱) مر: کل (۶۲) مر: جمله (۶۳) مر: گفته‌اند

(۶۴) مر: العظیم النفس هو الجواد بالحقیقة لانه یوهل نفسه... لها اهل یعنی عظیم‌النفس و کامل‌الذات بحقیقت کریم و سخیست از آن جهت کی بمکارم خود و عوارف سخاء نفس خویش را اهلیت اعمال خطیر و اشیاء جمیل حاصل آرذ و بر مراتب عظایم امور تصاعد جویذ کی نفس او قابل اهلیت آن بوذ و



۳۰ـ ننگ و عار چون بانگیزهٔ سخا و کرم به‌کسی نسبت دهند، آن سرفرازی و فخر است. اما فخر و مباهات اگر به‌دست‌آویز تنگ‌چشمی و بخل بر کسی بندند، آن صرف ننگ است

بیت

بشراك عندك شمل المجد مجتمـــع

والمال يوم اجتماع المجد مفترق[۳۱]

و کریم بحقیقت و سخی بطبع هرگز بر ظلم اقدام جایـز نداٖرذ و افعال ناخوب(۶۵) از وی در وجود نیایذ و بامردم اکرام کنذ و احسان اندیشذ و کرامت او در چشم همت او خرد(۶۶) نمایذ و حقد و حسد پیرامن طبیعت او نگردذ و با امور عظیم و اعمال خطیر کی اورا دست دهذ معجب و متکبر نشوذ و اعتبار چیزهای خسیس و دنی کـی آنرا شهرتی نبـاشذ ننهذ و نفس خویش را بکرائـم اعمال از اهـل(۶۷) اشراق الطـاف الهـی گرداند(۶۸) و صدق در اقوال و احوال مستعمل دارذ و حکمـا گفته‌اند:

لا یرتقی الی الدرجةالعلیاء الا کریم ولاینال المراتبالسنیة بخیل معنی آنست کی بر درجه رفیع و پایه بلند ترقی و تصاعد نکنذ، الا کریم و بخیل هرگز بمرتبت سنی[۳۲] و منقبت هنـی[۳۳] نرسذ از آن جهت کی بخل محبت غنا نتیجه آرذ و محبت غنا نفس را بنذالت[۳۴] و خساست و خیانت و طمع آرزومند گرداند و این همه هلاك عز و فناء مجدست.

هرجا کی مال مفترق شذ در راه بذل و اعطاء مجد مجتمع شوذ و هر وقت کـی خواسته از قید امساك اطلاق یابذ بزرگواری بارسان احسان مقید گردذ

(۶۵) مر: قبیح (۶۶) مر: صغیر (۶۷) مر: اعمال اهل

(۶۸) مر: کرده آمذ

۳۱ـ هان ای عزیز! چون در کسب بزرگی و جلال، عنان مال بدست کرم سپرده‌داری، مژده بادت به‌گردآمدن همهٔ بزرگیها در پیشگاه تـو «جمعیت بزرگی و شرف، در پریشانی مال و نعمت میسر است»

۳۲ـ سنی: بفتح اول و کسر نون. رفیع و بلند و بمعنی روشن و تابان نیز آمده (انندراج)

۳۳ـ هنی: گوارنده از طعام و شراب (انندراج)

۳۴ـ نذالت: ککرامه. فرومایه و کمینه گردیدن (انندراج)

ما اشبه الشك ان البخل مهلكة للعز بالشك ان السم[۳۵] قتال

پس جود دو قسم است الهی و انسانی و حکما حد هردو معین کرده‌اند و گفته. الجود الالهی بذل الافضل لکل موجود علی قدر استیئهاله من غیر طلب الجزاء والجود الانسانی بذل مایحتاج الیه فی‌الوقت الذی یحتاج الیه الی مستحقه بقدر الطاقة. معنی(۶۹) جود الهی آنست کی هریك را از موجودات بر قدر اهلیت او فاضلترین چیزی بخشذ بی‌مطالبت جزا و طمع پاداش و جودانسانی‌آنست‌کی چیزی کی‌بذان محتاج باشذ(۷۰) دروقتی کی احتیاج بذان غالب باشذ بکسی بخشذ(۷۱) کی مستحق آن چیز بوذ(۷۲) بقدر طاقت بی‌شائبه منت و داعیه پاداش وهرکس کی چیزی بکسی بخشذ و از آنکس ثنا یا دعا یا باز گفتن شکر طمع دارذ پس او بازرگان بوذ نه سخی زیرا کی این معنی معاملتست(۷۳) و در حد سخا گفته‌اند: السخاء الانفاق بقدر ما ینبغی فی‌الوقت. یعنی سخاهزینه کردن مال و نفقه‌کردنست(۷۴) بر مستحقان بقدر آنك وقت اقتضا کنذ و در آن وقت صاحب‌سخا را آن چیز درخور بوذ(۷۵) و شش علم از فضائل اعمال در زیر رایت جود معدودند و شش گهر از مکارم اخلاق در سمط* جواهر سخا منتظم(۷۶). کرم و ایثار و نیل و مواساة ومسامحت و سماحت و حکما حد هریکی(۷۷) ازینها پدیذ کرده‌اند(۷۸). بیان حد کرم چنین فرموذه‌اند کی الکرم انفاق المال الکثیر

(۶۹) مر: یعنی
(۷۰) مر: باشند (۷۱) مر: بخشند (۷۲) مر: باشذ
(۷۳) در نسخه مر از کلمه بی‌شائبه تا معاملتست نیامده است
(۷۴) مر: کردن آنست (۷۵) مر: اقتضا کنذ و زمان صواب بینذ
(۷۶) مر: منظوم (۷۷) مر: یك (۷۸) مر: محدود کرده‌اند و فضیلت هریك معدود

۳۵ـ بخیلی و تنگ‌چشمی به‌زهر کشنده هرچه همانندەتر است. آن‌بزرگی و شرف مرد ضایع سازد و این آدمی را بکشد و در هیچیك شك و تردید روا نیست

* ـ سمط: بالکسر. رشته مروارید یا شبه و جز آن و گردن‌بند و حمیل درازتر از گلوبند. سموط جمع (انندراج)

بسهولة فی الامور الجلیلة القدر کثیرة النفع کما ینبغی. یعنی کرم نفقه کردن مال بسیارست و از بند برخاستن آن بآسانی در تحصیل کارهائی کی قدر آن عظیم و نفع آن بسیار باشد از آن روی کی تا(۷۹) مرد از بند مال(۸۰) برنخیزذ شموس[۳۶] معالی در بند نتواند آورد و تا مال را از قید امساك مطلق نگرداند توسن مفاخر(۸۱) را مقید نتواند کردچنانکه شاعر گفت:

شعر

ساد بالمال والکمال فلما قید الفخر اطلق الدینارا[۳۷]

والایثار بذل مایحتاج الیه لمستحقه. یعنی ایثار آنست کی سخیچون محتاج باشذبچیزی ودیگریمستحق آن(۸۲)چیزبیندکی بذومحتاج است ازبندآن برخیزذ وبوی بخشذ(۸۳) والنیل سرور النفس بالافعال العظام وابتهاجها بلزوم هذه السیر. معنیآنست کی نیل خرم شذن نفس است بکارهای بزرگ(۸۴) یعنی انفاق اموال در آنچ نفس را اهلیت جلایل[۳۸] امور(۸۵) حاصل آرذ و نشاط کردن نفس بالزوم(۸۶) این سیرت پسندیذه و عادت محموده(۸۷). والمواسات معاونة الاصدقاء والمستحقین فیالاموال. یعنی مواسات معاونت نموذنست دوستان ویارانخویش را در مال، جائی کی فرو مانده باشند(۸۸) و مستحقان را یاوری(۸۹) کردن(۹۰) بانفاق آن وقت حاجت والسماحة ترك بعض ما تحب. سماحت آنست کی بعضی از آنچ دوست داری

(۷۹) ملی: کتا (۸۰) مر: بآسانی در نیل امور عظیم قدر کثیر نفع از آن جهت کی تا مرد از بندمال (۸۱) مر: مفاخرت
(۸۲) مر: غلبه احتیاج برآن چیز فایز شد و دیگری را مستحق آن
(۸۳) مر: و بوی ایثار کنذ (۸۴) مر: بعظایم افعال
(۸۵) مر: حلایل امور (۸۶) مر: بلزوم (۸۷) مر: محمود
(۸۸) مر: فرومانند (۸۹) مر: یاری (۹۰) مر: کردن مستحقان

۳۶ـ شموس: بفتح اول و در آخر سین مهمله. اسب توسن
۳۷ـ با بذل دارائی و نعمت و تکیه بر بزرگواری خویش، سروری و ارجمندی یافت. و چون شرف و سرفرازی را در دام مراد کشید، بند از صرهٔ دینار برگشاد
۳۸ـ جلائل: بالفتح و کسر همزه. بزرگیها

بمستحقان بگذاری. والمسامحة ترك بعض مالا تحب. و مسامحت آنك بعضی از آنچ نزدیك تو وقعی معتبر نـدارذ بفروماندگان بگذاری. این هر شش فضیلت در زیر علم سخا و رایت جودند.

و من تمام السخاء الامساك عن ذکر المواهب و سخا آنگه تمام شوذ کی بشائبه منت مکدر نگردذ و سخی ذکـر بخششها(۹۱) نکنذ کی آنگه نام سخا از آن بذ گردذ(۹۲).

لا یتبعون الندی منا یکـدره قلاید المن فی الاعنـاق اغلال

پس‌ازنتایج‌منافع(۹۳) جود وخصائص‌مکارم‌آن، داستان‌سعید بازرگانست با پسر وزیر و علی جوانمرد(۹۴).

حکایت: ناقلان اسمار[۴۰] و حافظان اخبار و ذاکران داستان‌و قائلان افسانه چنین آورده‌اند کی در شهر بلخ بازرگانی بـوذ تلخ و ترش ایام بسی چشیذه و در سهل[۴۱] و حزن[۴۲] عالم بسی گردیذه در بحر و بر بسیار منازل مخوف درنوشته (۹۵) و در اقالیم مغرب و مشرق فراوان گشته از برای زیادتی و مرابحت اموال در مضایق بلا مردانه ولوج[۴۳] پیوسته(۹۶) و از مداخـل مهالك بعد از(۹۷) دخول بحسن تدبیر و اضاءت[۴۴] رای مخرج

(۹۱) ملی: ذکر بخشش پیدا (۹۲) عبارت اخیر در نسخه مر نیامده است (۹۳) مر: فضائل (۹۴) مر: جوامرد

(۹۵) ملی: مخوف نوشته (۹۶) مر: فراوان گشته و در مضایق بلایا و معارك منایا از برای مرابح اموال و مقاصد آمال مردانه‌وار و لوج پیوسته

(۹۷) مر: و از مداخل نوایب و مداخل مصائب بعد از

۳۹ـ کریم‌طبعان آزاده هرگز نعمت خویش به‌منت نیالایند. چه رشته‌های منت بر گردن مردم نیازمند کم از کند و زنجیر نیست

۴۰ـ اسمار: جمع سمر. بالتحریك. افسانه شب وضوء قمر و تاریکی شب و مجلس افسانه‌گویان و خواب نکردن شب و افسانـه‌گفتن (نقـل باختصـار از انندراج)

۴۱ـ سهل: زمین نرم

۴۲ـ حزن: بالفتح: زمین درشت (انندراج)

۴۳ـ ولوج: بضم واو درآمدگی (ولوج وخروج. درآمدگی و بیرون‌شدگی) (ناظم‌الاطباء)

۴۴ـ اضاءت: بالکسر و فتح همزه. روشن کردن و روشن شدن (انندراج)

اندیشیذه و نفس را بذین ابیات تعلیم و تهذیب داذه.

شعر

وما الناس الا و الج متورط
و آخر خراج اذا ما تولجا
فهذا یشم العز من عظم انفه
وهذاك یمشی حیث یرسله الرجا[۴۵]

چون طلیعه شیب کی رسول وفاتست بر ناصیه او نزول فرموذ و لشکر سپیدعلم شیخوخت کی مقدمه(۹۸) سپاه اجلست بر فرق او مخیم[۴۶] ساخت.

شعر

طلع الشیب مخبراً بوفاتی و قریب الی ما هو آت[۴۷]
همی مرگ بر جنگ من هر زمان
کمین سازذ آورده زه بر کمان
سپید اینچنین مویم او ساختست(۹۹)
کی هر موی تیریست کانداختست

از مسافرت اقطار و آفاق و نوردیذن فراسخ(۱۰۰) وامیال

(۹۸) مر: مقدم (۹۹)ملی: سپیدی این مویم او ساختست
(۱۰۰) مر: مجاوبت فراسخ

۴۵ـ آدمیان دو گروهند. یکی غافلی متحیر که چون در تنگنائی درافتد، چون خر درگل بماند و دیگری، عاقلی عاقبت‌بین که پیش از درافتادن درمضایق، راه گریز پیش چشم کند و بناچار از آن جان سالم بدر برد. این به بزرگی قدر خویش بوی‌خوش‌کامیابی و ارجمندی را دریابد و آن پیوسته به دنبال آرزوها روان است و بدان نرسد

۴۶ـ مخیم: بضم اول و فتح ثالث ـ جای برپاکردن خیمه و مخیم کمعظم جای استاده‌کردن خیمه در صورت اول از باب افعال و در صورت ثانی از باب تفعیل و بفتح اول خطاست چه هرگاه که از ثلاثی مجرد گرفته شود مخام باید نوشت چنانکه مقام و منام (انندراج)

۴۷ـ پیری، یعنی پیك مرگ من، از گرد راه رسید. و بی‌گمان دیری نپاید تا مرگ خود پیش من آید

باز ماند و در خانه معتکف شذ و بر طاعت و عبادت ابتدار[۴۸] نموذ(۱۰۱). اورا(۱۰۲) پسری بوذ سعید نام جوانی کریم‌طبع شریف خلق، مکارم اخلاق بر طبیعت او چنان غالب کی ببذلهٔ کی شنیذی بدرهٔی بذل فرموذی و بنکتهٔی کی او را خوش آمذی صرهٔ احسان کردی(۱۰۳).

بیت

لما رأی العلم قد رثت ملابسه
امسی یجددها بالجود بالبدر[۴۹]

دلی داشت بغایت الوف و عطوف کی اگر با صاحب حسنی امکان مجالست یافتی حالی صحبت(۱۰۴) آغاز کردی و عاشق‌وار گفتی(۱۰۵).

بیت

من چون دل خوذ دلی ندیذم هرگز
هرجاکی(*) نشست خویشی آغازکند

از غایت صاحب‌دلی و صائب نظری عشق را چنان ملازم گرفته کی گفتی مگر بر عاشقی عاشقست و بر بی‌دلی فتنه و همیشه از لذت(۱۰۶) سودای عشق و هوس مصاحبت آن (۱۰۷) گفتی.

بیت

یکروز نبوذم کی نه عاشق بوذم
وان روز مباذا کی نه عاشق باشم

---

(۱۰۱) مر: مبتدر گشت (۱۰۲) مر: و اورا
(۱۰۳) مر: کی ببذله بدره فرموذی و بنکته صره احسان کردی
(۱۰۴) مر: حالی لازمت صحبت او (۱۰۵) مر: کردی و گفتی
(*) ملی: با هرکی
(۱۰۶) ملی: فتنه از لذت (۱۰۷) مر: مصاحبت و ملازمت آن

۴۸ـ ابتدار: بالکسر و رای مهمله. شتافتن بسوی اسلحه تا بگیرد آنرا و پیشی گرفتن (انندراج)

۴۹ـ چون قبای فضل و هنر، ژنده و بازارش کاسدگونه یافت، بند از بدرهٔ سیم و زر برگشاد و با کرم و بخشش، قبائی نوبر اندامش راست کرد و به بازارش گرمی و رونق داد

پذر بارها او را سرمایهای گران و مالهای بی‌کران داذه بوذ و بطریق تجارت باطراف فرستاذه عشق ذاتی او در تفرقه آن مال تعبیها ساخته بوذ و جود طبیعی او در انفاق آن مایه چابك دستی نموذه بازرگان پسر را حاضر کرد و گفت ای نور دیذه و قوت دل تا این غایت سرمایهای عظیم داذم و مالهای بسیار کرامت فرموذم و ترا بر طریق معاملت و مرابحت ابتعاث[۵۰] کردم(۱۰۸). در اتلاف آن سعی پیوستی و از جانب من بر آن مؤاخذتی و معاقبتی نرفت ازآنجهت کی حکما گفته‌اند:

لا تواخذون اولادکم بآداب ازمانکم فانهم مخلوقون لزمان غیر زمانکم. معنی آنست کی ایشان از برای روزگاری دیگر آفریذه شذه‌اند و مرا حقیقت شذ کی طینت(۱۰۹) من برامساك و اقتار(۱۱۰)[۵۱] مجبول[۵۲] بوذست و فطرت تو بر اعطا و اتلاف منجبل گشته اکنون وقت آنست کی جوهر روح من درج گلین‌خالی کنذ و طاوس نفس ازین آشیان مظلم ببوستان قدس پرذ.

بیت

وقتست کی این‌قفص بپردازم در باغ الهی آشیان سازم

اینك اموال واسباب وجواهر وخزائن همه بتو می‌سپارم اگر تلف شود وحقیقت هر اندوخته آنست چنان‌ساز کی در راه(۱۱۱) طاعت تفرقه کنی نه در راه معصیت و اگر بماند یقین شناس کی روزی دیگری(۱۱۲) خواهذ بوذ پس در ابقای مال کی تمتع ازآن دیگری را بوذ استرضاء رحمان طلب نه متابعت(۱۱۳) شیطان و چون می‌بینی برأی‌العین و می‌دانی بیقین(۱۱۴) کی این مال کی من جمع کردم تو می‌خوری حقیقت شناس کی چون تو جمع کنی

---

(۱۰۸) ملی: مرابحت نصیحت فرمودم و برآن بعث کردم
(۱۰۹) ملك: طبیعت (۱۱۰) ملی: اقبار
(۱۱۱) ملی: هر اندوخته آنست کی در راه (۱۱۲) ملك: دیگر
(۱۱۳) مر: استتباع (۱۱۴) مر: علم الیقین

۵۰ـ ابتعاث: برانگیختن و فرستادن کسی را و بیدار کردن (ناظم‌الاطباء)
۵۱ـ اقتار: نفقه بر عیال تنگ گرفتن
۵۲ـ مجبول: طبعی و جبلت کرده شده. آفریده شده (انندراج)

دیگری خورذ پس دربند اصلاح معاد و مآل باش نه دربند نیکو کردن حال(۱۱۵) کی دنیا بر مثال عروسیست صاحب جمال و حلی و پیرایه او این مزخرفات[۵۳] مموه[۵۴] کی‌مردم آنرا زر و نعمت و جواهر خوانند و این عروس(۱۱۶) هر هفته‌ی شوهری کند و هر مدت دیگری را در حباله عقد خویش آرذ(۱۱۷) ومثال(۱۱۸) ما با او مثال(۱۱۹) آن شوهرست با زن صاحب جمال کی جزو(۱۲۰) پنج شوهر دیگر کرده بوذ. سعید گفت چونست آن حکایت:

گفت آورده‌اند کی زنی بوذ در حسن و جمال بغایتی کی هرجا کی خرامیذی از قد او هر کوی بستانی(۱۲۱) گشتی و در لطف و کمال بصفتی کی هر موضع کی اقامت ساختی هر خانهٔی از روی او گلشنی نموذی.

بیت

تا گلی نو بشکفد هر ساعت(۱۲۲) از رخسار او
کوی ازو(۱۲۳)چون گلستان‌وخانه زوچون‌گلشنست

عارض گلرنگش هزار خار بی‌صبری در پای عاشقان شکسته و لب می‌گونش بعشوهٔ بوسه هزار بی‌دلرا بسودای عشق مست کرده.

---

(۱۱۵) مر: استحسان حال و استکثار مال
(۱۱۶) مر: صاحب جمال و زبرج (بکسر زاء آرایش از نگار و جواهر و جز آن) مال و زخرف جواهر حلی و پیرایه او و این عروس
(۱۱۷) مر: دیگری را گزینند (۱۱۸) و (۱۱۹) مر: مثل
(۱۲۰) ملك: جز او (۱۲۱) مر: بوستانی (۱۲۲) مر: لحظه
(۱۲۳) ملی: کوی او

۵۳ـ مزخرف: بضم اول و فتح دوم. آراسته و زراندود و دروغ که مثل راست آراسته شده باشد (انندراج)
۵۴ـ مموه: کمعظم. زراندود و ملمع کرده شده و دروغی که بفریب آنرا مانند راست گردانیده باشند (انندراج)

بیت

اظن الخمر ریقتها و ظنی تحققه اذا قبلت فاها[۵۵]

این زن با کمالیت چنین جمال و با جمعیت چنین حسن بر شوهران شوم افتاذه بوذ و بر ازدواج نامبارك. بغایتی کی گفتی لفظ نبوی و عبارت مصطفوی. الشوم فی‌المرأة والدار والفرس خاص در حق وی صادر گشته بوذ و در نعت وی وارد شذه هر شوهر کی وی(۱۲۴) را در عقد نکاح آوردی و در سلك تزویج کشیذی تمتع او از مباشرت و معاشرت وی تا یك ماه نکشیذی و تلذذ او از مباعلت[۵۶] و مناکحت او تا مدتی بیش نماندی یا بقتل آمذی بواقعهٔ مقدور یا جان بر فراش تسلیم کردی. ازین نسق پنج شوهر صاحب دیانت کامل عقل را بخاك سپرده بوذ وگورستانی خراب بذیشان معمور کرده.

بیت

چو می‌گویم از عاشقانت نشان ده

بانگشت زیر زمین می‌نمایند

چون دور هفت فلك بششم رسانیذ وسائس قضا آن بلا بسادس حواله کرد عربئی صاحب فصاحت و خرذمندی قادرسخن بذان قضا گرفتار شذ و او را در نکاح آورد و چون مدت یکماه از لیلة‌الزفاف درگذشت و وقت سپری شدن عمر فراز آمذ عربی بقولنجی عظیم و رنجی صعب گرفتار شذ و امیذ حیات منقطع گشت. زن بر بالین او چنانك قاعده است اشکی نه از سر رقت بل بطریق تکلف می‌باریذ از آن جهت کی بذان حالت معتاد گشته(۱۲۵) بوذ و از آن(۱۲۶) واقعه بسی دیذه. در میان گریه میگفت وازوجاه الی من تکلنی. یعنی ای شوهر تو می‌روی مرا

---

(۱۲۴) مر: او (۱۲۵) مر: شذه (۱۲۶) مر: و آن

۵۵ـ آب دهان اورا شراب گمان بردم و این گمان بحقیقت پیوست چون بوسهٔ از دهان او برگرفتم

۵۶ـ مباعلت: بر وزن مفاعله. مصاهرت کردن قوم با هم و مجالست‌کردن و ملاعبت زن و شوی باهم و جماع نمودن و زناشوئی کردن (انندراج)

بکه می‌سپاری عربی گفت یا مشئومة(۱۲۷) الی السابع الشقی.
یعنی ای‌شوم صحبت ترا بهفتمین بذبخت خواهم سپردن(۱۲۸).
و این مثل بذان آوردم تابدانی کی(۱۲۹) دنیا در صحبت‌چنانست
کی آن زن و بسیار شوهر خواهذ کشت. اما بکلی مال تلف کردن
و دست اسراف و تبذیر بذان رسانیذن هم محمود نیست کی اگر
عقبی صالح باشذ اورا محروم گذاشتن مبارك نبوذ و اگرفرزندی
شایسته بوذ اورا محتاج و صاحب مسکنت گردانیذن خذای
نپسندذ و مقرر این معنی و مصدق این دعوی لفظ صدق و قول
حق صاحب نبوت کبراست(۱۳۰) صلوات‌الله و سلامه علیه کی
بعیادت یکی از صحابه(۱۳۱) رفته بوذ آن صحابه(۱۳۲) گفت یا
رسول‌الله اجازت حضرت یافته شوذ برآنك جمله مال خویش
وصیت کنم بر فقرا و مساکین گفت نه گفت نیمی گفت نه گفت
ثلثی(۱۳۳) گفت الثلث والثلث کثیر انك ان تدع ورثتك اغنیاء
خیر من ان تدعهم عالة یتکففون الناس.

معنی آنست کی بثلث(۱۳۴) مال وصیت کن و ثلث بسیار
بوذ ولیکن تو(۱۳۵) ورثه خویش را توانگر و مستغنی گذاری
بهتر بوذ از آنك درویش تا ازمردم کف‌کف‌طعام میخواهند(۱۳۶)
پس چون این‌وصیت(۱۳۷) برسعید املا کرد واین‌نصیحت(۱۳۸)
القا(۱۳۹) فرموذ تجهیز سفر آخرت بساخت و بجوار رحمت
شتافت. سعید بعد از اتمام شرایط عزا و دقایق آن بر مال موروث
فائز شذ و بر جواهر مخزون(۱۴۰) مالك گشت و گفت اگر ممکن
بوذی مال دنیا و زخارف آن وقت سفر آخرت با خوذ بردن همانا
پذر بمن نگذاشتی و با خوذ ببردی و هرکس کی دنیا جمع کنذ و
امساك طبیعت او از تفرقه آن در راه خیر مانع آیذ بضرورت

---

(۱۲۷) مر: وای شوهرها بخواهی رفت مرا بکه می‌سپاری عربی گفت یا میشومه (۱۲۸) مر: بدبخت سپارم (۱۲۹) ملی: آوردم کی
(۱۳۰) مر: کبری است (۱۳۱) مر: اصحاب (۱۳۲) مر: اصحابی
(۱۳۳) مر: ثلث
(۱۳۴) مر: ثلث (۱۳۵) مر: و اگر تو (۱۳۶) ملی: میخواهد
(۱۳۷) مر: وصایا (۱۳۸) مر: نصایح (۱۳۹) مر: بر وی القا
(۱۴۰) مر: مدفون

بروذ و بناکام بگذارذ.

این الذی ملك الدنیا وضن بها مضی وما حمل الدنیا علی کتفه[۵۷]

اما آنکس کی عاقل و حازم باشذ و کریم النفس و صائب‌الفکر بود، تواند کرد کی پیش از وصول او بمقصد و مآب و مرجع و مآل آنرا فرستاده باشذ و بانفاق آن در راه رضای(۱۴۱) خذای ذخیرهٔ هنی از رحمت و رضوان و وسیلتی سنی ازمرحمت و غفران اندوخته. پس دست بذل واحسان(۱۴۲) بذان مال(۱۴۳) دراز کرد و بدعوتهای گران وضیافتهای بزرگ و تفقد صوفیان(۱۴۴) و عالمان(۱۴۵) و تعهد اصحاب مسکنت و ارباب حاجت چهاردانگ از آن مال تلف کرد. کوتاه دیدگان روزگار و ناقص بصیرتان عهد چنانك عادت ایشان باشذ(۱۴۶) کی حریص را بر جمع و ادخار[۵۸] مال(۱۴۷) عاقل و خردمند و صاحب رأی گویند و کریم را کی زخرف[۵۹] و زبرج[۶۰] دنیا در چشم او وقعی ندارذ و منافع و احسان او بدوست و دشمن برسذ متلف و مبذر و دیوانه و مسرف خوانند زبان تعییر[۶۱] و توبیخ در وی گشوذند کی سعید عمل اشقیا بر دست گرفته است و پای بر راه اسراف و تبذیر نهاذه و مالی کی پذر او برنج دل و مشقت نفس حاصل کرد او بهوای نفس و مراد دل بآسانی بباذ می‌دهذ

(۱۴۱) ملی: آن رضای (۱۴۲) مر: اعطا (۱۴۳) مر: اموال
(۱۴۴) مر: متصوفه (۱۴۵) مر: علما (۱۴۶) مر: است
(۱۴۷) مر: زخارف فانی و ملاهی دنیا

۵۷ـ کجاست، آنکه بر دنیا و مال دنیا دست یافت و بدان جز بخیلی و تنگ‌چشمی از خویش ظاهر نکرد؟! بناگاه رهسپر دیار آخرت گشت و جهان بگذاشت و جز بار پشیمانی بدوش نکشید (در مصرع دوم کتفیه یعنی مثنای مضاف از نظر وزن مناسب‌ترست)

۵۸ـ ادخار: انبار کردن ـ پس‌انداز کردن: نهان‌کردن چیزی (لغت‌نامه)

۵۹ـ زخرف: بضم اول. زر و ابدار از هر چیز (فرهنگ نفیسی)

۶۰ـ زبرج: بکسر اول و ثالث. زر و زینت و آرایش از جواهر و قماش (انندراج)

۶۱ـ تعییر: براء مهمله بر وزن تفعیل. عیبناك ساختن کار کسی و سرزنش کردن (نقل باختصار از انندراج)

سعیذ گفت:

بیت

اذا محاسنی اللاتی ادل بها
کانت ذنوبی فقل لی کیف اعتذر[۶۲]

در موضعی کی هنر عیبست و کمال نقص و امساك عقل وجود جنون اگر اقامت سازم و توطن گزینم عقل مرا معذور ندارذ و خرذ بذان همداستان نباشذ. پس فراق وطن اختیار کرد و راه عراق در پیش گرفت و تا بغداد هیچ جای اقامت نکرد و چون بشهر(۱۴۸) بغداد رسیذ هوائی دید از وصال دلبران پس از عذاب هجران سازگارتر و آبی از رضاب[۶۳] معشوقان وقت بوسه خوشگوارتر.

بیت

هوا سرشته بخاکش(۱۴۹) طراوت طوبی
صبا نهفته در آبش حلاوت کوثر

سعید گفت این خاك شریفست و از خاك شریف جز شریف نخیزد و آب و هوائیست لطیف و آب و هوای لطیف جز بر لطف طبع ساکنان آن بقعه اقتضا نکنذ. اینجا اقامت بایذ ساخت و درینجا(۱۵۰) متوطن بایذ شذ پس حجرهٔ(۱۵۱) مهیا کرد و در آنجا ساکن شذ روزی بر حواشی فرات طواف می‌کرد و از طریق تفرج بر ساحل دجله می‌گردیذ و ولدان[۶۴] آن جنت و غلمان آن

(۱۴۸) مر: گرفت و چون بشهر (۱۴۹) ملی: ز خاکش
(۱۵۰) مر: و درین بقعه
(۱۵۱) مر: پس در تیمی حجرهٔ

۶۲ـ چون نکوئیهائی که بدان فخر می‌کردم گناهان من شد پس بمن برگو تا چگونه عذر آن گزارم

۶۳ـ رضاب: کغراب. آب دهن یا آب دهن مکیده (نقل باختصار از انندراج) معانی دیگر رضاب بشرح زیر است: مشك. پاره‌های برف ـ پاره‌های شکر. پاره‌های یخچه و شهد و کفك شهد و دانه شبنم بر درخت و تری درخت ازباران

۶۴ـ ولدان: بالکسر. جمع ولید کامیر. بمعنی زاده و کودك و بنده (انندراج)

بهشت(۱۵۲) زورقها(۱۵۳) در مجاری فرات روان کرده بوذند و بر سطح آب دجله بسباحت[۶۵] مشغول شذه آب از فروغ چهره ایشان چون جام آسمان بشعاع آینه ماه مصقول و از عکس لب ایشان چون زره مسلسل بخون مبارزان مصبوغ[۶۶].

شعر

الماء مصبوغ العطاف یزنه موج کما تتبلد الانقاء
فکان دجلة فی‌تصندل مایها درجت علیها الرملة‌الحمراء[۶۷]

سعید در زرقت[۶۸] آب و خضرت عذار شاهدان و جمال چهره خوبان بتأنی نظاره میکرد و با خوذ می‌گفت راست گفته‌اند کی:

النظر الی الماء والخضرة والوجه الحسن یزید فی‌البصر[۶۹].

در این میان زورقی دیذ بر سطح آب خرامان کوذکی درو چون ماه کی بر دریای آسمان از دیذه مشتری کشتی سازذ وچون‌آفتاب کی بر نهر مجره[۷۰] از کنار زهره زورق گیرذ.

شعر

دو جادوش پر خواب و پر آب روی
پر از لاله رخسار و پر مشك موی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
ببالا بکردار سرو بلند

سعید چون نظر بروی او افکند و کمال لطف و غایت جمال او مشاهده(۱۵۴) کرد دلش دواعی عشق را لبیك اجابت زذ و

---

(۱۵۲) مر: فردوس (۱۵۳) مر: زوارق (۱۵۴) مر: مشاهدت

۶۵ـ سباحت: بفتح و کسر اول. بمعنی شناوری (انندراج)

۶۶ـ مصبوغ: بفتح اول و ضم ثالث. رنك‌کرده شده

۶۷ـ آب قبای رنگین بر تن دارد و موج در آن چین و شکنج پدید می‌آورد. گوئی تودهٔ ریك درهم می‌پیچید. پنداری در زمزمه عاشقانهٔ دجله با آب، موجهائی از شن سرخ بر روی آن درگذر است

۶۸ـ زرقت: بضم اول. کبودی و کبودرنگ (ناظم‌الاطباء)

۶۹ـ نگریستن به‌آب و سبزه و روی نیکو به‌نور دیده بیفزاید و قوت چشم دهد.

۷۰ـ مجره: کهکشان

جانش بواعث سودا را استقبال قبول(۱۵۵) نموذ گفت ای دل مبتلا گشتی و ای نفس فریفته(۱۵۶) شذی.

شعر

غررت فما فی‌ماء دجلة مشرع لصاد ولا فــی زیفها متــزود
نصیبك حظ العین‌منه و نفحة مع‌الصبح فی‌اغصانها یتردد[71]

دلش بر دیده تجنی[72] می‌نهاذ کی نظر از تو صادر شذ. دیده با دل میگفت سلطان توئی و از پنج خادم کی ظاهراً ملازم درگاه تواند یکی منم تا تو نفرمائی من مطالبت نکنم. جان گفت‌خاموش باشیذ کی در این راه بری و متهم یکسانند و درین شیوه صاحب جرم و بی‌گناه(۱۵۷) یکرنگ.

شعر

کم قال قلبی لعینی انت مــوبقتی
فقالــت العین منك الظلم والجنف
ارسلتنی رایــداً والارض مسبعــة
وعــدت تجحد من خوف واعتــرف
فتلت کفــا غــرام الحب مغرمــة
کان البریء ســواء فیه والنطف[73]

سعید از سودای عشق او بر ساحل دجله نیل و جیحون از دو

(۱۵۵) مر: تقبل (۱۵۶) مر: مغرور (۱۵۷) مر: مجرم و مبری

۷۱ـ بیهوده دانهٔ امید در دل کاشتی، آب دجله لب‌تشنه را آبشخوری نیست و در کرانه‌هایش توشه‌ای نصیب نگردد. بهرهٔ تو از آن تنهــا دیدنــی و بــادی خوش‌نسیم است که هر صبحگاه از میان شاخساران «نخلستانها» می‌وزد

۷۲ـ تجنی: بنون مشدد مکسور. گناه بر کسی بستن (انندراج)

۷۳ـ بارها، دل من دیده را گفت: تو مرا به‌خاك هلاك نشانیدی. ولیك دیده گفتش، ستم و بیراهی تراست. تو مرا به‌پیشاهنگی خویش به سرزمین سراســر خوف درندگان فرستادی و خود از ترس در گوشهٔ عافیت بانکار نشستی. اما من با همهٔ سختیها عشق را گردن می‌نهم. من در میانه گفتم: بس کنید، در شیفتگی عشق، مردم پاکدامن و آلوده بیکسان گرفتار آیند و هیچکس را از آن گریز و گزیر نیست

دیده روان کرد و با خود(۱۵۸) می‌گفت کاشکی تموج دریای دو دیده مانع نیامذی تا من نیز درین جوی بـا زورق او سباحـت کردمی. اما با دو دریا در جوئی سباحت متعذر بوذ و با دو جوی در زورقی نشستن(۱۵۹) نامتصور.

شعر

تمـوج بحــرا مقلتــی لحبــه
فقلــت له احملنــی فمــر و قــالا
اتطلب فی نهری لبحریك معبــراً
و بحــران فی نهر یکون محــالا[۷۴]

چون نشاط سباحت باتمام رسیذ و عمل عـوم[۷۵] بـانجام پیوست آن آشناور بیگانه‌وار بعاشق برگذشت و سوی کاشانـه خرامیذ سعید با دلی هزار بار پریشان‌تر از کار(۱۶۰) مستان و با چشمی هزار بار ریزانتر از سحاب نیسان بحجره باز آمذ. دوستی داشت موافق از اهل بغداذ روزی استبحاث[۷۶] حال کودك میکرد. رفیق مشفق و دوست مخلص بامارات هملان[۷۷] اشك و علامـات خفقان دل بجای آورد کی کار از دست رفته است و جان در پای اوفتاذه.

بیت

کتم ســر غــداة بین محــال کیف یخفی و للدموع السجام[۷۸]

---

(۱۵۸) مر: روان کرد تا سباحت دلارام مسوغ‌تر و گواران‌تر باشذ و با خوذ
(۱۵۹) مر: زورقی دخول
(۱۶۰) مر: حال

۷۴ـ از عشق آن یار دو دریای دیدگانم در تلاطم آمد. «ببیچارگی» گفتمش: یاریم ده و مرا با خود ببر. «بیگانه‌وار» رفت و همی گفت: می‌خواهی در جوئی خرد، دو دریای تورا گذری بود و بی‌گمان دو دریا هرگز در جوئی نگنجد

۷۵ـ عوم: بالفتح. شناکردن در آب و رفتن کشتی و راندن آن (انندراج)

۷۶ـ استبحاث: تفتیش کردن. استبحث عنه استبحاثا ـ کاویده و تفتیش کرد از وی (ناظم‌الاطباء)

۷۷ـ هملان: محرکه روان گردیدن اشك چشم و پیوسته باریـدن بـاران (ناظم‌الاطباء)

۷۸ـ در بامدادان جدائی از یار، هرگز نمیتوان راز عشق را پنهان کرد.

گفت استخبار و استکشاف(۱۶۱) احوال او چه لایق تست و ترا بر استطلاع اخبار و استنطاق اسرار او بـاعث چیست.
سعید گفت:

سر آن دارم اگـر باز نبینم رویش
کی بسر برکنم امشب همه‌خاك کویش

رفیق گفت ای سلیم دل گرد دری بسته می‌گردی کی کلیذ آن در درج آسمانست بمهر خورشید و دوای دردی می‌طلبی کـی داروی آن در حقه عدمست بر آشیان عنقا

بیت

رخش مخواه کی خورشید راست در حقه
لبش مجوی کی سیمرغ راست در منقـار

و هرکس کی(۱۶۲) چیزی جویذ کی ادراك(۱۶۳) آن در حیز[۷۹] وجود نیایذ و دل در کاری بنذذ کی تیسیر[۸۰] آن(۱۶۴) ممکن نگرذذ(۱۶۵) بذو آن رسـذ کـی بپسر مـرزبان پـارس رسیذ(۱۶۶) سعید گفت چون(۱۶۷) بوذ آن حکایت:

گفت شنیذم(۱۶۸) کی در زمین پارس(۱۶۹) مرزبانی بوذ کی زبان شمشیر او سخن قهر در گوش(۱۷۰) ستاره گفتـی و سنان نیزه او حلقه ماه از گوش‌سپهر بر بوذی. همامی[۸۱] درمیدان

(۱۶۱) مر: استعلام
(۱۶۲) مر: هرکی (۱۶۳) مر: تیسیر (۱۶۴) مر: ادراك
(۱۶۵) مر: امکان ندارذ (۱۶۶) مر: مرزبان رسیذ
(۱۶۷) مر: چگونه (۱۶۸) مر: آورده‌اند (۱۶۹) مر: فارس
(۱۷۰) سخن درگوش

وقتی اشك درد از چشمهای عاشق جاری است چگونه وی را توان نهان داشتن‌راز خویش دست دهد؟

۷۹ـ حیز: بالفتح و یای مشدده. کرانه هرچیز و بمعنی مکان و باصطلاح حکما سطحه باطنی جسم حاوی که مماس سطحه ظاهری جسم محوی است(انندراج)

۸۰ـ تیسیر: آسان کردن و آسان گردانیـدن. یستعمـل فـی‌الخیر والشر (ناظم‌الاطباء)

۸۱ـ همام: کنراب. مهتر. دلیر. جوانمرد. پادشاه بزرگ‌همت. (انندراج)

جنگ(۱۷۱) مقدام[۸۲] و جوادی در شیوه سخاوت(۱۷۲) مطعام[۸۳]

بیت

خیر کمی فی الجدال وفی الوغـا

شهد الحســام بفضله والمقول[۸۴]

این مرزبانرا پسری بوذ نیك ناخلف و خاکسار و سخـت فرومایه و نابکار. نزغات[۸۵] شیطانی طبع ناهموار او را مـلایم و نزقات[۸۶] شهوانی نفس مردریگ[۸۷] اورا ملازم. همیشه دانه شره در دام شهوتی می‌پراکندی تا دختری خوب رخ را چون صید کنذ و پیوسته سمند حرص در میدان اشتها می‌دوانیذی تا کی کمند آرزو در گردن ماه‌روئی افکنذ. عشق جمـال زنان و تمتع معاشرت ایشان بر وی چنان غالب کی عمر جز در مطالبت ایشان مصروف نداشتی و روز و شب جز مراقبت احوال ایشان

---

(۱۷۱) مر: میدان معارك (۱۷۲) مر: و جوادی در قوانین منایح (جمع منیحه: عطا و دهش. ج: منح. و گوسفند و یا شتری که بکسی انعام کنند که‌پشم و شیر و بچه آن مال وی باشد و خود آن ستور مال صاحبش بود).

۸۲ـ مقدام: بالکسر. نیك مبارز و بسیار پیش در آینده و دلاور (انندراج)

۸۳ـ مطعام: بسیار خورانده و بسیار طعام‌دهنده و مرد بسیار مهمان و بسیار مهمانی (انندراج)

۸۴ـ دلیرترین مردم در مباحثه و ستیز بود. شمشیر و زبان ببزرگیش گواهی همی دهد. (کمی: سرباز ـ سپاهی)

۸۵ـ نزغات: تباهی‌ها. وساوس (یادداشت مرحوم دهخدا در لغت‌نامه) جمع نزغة است (اقرب الموارد) ـ به‌نزغات شیاطین مـوارد آن محبت منغص گشت (تاریخ یمینی ص ۲۳۸) نزغه. بفتح نون یکی نزغ است (اقرب الموارد).وسوسه. نزغ الشیطان وسوسه‌های شیطان (معجم متن‌اللغه) وساوس و تحریکات شیطان برای کشاندن به معاصی در قلب آدمی. انداختن فساد و تباهی در میان مـردم (فرهنگ نظام). اندر هم‌افکندن قومی (ترجمان علامه جرجانی ص ۹۸) وسوسه کردن میان قوم (ناظم‌الاطباء) تباهی افکندن میان قوم. برآغالیدن (منتهی‌الارب)

۸۶ـ نزقات: جمع نزقه و نزقه یکی نزق است که بمعانی زیر است: سبکی و شتابی نمودن هنگام خشم (ناظم‌الاطباء) سبکساری کردن (تاج المصادر بیهقی) طیش و سبکسری کردن بهنگام غضب و شتاب کردن (اقرب الموارد)

۸۷ـ مردریك: فرومانده ـ وامانده. زشت ـ منفور ـ مکروه (یادداشت‌مرحوم دهخدا)

نکردی پذر از اعمال شنیع و افعال قبیح او بغایت پریشان‌خاطر و از تهتك[88] او بر استار[89] مسلمانان و بذنامی بر خاندان بزرگان سخت اندیشناك. همه روز بر معاملات نامحمود و مخاطرات نامرضی او این ابیات می‌خواندی و بذین شعر تمثل می‌نموذی.

شعر

بس پذر کوبسالهای(۱۷۳)دراز پسر خویش را بداشت بناز
عمر پالوذ و رنج سخت‌کشید کی از آن رنج فایده نچشید
پسرش بر مراد او نچمید همچو دیو ازنبی[90] ازو برمید
از سرشت بد و ز روز نژند نام و ننگ پذر بخاك افکند

مگر روزی این پریشان کار خاکسار بر ساحل دریا شکار مرغ آبی(۱۷۴) میکرد. در آن میان لعبتی بحری از قعر دریا بر سطح آب آمده بوذ و از هرسو نظاره میکرد کی هیچ دیذه روی او را از چهره حور فرق(۱۷۵) نتوانستی کرد و هیچ‌کس ماه را در حسن بر وی‌ترجیح(۱۷۶) نتوانستی نهاذ پسرمرزبان(۱۷۷) از سر شهوت صادق در روی او نگریست مدهوش و متحیر گشت و گفت این حور از قصور فردوس بذین دریا کی(۱۷۸) افتاذ و این پری از بوستان(۱۷۹) بهشت بذین بحر کی نقل کرد.

شعر

حورا مگر ز روضه رضوان گریختی
پورا[91] مگر ز خیمه خاقان گریختی

---

(۱۷۳) ملی: سالهاء (۱۷۴) مر: مرغان
(۱۷۵) ملی: چهره روی او از حور فرق
(۱۷۶) مر: هیچ‌کس حسن ماه را بر حسن او ترجیح
(۱۷۷) مر: مرزبان پسر (۱۷۸) مر: بدین بحر چون
(۱۷۹) مر: بساتین

۸۸ـ تهتك: پرده دریدن و پرده‌دری و رسوائی (انندراج)
۸۹ـ استار: پرده‌ها که جمع ستر بالکسر است
۹۰ـ نبی: بضم اول و کسر ثانی. بفارسی قرآن و مصحف و کلام الهی از رشیدی و برهان و در کشف بکسرتین باین معنی نیز آمده (انندراج)
۹۱ـ در نسخه ملك بیت چنین آمده است:

←

یا زنده گشت بـاز سلیمـان پـادشاه
تو چون پری ز پیش سلیمان گـریختی

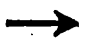
مرزبان‌زاده بهزار دل(۱۸۰) عاشق دیذار او(۱۸۱) گشت و بهزار جان جویای وصال او شذ نه او را از تلاطم امواج در دریا(۱۸۲) دخول ممکن و نه بحری را بر خشکی از آب(۱۸۳) خروج میسر. بحری بدیذه تعجب در شکل او نگران و او بچشم عشق در حسن بحری حیران. چون مرزبان‌زاده را وقوف برساحل و بحری را اقامت بر سطح آب از حد اعتدال تجاوز کرد و بدرجه ملال رسیذ بحری بمراجعت باقعر تعجیل(۱۸۴) نموذ و مرزبان‌ـزاده بمعاودت با شهر مبادرت جست و همه شب چون بیمـاران دیذه در آسمان گذاشته تا روی روز کی بیند ودست بر سینه‌زنان تا بساحل کی رسذ چون شه‌سوار(۱۸۵) سپهر تیغ‌زنان از میدان مشرق طالع شذ(۱۸۶) و غزاله[۹۲] فلك خرامان بـافق آسمـان برآمذ.

بیت

چـو برداشت پرده ز پیش آفتـاب
سپیده برآمذ بپالوذ(۱۸۷) خواب

مرزبان‌زاده برخاست و بی‌حشم و خدم و خواص و مقربان بر ساحل دریا رفت و تنها روی از جهت آن(۱۸۸) اختیار کرد کی زیارت معشوق زحمت اغیار برنتابذ و لذت مشاهده جمال

(۱۸۰) مر:مرزبان‌زاده پس از تأمل فراوان در قد و بالا وعارض و رخسار او بهزار دل (۱۸۱) مر: عاشق او
(۱۸۲) مر: در مواطن دریا (۱۸۳) مر: بحری را بر اماکن خشکی از مجاری آب
(۱۸۴) مر: استعجال (۱۸۵) مر: سیر سوار (۱۸۶) مر: گشت
(۱۸۷) مر: بیالوذ (۱۸۸) مر: از آن جهت



نو را مگر ز روضه رضوان گریختی حورا مگر ز خیمه خاقان گریختی

۹۲ـ غزاله: بالفتح: آفتاب بدان جهت چون شعاع خود دراز کشد گوئـی میریسد یا آفتاب وقتی که طلوع کند یا بلند گردد (انندراج) غزاله فلك. کنایه از آفتاب جهانتاب است (انندراج)

دلبر آنگه خوش(۱۸۹) بوذ و شربت معاشرت دلدار آنگه گواران باشد کی دیگری را در مناجات اسرار ایشان مجال مداخلت نباشد و بر ملاقات احوال ایشان امکان وقوف میسر نگردذ.

بیت

خورشید نخواهم کی برآیذ با تو
تنها آئی سایه نیایذ با تو(۱۹۰)

چون زمانی برآمذ و لحظهٔ بگذشت بحری چون آفتاب رخشان سر از دریا بر زد و چون یاقوت درفشان از درج آب برآمذ. قد و بالائی چون سرو از آب رسته(۱۹۱) و رخساره و عارضی چون آب و آتش بهم پیوسته.

بیت

و ضمن خدها جمراً و غمراً   وکان الجمع بینهما عجاباً[۹۳]

مرزبان‌زاده در پرتو جمال رخسار معشوق چون حربا[۹۴] در فروغ آفتاب حیران مانده و بحسن مشاهدت او چنان مشعوف شده(۱۹۲) کی بکلی خوذ را فراموش کرد و عشق آنگه خالص گردذ و سودا آنگه محقق شوذ کی نفس از صورت خوذی بیرون آیذ و بکلی اورا گردذ(۱۹۳) و اورا بینذ.

شعر

انا من اهوی و من اهوی انا   نحن روحان حللنا بدنا
فاذا ابصرتنی ابصرته   واذاابصرته ابصرتنا[۹۵](۱۹۴)

---

(۱۸۹) مر: انگه مسوغ (مسوغ: با تشدید واو. جایز شده روا ـ گوارا شده ـ گواریده)

(۱۹۰) مر: تنها باشی سایه نباشذ با تو   (۱۹۱) مر: بررسته

(۱۹۲) مر: شذ   (۱۹۳) مر: و بکلی او را بیند و او را گردذ

(۱۹۴) ملی: کان انا (در نسخه مر این بیت نیامده است)

۹۳ـ چهره‌اش آتش و آب بهم آمیخته بود و حال آنکه آمیختگی این دو از شگفتیهاست

۹۴ـ حربا: بالکسر. جانوری است که همیشه روی بآفتاب میدارد و متلون میشود بانواع الوان از شعاع آفتاب (انندراج)

۹۵ـ من آنم که با او عشق می‌ورزم و آنکه با او نرد عشق می‌بازد؛ منم (از یکدیگر جدا نیستیم). ما دوجانیم، در یك پیکر فرود آمده. چون مرا

در این میانه(۱۹۵) نهنگی آهنگ شکار کرده بوذ و از دریا بخشکی آمذه و در طلب(۱۹۶) صید بسیار گردیذه و بر هیچ حیوان قادر نگشته وقت مراجعت با نشیمن و هنگام معاودت با مسکن گذرش بر آن ساحل افتاذ و مرزبان‌زاده در ذوق مشاهدهٔ جمال محبوب مدهوش و در شوق ملاطفه وصال معشوق واله بوذ کی ناگاه بر یاد لب او در دهن نهنگ جان بداذ و در کام آن پتیاره[96] بی‌کام دل هلاك شذ(۱۹۷) و این مثل بذان زذم(۱۹۸) تا تو نیز بر ساحل دریای عشق او نروی کی ناگاه در کام نهنگ بلا گرفتار گردی و رستگاری از آن پای در دایرهٔ امکان ننهذ و آن به کی از احوال او استکشاف(۱۹۹) نکنی و از اخبار او استعلام ننمائی(۲۰۰) کی مضرت بسیار از آن تولد کنذ و فتنه فراوان از آن ظاهر گرذذ(۲۰۱). سعید گفت در استکشاف احوال استزادت علمست و در استخبار اسرار استحضار دانش و چندانك در امور مبهم فحص بیشتر روذ بر انواع علم وقوف بیشتر حاصل آیذ و چندانك بر اسرار پوشیذه(۲۰۲) بحث بیشتر کنند براقسام‌دانش فوز[97] بیشتر روی نمایذ چنانك آن عطار از سر مورچه در سله تفحص کرد تا از برکت ثمرت بحث(۲۰۳) آن مستور برومکشوف شذ و اهل خانه را از عتاب او خلاص روی نموذ رفیق گفت‌چگونه بوذ آن حکایت. گفت شنیذم(۲۰۴) کی درشهر بصره عطاری بوذ بغایت هشیار وزیرك و درمعرفت ادویه وخلط معاجین نیك‌چست و صاحب بصیرت و در خانه او آشیانه مور بوذ و اهل آن خانه ببلاء نمل چنان گرفتار کی نه‌جای طعامشان‌مهیا بوذ ونه موضع

(۱۹۵) مر: میان (۱۹۶) مر: مطالبت (۱۹۷) مر: پتیاره هلاك‌شذ
(۱۹۸) مر: آوردم
(۱۹۹) مر: استعلام (۲۰۰) مر: استطلاع نجوئی (۲۰۱) مر:شوذ
(۲۰۲) مر: از اسرار مضمر (۲۰۳) مر: استبحاث
(۲۰۴) مر: آورده‌اند

بینی اورا نیز دیده‌ای و چون وی را نگاه کنی، بی‌گمان ما هردو را نظاره‌کرده‌ای
۹۶ـ پتیاره: رجوع شود به ص ۳۶۳ حاشیه ۲۷۷
۹۷ـ فوز: بالفتح: فیروزی یافتن به‌نیکی و خیر. (انندراج)

خوابشان مهنا[۹۸] و این(۲۰۵) عطار با موران چنان آشنا شذه بوذ و بجوار ایشان چنان معتاد گشته کی گوئی مگر بر عمل ایشان واقفست و بر لغت ایشان عالم چنانك شاعر گفت:

بیت

ویفهم قول الحکل لـو ان ذرة تساود اخری لم یفته سوادها[۹۹]

این عطار خنبره[۱۰۰] چند معجون داشت و آنرا در سله نهاذه بوذ و از مور محافظت میکرد. البته بهیچ وجه دفع مور از آن معجون نمی‌توانست(۲۰۶) و راه دخول ایشان از آن سله بـر نمی‌توانست بست. پس از اندیشه بسیار و فکرت فراوان حیلتی اندیشیذ(۲۰۷) و بر فکری اطلاع یافت و در میان خانه حوضی ساخت و آنرا پر آب کرد و سله در میان آب بر سر سنگی نهاذ و از غم مور فارغ شذ و بمعاملت خویش مشغول گشت. روزی دو برین قضیه(۲۰۸) بگذشت مشتریان معجون بـدر دکان عطـار آمذند و مطالبت مبایعت آن کردند عطار بخانه آمذ و سله از آب برگرفت(۲۰۹) چون نگاه کرد سله و معجون پر مور یافت دیوانه

(۲۰۵) مر: میسر و این
(۲۰۶) مر: نمی‌توانست کردن (۲۰۷) مر: برحیلتی واقف شذ
(۲۰۸) مر: واقعه (۲۰۹) مر: سله از میان آب برگرفت

۹۸ـ مهنا: خوش و گوارا. امیر معزی گوید (ای دین پیمبر بجمال تو مزین ـ وی ملك شهنشه بخصال تو مهنا) ـ انندراج

۹۹ـ «فراستی بکمال داشت» و زبان جانوران بـی‌زبان را درمی‌یـافت، فی‌المثل اگر دو مور با یکدیگر راز می‌گفتند، نجواشان از دسترس فهم وی دور نمی‌ماند

۱۰۰ـ خنبره: بضم اول و فتح با: ظرفی باشد کوچك که از سفال سازند و زر و سیم درآن ریزند و اگر بزرگتـر بـاشد حـوائج و ریچـار درآن کنند (صحاح‌الفرس) خم کوچك (ناظم‌الاطباء). در خنبره بماند دو دست بـرای جوز بگذار جوز و دست برآور ز خنبره (ناصرخسرو). آن خنبره روغن گاو از آن پیرزن بستدم (اسرار التوحید) چون قفل بگشادند و بدیدند خنبرهٔ دیدند هم از آهن چینی (مجمل التواریخ والقصص ص ۵۱۰) داروداررا طلب کردند تا خنبره تریاق پیش وی آورد (تاریخ بیهق ص ۱۳۳) خنبره نیمه بر آرد خروش لیك چو پر گردد گردد خموش (نظامی) خنبره آبگینه قرابه (یادداشت مرحوم دهخدا برای لغت‌نامه)

شذ و سودا در دماغ او اثر کرد و با خدمتکاران سرای و اهل‌خانه تعذیب و تشدید و زجر و تعریك[101] نموذ و گفت مور چگونه بر آب گذر تواند کرد کی عبور او بر آب متعذرست شما درین معاجین خیانت کرده‌اید و مورانرا برای نفی تهمت و دفع‌خیانت خویش در آن انداخته. ایشان بایمان[102] غلاظ و شداد سوگندان خوردند و در استبراء خویش ازآن خیانت مبالغت نموذند. عطار سله و خنبره پاك کرد و این بار بنهاذ و نشانی ساخت و علامتی کرد کی امکان برداشتن آن بی‌محو شدن علامت و انتفاء[103] نشان(۲۱۰) متصور نشذی پس بدکان رفت. آن روز ببیع و شری و خریذ و فروخت بسر برد. روز دیگر چون بفروختن معاجین احتیاج افتاذ بیامذ نشان بر جای بوذ و علامت درست چون سله برداشت انمله[104] را از زحمت نمل در سله دخول‌ممکن نبوذ و دیذه را از کثرت مور در خنبره پروای دیذن(۲۱۱) معجون نیامذ(۲۱۲). عطار متحیر بماند و مدهوش گشت و گفت آخر دانستن آن کی اینان درین سله چگونه راه می‌یابند و برین آب چگونه(۲۱۳) میگذرند از فایده‌ی(۲۱۴) خالی نمانذ و تجربت و تفکر در همه کاری نیکوست و خذای را تبارك وتعالی در هر اعجوبه‌ی سری تعبیه است و در هر حادثه‌ی حکمتی مضمر.

بیت

فی کل حکم حکمة مدفونه کشرارة غطیتها برماد[105]

(۲۱۰) مر: بی‌محو علامت و منتفی شذن نشان

(۲۱۱) مر: ملاحظت (۲۱۲) ملی: نماند (۲۱۳) مر: بچه حیلت

(۲۱۴) مر: فوائد

۱۰۱ـ تعریك: بر وزن تفعیل. گوشمال دادن

۱۰۲ـ ایمان: بفتح اول و سکون دوم جمع یمین. سوگندها

۱۰۳ـ انتفاء: بالکسر. نیست‌شدن و دورشدن و یکسوگردیدن (منتهی‌الادب)

۱۰۴ـ انمله: بفتح اول و ضم میم و فتح لام. بمعنی سرانگشت جمع آن انامل (بفتح اول و کسر سوم) می‌آید و در منتخب بکسر میم و صاحب قاموس گوید که بهرسه حرکت الف و بهرسه حرکت میم درست است

۱۰۵ـ در هر حکمی حکمتی پنهانست چون شراره‌ایکه آنرا در زیرخاکستر پنهان کنی

پس سله پاکیزه کرد و بر جای خویش نهاذ و در گوشه‌ی نشست و می‌نگریست(۲۱۵). حشم مور فوج فوج می‌آمذند و گروه گروه روی بسله می‌نهاذند و بلب آب جمع می‌شذند(۲۱۶) و چون گذر ایشان بر آب متعذر بوذ بعد از نومیذی دخول از سواحل(۲۱۷) آب باز می‌گشتند و چون برق بر سقف خانه می‌آمذند و راست کی بمحاذات سله و موازات خنبره(۲۱۸) می‌رسیذند خود را از سقف در سله می‌افکندند. عطار چون برآن ارشاد کی معلم تقدیر ایشانرا داده بود واقف شذ ایمان تازه‌کرد و در دلایل صنع باری متحیر ماند و از اهل خانه عذرها خواست و احوال با ایشان بگفت جمله متعجب بماندند و بر رب‌العزه کی خلقی را بذان ضعیفی(۲۱۹) ذهنی چنین صافی و اهتدائی[۱۰۶] چنین راست دهذ ثنا کردند و این مثل بذاز زدم و این افسانه بذان آوردم کی دانستن کارهای مبهم از فواید خالی نماند و در استبحاث[۱۰۷] آن تزاید علم بوذ. رفیق گفت بدان و آگاه باش کی آن ماه‌روی سلسله موی پسر وزیرست و دلارام خلیفه و اگرچه آن سرو جویبار ملاحت نشو و نما در بوستان وزارت یافته است اما تربیت و تنمیت* او در سرای عزیز خلیفه(۲۲۰) بوذه است و روزی کی امیرالمؤمنین او را نبینذ و ساعتی کی نظر مبارک بر طلعت همایون او نینداززذ آن روز از ایام زندگانی نشمرذ و آن ساعت از حساب عمر نینگارذ و گویذ:

---

(۲۱۵) مر: نظاره می‌کرد

(۲۱۶) مر: وگروه گروه میرسیدند و بلب‌آب می‌آمذند

(۲۱۷) مر: از جمله سواحل (۲۱۸) مر: جزیره

(۲۱۹) نحیفی

(۲۲۰) مر: خلافت

۱۰۶ـ اهتداء: راه راست یافتن

۱۰۷ـ استبحاث: تفتیش کردن

*ـ تنمیت: افزایش و بالیدگی (غیاث‌اللغات) افزون کردن (انندراج) تنمیه مال و جز آن، افزایش آن (اقرب الموارد) معانی دیگری دارد که مناسب با متن نیست و ذکر آن‌ها از حوصله این مقال خارج است

بیت

ولست احسب من عمری وان حسنت

ایامه بك الا یوم القاك[۱۰۸]

سعید گفت دلی کی عشق رخت سودا در سویدای او نهاذ و جانی کی مهر ماه‌رویان بر تخت هوس او نشست نه از قصد وزیر اندیشذ و نه از معاقبت خلیفه باك دارذ.

بیت

مقصد چو وصل تست نترسم ز قصد خلق

شحنه چو عشق تست نیندیشم از عسس

پس روز دیگر بیرون آمذ و صرهٔی[۱۰۹] هزار دینار مغربی در آستین نهاذ و بر ساحل دجله منتظر زورق وزیرزاده بنشست چون ساعتی از روز بگذشت(۲۲۱) و لحظه‌ی از زمان برآمذ نازنین با جوقی غلامان و جماعتی از بزرگ‌زادگان(۲۲۲) بر ساحل آمذ چون ماه در میان انجم تابان و چون گل در میان سبزه‌زار فروزان(۲۲۳). سعید با خود گفت این نه آن مرغیست کی بدانه زر در دام افتذ و نه آن صید کی(۲۲۴) بحباله خواسته مقید(۲۲۵) گردذ اما سبب آن‌را تا لحظهٔی برین‌ساحل توقف‌فرمایذ و لمحه‌ی برین شط آرام(۲۲۶) گیرذ؛ صواب آنست‌کی بآهستگی این زر در آب می‌اندازم تا غلامان بشنا فرو میروند(۲۲۷) ودر میان آب درستهای[۱۱۰] زر می‌گیرند و من بنظر دزدیده از حسن

(۲۲۱) مر: درگذشت (۲۲۲) مر: جماعتی بزرگ‌زادگان

(۲۲۳) مر: درخشان (۲۲۴) مر: صیدست کی

(۲۲۵) مر: خواسته بیوفتد یا بدام مقید

(۲۲۶) مر: سبب آنرا تا لحظه برین توقف فرمایذ و لمحهٔ برین شاطی آرام

(۲۲۷) مر: بشناه در آب میروند

۱۰۸ــ هرچند تو، روزی را، نیکو بشماری، چون آن را با تو سر نکنم، آن روز را نیکو و خوش ندانم و در حساب زندگی خویش نیاورم.

۱۰۹ــ صره: همیان و کیسه پر از پول و زر و سیم (ناظم‌الاطباء)

۱۱۰ــ درست: بضم اول و ثانی. زر مسکوك که اکنون با شرفی شهرت‌کرده بوزنی مخصوص بوده که اگر نقصان نداشته آنرا درست می‌گفتند. کمال‌اسمعیل

←

و جمال او حظی کامل(۲۲۸) مـی‌گیرم(۲۲۹). پس سر صره بگشاذ و درستی چند(۲۳۰) در آب انداخت(۲۳۱). مصاحبـان وزیرزاذه جمله در آب جستند و زر می‌گرفتند(۲۳۲) وزیرزاده البته بذان التفات ننموذ و بهیچ وجه‌سوی‌سعید ننگریست(۲۳۳) بیچاره در ترنم ناله و تسکب[111] گریه می‌گفت(۲۳۴).

بیت

آفتـی منك انـــه لك منـی   الف بد ولیس لی منك بد[112]

القصه بطولها زمانی دیر توقف نازنین را بر شاطی* فرات و ساحل دجله بهزار دینار مغربی صید کرد. چون زمان وقـوف دراز کشیذ وزیرزاده عزم انصراف فرموذ سعید بیچاره زارزار بنالیذ و گفت:

شعر

وقفت فلا ادری الی این اذهب   وای امور بـالعزیمة ارکـب
ولو کان لی قلب لسرت مـولیاً   ولکن بلا قلب الی‌این اذهب[113]

پس سوی حجره آمذ و آن شب برو از روز قیامت درازتـر بوذ و از گور ظالم تاریکتر. چون روز شذ هزار دینار دیگر در

(۲۲۸) مر: بکمال (۲۲۹) مر: حاصل می‌کنم (۲۳۰) مر: وقدری‌زر
(۲۳۱) مر: ریخت (۲۳۲) مر: و صید زر می‌کردند
(۲۳۳) ملی: نمی‌نگریست (۲۳۴) ملی: بیچاره نرم با خود می‌گفت



گفته: (چون صبح باز کرد دهان را بمدح تو   چرخش درست مغربی اندر دهان نهاد) جمال‌الدین پدر او گوید ـ (مگر که باد خزانی بباغ صراف است که آفتابش کوره است و آبدان سندان.   که چون‌درست مطلس شدست برگ‌درخت که چون سبیکه نقره است روی آب روان)

۱۱۱ـ تسکب: تسکاب، ریختن آب و اشك و مانند آن

۱۱۲ـ همه بلای من از تست اما چه کنم؟ ترا در برابر من هزار چـاره است و مرا از تو هیچ چاره نیست (تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم)

۱۱۳ـ حیران در جای خویش بایستادم. ندانم کجا روم و چون کنم و بر عزم چه کاری پای در رکاب آرم؟ و کاش دلی داشتم تا برمی‌گشتم. اما بی‌دل کجا توانم رفت

* ـ شاطی: کرانه رودبار ـ ساحل و کنار دریا

صره کرد و بسر راه دلارام آمذ آن روز وزیرزاده با طایفه بزرگ‌زاذگان کی در خدمت او مجتمع می‌بوذند بمکتب می‌رفت سعید باخوذ گفت اگر مرا ازسعادت‌نصیبهٔ‌ی بوذی خریطه[۱۱۴]کش او بوذمی و اگر از اقبال بهرهٔ داشتمی کفش او بر تارک سر من بوذی. پس فراز آمذ و دلیروار زر در پای او ریخت رفیقان وزیرزاده غارت کردند و او نظر برآن نینداخت و از همت بلند سوی آن ننگریست و خرامان خرامان چون سرو جویبار بهشت سوی مکتب روانه شذ و چون در مکتب رفت سعید بر آن آستانه اقامت نموذ و آن در را ملازم گرفت و می‌گفت:

بیت

واحسرتا من وقوفی باب دارکم
یقول ساکنها من انت یا رجل[۱۱۵]

اگر در مهر او بمیرم مردگان سودا را دفن درکدام‌خاک کنند و اگر در عشق اوکشته شوم‌کشتگان عشق‌را قصاص ازکه(۲۳۵) طلبند.

بیت

قضی الله فی القتلی قصاص دمائهم
ولکن دماء العاشقین جبار(۲۳۶)[۱۱۶]

---

(۲۳۵) در کلیه نسخ «که» بهمین صورت نوشته شده است
(۲۳۶) مر. ملی. ملك: حبار

۱۱۴ـ خریطه: کیسه و جوال کوچك و کیسهٔ که در آن مکتوبات گذارند و کیف و کیف نوشتجات و جلد (فرهنگ نفیسی) در لسان عرب تنها بمعنی کیسهٔ از پوست و مانند آن که در آن چیزی کرده دهن آن بند کنند جمع آن خرائط

۱۱۵ـ واحسرتا از درنگ من بر در خانه شما خانهٔ که ساکن آن می‌گوید کیستی ای‌مرد

۱۱۶ـ خداوند بزرگ در تنزیل عزیز در قصاص خون بناحق کشته شدگان حکمی محکم و فرمانی مبرم صادر فرموده است. اما خون عاشقان را قصاصی نیست. اشاره به‌آیه مبارکه ۱۷۸ از سورهٔ بقره: «یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم القصاص فی القتلی» و نیز آیهٔ ۴۵ از سورهٔ مائده: «و کتب علیهم فیها ان‌النفس بالنفس والعین بالعین والانف بالانف والاذن بالاذن والسن بالسن والجروح قصاص»

مدتی حال برین نسق می‌گذشت و هر روز هزار دینار بر شاذی(۲۳۷) روی او در خاك(۲۳۸) می‌ریخت تا زر همه سپری شذ و خواسته(۲۳۹) منقضی گشت.

بیت

گر از کوه(۲۴۰) گیری و ننهی بجای
سرانجام کوه اندر آیذ ز پای

کوذکان هر روز عشری از آن زر باستاذ داذندی و نصیبهٔ از آن برو ایثار کردندی(۲۴۱). استاد مردی زیرك و داهی و عاقل و دوربین بوذ اندیشیذ کی نبایذ کی این کوذکان زر از خزینه پذر دزدیذه باشند یا از گنجینه ماذر برداشته و بجهت آن تا من بریشان تعذیب[117] نکنم بی‌دریغ بمن می‌دهند و اگر فردا این سر پیذا گردذ و این نهان ظاهر شوذ من مأخوذ ملامت شوم و بغرامت معاقب گردم. پس کوذکان را جمع کرد و تعنیف[118] و تشدید آغاز نهاذ و گفت راست ببایذ گفت و راست در میان بایذ نهاذ تااحوال این زرچیست وشماچندین درست[119] ازکجا(۲۴۲) می‌آریذ. کوذکان زمانی چنانك آئین ایشان باشذ گردبهانهای فاسد می‌گشتند چون مفید نیامذ(۲۴۳) بعد از مبالغت در تهدید و مؤاخذت در تأدیب گفتند ای استاد مدتیست تا هر روز بازرگانی(۲۴۴) غریب هزار(۲۴۵) دینار در پای وزیرزاده می‌ریخت و ما آن همه در قبض تصرف می‌آوردیم و نصیبهٔ از آن بتو می‌داذیم اکنون آن بازرگان درویش شذ و بیچاره وگرسنه و عاجز فروماند و تا زر بوذ از وی دریغ نداشت اکنون سر در

---

(۲۳۷) ملی: در شادی (۲۳۸) ملی: برخاك (۲۳۹) مر: نعمت
(۲۴۰) ملی: ز کوهی که (۲۴۱) مر: از آن خواسته باوی گذاشتندی
(۲۴۲) مر: درم از کجا (۲۴۳) در نسخه مر از کلمه زمانی تا مفید نیامده، نیامده است (۲۴۴) مر: تا بازرگانی
(۲۴۵) مر: غریب هر روز هزار

۱۱۷ـ تعذیب: آزار دادن و شکنجه‌کردن
۱۱۸ـ تعنیف: بر وزن تفعیل: درشتی کردن و سرزنش نمودن
۱۱۹ـ درست: رجوع شود بصفحه ۴۰۱ حاشیه ۱۱۰

پایش می‌اندازذ و این سنگ‌دل بی‌رحمت سوی‌وی التفات‌نمی‌کند و بر وی نمی‌بخشایذ. استاد بذین سخن از استرداد زر ایمن‌شذ. وزیرزاده را از روی توبیخ و تقریع[۱۲۰] گفت:

بیت

کم ذاالتجانف؟ والصدود فراق ا امنت ان یتذمم العشاق[۱۲۱]

بر حسن و جمال تکیه مکن کی آن‌چون دولت گل ناپایدارست و بدولت و مملکت مغرور مشو کی آن چون ایام جوانی بر جناح ارتحالست و هیچ(۲۴۶) کریم و کریم‌زاده(۲۴۷) پاداش نیکی بذی نکنند و هیچ عاقل و خردمند دوستان خوذ را بدیذه دشمنی نبینند(۲۴۸). آزاذمردی کی بی‌سابقه معرفتی(۲۴۹) بمجرد نظری از دور از سر چندین خواسته برخیزذ و چون خاك در پای تو افشاند اگر دولت الفت یابذ و مجال مجالست بیند کی روا دارذ کی اندیشه نظری کند کی آن بفساد مفضی باشذ و بزرگان گفته‌اند:

عجبت لمن یشتری العبید بماله ولم یشتر الاحرار بفعاله

معنی آنست کی عجب می‌دارم و شگفت می‌بینم(۲۵۰) از کسی کی بمال بنده(۲۵۱) تواند خریذ وبافعال خوب آزاذگانرا(۲۵۲) بنده نتواند کرد. از خدمت او استنکاف مدار و چون سلام کند جواب نیکو کرامت کن و پاداش حقوق او وعوض مالهائی کی در دوستاری(۲۵۳) تو تلف کرده است چون بدرم و کرم نمی‌توانی کرد باری بسخن خوش و التفات نظر می‌فرمای(۲۵۴). وزیرزاده بتوبیخ استاذ رام گشت و او خوذ دربند آن بوذ کی با سعید

(۲۴۶) مر: هرچ (۲۴۷) مر: زاده باشذ (۲۴۸) مر: ننگرد
(۲۴۹) ملی: بی‌معرفت سابقه
(۲۵۰) مر: می‌شناسم (۲۵۱) مر: بندگان
(۲۵۲) مر: آزادان را (۲۵۳) مر: دوستداری
(۲۵۴) مر: و التفات می‌فرمای

۱۲۰ـ تقریع: بر وزن تفعیل: سرزنش نمودن و ملامت کردن

۱۲۱ـ تا کی از دلسوختگان خویش کینه‌توزانه دامن کشیدن؟ هرچند می‌دانی، روی‌گردانی پیشاهنگ فراق و جدائی است. آیا از عیبجوئی و نفرین عاشقان خودرا در امان بینی؟

الفت(۲۵۵) گیرذ و هرگز (۲۵۶) هیچ‌کس بر خوب‌روئی‌عاشق نشوذ کی نه دل معشوق از وی آگاهی یابذ(۲۵۷) و بصحبت او میل کنذ اما چنانك عادت کوذکانست از توبیخ اهل عصر می‌اندیشیذ و خجالت از مردم(۲۵۸) مانع‌مواصلت ایشان(۲۵۹) می‌آمذ. چون از استاذ اجازت یافت فارغ شذ و بیرون آمذ. سعید مترصد خروج و منتظر رجوع او نشسته بوذ چون نزدیك سعید(۲۶۰) رسیذ سلام کرد و بلطفی هرچه تامتر پرسش‌فرموذ. سعید خاك پای او را بخون دیذه منقش کرد و مدهوش در جمال او مینگریست و می‌گفت:

چشمم بتو درمینگرذ و ازشاذی   می‌مالم چشم و درگمان می‌افتم

این دولت از کجا یافتم و این اقبال کی بمن اقبال کرده است. حیات من بایمائی کی از سر لطف می‌فرمائی مستقرست و جان من باشارتی کی از سر عنایت می‌کنی پای‌دار.

بیت

اشارة منك یکفینی و افصح ما   رد السلام غداة البین بالغنم[122]

پس وزیرزاده گفت از حجره نشان ده تا بروی خویش‌گلستان گردانم و راه خانه بنمای تا بقد خویش بوستان کنم. سعید بیچاره هرچه داشت در پای او ریخته بوذ و زرهای فراوان در هوس عشق او بخاك(۲۶۱) برآمیخته در حجره او بوریائی بیش نبوذ کی پشت و پهلوی(۲۶۲) او را خسته داشتی تا خواب پیرامن دیذه‌اش نگرذذ. دلارام خوذ را بچنان(۲۶۳) جای ناهموار چگونه برذی و حیا مانع بوذ از آنك احوال چنان کی هست بگویذ(۲۶۴) در پیش ایستاذ(۲۶۵) و گفت ای خذاوند و

(۲۵۵) ملی: الفت
(۲۵۶) مر: کی هرگز   (۲۵۷) مر: معشوق از محبت او آگاه گردذ
(۲۵۸) مر: خجالت مردم   (۲۵۹) مر: او   (۲۶۰) مر: او
(۲۶۱) مر: با خاك   (۲۶۲) مر: بشب‌پهلوی   (۲۶۳) مر: آنچنان
(۲۶۴) مر: اظهار کنذ   (۲۶۵) ملی: استاذ

۱۲۲ـ در روز جدائی، اشارتی بچشم از تو مرا بسنده است. و آن برای من، شیواترین جواب سلام و بهترین غنیمت درشمار آید

خداوندزاذه بر عقب بنده روان شو. وزیرزاده بر اثر وی قدم گذارد(۲۶۶) و می‌رفت تا مرحله‌ی چند بپـای نازك او پیموذه شذ. چون اثر کلال و نشان ملال بر نازنین پیدا شذ و قدم نازك او از رفتن متألـم گشت گفت ای سعید حجره بس دور گرفته‌ی مگر از مردم نفرتی داری و سعید درین حالت بر در سرائی رسیذه بوذ(۲۶۷) درگاهی عالی برآورده و شرفات ایوانرا سر بکیوان رسانیذه بوذ دری محکم برآن آویخته و بضباب[۱۲۳] و مسامیر وحلی بتکلف مزین گردانیذه وباقفال و اقیاد گران محکم کرده وبسلاسل و اغلال[۱۲۴] سخت بسته گفت ای دیده‌جان بجمال تو روشن و ای خانه دل بچهره همایون تو گلشن. بذات‌جان‌بخش خویش‌تجشم[۱۲۵] فرموذی و بقدم راحت‌افزای کی چهره حور خاك آنرا زیبذ حرکت کردی.

عجز. عذر قدمت بسالها نتوان خواست.

اکنون سرای بنده اینست و غلامان و چـاکران در محکـم کرده‌اند و بمهمی رفته و غرض او آن بوذ تا مگر وزیرزاده باز گرذد و او را الحاح ننمایذ کی جای لایق نداشت و اسبابی موافق مهیا نبوذ و خجلت و حیاء فقر و فاقه مانع لـذت وصال و راه‌زن تمتع ملاقات شذ.

بیت

کـأن الغنی والفقر للمرء فـی الوری

میـزان اسبـاب المحبة والبغض[۱۲۶]

---

(۲۶۶) ملی: گزارد

(۲۶۷) ملی: رسیده آن سرای را درگاهی عالی برآورده بـود و شرفـات ایوانرا سر بکیوان رسانیده

۱۲۳ـ ضباب: بکسر اول. آهن و مسمار

۱۲۴ـ اغلال: جمع غل ـ طوق آهنین و یوغ در فارسی غلها و زنجیرهائی که بر گردن‌بندی اندازند

۱۲۵ـ تجشم: بر وزن تفعل. رنج و مشقت کشیدن

۱۲۶ـ گوئی در میان مردم، انگیزهٔ دوستی و دشمنی با آدمی، دولتمندی و تنگدستی است.

اکنون اشارت خداوند درین باب برچه موجب صادر می‌شوذ و رأی دوربین او درین قضیه صواب چگونه می‌بینند(۲۶۸). وزیرزاده گفت گنج ملاقات را(۲۶۹) بضرورت کنجی بایذ و مرغ وصال مرا بحقیقت آشیانهٔی و اگر سرای ملك تست اقفال و اغلال برهم بایذ شکست کی آنگه تدارك(۲۷۰) آن سخت زوذ دست دهذ و اگر تأخیر در دولت مواصلت من تفویتی[۱۲۷] اندازذ تلافی آن دیر توان کرد. سعید سنگی محکم بدست آورد و اقفال(۲۷۱) واغلال برهم شکست و درون رفت. سرائی دیذ بغایت محتشم فرش ثمین گستریذه و پردهای زیبا آویخته وتختی گرانمایه نهاذه. وزیرزاده بر تخت نشست و سعید بخدمت بایستاذ(۲۷۲) و این سرای ملك جوانی بوذ از اهل بغداذ او را علی جوانمرد(۲۷۳) گفتندی. جوانی در آئین جود(۲۷۴)پروری و افانین[۱۲۸] سخاگستری(۲۷۵) بغایتی کی عقل مرشد و خرذ مهتدی(۲۷۶) در نعت اخلاق و وصف افعال او گفتندی.

شعر

نسینا بـه الخرقین کعباً و حـاتماً
وشمس الضحی تنسی بها البدر والفجر
ولو سالـم الـدهر الکرام لصیرت
عطایـــاه ارض اللائذین به تبرا[۱۲۹]

---

(۲۶۸) مر: درین باب صواب چگونه می‌بیند و رای او درین معنی چگونه اجازه می‌دهذ (۲۶۹) مر: ملاقات ما را (۲۷۰) مر: کی تدارك
(۲۷۱) مر: اقیاد
(۲۷۲) ملی: باستاذ (۲۷۳) مر: جوامرد
(۲۷۴) مر: آئین جوامردی وجود (۲۷۵) مر: افانین رادی و سخاگستری
(۲۷۶) مر: کی عقل و خرد

۱۲۷ـ تفویت: رها کردن (ناظم‌الاطباء) فائت کردن (تاج‌المصادر بیهقی- منتهی الارب)

۱۲۸ـ افانین: بالفتح و کسر نون. شاخهای درخت و نیز جمع فن: گونه و نوع از هرچیزی (نفیسی)

۱۲۹ـ در پیش کرمش، مردان سخاوتمندی چون کعب و حاتم را بدست فراموشی سپردیم. آری، چون آفتاب برآید، ماه تمام و سپیدهٔ صبح را جلوه‌ای ←

علی جوانمرد(۲۷۷) بضیافت دوستی رفته بوذ و بکفایت سهمی از خانه غایب گشته(۲۷۸) وقت معاودت و هنگام مراجعت چون بدرسرای رسیذ قفل و بند(۲۷۹) شکسته یافت و اغلاق[۱۳۰] و اقیاد گشوذه دیذ آهسته درون رفت(۲۸۰) چون بمیان سرای رسیذ ماه‌روئی دیذ بر تخت نشسته و بیچارهٔ دلشکسته بخدمت ایستاذه جوانمرد(۲۸۱) با خوذ گفت این مرد کارافتاذه است و غریب و پنداری جائی نیافته است کی مهمان خویش را آنجابرذ و دستگاه ندارذ و بر شکستن بند این در و بی‌اجازت در سرای کسان رفتن او را دلیری عشق داذه است و بی‌دل مکلف نیست‌کی ازو بازخواستی روذ. قضیت جوانمردی(۲۸۲) و مقتضای کرم آنست کی خوذ را چاکر او سازم تا از دلارام(۲۸۳) خجل نگرذذ پس پیش رفت و برسم خدمتکاران نماز برد و بایستاذ. سعید زبان برگشوذ و از طریق تشدید او را دشنام و فحش(۲۸۴) می‌گفت(۲۸۵) کی چندین زمان رفتی و خذاوندزاذه از نشستن ملول شذ آخر نگوئی کی(۲۸۶) ترا چه افتاذ و کذام(۲۸۷) واقعه حادث شذ. جوانمرد(۲۸۸) گفت ای‌خواجه گناه از کهتران خیزذ و از مهتران جز عفو و اغماض نیایذ امیذ می‌دارم‌کی عفوفرمائی و مرا برین گناه منکر عقوبت نکنی. پس چست بیرون رفت واز انواع مأکولات و اطعمه شایسته(۲۸۹) فراوان حاصل کرد و

---

(۲۷۷) مر: جوامرد (۲۷۸) مر: گشت (۲۷۹) مر: بند و قید
(۲۸۰) ملی: در رفت (۲۸۱) مر: جوامرد (۲۸۲) مر: جوامردی
(۲۸۳) مر: ازین دلارام
(۲۸۴) ملی: دشنام فحش (۲۸۵) مر: از طریق تهدید و تشدید اورا دشنام می‌داذ و فحش می‌گفت (۲۸۶) مر: بگوی کی
(۲۸۷) مر: وچه (۲۸۸) مر: جوامرد (۲۸۹) مر: شاهانه

→ نماند. البته اگر روزگار با بزرگ‌مردان و کریم‌طبعان سازگار بودی از کرم خویش زمین را در زیر پای نیازمندان و امیدواران به زرناب بدل کردی

۱۳۰ـ اغلاق: جمع غلق بفتح اول و دوم ـ کلیدانه و هرچه بدان در را بندند

برسم خدمتکاران بر حاشیه بساط دست بکش[۱۳۱] زذ و بایستاذ(۲۹۰). چون از طعام فراغت، حاصل آمذ آب دستان[۱۳۲] پیش آورد وزیرزاده دست بشست و بر تخت تکیه زذ چون هنگام خواب نزدیك رسیذ و وقت آسایش فراز آمذ فراش(۲۹۱) شاهانه بگسترد و بیرون رفت و بر بام خانه شذ و بر فرجه روزن نشست تا خود ازین مرد با آن کوذك چه حرکت صادر شوذ کی از آن بر فساد حال و دواعی شهوت استدلال توان کرد وزیرزاده بفراش التفات ننموذ ران سعید بالش ساخت و بر وی تکیه زذ و در خواب شذ و سعید بنظر مهر و دیذه شفقت در وی می‌نگریست و با خوذ می‌گفت:

بیت

خلوت بها وحدی و ثالثنا التقی
و رابعنا ماضی الغرارین فی‌الجفن[۱۳۳]

و هم بر آنگونه بنشست تا صبح صادق سر از گریبان مشرق برزذ کی نه از نشستن ملول شذ و نه خواب گرد دیذه او گردیذ و نه بر ران او از سر نازنین ماندگی رسیذ. پس چون صبح بر اقطار عالم طاری شذ و حقه‌باز سپهر مهره خورشیذ بر طاق آسمان نهاذ.

---

(۲۹۰) ملی: باستاذ (۲۹۱) مر: جوامرد فراش

۱۳۱ـ کش: سینه وبر. (بیامد پسر دست کرده بکش به‌پیش جهاندار خورشید فش) فردوسی ـ (چوآئی بآئین ایرانیان گشاده کش و دست‌بسته میان)

۱۳۲ـ آبدستان: آفتابه و ابریق که بدان آب بردست ریزند. الف و نون برای نسبت است. مولوی گوید: (من‌خمش گردم که آمد خان غیب نك‌بتان با آبدستان میرسند) خاقانی گوید: (آسمان آورد زرین آبدستان آفتاب پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده)

۱۳۳ـ من با آن یار بگوشهٔ خلوتی خرامیدم. در میان ما دو نفر، سدیگر نیروی پرهیز و چهارمین شمشیر درنیام ماندهٔ نکوهشگران بود. مراد زبان‌مردم گران‌جان و بی‌نصیب از موهبت عشق است

بیت

تا وقت بامداذ(۲۹۲) کی خورشیذ را زمین
مــانند مهــره در دهـــن آسمــان نهــاذ

جوانمرد بیامذ و طشت و آبدستان حاضر کرد و خدمتی کی باسباب آن تعلق دارذ بجای آورد و هــم بر آن نسق آن روز نیز بآخر رسیذ و برین منوال سه روزبگذشت وجوانمرد(۲۹۳) مترصد و مترقب می‌بوذ تا بر حرکتی فاسد مگر وقوف(۲۹۴) یابذ. از سعید جز خدمتی کی محرمیت بذان راضــی بــاشذ و جاذبه شهوت از آن دور، صادر نشذ. روز چهارم منادی بشهر آمذ کــی هرکه (۲۹۵) پسر وزیر را نشان بحرم امیرالمؤمنین آرذ او را از مال دنیا غنی گردانند و هرخانه کی او درآن مسکن ساخته است(۲۹۶) اگر سر او پیش از اخبار مکشوف شوذخانه بسوزانند و خانه خذا را سیاست کنند. جوانمرد(۲۹۷) چون بر احوال اطلاع یافت عاشق و معشوق را خبر کرد وزیرزاده بیرون آمذ و سعید را گفت نبایذ کی خاطر مبارکت را هراسی رسذ یا اندیشه وحشتی در دل نازکت پیذا آیذ(۲۹۸) همین‌جای باش(۲۹۹) تا من کس فرستم و ترا ازحال خویش آگاهی(۳۰۰) دهم.

پس بخدمت پذر آمذ و با پذر بحضرت خلیفه رفت. از وی استکشاف کردند کی سه روزست تا در شهر منادیست بجهت‌تو راست ببایذ گفتن تا بی‌رقبا و حفظه و خدم و حشم و غلامان و پرستندگان کجا رفته بوذی. وزیرزاده گفت(۳۰۱) بحث حــال من از مکتبیان من کنیذ وفحص احوال‌من ازیشان‌جوئیذ(۳۰۲).

---

(۲۹۲) مر: یك‌روز بامداذ
(۲۹۳) مر: جوامرد (۲۹۴) مر: فاسد وقوف (۲۹۵) ملي: کی
(۲۹۶) مر: ساکن است و متوطن (۲۹۷) مر: جوامرد
(۲۹۸) مر: در دل مبارك حاصل شوذ (۲۹۹) مر: جا درخانه باش
(۳۰۰) مر: حال آگاهی
(۳۰۱) مر: وزیرزاده بر طریق ادب خدمت کرد و گفت
(۳۰۲) مر: مکتبیان کی یاران همدم و رفیقان محرمند کنید و خلاصه‌احوال ازیشان بجوئید

بحضور ایشان مثال داذند چون حاضر آمذند(۳۰۳) گفتند این حال چنانك هست استاذ را معلومست و چنانك بایذ او را مصور(۳۰۴).

بیت

تسایل عن حصین کل رکب وعند جهینة الخبر الیقین[۱۳۴]

فی‌الحال کس بطلب استاذ روانه شذ بی‌توقف و تأخیر بحضرت روی نهاذ چون از حال(۳۰۵) لیلةالسر از آن هلال استخبار رفت استاذ حال کوذکان و احوال زر چنانك رفته بوذ در حضرت مستوفی باز گفت. امیرالمؤمنین باستحضار سعید و علی جوانمرد(۳۰۶) مثال داذ. هردو را بحضرت آوردند(۳۰۷). جوانمرد(۳۰۸) حال خدمت خویش و عفت(۳۰۹) سعید و نظر شفقت او در حق وزیرزاده باز گفت. خلیفه(۳۱۰) را سرگذشت ایشان و کرم و دیانت کی(۳۱۱) از جوانمرد(۳۱۲) و سعید ظاهر شذه بوذ بغایت خوش آمذ و گفت مکارم اخلاق ما کی روا دارذ کی(۳۱۳) بپاداش اعمال و افعال ایشان سعی جمیل نفرمائیم(۳۱۴). حالی جمله را عزیز کرد(۳۱۵) و نواخت فرموذ واستاذرا استاذالدارسرای عزیزگردانیذ وجوانمرد(۳۱۶) را بسالاری درگاه نامزذ فرموذ(۳۱۷) و اتابکی(۳۱۸) وزیرزاده

(۳۰۳) مر: شذند (۳۰۴) مر: مصور و مفهوم
(۳۰۵) مر: چون از واقعه کودك و حالت (۳۰۶) مر: جوامرد
(۳۰۷) مر: هردو را کی منبع خاك از تغییر نکال مصفی داشتند و در مراقبت جانب مروت سعی موفی بحضرت آوردند (۳۰۸) مر: جوامرد
(۳۰۹) مر: غفلت! (۳۱۰) مر: باز گفت و عفت آشکارا ننهفت‌خلیفه
(۳۱۱) مر: دیانت و حفظ امانت و صیانت کی (۳۱۲) مر: جوامرد
(۳۱۳) مر: روا دارد و محامد اعراق ما چون پسندذ کی
(۳۱۴) مر: و عنایت جزیل نفرمائیم
(۳۱۵) عزیز و گرامی و ارجمند و نامی کرد (۳۱۶) مر: جوامرد
(۳۱۷) کرد (۳۱۸) مر: وآن رتب ارزانی فرموذ و اتابکی

۱۳۴ــ از هر کاروانی (یك‌یك شترسواران) «صخره» از حال برادر خود حصین؛ می‌پرسد. و حال آنکه خبر درست در پیش «جهینة» است ــ (یضرب فی معرفة حقیقة الامر) مجمع الامثال ــ فرائدالادب ــ جامع‌الشواهد

بسعید داذ و از برکت جود و تیمن سخا و مبارکی نصیحت(۳۱۹) و خجستگی دیانت آنچ متمناء(۳۲۰) آن جماعت بوذ بذیشان رسیذ و دیگر در خواب و خیال اندوه ندیذند. پس(۳۲۱) جود از خوان الطاف الهی نوالهٔیست مشبع و از شعاع مشاعل انوارقدسی ذباله[۱۳۵] مضیء[۱۳۶] کی روان پاك بتناول آن نواله استعداد قربت الهی حاصل کنذ و نفس مطهر بانوار آن ذباله بحضرت مجاوران قدس راه یابذ و چون پیذا شذ کی جود و سخا در(۳۲۲) ذات‌آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصافست معلوم بایذ کرد کی این مکارم اخلاق و فضایل اعمال از عامه خلایق محبوب و محمودست و از ملوك و سلاطین کی سلوك بر منهج این مسالك و قدم بر جاده این مشارع ازیشان متوقع و منتظرست خوبتر و پسندیذه‌تر و منت خذای را کی سلطان اسلام، خسرو جهان، شهریار معظم، ملك داذگر، مظفرالدنیا والدین قزل ارسلان ازبك‌بن محمد ایلدگز اید(۳۲۳) الله دولته و خلد ملکه(۳۲۴) درین معنی بر سلاطین روزگار و اکاسره جهان حائز قصب‌السبق[۱۳۷] است و درین فن فائز بقدح معلی ومن بنده اتمام این باب و اختتام این

(۳۱۹) ملی: نصحت (۳۲۰) مر: متمنی
(۳۲۱) مر: ندیذند و چهره مراد در آینه تحقیق مشاهدت کردند وآرمیذند
(۳۲۲) مر: سخا و بر و عطا در
(۳۲۳) مر: ابد
(۳۲۴) مر: ملکه و نصر اعوانه و عظم‌شانه

۱۳۵ـ ذباله: بالضم. بمعنی فتیله که شعله لازم اوست
۱۳۶ـ مضیء: روشن و تابان و درخشان و روشنی‌دهنده
۱۳۷ـ قصب‌السبق: بفتح اول و دوم و فتح سین و باء (در سبق) ـترکیب اضافی ـ که بفاصله بعید یك نی بسرزمین استاده میسازند و سواران از دور باتفاق یکدیگر بسوی آن نی یکبارگی اسبان دوانند اول کسی که از جمله‌سواران سبقت نموده آن نی را از همه پیشتر بردارد در همه سواران معزز و ممتاز میگردد و از همه نقد مشروط میگیرد (غیاث‌اللغات) درعرب رسم است که پیکان نی را بزمین فرو کنند و دوکس با هم گرو بسته اسب را بتازند هرکه آن نی‌را به‌نیزه از زمین کند پیش بیندازد او برده باشد و قصب نـی و سبق پیشدستی (انندراج)

افسانه بقطعهٔ کردم غرا مردف بجود در مدح ذات کریم خداوندی اعلی‌الله سلطانه(۳۲۵) و هی هذه.

کیخسرو زمان و فـریدون روزگار
هم شهریار عدلی و هم پادشاه جود
از بوستان عدل تو خیزذ نهال امـن
بر جویبار دست تو رویـذ گیاه جود
عدلت عماد(۳۲۶)عالم وحفظت‌قوام‌ملك
جودت پناه سایـل و دستت پناه جود
جود از کرم ببست بر آفـاق راه آز
اقبال از آن نموذ بدست تو راه جود
گر دعوی جلال کنند جود در جهـان
بس‌باشذ اصطناع دودستت گواه جود
گردون بریذ بر قد حکمت قبای ملك
گیتی نهاذ بر سر دستت کـلاه جود
ذات تو برسریر جهان هست شاه ملك
رأی تو بر سپهر کرم باذ مـاه جود

(۳۲۵) مر: شانه (۳۲۶) ملی: قوام

الباب الخامس
فی فضایل العزم و مناقب نتائجه(۱)

قال الله تعالی: فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین[۱].

(۱) مر: فی فضائل العزم و سعادة عواقبه

۱ـ قسمتی از آیه ۱۵۴ از سوره مبارکه آل‌عمران. پس چون عزیمت کنی پس توکل کن بخدای بدرستیکه خدای دوست دارد توکل‌کنندگان را. در قرائت امام جعفر صادق علیه‌السلام آمده است و جابر عبدالله انصاری فاذا عزمت (بضم تاء) علی معنی اوجبت علیك و عزمتك وارشدتك و وفقتك فتوکل علی الله و توکل تفعل باشد من وکلت‌الامر الیه اذا فوضته الیه. چون عزم کردی توکل بر خدای کن لا علی المشوره و بر قرائت صادق علیه‌السلام عزم کردن از کلام خدای باشد که از خود خبر میدهد چون ترا ارشاد و هدایت کردم بصلاح تو توکل‌بر‌من‌بکن و آن‌کار کن وعبارات اصحاب عبارت در توکل مختلف‌است که توکل چه باشد ومتوکل که بود. سهل‌بن عبدالله گفت اول مقام توکل‌است که بنده پیش خدای چون مرده باشد بر تن‌شور از پیش غاسل تا چنانکه خواهد اورا میگرداند. متوکل را سؤال‌نبود و اراده و اختیار نبود. ابوتراب نخشبی گفت توکل آن‌باشد که بنده را سکون بخدای خود باشد ذوالنون مصری را گفتند توکل چه باشد گفت خلع‌الارباب و قطع‌الاسباب گفتند زیادتی بکن گفت القاءالنفس فی‌العبودیه و اخراجها من الربوبیه وابراهیم خواص گفت توکل آن باشد که ترس و امید ببری از هرچه دون اوست. ابن‌الفرجی گفت قناعت باشد بقوت روز و حدیث فردا از پس پشت انداختن. ابوعلی رودباری گفت توکل را سه درجه است درجه اول آنکه چون بدهندش شاکر باشد و چون ندهندش صابر باشد. و درجه دیگر آنست که دادن و نادادن بنزدیك او یکی باشد. سیم آن است که چون ندهندش شکر کند که دانسته باشد که صلاح او در آنست. ابراهیم خواص گفت در بادیه شخص وحشی را دیدم او را گفتم تو جنی یا انسی گفت جنی گفتم کجا میروی گفت بمکه گفتم پس زاد و راحله کجاست گفت در میان ما نیز متوکلان باشند که بر توکل روند. گفتم بحقیقت توکل چیست گفت الاخذ من الله. آنکه از خدای ستانی. ذوالنون گفت توکل ره مطامع برخود بسته داشتن باشد و سهل گفت توکل شناخت روزی دهنده خلقان باشد و این آنگه شناسد که چنان گمان برد که آسمان از روی است و زمین از آهن نه از آن باران خواهد آمدن و نه از این نبات خواهد رستن آنگه با این همه بداند که خدای اورا فراموش نخواهد کردن و آنچه ضمان کرده است از روزی او باو

←

دارنده‌جهان و داننده نهان وگستراننده زمین وبرافرازنده آسمان. مقصود مخلوقات و معبود موجودات و موجد کاینات و مبدع مکونات، فرستاذه حضرت و برگزیذه قربت و مشرف خلعت اصطفی(۲) ومنظور نظراجتبا[۲] محمد مصطفی ورسول مجتبی(۳) را صلوات‌الله الدائمه علیه و علی‌اله(۴) بر آداب جهانگیری ارشاذ می‌فرمایذ و بر رسوم کشورستانی تعلیم می‌دهذ و می‌گویذ ای بنده من ترا از جمله مخلوقات برگزیدم و بتأیید آسمانی و الهام روح‌القدس مؤید کردم و بمعاونت ملائکه و مظاهرت کواکب قوی‌دست گردانیذم و آیت نصر من الله و فتح قریب* علامت رایت تو ساختم اما با این همه چون محاربت و مغالبت خصمی ظاهر گرذذ و مقاتلت و مضاربت دشمنی در پیش آیذ وبر کفایت آن مهم واراحت[۳] آن ملم[۴] عزم کنی و بر تدافع و تمانع آن کار سخت تشمر[۵] نمائی توکل بر عنایت من کن نه بر شجاعت خویش و اعتماد بر عاطفت من ساز(۵) نه بر جلادت خوذ کی من کی آفریذگارم کسانی را کی در تصدی امور معظم و تعارض وقایع مشکل توکل بر طلیعه نصرت من کنند و تظاهر[۶] از سریه[۷] عنایت من طلبند ایشانرا دوست دارم و فتح و نصرت را ملازم

---

(۲) مر: اصطفا (۳) مر: مجتبی
(۴) مر: صلوات‌الله الدائمه علیه
(۵) مر: دار

رساند از میان این روی و آهن. (نقل باختصار از تفسیر ابوالفتوح رازی)

۲ـ اجتبا: بالکسر. برگزیدن چیزی را برای خود و گرفتن از جاهای آن (انندراج)

۳ـ اراحت: بالکسر و فتح حای حطی. آسودن و آسایش دادن

۴ـ ملم: بضم اول و کسر ثانی. سخت و استوار از هر چیزی

* ـ قسمتی از آیه شریفه چهاردهم سورة الصف. واخری تحبونها نصر من الله و فتح قریب و بشر المؤمنین: و نعمتی دیگر که دوست دارند آنرا نصرتی از خدا و فتحی نزدیك و مژده ده گروندگان را (تفسیر ابوالفتوح)

۵ـ تشمر: بر وزن تفعل. مهیا شدن برای کار. بسرعت رفتن

۶ـ تظاهر: مددکاری (ناظم‌الاطباء)

۷ـ سریه: پارهٔ از لشکر (فرهنگ نفیسی)

رایات ایشان گردانم و ظفر و پیروزی را دیده‌بان حشم ایشان کنم و عزم از نتایج توکلست و توکل از غرایب آثار دولت و بدایع اعجاز نصرت «و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره»[۸] و هر پادشاه کی بر مرکب عزم سوار شذ و سپر توکل در روی کشیذ و فتراك عنایت الهی دست‌آویز ساخت جز منصور و مظفر و پیروز و مؤید نیایذ از آن جهت کی پادشاه(۶) عازم همیشه قاهر و مسلط و مهیب و مؤید باشذ و سبب قهر و تسلط و مهابت و تأیید او میامن توکل بوذ بر قدرت و نصرت الهی کی در تنزیل عظیم و قرآن کریم می‌فرمایذ:

ان ینصرکم الله فلا غالب لکم و ان یخذلکم فمن ذاالذی ینصرکم من بعده و علی‌الله فلیتوکل المؤمنون[۹] می‌فرمایذ کی ای زمره مؤمنان و ای طایفه مسلمانان چون عزیمت شما بر مجاهدت و محاربت کفار تصمیم گرفت و رأی شما بر مقاتلت و مقاومت ایشان جازم(۷) شذ بدلی قوی واملی(۸) فسیح فرا پیش آئیذ و از کثرت عدد و تواتر مدد ایشان منزجر و منهزم مشویذ و توکل بر رعایت و عنایت آفریذگار کنیذ. و

---

(۶) ملی: کپادشاه (۷) ملی: عازم (۸) مر: بدل قوی و امل

۸ـ قسمتی از آیه شریفه سوم سورة الطلاق: من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیئی قدیر. و کسیکه توکل کند بر خدا پس او بس است او را بدرستیکه خدا رساننده کار خود است. بتحقیق که گردانید خدا مر هر چیزی را اندازه (تفسیر ابوالفتوح رازی)

۹ـ آیه ۱۵۴ از سوره مبارکه توبه. (اگر یار باشد شما را خدای نبود هیچ غلبه‌کننده مر شما را و اگر رها کند شما را کیست آنکه یاری دهد شما را پس‌او و بر خدای باید تا توکل کنند مؤمنان) آنگه حق‌تعالی بیان کرد که نصرت وظفر بر دشمنان دین خدای نه بمال است و شوکت و قوت عدد و عدت‌ما ولکن بخدای تعلق دارد، گفت اگر خدای نصرت کند شما را در جهان کس شما را غلبه نکند و اگر خذلان کند شما را که باشد که شما را پس از او یاری کند و نصرت ومعاونت و تقویت متقارب باشند و ضد نصرت خذلان بود و آن آن باشد که رها کند مرد را و بسپارد که تا بر او ظلم کنند تا هلاك شود (ترجمه و تفسیر باختصار از ابوالفتوح رازی)

تعول[۱۰] بر هدایت و حمایت او نمائید کی اگر او نصرت دهذ هیچ آفریذه بر شما غالب نگردذ و اگر عیاذاً بالله او خذلان دهذ نصرت شما کی توانند داذ پس متوکلان بایذ کی جز بر خدای توکل نکنند و جز بر کرم او اعتماد ننمایند و صاحب عزم علی‌التحقیق مقبل و مؤید و صاحب دولت باشد کی عزم نتیجه اقبال و ثمره دولتست و عجز قرینه ادبار و مظنه غفلت و عازم علی‌القطع بنتایج نصرت و پیروزی مجدود[۱۱] باشذ و بغرأیب فتح و ظفر محظوظ و عاجز پیوسته بتراکم محنت منکوب باشذ و بترادف غفلت منسوب و شاعر گویذ:

بیت

العزم من ثمر الوشیح ولم یزل یجنیه من هز الوشیح الاسمرا

معنی آنست کی عزم میوه درختیست کی آنرا نیزه خوانند و آن در بوستان شجاعت رویذ و از جویبار توکل آب خورذ و این میوه کسی چینند کی در فضاء معرکه نیزه جنباند و شعلهٔ‌یست مقتبس ازین نور و نکته مستعار از آنچ ظهیر فاریابی رحمه‌الله گفته است در قصیده‌ی:

بیت

عروس مملکت آن در کنار گیرذ تنگ

کی بوسه بر لب شمشیر آبدار دهذ

و صبر از ملازمان عزمست و عازم بایذ کی صابر بوذ بر هجوم بلا و ورود قضا کی نه هر عزم کی بر کفایت مهمی‌تصمیم گرفت البته باسعاف[۱۲] و انجاح[۱۳] پیوندذ و اگر در آن برخلاف مراد وهنی[۱۴] افتذ برآن صبر بایذ کرد و روی از کار باز نبایذ

۱۰ـ تعول: مصدر باب تفعل در فرهنگهائی که در دسترس بود مشاهده نگردید ولی تعویل مصدر باب تفعیل بمعنی یاری خواستن و استعانت و تکیه‌کردن آمده است

۱۱ـ مجدود: بفتح اول و ضم ثالث: صاحب بخت (اننددراج)

۱۲ـ اسعاف: بکسر اول. روا کردن حاجت. اسعف بحاجته اسعافاً. روا کرد حاجت او را

۱۳ـ انجاح: بکسر اول. برآمدن حاجت و برآوردن آنرا. فیروزمند شدن

۱۴ـ وهن: بالفتح و نون. سستی

گرفت و اشارت فرمان الهی بر این معنی واردست واصبر علی‌ما اصابك ان ذلك من عزم‌الامور[۱۵].

معنی آنست کی چون در کفایت مهمی سعــی پیوستی و در اثناء مباشرت آن مکروهی روی نموذ و حادثهٔ واقع گشت بر آن صبر کن ودل از نصرت نومیذ مگردان کی‌صبر از عزایم امورست و هر آینه بمقصود مفضی[۱۶] باشذ و بمطلوب مقضی(۹) و شاعر میگویذ:

بیت

لابــد لی مــن عــزمة بعــد ازمـــة

صبرت لها صبر العظام علی‌الرض[۱۷]

و اگر صبر از ملازمان عزم نبوذی سید رسل و سردفترانبیا بالتزام(۱۰) آن مأمور نگشتی حیث قال(۱۱): فاصبر کما صبر اولوالعزم من الرسل. می‌فرمایذ کی ای برگزیذه من چون عــزم کاری کردی و قصد مهمی پیوستی و ترا در آن سختی فراپیش آمذ و مکروهی روی نموذ دست در آستان(۱۲) کعبه صبر زن و روی بقبله توکل آر و اقتدا درین باب بانبیاء اولوالعزم(۱۳)کن کی ایشان در عزایم امور صابری کردند و در شداید وقایع(۱۴)

---

(۹) ملی: مشعر (۱۰) ملی: الزام (در مر نیامده است)
(۱۱) مر: آنجا که می‌فرمایذ (۱۲) مر: استار
(۱۳) مر: صاحب عزم (۱۴) ملی: وقایه

۱۵ــ قسمتی از آیه شریفه هفدهم از سوره لقمان است که تمام آیه چنین است:

یا بنی اقم الصلوة و امر بالمعروف و انه عن المنکر و اصبر علی مااصابك ان ذلك من عزم الامور ــ ای پسرك من بپادار نماز را و امر کن به نیکی و بازدار از خلاف شرع و صبر کن بر آنچه رسید ترا بدرستیکه این از مفروضات‌کارهاست (ابوالفتوح رازی)

۱۶ــ مفضی: بضم اول و کسر ثالث. رساننده و مباشرت کننده (انندراج)

۱۷ــ از پس تنگسالی مرا هیچ چاره نیست؛ جز بسختی و با پایداری برآن شکیبائی ورزم. چون شکیبائی استخوانها بر شکستگی

برداء صبر تردی[18] نموذند و حکما گفته‌اند الصبر مقاومةالنفس کیلا تنقاد للذة قبیحة معنی آنست کی صبر کوشیدنست با نفس و کارزار کردن با او تا مطیع و منقاد لذتی قبیح نشوذ و لذت قبیح آنست کی نفس در عواقب عزم شدت و سختی(۱۵) اندیشذ و ترسذ کی از آن بلا و مکروه بیند و در امضاء(۱۶) آن‌عزیمت ازخوف بلا تکاسل(۱۷) نمایذ و آن تکاسل او را لذتی باشذ ولکن آن لـــذت از روی عقـل قبیحســت پس او را اعنـــی نفس را باکراه(۱۸) بر آن باعث بایذ شذ تا بفوائد عزم و مکارم(۱۹) آن پیروز گردذ(۲۰) و حکما در تحدید عزم گفته‌اند: العزم ثبات الرأی والرأی نهایة الفکر والفکر تطـرق النفس الناطقة الـی معرفة ماهیات(۲۱) الاشیاء. معنی آنست کی عزم ثابت شــذن رأیست بر امور معظمه(۲۲) و رأی نهایت فکر و غایت انــدیشه است در کل امور و فکر راه بردن نفس ناطقه است بمعرفـت چگونگی اشیاء. پس از فوائد عزم و میامن و نتایج آن داستان درویش عازمست با توانگر جائر کی درویش بتهدید توانگر و دلشکستگی کی او را می‌داذ از عزمی کی بر مطالبت روزی‌تصمیم داذه بوذ ممتنع نگشت و از سپردن راهی دور مرتدع[19] نشذ تــا لاجرم دولت روی بوی نهاذ و اقبال بر وی اقبال کرد.

داستان درویش عازم با توانگر جائر:

اوراق صحائف و الفـاظ کتب ناطقست(۲۳) بــرآنك در

(۱۵) مر: نفس در عزایم شداید (۱۶) مر: اندیشه و در ثبات رای بر ازاحت علتی مکاره تصور کند و در امضاء (۱۷) مر: خوف مکروه تکاسل

(۱۸) مر: پس اورا برآن عزیمت باکراه (۱۹) مر: عواید

(۲۰) مر: پیروزی روزی شوذ و ظفر روی نمایذ (۲۱) مر: ماهیة

(۲۲) مر: صعب

(۲۳) مر: کتب و سفائن مخبرست

۱۸ـ تردی: ردا بر دوش افکندن

۱۹ـ مرتدع: «صفت مشبهه از مصدر ارتداع» باز ایستادن و برگشتن. (ارتدع ارتداعاً باز ایستاد و برگردید ـ فرهنگ نفیسی)

اطراف حدود عراق و ارجاء[۲۰] نواحی قهستان(۲۴) در قصبهٔ دو دهقان بوذند همسایه یکدیگر یکی توانگر و یکی درویش یکی غنی و صاحب ثروت(۲۵) و یکی فقیر و صاحب مسکنت و عادت گردون و طبیعت گیتی خود اینست کی یکی را در راحت و نعمت و بی‌نیازی آسایش دهد و یکی را در رنج و مشقت محتاج و مستمند گرداند.

بیت

کما فی بقاع الارض سهل و جلمد
کذا فی‌رجال الحرب ذمر ورعدید[۲۱]

شعر

یکی را برهنه سر و پای و سفت[۲۲]
نه آرام خفت و نه جای نهفت
یکی را دهد توشه از شهد و شیر
بپوشد بدیبا و خز و حریر

توانگر را نام منذر بوذ و درویش را مبشر و مبشر مسکین و مظلوم از منذر ظالم جائر همیشه در رنج بوذی از آن جهت‌کی بار(۲۶) درویشی و احتیاج اگر بر کوه نهند ستوه شوذ و حمل فقر و مسکنت اگر به‌سفت گردون بندند گردنش بچنبر(۲۷) بیچارگی مقید گردذ و اگر شیر شرزه بشراب فاقه مست گردانند روباه پیر بیشه از وی بپردازذ و اگر پیل را ببلای سؤال گرفتار کنند پشه ضعیف بر وی تسلط جویذ(۲۸).

---

(۲۴) مر: آن
(۲۵) مر: مال (۲۶) ملی: کبار
(۲۷) مر: در چنبر (۲۸) مر: کنند

۲۰ـ ارجاء: کرانه‌ها
۲۱ـ همانسان که در پهنه زمین دشت هموار و زمین سنگلاخ است در میان مردان جنگ نیز شجاع و جبانست
۲۲ـ سفت: بضم اول و سکون ثانی بمعنی دوش که بعربی کتف گویند (انندراج)

بیت

ولا ترج مهما زارك الفقر زایراً
فان الفقیر المیت والبیت لحده[۲۳]

شب و روز او را بیگارها فرموذی و بـر وی تحکم و تجبر کردی و آن بیچاره را از ثروت و غناء او هیچ منفعتی نبوذی واز احتشام بی‌فائده او در رنج و بلا گرفتار بوذ و همسایه بذ وجار سوء نمونهٔ یست از عذاب دوزخ وانموذجی[۲۴] از بلای جهنم.
و شاعر در وصف این حال می‌گویذ:

بیت

ادور علـی جنبـی مخافة اننـی
اری الجار جار السؤ اوفی الی‌جنبی[۲۵]

و هرکس کی بمحنت همسایه بذ گرفتار شذ و بمجـاورت جارسوء مبتلا گشت بر مثال بنجشکی(۲۹) باشذ کـی در جوار مار آشیانه سازذ و یا بر صفت آهو کی در همسایگی شیر نشیمن

(۲۹) مر: گنجشکی

۲۳ـ چون تنگدستی به دیدارت آمد، درهای امید دیدار دوستان برخویش بسته انگار. زیرا مرد تنگدست مرده‌ایست و خانه گور وی در شمار آید. (وکس از مرده درگور دیدن نکند)

۲۴ـ انموذ ج: بضم اول و ثالث و فتح ذال معجمه. نمونه و نمودار و در فارسی گاهی مجازاً بمعنی اندك مستعمل میشود باید دانست که صاحب قاموس نموذج را بدون الف و فتح نون معرب نمونه نوشته است وانموذج را که بالف است خطا گفته لیکن از مفتاح سکاکی و کتب معتبره دیگر معلوم شده که‌انموذج بزیادت الف صحیح است چرا که رتبه صاحب مفتاح در علم عربیت زیاده از رتبه صاحب قاموس است و هردو شارح مفتاح انموذج را که بالف است صواب دانسته معرب نموده گفته‌اند نه معرب نمونه بدلیل آنکه قاعده تعریب دلالت میکند که نموده باشد چه دال مهمله در تعریب بذال معجمه بدل میشود و لفظ نموده که بدینجا مذکور شد صیغه اسم مفعول است نه ماضی و نمونه مخفف نموده است و این از تحقیقات استادی عبدالکریم‌خان مغفور است و مؤلف نیز از کتب معتبره همین تحقیق نموده (انندراج)

۲۵ـ از ترس اینکه مبادا همسایه بدی، در کنار خـانهٔ من، خـانه گیرد، لحظه‌ای قرار و آرام ندارم

گیرذ. مبشر مسکین در جوار منذر بناکامی می‌زیست و بر تعرضات(۳۰) ناوجه و تحکمات نابرجایگاه او تصبر می‌نموذ و می‌گفت باشذ کی وقتی بخت با من صلح کنذ و ایام شموس[۲۶] رام گرذذ و اقبال توسن در زیر لگام آیذ و دولت هرزه‌گرد هرجائی بردرآیذ و سپهر دون‌پرور مرا از تنعم بی‌فایده(۳۱) او رهائی دهذ وروزگار خسیس‌نواز تحکم ناهموار او ازمن باز دارذ(۳۲).

بیت

عسی بین احشا اللیالی عجیبه
حبالی اللیالی امهات العجائب[۲۷]

و مبشر را دوستی بوذ هزاربار از وی درویشتر و بی‌نوا و ضعیف‌حالتر و مدتها از مبشر مفارقت کرده بوذ و کس را حال او معلوم نبوذ کی کجا افتاذ. روزی مبشر را احتیاج غالب شذ و بقوت عیال درماند(۳۳) روی بشهر نهاذ تا باشذ کی خدای تعالی ازکسب دست ورنج حمالی وکشیذن بارگران‌روزئی دهذ کی عیال او بذان آسایش یابند چون در فرضه[۲۸] شهر آمذ در

(۳۰) مر: تعریضات
(۳۱) ملك: ثمر (۳۲) مر: سپهر دون مرا از این خسیس ناپرورده برهاند و حکم ناهموار او را از من باز دارذ
(۳۳) مر: بقوت روز

۲۶ـ شموس: بفتح اول سرکش و بدخو و اسب توسن

۲۷ـ چه بسا در اندرون شبها، پیشامدی مجهول نهفته است. آری شبهای آبستن بزودی مادران شگفتیها، گردد

۲۸ـ فرضه: بفتح اول. دهانه جوی (منتهی الارب) رخنه که آب از آن سرازیر شود و رخنه که از آن آب کشند (منتهی‌الارب) سوراخ پاشنه در (منتهی‌الارب) جای درآمدن بکشتی از لب دریا (اقرب‌الموارد) درینجا در معنی میدان؛ آمده است

بر آن فرضه جائی دل افروز دید نشستن بر آن جای فیروز دید
(نظامی)

از موج غم نجات کسی راست کو هنوز بر شط کون و فرضه عالم نیامده‌است
(خاقانی)

بر آن فرضه‌گاه انجمن ساختند علم‌ها بانجم برافراختند
(نظامی) ←

شارع بازار بردابردی برخاست و جماعتی غلامان مردم را از شارع دور می‌کردند کی خواجهٔ محتشم می‌گذشت. چون بمبشر رسیذند بانگ بر وی زذند کی از راه دور شو. بیچاره را آب ماندگی از سر گذشته بوذ و آتش گرسنگی پای طاقت او سوخته باذی سرد برکشیذ و در خاك افتاذ خواجه چون در روی مبشر نگریست او را بشناخت و غلامانرا زجر و تعنیف فرموذ و مثال داذ کی آن درویش را بسرای ما بار دهید و خوذ(۳۴) برفت غلامی مبشر را در پیش انداخت و آهسته بر عقب خواجه میبرد. خواجه چون فرو آمذ مبشر را طلب فرموذ پیش او حاضر کردند بفرموذ نشاندن و خوردنی خواست و اعزاز فرموذ چون از طعام فراغت حاصل آمذ مبشر را گفت از کجائی گفت از فلان قصبه گفت اینجا چرا آمذه‌ای گفت احتیاج و مؤنت[۲۹] عیال و مضرت همسایه بذ مرا اینجا آورد(۳۵). گفت مرا میشناسی گفت نه گفت من آن دوست توام(۳۶) کی در درویشی و فقر و فاقه و نیاز و مسکنت ده درجت فروتر از تو بوذم. مبشر در صنع باری عجب ماند کی درویشی را کی بسد رمق دست‌رس نبوذ بکمال جوذ خوذ بدین درجه رساند با خود گفت:

بیت

کسی‌را کی او پروراند بمهر　　　برو بر نگردذ بتندی سپهر

پس بپرسیذ کی از حضیض مذلت باوج احتشام چون رسیذی و مرتبت خواجگی و اجتماع نعمت و اغتنام فرصت دولت چون

(۳۴) مر: دهید چون بیایذ و خوذ　　(۳۵) مر: انداخت
(۳۶) ملی: توم



بر آن کوه دیگر نبودش درنگ　　سوی فرضه‌گاه اندر آمد ز سنگ
(نظامی)

۲۹ــ مؤونت: بفتح اول و ضم همزه و سکون واو و فتح نون. بار وگرانی تعب (صراح) و در منتخب نوشته که مایحتاج معیشت چون نفقه و توشه سفر و رنج و محنت (انندراج)

یافتی گفت راست کی از(۳۷) تو غایب شذم یکی از جوانـان اقطار عالم و سیاحان اکناف گیتی مرا خبر کرد کی در احیاء[۳۰] عرب جوانیست کی درافانین[۳۱] جود صدباب برسخاء معن زائده[۳۲] زیادت کرده است. و در قوانین کرم منشور جود حاتم طائی طی فرموذه.

بیت

فلذ بابن یحیی ان معنـاه زایـد
علی ماحکوا منجود معن بن زائده[۳۳]
کرده منسوخ جود فـائض او نسخه مکرمـات حـاتم طـی

هرکس کی تحفهٔ نزدیك وی میبرذ کمتر عطیهٔی هزاردینار میدهذ و هرکی کمتر هدیهٔ بحضرت وی میرساند بکمتر نگرشی وی را مستغنی میگرداند مرا شمشیری بوذ هزار بار از غمزه شاهدان خونریزتر و بهزار درجه از دندان دلبران گهردارتر. صمصامی کی ضرب او پیل را بدونیم کـردی و حسامـی کـی حامل(۳۸) او شیر را زبون داشتی.

---

(۳۷) مر: پس از رسیذن از حضیض مذلت و مغاك مسکنت باوج احتشام و ذروه احترام سؤال کرد و از یافتن مراتب خواجگی و اجتماع نعمت و اغتنام فرصت دولت بپرسیذ گفت من چون از
(۳۸) مر: ضرب او کوه را منصف کردی و تیغی کی حامل

۳۰ـ احیا: قبیله و محله (انندراج)
۳۱ـ افانین: جمع افنان و افنون بمعنی شاخ (منتهیالارب) شاخها (مویِد) شاخها که از طول و عرض مستقیم باشند (اقرب الموارد) ـ نوع و گونه
۳۲ـ معن زائده: ابن زائدةبنعبدالله شیبانی مکنی به ابوالولید (متوفـی بهسال ۱۵۱ هـ. ق) از بخشندگان معروف عرب و یکی از فصحای شجاع بـود. در بخشندگی چون حاتم طائی بدو مثل زنند عصر اموی و عباسی را درك کرد شاعران را درباره او مراثی و مدایحی است (اعلام زرکلی ج ۳ـ۱۰۵۹)
۳۳ـ پناه به پسر یحیی جوی زیرا تعریف و خوبی وی ازآنچه دربارهٔ بخشش معنبن زائده میگوید بیشتر است

بيت

و يكشف الروع عنى صارم جــذم
والسيف نعم مجير الخائف الوجل[۳۴]

من آن تيغ برگرفتم و عزيمت خدمت مصمم كردم و پاى در باديه خون‌خوار نهاذم و بعزمى درست و استخارى[۳۵] تمام(۳۹) بخدمت آن همام جواد پيوستم چون چشمم بر جمال او افتاذ در طلاقت[۳۶] روى و بشره جبين او آئين غـريب‌نوازى و درويش‌دارى و جودپرورى و سخاگسترى معاينه بـديذم. تيـغ پيش او نهاذم و گفتم اوديه و مفازات[۳۷] بهوس خدمت اين حضرت پس پشت كرده‌ام و صيت احسان و اكرام تو و اميذ جوائز و عطايا كى از خزينه تو باصحاب هدايا ميرسذ مرا از خان ومان آواره گردانيذه(۴۰) است و دولت فرياذرس نيز يارى كرده ومرا بذين حضرت راه نموذه و گفته:

شعر

حراماً كـان طـى البيد ألا الى ملك الملوك ابى شجـاع
الـى مـن كله جـد بعيد من‌اللعب المركب فى‌الطباع[۳۸]

جوانمرد(۴۱) وكريم خلق‌غريب‌نواز اكرامى فرموذ كى نفحه

---

(۳۹) مر: استخارتى تمام (۴۰) مر: كرده
(۴۱) مر: جوامرد

۳۴ـ شمشير تيز غبار ترس از من بنشاند. آرى شمشير بهترين پناه مردم هراس‌زدهٔ ترسان است

۳۵ـ استخار: استخاره. طلب خير كردن. نيكوئى جستن (منتهى‌الارب). خير خواستن ازخداى تعالى (تاج‌المصادربيهقى). مهربانى خواستن (منتهى‌الارب)

۳۶ـ طلاقت: گشادگى و درخشانى روى ـ طلق طلاقه (از بـاب كـرم) گشاده و درخشان روى گرديد

۳۷ـ مفازات بالفتح. جاى رهائى يافتن و جاى فيروزى و تيمناً بمعنى بيابان نيز آيد تا بآسانى ازو گذشته شود (انندراج)

۳۸ـ پهنهٔ بيابان اگر جز بآهنگ آستان‌بوسى شاه شاهان، ابوشجاع نورديده گردد. حرام است. آنكه در گفتار و كردار همه جداست و از هزل و هرزه‌درايى سرشته در نهاد آدميان بدور بود

آن اکرام بوی کرم بمشام امل می‌رسانید و ترحیبی[۳۹] نموذ(۴۲) کی آینه آن ترحیب روی امید بجمالی هرچ زیباتر بدیذهٔ جان می‌نموذ. تیغ برگرفت و بدیذهٔ تأمل وتفحص درآن‌نگریست. تیغی دیذ اخترگوهر بر صفحه او چون نور بشر[۴۰] بر جبین‌مبین او تابان و ستاره جوهر از آسمان مضارب[۴۱] او چون آفتاب طلاقت[۴۲] از چهره روشن او درفشان. گفت احسنت ای جوانمرد(۴۳) مرا تحفهٔی آوردی کی با(۴۴) حمل او از حمله ضرغام باك ندارم و با وجود او از هجوم هیچ خصم و اقدام هیچ(۴۵) دشمن نیندیشم.

بیت

اعد لطارق الحدثان خیلا اذا هیج سد بها الفضاء
و کل مفلل الغربین عضب اذا ماهزه سبق القضاء[۴۳]

پس بفرموذ تا هزار دینار سرخ بیاوردند و بمن داذند و گفت این محقر مجازات این تحفه را نزیبد و این نفقت مکافات این هدیه را نشایذ. امسال دستگاه ما بقلت ارتفاع و انتفاع از شناختن پایگاه اصحاب تحف قاصر آمذ و بوجه مجازات ارباب هدایا چنانك لایق استحقاق باشذ دسترس نیست امیذ چنانست(۴۶) کی معذور داری و این را انفاق(۴۷) راه‌سازی بستذم و بر کمال جود و غایت کرم او کی چون من مردهٔی را

(۴۲) مر: فرموده (۴۳) مر: جوامرد
(۴۴) ملی: کبا (۴۵) مر: از هجوم
(۴۶) ملك. مر: امید است (۴۷) مر: نفقات

۳۹ـ ترحیب: بر وزن تفعیل. مرحبا گفتن و خواندن کسی را به‌سوی فراخی و فراخ گردانیدن (انندراج)

۴۰ـ بشر ـ بالکسر: گشاده‌روی و روی آدمی (انندراج)

۴۱ـ مضارب: جمع مضرب با فتح میم شمشیر ـ و تیزی آن (نفیسی)

۴۲ـ طلاقت: رجوع شود به صفحه ۴۲۶ حاشیه ۳۶

۴۳ـ برای رویاروئی با پیشامدهای نابهنگام اسبی پرورده است که چون در رفتار آید، فضا برآن اسب تنگی نماید. و نیز هر شمشیر شکستهٔ درنیام‌مانده‌ای چون در دست وی در جنبش آید، بر قضای محتوم پیشی گیرد. و راه بر قضا بربندد.

زنده کرد ثنا گفتم و وقت مراجعت مرکبی مهیا فرموذ و تشریف ارزانی داشت. از حضرت آن بزرگ بدلی شاذ و املــی فسیح انصراف کردم و حال من از میامن عزم و برکت جود او اینجـا رسید کی تو می‌بینی. پس آن روز مبشر را ضیافتـی شگـرف فرموذ و وقت رجـوع درم داذ و خلعت و جائـزه بخشیذ(۴۸) مبشر با خانه(۴۹) آمذ(۵۰) و از انعام آن دوست یك ساله قوت عیال مهیا کرد و او را نیز شمشیری بوذ زنگ بر اطراف اوچون زنگ ادبار بر چهره مبشر نشسته و دندان او چون دندان پیران سالخورده ریزنده و شکسته. اگر بقوت رستم بر تار قصب‌زذندی نبریذی و اگر ببازوی حیدر(۵۱) بر میان پرنیان آزموذنـدی نیازردی. مبشر گفت چون بوسیلت شمشیری از ذل درویشی بعز توانگری میتوان رسیذ و بذریعت[44] تیغی از حضیض مخمصه بر ذروه(۵۲) مرتبه می‌توان(۵۳) نشست مرا نیز همان دست و پای و سرو زبان حاصلست کی اورا. این تیـغ بـردارم و منازل و مراحل زیر قدم کنم و بیابان و کوه و وادی و هامون بگـام(۵۴) عزم درنوردم باشذ کی بغنیمتی فائز شوم کی ذل‌تحکم این‌همسایه بذ از من مندفع شوذ و بسرمایهٔی از کرم آن کریم بهره‌مند(۵۵) گردم کی ننگ تجبر[45] این جارسوء بذان از خوذ باز دارم. پس عزم جزم کرد و کار سفر بساخت. منذر ازین حال آگاهی یافت براندیشیذ و گفت عزم مطیه[46] نجح[47] و راحلهٔ مرادست وهرکس کی بر کاری عازم شذ و توکل را مقدمه خویش ساخت هر آینه

---

(۴۸) مر: فرموذ (۴۹) مر: بخانه (۵۰) مر: بازآمد
(۵۱) مر: علی (۵۲) مر: بذروه (۵۳) مر: می‌شاید
(۵۴) مر: کنم و سباسب و فیافی (جمع فیفاء بیابان بی‌آب و علف) بگام
(۵۵) مر: محتظی

۴۴ـ ذریعت: وسیله و دستاویز و آنچه بدو بدیگری پیوندند.
۴۵ـ تجبر: گردنکشی کردن (انندراج)
۴۶ـ مطیه: مرکب. جمع مطایا و مطی و امطاء (انندراج)
۴۷ـ نجح: بالضم و حای حطی در آخر: فیروزی و برآمدن حاجت و آسان گردیدن کار

بر مراد پیروزی یابذ و بر مطلوب مظفر شوذ و اگر من رأی‌مبشر را درین عزیمت سست نکنم و داعیه او را فاتر[۴۸] نگردانم بمیامن عزم مصمم از ذل درویشی خلاص یابذ و از من مستغنی گردذ و کارهای من فرومانند پس او را بخواند و گفت می‌شنوم کی بر سفر عرب عزیمت مصمم کردهٔ و بر قطع مراحل بادیه رأی‌ثابت گردانیذه و خردمند در هر کاری کی او را پیش آیذ چون با دوستان مشورت نبرذ و از عقلا و اهل تجارب استیضاح نکند از آن کار جز پشیمانی حاصل نبینند و جز ناکامی فائده نیابد

بیت

بهر کار هنگام(۵۶) جستن نکوست
زذن رای با مرد هشیار و دوست

و عاقل در هر کاری(۵۷) کی علی‌القطع بر اتمام آن‌توانائی دارذ مغافصة[۴۹] و مفاجا شروع نکنذ و درون شذ و بیرون آمذ آن نیك براندیشذ و مضایق و مفاسح آن بنظر خرذ بینذ تا ازمواضع خلل آن ایمن(۵۸) شوذ آنگه در آن خوض پیونذذ و کاری کی‌داند برو قادر نیست چگونه در پیش گیرذ و درآن کی پای نهذ کی‌آنگه عقل برو بخنذذ و خرذ اورا سخره گیرذ.

شعر

بر اندیشذ آنکس کی دانا بوذ
ز کاری کی بر وی توانا بوذ
زچیزی کی با(۵۹)شذ برو ناتوان
خردمند رنجه ندارذ روان

و همانا تو از مفاوز و مهالك بادیه بی‌خبری و نمی‌دانی کی تا (۶۰) آنجا کی مقصد تست چند عقبه[۵۰] در پیش است کی در آن خطر جان باشذ و چند مخاطره بر راه کی درو(*) بیم سر بوذ.

(۵۶) مر: در وقت (۵۷) مر: در کاری (۵۸) مر: آمن
(۵۹) ملی: کبا (۶۰) ملی: کتا (*) مر: در آن

۴۸ـ فاتر: سست و زبون (انندراج)
۴۹ـ مغافصه: بالضم و فتح فا و صاد. بناگاه گرفتن. (انندراج)
۵۰ـ عقبه: جای دشوار برآمدن بر کوه و مراد از امر سخت و عظیم

شعر

بین العواصم والسواحل منزل
حالت سهول دونه و وعور
فالبید اشداق الفجاج هریة"
فیها و احداق الموارد عور[۵۱]

و اگر آن مرد تیغی جوهردار و سیفی قاطع کی بهای آن خوذ از آن قدر فرونماندی(۶۱) پیش آن کریم تحفه برد و او مردی شجاع و دلیر و مجرب بوذ و مردم عرب از شجاعتی کی دریشان موجود باشذ(۶۲) قدر تیغ دانند و قیمت شمشیر شناسند در معاوضه آن با او اکرامی کرد و احسانی فرموذ تو پارهٔی آهن می‌بری کی اگر بداس کننند گیاه تر نبرذ و اگر بسوزن کنند بر کرباس تنگ نگذرذ(۶۳) چه‌خواهی آورد و مثل تو درین تحفه کی میبری مثل آن برزیگرست کی باذنجان بپاذشاه شهر هدیه‌برد.
مبشر گفت چگونه است آن حکایت:

گفت شنیذم(۶۴) کی در شهر زنجان پاذشاهی بوذ بغایتی کریم کی هرگز درم با کرم او پایداری نتوانستی کرد و زر با سخای او زمان تا زمان در کیسه(۶۵) قرار نتوانستی یافت.

شعر

لا ینزل الدینار ساحة کفه حتی ینادی انت رزق فلان
فکانه فی کیسه عرض فلا یبقی زماناً فیه بعد زمان[۵۲]

---

(۶۱) مر: نماند (۶۲) مر: است
(۶۳) مر: کرباس نگذرد
(۶۴) مر: آورده‌اند (۶۵) مر: سخای او در کیسه زمانی قرار

۵۱ـ در میان دو شهر «عواصم» و «سواحل» منزلگاهی است و فراز و نشیب‌های بسیار گرداگرد آن جای را فرا گرفته است. گوئی بیابانها، لبهای گشادهٔ دره‌ها و چشمه‌سارها، چشم‌خانه‌های مردم یك‌چشم است

۵۲ـ هیچ دینار در کف پر کرامتش پدید نیامدی جز آنکه پیشاپیش وی‌را گفتی: تو روزی فلانی (هرچه بچنگ آرد، در زمان به دیگران ببخشد). گوئی آن دینار در کیسهٔ وی عرضی است ناپایدار و صفتی ناماندگار و بناچار زمانی‌دراز در آن نپاید

هرکس کی اورا نوباوهٔ بردی از میوه‌ی کی‌زوذتر فرارسیذی یا تحفهٔ از طرائفی کی در آن طرف یافته نشذی او را بجوائـز عطا از کمند احتیاج رهائی داذی(۶۶) و بمنایح[۵۳] سخا از بند درویشی آزاذ کردی وقتی از زمین طارم یکی خربزهٔی کی نوباوه وقت بوذ نزدیك او برد او را خوش آمذ صد دینار بذان مرد داذ. این آوازه در ولایت پراکنده شذ. برزیگری زمینی بکرنب[۵۴]کشته بوذ و یکی ببادنجان. از آنجاکی عقل أهل رستاق باشذ گفت مرا کرنب رسیذه است چه زیان دارذ کی تائی چند نزد او تحفه برم و صذ دینار بستانم و معرفت پاذشاه حاصل کنم. پس کرنبی‌چند برکند و در توبره(۶۷) نهاذ کی نزدیك او برذ بـاز پشیمان شذ و اندیشه کرد کی کرنب همه جای یافته شوذ و آن را بس قیمتی نبوذ صواب آنست کی بجای کرنب باذنجان برم کی لطیف‌تـر بوذ و در مطبخ ملوك بیشتر بکار روذ. پس توبره‌ی(۶۸) پر کرد و در دوش کشیذ و چون بدرگاه رسیذ پاذشاه ببزم نشسته بـوذ و خواص ندما و مقربان جمله در خدمت منتظم. روستائی حاجبی

(۶۶) مر: عطا از اوهاق (جمع وهق: کمند و ریسمانـی کـه در گـردن ستور اندازند) احتیاج رهانیذی
(۶۷) مر: توبر
(۶۸) ملی: توبری

۵۳ـ منایح جمع منیحه. بخششها، دهشها. مواهب

گه معانی را خزانه گه امانی را دلیل گه مصالح‌را وساطه گه منایح را سفیر
(عبدالواسع جبلی).

روان اوست به شکر منایح تو رهین زبان اوست به‌نشر مـدایح تو کفیل
(عبدالواسع جبلی).

و این نصایح مفضی است به‌منایح تأیید الهی (مرزبان‌نامه مصحح علامـه قزوینی ص ۱۸) بر امید منایح و عطایا بحضرت او آمدن گرفتند (لباب‌الالباب مصحح مرحوم سعید نفیسی ص ۶۴)

۵۴ـ کرنب: بفتح کاف و را و سکون نون ـ بمعنی کلم است که در طعـام کنند و آنرا کرنبا و کرم نیز گفته‌اند. (اثیرالدین اخسیکتی) گفته است:

فرزانه کجاست نـه سرگشته عنـان آزاده کجاست نـه دلخسته هـوان
در روزگار هیچ نشان دیدی از کـرم جز در میان سبزه و اطراف بوستان

را گفت بجهت پاذشاه تحفهٔی آوردم اگر اخبار کنی از آنچه بمن دهذ عشری ترا مسلم دارم. حاجب در رفت(۶۹) و حال معلـوم کرد اجازت فرموذ کی درآیذ روستائی را درون بردند پاذشاه و خواص و ندما منتظر تا اینچه تحفه خواهذ بوذ. روستائی سـر توبره باز کرد و باذنجان در میان مجلس فرو ریخت. پـاذشاه بفرموذ تا سرش برهنه کنند و یك‌یك بر سرش میزنند تا دیگـر بآوردن چنین تحفهٔی رغبت ننمایذ و بارسال(۷۰) چنین هدیه‌ی دلیری نکنذ(۷۱). چنان کردند روستائی بیرون آمذ حاجب بر در مترصد بوذ تا عشر ستانذ او را دید سر و روی آماه[۵۵] گرفته گفت این چه حالتست گفت آن تحفه باذنجان بوذ تائی صذ بر سر خوردم برو کی عشر تو مانده است و امیر منتظر. حاجب‌بگریخت و تا یك ماه گرد در سرای نیارست گردیذ. روستائی چون بعداز مشقت بسیار بخانه آمذ سر و روی او فگار شذه زنرا گفت ای‌زن ما را از کرم این پاذشاه روزئی مقدر نبوذ والا هر آینه برسیذی اما حالی را صدقه ترتیب می‌بایذ کرد و چیزی بدرویشان داذکی نیت من آن بود کی کرنب برم اگر والعیاذ بالله کرنب بردمی‌بیك زخم کاسه سر من درهم شکستی و این مثل بـذان آوردم کـی تا(۷۲) تو بآوازهٔی کی چون(۷۳) بانگ دهـل از دور خـوش باشذ روزگار ضایع نکنی و عمر برباذ ندهی تا چون آن‌روستائی خائب[۵۶] و خاسر باز نگردی. مبشر گفت پاذشاهی کریم کی روا دارذ کی من فراسخ و امیال درنوردم و وادی و بیابان منطوی[۵۷]

---

(۶۹) مر: درون رفت
(۷۰) مر: اتحاف (۷۱) مر: رنجه نشوذ
(۷۲) ملی: کتا (۷۳) ملی: کچون

۵۵ـ آماه: بر وزن ناگاه. بمعنی آماس است که ورم برآمدگی اعضا باشد (برهان قاطع)

۵۶ـ خائب: بکسر سوم که حرف سوم است و بعد. بای موحده بمعنی‌ناامید و مأیوس و بی‌بهره (مؤیدالفضلاء)

۵۷ـ منطوی: بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ـ نوردیده شونده ودرهـم پیچیده شونده (اننداراج)

گردانم و بخدمت او رسم و وسیلت من کرم او باشذ آنگه رنج من ضایع گذارذ(۷۴).

بیت

وسایله اقصی وسایله اسمه اذا قصرت بالسائلین الوسائل[۵۸]

و مگر تو آن حکایت دو مؤذن نشنیذهٔی و افسانه آن دو قرا(۷۵) بتو نرسیذه است منذر گفت چگونه است آن حکایت:

گفت آورده‌اند کی وقتی مؤذنی کی از حلاوت آواز او در اذان آذان[۵۹] حقه شکر گشتی و از لطافت صوت او در اداء بانگ نماز چشم بر گوش حسد بردی.

بیت

و ملات السمع منی کلما یحسد القلب علیها الاذنا[۶۰]

بشهر تفلیس افتاذ و بمؤذنی مسجدی موسوم گشت و چنان شذ کی هر وقت کی بر سر(۷۶) مناره گفتی الله‌اکبر از حلاوت آواز و لطافت غنه[۶۱] و عذوبت لحن و طراوت لهجه او هزار زنار از نیمه مسیحیان بریذه شذی و هزار کس از کفار در دین اسلام آمذی. اکابر کفار و اماثل[۶۲] ملاعین جمعیت ساختند و پاذشاه را گفتند اگر این مرد یك سال درین شهر اقامت کنذ(۷۷) وبانگ نماز درذهذ بر ملت عیسی هیچ جانور نمانذ(۷۸) جمله مسلمان گردند. پاذشاه این مؤذنرا خلعت فرموذ و هزار دینار بوی داذ و

---

(۷۴) ملی: رنج من چگونه ضایع گذارد (۷۵) مر: قاری

(۷۶) مر: کی این موذن (۷۷) مر: باقامت تاذن درین شهر قیام کند

(۷۸) مر: جانوری نماند

۵۸ـ چه بسا، چون نیازمندان و درخواست‌کنندگانش از هر وسیله‌ای باز مانند، توسل به‌نام وی برای ایشان (دریافتن مرادها) بهترین وسیله درشمار آید

۵۹ـ آذان: جمع اذن (بضم اول) بمعنی گوشها

۶۰ـ آنچنان از گفته‌های خویش گوشهای مرا نوازش دادی تا از شیرینی آن گفته‌ها قلب برگوش رشك آرد و حسد ورزد

۶۱ـ غنه: آواز بینی و تحریری از موسیقی که در هنگام غنا و سرود از خیشوم ادا کنند (فرهنگ نفیسی)

۶۲ـ اماثل: جمع امثل (فاضلتر و برگزیده)

گفت ازین شهر بموضعی دیگر نقل کن کی بسبب آواز تو فتنه میان قوم قائم میگردذ. مؤذن زر در قبض آورد و خلعت پوشیذ و روی بمقام خویش نهاذ. همسایه او مردی بوذ کی در جنب آواز او شهیق حمار کی ان انکر الاصوات لصوت الحمیر[۶۳] خوبتر از الحان مزامیر[۶۴] نموذی و از الحان او در اذان، مردم را نفخه صور اسرافیل مصور شذی(۷۹). این مرد نیز بر امیذ خلعت و زر روی بتفلیس نهاذ و در همان مسجد مؤذن شذ بمدتی نزدیك از کراهت آواز او آنان کی اسلام پذیرفته بوذند مرتد شذند و نزدیك هزار مسلمان کافر شذ. جماهیر ائمه و اعیان اسلام بحضرت ملك رفتند و گفتند اگر پادشاه این مرد را دفع نکنند مسلمانی بکلی برخیزذ پاذشاه همچنان او را هزار دینار بفرموذ و تشریفی خاص و گفت بموضع خویش بازرو و دیگر مؤذنی مکن کی‌ملت خویش تباه میکنی وبردل مردم سرد می‌گردانی(۸۰) و وقع اسلام می‌بری و این مثل بذان آوردم کی شمشیر من در جنب شمشیر او کم از آواز بدگوی نیست در جنب خوشگوی ومن البته ازین عزم ممتنع نخواهم شذ و امیدوارم کی کار من بمیامن

(۷۹) مر: در اقامت اذان مردم را جای تننا دهان تنین مصور شدی
(۸۰) مر: ملت خویش بردل مردم سرد میکنی

۶۳ـ واغضض من صوتك ان انکر الاصوات لصوت الحمیر. سوره مبارکه لقمان آیه ۳۱

۶۴ـ اشعار روحانی است که بآواز محض به تقدیس حضرت اقدس الهی بتوسط آوازخوانده میشد. کتاب مزامیر به پنج کتاب منقسم و در آخر هر قسمتی لفظ آمین مکرر گشته و اغلب برآنند که این لفظ را جمع‌کنندگان کتاب در آخر هر کتاب افزوده‌اند و ابداً دخلی بمصنف ندارد. خلاصه کتاب اول دارای ۴۱ مزمور است که ۳۷ از آنها منسوب بداود و ۴ که اول و دوم و دهم و سی وسوم باشد بمؤلفان نامعلوم منسوب است. کتاب دومین دارای ۳۱ مزمور است یعنی از ۴۴ الی ۷۲ که هفت عدد ازآنها منسوب به‌نبی قورح و یك مزمور بآساف و ۱۸ بداود و سه مزمور بمؤلفان غیر معروف منسوب است و یك مزمور از برای‌سلیمان یا از خود سلیمان است. کتاب سوم دارای ۱۷ مزمور میباشد... کتاب چهارمین دارای ۱۷ مزمور است... کتاب پنجمین دارای ۴۴ مزمور میباشد... و تقسیم‌فوق بعصر نحمیا منسوب میباشد (نقل باختصار از قاموس کتاب مقدس)

توکل نیکو گردذ و حال من طراوت پذیرذ و در تعجیل(۸۱) بر عزم وقوع زلت منتظر و در وقوف بر حزم تفویت[۶۵] امر متوقع نباشذ هم تعجیل در باب عزم محمودست و هم تأنی و تثبت[۶۶] در شرط(۸۲) حزم معتبر.

بیت

فوثبة عـزم لا تـوثـر زلـة ووقفة حزم لا تفوتـه امرأ[۶۷]

پس بیرون آمذ و سلاح توکل بپوشیذ و بر مرکب عزم سوار شذ و روی برائی تمام و عزمی ثابت در راه نهاذ چـون بمیان بادیه رسیذ نگاه کرد سواری دیذ کی از پره بیابان چون مـرغ بپر می‌راند و چون باذ جهنده می‌دوانیذ. شمشیری کشیذه چون قطره آب کی بر سپر آهنین مانند شرر آتش بر حریر گذاره(۸۳) کردی و سنگ سخت از مضرب او چون تار پـرنیان پـاره(۸۴) شذی مبشر چون از دور برق آن شمشیر بدیذ و لمعان فروغ آن مشاهدت کرد با خوذ گفت:

بیت

اسیف سـل ام ذرب نطـوق ونار ابی المهلب ام بروق[۶۸]

و در دویذن آن باذ رفتار هامون گـذار کی بساعتی عالمی طی می‌کرد و بلحظهٔی منشور فراسخ بیابان در می‌نوشت مدهوش و متحیر ماند و گفت(۸۵).

---

(۸۱) مر: استعجال (۸۲) مر: و هم توقیف در شرط
(۸۳) مر: گذار (۸۴) مر: دوپاره
(۸۵) ماند والحق مشارع خاطر او ازآن خطر مکدر گشت

۶۵ـ تفویت: رهاکردن و رخصت دادن (ناظم‌الاطباء)

۶۶ـ تثبت: بر وزن تفعل. درنگ کردن و بجای آوردن و برقرار مـانـدن (منتهی‌الارب)

۶۷ـ چون رهوار تیزتك عزم در رفتار آید، نشان لغزشی از خود بر جای ننهد. و درنگ و درایستادن بر حزم، کار از دست مرد بیرون نبرد

۶۸ـ آیا آن شمشیری برآهیخته یا سخنوری زبردست و تیززبان یـا آتش برافروختهٔ قبیلهٔ ابومهلب و یا آذرخشهائی درخشان است؟

بیت

در تك فلك سمند ترا چون بدیـذ گفت
تو مرکب سباق[۶۹] نهٔی غول فدفدی[۷۰]

تا مبشر دیذه برهم زذ و دم برکشیذ سوار بوی رسیذه بوذ مبشر را گفت چه مردی و درین بیابان مهلك چه میکنی بیار تا چه داری کی عالمی برای آن زر کی بر میان بستهٔی طی کردم و رای بر اهلاك و افناء تو قوی گردانیذم. مبشر گفت اگر با من زرست سر نیز ترا مباح کردم از سر زر درگذر کی آن جـز در خزائن ملوك و دفائن سلاطین نتوان یافت.

بیت

ای کرده بکشتن من از کید(۸۶) بسیج
زر میخواهی ز مـن دریـن شیوه مپیچ

با من این شمشیر زنگ خورده است و این جامه ژنده واین سر بلا کشیذه ازین سه هرکدام کی لایق تست بستان. سـوار گفت هم شمشیر لایق منست(۸۷) تا بدان محاربت کنم و هم‌جامه کی در پوشم تا سپر سرما و گرمای من شوذ و هم سـرت کـی بیندازم تا سر راه‌داری من فاش نشوذ. مبشر گفت چه مـاننده است حکایت تو بحکایت براذر کوچك کی با(۸۸) براذران‌میراث قسمت میکرد. سوار گفت چونست آن حکایت:

گفـت شنیـذم(۸۹) کـی شخصی مصلح متعبد(۹۰) از خاکدان(۹۱) دنیا بگلستان عقبی نقل کـرد و از ظلمت‌سـرای کون و فساد[۷۱] بعالم انوار پیوست و از مقام مـذلت و محنت و اندوه و مشقت بجهان روح و راحت و نشاط و کرامت شتـافت

(۸۶) مر: کینه (۸۷) مر: شمشیرت بر کار من راستست
(۸۸) ملی: کبا (۸۹) مر: آورده‌اند (۹۰) مر: منسك
(۹۱) مر: خاندان

۶۹ـ سباق: بالکسر. پیشی‌گرفتن در دویدن. (منتهی‌الارب)
۷۰ـ فدفد: بفتح هردو فاء. دشت و جای سخت و درشت (انندراج)
۷۱ـ کون و فساد: رجوع شود بصفحه ۳ حاشیه ۱۶ و ۱۷

شعر

جهانی کاندرو هردل کـی یابی پاذشایابی
جهانی کاندرو هرجان کی بینی شاذمان بینی
نه بر اوج هوای او عقاب(۹۲) دل شکریابی
نه اندر قعر بحر او نهنگ(۹۳) جان‌ستان بینی

و از وی سه پسر باز ماند(۹۴) و تـرکت وی اسبی بوذ و گلهٔ‌ی گوسفند و باغی. براذران از برای قسمت ترکت وبخشش میراث مجتمع شذند. بزرگ گفت ای براذران این ترکت چندان نیست کی بر آن تداعی و تنازع و گفت و شنیذ بایذ کرد سه‌چیز مختلفست و سه جنس(۹۵) متفاوت. من از سر اختیار کی بحکم کبرسن بمن رسذ برخاستم بقرعه راضی شویم تا منازعت منقضی شوذ و مخاصمت سپری گرذذ میانین گفت من از رأی تو تقاعـد چگونه نمایم و از سخن توکی سرکشم(۹۶) وترا برماحقوق(۹۷) اخوت مثابت پذری ثابتست(۹۸) چنانك رای تست ببایذ گزارد پس هردو روی بکوچك کردند و از برای دلداری او کی رعایت براذران کوچك بر براذران بزرگ واجب بوذ گفتند ای عزیزتو ازین هرسه هرکذام اختیار می‌کنی اگرچه بقیمت‌بسیار تفاوت‌دارذ و بارتفاع و انتفاع نیك زیادت بوذ ما بتو دهیم و آن غبطت[۷۲] برأی تو باز گذاریم. کوچك گفت ترسم کی بـر قول خـویش ایستادگی ننمائیذ و چون صرفه سوذ و زیان(۹۹) دامن‌گیر شوذ

(۹۲) مر: عقابی (۹۳) مر: نهنگی (۹۴) مر: پسرماند
(۹۵) مر: نوع (۹۶) مر: و برسخن تو تغافل کی نمایم
(۹۷) مر: ترا برما بعد از حقوق (۹۸) قائم است
(۹۹) مر: سوزیان

۷۲ـ غبطت: یکی از معانی غبط (از باب ضرب و سمع) دست بر دنبه و تهیگاه گوسفند نهادن برای معلوم کردن فربهی و لاغری و دست بر پشت آن‌زدن تا بدانند که پیه دارد یا ندارد؛ میباشد کـه اگر بخواهیم بطور اختصار معنـی آنرا دریابیم باید عبارت (انتخاب احسن) را برگزینیم

باز مجاذبه[۷۳] اهداب[۷۴] تنازع از سر گیریذ. گفتند نه ترا بر اختیار دست مطلقست و قول مصدق آنچ میخواهی برگیر. گفت مرا آرزو چنانست کی بر اسب نشینم و گله گوسفند(۱۰۰) در پیش گیرم و در باغ شوم(۱۰۱). و این مثل بذان آوردم کی ترا ازین هرسه یکی اختیار باید کرد و زیادت جوئی بگذار(۱۰۲) کی آنرا خاتمتی نامجمودست و گفته‌اند: طلب الغایة شوم و اگر انعام فرمائی و اکرام کنی و بگذاری تا من این شمشیر بمقصد رسانم کی از راه دور و مسافت دراز(۱۰۳) می‌رسم و امیذ می‌دارم کی آن شخص کی این تیغ بتحفه از برای وی می‌برم هزار دینار بمن‌دهذ. چون بازگردم از آن‌یك‌نیمه بتو تسلیم‌کنم(۱۰۴) بی‌نزاع و مخاصمت. سوار چون در شمشیر نگریست گفت نه همانا کی او بذین شمشیر بتو چیزی دهذ. گفت اگر ندهذ چون در مراجعت بذین موضع رسم این فعل کی اکنون خواهی کرد آن وقت بکن(۱۰۵). سوار دست از وی باز گرفت(۱۰۶). مبشر(۱۰۷) چون از دست وی خلاص یافت روی براه آورد و بقدم عزم می‌بریذ تا بذان قبیله نزدیك شذ و بذان حی نزول کرد چون نزدیك آن بزرگ راه یافت بتقریب وترحیب[۷۵] او گرم دل شذ و در آینه طلاقت[۷۶] و طلاوت[۷۷] چهره(۱۰۸) او نقش

---

(۱۰۰) مر: گوسفندان
(۱۰۱) مر: و از در باغ درشوم (۱۰۲) ملی. مر: بگذاشت
(۱۰۳) مر: مسافت شاسع (منزل شاسع: منزل دور و بعید)
(۱۰۴) مر: بتو دهم
(۱۰۵) مر: برمن بران (۱۰۶) مر: بازداشت
(۱۰۷) مر: و خلیع‌الغذار کرد مبشر (۱۰۸) مر: طراوت چهره

۷۳ـ مجاذبه: با هم‌نزاع کردن (فرهنگ نفیسی)
۷۴ـ اهداب: دراز گردیدن. فروهشته شاخ گردیدن درخت (ناظم‌الاطباء)
۷۵ـ ترحیب: بر وزن تفعیل. مرحبا گفتن و خواندن کسی را بسوی فراخی و فراخ گردانیدن کسی را (انندراج)
۷۶ـ طلاقت: رجوع شود به‌صفحه ۴۲۷ حاشیه ۴۲
۷۷ـ طلاوت: خوبی و شادمانی

انجاح[۷۸] آمال و اسعاف[۷۹] حاجات معاینه بدیذ. گفت منت خدای را کی شواسع[۸۰] امیال و قواطع اطراف ببریذم و منازل مخوف و مراحل مهلك قطع کردم و بجناب مریع[۸۱] چنین شخصی شریف و فناء[۸۲] خصیب[۸۳] چنین(۱۰۹) ذاتی کریم رسیذم کی امید هرکه(۱۱۰) بذو انتما[۸۴] سازذ بایجاب و اتمام مقرون گردذ و بانجاح[۸۵] و اسعاف[۸۶] موصول شوذ.

بیت

حتی نزلت بطلق الوجه صاربه　　سم الخیاط من الترحیب میداناً[۸۷]

پس کریم بطبع و سخی بذات چون در چهرهٔ غریب نگریست اثر رنج راه دور و سفر بعید در وی مشاهدت کرد. نوازش فرموذ و اکرام نموذ و لطف پیوست و گفت پیداست کی از خطه دور و بقعهٔ قاصی می‌رسی گرم‌دل باش کی این خانه زوار و سایلانست(۱۱۱) ومن خدمتکار و چاکر غربا و اضیاف. مبشر

(۱۰۹) مر: خضیب چنین　　(۱۱۰) ملك: کی
(۱۱۱) مر: سوالست

۷۸ـ انجاح: بالکسر. روا کردن حاجت و روا شدن حاجت و فیروزمندشدن
۷۹ـ اسعاف: حاجت رواکردن و قریب کسی شدن (انندراج)
۸۰ـ شواسع جمع شاسع: منزل شاسع منزل دور و بعید (منتهی‌الارب)
۸۱ـ مریع: بضم میم نعت فاعلی از مصدر اراعه ـ مطر مریع. بارانی که حاصلخیزی ببار آورد (اقرب الموارد) اراع القوم اراعة: بسیار شدند آن گروه و افزون شد طعام ایشان
۸۲ـ فناء: فناءالدار. پیشگاه فراخ‌سرای. (در ملت محمد مرسل نداشت‌کس. فاضل‌تر از محمد یحیی فنای خاك) از خاقانی در مرثیه امام محمد یحیی که‌بوسیله غزان خفه گردید
۸۳ـ خصیب: کامیر. بلده فراخ. ناحیه بسیار خیر
۸۴ـ انتما: بکسر اول و ثالث. بکسی نسبت یافتن. کمال اسمعیل (بجز بخدمت تو بنده انتما نکند بهرکجا که پژوهش رود ز نسل و نژاد)
۸۵ـ انجاح: رجوع شود بصفحه ۴۱۸ حاشیه ۱۳
۸۶ـ اسعاف: رجوع شود بصفحه ۴۱۸ حاشیه ۱۲
۸۷ـ تا سرانجام میهمان مردی گشاده‌روی گشتم که از خوشروئی و پیشباز گرم وی، سوراخ تنگ سوزن بر کسان چون میدانی فراخ بود (دشواریها آسان گردد)

گفت اگر بخدمت زحمت آوردم و بحضرت ابرام نموذم این گناه صیت مکارم تراست کی بکمند انعام بی‌توشگان را بدین اطراف می‌کشذ و اگر تصدیع(۱۱۲) نموذم(۱۱۳) این زحمت از فیض جود خود بین کی دانه احسان در دام اکرام بر محتاجان(۱۱۴) جلوه میکنند تا صید این جناب کریم و سغبه[۸۸] این بارگاه‌همایون می‌گردند.

شعر

صیت انعامت مسافر گشت گرد شرق و غرب
وانگهی نوسائلی(۱۱۵) انگیخت از هر مرحله
فیض جودت تا کنند مرغ ستایش صید خویش
از مکارم دام گستردست و از احسان تله

در اطراف ربع مسکون و اقصای مشرق و مغرب کجاست کی صیت افضال و آوازه احسان و اخبار جود و داستان سخا و افسانه کرم و حدیث بذل و اعطاء تو نمی‌رسذ(۱۱۶).

بیت

اخبار فضلك فی شام و فی یمن
سارت به الریح والرکبان والصحف[۸۹]

اکنون بدانك کرم تو مرا بر تو وسیلتی شگرفست و غریب نوازی وجود تو ذریعتی[۹۰] نیکو. این تیغ اگر شایستگی دست ملوك(۱۱۷) ندارذ و آنرا نزیبذ کی بخدمت پاذشاهان بذان تقرب جویند اما چون راهی دور و بادیۀی مهلك بامیذ قبول از پس

(۱۱۲) مر: و اگر بدین درگاه تصدیع
(۱۱۳) مر: پیوستم و بدین جناب التجا جستم
(۱۱۴) ملی: اکرام محتاجان
(۱۱۵) مر: سائلیت (۱۱۶) مر: نمی‌گویند
(۱۱۷) مر: قبول ملوك

۸۸ــ سغبه بضم اول فریفته
۸۹ــ باد از یکسوی و مسافران و نامه‌ها از دیگر سوی، شهرت فضل و کرم تورا در شام و یمن گسترده است
۹۰ــ ذریعت: وسیله

پشت کرده‌ام کرم طبعی(۱۱۸) و جود ذاتی و لطف جبلی و مروت فطری تو کی دستور باشذ(۱۱۹) برآنك داغ رد بر پیشانی من نهی وسایلی را کی دست‌رس بتحف و هدایا بیش از آن نباشذ بارتداد آن خائب[۹۱] و خاسر و خجل و شرمسار بازگردانی.

بیت

فمهد العذر فـی نظم بعثـت بـه
من عنده الدر لا یهدی له الصدف[۹۲]

کریم تیغ بستذ و از برای آن تا سائل خجل نشـوذ چندان ستایش کرد کی مبشر در گمان افتاذ کی هرگز کس بحضرت او چنذان تحفهٔ نبرده است و چنان هدیهٔی نیاورده. هربار چنانـك آئین کریمان و رسم بزرگان است تا متحفان شرمسار نگردند و مهدیان خجل نشوند برداشتی و ستایشی نو آغاز کردی. پس‌روی سوی مبشر کرد و گفت چون سائلی بامیذ عارفهٔی[۹۳] قصد انجمنی کنذ و بطمع جائزه‌ی بر در کریمی روذ اگر نیز متوسل نباشذ بتحفه‌ی و متقرب نبود بهدیهٔ و از آن در نومیذ باز گردذ و ازآن انجمن بی‌نجح[۹۴] مراد انصراف کنذ انگار کی(۱۲۰) ساکنان آن انجمن مرده‌اند و آن انجمن گاه گورستان(۱۲۱).

بیت

من زار انـدیـة تغص بـاهلها
ورجا فاخفق عـدهـا اجداثـاً[۹۵]

---

(۱۱۸) مر. ملك: طبیعی

(۱۱۹) مر: فطری تو دستور نباشذ

(۱۲۰) مر: باید پنداشت (۱۲۱) انجمن‌گاه‌را گورستان تصور بایذکرد

۹۱ـ خائب: نا‌امید و مأیوس و بی‌بهره

۹۲ـ دربارهٔ شعر اهدائی خویش زبان به‌عذرخواهی گشای. مر خداوندان مروارید را، صدف پیشکش ندهند

۹۳ـ عارفه: مهربانی (انندراج)

۹۴ـ نجح: برآورده شدن حاجت. نجحت الحاجة نجحاً (از باب فتح) برآورده شد حاجت آن و نجح امره. برآمده شد کار او و آسان گردید و نجح نجحاً و نجاحاً (از باب فتح) پیروز شد

۹۵ـ هرکو با امید (عنایتی) به مجلسی پر و مالامال از مردم روی آرد و ←

مبشر خوش‌دل و تازه روی و فسیح امل شد و آن شب در جوار آن جناب بصد هزار ناز و نعمت بروز آورد پس دستوری خواست. کریم هزار دینار سرخ و مرکبی با ساخته و تشریفی تمام راست کرد و اجازت انصراف فرموذ(۱۲۲) مبشر تشریف پوشید و مرکب در زیر ران آورد و بازگشت. نشاط غنا و ارتیاح[۹۶] مال حالت سوار و تاختن او در بادیه بر دل او فراموش کرد بهمان راه کی آمده بوذ بازگشت(۱۲۳) چون بذان موضع رسید آن سوار را دید کی تیغ کشیذه و بغل گشاذه و رکاب گران کرده(۱۲۴) و عنان سبك گردانیذه(۱۲۵) می‌آمد. مبشر گفت آه رنج ضایع شذ و سر در سر غفلت و نسیان رفت(۱۲۶) و ترك حزم در باب عزم بلائی بر سر من آورد کی دفع آن ممکن نیست(۱۲۷). پس چون بجد تمام ورای(۱۲۸) **درست طالب** مفر و مهرب[۹۷] شذ بموضعی رسید کی(۱۲۹) در بادیه از برای آنك اگر وقتی قافله گمراه شوذ و اجلاف[۹۸] عرب(۱۳۰) و صعالیك[۹۹] بادیه قصدی کنند ایشانرا مأمنی باشذ در دامن کوهی

---

(۱۲۲) مر: ارزانی داشت (۱۲۳) مر: مراجعت کرد

(۱۲۴) مر: گردانیده (۱۲۵) مر: کرده

(۱۲۶) بعد از نسیان رفت در نسخه مر آمده است: و این بیت بر زبان می‌گذرانید

ای‌دل شده مغبوط باموال جهان اکنون چه‌کنی نه‌مال ماندت نه‌جان

(۱۲۷) مر: ممکن و بازداشت آن صورت‌پذیر نیست

(۱۲۸) مر: جهد بکمال و رای و تدبیری صائب

(۱۲۹) مر: بموضعی رسید و بمقامی کشید کی

(۱۳۰) مر: قافله یا روزی راحله گم شوذ یا در راه بازماند و اجلاف عرب

→

نومید باز گردد ـ بی‌گمان ـ آن مجلس را گورستانی شمارد

۹۶ـ ارتیاح: بالکسر ـ شادشدن و شادمانی و رحمت

۹۷ـ مهرب: بفتح اول و ثالث. گریزگاه. مهارب جمع آنست

۹۸ـ اجلاف: مردم سفله و فرومایه (فرهنگ نفیسی)

۹۹ـ صعالیك: جمع صعلوك.(بضم و واو معروف). درویش و فقیر (غیاث‌اللغات)

خانهٔ طویل و عریض ساخته بوذند و دری سنگین در غایت احکام[۱۰۰] در آن(۱۳۱) آویخته و درون و بیرون بند سخت و قید محکم کرده. مبشر چون بذان موضع رسید فرو آمذ و در آن خانه رفت و اسب را بر در بگذاشت و در پس در پنهان شذ سوار برسیذ فرو آمذ و شمشیر کشیذه بر عقب وی درون رفت و از غایت شعف بر ظلم و نشاط آنك هزار دینار کسب خواهد کرد از جستن پس در غافل ماند و در بن خانه رفت و مبشر چست بیرون(۱۳۲) جست و در فراگرفت(۱۳۳) و بند محکم(۱۳۴) کرد و بر اسب وی سوار شذ و اسب خویش را جنیبت ساخت و بسلامت سوی خانه آمذ و چون بمقر و مسکن خویش رسیذ منذر را از نیت بذ و سیرت ذمیم وقایع و حوادث بر سر گذشته بوذ و مصادرات و مطالبات او را درویش کرده و املاك و اصقاع[۱۰۱] خراب گشته (۱۳۵). مبشر املاك او جمله بخریذ و آباذان کرد و اسباب بسیار بساخت و چون (۱۳۶) یك سال برین حال بگذشت عزیمت (۱۳۷) زیارت کعبه مصمم کرد و با قافله حاج روان شذ. اتفاق را گذرش بر آن موضع افتاذ کی در بر آن ظالم ناپاك بسته بوذ و او را حبس ابد فرموذه با خوذ گفت بنگرم تا حالش چیست(۱۳۸).

بیت

برخیزم و بنگرم کی حالش   درحبس تکسر[۱۰۲] ازچه سانست

چون بیامذ در همچنان بسته(۱۳۹) یافت باز کرد و درون

---

(۱۳۱) مر: برآن (۱۳۲) مر: برفور بیرون
(۱۳۳) در فراکرد (۱۳۴) مر: و ببند محکم
(۱۳۵) مر: املاك و اسباب تباه و خراب گشته
(۱۳۶) مر: بساخت و بار اندوه از دوش بینداخت و چون
(۱۳۷) مر: بگذشت و آهوی مراد دوان شد بدشت عزیمت
(۱۳۸) مر: بچه رسید (۱۳۹) مر: دربر همان صفت بسته

۱۰۰ـ احکام ـ بالکسر. استوار کردن کار را (غیاث‌اللغات)
۱۰۱ـ اصقاع: جمع صقع. بالضم و عین مهمله. کرانه، گوشه زمین
۱۰۲ـ تکسر: بروزن تفعل: شکسته‌شدن (منتهی‌الارب)

رفت آن بدبخت را دیذ سر بر زانو نهاذه(۱۴۰) جان رفته و تن خشك شذه بر سر او ایستاذ(۱۴۱) و گفت ای ظالم ناپاك(۱۴۲) من درویش را دیذی کی بچه اضطرار و بیچارگی این بادیه خونخوار بامیذی قطع می‌کردم بر من تاختن آوردی و قصد جان و مال من کردی تا لاجرم شومی ظلم و نامبارکی ستم ترا بذین روز نشاند. پس(۱۴۳) بطیره تمام و غضب بکمال لگذی محکم بر میان وی زذ آسیب چیزی سخت پای وی خسته کرد چون بنگریست هزار دینار سرخ بر میان بسته بوذ برگرفت و خذای را سجده شکر و حمد کرد کی میامن[۱۰۳] عزم درست و مبارکی رأی ثابت و تیمن توکل و خجستگی صبر او را غنی و توانگر بخانه فرستاذ(۱۴۴) و زیارت کعبه روزی کرد(۱۴۵). پس عزم ریحانیست در بوستان توکل رسته و شکوفه‌یست از درخت عقل مقدس دمیذه و هرکس کی بذان متردی[۱۰۴] شوذ بر مراد قادر گردذ و بر مطلوب پیروز شوذ و سپاس خذای را کی خسروپیروز بخت و شهریار جوان دولت و شهنشاه جهانگیر و پاذشاه ملك‌بخش ملك‌الملوك مظفر الدنیا والدین نصرة الاسلام والمسلمین قزل ارسلان ازبك بن محمدبن ایلدگز ضاعف‌الله جلاله و ابد اقباله از آن بهرمند و محفوظ و بذان جهانگیر و گیتی‌ستانست و من بنده مهر نظم بقطعه‌ی در مدح ذات شریف خذاوندی بر در این باب نهاذم بردیف عزم و هی هذه.

(۱۴۰) مر: بر زانو حسرت نهاذه
(۱۴۱) مر: بر جای او ایستاد
(۱۴۲) مر: ای ناپاك ستمکار
(۱۴۳) مر: نشاند و شب بی‌مرادی خاك مرگ بر ترك تو فشاند پس
(۱۴۴) مر: باز فرستاذ (۱۴۵) مر: روزی وی کرد

۱۰۳ـ میامن: سعادت و برکت و میمنت و سعادتها و میمنتها (فرهنگ نفیسی)

۱۰۴ـ متردی: ردا دربر کرده. ردا پوشیده (یادداشت بخط مرحوم دهخدا در لغت‌نامه) به‌لباس پیراسته عمر ملبوس و متردی شدند (سندبادنامه ص ۳۴۲) به‌ردای عدل و حلیه انصاف متردی و متحلی (سندبادنامه ص ۲۱۶)

خورشید چرخ قدر و شه آفتاب جـام
ای نوش کرده باده دولت ز جام عزم
خصم حرون ز مرکب دولت پیاده شذ
چون تو بر اسب قهر نهاذی لگام‌عزم
حلق فلك ببست کمندت ببنـد رأی
صحن‌جهان(۱۴۶) بریذسمندت بگام‌عزم
گردن نهاذه دهـر مثال تـرا بطوع
چون برکشیذ رأی تو تیغ ازنیام عزم
بیرون کنذ ز سر هوس توسنی اگـر
تیغت بگوش چرخ رسانـذ پیام عزم
سوگند خورد عدل تو با انتظام ملك
عالم گرفت رأی تـو در اهتمام عزم
مادام تـا طلیعه ملکست عـدل بـاذ
عزمت غلام دولت و ملکت غلام عزم

---

(۱۴۶)ـ مر: زمین

الباب السادس
فی فضائل الحزم و مکارم منافعه(۱)

قال النبی صلی الله علیه و علی اله وسلم(۲) الحزم سوء الظن[1].

خلاصه نتایج عناصر و نقاوة[2] موالید(۳) طبایع و زبده صنایع کواکب و قدوه اکابر ملایك مهبط اسرار وحی و انوار حق و معدن احکام شرع و آثار خیر و مبین اشکال عقل و مفسر الواح غیب مخبر استار ملکوت و مفتی اسرار جبروت شهباز اوج علیین محمد امین صلوات‌الله علی تربته المقدسه و روضته المطیبه چنین می‌فرمایذ کی حزم نوریست از انوار عقل مرشد و شعلهٔ یست از مشاعل‌خرذ راهنمای‌کی‌فروغ این‌نور از ظلمت سوءالظن زایذ و پرتو این شعله از تاریکی بدگمانی خیزذ و سر این سخن هرچند وقوف بر اسرار کلام(۴) و حکمت لفظ نبی مرسل و رسول صادق صلوات‌الله علیه(۵) کار هر مشغول دلی و پراکنده طبعی نیست آنست کی چون مرد بر مصادقت ابناء روزگار اعتماد نکنذ و در محبت و مودت موالید عصر گمان بذ دارذ و موافقت و مرافقت ایشان از سر صدق نداند(۶) بل از راه(۷) نفاق و خدیعت، در محافظت اسرار خویش بیشتر مجاهدت نمایذ و بر استار خواطر و حجب ضمایر خوذ کس را امکان اعلام و مکنت ایقان ندهذ هیچ شریر بر وی مجال وقیعت

---

(۱) مر: فی فضائل الحزم و محامد فوائده
(۲) مر: علیه وسلم (۳) مر: بر موالید (۴) مر: کلمه
(۵) مر: صلی‌الله علیه (۶) مر: نه از سر صدق دانند
(۷) مر: ره

۱ـ حدیث در کشف الخفا ۱۱۲۹ ـ جامع‌الصغیر ج۱ ص ۱۵۰ ـ کنوز ـ الحقایق ج۱ ص ۱۲۰ و فیض‌القدیر ۳۸۱۵ ـ احادیث مثنوی ص ۷۴ـ مرصاد ـ ص ۵۰ مذکور است

۲ـ نقاوه: بالضم و فتح واو. برگزیده و خلاصه. پاکیزه گردیدن و در منتهی‌الارب باین معنی نقاوه ککرامة هم آمده (انندراج)

نیابذ و هیچ فتانرا در ذات وی فرصت طعن ممکن نگردذ. لاجرم در دامن آسایش بسر برذ و روزگـار در خصب و رفـاهت(۸) بپایان آرذ و دلیل برین معنی و برهان برین دعوی هم قول حــق و لفظ صدق اوست صلی‌الله علیه و علی‌آله(۹) آنجا کی می‌ـ فرمایذ احترسوا بسوء الظن معنی آنست کی ای‌طایفه امت وزمره تبعت من بر نفس و مال و عرض و حرمت خویش پاسبانی بینا و حارسی بیدار گماریذ از بذگمان بـوذن بر ابنـاء روزگـار و اعتماد ناکردن بر جلادت و شهامت خویش و رعایت کردن زبان از کشف سر و محافظـت نمـوذن آن از اظهـار راز و اعـلان نهانی(۱۰) چه گفته‌اند:

بیت

زبانا ز دستت بـرنج اندرم ببـرم سـرت تا نبری سـرم
العجز ذل وما بالحزم من ضرر واحزم الحزم سوء الظن بالناس[۳]

و حــازم همیشه برأی راست و انـدیشه صواب آراستـه باشذ و قول و فعل او پیوسته بانجاز[۴] و انجاح[۵] مقرون و حکما گفته‌اند. الحزم مطیة النجح والعجز یورث الحرمان معنی آنست کی حزم درامور و بیذاری دروقایع مرکوب طالبست سوی‌مطلوب و بارگیر نفس است سوی مقصود و عجز در تحصیل خرذ و تعلیم دانش جز حرمان از مراد فایده(۱۱) ندهذ و جـز ضلالـت از طریق صواب نتیجه نیارذ و شاعر میگویذ:

---

(۸) مر: رفاهیت (۹) مر: صلوات‌الله علیه

(۱۰) مر: از اظهار سخن

(۱۱) مر: و عجز جز حرمان فایده ندهذ

۳ـ درماندگی در کار و سرگردانی، عین خـواری است و بـی‌گمان، در دوراندیشی، کمترزیانی دامنگیر مردم نگردد. و هر آینه بهترین دوراندیشی‌ها بدگمان بودن در مردم است

۴ـ انجاز: بالکسر و زای هوز. روا کردن حاجت کسی را ویقال: انت علی نجز حاجتك. بالفتح و ضم، یعنی نزدیك بروای حاجت خودی اسم است انجاز را (منتهی‌الارب ـ انندراج)

۵ـ انجاح: روا کردن و روا شدن حاجت و فیروزمند شدن

بیت

اولی الوری بالحزم اعلمهم بـه

کم جاهل قصد الصلاح فعاثـا[۶]

و مردم در امور عقلی و فنون عرفی(۱۲) منقسم شوذ بسه قسم احزم و حازم و عاجز. احزم آنست کی بنور عقل و هدایت خرذ و قوت فکر و تعلیم الهام، مواقع حوادث را پیش از هجوم باصابت فکر منسد(۱۳) کرده باشذ و طوارق آفات را پیش از ورود بدوافع رأی(۱۴) صائب استقبال نموذه و بتجارب امـور مطالع و مقاطع دواهی معلوم کرده و پشت و روی روزگار بنظر تفکر در عواقب اعمال دیـذه و دانسته و رد آن پیش از ورود اندیشیذه و دفع آن پیش از وقوع کرده و حادثهٔی را کـی فردا واقع خواهذ شذ امروز دفع ساخته و خطبی[۷] را کـی(۱۵) فردا روی خواهذ نموذن امروز بمتانت رای دفع اندیشیذه.

بیت

تن خـوذ را سپر کـن مـال و ایمـن گشتـی از آفـت

چو نوح از پیش کشتی ساز و گو برخیز صذطوفان(۱۶)

و حازم آنست کی قوت بصیرت و مدد تجربت او را از مواقع ذل(۱۷) محافظت کنذ و چون دور فلك بر غور حزم او بچربذ و واقعهٔی نازل شوذ و حادثهٔی واقع گردذ بنور خرذ دل بر جای‌دارذ و بمصباح عقل خاطر برافروزذ و نفس را از آن ورطه بحسن‌ـ التدبیر چنان خلاص دهذ کی چشم عقل در جودت رأی او خیـره

(۱۲) ملك: حزمی

(۱۳) مر: مسدود

(۱۴) مر: آرای (۱۵) مر: نازله را کی

(۱۶) مر: طوفانرا (۱۷) مر: خلل

۶ـ هرکس به‌کارسازی دوراندیشی و تأثیر آن، بیشتر آگاهی دارد، درسود جستن از آن ـ درکارهای خویش ـ بیش از دیگران ملزم است. چه بسا نادان که آهنگ کاری نیك کرد اما کام نایافته و حیران و سرگردان از آن دست باز داشته و بازگشته است

۷ـ خطب: بفتح اول و سکون ثانی. حال و شأن و کار خواه خرد باشد و یا بزرگ (ناظم‌الاطباء)

ماند و دیده خرذ با فیضان بصارت او تیره گرذذ و عاجز آنست کی از هیچ مهلکه خوذ را نجات نتواند داذ و روی خلاص از تردد رأی و توزع[۸] فکر و تقسم خاطر و پراکندگی طبع در آینه صواب نتواند دیذ(۱۸) و در مواقع خطوب[۹] کی وقت تدافع آفات و تمانع عاهات[۱۰] باشذ بر کاکت(۱۹) رای مرتدی[۱۱] شوذ و خود را بغفلت منسوب کنذ(۲۰) تا در سلاسل دواهی و اغلال حوادث مقید گرذذ و بیش برخلاص قادر نباشذ.

بیت

و كذلك الضحــاك اغفل حــزمــه
فرماه افريدون فــي الاصفــاد[۱۲]

و حزم بنظر صائب و قوت فکر در عواقب امور نگریستن است و تأمل کردن بــرای روشن و ذهن صافی درخواتم اعمال و احتیاط پذر در حق فرزندی طفل کی در حجر* تربیت و حضن شفقت او باشذ و دیذن عواقب کار او بنظر خــرذ و سد رخنه و رتق[۱۳] ثلمه[۱۴] آن کردن حزم خوانند و شاعر(۲۱) ازین معنی بیان میکنند و برین دعوی برهان می‌نمایذ حیث قال.

---

(۱۸) مر: طبع نتواند دیذ (۱۹) مر: برکت
(۲۰) مر: گرداند
(۲۱) ملی: ثلمه آن و شاعر

۸ـ توزع: بر وزن تصرف. پراکندگی و پریشانی
۹ـ خطوب: بضمتین جمع خطب (بفتح اول و سکون دوم) کار بزرگ
۱۰ـ عاهات: جمع عاهة آفت و بلا
۱۱ـ مرتدی: ردا پوشیده
۱۲ـ و چنین بود احوال ضحاك ماردوش. شرائط حزم و دوراندیشی را نادیده گرفت. بناچار فریدون برو غالب گشت و در کمند خویشش اسیر کرد
* ـ حجر: حفظ و حفاظت. کنار و آغوش. حمایت
۱۳ـ رتق: بفتح. بستن
۱۴ـ ثلمه: بضم اول و فتح ثالث. رخنه. ترك. محل‌شکستگی. منه‌الحدیث نهی عن الشرب من ثلمة القدح. ای‌موضع الکسر (انندراج) (ناظم‌الاطباء)

بیت

والحـزم ان کان انواعـاً فمعظمها

تأمل الوالد المحتـاط للولـــد[۱۵]

پس حزم دیده‌بـان روح و پاسبان نفس و طلیعـه مـال و جاسوس عرضست از طوارق حدثان(۲۲) و عـوارض آفـات و صاحب شوکت قادرصولت در دفع(۲۳) دواهی ومنع(۲۴) وقایع اگرچه تیغ تیز و دل شجاع و بازوی کامکار و قوت بـی‌اندازه دارذ فرو ماند و حازم اگرچه ازین انواع بی‌بهره بـاشذ دفـع ملمات[۱۶] و منع شدائد بروی نیك آسان بوذ و حکما در تحدید حزم گفته‌اند: الحزم هو الاحتراز عما یوجبه سوء الظن والثقة بمـا یوجبه العواقب. یعنی حزم احتراز کردنست ازچیزی کی بدگمانی وسوءالظن در ابناء روزگار ازصداقت بنفاق واجب کنذ و اعتماد نموذن(۲۵) بر آنچ تفکر در عواقب امور نتیجه آرذ و از شواهد دلائل و قرائن عجائب آن داستان جذیمه ابرش است با زبا کـی چون ترك حزم کرد و در عواقب امور بنظر احتیاط ننگریست سر بباذ داذ و غلام او قصیر بعد از آنك در آینه حزم و بیداری نفس روی داهیه(۲۶) دهیا[۱۷] و صورت واقعه نکرا[۱۸] بذو نموذ و چون بنصیحت او التفات ننموذ و سخن او اصغا نکرد و محذور واقع شذ ببدایع آثار حزم و لطائف انوار فکر حیلتی اندیشیذ مفضی[۱۹]

---

(۲۲) مر: حوادث

(۲۳) مر: تدافع (۲۴) مر: تمانع

(۲۵) ملی: کی گمان بذ در دوستی نفاق ابنای روزگار پرهیز از آن واجب کرده‌اند و اعتماد کردن (۲۶) ملی: نفس داهیه

۱۵ـ هرچند دوراندیشی و حزم‌را گونه‌هائی است، اما بهترین و بزرگترین آن ژرف‌نگری پدری هوشیار در رویاروئی و پرورش فرزند خویش است

۱۶ـ ملمات: جمع ملمه. بضم اول و کسر ثانی و فتح ثالث و میم مشدد. سختی و بلا

۱۷ـ دهیا: بالفتح. بلای سخت

۱۸ـ نکراء. بلا و سختی

۱۹ـ مفضی: بالضم و کسر ثالث. رساننده و مباشرت‌کننده (انندراج)

بمطالبت ثار[۲۰] و صنعتی نموذ مشعر بانتقام کینه.

داستان جذیمه ابرش[۲۱] با زبا

حکایتی معروفست و افسانۀی مشهور و خبری درست و نقلی صحیح کی در حیره(۲۷) پاذشاهی بوذ نام او جذیمه در مهابت

(۲۷) مر: شهر حیره

۲۰ـ ثار: کینه و قاتل دوست یا خویشاوند و دشمن اثـار (بفتح اول) و آثار و ثور و ثارات. جمع و بمعنی کشتن کشنده را و طلب کردن خون را

۲۱ـ جذیمه ابرش: بفتح اول جذیمةالابرش نام ابن مالك بن فهم ملك حیره که صاحب زبا است (منتهی‌الارب) او پادشاه حیره و یار زباء ملکه است (شرح قاموس) وی دومین و بروایتی سومین پادشاه از ملوك انبار یا حیره بود و بدین جهت که ابرش بود اورا ابرش و وضاح می‌گفتند. خواند میر آرد: جذیمةبن مالك بواسطه علت برص اورا جذیمةالابرش میخواندنـد و جذیمةالوضاح نیـز میگفتند و جذیمه پادشاه کامگار بود و هیچکس از کلانتران عرب در عراق نماند که او را اطاعت نکرد بلکه فرمان جذیمه در ولایت حجاز و بحرین نیز سمت نفاذ یافت و آن ولایت تحت تصرفش قرار گرفت و بقول صاحب معارف جذیمه مـدت شصت سال حکومت کرده و در آخر عمر بر دست ملکه جزیره زبا بنت عمربـن طرب‌کشته گشته روی بعالم‌آخرت آورد. ابن‌اثیر و خواند میربیك مضمون زندگی جذیمه را چنین گفته‌اند: جذیمه از پادشاهان صاحب‌رأی و با تدبیر و سخت‌گیر عرب بوده و اول کسی است که اسباب ملك‌داری در سرزمین عراق بر وی گردآمده و اعراب بدو پیوستند و با سپاهیان منظـم بجنگ پـرداخت. در نسخ معتبره مسطورست که در ایام دولت جذیمه نضربن ربیعةبن عمروبن حارث‌بن مسعوف‌بن مالك‌بن غنم‌بن نمارةبن لخم ریاست ایاد داشت و او را پسری بود در کمال حسن و ملاحت موسوم به عدی وصیت جمال عدی بسمع جذیمة الابرش رسیده رسولی نزد نضر فرستاد که پسر خود را بدین جانب روان گردان تا در ظل تربیت مـا پرورش یابد. نضر این ملتمس را قبول ننمود و ارسال رسل و رسائل تکرار یافته در آخر جذیمه با لشکر فراوان بطرف نضر و اتباع او در حرکت آمد و چـون نزدیك بآن قبیله نزول کرد نضر دانست که با وی طاقت مقاومت ندارد لاجـرم تدبیری اندیشید شبی دو کس جلد را بمعسکر جذیمه فرستاد تا دو بـت را که مسجود او بود دزدیدند و صباح بجذیمه پیغام فرستاد که خدایان تو برتو خشم گرفته نزد ما آمده‌اند اگر ترك افعال ذمیمه کنی و بسرزمین خود مراجعت نمائی ممکن است که باز نزد تو آیند جذیمه این سخن را باور کرد و گفت سبب آمدن

بحدی کی اگر صورت او بر آینهٔ آب منقش شذی نهنگ از قعر دریا رخت سوی خشکی کشیذی و در صلابت بغایتی کی اگر خیال شکوه او در خواب صورت نموذی هیچ دیذه آرزوی خواب در خیال نیارستی گذرانیذ(۲۸).

بیت

من لورآنی فی الماء مات من ظمأ
ولو مثلت له فی النوم لم ینم[۲۲]

در بزم شراب از غایت تکبر دوستکانی بافرقدین آسمان خوردی و گفتی ساکنان(۲۹) زمین را آن مرتبت کجا میسر شوذ

(۲۸) مر: در خواب متمثل گشتی بهیچ دیذه از روی خواب در خیال نیاوردی (کذا) (۲۹) مر: سکان

→

من بدینجا محبت عدی است اگر او را نزد من فرستید از شما ممنون گشته و از زر و گوهر و سایر اجناس نفیسه آنچه خواهید نثار شما کنم و باز گردم. چون بنی ایاد این سخن شنیدند بمبالغه بسیار نضر را بر آن آوردند که عدی را بملازمت جذیمه فرستاد و ملك مقضی المرام باز گشته او را شرابدار خود ساخت و عدی و خواهر جذیمه را که رقاش نام داشت با یکدیگر تعلق پیدا شده عدی در وقتی که جذیمه مست بود زبان بخواستگاری رقاش گشود و جذیمه سر رضا جنبانیده همان ساعت بین الجانبین صورت مناکحت بل مواصلت روی نمود و چون جذیمه از خواب مستی بیدار شد او را بر تجویز آن ازدواج ندامت تمام دست داده بقصد قتل عدی کمر بست و عدی فرار برقرار اختیار کرده بقوم خود پیوست و بنابرآنکه پدرش نضر فوت گشته بود ریاست بنی ایاد بوی تعلق گرفت و جمیله در آن قبیله بر عدی عاشق گشته و عدی شبی بخانه محبوبه رفته برادران آن زن بر آن صورت مطلع گشتند و بزخم تیر جانستان بساط حیات عدی را درنوشتند اما خواهر جذیمه از عدی پسری آورده اورا عمرو نام نهاد. پس از بسن رشد رسیدن عمرو مردی از نسل عمالقه لشکر بسر جذیمه کشید و در اثناء کروفر آن مرد بقتل رسید و چون گریختگان معرکه بدارالملکش باز گشتند دختربزرگتر عمرو را که مسمات بنایله بود و او را بنا بر درازی شعرات زهار زبا میگفتند بپادشاهی برداشتند (نقل باختصار از لغت نامه)

۲۲ـ آنکه، چون عکس مرا در آب بیند (از ترس بدان نزدیك نگردد) و سرانجام از تشنگی بمیرد واگر یکبار درخواب در پیش اوظاهرگردم، ازآن پس، هرگز بخواب نرود

و ابناء زمانه را آن دولت کجا ممکن گردذ کی جامی کی بر لب من گذر کرده باشذ و بر دست من رسیده بلب ایشان رسذ و بر دست ایشان گذرذ. پس نصیب فرقدین بر خاك ریختی و گفتی:

بیت

شربنا و اهرقنا علی الارض جـرعة
وللارض مـن كاس الكرام نصيب[۲۳]

و در جنب ممالك و جوار نواحی اوقلعهٔی بوذ در بلندی بپایهٔ کی سایه جناح نورگستر آفتاب بر حواشی سطوح او نیفتاذی ودر علو رفعت بدرجهٔی کی کبوتر آتشین پر قفص آبگون بر اعالی بروج او نتوانستی پریذ گوئی مگر این نکته در وصف آن گفتـه شذستی و این در درنعت آن سفته گشته.

بیت

گردون نخست پایه و شعر رهی دوم
آنرا کی بر جناب تو آیذ بنردبـان

و برین قلعه دختری بوذ نام او زبا مناعت حصار دماغ اورا ببخار تکبر و تجبر معلول گردانیذه و حصانت قلعه مهر ازواج از سینه پر کینه او قلع(۳۰) کرده گفتی آن مرد کی سر بر بالین من نهذ از صلب عدم در رحم وجود نیامذه و آن شخص کی جفتی مرا زیبذ ماذر دنیا از زاذن او عقیم ماند و اگرچه از کـراهت صورت و دمامت[۲۴] پیکر هیچ‌کس با نکاح و تـزویج او رغبـت ننموذی چه با مار در قفص بوذن و با نهنگ در کشتی نشستن و با پلنگ در غار درنگ کردن و با شیر در بیشه مقـام سـاختن بنزدیك خرذ رجحان دارذ بر آنك با زن مکروه صورت مـذموم سیرت ناقص عقل کوتاه بصیرت دراز زبان‌ناخوش دیذارمصاحبت کردن. اما از آن جهت کی قلعهٔی حصین و مملکتی منیع وناحیتی فراخ و ولایتی آباذان در تصرف سلطنت او بوذ جذیمه میخواست

(۳۰) مر: محو

۲۳ـ جامی نوشیدیم و جرعه‌ای نیز برخاك افشاندیم. چه زمین را نیز از جام کریمان بهره‌ای است

۲۴ـ دمامت: بفتح اول و رابع. زشت‌روئی (منتهی‌الارب)

کی او را در عقد نکاح آرذ و ولایت او با مملکت خویش منضم(۳۱) گرداند(۳۲) و در ما تقدم پذر زبا بردست(۳۳) جذیمه کشته شذه بوذ و میان ایشان ازین قبل مخاصمتی عظیم و مشاجرتی فاحش واقع گشته و زبا صاحب حیلت غدر(۳۴) اندیش نابکار در مطالبت آن ثار[۲۵] و انتقام آن کینه منتهز فرصت نشسته و بانواع حیلتها اندیشیذه تا کی بخون جذیمه ابرش عطش جهان بنشاند و برگ(۳۵) وتین[۲۶] او پیرهن‌زمین رنگین کند. چون داعیه او(۳۶) در مناکحت خویش صادق یافت(۳۷) و جاذبه همت او بر مصاهرت خود شامل دیذ گفت وقت فرصت کینه ناجز[۲۷] گشت و هنگام طلب ثار نزدیك شذ پس سوی جذیمه کس فرستاذ و گفت رغبت ما بر مواصلت آن جانب تحریضی هرچه تمامتر می‌نمایذ و نیت بر قرابت آن حضرت تصدیقی هرچه کاملتر می‌کنذ و نایره اشواق بمیامن این تزویج هرچ ملتظی[۲۸] ترست و داعیه حرض[۲۹] بر(۳۸) فوائد این مهم هرچه مشتهی‌تر. اگر از آن جانب داعیه فاتر نشذه است(۳۹) و نزاع[۳۰] قاصر نگشته کار را بایذ بوذ و در کفایت مهمات خیر تأخیر جائز نبایذ داشت. چون رسول پیش خذیمه رسیذ و پیغام برسانیذ خوش‌دل گشت و گفت:

---

(۳۱) مر: ضم (۳۲) مر: کنذ

(۳۳) مر: و از اقرباء زباء یکی بردست

(۳۴) مر: حیلت مکار غدر (۳۵) مر: بقطع

(۳۶) مر: داعیه رغبت او (۳۷) مر: شناخت

(۳۸) مر: حرص (۳۹) مر: نگشته است

۲۵ـ ثار: رجوع شود بصفحه ۴۵۲ حاشیه ۲۰

۲۶ـ وتین: کامیر: رگ دل اذا انقطع مات صاحبه (انندراج)

۲۷ـ ناجز: نقد و حاضر (منتهی‌الارب)

۲۸ـ ملتظی: بضم اول. آتش برافروخنه و زبانه‌زده

۲۹ـ حرض: حرض حرضاً (از باب سمع) گداخته شد از اندوه و یا از عشق ناتوان گردید که برخاستن نتواند

۳۰ـ نزاع: بکسر نون. نزع الی اهله نزاعة و نزاعا و نزوعاً (از باب ضرب) آزمند گردید بسوی یاران خود و مشتاق گردید

بيت

و كان الامر فى التقدير صعباً فهان و اى امر لا يهون[۳۱]

پس فرستاده را اكرامى بى‌حد فرموذ و تقريب و ترحيبى بى‌قياس ارزانى داشت و از حال زبا و سلامت ذات او استخبارى هرچه بليغ‌تر واجب داشت و نياز و نزاعى هرچه صادقتر بدان حضرت ايراد كرد و چندانك فرستاده سخن زبا بيشتر ميگفت جذيمه استعادت[۳۲] بيشتر ميكرد و استخبار زيادت مى‌نموذ و ميگفت:

شعر

حدثت عن منحنى الوادى و نازله
كرر حديثك لاضاقت بك الحال
وامزج بماء المنى ماشاع من خبر
فان اخبار ذاك الحى جريال[۳۳]

پس فرستاده را با انجاز[۳۴] آمال اجازت انصراف داذ و با تصديق وعده بمراجعت اشارت فرموذ و جذيمه را غلامى بوذ قصير نام نور عقل از ناصيه او چون ابروى هلال از جبين (۴۰) آسمان تابان و شعاع حزم در سينه او چون پرتو شمع در دل شب تيره درفشان. هر مهم كى جذيمه را حادث شذى طويل و عريض آن بر راى قصير عرضه(۴۱) داشتى و حل مشكل آن از عقل گره‌گشاى او كردى و از افاضت خرذ او در آن استعانتى بليغ

(۴۰) مر: جبهت
(۴۱) مر: عرض

۳۱ـ چه بسا كار كه در آينهٔ انديشهٔ آدمى دشوار جلوه نمود اما به‌آسانى بدل گشت و البته هيچ مشكل نيست كه آسان نگردد.

۳۲ـ استعادت: بازگشت خواستن بكارى. عادت كردن بچيزى ـ خواستن (ناظم‌الاطباء)

۳۳ـ از پيچ و تاب رودخانه و ساحل‌نشين آن سخن گفتى. ـ وقتت خوش باد ـ سخن خويش را دوباره بگوى و خبر افتاده در دهان مردم را با آب آرزوها درهم آميز. زيرا خبرهاى آن قبيله چون شراب است (تند و تلخ و مردافكن‌است و شراب تلخ را بآب بياميزند)

۳۴ـ انجاز: روا كردن حاجت كسى را و يقال: انت على نجز حاجتك

فرمودی(۴۲) و گفتی:

بیت

لم لا امــد یــدی حتی انــال بهــا
زهر النجوم اذا ماکنت لی عضدا[۳۵]

اخبار زبا و احوال مواصلت(۴۳) و مصاهرت او(۴۴) بر قصیر عرض فرموذ(۴۵) و گفت دیرست تا دام اقبال من چنین صیدی نگرفته است و باز دولت من چنین تذروی شکار نکرده. قصیر گفت شاه بر اجابت این ملتمس مصیب نیست و در انجاب این قضیه مخطیست و بر افتعال[۳۶](۴۶) خصم اعتماد نموذن از

---

(۴۲) مر: فرمودی و اصابت رأی او در آن اعتضادی تما(م) دانستی
(۴۳) ملك: احوال زبا و اخبار مواصلت (۴۴) جانبین
(۴۵) مر: اعلام کرد (۴۶) مر: افتقال

۳۵ـ چون تو مرا بازوئی (یار و یاوری) از چه برای رساندن دستهایم به ستارگان درخشان، آنها را تا به‌آسمان دراز نکنم

۳۶ـ افتعال: با توجه بجمله بعد و تأمل در داستان، افتعال بمعنی زرق و حیله و مکر و دستان آمده است گرچه فرهنگها متعرض این معنی نشده‌اند ولی از عبارات و اشعار نویسندگان و شعرای سلف این معنی آشکار است:

چون به مکاشفت و دشمنی آشکارا کاری نرود بزرق و افتعال دست زده‌اند (بیهقی ص ۱۳۱)

نامه‌ها رسید از ابوسهل حمدونی که سخن پسر کاکو زرق و افتعال بود و دفع‌الوقت (بیهقی ص ۵۳۰)

هرکه این مقال بتزویر و افتعال تقریر نماید بفتوی شریعت اراقت خون او روا بود (سندبادنامه ص ۹۸)

چون یقین می‌شناخت که افتعال زمان غشوم و روزگار ظلوم اورا با آن نخواهد گذاشت (جوینی)

چون فرود آمد بجائــی راستی رخت بربندد از آنجــا افتعــال
ناصرخسرو

خــواجگان را بانفعال بــــران که در ایشان جز افتعال نماند
خاقانی

دم نــــوشین عیســـوی داری زهر زراق مفتعــل چه خــوری
خاقانی

گر بزرق و افتعال اسباب دنیا ساختی راه عقبی را ندارد سود زرق وافتعال
معزی

حزم دورست و بسفه نزديك و بزرق دشمن فريفته شذن مظنه جهل است، نه قضيه عقل و در تنگناى موج دريا بر ميل گليـن تكيه زذن آسانترست از آنك بر مكر زن ايمن بوذن خاصه كـى مخاصمتى شنيع(۴۷) سابق بوذه باشذ وازآسيب زبانه آتش(۴۸) در اجواف قصبات نى گريختن سودمندترست ازآنك برفريفتكارى زن تعول[۳۷] نموذن فكيف كى مناقشتى(۴۹) فاحش در مقدمه‌واقع شذه باشذ چه زن از براى اطفاء(۵۰) آتش شهوت آفريذه شذه است از وى طمع مروت نشايـذ(۵۱) داشت و از پهلـوى چپ برخاسته است گفتار راست از وى توقع نشايذ كرد.

شعر

صيفت عن الضلع العوجاء فامتنعت
على الثقاف سوى ان تكسـر الاودا
فان اتـوك و قالوا ثغرهـا بـرد
فاحزم فكم برد قد احـرقت بلدا[۳۸]

و كار آن فريفتگار در شعبذه‌ى كى آميخته است و نيرنگى كى پيذا آورده مانند آن ديوست كى خوذ را بصورت بزى سياه بسوار نموذ و او را بذان حيلت بمسكن عفاريت برد شاه گفت چگونه است آن حكايت:

گفت شنيذه‌ام كى وقتى سوارى را پاذشاهى بعلت نزول[۳۹]

(۴۷) مر: فاضح (۴۸) مر: تسعر آتش
(۴۹) مر: مقاتلتى (۵۰) مر: انطفاء
(۵۱) ملى: آب روى مروت از وى طمع نشايد

۳۷ـ تعول: رجوع شود بصفحه ۴۱۸ حاشيه ۱۰

۳۸ـ او از دندهٔ چپ و كج آدم ابوالبشر آفريده شده، چشم راستى ازوى مدار ـ مگر ناراستى و كژى از ميانه رخت بربندد ـ اگر پيش تو آيند و بگويند دندانهايش چون تگرگ است، خود را بپاى. چه بسا تگرگ كه اسباب آزار مردم شهرى بوده و شهرى را ويران ساخته است

۳۹ـ نزول: در عبارت متن جمع نزل (آنچه براى مهمان تهيه شود) آمده است مانند اين عبارات كه در قصص‌الانبياء ص ۸۵ آمده و بهمين معنى است چون به‌منزل ديگر رسيدند حاجب ديگر رسيد با هزار مرد همه‌جامه‌هاى سبز و نزول آوردند و شايد در اين بيت خاقانى بهمين معنى آمده باشد. بودند تا نبود نزولش

←

و مطالبت علوفه بدیهی فرستاذ و از لشکرگاه تا آنجا مسافتی بعید و منزلی دراز بوذ(۵۲). سوار شب هنگامی بدیه رسید مردم از خوف نزول پاذشاه برآن حوالی از وطن منزعج[۴۰] شده بوذند و دیه خالی گذاشته. سوار در اماکن آن دیار چندان کی بیشتر گردید دیار کمتر یافت و بر اعالی آن(۵۳) چندانك نظر بیشتر انداخت طیار کمتر دیذ با خوذ گفت آیا این مسکن نزه و روضه طیب از نعیب غراب خراب شذ یا اهل آن از تنگی معیشت و ستم اهل ظلم(۵۴) خالی گذاشتند و از روی حقیقت حاصل هرعمارت کی بناء آن بر آب و گل جهانست ویرانی خواهذ بوذ و فرجام هر آباذ کی بنیاذ آن براساس عمر عاریتی است خرابی.

بیت

ابنی ابینا نحن اهل منازل   ابداً غراب البین فینا ینعق[۴۱]

پس آن شب از وحشت تنهائی و هیبت مسکن ویران ودهشت شب تیره عذابی کشیذ(۵۵) کی عذاب گور بنسبت با آن نزهت بوستان نموذی(۵۶) و بلائی دیذ کی بلای جهنم باضافت با آن نعیم خلد بوذی(۵۷). چون صبح بمیل زرین آفتاب توتیای نور در چشم جهان کشیذ و چشم بپرتو انوار او جهانرا میل بمیل بدیذ(۵۸) سوار با معسکر معاودت کرد و با خود میگفت بر

(۵۲) مر: منزلی قاصی بوذ (۵۳) مر: اعالی و اسافل آن
(۵۴) مر: ضیم (۵۵) مر: شب تیره و حیرت محافظت جان عذابی کشیذ (۵۶) مر: بستان بوذ (۵۷) مر: نموذی
(۵۸) مر: جهان میل بمیل در تصرف نظر آورد

درین سرای این چار مادر و سه موالید بینوا ولی در فرهنگهای عربی همه‌جا جمع نزل (بکسر نون) آمده بمعنی فراهم آمده، مجتمع (منتهی‌الارب. انندراج. ناظم‌ـ الاطباء. اقرب‌الموارد. المنجد) و در تداول عوام عرب آنچه که بر اثر زکام و سرفه و تب عارض شود (المنجد). ولی نزل (بضم نون) آنچه پیش مهمان فرود آینده نهند از طعام و جز آن (منتهی‌الارب) ـ (اقرب الموارد) بانزال جمع بسته شده است در برخی از متون نظیر سیاست‌نامه نیز، نزل همراه با علوفه آمده است.

۴۰ـ منزعج: بی‌آرام و از جای برکنده

۴۱ـ ای برادران عزیز، ما در خانه‌هائی زندگی می‌کنیم که پیوسته «غراب‌البین» در میان ما ناله سر می‌دهد (بزودی در میان ما جدائی می‌افتد)

افتتاح ابواب روزی کسی را پیروزی نیست و سر اسباب رزق از درج اسرار غیب پوشیده‌ترست و کس را بر کیفیت و کمیت آن اطلاع ممکن نیست و بر مطلب و مقصد آن وقوف میسر نه.

بیت

لکل رحی قطب علیه مدارها   ودایرةالارزاق لیس لها قطب[۴۱]

پس در اثناء اندیشه و اوساط راه بر اطراف صحرا نظر انداخت بزی دیذ سیاه و بغایت فربه کی بر سبزه‌زار آن ریاض چرا می‌کرد سوار روی بوی نهاذ و گفت لاشك مردم رفته‌اند و این را بجای گذاشته. بی‌فایده با لشکرگاه رفتن از توبیخ و تقریع[۴۲] مردم و عقوبت ولایمت[۴۳] پاذشاه خالی نماند. حالی را چون گوشتئی(۵۹) باشذ از تهی‌دستی به‌بوذ پس سوی(۶۰) بز راند تا بگیرذ بز می‌گریخت نه چنانك از نظر او غایب شذی. اندك اندك از پیش او می‌دویذ و بانگ می‌زد و هر ساعت باز ایستاذی تا طمع سوار از گرفتن او منقطع نشوذ. پس بدویذی. برین صفت بفریفتکاری سوار را می‌برد تا بمسکن و مأوی غولان نزدیك شذ پس بایستاذ. سوار او را بگرفت و بجهد و تعب تمام بر گردن اسب نهاذ و برنشست. بز دندانی چون دندان پیل و صورتی چون صورت غول بوی نموذ و گفت ای احمق(۶۱) بز را دندان چنین باشذ پس نعرهٔی زد غولان از کمینگاه بیرون جستند و او را هلاك کردند(۶۲) و این مثل بذان زدم(۶۳) تا شاه بگفتار او فریفته نشوذ و در دست وی چون سوار در دست دیو گرفتار نگردذ. شاه گفت ولایت او عرصهٔی فسیحست ومملکتی طویل و عریض ومرا مقصود ازین مواصلت تملکست بر آن دیار

(۵۹) ملی: گوشتی   (۶۰) ملی: بوذ سوی   (۶۱) مر: عافاك الله
(۶۲) مر: و او را سرنگون از اسب فرو کشیدند و هلاك کردند
(۶۳) مر: آوردم

۴۲ـ هر سنگ آسیائی را چوبی در میان بود و گردش سنگ گرد آن‌است اما دایرهٔ روزی‌ها را چوبی در میان نیست
۴۳ـ تقریع: بر وزن تفعیل. سرزنش نمودن و ملامت کردن
۴۴ـ لایمت: بکسر ثالث و فتح رابع: نکوهش

و پاذشاهی بر آن قلعه والا زبا از سماجت[۴۴] هیکل و دمامت[۴۵] دیدار بچه دیو را مانند نه فرزند آدم را(۶۴) و اگر پاذشاه در طلب ملك تحمل خطوب[۴۶] صعب کنذ و خوذ را در معارك خطر اندازذ بر وی ملامت نبوذ کی مملکت جز رنج دل و تعب نفس بدست نیایذ.

بیت

خیر ما یطلب الحلال ولکن طلب الملك حل فیه الحرام[۴۷]

قصیر گفت هیچ چیز را بر آدمی چندان حقوق نیست کی نفس اورا(۶۵) و از آنجا کی عقلست هیچ چیز در عالم از جان خوشتر و شیرین‌تر نیست و برای ملك دست از جان باز گرفتن و نفس را در مهلکه انداختن کی روی نجات در آینه خیال‌نتوان دیذ از حزم دورست و از عقل بعید و بر پاذشاه واجبست نصایح وزرا نیوشیذن و مواعظ خدمتکاران مخلص خویش اصغا فرموذن. و اگر در کشوری حازمی بیش نبوذ و در دیاری جز یك عاقل(۶۶) یافت نشوذ و ساکنان آن کشور و مقیمان آن دیار کار جز بمشیت(۶۷) عقل او نکنند و دم جز باستصواب رای او نزنند هرگز(۶۸) روی فتنه نبینند و آوازه(۶۹) حادثه نشنوند و یکی را از بنی عبس(۷۰) سؤال کردند(۷۱) چونست کی رای(۷۲) شما جمله بصواب نزدیکست(۷۳) وهیچ خطا وخلل در عزمات شما یافته نمیشوذ. گفت: نحن الف(۷۴) رجل و فینا

(۶۴) مر: باولاد دیو ماند نه بنتاج آدمی (۶۵) مر: خودرا
(۶۶) مر: دیاری عاقلی بیش (۶۷) مشورت
(۶۸) مر: تا هرگز (۶۹) مر: خبر
(۷۰) مر: از حی بنی‌عبس (۷۱) مر: را گفتند
(۷۲) مر: آرای (۷۳) مر: مقرونست (۷۴) مر: لانا الف

۴۴ــ سماجت: بالفتح. زشتی و زشت شدن و عیبناکی
۴۵ــ دمامت: رجوع شود بصفحه ۴۵۴ حاشیه ۲۴
۴۶ــ خطوب رجوع شود بصفحه ۴۵۰ حاشیه ۹
۴۷ــ بهترین دلخواه آدمی در دنیا روزی حلال است. اما در کسب پادشاهی و ملك چه بسا به‌حرام نیز دست بیالایند

حازم واحد و نحن نطیعه و کانا الف حازم. گفت از آن جهت کی در قبیله ما هزار مردست و ازین هزار یکی حازمست و ما جمله رای او را مطیع باشیم(۷۵) و سخن او را منقاد چنان می‌نمایذ کی هر هزار حازم و عاقلیم* و ازین مثل غرض آنست کی مشورت درختیست سعادت ثمره او و حزم نهالیست سلامت شکوفه او و شاه را حرص بر مطالبت ملك پردهٔ غفلت بروی حزم فرو گذاشته است و شعف بر تملك قلعه(۷۶) میان رأی او و صواب حائل شذه و از غایت اعتماد بر شجاعت و تعول[۴۸] بر دلیری خویش خصم را خوار می‌دارذ و از فرانموذن عجز او برای فریب(۷۷) احتراز نمی‌کنذ و همانا بسمع مبارك او نرسیذه است کی گرگی سگی را بسبب(۷۸) اعتماد برشوکت و صولت خویش و غافل ماندن از حیلت خصم هلاك کرد شاه گفت چونست آن حکایت:

گفت شنیذم(۷۹) کی در دیهی شبانی بوذ و او سگی داشت کی بتك بر آهو سبق بردی و بقوت بر شیر بچربیذی.

---

(۷۵) مر: مطیعیم

(۷۶) مر: کشوری (۷۷) مر: فریفت

(۷۸) ملی: گرگی را سگی سبب (۷۹) مر: شنیده‌ام

---

* در کتاب ینبوع الاسرار فی نصائح الابرار تألیف کمال‌الدین حسین خوارزمی تألیف شده بسال ۸۳۲ باهتمام دوست دانشمند دکتر مهدی درخشان داستان بدین صورت آمده است:

آورده‌اند که یکی را از قبیله عرب سؤال کردند که چونست که رأیهای شما جمله بصواب مقرون است و هیچ خطا و خلل در عزمات شما واقع نمیشود گفت از آنجهت که در قبیله ما هزار مردست و از این هزار مرد یکی حازمست و ما رأی او را مطیعیم و سخن اورا منقاد لاجرم چنین می‌نماید که ما هزار عاقل و حازمیم (صفحه ۳۱۶)

۴۸ـ تعول: مصدر باب تفعل در کتب لغتی که در دسترس بود دیده نشد ولی در مصدر باب تفعیل (تعویل) معانی مناسب با متن بقرار ذیل است. اعتماد کردن (تاج‌المصادر بیهقی) اعتماد نمودن و تکیه کردن بر چیزی (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) و تعویل و اعتماد که بر حسن عهد و کمال محبت و... در هواخواهی و مروت باطل گردد (سندبادنامه ص ۷۲)

عقوری[۴۹] کی هرگز گردن بقلاده[۵۰] حکم هیچ‌کس مقید و مطـوق نکـردی و هیچ نوازنـده را بـرو امکان(*) دست‌یافتن نبوذی.

بیت

صعب الکریهة ان مارسته شرس
من الخلاف متـی دانیته شحطا[۵۱]

و پیرامن این دیه پشتهٔ کوچك بوذ. هر بامداذ کی شبان گوسفند گله از دیه(۸۰) بیرون راندی بـر در دیه ساعتی نیك درنگ کردی و توقف نموذی تا مردم بقایای گوسفند کـی از برای دوشیذن شیر در خانه(۸۱) باز داشته بـوذندی بیـرون کرذندی. هر روز گرگ بیامذی و بر سر آن پشته ایستاذی و بنظر حرص و دیذه شره ملاحظت گوسفندان کردی و اگر چه از بیم سگ پیرامن گله نیارستی گردیذ حالی را بمشاهده بره و مطالعه بخته[۵۲] و شیشك[۵۳] او را(۸۲) خـوش دل بوذی(۸۳) و اندیشیذی(۸۴) کی گوشت فلان شیشك بی‌شك لذیذ بـاشذ و دلرا قوت دهذ و اعضا را قوی گرداند و گوشت فلان بخته پشت را بسته کنذ و بدن را فربه گـرداند و ازین جنس تمناهـای محال می‌کردی و بتماشای گـوسفند گله او را نشاطـی مـی‌افزوذی(۸۵) و فرحی می‌رسیذی. هرگاه کی سگ نظر بر آن جانب افکندی و گرگ را بدیذی چون شیر حمله کردی(۸۶) و

(*) ملك: برو هیچ‌وجه امکان (۸۰) مر: کلاته (۸۱) مر: خانها
(۸۲) مر: بمشاهده حملان و مطالعه شیشال اورا
(۸۳) مر: خوش‌دلی رسیذی (۸۴) مر: در دل اندیشیذی
(۸۵) مر: بوذی (۸۶) مر: بردی

۴۹ـ عقور: بفتح اول و ضم ثانی. سگ گزنده (انندراج)
۵۰ـ قلاده: بالکسر و فتح دال ابجد. گردن‌بند کذا فی‌الصراح وایضاً بالضم قلائد جمع کذا فی‌الکشاف. (انندراج)
۵۱ـ شگرف ستیزه‌جوئی است! اگرش بیازمائی (بـدو پیوستگی جـوئی) تندخوئی است مخالف طبع. و اگر بدو نزدیك گردی، تیزدندانی است، درنده‌خوی
۵۲ـ بخته: گوسپند نر سه ساله یا چهارساله (ناظم‌الاطباء)
۵۳ـ شیشك: بر وزن میخك. بره شش‌ماهه را گویند (انندراج)

گرگ‌را ازاطراف آن صحرا وحوالی آن‌دیه آواره‌گردانیذی(۸۷) گرگ عاجز و متحیر فرو ماند طاقت مقاومت او نداشت و بر مطالعه گوسفند گله مشعوف بوذ ترك آن نتوانست(۸۸) کرد. روزی گرگی دیگر را گفت بر در فلان دیه پشته‌یست من هر بامداذ آنجا می‌روم و گوسفندان آن دیه بیرون می‌آیند دیدن ایشان راحتی بجان من می‌رساند. شبانرا سگی عظیم دلیر و بقوت هست بر من تاختن می‌آرذ و عیش مشاهده مبارك آن گوسفندان بر من منغص می‌کنذ و در جهان عاری ازین فاحش‌تر و عیبی(۸۹) ازین شنیع‌تر(۹۰) چگونه باشذ کی گرگ را جور سگ بایذ کشیذ و بر تهور او تصبر بایذ نموذ خاصه با پای مردی مصادقت چون تو بزرگی و دست یاری معاونت چون تو براذری.

بیت

کیف یغضی علی المذلة حر وبنومکرم له انصار[۵۴]

می‌خواهم کی قدم برنجانی و با من بیائی تا بمعاونت و معاضدت یکدیگر بر اهلاك او اقدام نمائیم و شر او بکلی دفع کنیم. گرگ ملتمس او را اجابت نموذ و با وی روانه شذ پس گرگ دست براذر گرفت و بقرب آن پشته در درغالهٔ[۵۵] بکمین نشاند و خوذ بر سر پشته آمذ وبایستاذ. سگ چون گرگ را دیذ بقاعدهٔ معتاذ حمله برد، گرگ از وی منهزم شذ و روی بجانب کمین نهاذ و سگ بر عقب وی روان تا از مکمن درگذشت این گرگ از کمین بیرون جست و آن دیگر روی باز پس کرد و سگ را از یکدیگر بدریذند و این مثل بدان زدم(۹۱) کی بفرا نموذن

(۸۷) مر: کردی (۸۸) مر: نمی‌توانست
(۸۹) مر: غبنی (۹۰) مر: گران‌تر
(۹۱) مر: آوردم

۵۴ـ چگونه مرد آزاده برکشیدن خواری، چشم برهم نهد (شکیبائی ورزد) در حالیکه اهل قبیلهٔ «بنی‌مکرم» یاران ویند؟

۵۵ـ درغاله: بالفتح. راهی باشد که از میان کوه بگذرد و آنرا بعربی شعب خوانند و فرجه میان دو کوه را نیز گفته‌اند (انندراج)

عجز دشمن مغرور نباید شد و بر سطوت و قوت(۹۲) خویش اعتماد نباید کرد واگر زبا حالی عشوه(۹۳) می‌دهد و برمواصلت وعدهٔ می‌نماید(۹۴) او را در آن هر آینه مقصودیست و در کمین غدری نشسته است و آنچ قلعه خالی نمی‌گذارد و برآئین عروسان بشبستان شاه نمی‌آید و شاه را بقلعهٔ خویش می‌خواند دلیلیست روشن بر(۹۵) مکیدتی کی(۹۶) می‌سازد و برهانیست قاطع بر غدری کی می‌اندیشد(۹۷). جذیمه را طمع ملك و حرص نعمت از قبول نصیحت مانع می‌آمد(۹۸) بدان مواعظ و نصایح التفات نکرد و در باب حزم و احتیاط قصیر را مقصر شمرد. قصیر با خود گفت چون گفتار را نزدیك شنونده وقعی نبود خاموشی بر گویائی رجحان دارد و چون نصیحت در نیوشنده اثر نکند سخن ضایع ماند(۹۹).

بیت

خلیلی ان الضایع النطق صامت
خلیلی ان النافع الصمت ناطق[۵۶]

و چون اقبال روی در تراجع دارد بنصائحی کی از محض اشفاق روذ کجا التفات روذ(۱۰۰) و چون بخت خفته(۱۰۱) ماند مواعظ بیداردلان کی قبول کند و هر وقت کی اقبال برفت(۱۰۲) عقل‌جهل گرذ(۱۰۳) و چون بخت‌بسر درآمد(۱۰۴) هنر عیب نماید.

(۹۲) مر: قوت و شوکت
(۹۳) مر: حالی را عشوه (۹۴) مر: می‌فرماید
(۹۵) مر: روشن و برهانی هویدا بر (۹۶) مر: مکیدت کی
(۹۷) جمله و برهانیست قاطع بر غدری کی می‌اندیشد در نسخه مر نیامده است (۹۸) مر: می‌شد (۹۹) مر: گردد
(۱۰۰) مر: اقبال او روی در تراجع دارد بنصایحی کی از محض اشفاق رود کجا التفات نماید (۱۰۱) مر: بخت او خفته (۱۰۲) مر: برگردد
(۱۰۳) مر: شود (۱۰۴) مر: بسرآید

۵۶ـ دوستان من. آن مرد که سخنش را قدری ننهند و بگوش جان نشنوند، گوئی گنگ و خاموش است. و آنکه خاموشیش مفید فایده بود، گویائیست مقبول سخن

شعر

ز بیژن فزون بوذ هومـان بـزور
هنر عیب گردذ بر بخت شور(۱۰۵)

اذا غـاض ماء الجـد اخطأ حـازم
ولـم ینتفع بـالالمعیة والحـزم[۵۷]

پس فرستاده زبا برسیذ و جذیمه را بر رفتن استعجال نموذ عزیمت مصمم کرد و روی بقلعه زبا نهاذ و جذیمه را اسبی بوذ نام او عصا کی در تك بر باذ عصیان کردی و با برق نبردنموذی. آهو را در تك محـل ننهـاذی و در شترمـرغ بنظـر حقـارت نگریستی(۱۰۶).

بیت

له ایطلاظبی وساقـا نعامـة وارخاء سرحان وتقریب تتفل[۵۸]

و جذیمه با قصیر از غایت تك این اسب حکایت کرد و گفت روزی بر پشت عصا سوار شذم و بر عزیمت صید روی ببادیـه نهاذم و شب درآمذ و جهان سیاه شذ و من واسب ازغایت ماندگی افشانده شذه بوذیم و از فرط تشنگی هلاك نزدیك آمذه(۱۰۷) و در آن وادی آب نبوذ و زمین آن صحرا از بی‌آبی چون طبـع جاهـلان خشك شذه و چون روی بـی‌باکان سخت گشته و آتش عطش در احشاء من چنان ملتهب گشته کی آب بجان می‌طلبیذم و اگر نیز از چشمه شمشیر(۱۰۸) بوذی و سیل، بدیـذه آرزو می‌جستم اگر خوذ از فواره(*) دیذه خاستی.

---

(۱۰۵) مر: چو برگشت‌هور
(۱۰۶) در نسخه مر دو جمله آهو را... نگریستی نیامده است
(۱۰۷) مر: بهـلاك نزدیك شده (۱۰۸) مر: تیغ
(*) ملی: اگر نیز از فواره

۵۷ـ چون آب سرچشمه اقبال فرو نشیند و بخت بیدار خفته گردد، مرد دوراندیش راه خطا رود و از دانشوری و عاقبت‌نگری خویش بهره نبرد

۵۸ـ آن‌اسب‌کفلهائی بباریکی‌و نازکی کفل‌آهو، ساقهائی‌چون ساق شترمرغ و دویدنی بتندی دویدن گرگ و نیز رفتاری موزون چون رفتار بچۀروباه داشت

بیت

تمنیت ماء السیف فیه من الصدی

وما کل ماسمیت ماء بذائب[۵۹]

درین میان قطاتی[۶۰] از سر بچه برخاست و هیچ چیز در تاریکی شب از وی راهبرتر نبوذ و دلیل استاذ و رهبر(۱۰۹) زیرك را بوی مثل زنند و گویند اهدی من القطاة یعنی راهبرترست از اسفروز[۶۱]. مرا حقیقت شذ کی بطلب آب می‌روذ. عصا را تازیانه زذم و بر آواز پر وی می‌دوانیذم. چون ساعتی بوذ او از(۱۱۰) هوا و من از(۱۱۱) زمین هردو بهم بساحل چشمه رسیذیم. آن روز قصیر برین اسب نشسته بوذ جذیمه را گفت چون بقلعه نزدیك رسیم و لشکر زبا استقبال کنذ اگر کسان ترا از پیرامن تو دور گردانند(۱۱۲) وایشان‌گرد تو درآیند حقیقت دان(۱۱۳) کی پا(۱۱۴) در کام نهنگ هلاك نهادهٔ وسر بترك حزم و احتیاط بباذ داذه اگر خوذ را بر پشت عصا توانی انداخت جان از دریای خطر بر ساحل نجات انداختی(۱۱۵) و اگر نه حیات را وداع کن کی نیز نه تو مرا(۱۱۶) بینی و نه من(۱۱۷) ترا. پس چون مقاربت قلعه حاصل شذ لشکر استقبال کرد و کسان جذیمه را از نزدیك وی براندند و ایشان گرد او چون محیط گرد زمین درآمذند و از تزاحم لشکر امکان آن نبوذ کی بر عصا سوار شذی. بچشم حقیقت در روی هلاك می‌نگریست و بر ترك حزم و اباء نصائح قصیر تأسف میخورد و ندامت مفید نمی‌آمذ. قصیر چون آن حال مشاهدت کرد تازیانه بر آن عصا

(۱۰۹) مر: راه‌بر (۱۱۰) مر: در (۱۱۱) مر: بر
(۱۱۲) مر: کنند (۱۱۳) مر: شناس (۱۱۴) ملی: کپا
(۱۱۵) مر: اندازی (۱۱۶) مر: ما (۱۱۷) مر: ما

۵۹ـ از تشنگی زیاد، هرچند آب شمشیر بود (زهر) بجان خریدار می‌آمدم و البته هرچه را آب می‌گویند روان نیست

۶۰ـ قطات: مرغی است که سنگخوار نامیده میشود (انندراج)

۶۱ـ اسفروز. بکسر الف. نام پرندهٔ سیاه‌رنگ به بزرگی گنجشك که چند پر مانند شاخ بر سر دارد و سنگ‌خوارك نیز گویند و بتازی قطاة نامند (ناظم‌الاطباء)

رسانیذ و چون برق کی از اوج هوا بـر حضیض پستی(۱۱۸) ریزذ و سیل کی از قله بلندی(۱۱۹) سر سوی نشیب کند(۱۲۰) از میان لشکر بیرون راند و گفت:

شعر (۱۲۱)

آنرا کی نبینی ای صنم چند زنی

و جذیمه را خواهرزاذهٔی بوذ نام وی عمرو جوانی بغایت جلد و شجاع و مردانه و کاردان.

شعر (۱۲۱)

برزم اندرون زهر تریاك سوز ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر ز شاذی بهرکس رساننده بهر

قصیر حال چنانك بوذ او را معلوم کرد و گفت این ساعـت در طلب ثار[۶۲] آثار شجاعت ظاهر می‌بایذ کرد و در انتهاز[۶۳] فرصت انتقام انواع حزم و شهامت بجای مـی‌بایذ آورد. پس چون زبا جذیمه را بر قلعه برد ازراه استهزا و طریق افسوس[۶۴] نزدیك او آمذ و عورت خویش برهنه کرد و اندام ناخوش او از بسیاری موی بعینه چون اندام سباع بوذ گفت شاها عروس خویش را می‌بینی بذین خوبی و زیبائی و کشی و دلارامی. بجان تو کی انبوهی موی و کثرت آن بر عورات و اندام ما نه از عدم استره[۶۵] است(۱۲۲) اما عادت ما برناستردن آن مجبولست[۶۶] و

(۱۱۸) مر: خاك (۱۱۹) مر: کوه (۱۲۰) مر: نهذ
(۱۲۱) ملی: بیت (۱۲۲) مر: ما از انعدام استره نیست

۶۲ـ ثار: بالفتح و سکون همزه و راء مهمله. کینه و قاتل دوست یـا خویشاوند و دشمن. آثار (بفتح اول) و آثار و ثور (بفتح اول) جمع و بمعنی کشتن کشنده را و طلب کردن خون را (انندراج)

۶۳ـ انتهاز: بالکسر و زای معجمه. فرصت یافتن و فرصت غنیمت شمردن

۶۴ـ افسوس: طنز و تمسخر

۶۵ـ استره: بضم اول و ثالث. التی است که بدان سر بتراشند و بعربـی موسی گویند چون موی سر را بدان بسترند یعنی پاك و محو سازند باین اسـم موسوم است زیرا که استردن و ستردن بمعنی پاك‌کردن و تراشیدن آمده و آن تراشنده را موی ستر نیز گویند

←

شیمت[۶۷] ما بر باز گذاشتن آن مطبوع. جذیمه گفت لعنت برحسن عروس مکار و جادوی غدار نابکار باذ. پس بفرموذ تا رگهای هردو دست او برگشوذند و خون از اندام او چون فواره سیل می‌رفت تا آنگاه کی سپری شذ و کار جهان خوذ ازین نسقست و دور سپهر برین صفت کی چون جام عمر شخصی خواهذ کی تهی گرداند و پیمانهٔ زندگانی یکی پر کنذ سودائی فاسد و تمنائی محال بر دماغ و دل او مستولی کنذ و دیذه حزم و چشم خرذ او(۱۲۳). بعصابه غفلت ببندذ تا بپای خویش(۱۲۴) سر باستقبال شمشیر خصم برذ و گردن سوی تیغ دشمن دراز کنذ(۱۲۵).

شعر

چنین آمذ این چرخ ناپایدار　　چه با زیردست وچه باشهریار
بتاج گرانمایگان ننگرذ　　شکاری کی یابذ همی بشکرذ
نماند برین خاك جاویذ کس　　ز هربذ بیزدان پناهیذ و بس

پس چون خبر قتل جذیمه بعمرو رسیذ بشرائط عزا بسزا اقامت نموذ و در طلب ثار بی‌قرار شذ و گفت:

بیت

و مافی حیات الشامتین لذاذة　　اذا جد فی‌تنغیصها خلف‌مثلی

پس بحضور قصیر اشارت فرموذ و گفت ای قصیر استقبال

---

(۱۲۳) مر: حزم و بصیرت او

(۱۲۴) مر: حرص　　(۱۲۵) مر: بپای حرص سوی هلاك شتابذ و بر مرکب آز سر باستقبال خنجر خصم برذ و گردن سوی تیغ او دراز کنذ



استرهٔ گرچه دمی تیز یافت　　مو سترد مو نتواند شکافت

اندراج

۶۶ـ مجبول: بفتح اول و ضم ثالث. طبعی و جبلت کرده شده (نقل‌باختصار از فرهنگ اندراج)

۶۷ـ شیمت: خوی

۶۸ـ عصابه: بالکسر: آنچه بدان بسته شود و سربند و دستار سر(انندراج)

۶۹ـ بی‌گمان در زندگی آنانکه در سوك ما شادی کنند هیچ سرور و شادی پدید نیاید چون برای تیره‌ساختن آن شادی، پسری همانند من بجای ماند

این مهم اهم بچه طریق می‌شاید کرد و تعارض این خطب[۷۰] محکم(۱۲۶) چگونه می‌باید ساخت. قصیر گفت رأی راست و حزم درست و خرد وافی و ذهن صافی از لشکر جرار و شمشیر آب‌دار(۱۲۷) و بازوی قوی و شجاعت بکمال فریادرس‌ترست و از آنجا کی رأی را دست برسد(۱۲۸) شمشیر را دندان کند ماند(۱۲۹) و بر آن ذروه کی حزم پای نهد سنانرا دست نرسد و برآن قلعه کی زباست عقاب را پرواز میسر نیست و باذ را گذار(۱۳۰) ممکن نه. محاصرت آن جز بلشکر رأی نتوان داذ و مقاتلت آن جز بچشم حزم نتوان کرد.

بیت

قاتلته بجنود الرأی اذ عجزت
عنه الکرادیس والاعتاق والحرق[۷۱]

و این کاری نیست کی آسان آسان در آن خوض توان پیوست و مهمی نیست کی سبك سبك استقبال آن می‌توان کرد و من در حل این مشکل خواب و خورد را بر خوذ حرام کرده‌ام(۱۳۱) و آرام و آسایش را طلاق داذه و این معنی پیش چشم کرده کی:

بیت

متی جالت الافکار فی‌الهمة الکبری
فلیس لعین الحازم الشهم ان‌تکری[۷۲]

و چندانك برمی‌اندیشم تشفی ازین مکروه جز بافناء عضوی شریف از اعضاء خویش نمی‌توانم جست و تداوی خویش ازین داء عیاء[۷۳] جز بابطال جز وی از اجزاء خوذ نمی‌توانم کرد

(۱۲۶) مر: معظم (۱۲۷) مر: شمشیر تیز (۱۲۸) مر: دهذ
(۱۲۹) مر: کنده‌اند (۱۳۰) مر: چو از
(۱۳۱) مر: را وداع کرده‌ام

۷۰ـ خطب: بفتح خاء. حال و شأن و کار خواه خرد باشد یا بزرگ

۷۱ـ چون سپاه انبوه و اسبان نژادی و شمشیرهای تیز کاری از پیش نبرد، با لشکر اندیشه با دشمن خویش بجنگ پرداختم: الحرب خدعة

۷۲ـ چون راهوار تیزرفتار اندیشه در کاری بزرگ در جنبش آید، چشم مرد دوراندیش دلاور لحظه‌ای بهم نیاید

۷۳ـ عیاء: بفتح عین. بیماری که به نشود

و رأی من برداشتن بینی از روی اشارت می‌کند و حزم من ببریذن آن عضو شریف اجازت می‌دهذ(۱۳۲) و حقیقتست کی بینی من مبتنی بر آن عضو(۱۳۳) ضعیف نیست و اگر اجزاء من از دست و پای و گوش و بینی و دیگر اعضا جمله از من جذا کنند چون حیات باقی ماند بانتفاء ایشان منی من منتفی نشوذ و اگر عاقل مشقتی کی درآن نفس را اندك مضرتی باشذ بجهت نیل مرادی عظیم کی منافع آن شمولی تمام و فوائد آن عمومی بکمال دارذ تحمل کنذ همانا نزدیك خرذمندان معذور باشذ و در چشم ارباب بصیرت افعال او زشت ننمایذ چنانك کنیزك شاه کشمیر سگالیذ در حق غلام و بذان سگالش جان او را مالشی‌عظیم داذ و بذان فعل قطع حیات او واجب شمرد. عمرو گفت چگونه بوذ آن حکایت.

گفت شنیذه‌ام(۱۳۴) کی شاه کشمیر را کنیزکی بوذ کی مطلع حسن چون روی او هرگز آفتابی(۱۳۵) ننموذه بوذ وعطر فروش(۱۳۶) صبا چون زلف او هرگز نافهٔ‌ی نگشوذه. جمیلهٔ‌ی کی اگر دیذه در شب روی او بدیذی گمان بردی کی مگر صبح از تتق افق طلوع کرد(۱۳۷) و اگر چشم در پرده ظلام نظر بر عارض زیبای او انداختی پنداشتی کی آفتاب برآمذ(۱۳۸).

بیت

رات وجه من اهوی بلیل عواذلی
فقلن نری شمساً وما طلع الفجر[۷۴]

شاه بغایتی بدیذار او فتنه بوذ کی اگر یك تار موی او در عوض جمله مملکت نهاذندی دست از مملکت بازداشتی و از سر

(۱۳۲) مر: ببریدن اجازت میدهذ (۱۳۳) مر: مبنی بر وجود آن عضو
(۱۳۴) مر: گفت چنین شنیذه‌ام (۱۳۵) مر: آفتاب
(۱۳۶) مر: عطار (۱۳۷) مر: طالع گشت
(۱۳۸) مر: آفتاب در شب شارق شذ

۷۴ــ سرزنش پیشگان، چهرهٔ دل‌پذیر یار مرا در دل شب تاری مشاهده کردند و گفتند این خورشیدی است که می‌بینیم. هرچند هنوز روشنی صبح‌ندمیده بود

موی او برنخاستی و بصفتی بکمال حسن او(۱۳۹) عاشق کی اگر بجان اشارت کردی در اسعاف[۷۵] آن تأخیر روا نداشتی و گفتی(۱۴۰).

شعر

مرا با عشق تو پروای جان نیست
ز سودای توأم(۱۴۱) سودای جان نیست
ز بار عشق‌رخسارت تن من
چنان پر شذ کی در وی جای جان نیست

این کنیزك را با غلامی از غلامان شاه معاشقتی افتاذ(۱۴۲) و مصادقتی واقع گشت(۱۴۳) و غلام بغایت دلبستگی شاه بذو عالم بوذ و پاذشاهی عشق کنیزك(۱۴۴) بر مملکت دل شاه می‌دانست(۱۴۵). از هیبت بأس و سطوت ملك(۱۴۶) خیال وصال او را در خاطر نمی‌یارست آورد و اندیشه مشاهدت او بر دل نمی‌یارست گذرانیذ کنیزك بارها التماس وصلت(۱۴۷) فرموذ و استدعاء مجالست کرد از غلام جز منع و ابا ازآن‌التماس بحصول نپیوست. کنیزك با خوذ گفت(۱۴۸) دوستی کی از دواعی شهوت خیزذ بدوام آن معتقد نباید بوذ و صداقتی کی از نظر فاسد حاصل آیذ ببقای آن مفتون(۱۴۹) نبایذ شذ کی بنای محبت چون براساس شهوت باشذ قریب الانهدام بوذ و صفاء مودت‌چون بشوائب لذات شهوانی امتزاج یابذ سریع الانعدام باشذ و حکما ازین‌جهت گفته‌اند: الاحداث یتصادقون سریعاً ویتقاطعون سریعاً لان محبتهم لاجل اللذه و هی یتغیر بسرعة و محبة المشایخ تدوم

(۱۳۹) مر: بصفتی بر جمال او (۱۴۰) مر: تأخیر امکان نداشتی
(۱۴۱) مر: توم (۱۴۲) مر: حادث شذ (۱۴۳) مر: حاصل آمذ
(۱۴۴) مر: شاه بجمال او می‌دانست و پادشاهی عشق او
(۱۴۵) مر: مملکت دل او می‌دیذ (۱۴۶) مر: شاه
(۱۴۷) مر: مواصلت
(۱۴۸) مر: منع و ابا ظاهر نمی‌شذ و جز فرار و هرب پیذا نمی‌آمذ چون آن مواصلت دست در هم نداذ و آن مقاربت بحصول نپیوست با خود گفت
(۱۴۹) مر: مغرور

۷۵ـ اسعاف: روا کردن حاجت (ناظم‌الاطباء)

ولا تنقطع لان اجتماعهم لاجل المحبة.

معنی آنست کی جوانان نوخاسته زوذ دوست شوند و زوذ قطع صحبت کنند از آن جهت کی دوستی ایشان از برای لذت شهوت بوذ(۱۵۰) و آن لذت زود تغیر پذیرذ و زوذ زائل گردذ و دوستی مشایخ انقطاع نپذیرذ از آن جهت کی اجتماع ایشان خاص از برای محبت باقی باشذ و می‌ترسم کی این ناجوانمرد(۱۵۱) چون طمع من از وی برنیامذ(۱۵۲) و او را بر مکتوم سر خویش اعلام داذم او در افشاء آن سر و اشاعت آن راز قدم زند(۱۵۳) و آب روی عفت و صلاح من پیش شاه بریزذ پیش از آنك(۱۵۴) او بر هتك(۱۵۵) سر و کشف راز من قدم زند من در قطع حیات و ابطال زندگانی او سعی پیوندم. پس شبی گوش خویش را بکارد از بناگوش جدا کرد و فریاذ برآورد کی فلان غلام مدتهاست تا(۱۵۶) سودای عشق من او را دیوانه کرده است و او لطفاً و عنفاً بمن پیغامها فرستاده(۱۵۷) چون از وصل من نومیذ شذ و از عفت من بر من دست نیافت در کمین فرصت نشست تا امشب مرا خفته یافت گوش من ببریذ و مرا مثله کرد. و اتفاق را آن شب این غلام بطمع کنیزکی دیگر از مقام(۱۵۸) خویش بیرون آمذه بوذ و بر بام ایوان و سطح شبستان رفته چون نعره‌زنان و فریاد ایشان(۱۵۹) از شبستان برآمذ بر بام بجستند(۱۶۰) وغلام را بگرفتند و حالت با فعل موافق افتاذ حالی را بتیغ سر از تن آن بیچاره جذا کردند و این مثل بذان آوردم تا بذانی کی(۱۶۱) ببریذن اندامی ضعیف انتقامی عظیم می‌توان کشیذ و من اندیشه کرده‌ام(۱۶۲) کی

---

(۱۵۰) ملی: کنند
(۱۵۱) مر: جوامرد (۱۵۲) مر: وفا نشذ (۱۵۳) مر: نهذ
(۱۵۴) مر: از آن کی (۱۵۵) مر: در هتك (۱۵۶) مر: کی
(۱۵۷) داذه (۱۵۸) مر: آرامگاه
(۱۵۹) مر: نعره و فریادزنان (۱۶۰) ملی: برآمذ بجستند
(۱۶۱) ملی: آوردم کی
(۱۶۲) مر: اندیشیده‌ام

بینی خویش ببرم و تجنی[۷۶] بر تو نهم و سوی زبا گریزم و تو افشاء سر من‌مکن کی آن‌افشا مفضی‌شود بابطال دو مصلحت بزرگ یکی قطع(۱۶۳) حیات من و دیگر هدر شدن خون جذیمه و ضایع ماندن انتقام. پس بینی خویش بدست خوذ ببریذ و خویشتن را مثله کرد و از مثله کردن او این مثل در جهان یاذگار ماند لامر ما جدع قصیر انفه. یعنی قصیر بینی خویش را از برای کاری بریذ. پس هم در شب راه قلعه زبا برداشت و چون نزدیك قلعه رسیذ خاك بر تارك سر کرد و از بیداذ عمر و فریاذ بآسمان‌رسانیذ زبا را از حال قصیر خبر کردند از کمال عقل و خرذ و غایت‌حزم و بیذاری و صدق کفایت و شهامت و حسن حصافت[۷۷] وکیاست او اندیشه کرد و گفت قربت او درین حضرت و راه یافتن او درین حصار متضمن خلل فراوانست کی او مردی حازم و داهی و زیرك و کاردان و دوربینست.

بیت

ماضی الجنان یریه الحزم قبل غد
بقلبه ما تری عیناه بعد غد[۷۸]

و دشمن هرگز بمحل اعتماد نبوذ خاصه کی قتل مخدوم خوذ مشاهدت کرده باشذ و هلاك ولی نعمت خوذ معاینه دیذه. پس چون باحضار مثال فرموذ و بینی او بریذه دیذ(۱۶۴) گفت این چه حالتست گفت بانو را معلومست کی آنچ بر من بوذ از حق مناصحت واجب داشتم و جذیمه را بدقایق مواعظ(۱۶۵) از مباشرت این کار مانع بوذم. سخن مرا ارعا[۷۹] نفرموذ و اصغا

(۱۶۳) ملی: کی آن ابطال دو مصلحت بزرگ را متضمنست یکی قطع
(۱۶۴) مر: بریذه یافت (۱۶۵) مر: نصایح و مواعظ

۷۶ــ تجنی: بنون مشدد. گناه بر کسی بستن (انندراج). تجنی علیه. منسوب کرد اورا بگناهی که نکرده بود (ناظم‌الاطباء)

۷۷ــ حصافت: بالفتح. بمعنی استواری عقل و مطلق استواری (انندراج)

۷۸ــ آنچه دیدگان مرد فرزانه فردا خواهد دید. امروز حزم و عاقبت‌نگری همان را در آئینه دل وی جلوه دهد

۷۹ــ ارعاء: گوش بکسی داشتن (انندراج)

نکرد و از رعایت مصلحت خویش غافل ماند تا رسید بـذو آنچ رسیذ. چون من از میان لشکر بانو خوذ را بیـرون انـداختم و نزدیك عمرو رفتم او اندیشه کـرد کـی این مـردی حـازم و عاقلست(۱۶۶) و بر ممالك خال من سالها(۱۶۷) حاکم بوذه و تا او در میان کار باشذ حکم من بر رعیت نافذ نبوذ و کار من در پاذشاهی استقامت نیابذ بر من تجنی نهاذ کی خال مرا بر بـاذ هوس نشاندی و آب روی این ملك(۱۶۸) ریختی خاك بر سر من اگر(۱۶۹) ترا بآتش بلا نینـدازم و چـون من بجـای امـراء سپاه(۱۷۰) و وجوه حشم و قدماء لشکر و اکابر حضرت جذیمه جز نیکوئی نکرده بوذم جمله بشفاعت من برخاستند و سر مرا از تیغ او آزاذ کردند مثال او بمثله کردن من نفاذ یافت و بریـذن بینی مانع بریذن سر آمذ و اینك بذین‌حضرت پیوستم اعتماد بر کرم بانوکردم کی(۱۷۱) انتقام من‌بکشذ و بانو نیك داند کی من توانم کرد کی آن بلاد هم درین هفته در سلك این مملکت آیذ و سر عمرو کی بهلاك(۱۷۲) مخدوم من خرم و شادمانه شذ در قید محنت گرفتار گرذذ. زبا چون حال چنین دیذ با خود اندیشیذ کی هیچ آفریذه برای مطالبه ثار و انتقام کینه خوذ را مثله‌نگرداند و علامت شنیع در اندیشه مهمی کی بکفایت انجامذ یا نه برنفس خوذ واجب ندارذ بر وی اعتماد بایذ کرد کی‌فوائد فراوان‌مملکت ما را در حزم ثابت و رأی صائب او مضمرست(۱۷۳) پس او را تقریب و ترحیب[۸۰] فرموذ و قربت اختصاص داذ. قصیر چـون زمام ارادت(۱۷۴) زبا بلطائف حیل و بدایع(۱۷۵) مکر درقبضه تملك آورد و مخارج و مداخل حصار نیك مصور کرد و عزم او

---

(۱۶۶) مر: مردی کاردان است (۱۶۷) مر: مدتها
(۱۶۸) مر: مملکت (۱۶۹) مر: بر سر من باذ اگر
(۱۷۰) مر: قواد لشکر (۱۷۱) ملی: کرده کی
(۱۷۲) مر: سر عمرو بهلاك (۱۷۳) مر: متضمن است
(۱۷۴) ملی: چون ارادت (۱۷۵) مر: صنایع

۸۰ـ ترحیب: مرحبا گفتن و خواندن کسی‌را بسوی فراخی وفراخ‌گردانیدن کسی را (انندراج)

کی برای دو مصلحت بزرگ نفاذ یافته بوذ یکی انتقام جذیمه و دوم استخلاص قلعه بامضا پیوست و حزم او کی طلیعه و مقدمه آن دو عزیمت بوذ روی بکار آورد(۱۷۶).

بیت

و کان الحزم اسبق عزمتیه فقدمه و مخ القوم رار[۸۱]

زبا را ببدایع صنایع و انواع(۱۷۷) خرذ در اهتداء[۸۲] جاده رشاد و صلاح مملکت چنان بر افعال و اقوال خویش مشعوف گردانید کی هرچ در ارجاء[۸۳] آن ممالك نه باستصواب رأی قصیر(۱۷۸) بوذی بهیچ‌وجه مراعات آن نرفتی و اعتماد کلی بر رأی و رویت او ثابت شذ. چون قصیر قربت خویش در آن حضرت مقرر کرد و زبا را بدانه افتعال[۸۴] در دام بلا کشید گفت بانو را معلومست کی ملك جذیمه در قبضه مراد و نگین امر من بوذ و از نعمت او مرا اندوخته بسیارست و محصول فراوان و خواسته وگردآورده خویش ومقتنی[۸۵] ومکتسب(۱۷۹) خوذ در دست دشمن گذاشتن و خوذ را درویش و خصم را توانگر داشتن(۱۸۰) از خرذ دورست و از حزم بر کران اگر رأی بیند اجازت فرموذه آیذ(۱۸۱) تا بروم و خزاین و دفاین خویش در قبضه تصرف آرم و از حال او تجسس(۱۸۲) کنم و امرا وکبرا و مقدمان حشم و سران سپاه و مبارزان لشکر(۱۸۳) را فریبی سره دهم کی مرا با ایشان سابقه عهدست تا آن مملکت در حوزه

(۱۷۶) مر: طلیعه و مقدمه آن دو عزیمت شذ (۱۷۷) مر: انوار
(۱۷۸) مر: باستصواب قصیر (۱۷۹) مقتنا و مکتسب
(۱۸۰) مر: کردن (۱۸۱) مر: فرماید
(۱۸۲) مر: تجسسی (۱۸۳) مر: قواد لشکر

۸۱ـ حزم بر نیتها و خواسته‌های وی پیشی گرفته بود. از این روی آن‌را در کار خود پیشاهنگ کرد. و ناچار مغز مردم (از کارهای سنجیدهٔ وی) در حیرت و تباهی افتاد

۸۲ـ اهتداء: راه راست یافتن (انندراج)

۸۳ـ ارجاء: کنارها جمع رجا بی‌همزه. کنار (انندراج)

۸۴ـ افتعال: رجوع شود به صفحه ۴۵۷ حاشیه ۳۶

۸۵ـ مقتنی: سرمایه و اسباب دنیوی جمع مقتنیات (انندراج)

تملك این حضرت آیذ از صواب دور نیفتذ زبا اجارت داذقصیر روی بحضرت عمرو نهاذ و چون بخدمت پیوست احوال عرض داذ و مال(۱۸۴) فراوان و جواهر بی‌کران از خزینه عمرو با اموال و اسباب خویش ضم کرد و با یك کاروان استر پربار(۱۸۵) از نفائس و اعلاق[۸۶] روی بدارالملك زبا نهاذ. زبا چون در کثرت آن مال و نفائس(۱۸۶) آن جواهر نگریست بقیت خوفی کی از قصیر داشت زائل شذ و بکلی خزینه اسرار پیش رای او نهاذ و مفاتیح املاك و اسباب بکف کفایت او تفویض فرموذ و او را گفت مال بسیار و جواهر بی‌اندازه از خدمت جذیمه اندوختهٔی همانا بر تو سخت آیذ دیگری را بر تخت او دیذن. گفت ای بانو اینچ این کرت آورده شذ عشر مالست و زکوة خواسته. باش تا بکلی نقل کرده شوذ پس نوبتی دیگر هم برین منوال بیامذ وفرش وبسط واقمشه بسیار(۱۸۷) ببرد. بار سوم گفت کار این نوبت دارذ کی جمله زر خشك‌مانده است و اسلحه ثمین. بانو را همتی می‌بایذ داشت ان‌شاءالله بدولت او آسان شوذ. پس بیامذ و هشتاد هیون پیل پیکر راست کرد و عمرو را با صذ و شصت مرد از دلیران کار دیذه و شجاعان کارزار(۱۸۸) کی هریکی بتنها لشکری گران وسپاهی بی‌کران را بشکستی و اندام ایشان بجواشن و دروع چنان پوشیذه کی هرگز از ضرب شمشیر و طعن نیزه متألم نشذی.

بیت

لا یألمون فضرب السیف عندهم

کالضرب فی‌النحو فعل ماله وجع[۸۷]

---

(۱۸۴) مر: اموال

(۱۸۵) ملی: کاروان پربار اشتر (۱۸۶) مر: نفاست

(۱۸۷) ملك: بی‌قیاس. مر: فراوان (۱۸۸) مر: شجاعان روز رزم

۸۶ـ اعلاق: جمع علق بالکسر. گرانمایه از هرچیزی (انندراج)

۸۷ـ درد را در ایشان راهی نیست بهمین روی، ضرب شمشیر در پیش این مردان همانند کلمهٔ «ضرب» در علم نحو، تنها لفظاً فعل است و دردی در پی آن نیست (در مثال ضرب زید عمراً)

در صندوقها نشاند و بر هر شتری دو صندوق بوذ و دو مرد تمام سلاح در آن صندوق پنهان(۱۸۹) و راه قلعه برداشت. زبا را از آمدن قصیر خبر کردند بر زبر قلعه رفت(۱۹۰) ودرصحرا نگریست چون نظر بر هیونان قصیر افکند کی گران گران در زیر بار می‌آمذند و از مشقت بارگران و حمل صعب می‌نالیذند این ابیات انشا کرد و نرم با خوذ می‌خواند(۱۹۱).

شعر

ماللجمال مشیها و ییدا اجندلا تحملن ام حدیداً
ام صرفاناً بارداً شدیداً ام الرجال جثماً قعوداً

معنی آنست کی این اشترانرا چه رسیده است کی چنین‌گران و ناتوان می‌آیند مگر بار ایشان سنگست یا آهن یا اسرب[۸۸] یا مردان بر سلاح والا رفتن ایشان بذین کراهت[۸۹] و گرانی‌نبوذی و قصیر عمرو را از حال قلعه آگاه کرده بوذ و نشان داذه کی بفلان جای فرجهٔیست حالی کی ازمکمن بیرون آئی در آن کوش کی تیغ کشیذه بر در آن فرجه روی کی حالی آن جاذو قصد آن فرجه کند تا مگر جانرا از زخم تیغ تو برهاند(۱۹۲). پس‌قصیر اشتر با بار در ربض[۹۰] قلعه برد و صندوقها فرو گرفت وجوالها بیرون کرد و در صحن حصار بنهاذ و خوذ بخدمت زبا رفت. یکی از مردم(۱۹۳) قلعه جوال‌دوزی بجوال فرو برد تا بنگرذ کی چه بارست باندام مرد رسیذ مرد از زخم آن برهم جست باذی ازو جذا شذ آن مرد قلعه فریاذ برآورد کی درین جوالها و صندوقها(۱۹۴) مردان سلاح‌ورند. چون پرده راز دریذه شذ مردان کارزار جوالها ببریذند(۱۹۵) و بیرون آمذند و قلعه

---

(۱۸۹) مر: در آن متمکن (۱۹۰) مر: برسطح قله آمذ
(۱۹۱) مر: انشا کرد و این شعر انشاد نموذ (۱۹۲) مر: امان دهذ
(۱۹۳) مر: ساکنان (۱۹۴) مر: جوالق و صنادق
(۱۹۵) مر: چون آواز مرد بشنیدند مردان کارزار جوالها بدریذند

۸۸ـ اسرب: بضم اول و ثالث. بمعنی سرب و بحذف الف نیز آمده (انندراج)
۸۹ـ کراهت: کسحابه. سختی (انندراج)
۹۰ـ ربض: میانه چیزی و بنیاد بنا (انندراج)

مضطرب شذ. زبا دانست کی جان نخواهذ برد بدر فرجه دویـذ عمرو سلاح پوشیذه آنجا مترصد ایستاذه بوذ. زبا چون عمرو را بدیذ شمشیر کشیذه انگشترئی(۱۹۶) داشت زهر در زیر آن‌نگین تعبیه کرده حالی زهر بر مکیذ و گفت بیدی لا بید عمرو یعنـی خوذ را بدست خویش هلاك کنم نه بدست عمرو و حالی را جان بخازن دوزخ سپرد و آن قلعه بمیامن حزم قصیر مستخلص شذ. پس حزم نوریست(۱۹۷) الهی منبع او از فیضان عقل مقدس‌در سینه ملوك و اصحاب بصایر توطن ساخته کی روی هر حادثه کی از طوارق[۹۱] زمان حادث خواهد شذ پیش از وقوع و هجوم در آینه معرفت فرانفس نمایذ(۱۹۸) و منت خذای را کی نفس‌پاك خذاوند پاذشاه جهان ،خسرو اسلام، دارای دهر، شهریار ایران، مظفر الدنیا والدین، قزل ارسلان ازبك‌بن محمدبن ایلدگز اعلی الله الویته بانوار(۱۹۹) حزم روشنست و باثار هدایت مصقول و دفع(۲۰۰) دواهی پیش از وقوع و حلول(۲۰۱) بقوت نور آن می‌فرمایذ و منع(۲۰۲)حوادث پیش از نـزول(۲۰۳) و هجـوم باشراق شعاع آن میکنذ و من بنده اتمام این باب و اختتام ایـن داستان را ضمیمهٔ از نظم خـویش و تتمه از شعر خـوذ(۲۰۴) بردیف حزم در مدح ذات شریف و نفس مطهر او ایراد کردم و هی هذه.

سلطان ملك‌گیر و شهنشاه مـال بخش
ای ملك روزگار خـریـذه بمال حـزم

---

(۱۹۶) مر: بدیذ دانست کی جان نبرد انگشترئی (۱۹۷) لطفیست
(۱۹۸) خواهد شذ چون از وقوع و هجوم در آینه معرفت و تجربت تفرس نمایذ
(۱۹۹) ملی: ایلدگز بانوار (۲۰۰) مر: تدافع
(۲۰۱) مر: حلول و نزول (۲۰۲) مر: تمانع
(۲۰۳) مر: وقوع (۲۰۴) مر: خویش

۹۱ـ طوارق. بالفتح و کسر رای مهمله. جمع طارقه. حوادث که بشب از آسمان فرود میایند و سختیهای زمانه (انندراج)

گردذ ز دهر تیرگی فتنه منهزم(۲۰۵)
خورشید فکرت ار بنمایذ جمال حزم
کرده ممالك از کف تو دستبوس امن
گشته حوادث از دل تو پای مال حزم
بر دشمنان ملت اسلام روی عیش
رأیت کند حرام بسحر حلال حزم
شهباز همتت ز پی صید مملکت
هردم بر اوج فکر نشیند ببال حزم
ازجویبار تیغ تو تاملك آب‌خورد(۲۰۶)
بیرون دمیذ میوه عدل از نهال حزم
ای به‌نشین تخت بحزم تو حال ملك
خوش باذ همچنانك بفکر تو حال حزم

(۲۰۵) مر: منعدم (۲۰۶) تا آب خورد ملك

الباب السابع
فی فضائل الحکمه و نوادر نتائجها

قال الله تعالی: ادع الی سبیل ربك بـالحکمة والمـوعظه الحسنه و جادلهم بالتی هی احسن[1].

بخشنده بی‌منت و بخشاینده بی‌علت، هست‌کننده موجودات بی‌آنك بهستی ایشان او را احتیاجی(۱) قائم باشذ و نیست‌کننده مخلوقات بی‌آنك‌از نیستی(۲)ایشان جناب‌کبریاء اورا تبرمی[2](۳) روی نمایذ بندهٔ مطیع و رسول امیـن خویش را چنین می‌فرمایذ کی ای منظور هدایت و ملحوظ رعایت من ترا بکمال امانت از مخلوقات اختیار کردم و سوی بندگان خویش بـرسالت حضرت قیومیت و پیغام بارگاه سرمدیت(۴) نامزد فرموذم. بندگان مرا سوی راه راست از طریق حکمت راهنمون شو(۵) و بمـواعظ نیکو ایشان را بخذای خوان و با ایشان مجادلت بحجتی کن کـی نیکوتر باشذ و آن حجت کی نیکوترست حکمت تواند بوذ(۶) کی مقدمات آن برهانی باشذ و عقل را بر آن انکاری نرسذ(۷)یعنی

---

(۱) ملی: ایشان احتیاجی (۲) مر. ملی: هستی
(۳) مر: انبرامی (۴) مر: دیمومیت
(۵) مج: رهنمونی کن – مر: راه‌نمون شو
(۶) مر: و آن حجت حکمت است
(۷) عبارت از کی مقدمات تا انکاری نرسد در نسخه مر نیست

۱ـ سوره مبارکه نحل آیه ۱۲۹ ـ آنگه حق‌تعالی رسول را امر کرد و گفت دعوت کن خلقان را با راه خدای‌تعالی یعنی با دین خدایتعالی (بالحکمه) با سخن درست (والموعظه الحسنه) و پند نیکو و جادلهم بالتی هی احسن و مجادله کـن و مناظره با ایشان بر وجهی که نیکوتر باشد مفسران گفتند معنی آنستکه ایذاء مکن ایشان را و رسالت گذاردن رها مکن و بعضی مفسران گفتند این آیت‌منسوخ است بآیت قتال (ان ربك هو اعلم) خدای تو عالمتر است بآنکس که گمراه شود از راه که‌دین حق است و عالمتر است بآنکه بر راه راست و طریق هدایت باشد، و این سبیل تهدید و وعید است (تفسیر ابوالفتوح)

۲ـ تبرم: ملول شدن و مانده شدن و بستوه آمدن (انندراج)

دعوت براه حق و دین صدق بمدارا و نرمی کن نه بدرشتی و فظاظت[۳] تا رمیده نشوند کی اجلاف[۴] را بدرشتی براه نتوان آورد و جهال را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد. بنگر کی حکمت چه شریف جوهری و چه زیبا حلیتی و چه کامل فضیلتی و چه محمود خصلتی تواند بوذ کی سید انبیا و سردفتر اصفیا کی خلاصه آفرینش و نقاوهٔ[۵] کائنات(۸) بوذ باعتیاد آن مأمورباشد و باقتناء[۶] آن محکوم و کدام زبان بحصر(۹) فضائل حکمت قادر تواند بوذ و کدام بیان بر ایراد شواهد آن وفا تواند نموذ وکتاب کریم و وحی منزل آنرا ستایشی بدین عظمت می‌فرمایذ وآرایشی بذین منزلت می‌دهذ کی و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراًکثیراً[۷] معنی آنست کی هرکرا از جامه‌خانه‌هدایت بخلعت حکمت مشرف گردانیذند و نفس او را بذان(۱۰) جوهر شریف محلی و مزین کردند او را خیر(۱۱) بسیار داده باشند و نیکی فراوان کرامت کرده و باعطاء حکمت تاج منت برفرق سلیمان داود علیهماالسلام نهاذ و طراز شرف بواسطه آن جوهر شریف کی از درج سعادت الهیست بر دوش وجود او نهاذ حیث قال و شددنا ملکه و آتیناه الحکمة و فصل الخطاب[۸] می‌فرمایذ کی ما اوتاد ملك سلیمان با طناب مطاوعت و انقیاد جن و انس و وحش و طیر مشددفرموذیم

(۸) مر: موجودات (۹) مر: بر حصر
(۱۰) مر: اورا بزیور آن (۱۱) مر: خیری

۳ـ فظاظت: درشتخوئی. بفتح فاء. درشت‌خوی گردیدن (منتهی‌الارب)

۴ـ اجلاف: جمع جلف. بالکسر. مرد درشت‌گول. سفیه و خودسر و بیباك (انندراج)

۵ـ نقاوه: برگزیده (ناظم‌الاطباء)

۶ـ اقتناء: بالکسر. سرمایه گرفتن و کسب کردن و گرفتن چیزی و لازم کردن چیزی را و ذخیره (انندراج)

۷ـ سوره مبارکه البقره آیه ۲۶۹

۸ـ سوره مبارکه ص آیه ۲۰ـ و ما ملك اورا قوی کردیم و قوت دادیم. حسن بصری مشدد خواند و شددنا. عبدالله عباس گفت از او قوی‌تر پادشاهی‌نبود در عهد او و هرشب سی و سه هزار مرد محراب او نگاهداشتندی فذلك قوله (و شددنا ملکه) ای بالحرس.



و سری از اسرار الهی کی راهنمون(۱۲) باشذ بمصالح معاش و معاد و عبارت از آن حکمتست در مخزن سینه او نهاذیم و بیان او را بفصل‌الخطاب کی از نتائج حکمتست آرایش داذیم و قال النبی صلی‌الله علیه وعلی آله(۱۳): الحکمة ضالة کل حکیم(۱۴). می‌فرمایذ کی حکمت گم شذه حکماست یعنی طالب حکمت حکما باشند از آن جهت کی هرکرا جوهری عزیز گم شوذ و علقی[۹]

---

(۱۲) مر: راه‌نمون (۱۳) مر: صلی‌الله علیه

(۱۴) ملی: المؤمن

← عکرمه گفت از عبدالله عباس که دو مرد از بنی‌اسرائیل پیش داود آمدند و یکی بر دیگری دعوی کرد که او گاوی از آن من غصب میدارد و مدعی ضعیف بود و مدعا علیه قوی بود داود مدعی را گفت بینه داری گفت نه. گفت برخیزید تا من در کار شما نگرم. ایشان برفتند داود آن شب در خواب دید که اورا گفتند این مرد مدعی‌علیه را پیش‌خوان و بفرمای تا او را بکشند و از خواب درآمد و گفت این چه خواب است که من دیدم و اعتماد نتوان کردن توقف باید کرد. یکبار دیگر بدید توقف کرد. دیگرباره بدید با تهدید. کس فرستاد و ایشان را حاضر کرد و گفت خدای مرا فرموده است و وحی کرد بمن در خواب که تو که مدعاعلیه هستی ترا بکشم. گفت مرا بی‌بینتی بکشی؟ گفت مرا نگفتند که بینت طلب کنم. مرا امری کردند بقتل تو و من فرمان خدای را تأخیر نکنم. چون مرد بدانست که لابد اورا بخواهد کشتن گفت یا نبی‌الله دانی تاقصه چیست من پدر این مرد را بکشته‌ام و این گاو را از او بسته‌ام مرا نه برای گاو میفرماید کشتن خدای برای خون آن مرد میفرماید داود بفرمود تا او را بقصاص آن مرد بکشتند باقرار او و هیبت او در دل بنی‌اسرائیل سخت شد فذلك قوله (و شددنا ملکه) ای با لهیبه (و آتیناه الحکمة) ما او را حکمت دادیم یعنی نبوت و گفتند اصابت قول خواست. ابوالعالیه گفت مراد بحکمت کارهائی است موافق عقل (و فصل‌الخطاب) عبدالله عباس گفت بیان سخن خواست. عبدالله مسعود و حسن و مقاتل گفتند یعنی علم احکام و قضایا و کار گذاردن و فصل کردن تا در هیچ حکم فرو نماندی و حضرت امیرالمؤمنین علی صلوات‌الله و سلامه علیه‌فرمود فصل‌الخطاب این بود که به او بگفتند که مدعی را بینه باید و مدعی‌علیه را سوگند و کعب‌الاحبار همین گفت که شهود و ایمان است و بعضی دیگر گفتند آن بود که او در اول سخن گفتی (اما بعد) و اول کسیکه این گفت داود بود (تفسیر ابوالفتوح رازی)

۹ـ علق: بالکسر. گرانمایه از هر چیزی. اعلاق (بالفتح) و علوق (بضمتین) جمع

نفیس از وی مفقود مانذ عمر در جستن آن مصروف دارذ و همت بر مطالبت آن مقصور. پس قدر حکمت کی پرتویست از انوار فیض الهی و قیمت آن عطیت کی لمعهٔ(۱۵)یست از بوارق عالم قدس جز حکیم‌النفس و کامل‌الذات ندانند و جز روان روشن و نفس پاك نشناسذ.

بیت

خلیلی مهلا لا تلوما اخاکما فلا یعرف الایام من لا یجرب[۱۰]

و حکما گفته‌اند الحکمة کالجواهر فی‌الصدف لا ینالها الا الغواص الحاذق و هی سلم الی الباری فمن عدمها عدم القرب منه و هی کالعروس ترید البیت خالیا معنی آنست کی حکمت بر مثال جواهرست در اصداف کی الا در قعر دریا نتوان یافت و چنانك گوهر(۱۶) را از قعر دریا جز غواص چالاك زیرك کی با تلاطم امواج بحر آشنا شذه باشذ و مواضع مهالك آن دانسته بیرون نیارذ حکمت را جز نفس شریف و روان پاك کی از امواج بحور جهالت و اضطراب دریای(۱۷) نادانی نیندیشذ حاصل نکنذ و حکمت بر مثال نردبانیست سوی معرفت باری جلت قدرته‌هرکس کی آنرا گم کرد بقرب رحمت و جوار مغفرت وی نتواند رسیذ کی صعود بر مدارج آن حضرت و ترقی بر معارج آن قربت جز بنردبان حکمت میسر نشوذ و حکمت بر مثال عروسیست صاحب جمال لطیف‌خلعت و هر آینه عروس خانه از تزاحم اغیار خالی خواهذ تا تمتع او از مباشرت و معاشرت کذخذائی با تمام(۱۸) پیونذذ همچنان حکمت نفس را کی مظنه اوست از غش(۱۹) جهل و رجس[۱۱](۲۰) شره خالی و مطهر خواهذ تا تمتع او از

(۱۵) مر: شظیه (۱۶) مر: جوهر
(۱۷) ملی: دریاء (۱۸) ملی: کزخذای ـ ملك: کدخدا مر: کذخذائی بدرجه کمال (۱۹) مر: اغتشاش (۲۰) مر: ارجاس

۱۰ـ دوستان من.زیاده، برادر ویار خویش را سرزنش مکنید. زیرا روزگار را جز مردم گاردیده نشناسد

۱۱ـ رجس: پلیدی. گناه و کفر و هرکار پلید و زشت و کاری‌که مستوجب عذاب باشد (انندراج)

انوار معرفت باری غایت کمال را حاوی گردذ و ارسطاطالیس می‌گویذ الحکمة اس الممدوحات و کفاها فضلا ان الجهل ضدها. معنی آنست کی حکمت اساس جمله فضائل ستوذه است و او را از ستایش این قدر کفایتست کی جهل ضد اوست چنانك جمع آب و آتش در یك مکان برعقل متعذرست همچنان جمع حکمت وجهل در یك نفس متعذرست و گفته‌اند نزلت الحکمة علی ادمغة یونان والسنة العرب وایدی الصین و قلوب فارس. معنی آنست کی‌چون حکمت از مدارج ملکوت قصد مرکز(۲۱) زمین کرد در چهار مرحله مستقر ساخت و در چهار منزل متوطن شذ در دماغ اهل یونان و زبان اهل عرب و دست اهل چین و دل اهل پارس و حکما گفته‌اند اجناس الفضائل اربعه الحکمة و الشجاعة و العفة والعدالة و اضدادها اربعة الجهل والجبن والشره والجور. انواع فضائل جمله در تحت این چهار جنس داخلست و انواع رذائل جمله در ضمن اضداد آن حاصل. پس در سایه رایت حکمت از اعلام فضائل پنج علمست: ذکا، ذکر، تعقل، صفاء ذهن، سهولت تعلم. ذکا سرعت انقداح(۲۲) نتائجست و ذکر ثبات صورت آنچ عقل یا وهم آنراملخص‌گردانند. تعقل‌موافقت نموذن نفس‌است از روی فحص در استخراج مطلوب. صفاء ذهن تأمل کردن نفس‌است در لوازم مقدمات سهولت تعلم تیزی فهمست در ادراك امور نظری.

حکایت: آورده‌اند کی وقتی بازرگانی بوذ کی اثقال احمال او جرم زمین را گران‌بار کرده بوذ و اوقار[۱۲] اموال او گاوماهی را بی‌طاقت گردانیذه از شهری بطریق تجارت‌روی بشهری دیگر نهاذه بوذ و از طرفی بر سبیل مرابحت قصد طرفی دیگر کرده. در اثناء فراسخ و اوساط مخارم[۱۳] حکیمی کی اگر قس ساعده[۱۴]

(۲۱) مر: مراکز (۲۲) مج ـ انقلاح

۱۲ـ اوقار: جمع وقر (بالکسر) بار گران (انندراج)

۱۳ـ مخارم: راهها در زمین درشت (انندراج)

۱۴ـ قس ساعده: قس ابن‌ساعدةبن جذامةبن زفربن ایادبن نزاربن خطیبه بلیغ عرب و قاضی عصر خود و اسقف نجران بود ابوعلی‌ابن سکن و ابن شاهین



سعادت صحبت او دریافتی بفوائد حکمت او مستعد گشتی و اگر لقمان در روزگار فضائل او بوذی بالتقاط لقمه خوان علم او ممتلی شذی(۲۳).

بیت

لو کان شاهد فی ذاالعصر حکمته
لقمـــان لقبه لقمـــان لقمانـــا[۱۵]

با وی همراه افتاذ بازرگان مصاحبت او را دولتی تازه و سعادتی گواران شمرد و کذام دولت آن لذت دارذ کی مجالست اصحاب حکمت(۲۴) و کذام سعادت را آن حلاوت بوذ کی مصاحبت ارباب عقول را. چــه از محادثت[۱۶] ایشان مشاهدت عــالم ملکوت توان کرد و از مباحثت ایشان بموانست حوران بهشت(۲۵)توان رسیذ. اتفاق را در تطواف آن اطراف(۲۶) واذئی بریشان‌حاوی شذ و بیابانی بریشان محیط گشت کی مرغ در تجویف آن افکار گشتی و باذ را از ارجاء[۱۷] آن خروج ممکن نگشتی(۲۷).

(۲۳) ملی: شذ (۲۴) مر: حکم
(۲۵) مر: حوراء فرادیس (۲۶) ملی: تطواف اطراف
(۲۷) مر: از ارجاء آن رجاء خروج دست ندادی

و عبدان مروزی و ابوموسی وی را در زمره صحابیان قلمداد کرده‌اند. ابوحاتم سجستانی وی را از سالمندان دانسته و گوید وی ۳۸۰ سال عمر داشت. گویند وی نخستین عربی است که تکیه بر عصا یا شمشیر خطبه خواند و نخستین کسی است که در کلام خود (امابعد) گفت و نخستین کسی است که در نامه خود نوشت (من فلان الی فلان) وی بر قیصر روم وارد میشد و مورد احترام قرار میگرفت تا قبل از بعثت پیغمبر حیات داشته و آن حضرت اورا دیده است و پس از مرگ وی (۲۳ سال قبل از هجرت) درباره او از پیغمبر پرسیدند گفـت (یحشر امة واحده) ـ الاعلام زرکلی چاپ دوم جلد ۶ ص ۳۹

۱۵ـ اگر لقمان حکیم درین زمانه بودی و دانش و دانشوری وی بدیدی، بی‌گمان شهرت و لقب خویش بدو ارزانی کردی.

۱۶ـ محادثت: با هم سخن گفتن (انندراج)

۱۷ـ ارجاء: بالفتح. کناره‌ها. جمع رجا. بی‌همزه بمعنی کنار (انندراج)

بیت

و مهمه لا تکاد الریح تعبـره   الا بخط جواز من سلیمانا[18]

جماعتی صعالیك[19] کی طعان رماح نزدیك ایشان خوشتر از وصال ملاح[20] بوذی و ضربت شمشیر و تیر بریشان شربت خمر و شیر نموذی.

بیت

ظنوالعجاجة مزنا والبخیع حیا   والمشرفیه برقاًلاح فانتجعوا[21]

بایشان(۲۸) باز خوردند. بازرگان روی بحکیم کرد و گفت وای من(۲۹) اگر ایشان(۳۰) مرا بشناسند حکیم جواب داذ کی ای بازرگان وای(۳۱) من اگر ایشان مرا نشناسند این سخن در بازرگان چنان درگرفت کی آتش در نی و در دل وی چنان اثـر کرد کی آب زلال در جگرتشنه با خوذ گفت بجمع کردن چیزی چندین رنج بر نفس چرا بایذ نهاذ کی اگر در دنیا او را بذان بشناسند در مهالك و معاطب[22] گرفتار گردذ و بسبب آن درآخرت بوبال نکال[23] و عذاب(۳۲) مأخوذ شوذ پس نذر کرد کی اگر از آن ورطه نجات یابذ و از آن مهلکه خلاص بینذ مال جمله در راه خدا تفرقه کنذ و بر کسب علم کی کلید مخزن معرفتست همت مقصور دارذ(۳۳). خذای تعالی ببرکت صحبت حکیـم و یمـن همت(۳۴) او آن بلا از وی بگردانیذ و او نذر(۳۵) بوفارسانیذ

(۲۸) مر: بدیشان   (۲۹) مر: وای بر من
(۳۰) مر: اگر این قوم   (۳۱) مر: وای بر   (۳۲) مر: بوبال‌وعذاب
(۳۳) مر: گرداننذ   (۳۴) مر: نیت   (۳۵) مر: بگردانیذ و نذر

۱۸ـ چه بسیار بیابان دوردست که باد جز با جواز عبور از سوی سلیمان (ع) از آن نمیتوانست بگذرد

۱۹ـ صعالیك: جمع صعلوك (بالضم). دزدان. درویشان و فقیران

۲۰ـ ملاح: جمع ملح و ملیح: زیبا و خوب صورت ـ نمکین (نفیسی)

۲۱ـ گرد انگیخته از سم ستوران (در میدان جنگ) را ابر و قطرات خون را دانه‌های باران و درخشش شمشیرهای نیك (ساخته شده در مشارف شام) را فروغ آذرخش؛ می‌شمردند و بامید یـافتن آب و گیاهی بدان روی می‌آوردند

۲۲ـ معاطب: جمع معطب (بفتح میم). جای هلاك (ناظم‌الاطباء)

۲۳ـ نکال: بفتح نون. عقوبت و سزا هرچه باشد (ناظم‌الاطباء)

و در حکمت درجتی منیف[۲۴] ورتبتی شریف یافت وحکماگفته‌اند:
الفضائل يتبع بعضها بعضاً فالحكيم عادل و نجد و عفيف والعادل عفيف والنجد عفيف. می‌گویذ(۳۶) کی ابعاض[۲۵]فضائل و انواع آن تابع یکدیگرند(۳۷) پس حکیم کی فضیلتی(۳۸) قوی‌تر اعنی حکمت او دارذ عادل و شجاع و پاك دامن(۳۹) و پرهیزگار باشذ کی مقتضای حکمت اینست(۴۰) و عادل باید کی پاك دامن(۴۱) و صاحب صیانت بوذ کی عدل نفس را از اعمال خسیس(۴۲) باز دارذ(۴۳) و عفیف عادل باشذ(۴۴) کی عفت بر ظلم کی اخس اوصافست رضا ندهذ و شجاع باید کی عفیف(۴۵) و پرهیزگار و صائن[۲۶] بود کی در نجدت[۲۷] و شجاعت کبر نفس است و کبر نفس باعمال(۴۶) دنی و افعال قبیح خستو[۲۸] نگردذ و از مباشرت آن پرهیز واجب بینذ.

بیت

لا تطبيه زخارف الدنيا ولا تمضى به الاهواء او تتنقل[۲۹]

وگفته‌اند الحکمة‌شرف من لاقدیم له معنی آنست‌کی حکمت‌کی اشرف فضائلست. شرف نفس کسیست کی او را نسبتی قدیم و محتدی[۳۰] کریم نبوذ(۴۷) کی در موضع مفاخرت بوی انتما کنذ

---

(۳۶) مر: معنی آنست (۳۷) مر: یکدیگر باشند
(۳۸) مر: فضیلت (۳۹) مر: عفیف (۴۰) مر: آنست
(۴۱) مر: عفیف (۴۲) مر: رذائل اعمال
(۴۳) مر: مانع آیذ (۴۴) مر: و عفیف باید کی عادل بوذ
(۴۵) ملی: شجاع عفیف (۴۶) مر: و شجاعت کبر نفس باعمال
(۴۷) مر: نسبی قدیم و محتدی کریم نه بود

۲۴ـ منیف: بر وزن مقیم. پاك و بزرگ و بلند و زیاده (انندراج)
۲۵ـ ابعاض: جمع بعض (بالفتح) پارهٔ از هرچیز (انندراج)
۲۶ـ صائن حافظ و نگاهدارنده و نگهبان (ناظم‌الاطباء)
۲۷ـ نجدت: بفتح اول و ثالث. دلیری و مردانگی و قوت وسختی (انندراج)
۲۸ـ خستو: مقر و معترف و آنرا هستو نیز گویند (انندراج)
۲۹ـ جلوه‌های فریبندهٔ جهان وی را مفتون خویش نسازد و خواهشهای دل بدنبال خویشش نکشد و هرآن برنگیش در نیاورد
۳۰ـ محتد: بروزن منزل اصل طبع (انندراج)

و در مقام مناسبت بوی معتزی[۳۱] شوذ.

بیت

مالفخر بالعظم الرمیم وانما فخارالذی یعنی‌الفخار بنفسه[۳۲]

و افلاطون حکیم میگوید: اذا علمت من نفسك انك لا تفرح بالمدح ولا تحزن بالذم فقد صرت حکیماً. می‌گویذ هرگه کی ترا در نفس خویش این قوت حاصل شذ کی باطـرا[۳۳] و امتداح[۳۴] فرحی در نفس تو ظاهر نشوذ و بهجا و مذمت المی در دل تو پیذا نگردذ.

بیت

گر کلهم بخشی و گـر سر بـری
زین نشوم غمگن و زان شادمـان

بدان کی(۴۸) شرف حکمت و مرتبت آن فضیلت ترا حاصل آمذ و حقیقت این سخن آنست کی هرکه بقاذورات[۳۵] دنیا التفات ننمایذ و زخارف آن در چشم همت او وقعی ندارذ بمدح و ذم‌کی وجود آن مبنی بوذ بر تحصیل و تفویت[۳۶] آن نه شاذ گردذ و نه دردمند شوذ و کتاب کریم و تنزیل عظیم مصدق این معنیست و مقرر این دعوی حیث قال: لکیلا تا سوا علی مافاتکم ولا تفرحوا بما اتاکم[۳۷]. معنی آنست کی اندوهگین مشویذ برآنچ فوت شذاز

(۴۸) ملی: بدانك

۳۱ـ معتزی: بضم اول و فتح ثالث وکسر زاء ـ بازبندنده و منتسب‌گردنده عام است از راست یا دروغ (انندراج)

۳۲ـ سرفرازی به استخوانهای پوسیده (پدران و نیاکان) سرفرازی نیست و بی‌گمان هرکس بخویشتن خویش بنازد و آهنگ و کسب سرفرازی کند، درمیان مردم سرفراز بشمار می‌آید.

۳۳ـ اطراء. چون مهموز باشد از حد درگذشتن در مدح و نیك مبالغه‌کردن در آن و چون واوی بود نیك ستودن کسی را (ناظم‌الاطباء)

۳۴ـ امتداح: ستودن

۳۵ـ قاذورات: پلیدیها و نجاستها (انندراج)

۳۶ـ تفویت: رهاکردن (ناظم‌الاطباء)

۳۷ـ سوره مبارکه حدید آیه ۲۳

شما ازاسباب دنیاکی‌آنرا بحقیقت درنگ وثبات نباشذ و خرم و شادمان‌مگردیذ بدانچ از اموال مستعار گیتی بشما دهند کی آن بضرورت نصیب دیگران(۴۹) خواهذ بوذ و امیرالمؤمنین علیه‌السلام(۵۰) وقت‌قرأت این‌آیت گفت: من‌لم یأس علی‌مافاته ولم یفرح بمااتاه فقداخذالزهد بطرفیه. گفت هرکه برفائت دردمند نشوذ و برحاصل نشاط نکنذ هردو طرف زهد فرا گرفته باشذ و موصوف بذین‌صفت نبوذ الا حکیمی فاضل کی‌باشراق بوارق‌الهی روان او روشن ونفس او منور بوذ و(۵۱) نفسی‌پاك و ذاتی کامل تواند بوذ کی دامن بملاهی و مزخرفات فانی دنیا آلوذه نگرداند و اسباب‌تنعم واحتشام‌ناپایدار(۵۲) او را درچشم قبول‌جای ندهذ.

بیت

و من تمسك بالدنیا و زخرفها   غرته‌خضرة عودمالم یثمر(*)[۳۸]

پس حکما در تحدید حکمت گفته‌اند: الحکمة تکامل العقول بالفعل و ثمرتها ایجاد الشیء علی اتم مایکون‌واتقنه. معنی‌آنست کی حکمت تمام شذن عقلست بفعل و ثمرت آن در وجود آوردن امور عرفی و عقلیست بر تمامترین قاعدهٔ و محکم‌ترین بنیاذی. و از نوادر نتایج آن داستان بشر بازرگانست باراهب سراندیب.

حکایت: در ایام نوشروان عادل کی جهان از نسیم روائح عدل بارنامه[۳۹] زلف معنبر خوبان درهم(۵۳) شکسته بوذ وعالم‌باعتدال

---

(۴۹) مر: دیگری (۵۰) مر: امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه

(۵۱) در نسخه ملی و ملك از و موصوف.. تا... منور بوذ و نیامده‌است

(۵۲) مر: تجشم ناپای‌دار (*) مر: ماله ثمر (۵۳) مر: برهم

۳۸ـ هرکس به دنیا و نقش و نگار فریبندهٔ آن درآویزد (به دنیا و مال دنیا دلخوش گردد) گوئی سرسبزی شاخهٔ بی‌نصیب از شکوه میوه، وی را فریفته‌است

۳۹ـ بارنامه: نازش و مباهات (برهان قاطع) تفاخر و نازش. (سروری). نازش و مباهات و تفاخر (فرهنگ نظام) نازش و تکبر و مباهات و خودبینی و تفاخر (ناظم‌الاطباء)

بتی که در سراو هست بارنامه حسن   ز سوز عشق شده‌ست این‌دلم مسخر او

نه برمجازست‌این، سوزعشق در سر من   نه بر محال‌است این‌بارنامه در سر او

(معزی)

←

هوای انصاف از اتساق[۴۰] مناظم احوال و التیام مصالح حال آب روی معاقد[۴۱] دندان دلبران ریخته و زبان حال در وصف انتظام آن روزگار بذین ابیات تمسك ساخته و بذین اشعار تعلل نموذه.

شعر

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان
ماند بعرصه حرم و روضهٔ جنان
بر هر طرف کی چشم نهی جلوه ظفر
وز هرجهت کی گوش کنی مژده‌امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر
و ایام برگرفت زه از گردن کمان
گردون فرو گشاذ کمند از میان تیغ
واسوذه گشت درکنف عدل‌انس‌وجان

بازرگانی بوذ بشر نام. آثار بشر و طلاقت[۴۲] بر جبین مبین اوپیذا و طراوت طلاوت[۴۳] برناصیه فرخ اوظاهر وهویذا(۵۴). همیشه سفر دیار(۵۵) مغرب کردی و گام بر سبیل تجارت جز در

(۵۴) مر: پیذا (۵۵) ملی: دریای

تألیف کرده از کف تو کارنامه‌ها، کان مدروس کرده از دل تو بارنامه‌ها، یم
انوری

در خاك نهاد آب و آتش پیش سخط تو بارنامه
انوری

عنبر زلفی که ماه در چنبر اوست شیرین سخنی‌که شهد در شکر اوست
زان‌چندان بارنامه کاندر سر اوست فرمانده روزگار فرمان‌بر اوست
شیخ ابوسعید ابوالخیر

انوری لاف مزن قاعده بسیار منه بالغی طفل نهٔ جای ببین ژاژمخای
بارنامه نکشد بار خدائی که سپهر هست از پای رکاب پدرش گشته‌دوتای

همچنین بارنامه بمعنی منت نهادن بر کسی نیز آمده است:

۴۰ـ اتساق: ترتیب دادن و فراهم آمدن (انندراج)

۴۱ـ معاقد جمع معقد. مواضع عقد. در تمهید قواعد مودت و تأکید معاقد محبت‌میان جانبین سعی‌بلیغ نمود. (ترجمه‌تاریخ‌یمینی چاپ اول. تهران. ص ۱۲۹)

۴۲ـ طلاقت: بالفتح. طلق طلاقة: گشاده و درخشان‌روی گردید ایضاً ـ طلاقت گشادگی و روانی (نفیسی)

۴۳ـ طلاوت: خوبی و شادمانی

آن بلاد(۵۶) ننهاذی. عدل عدل نوشروان ومرد درانواع مرابحت و تجارت(۵۷) صاحب بصیرت. چندان مال جمع کرد کی زکوتش(۵۸) سرمایه قارون بوذ و عدد جواهرش افزونتر از ریگ صحرا و هامون. حق سبحانه و تعالی او را بحب مال مبتلاء سهول(۵۹)[۴۴] و قلال کرده بوذ و ملازم صحاری و جبال‌گردانیذه و بر جمع(۶۰) زخارف و ملاهی دنیا چنان مفتون کرده و بر شمل[۴۵] ذخایر ناپدار او چنان(۶۱) مشعوف گردانیذه کی ازبرای محافظت و محاسبت آن خورد و خواب بر خود حرام کرده بوذ و سکون و آرام را طلاق داذه.

بیت

روزش از بهر جمع بذ در رنج
شبش از بهر حفظ بذ بیذار

از آن بیم کی نبایذ کی زوال یابذ دست خرج بدامن جمع‌آن دراز نیارستی کرد و همچون مار کی بزمستان در سوراخ قوت او از ذخیره خاك و خزینه گل باشذ و هرگز سیر نیارذ خورد از بیم(۶۲) آنك سیری شوذ از آنچ نفقت شخصی باشذ ثلثی بیش بکار نبردی و از لذات دنیاوی کی تحصیل آن جز بتفویت مال نباشذ تمتعی نیافتی. توانگر بمجاز و درویش بحقیقت و موسر بصورت‌و مسعر بمعنی اورا(۶۳) شایستی‌گفت چنانك‌شاعرگویذ:

بیت

و مثر فقیر القلب کالبغل ربه   یحمله تبراً و یعلفه تبناً[۴۶]

و روز و شب از عزت مال و وقع ثروت در چشم او و حرص

(۵۶) مر: دیار (۵۷) مر: متاجرت (۵۸) مر: زکاتش
(۵۹) مر: سهوب (۶۰) مر: جمع و تفریق
(۶۱) مر: بر شمل تشتیت آن چنان
(۶۲) مر: خوف (۶۳) ملی: بحقیقت اورا

۴۴ـ سهول: جمع سهل. زمین نرم خلاف جبل (ناظم‌الاطباء)

۴۵ـ شمل: فرا گرفتن. جمع شدن. و این لفظ از لغات اضداد است وبمعنی پریشانی و پراکنده نیز آمده است

۴۶ـ بسا دارندهٔ گدادل که همانند استری است که صاحبش زر بر او می‌نهد و کاه به‌او می‌خوراند

و شره نفس بر کسب آن در اندیشه دفع اجل و منع قضاء لابد
مانده بوذ و با خوذ می‌گفت کاش حق‌تعالی حب این مردریگ بر
دل من سرد کردی یا بر چارهٔ مرا راه نموذی(۶۴) کی سد(۶۵)
جاده مرگ بذان ممکن گشتی کی از سر چندین خواسته برخاستن
و با این همه رنج و محنت کسب کردن و بناکام بدیگران گذاشتن
کاری سخت صعب و عملی نیك دشوارست پس شبی خواب بر وی
غلبه کرد و نفس از کشاکش دست حرص آسایشی طلبیذ پهلو بر
زمین نهاذ و باندیشه آنك دفع مرگ بچه وجه شایذ کرد و راه
اجل بچه حیلت بر توان بست در خواب شذ. چنان دیذ کی شخصی
گفتی در دیار هندوستان شهریست نام آن سرندیب و در حوالی
آن کوهیست نام آن رهون. در آن(۶۶) کوه داروییست کی بر مرده
ریزی زنده گردذ تحصیل آنرا آماده باش کی روزی تو شوذ. بشر
از خواب درآمذ غلامی داشت نام او مهیار او را پیش خواند و
گفت جنین خوابی دیذم و داروئی کی بر مرده ریزند زنده شوذ
لامحاله چون زنده بخورذ هرگز نمیرذ برگ و ساز سفر هندوستان
بساز و آماذه شو کی تحصیل آن دارو از فرائض است مهیار
از(۶۷) جور خواجه و شدت بیگارهای گران کی فرموذی و ملازمت
مشقت اسفار و رنج اکتساب بی‌منفعت و بلای بی‌خوابی شب و
محنت نیارامیذن روز مرگ بآرزو میخواست. جاویذ ماندن کجا
بر کار او راست بوذی.

بیت

کفی بك داء ان تری المـوت شافیا
وحسب المنایـا أن یکـن امـانیا[۴۷]

---

(۶۴) مر: رهنمون بوذی (۶۵) مر: انسداد
(۶۶) مر: برآن (۶۷) مر: با

۴۷ـ همین بیماری ترا بس که مرگ را شفا دهنده خویش می‌بینی ومرگ را نیز همین کفایت کند که آرزویش کنند. قال البازجی فی تفسیر هذا البیت: یقول کفاك داء رؤیتك الموت شافیاً لك و کفی المنیة ان تکون شیئاً تتمناه. ای اذا کنت فی حال تری شفاءك منها الموت فتلك الحال هی اشد الادواء علیك. وان کنت صحیحاً من الداء رك مجانی الحدیثه جلد ۳ ص ۲۴۲

گفت ای خواجه این چنین خوابها اضغاث احلام[48] باشد(۶۸) و امثال آن خواب دیو نمایذ و مرده هرگز چون(۶۹) زنده شوذ و عاقل بامثال این ترهات التفات ننمایذ و از اینجا کی مائیم تا کشور هندوستان چندین(۷۰) ساله راه است با صد هزار آفت‌کی در منازل و مراحل واقع(۷۱) شوذ در طلب چیزی کی وجود آن امکان ندارذ و هرکس کی بشنوذ بر عقل تو بخندذ خوذ را و دیگرانرا عذاب مده. بشر خاموش گشت و دم درکشیذ چون شب درآمذ فرو خفت همان شخص را دیذ کی آن کلمه اعادت کرد مهیار را گفت در عطف(۷۲) عنان همت بر صوب هندوستان مجد می‌بایذ بوذ و هیچ فتور را بذین عزیمت راه نمی‌بایذ داذ کی امشب همان شخص روی نموذ و بر تحصیل آن دارو تحریض و ترغیب کرد. مهیار گفت مگر سودا بر مزاج خواجه غالب شذه است یا جنون در طبیعت او دخول یافته. صیادی دام زرق در صحن گلستان باز گسترد و دانه حرص در آن دام تعبیه کرد قضا و قدر بلبلی را بعصابهٔ غفلت دیذه محکم ببست بطمع آن دانه در دام افتاذ صیاد او را در قفصی تنگ و تاریك هفتهٔ محبوس فرموذ تا نالهٔ و نوائی کنذ شخصی ضربتی بر قفص زذ بندها بریذه شذ بلبل رهائی یافت و سوی گلستان پریذ رجوع او با قفص در عقل ممکن گردذ گفت نه گفت این مثال جان آدمیست کی صیاد کن بپای دام عناصر او را صید کرده است و در قفص ظلمانی بدن محبوس فرموذه قضا آمذ و بندهای این قفص شکست و بلبل جان باوج گلستان قدس پریذ. مراجعت و معاودت او هم درین‌خاکدان با این قفص عقل چگونه مسلم دارذ. این آرزو بگذار کی آنکس کی گویذ من عنان آفتاب از سمت مطلع(۷۳) مشرق مصروف

---

(۶۸) مر: خواجه آنرا اصغاث احلام خوانند (۶۹) مر: کی
(۷۰) مر: چند (۷۱) مر: مراحل بحر و بر واقع
(۷۲) مر: انعطاف
(۷۳) مر: مطالع

۴۸ـ اضغاث احلام: بالفتح. خوابهای شوریده و پریشان که تعبیر آن از جهت اختلاط احوال معقول و غیرمعقول راست نیاید (انندراج)

گردانم تا از جانب مغرب برآیذ و بفلك اشارت کنم تا چون زمین بر جای آرام گیرذ همین مزاج دارذ و اگر تو مهمات خوذ در دیار مغرب فروخواهی گذاشت و بر مقتضای سودائی کی در دماغ تو بیضه نهاذه است سوی کشور هندوستان روانه خواهی شذ یاچیزی طلبی کی وجود آن پای در دایره امکان ننهاذه است و تحصیل آن بر مخلوق چون رسیذن بسرچشمه زندگانی متعذرست. مطالبت محال قضیهٔ یست کی انقضای حیات نتیجه آرذ و طمع فاسد سودائی کی از آن هلاك نفس تولد کنذ و اگر تو برین عزیمت ثابت رأی شوی و خاطر را ازین تردد رهائی ندهی بتو همان رسذ کی بذان دزد رسیذ کی بی‌رنج گنجی یافت و بی‌تعب طلب مالی فراوان روزی وی شذ طمع فاسد و حرص مردریگ او را برآن داشت تا(۷۴) اشتر اعرابی بستانذ(۷۵) تا رسیذ بذو آنچ رسیذ. بشر گفت چونست آن(۷۶) حکایت:

گفت شنیذم کی وقتی صعلوکی[۴۹] کی از غایت شب روی روز را چون بوم دشمن داشتی و از کمال راه‌زنی چون جغد منزل و مسکن در ویرانی ساختی(۷۷).

بیت

سار تابط تحت اللیل داهیة ابقت‌قوارصها فی‌الجلد‌اثارا[۵۰]

شبی در بیابان می‌گردیذ تا بیچارهٔی را کجا دریابذ کی‌مال او بر خوذ حلال کنذ و زندگانی در بلای مفارقت مال بر وی حرام گرداند در اثناء کروفر و جست و جوی پایش بریگی نرم فرو رفت و بر چیزی سخت افتاذ. ریك از سر آن دور کرد آفتابهٔی بوذ پر از زر آنرا برگرفت و شاذمان و نشاطی روی باز پس کرد چون پارهٔ راه بیاورد طاقت حمل آن نداشت کی زر در وزن گرانجان باشذ و در عیش سبك روح و چون در میان شب

(۷۴) مر: کی (۷۵) مر: بدزدذ
(۷۶) مر: چگونه است آن (۷۷) مر: گرفتی

۴۹ـ صعلوك: دزد. راهزن
۵۰ـ شیری (شبروی) بود که در پردهٔ تاریکی شب بلائی نهان کرده بود. سرانگشتان آن بلا (نوك شمشیر یا تیغ) نشانه‌هائی بر پوست بجای نهاده بود

تیره بنگریست اشتر سواری دیذ کی چون برق بروی صحرا می‌رفت اشتری باذ رفتار کوه‌پیکر هامون گذار صحرا نورد دیو هیکل در زیر ران آورده(۷۸) هوای حرص(۷۹) و طمع فاسد دزد(۸۰) را باعث شذ بر آن کی(۸۱) کمین سازذ و ناگاه(۸۲) شترسوار را زخمی زنذ و جهان از وی خالی گذارذ(۸۳) وآفتابه بر شتر نهذ و خوذ برنشینذ و بسلامت بمقصد پیونذذ.

بیت

لا تجنحن الی الهوی ان الهوی
طمع تولد من قیاس فاسد[۵۱]

پس در گوشهٔ متمکن شذ و در شعبی مترصد و مترقب بنشست چون شتر(۸۴)سوار بذان موضع رسیذ و نزدیك شذ کی دزد اندیشه زخم در عمل آرذ شتر را فاژه[۵۲] اعنی دهن‌دره برآمذ و از(۸۵) شتر متعدی شذ بسوار. عربی مردی زیرك و حکیم بوذ زمام شتر باز کشیذ و با خوذ گفت فاژه یا از غفلت باشذ یا از ملالت یا از دیگری سرایت کنذ و شتر من نه آن باد رفتارست کی از رفتن(۸۶) ملول شوذ و از غایت تعجیل در رفتار(۸۷) غافل

(۷۸)ـ در نسخه مر پس از کلمه آورده بیت اول و دوم و در نسخه مج سه بیت بصورت زیر آمده است

هایل هیونی تیزرو اندك خور و بسیار دو
از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن
هامون‌گذاری کوه وش دل بر تحمل کرده خویش
تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خار کن
سیاره در آهنگ او خیره ز بس نیرنگ او
در تاختن، فرسنگ او از حد طائف تاختن

(۷۹) مر: نفس (۸۰) مر: او (۸۱) ملی: برانك
(۸۲) مر: ناگرفت (۸۳) مر: کنذ (۸۴) مر: اشتر
(۸۵) مر: برآمد و اسا کرد و از (اسا: خمیازه و دهن‌دره) (ناظم‌الاطباء)
(۸۶) مر: دویذن (۸۷) مر: تعجیل رفتار

۵۱ـ هان تا به آرزو، رو نیاوری. چه آرزو خود گونه‌ای آزمندی است واز اندیشهٔ تباه پدید میگردد

۵۲ـ فاژه ـ فاژ ـ فاژده: خمیازه و دهن‌دره (ناظم‌الاطباء)

نتواند بوذ هر آینه از دیگری بوی عدوی[۵۳] کرده است پس بلغت عرب شتر را گفت اعدیتنی فمن اعداك. یعنی ای شتر این فعل از تو بمن سرایت کرد بتو از که رسیده است(۸۸) پس بتأمل وتأنی گرد بر گرد خویش بنگریست(۸۹) دزد را دیذ در کمین بلامترصد اهلاك او ایستاذه فی‌الحال تیری بینداخت و دزد را بدوزخ‌فرستاذ و فراپیش آمذ و آفتابه زر برگرفت و تیز برفت و این مثل بذان زذم تا ترا جاذبهٔ طمع فاسد و سودای محال سوی هلاك نکشذ و کاری کی از آن دشخوارتر بر عقل هیچ چیز نیست در پیش نگیری و چشم و دل از امیذ تحصیل چیزی کی وجـود آن متصور نیست برداری.

بیت

تنح عـن الامـر الـذی عـز نیله

فما نبت العینان الا نبا القلـب[۵۴]

دل بشر باستماع این فصل از امضاء عزیمت ممتنع شذ وتردد و تفکر بخاطر او راه یافت هیچ نگفت چون جهان بماتم خورشید جامه سیاه کرد و گنبذ لاجورد رنگ شبه گرفت.

بیت

چو از باختر تیره شذ روی (۹۰) مهر

بپـوشیـذ دیبـای مشکیـن سپهـر

بشر در خواب همان حالت بدیذ غلام را گفت بی‌آنك در سخن شروع پیوندی و بچون و چرا مشغول شوی و سر صندوق حکمت باز گشائی و دیرست کی(۹۱) گفته‌اند کی کاری بکاهلی فرمای مستمع هزار نکته حکمت‌آمیز شو. اسباب سفر هندوستان راست

---

(۸۸) مر: تعدی کرده است

(۸۹) پس بتأنی گرد بر گرد خویش تأمل کرد و نیك بنگریست

(۹۰) ملی: پشت (۹۱) مر: تا

۵۳ـ عدوی: سرایت بیمـاری و تجـاوز آن از صاحب خود بـدیگـری (ناظم‌الاطباء)

۵۴ـ از آنچه دسترسی به‌آن دشوار است، دل برگیر و بدان، تا دل ازچیزی و رغبت به‌چیزی سرباز نزند، چشم ازآن روی‌گردان نشود

کن کی کار این خواب از وسوسه شیطان و نموذار دیو گذشت. مهیار بر مقتضای اشارت خواجه اسباب بساخت و روانه شذند و مدتهای مدید در راه بماند از مقاسات[۵۵] شدائد و مراحل بر و بحر(۹۲) بسی صعوبت و محن تحمل(۹۳) کرد وگفت مقاسات بلا و معانات[۵۶] رنج سفر چون بمقصود مفضی باشذ بر خرذمندسخت نبوذ اما اگر والعیاذبالله مطلوب میسر نشوذ و ملتمس بایجاب نپیوندذ توبیخ و تقریع[۵۷] دوست و دشمن دردمندتر از مشقت راه باشذ.

بیت

و لیست مقاساتی البلاء شدیده ولکن هزء الشامتین شدید[۵۸]

پس چون اطراف و اکناف سرندیب بریشان حاوی شذ و نسیم ریاحین آن ریاض بر مشام ایشان اجتیاز[۵۹] کرد بشر هفتهٔ در شهر برآسوذ پس غلام را بر سر رخت واسباب تجارت‌بگذاشت و تنها راه کوه برگرفت تا دارو در قبضه تحصیل آرذ. چون بر معارج سفح[۶۰]کوه گام نهاذ(۹۳) و برمدارج(۹۴) اعالی آن رسیذ. کوهی دیذ از انواع ریاحین مرغزار بهشت را داغ دهشت برنهاذه و از اصناف سپر غم بساتین فردوس را گوشمال حیرت داذه.

شعر

قویم شطاط اغصان الخزامی ولکن للنسیم به عثار

---

(۹۲) مر: منازل و مراحل بحر (۹۳) مر: صعوبت تحمل
(۹۳) مر: گزارد (۹۴) مر: معارج

۵۵ـ مقاسات: رنج چیزی کشیدن (انندراج)
۵۶ـ معانات: رنج‌کشیدن و رنجانیدن (انندراج)
۵۷ـ تقریع: سرزنش نمودن و ملامت‌کردن (انندراج)
۵۸ـ کشیدن بار سختیها بر من دشوار نیست. اما ریشخند ملامتگران برمن بسی دشوار آید
۵۹ـ اجتیار: بگذشتن از جائی و رفتن و بریدن مسافت را (انندراج)
۶۰ـ سفح: روی یا بن کوه یا پائین کوه یا پستی. سفوح بضمتین. جمع (انندراج)

کان النرجس المبهوت فیه   عیون الوحش ازعجها الحذار[۶۱]

بشر در اجناس آن ریاحین و انواع گلها کی شکفته بوذ و گیاهای مختلف الوان حیران شذ و متردد ماند کی آن دارو کدام تواند بوذ در اثناء تردد و اوساط تحیر چشمش بر شعبی ازشعوب آن کوه افتاذ راهبی دیذ بر در غاری متفکر نشسته و در عجایب صنع باری متحیر مانده با خوذ گفت اگر شایذ بوذ کی (۹۵) آدمی‌زاده را(۹۶) بر کیفیت این دارو وقوفی بوذ جز این مرد نتواند بوذ عنان امل سوی صوب غار معطوف گردانید چون نزدیك برهمن رسیذ سلام کرد وبایستاذراهب جواب داذ وبنشستن اشارت فرموذ چون فراغت برهمن از اوراد بدیذه فراست مشاهده کرد گفت ای‌شیخ‌مرا درخواب برجوانب(۹۷) این‌کوه بداروئی‌کی‌مرده را زنده‌گرداند نشان‌داذه‌اند و درطلب‌آن ازمشقت مسافات(۹۸) دراز و شدائد وقایع در منازل مخوف رنجهائی دیذه‌ام کی زمین تحمل نتواند کرد و کوه بر نتواند گرفت(۹۹). گفت حال خواب دوقسمست یا حق باشذ یا باطل کی آنرا اضغاث احلام خوانند و حق سه‌قسمست یا نموذه شوذ در صورت شخصی‌کی تو او را(۱۰۰) شناسی و آن از نفس بوذ و یا ظاهر شوذ در صورتی کی معرفت تو بر کیفیت آن محیط نباشذ و آن از عقل بوذ یا طاری شوذ و بینی بی‌صورت و آن از باری بوذ جل ذکره و نفس در حالت خواب منقطع شوذ از حواس و قصد افق خویش کنذ و در آن صورتهای روحانی بینذ و هرکرا ترکیب نیکو بوذ و مزاج معتدل و اخلاق مهذب و افکارردی از دماغ او دور(۱۰۱) و میل او از شهوات

(۹۵) ملك: شایذ بوذ کی   (۹۶) مر: آدمی‌زاد را
(۹۷) مر: مجانی   (۹۸) مر: مسافت
(۹۹) مر: داشت   (۱۰۰) ملی: آنرا
(۱۰۱) مر: منزجر

۶۱ــ هرچند شاخه‌های پریشان گل خیری دشتی، راست و معتدل است، اما نسیم را در میان آن لغزشی است «از بوی خوش آن مست می‌گردد». پنداری‌نرگس در شگفتی مانده، در جلوهٔ آن گل، چشم جانوری دشتی است که از ترس ناآرام گشته است

طبیعی بیگانه، در خواب مشاهده حقایق معانی روحانی کند بحسب جریان قوت الهی در نفس او. و آنچ عارض شوذ از میلان(۱۰۲)[۶۲] نفس بشهوات طبیعی اضغاث احلام باشذ و هرکرا در بیداری قوت فکر درست نباشذ خواب او جمله احادیث نفس و خیالات فاسد باشذ از غلبه اخلاط فاحش بر بدن. گفت مقصددور و سفر دیریاز[۶۳] مرا رنجور گردانید. گفت دوری راه و مشقت سفر بر سه کس نیك دشوار(۱۰۳) آیذ اول آنك بر نعیم حضر

(۱۰۲) ملك: میان (۱۰۳) مر: دشخوار

۶۲ــ میلان: بفتح اول و دوم. مال میلا و میلاناً. مایل شدن. رغبت(نفیسی)

۶۳ــ دیریاز: (مرکب از دیر = طویل، دور + یاز = یازنده کشنده. درازشونده) دیر کشنده. دراز. طویل. پردوام. دیرنده درازمدت. دیرکش. بعضی از فرهنگ‌نویسان گمان برده‌اند که کلمه دیریاز با باء موحده است به قیاس از دیرباز (از یادداشت مرحوم دهخدا) کنایه از زمان دراز باشد و معنی ترکیبی آن بطیءالحرکت باشد چه یاز حرکت را گویند و دیرباز بموحده بجای تحتانی دوم چنانکه شهرت گرفته غلط محض است بلکه خطای فاحش است

اگر زندگانی بود دیریاز بدین دیر خرم بمانم دراز
(فردوسی)

دولت دیریاز، دولت درازمدت

سرانجام ازین دولت دیریاز سخن گویم این نامه گردد دراز
(فردوسی)

هر آنگه که اندیشه گردد دراز ز شاهی و از دولت دیریاز
(فردوسی)

برستم چنین گفت کای سرفراز بترسم که این دولت دیریاز
(فردوسی)

شب دیریاز، شب طویل درازمدت

همه مست بودند و گشتند باز به پیموده گردان شب دیریاز
(فردوسی)

بشادی درآمد شب دیریاز چو‌خورشید رخشنده بگشاد راز
(فردوسی)

اگر چند باشد شب دیریاز بر او تیرگی هم نماند دراز
(اسدی)

چو بر تیره شعر شب دیریاز سپیده کشید از سپیدی طراز

و آسایش نفس معتاد باشذ پس اورا سفری ضروری عارض شوذ. دوم آنك مقصد دوردست اختیار کنذ و بر منازل و مراحل آن وقوف ندارذ پس بی‌انیسی مصادق و رفیقی موافق کی الرفیق قبل الطریق پای در راه نهذ سوم آنك در مطالبت چیزی کی وجود آن معدوم باشذ بی‌تصدیق معرفتی و اتقان(۱۰۴) حجتی مسافتی دراز (۱۰۵) در پیش گیرذ. گفت باعث من بر مطالبت این دارو خوف اجل و هجوم مرگ بوذ کی از آن نیك هراسانم. گفت چهار کس از مرك ترسان باشند یکی آنك مال(۱۰۶) فراوان و اسباب(۱۰۷) بی‌کران و زر(۱۰۸) و جواهر بی‌اندازه اندوخته باشذ ودل در جمع آن بسته و از سرآن دشخوار بر توانذ خاست.

---

(۱۰۴) مر: ایقان (۱۰۵) مر: بعید (۱۰۶) مر: اموال
(۱۰۷) مر: املاك و اصقاع (۱۰۸) مر: امتعه

→

کجا گرد مصاف او جهان شب کرد بر اعدا
شب آن قوم چون روز قیامت دیریاز آمد
(امیرمعزی)

بر بوی خیال زود سیرت خواب شب دیریاز بستیم
(خاقانی)

چو پاسی گذشت از شب دیریاز دو پاس دگرمانده هریك دراز
(نظامی)

وگر زنده دارد شب دیریاز بخسبند مردم به آرام و ناز
(سعدی)

چون کوته است دستم از آن گیسوی دراز
زین پس من و خیالش و شبهای دیریاز
(خواجو)

عمر دیریاز، طویل، دیرنده، درازمدت:
در امل تا دیریازی و درازی ممکن است
چون عمل بادا ترا عمر دراز و دیریاز
(سوزنی)

خضر عمری حیات عالم را مدد عمر دیریاز فرست
(خاقانی)
(لغت‌نامه)

دوم آنك اطفال خرد در حجر[۶۴] تربیت و حضن[۶۵] شفقت او باشند و ترکت او بنفقت ایشان وفا نکنند. سوم آنکه جفتی زیبا و منکوحهٔی خوب و رعنا در تحت معاشرت او باشذ و او از حسن مصادقت و لطف معاشرت او بغایت متمتع، ترسد کی پس از وی دیگری بر وی کامگار شوذ. چهارم کسی کی گردن او بغل گناهان صغیره و کبیره(۱۰۹) گران باشذ و از غایت ظلم و ایذا کی بر هم‌چهران[۶۶] خویش کرده باشذ ازسوی منقلب اندیشذ کی وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون[۶۷] گفت بار گناه بکدام عمل سبك توان کرد و تخفیف اثقال آن بچه چیز توان جست. گفت بسه‌چیز: بترك‌محبت دنیا کی حب الدنیا رأس‌کل خطیئه. دوم نادم بوذن بر اعمالی کی فرط شهوت بر آن باعث بوذه باشذ کی الندامة توبة. سوم از گذشته عذر خواستن و از آینده در پناه توبت و انابت گریختن کی التائب من الذنب کمن لاذنب له. گفت آدمی را چه

---

(۱۰۹) مر: باثقال و اعباء کبایر و صغایر

۶۴ـ حجر: بفتح اول و سکون ثانی. بغل و کنار (انندراج)

۶۵ـ حضن: بالفتح. زیر بال گرفتن ماکیان جوزه و بیضه را و در کنار گرفتن مادر بچه را (انندراج)

۶۶ـ هم چهر: مشابه. همانند. هم‌شکل

چو میرد بتی پس بهم چهراوی　　پرستش کنند از پی مهراوی
(اسدی)

۶۷ـ سوره مبارکه شعراء آیه ۲۲۷

الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و ذکروا الله کثیراً وانتصروا من بعد ما ظلموا و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون.

و ظالمان بدانند که بچه جای بازکشتن باز گردیدند و (منقلب) محتمل است موضع انقلاب را و مر مصدر را که انقلاب باشد یعنی بدانند که چگونه باز گردند و عبدالله عباس خواند ای منفلت ینفلتون که کجا بجهند و چگونه بجهند من الانفلات بفاء و تا در هردو و در قراءت اهل‌بیت آمده (وسیعلم الذین ظلموا (آل محمد) ای منقلب ینقلبون) و این هردو قراءتشان شاذ است قول ای، منصوب است به ینقلبون و منصوب نیست به سیعلم برای آنکه استفهام را صدر کلام بود فعلی که پیش بود در او عمل نکند. و مورد آیه تهدید و وعید است جمله ظالمان را و حمل آیه بر عموم اولیتر بود

به‌بوذی گفت آنك فرمان انی جاعل فی‌الارض خلیفة[۶۸] در حق او نافذ نگشتی و از عالم عدم قدم در دایره وجود ننهاذی چنانك شاعر گفت:

بیت

یا لیت امی وان کانت بمنجبة　　کانت عقیماً فلم‌تحبل ولم‌تلد[۶۹]

گفت چون نفاذ فرمان استمرار یافت و آن مولود موجود شذ. گفت آنك از رحم مادر بشکم زمین نقل کردی. گفت چون این نقل واقع نشذ(۱۱۰) و از تنگنای رحم بفسحت دنیا پیوست. گفت آنك از گهواره سوی گور خرامیذی تا قلم تکلیف بر افعال و اعمال وی جاری نگشتی گفت چون این معنی میسر نشذ و در عالم حیات تمکن و استقرار یافت گفت آنك بزمان پیری رسذ تا نایره قواء شهوانی انطفا پذیرذ و اسباب معازف و ملاهی کی آفت راه حق آنست در چشم وی حقیر گرذذ و شیبت[۷۰] در عبادت سپیذ گرداند کی: ما شاب لی عبد فی‌الاسلام شیبته الا استحییت منه ان اعذبه بالنار[۷۱] و خوش گفت آن حکیم:

بیت

واوفی حیاة الغابرین لصاحب　　حیوة امری خانته بعد مشیب[۷۲]

گفت سنان آز و خدنگ حرص را هیچ سپروافی و زره واقی تواند بوذ گفت دو چیز یکی مجالست علما و مذاکرات

---

(۱۱۰) ملك: بشکم زمین نکردی گفت چون این نقل واقع شد ـ مج: فعل واقع شد

۶۸ـ سوره مبارکه البقره آیه ۳۰. و اذ قال ربك للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفه

۶۹ـ ای‌کاش مادر من با آنکه فرزندان نجیب بزاد نازا می‌ماند و آبستن نمی‌شد و نمی‌زائید

۷۰ـ شیبت: سپید گردیدن سر (انندراج) موی ریش و لحیه

۷۱ـ موی هیچ بنده‌ای در اسلام بزایم سپید نگشت جز آن‌که از شکنجه او به‌آتش شرم کردم

۷۲ـ برای اهل دنیا، کاملترین و بهترین گونهٔ حیات در میان زندگان، زندگی آدمی است که از پس پیری زندگی وی را در سختی افکند (تا فرصتی برای توبه و انابت و پرداختن به‌کار آخرت بیابد)

حکما و استخبار از شدائد منازل آخرت. دوم تفکر در عالم ملکوت و تلذذ بنعیم مشاهده انوار عالم قدس. گفت از اوقات عمر فائت کی تدارك آن در قوت بشر متصور نیست(۱۱۱) تأسف بر کذام بیشترست و ندامت(۱۱۲) بر کذام صعب‌تر. گفت بر دو وقت یکی آنك در مصاحبت جهال گذشته باشذ کی لاداء اعیی من الجهل[۷۳]. دوم آنك در معاشقت زنان صاحب جمال منقضی شذه باشذ و در مصاحبت امردان صاحب رعونت سپری گشته. گفت هلاك نفس در دنیا چیست. گفت دو کس در دنیا هالکند یکی آنك در عز و نعیم آن منافست[۷۴] کنذ. دوم آنك از ذل درویشی آن انفت[۷۵] نمایذ. گفت اعراض کردن از دنیا بچه چیز میسر شوذ گفت بدو چیز مصاحبت درویشان و موافقت حکیمان. گفت اقبال نموذن بر آخرت بچه چیز حاصل آیذ گفت هم بدو چیز یکی متابعت اهل شریعت و دوم مشارکت(۱۱۳) اهل طریقت. گفت سعادت نفس چیست و شقاوت او کذام گفت سعادت او قرب آفریذگارست و شقاوت بعد از آن حضرت. گفت آن سعادت بچه چیز حاصل گرذذ گفت بسه چیز اول تزکیت‌نفس از متلذذات شهوانی. دوم(۱۱۴) اقتناء[۷۶] فضائل و سوم‌استعمال مکارم. گفت فضائل اعمال بچه چیز توان یافت. گفت بدو چیز اول‌مداومت نفس بر شدائد تفقه و مصابرت بر مکاره تعلم. دوم ملازمت خدمت علما و مجانبت صحبت‌جهال. گفت جاهل کذامست گفت جاهل را سه علامتست: یکی آنك نفس خوذرا بباطل‌رنجانذ

---

(۱۱۱) مر: نشوذ
(۱۱۲) مر: تندم (۱۱۳) مر: متابعت اهل طریقت و مشایعت
(۱۱۴) مر: نفس دوم

۷۳ـ هیچ دردی سنگین‌تر و سخت‌تر از نادانی نیست

۷۴ـ منافست: رغبت کردن در چیزی بطریق مبارات و همنفسی کردن (انندراج). سرفرازی

۷۵ـ انفت: کراهت (ناظم‌الاطباء). ننگ‌داشتن

۷۶ـ اقتناء: سرمایه گرفتن و کسب کردن و گرفتن چیزی و نگاهداشتن‌آن برای خوردن و برای تجارت فراهم آوردن و ذخیره (انندراج)

و دوم آنك دوست را از دشمن فرق نکنند سوم آنك سخن بی‌فائده بسیار گویـذ. گفت در دوستی‌اهل(*) دنیـا اعتمـاد بـر کدام طایفه توان کرد گفت ایشان سه گروهند: اطفال وشبان وشیوخ. مصادقت و مصاحبت اطفال برای ملاعبت و مداعبت[۷۷] بوذ وآن اعتماد را نشایذ کی باندك مـایه رنج دل(۱۱۵) بخصـومت و دشمنی کشذ و مـودت و محبت جوانان و نورسیذگان(۱۱۶) از دواعی شهوت و بواعث نهمت[۷۸] خیزد و بقاء آن متصل بـاشذ ببقاء قوای شهوانی و دوام هوسات نفسانی و آن نیـز(۱۱۷) اعتماد را نشایذ کی چون قواء شهوانی فتور پذیرفت از آن‌محبت جز ندامت حاصل(۱۱۸) نباشذ و از آن دوستی جز پشیمانـی منفعتی نبوذ. آن مصاحبت و مصادقت کی اعتماد را شایذ و از آن اقتناء فضایل و اکتساب مناقب تولد کنذ و نتیجه آن سعادت اخروی بوذ مصادقت شیوخست(۱۱۹) کی اجتماع ایشان جـز برای فوائد دینی و دنیاوی نباشذ گفت استعداد قبول فضائل کی نتیجه آن سعادت عاقبتست کرا بیشتر بوذ گفت آنرا کی معرفت نفس خویش حاصل باشذ(۱۲۰). گفت اگر معرفت نفس خویش کسی را در دنیا میسر نشوذ در آخرت هیچ ممکن گردذ. گفت هرکرا بر معرفت نفس مادام تا مصاحب جسدست وقوف واطلاع نیست بعد از مفارقت بعرفان او راه نیابذ کی من کان فی هـذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اضل سبیلا. گفت مخلوق هیچ عمل تواند کرد کی مانند باشذ بعمل خالق گفت دو عمل یکی تجاوز و عفو از جرائم و عقوبات بندگان(۱۲۱) و زیـردستان و دوم ادامت سخا بی‌شائبه ریا و طمع پاداش. گفت کدام فضیلت آدمی

(*) مر: ابناء

(۱۱۵) ملی: مایه ازآن (۱۱۶) مر: شبان و احداث

(۱۱۷) مر: نیز هم (۱۱۸) مر: حاصلی

(۱۱۹) مر: شیوخ باشذ (۱۲۰) مر: بوذ

(۱۲۱) مر: ذنوب ممالیك

۷۷ـ مداعبت: بضم میم و بفتح عین. مزاح‌کردن و خوش طبعی نمودن وبازی کردن (انندراج)

۷۸ـ نهمت: حاجت و نیاز و حریص نمودن (انندراج)

را شبیه ملائکه گرداند. گفت فضیلت حلم و وسیلت وقار و گفته‌اند(۱۲۲): لوجاز ان یظهر الباری لظهر بصورة الحلم. گفت ای‌راهب‌چرا ازمردم متفرق شذهٔی وازامثال واشباه خویش‌صحبت منقطع کرده(۱۲۳). گفت مردم در انواع صحبت سه گروه بیش نتوانند بوذ یا درجه ایشان در اسباب احتشام بر درجه من تفوق دارذ یا مرتبت ایشان در اقسام هنر فروتر از مرتبت من بوذ یا منزلت من با ایشان در همه ابواب تساوی دارذ. پس اگر بصحبت با ایشان پیوندم کی بالای منند(۱۲۴) بر من تکبر کنند(۱۲۵) واگر با اینان کی فروترند مرا بجهل خویش متاذی دارند واگر با ایشان کی مساوات حاصلست، بر من حسد کنند. گفت با وحشت تنهائی در شعوب و محانی[۷۹] این کوه چگونه می‌توانی(۱۲۶) ساخت گفت خلوت‌سرای قربت رحمت مشغله نااهلان برنتابذ و عزت انزوا کی مفضی باشذ بمؤانست ساکنان‌ملکوت بذل‌مجاورت خاکیان راضی نگردذ. گفت از مردم بیگانه شذهٔی مگر دعوی یگانگی میکنی. گفت مجاوران‌صوامع خلوت تا از خود بیگانه نشوند فکیف از مردم، شاهدعشرت‌خانه معرفت باایشان آشنائی نگیرذ. گفت آدمی را تا در دایره حیاتست از قوت ناگزیر باشذ اگر نفس تو متقاضی قوت گردذ اسباب آن ترا چگونه مهیا باشذ. گفت نفس من تا خود را نشناخته بوذ از تشارب آب و تناول طعام(۱۲۷) جزعطش و سغب[۸۰] فایدهٔی‌نمی‌دیذ تاخوذرا بدانست و معبود را بشناخت چندان لذت از مشاهده جمال معرفت بذوراه یافت کی آرزوی طعام و شراب پیرامن دل او نمی‌گردذ. گفت از لذات جسدانی خیر در کدام بیشترست، و شر در کدام بسیارتر. گفت حکما را در آن سه رأیست بعضی گویند لذات جسدانی‌جمله

---

(۱۲۲) مر: و از اینجاست کی حکما گفته‌اند (۱۲۳) مر: گردانیذه
(۱۲۴) مر: من‌اند (۱۲۵) ملی: کنذ (۱۲۶) مر: توان
(۱۲۷) ملی: خوردن طعام و آشامیذن آب

۷۹ـ محانی: بالفتح و کسر نون. جمع محنیه کمنزله. خم وادی (انندراج)
۸۰ـ سغب: بفتح اول یا بفتح اول و دوم. گرسنگی (ناظم‌الاطباء)

شرست بعضی گویند جمله خیرست بعضی گویند بیشتر خیرست بعضی گویند بیشتر شرست پس هرکرا ذوق لذات عقلی دست ندهذ نفس او از غلبه حرص، در لذات جسمانی(۱۲۸) آویزذ. بشر گفت ای‌راهب زبانی بغایت فصیح داری و دلی بغایت‌فسیح همانا آن دارو کی در طلب(۱۲۹) آن چندین مشقت تحمل کرده‌ام در تحت تصرف تست گفت زبان زاویه‌نشینان فکرت کلیذ خزاین اسرار الهی باشذ و دل غرقه شذگان‌دریای‌حقایق‌منابر‌ملایك بوذ و شکم مشعوف‌دلان و مشغول‌خاطران‌بشهوات طبیعی‌گورستان حیوانات هالك باشذ و تو از جمله آن دو طایفه نیستی بل کی از زمره این گروه‌بازپسینی تا شکم پاك نکنی و نفس را تزکیت ندهی بر آن دارو فائز نگردی. گفت باستماع این امثال و بنیوشیذن این حکم دل من بغایت نرم شذ(۱۳۰) و از سر موروث و مکتسب بآسانی برخواهذ خاست، هیچ‌گونه منتظر سعادت آخرت شایذ بوذ گفت اگر این خبر درستست کی از دل خویش می‌دهی آن دارو کارگر شذه است. گفت کذام است آن دارو. گفت عبارت از آن دارو حکمتست کی چون بر دلهای مرده‌ریزی زنده شوذ و اینك اثر آن پیذا شذکی دل تو زندگی یافت و در طلب سعادت آخرت متشمر[۸۱] شذ. گفت چنینست کی فرموذی اکنون میخواهم کی مرا نصیحتی کنی و موعظتی ارزانی داری‌تا بر آن ایستاذگی نمایم چون با وطن خویش مراجعت کنم. گفت دو واعظ پیوسته بر منبرعبرت آدمی را موعظت می‌کنند یکی ناطقست و یکی صامت آنك ناطق است آیات وحی است و اخبار رسل و آنك صامتست مرگست. گفت زیادت خواهم گفت آبی از چشمه عبادت بر آتش شهوت زن تا مستغرق شوی در لذت مشاهده(۱۳۱) جمال معرفت. گفت زیادت کن. گفت چنان ساز کی در سلام پیوسته سابق باشی و اگر دیگری بر تو سبق برذ در

(۱۲۸) مر: جسدانی (۱۲۹) مر: مطالبت
(۱۳۰) ملی: نرم‌تر شذ
(۱۳۱) ملی: لذت جمال

۸۱ـ متشمر: بکسر میم مشدد و سکون رای مهمله. آماده کار (انندراج)

جواب لطف زیادت کن. گفت زدنی(۱۳۲) گفت با مردم از نیکی و بدی آن کن کی ازیشان در حق خوذ طمع داری. گفت زیادت کن گفت قناعت را بر حرص و شره غالب گردان تا آزمندی نفس ترا از اقتناء فضائل باز ندارذ. گفت زیادت کن گفت پاکیزه خلقت و نظیف هیأت باش کی نظافت و طهارت شیمت افاضل اخیارست. گفت زیادت خواهم(۱۳۳) گفت صدق و حق را لازم افعال و اقوال خویش کن(۱۳۴) کی قوام امور خلایق بصدقست والصدق میزان‌الله فی‌الارض و از کذب و زور[۸۲] تا توانی‌تجنب نمای(۱۳۵) کی دروغ(۱۳۶) زینت و شکوه مرد ببرذ و دروغ‌گوی(۱۳۷) در چشم مردم بی‌وقع و کم‌حرمت باشذ. گفت زد گفت تتبع عیوب و عثرات[۸۳] دیگران مکن و اگر در کسی عیبی یابی آنرا آینه نفس خویش ساز و از مجادلت و خلاف و ستیزه‌کاری تا توانی پرهیز کن کی آن نوع بر آزار و خصومت بعث کنذ و هرگه کی ترا با دیگری مخاصمتی واقع گردذ و اگر نیز محق باشی خوذ را مبطل شمار و گناه بر جانب خوذ گیر و نفس را در آن قضیه توبیخ کن تا در آسایش و سلامت باشی. گفت زد گفت از مصاحبت جهال برحذر باش وتشبه بابناء فضل واصحاب خرذ و ارباب دانش کن کی من تشبه بقوم فهو منهم. گفت زد گفت مردم را در غیبت ثناگوی کی ثنا در غیبت داعیه مودت باشذ و از غیبت تجنب و تحرز نمای کی‌غیبت‌جاذبه عداوتست(۱۳۸). گفت زد گفت نفس را گرسنه دار تا ذهنت صافی گردذ. گفت زد گفت خطای خصم در وقت(۱۳۹) مناظره رد مکن کی‌از تومستفید گردذ و دشمنت نشوذ(۱۴۰). گفت زد گفت حقد و حسد مورز

(۱۳۲) مر: گفت زیادت خواهم
(۱۳۳) مر: کن (۱۳۴) مر: گردان
(۱۳۵) مر: کن (۱۳۶) مر: کذب
(۱۳۷) مر: کاذب (۱۳۸) مر: عداوت بوذ
(۱۳۹) مر: حالت
(۱۴۰) مر. ملی: شوذ

۸۲ـ زور: دروغ و کفر. شرك با خدای عزوجل ـ (انندراج)
۸۳ـ عثرات: بکسر اول و فتح ثانی. لغزشها و بسرافتادگیها (انندراج)

کی هرگز بشرف نفس نرسی و بسیار مزاح و مستهزی مباش تا بها و شکوه تو ناقص نگردذ. گفت زد گفت محبت جاه و ریاست دنیا بر دل سرد کن تا از راحت مزه‌یابی و خانه دل را ازشهوات جسمانی بتبر قناعت خراب کن تا بفضائل حکمت آباذان گردذ. گفت زد گفت با اشرار صحبت‌مکن کی متطبع(*) شوی بعادت‌ایشان بی‌ارادت و دلت ازیشان اقتباس افعال خسیس و اعمال دنی کند بی‌آنك ترا بدان(۱۴۱) رضا افتذ. گفت زد گفت در صحبت‌مردم جمیل و ملیح باش و بدان کی(۱۴۲) جمال فعـل طبیعتست و ملاحت فعل نفس و اندك افعال نفس از بسیار افعـال طبیعت بسیارتر بود پس ملیح و خوش خلق بر دلها شیرین و سبك باشد و متکبر و لجوج در مجالس گران و ثقیل بوذ. گفت زد گفت بـا خائن و دروغ‌زن استشارت مکن کی چون بر سخن وی اعتماد نبوذ بر رای او واثق نتوان بوذ. گفت زد گفت خودرا ازمکاید دوستان بخدای سپار کی دفع مکاید دشمنانرا نفس تو خوذ کافی باشذ. گفت زد گفت هرکرا عوام رفیع دارند وضیع دان و هرکراوضیع دانند رفیع(۱۴۳) شمار کی عوام را تمییز درست و عقول تمام و عزائم قوی نباشذ. گفت زد گفت در امانت خیانت مکن کـی کلیذ روزی گم کنی و درمغفرت و رحمت بر خوذ دربندی. گفت زد گفت در مجالس مـؤدب باش و بادب خویش افتخـار مکن کی نیکوترین ادبی(۱۴۴) آنست کی چون از همه به باشی خوذ را از همه کمتر دانی و بدان کی(۱۴۵) زیان‌کارترین چیزها بـر نفس سه چیزست کاهلی نموذن در اقتناء مناقب واکتساب فضائل و اتباع هوا در قضای شهوات و شتاب‌زدگی در اقتحام[۸۴] معارك آفات. گفت زد گفت بدشمن تقرب مجوی الا بقدر آنك حاجتی‌بذو سانح[۸۵] شوذ بذان تقرب آن حاجب ازو بیابی و حاسدان خویش‌را

(*) مر: منطبع (۱۴۱) مر: در آن (۱۴۲) ملی: و بدانك
(۱۴۳) مر: شریف (۱۴۴) مر: ادب (۱۴۵) ملی: بدانك

۸۴ـ اقتحام: اختیار کردن. بی‌اندیشه در کاری درآمدن و بسختی درافتادن و بناگاه درآمدن بجائی (انندراج)

۸۵ـ سانح: هرچیز که ظاهر شود کسی را از خیر و شر (انندراج)

معذب‌دار باحسان کردن با ایشان. گفت زد گفت اگر محتاج‌گردی تا طاقت داری اظهار حاجت مکن کی در آن خمول همت باشذ(۱۴۶) و اگر از اظهار آن ناگزیر بوذ(۱۴۷) باری از کریمان و صاحب‌همتان خواه تا آب رویت ریخته نشوذ. گفت زد گفت در عمل دنیا چنانی کی گوئی همیشه زنده خواهی بوذ. در عمل آخرت چنان باش کی گوئی(۱۴۸) فردا بخواهی مرد. گفت زد گفت خود را بعلم و حکمت شناسا گردان تا مردم در تو بنظر هیبت و وقار نگرند(۱۴۹). گفت زد گفت بر فقر صبر کن کی صبر بر فقر نیکوترست از ذل سؤال. گفت زد گفت علم را با عمل یار کن کی علم چون بی‌عمل بوذ ثمره ندهذ و بنای عمل چون نه بر(۱۵۰) اساس علم بوذ زوذ منهدم شوذ. گفت ای‌راهب مرا بسعادت آخرت بشارت داذی و شمع حکمت بر(۱۵۱) قالب مظلم من برافروختی اکنون دعا کن تا خذای تعالی مرا بوطن خویش باز رسانذ و ازین حیات عرضی کی از آن سیر شذم باز رهانذ گفت بگو بار خذایا مرا معلومست و می‌دانم کی حیات مرجسم را بعرضست و موت مرنفس را بعرض پس جسم مردهٔ بذاتست و نفس زندهٔ بذات و من استعاذت[۸۶] میکنم برحمت تواز آنك حیات خواهم چیزی را کی آنرا قبول نکنذ الا بعرض. از تو بقاء أبد چگونه خواهم در سرای فنا ولکن امیذمی‌دارم کی‌عواطف رحمت و عوارف[۸۷] مغفرت از بحر عطیت خویش بر نفس من فائض گردانی تا بذان مرتبت فایزان و رستگاران بیابم(۱۵۲) و بدرجه آنان رسم کی: الذین لا خوف علیهم ولا یحزنون[۸۸].

(۱۴۶) مر: بوذ (۱۴۷) مر: باشذ
(۱۴۸) مر: پنداری (۱۴۹) مر: تا دیده مردم درتو بنظر هیبت و وقار نگرد (۱۵۰) ملی: آنرا (۱۵۱) مر: در (۱۵۲) ملی: بیابذ

۸۶ــ استعاذت: پناه خواستن و کلمه اعوذ بالله من الشیطان رجیم گفتن (انندراج)

۸۷ــ عوارف: مجازاً بمعنی بخششها آمده. خوشبوها (نقل باختصار از فرهنگ انندراج)

۸۸ــ آیتی بدین صورت در قرآن که قبل از لاخوف، الذین آمده باشد نیست

←

آفریذگارا اگر نفس من بنده طمع برأفت و رحمت تو بر قدر پاداش عمل خویش دارذ پس از مغفرت و رضوان خالی ماند و اگر امیذ اجابت تو بر مقدار سؤال و دعاء خویش کند پس خائب[۸۹] و خاسر ماند(۱۵۳). الهی او را بحکمت زنده داشتی و بیشتر مردم از آن مرده بوذند و چشمهای ایشان از ملاقات و مشاهده آن نابینا بوذ و گوشها از نیوشیذن مواعظ آن کر. بحرمت این منت کی کرم ترا بر ما(۱۵۴) ثابتست کی مرا از متطبع شذن بطبیعت سباع و هوام[۹۰](۱۵۵) تنزهی[۹۱] ارزانی داری(۱۵۶) و حطام[۹۲] و زخرف دنیا(۱۵۷) بر دل من سرد کنی و مرا بمصاحبت و مرافقت سالکان طریقت و حافظان شریعت مشتاق و مستأنس کنی و از مجاورت و محاورت و مقاربت جهال و نادانان تجنب روزی کنی(۱۵۸) و بوارق توفیق هدایت و طوارق[۹۳] رحمت و راحت(۱۵۹) بر من متتابع و مترادف داری(۱۶۰). انك مبدع الكل و واهب العقل واله الخلق و رب البريه[۹۴]. پس بشر با دلی بانواع حکمت مستفید و خاطری

---

(۱۵۳) مر: شذ (۱۵۴) ملی: من (۱۵۵) مر: بهایم

(۱۵۶) ملی: دادی. مر: دار

(۱۵۷) مر: حطام و خداع و مزخرفات و مموهات

(۱۵۸) مر: نادانان اورا تجنبی ارزانی دار

(۱۵۹) مر: رأفت

(۱۶۰) مر: بروی متتابع کن و طوارق رحمت و رأفت بر وی مترادف دار

شاید مصنف تسامحاً آیه مبارکه ۶۲ از سوره یونس را (الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم ولا یحزنون) بدین‌گونه آورده و صرفاً تکیه بر حافظه کرده است

۸۹ــ خائب: نامید، مأیوس، بی‌بهره (مؤیدالفضلاء)

۹۰ــ هوام: بفتح اول و ثانی و تشدید میم. بمعنی حشرات الارض مثل مار و کژدم و راسو و این‌جمع هامه است (انندراج)

۹۱ــ تنزه: بر وزن تفعل. دور شدن (انندراج)

۹۲ــ حطام: بضم اول بر وزن غلام. ریزه گیاه خشك و ریزه هرچیز و کنایه ازمال دنیا (بحرالجواهر)

۹۳ــ طوارق: جمع طارقه. حوادث که بشب از آسمان فرود میایند(انندراج)

۹۴ــ بریه: مخلوق و مردم و هرچیز خلق شده. ج. برایا (ناظم‌الاطباء)

بانوار دانش روشن(۱۶۱) و نفسی باطوار علم بهره‌مند از حضرت راهب استیذان[۹۵] انصراف کرد و روی با وطن خویش نهاذ و چون بمستقر خویش رسیذ اموال و املاك و نفائس و جواهر جمله در راه خذای تفرقه کرد و در گوشهٔ منزوی شذ و مترصد حضور وفات بنشست. پس حکمت دریست کی غواص عقل او را از دریای هدایت الهی برآورده است و در سمط[۹۶] فکرت(۱۶۲) نظم داذه و در گردن نفس شریف و روان پاك مقلد کرده و کمال نفس از کمال حکمت حاصل آیذ و کمال حکمت بکمال عقل انتظام پذیرذ و کمال عقل مؤدی[۹۷] باشذ بکمال‌معرفت و کمال معرفت مهتدی بوذ بکمال سعادت و قربت الهی پس چون فضیلت حکمت شرف نفس و رتبت(۱۶۳) ذات آدمیست وسیلت بذین فضیلت و ذریعت[۹۸] بذین غنیمت بایذ کی ملوك را بیشتر بوذ از آن جهت کی امور ملك و دولت هرگه کی از قانون حکمت متمایل(۱۶۴) شوذ خلل فاحش باطراف آن راه(۱۶۵) یابذ و تبدد[۹۹] و تفرق در مصالح آن مداخلت کنذ و سپاس و آفرین خذای را تبارك و تعالی کی کارهای پاذشاه عالم، خسرو اسلام، جهاندار غازی، شهریار منصف مظفرالدنیا والدین قزل ارسلان ازبك‌بن محمدبن ایلدگز ضاعف‌الله قدر جلاله و بلغ الیه کمال آماله در ملك‌پروری و جهانبانی(۱۶۶) و رعیت‌داری و درویش نوازی همه بر نهج حکمت و سنن سدادست و بنده ختم این باب

---

(۱۶۱) مر: مقتبس (۱۶۲) مر: فکر
(۱۶۳) مر: زینت (۱۶۴) مر: منحرف
(۱۶۵) مر: زود راه (۱۶۶) مر: جهان‌گیری

۹۵ـ استیذان: دستوری خواستن (انندراج)

۹۶ـ سمط: بالکسر. رشته مروارید یا شبه و جز آن و گردن‌بند و حمیل درازتر از گلوبند (انندراج)

۹۷ مودی: اداکننده و گزارنده و پردازنده حق کسی را. آنکه می‌آورد و می‌رساند. آنکه دلالت و راهنمائی می‌نماید و آنکه سبب می‌گردد وقوع چیزی را (ناظم‌الاطباء)

۹۸ـ ذریعت: وسیله و دستاویز و آنچه بدو بدیگری پیوندند (انندراج)

۹۹ـ تبدد: بر وزن تفعل. پریشان گردیدن (انندراج)

بقطعهٔی کرد(۱۶۷) بردیف حکمت در مدح ذات شریف وهی‌هذه.

شعر

شاه جهان سکندر ثانی کی طبع تو
منزلگه عروس دلارای حکمتست
طبعت مکان علم و کفت کان بخشش است
دستت وثاق جود و دلت جای حکمتست
نفس تو لطف تربیت از عقل یافتست
آن نفس نیست جوهر گویای حکمتست
گو در صحیفه خرذ کاملت نگر
آنرا کی آرزوی تماشای حکمتست
چشم هنر بروی تو بینا شذست از آنك
نفس تو نور دیده بینای حکمتست
ابر ثنای بنده شذ از فیض خوذ خجل
با فیض خاطر تو کی دریای حکمتست
رأی تو حاکم حرم عقل باذ از آنك
درملك عقل رای تو همرای(۱۶۸) حکمتست

(۱۶۷) مر: کردم
(۱۶۸) مر: همرای

الباب الثامن
فی فضائل الشجاعة فوائدها

قال‌الله تعالی: یا ایها‌الذین آمنو قاتلوا الذین یلونکم من‌ـ الکفار و لیجدوا فیکم غلظة و اعلموا ان‌الله مع‌المتقین.[1] آراینده نفس بزیور (۱) شجاعت و پیراینده دل (۲) بپیرایه باس و نجدت (۳)[2] آفریننده صبر و ثبات در مردان صف مجاهدت و پدیذ آرنده باس و هیبت در مبارزان میدان جنگ و مقاتلت (۴) چنین می‌فرمایذ کی ای کسانی کی بوحدانیت من و نبوت فرستاذه من

---

(۱) مر: نفس ضعیف بزیور (۲) مر: پیراینده شخص نحیف
(۳) مر: پیرایه جرات (۴) مر: میدان مقاتلت

۱ــ سوره مبارکه توبه آیه ۱۲۳. ای آنان که گرویدید جنگ کنید با آنها که نزدیك شمایند از کفار و باید که بیابند در شما درشتی و بدانید که خدا با پرهیزگارانست.

حق‌تعالی باین آیه خطاب کرد با مؤمنان و گفت ای گرویدگان هر گروهی از شما کارزار کنی با آنانکه بشما نزدیکترند و متعلق انذار خویشان و همسایگان و نزدیکان و این در معنی جاری مجری آنست که خدای تعالی گفت (وانذرعشیرتك الاقربین) و چنانکه رسول (ص) گفت (الجار احق بصنیعه) و آیت دلیل است بر آنکه واجب است بر اهل هر ثغری قتال کردن با آن کافران که در نواحی ولایت ایشان باشند بر سبیل دفاع ازخویشتن و از بیضه اسلام چون بر او خائف باشند و اگرچه امام حاضر نباشد و آنکس که اقرب را رها کند و با ابعد کارزار کند اگر باذن امام کند مصیب است و اگر نه باذن امام کند مخطی باشد (ولیجدوا فیکم غلظة) این امر غایب است باید تا در شما درشتی باشد و با ایشان رفق و لین نکنی. و مفضل عن عاصم خواند: غلظة (بفتح‌الغین). ابوالحسن اخفش گفت من فتح نشناسم و زجاج گفت در او سه لغت است فتح و ضم و کسر و کسر فصیح‌تر است یعنی درشت باشی با ایشان که چون چنین باشی ایشان شما را چنین یابند برای آنکه واجد موجود را علی ماهو به‌یابد (واعلموا ان الله مع المتقین) و بدانی که خدای با آنان باشد که از معاصی او اجتناب کنند یعنی نصرت. (تفسیر ابوالفتوح)

۲ــ نجدت: بفتح اول و ثالث. کارزار و دلیری و مردانگی و قوت و سختی و بمعنی ترس و بیم (انندراج)

گواهی می‌دهید در مقاتلت کفار و مضاربت مشرکان و مخاصمت و محاربت ایشان بجد بکوشید و جنگ ایشانرا ساخته و آماده گردید (۵) و چنان باید کی روز جنگ کی نام و ننگ باشذ ایشان در ناصیه شما غلوظت (۶) و خشونت تمام مشاهده کنند و در کر و فر شما شجاعت و حمیت بکمال معاینه بینند و شما حقیقت دانید و یقین شناسید کی نصرت من کی آفریننده‌ام با زمره اتقیا و صلحاست وخذلان با طایفه‌کفار واشرار وشجاع بحقیقت‌آنستکه در اقتحام[۳] صفوف کارزار(۷) و تداخل شدائد رزم طعنه[۴] و ضربت نیزه و شمشیر گل‌افشان (۸)پندارذ و از هجوم اجل‌و ورود قضا اندیشه نکند. یری‌الموت فی‌الهیجاجنی النحل فی‌الفم[۵].

چه مرگ چون هر آینه بخواهد رسید در چنان موضع بهتر (۹) و از اجل چون رستگاری ممکن نیست بچنان (۱۰) جای پسندیده‌تر کی نیل مغفرت بدرجه شهادت باز بسته است و دندانه کلید بهشت دندان (۱۱) شمشیرست و ازینجاست کی پیغمبر گفت (۱۲) الجنة تحت ظلال‌السیوف. می‌فرماید کی آفتاب سعادت دیدار حور (۱۳) طلوع از (۱۴) سایه تیغ مجاهدان صف غزاکنذ و ریاحین ریاض فردوس آب از جویبار شمشیر غازیان خورذیعنی تا نفس بمکاره کارزار معتاد نشوذ و جانرا در مهالك غزو و

---

(۵) مر: در مقاتلت و مضاربت جموع کفار و مخاصمت و محاربت زمره ملاعین مجد و متشمر شویذ و ساخته و آماذه گردیذ

(۶) مر: و بایذ کی ایشان روز طعان و ضراب و هنگام قتال و کفاح در ناصیه شما غلوظت (۷) مر: صفو کارزار

(۸) مر: طعان و ضراب رماح وسیوف گل‌افشان بزم

(۹) مر: در چنان مواضع اولیتر (۱۰) مر: باری بچنان

(۱۱) ملك: دندانه (۱۲) مر: قال النبی صلی‌الله‌علیه وسلم

(۱۳) مر: ملاقات حور. ملك: چون (۱۴) مر: از زیر

۳ـ اقتحام: اختیار کردن. بی‌اندیشه در کاری درآمدن و بسختی درافتادن و بناگاه درآمدن بجائی (انندراج)

۴ـ طعنه: نیزه‌زدن (یکبار نیزه‌زدن). (انندراج)

۵ـ در میدان کارزار، مرگ را در کام و دهان خویش همچون انگبین می‌انگارد

مجاهدت نیندازذ و نفس عزیز را سبیل راه خذا نگرداند و با دشمنان حق جان بازی نکنذ بنعیم بهشت و لذت معاشرت حور و قصور نرسذ و تأکید این معنی و تقریر این دعوی هم قول سیدست علیه‌السلام آنجا کی می‌فرمایذ: حفت‌الجنه بالمکاره و حفت‌النار بالشهوات. معنی آنست کی گرد بهشت و ناز و نعیم او مکاره فراوان درآمذه است و گرد دوزخ و عذاب و نکال[۶] آن شهوات طبیعی درآمذه است. یعنی هرکه خوذ را در معارك آفات و مکاره مجاهدت‌اندازذ ببهشت رسذ و هرکه میل او بشهوات بدنی باشد بدوزخ پیوندذ (۱۵). پس‌چون مرد بزیور شجاعت و حلیت نجدت متحلی باشذ خود را در مخاوف[۷] طعان رزم و مخالب[۸] عقاب جنگ اندازذ و بوسیلت درجه شهادت نعیم جاودانی بهشت و تمتع مباشرت حور حاصل کنذ و اگر عیاذاً بالله جبن و خوف (۱۶) بر طبیعت او غالب بوذ و میل بشهوات طبیعی و لذات جسمانی کنذ و از مقاتلت کفار بگریزذ و در معاشرت دلدار آویزذ راه دوزخ بر وی گشوذه (۱۷) گردذ و عذاب جهنم خوذ را حاصل آرذ. پس اگر بد دل بدانچ از کارزار باز ایستاذی(۱۸) و از غزو و مجاهدت کفار ممسغ (۱۹)[۹] شذی قضاء لابد برو نازل نگشتی و حکم مبرم برو وارد نشذی متعذر بوذی چون حذر از موت و پرهیز از اجل

---

(۱۵) مر:... و حور و قصور و غلمان و ولدان و مشاهد انس و مواضع قدس بهشت محفوفست... و مهالك عاهات دنیا و تا رسیذن بدان ناز و نعیم بر بسی بلاء عظیم گذر بایذ کرد و مشقت و عذاب و خزی و نکال و خسران ابد دوزخ محفوفست بشهوات طبعی و لذات بدنی

(۱۶) مر: خور (سستی. نطاق او از اعتناق آن منصب تنگ آمذ و ضعف منت و خور طبیعت او ظاهر شد) (ترجمه یمینی). (۱۷) مر: آسان

(۱۸) مر: نکول کردی (۱۹) ملك. مر: ممتنع

۶ـ نکال: کسحاب. عقوبت و سزا باشد (انندراج)

۷ـ مخاوف: جایهای ترسناك و هولناك (ناظم‌الاطباء)

۸ـ مخالب: جمع مخلب. چنگال جوارح (ناظم‌الاطباء)

۹ـ ممسغ: اسم فاعل از مصدر امساغ. یکسو گردیدن (منتهی‌الارب). دور شدن و بکنار رفتن

مانع و وازع[۱۰] نیست مر مرگ را، باری تحصیل شرف شهادت کی (۲۰) آن مظنه سعادت ابدست مرغوبست.

شعر

قل للجبان الـذی امسی علی حـذر
من الحمام متی رد الردی الحذر[۱۱]
ینجو النهیك و اطراف الرمـاح لـه
طـوق ویدهی بشیء ماله خطر[۱۲]

پس در زیر سایه آفتاب شجاعت شش ستاره است و در خیل رایت نجدت شش علم. کبر نفس، عظم همت، حلم، عدم طیش، شهامت، تهور. در کبر نفس استهانت[۱۳] یسارست[۱۴](۲۱) یعنی حقیر شمردن مال و بی‌وقعی آن در چشم همت و قدرت (۲۲) بر حمل کرامت و هوان یعنی بر کرامت و انواع آن چون حاصل شوذ نخوت نا نموذن و از ذل هوان و مانند آن چون بذان گرفتار گرذذ انفت[۱۵] ناداشتن و نفس‌را سزاوار کارهای‌بزرگ(۲۳)گردانیذن وچون حاصل‌شوذ(۲۴) آنرابزرگ ناشمردن. عظم همت احتمال سعادت‌جدست‌وشقاوت آن‌تاحدی‌کی‌شدائدمرگ‌آنجا کی‌نیل (۲۵) فضیلت متوقع بوذ در چشم همت وقع ندارذ. حلم اعتیاد طمانینت و اکتساب وقارست چنان کی خشم و غضب نفس را بسهولت در

---

(۲۰)ـ ملی:که (۲۱) مر. مج: بسیار
(۲۲) مر: اقتدار (۲۳) مر: اهل امور عظام
(۲۴) مر: و چون آن امور حاصل شذ (۲۵) مر: مـرگ و مکاره آن جائی کی نیل

۱۰ـ وازع: بازدارنده (ناظم‌الاطباء)

۱۱ـ بمرد ترسان و حذرکننده از مرگ برگـو. چه وقت دیده شده که حذر از مرگ مرگ را بگرداند

۱۲ـ مرد دلیر نجات می‌یابد در حالی که نوك نیزه‌ها چون طوقی اورا فرا گرفته است و از هر زیانی زیرکی تازهٔ آموزد

۱۳ـ استهانت: خوارشمردن (انندراج)

۱۴ـ یسار: توانگری. (انندراج)

۱۵ـ انفت: بر وزن زحمت. ننگ و عـار. خسـارت. نقصـان. زیـان (انندراج)

حرکت نتواند آورد و وصول فرح و نشاط در وی اثر نتـواند کرد. عدم طیش ترك سبکساری‌و التزام سکونست‌در موضع حرکت یعنی شدت خصومات شهامت حرص نموذنست بر اعمال خطیر و امور جسیم و در مباشرت آن اقتناء احدوثه جمیل نموذن چنانك شاعر گفت:

بیت

فکن حدیثاً حسناً ذکـره   فانمـا الناس احادیث[۱۶]

تهور اقدام نموذنست بر کاری کی بران اقدام نباید نموذ پس انواع نجدت و اصناف شجاعت منقسم می‌شوذ بپنج قسم(۲۶): سبعی و شهوانی و غلبی وکرامی و الهی. اول‌سبعی است و در آن (۲۷) خشم و غضب مستعملست چون غضب سباع ذوات‌الانیاب و آن مذمومست دوم شهوانی و در آن جرأت مستعملست از بـرای احراز لذت (۲۸) نفس نه از برای جودت شجاعت چـون جرأت عشاق کی شب تاریك بی‌بیم (۲۹) و اندیشه نفس را در مخاوف وقایع اندازند و آن از برای احراز لذت شهوانی بوذ نه از دلیری و شجاعت. سوم غلبی است و در آن صبر مستحسن باشذ چـون کسانی که چند بار خصوم بریشان غلبه کرده باشند و ایشان بر مغالبت خصوم صابری نمایند بر امیذ نصرت و چون (۳۰) از آن نامیذ شوند اگر هزیمت پذیرند عیب نبـاشد (۳۱). چهـارم کرامیست و در آن طلب کرامت، و استجماع ذکر عظیم بود (۳۲). پنجم الهی و در آن بهیچ‌گونه از هیچ آفریذه خوف نیست (۳۳)

---

(۲۶) مر: قسمت   (۲۷) مر: برآن
(۲۸) مر: سبعی است و بر آن خشم و غضب مستعمل است از برای احراز لذت   (۲۹) مر: چون جرأت عشاق کی شبهای تاریك و بی بیم
(۳۰) مر: نصرت و طمع ظفر و چون
(۳۱) مر: شوند منهزم گردند
(۳۲) مر: چهارم و پنجم کرامی و الهیست و در آن طلب کرامت و استجماع ذکر عظیم بوذ   (۳۳) در نسخه مر از پنجم... تا خوف نیست نیامده است

۱۶ــ چون از آدمی جز یادی و نامی بجای نماند، بکوش تا از تو بنیکی یاد کنند

و مبارزان آن میدان و شجاعان این معرکه از غایت لذت نجدت و عزت شجاعت در مقام فزع[۱۷] و موضع خوف کی مردان مرد در آن مقام پای داری نتوانند نموذ از فرط کرامت شهادت استطابت[۱۸] و استلذاذی[۱۹] عظیم یابند و هیچ چیز در چشم ایشان مهیب ننماید و از هیچ چیز نیندیشند و عالم عناصر (۳۴) مطیع ایشان بوذ و همه کس از ایشان بهراسذ و ایشان از کس نهراسند و حکما گفته‌اند: المتألهون هم‌الانجادبالحقیقه. معنی آنست کی راه روان جاده حقیقت و سالکان راه (۳۵) معرفت شجاعان بحقیقت و مبارزان بصدقند چه ایشانرا از هیچ آفریده دهشتی نبوذ و از هیچ مخلوق حیرتی نباشذ و امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام شجاع الهی و مبارز ربانی بوذ و حقیقت این سخن آنست‌کی او می‌گوید: والله ما قلعت باب‌خیبر بقوة جسدانیه ولاحرکة غذائیه و لکن‌آتیته بقوة ملکوتیة ونفس بنور ربها مضیئة. می‌گویذ بغذائی کی قوت شجاعت و هیبت نجدت در دست و دل مبارزان(۳۶)، عنایت بی‌نهایت او ترکیب می‌کنذ کی من کی پسر ابوطالبم در خیبر بقوتی برنکندم کی آن از غذا تولد کنذ و بعالم جسمانی تعلق گیرذ بل کی بقوت خذا کردم کی مدد آن از عالم ملکوت بوذ و نفسی کی جوهر ان بنور ربانی انتساب می‌کرد. پس حکما در تحدید آن گفته‌اند: النجدة ثقة النفس عند المخاوف حتی لا یخامرها جزع. یعنی دلیری و شجاعت باعتماد نفس است در وقایع مشکل ومخاوف مهلك تا حدی کی خوف و جزع و اندیشه و هراس پیرامن دل نگردذ. پس از فواید نتایج و عواید میامن آن داستان خور پیروز و فرخ روزست و عواقب کار ایشان.

حکایت :

---

(۳۴) مر: اجسام (۳۵) مر: طرق

(۳۶) مر: مبارزان دین

۱۷ـ فزع: بفتحتین و سکون عین. ترس و بیم. افزاع جمع (انندراج)

۱۸ـ استطابت: پاکی خواستن و خوشی کردن (انندراج)

۱۹ـ استلذاذ: با مزه یافتن چیزی را (انندراج)

درصحائف مرقومست‌و در دفاتر مذکور و در ادراج[۲۰] منقوش و در اوراق مسطور کی وقتی در نواحی قصبات کوهستان دهقانی بوذ روزگار برو گذر کرده و سال فرسوذه شذه و گوشمال سنین و شهور بسیار یافته و تادب اعوام و دهور بسی دیذه، در حوادث و وقایع مجرب و مهذب گشته و در نوائب و مصائب جلد و شهم شذه.

شعر

حنتنـــی النـــوائب ثـــم انثنت　　فراجعت حلمـــی قلیلا قلیلا[۲۱]

این دهقان را خصمان قوی و دشمنان قاهر بوذند و او بکمال عقل و حصافت[۲۲] خرذ و شهامت رأی و غزارت[۲۳] دانش مقاومت ایشان می‌نموذ و شر (۳۷) سعایت ایشان بسعی خرذ و معاونت دانش و مظاهرت و موافقت علم و مقاومت صبر از ملك و مال و اهل‌وعیال خویش‌کفایت می‌کرد. چون مغالبت دشمن‌از حد مدافعت درگذشت و هشتاد سالگی دست او را از کار و پای او را از رفتار و زبانرا از گفتار بازداشت.

بیت

ان الثمــانیــن و بلغتهـــا　　قد احوجت سمعی‌الی‌ترجمان[۲۴]
چو آمذ بنزدیك سر تیغ شست　　مده می کی‌از سال‌شذ مرد مست

او را دوپسرفرا رسیذند بزرگی‌را نام خور فیروز وکهین(*)

(۳۷) ملك ـ ملی: سعی (*) مر: و دیگر

۲۰ـ ادراج: جمع درج. در عبارت زیرین خزائن ادراج، ظاهراً بمعنی‌دفاتر و امثال آن است: یرلیغ فرمود، چنانکه سواد آن در خزائن ادراج و اوراق مثبت خواهد گشت. جهانگشای جوینی. بنقل از لغت‌نامه دهخدا ـ کاغذ و طومار (نفیسی)

۲۱ـ سختیهای زمانه مرا پیر کرد وزان‌پس از من دست بداشت و برگشت. آنگاه من اندك اندك بر سر وقار و بردباری خویش باز گشتم

۲۲ـ حصافت: استواری عقل و مطلق استواری (انندراج)

۲۳ـ غزارت: فراوانی و کثرت و بسیاری (ناظم‌الاطباء)

۲۴ـ هشتاد سالگی ـ که امیدوارم بدان سن و سال‌برسی ـ گوش مرا نیازمند به‌کسی کرد که (با ایماء و اشاره) به‌تعبیر و تفسیر سخن پردازد

را فرخ روز. خور فیروز در انواع شجاعت و رسوم بسالت[۲۵] بدرجهٔ بوذ کی سنان تشنه را آب از سرچشمه سینه دشمن داذی و در فنون نجدت و کمال تهور بپایه‌ی کی گوهر تیغ را جز در حقه حلق حسود ننهاذی.

شعر

رابط الجاش فی مجر العوالی　　صادق الشد سابغ الانعام
فاذا شاء حل عقد الرزایا　　و اذا شاء بل صدر الحسام[۲۶]

و فرخ‌روز درشیوه دبیری و انشا فضلی داشت کی دبیر فلك ریزه سفره او چیذی و در افانین محاسبت خاطری کی‌دور فلك در عقد انگشت وی نرسیذی و از روی تفاخر هنر و تکاثر فضل بر براذر خویش کی بدلیری (۳۸) موسوم بوذ بذین ابیات تقدم جستی.

شعر

کذب الزاعمون ان المعالی　　فی صدور المثقفات الدوام
انما المجد و الندی و المساعی　　و الردی فی اسنة الاقلام[۲۷]

دهقان پسرانرا گفت ای جگرکوشگان اندی[۲۸] کی شما در قید طفولیت و حجر صبی (۳۹) بوذید من از آن بیم کی خصم شما را پای مال بلا گرداند (۴۰) و دست موزه تلف سازذ و اندوخته من از شما بستاند و کینه دیرینه بکشذ قدوم اجل را کاره بوذم

---

(۳۸) مر: شجاعت　　(۳۹) مر: صبا
(۴۰) مر: پای‌بند بلاگرداند

۲۵ـ بسالت: بالفتح. شجاع و دلیر گردیدن (انندراج)

۲۶ـ در میدان جنگ با نیزه و در پیش حریف دل ازجای نبرد. درست‌پیمان و فراوان بخشش است. چون خواهد گره از کارهای سخت بگشاید و نیز چون اراده کند (با خون دشمن) سینهٔ شمشیر را آب دهد

۲۷ـ آنانکه می‌پندارند، هر بزرگی و شرفی در سینهٔ نیزه‌های خون‌آلود نهفته است، راه خطا پویند. بی‌گمان، شکوه و بخشش و بزرگی و نیز مرگ، همه، در میان دندانه‌های قلم کسب می‌شود

۲۸ـ اندی: کلمهٔ غیر موصول بمعنی اندیك و بوك و مگر و بوکه و باشد که و آن لحظه و گاه مانند کلمهٔ رابطه بمعنی نیز استعمال میگردد (نفیسی)

و از هجوم مرگ بغایت اندیشناك اکنون چون شما را می‌بینم کی اگر دشمن قصدی پیوندذ بر مدافعت آن اقدام توانیذ نموذ و بر مقاومت خصوم ابتدار[۲۹] توانیذ جست شربت مرگ برمن گوارنده است و ضربت اجل آسان چنانك بر هدبه عذری بوذ از فعل منکوحه خویش در آن حالت کی او را بسیاستگاه می‌بردند پسران گفتند چگونه بود آن حکایت: گفت آورده‌اند که در قبائل عرب در حی بنی‌عذره مردی بود نام وی هدبه پیوسته در تجاذب اهداب[۳۰] تاراج و تقاحم معارك آفات بوذی و از غایت شب روی و راه زنی چون بوم روز را دشمن و چون خفاش شب را دوست داشتی وگفتی.

شعر

اهوی الظلام اذا اخضرت ملاءته والنجم من برقع الجوزاء نظار
واشی الشمس تجلوها اذا نهضت قرن کما اخذت فی العوسج النار
فالصبح غاراته مسنونة ابداً فینا ویدرك عند المغرب الثار
نسقی اذا نعر الداعی بحی وقد کنا نعل و دیك الصبح نعار[۳۱]

او را زنی بوذ چاه عارض او معارض چاه نخشب گشته وزلف او بر عارض روزرنگ، عرض لشکر شب(۴۱) داذه.

بیت

آن عنبر پر حلقه وآن سنبل پر خم
دامست و کمندست بر آن عارض خرم

(۴۱) مر: شبه

۲۹ـ ابتدار: شتافتن بسوی اسلحه تا بگیرد آنرا و پیشی گرفتن (اننددراج)

۳۰ـ اهداب: دراز گردیدن و فروهشته شاخ گردیدن و با فتح نخست: جمع هدب «با ضم اول» مژه چشم و ریشه جامه و آن طرف از جامه که بافته نشده (ناظم‌الاطباء)

۳۱ـ من تاریکی را ـ چون چادر سیاه بر جهان گسترد، در حالیکه ستارگان پروین از پس برج جوزا بتماشا نشسته‌اند ـ بسی دوست دارم.

خورشید پرده‌در؛ چون تیغ برکشد، تاریکی از چهرهٔ گیتی بزداید. گوئی آتش در دامن خار بنان درگرفته است.

بامدادان با نیزه‌های برکشیدهٔ درخشان، بعزم غارت سوی ما یورش آرد و بناچار در پسین‌گاه به قصاص خونریزی، خود در خون نشیند.

چون مؤذن بانگ حی علی الصلوة در دهد، ما بـه میگساری مـی‌نشینیم و همراه با بانگ سحرگاهی خروس خمار شبانه را به‌صبوحی علاج کنیم.

عشق او با جان هدبه دست برادری داشت وسودایش در ممالك دماغ او پادشاهی (۴۲) می‌راند و این زنرا با او موافقتی بکمال و مصادقتی تمام بوذ و هر دو بر یکدیگر مهربان و عاشق و از دیذار یکدیگر ناشکیب. روزی (۴۳) هدبه بر سر راه کاروانی رفت تا چیزی بستانند (۴۴) کاروانیان با او کارزار کردند و او جمعی را ازیشان هلاك کرد عاقبت هدبه را بگرفتند وپیش (۴۵) پاذشاه عرب آوردند پاذشاه برای آن تا راهها گشوذه شوذ و اطراف ایمن (۴۶) گردذ و نیز کس بر مثل آن جرأت اقدام ننمایذ او را سیاست فرموذ. سیاف دست هدبه گرفت بسیاستگاه می‌برد چون باز پس نگریست دلارام خوذ را دیذ روی شخوذه و موی کنده نوحه‌کنان بر عقب وی می‌آمد (۴۷) هدبه روی بوی کرد و این بیت بخواند.

بیت

فلاتنکحی ان فرقالموت بیننا   اغمالقفا والوجه لیس بانزعا*

معنی انست کی ای یار وفادار و ای جفت مهربان چون قضای مبرم و حتم مقضی میان ما حائل گردذ و راه ملاقات و طریق مواصلت ابداً مسدود ماند در محافظت عهد و وفای (۴۸) من کوش و خوذ را در عقد مناکحت دیگری مبند کی بسیار موی پیشانی؛ کل بوسیذه(۴۹) دماغ نباشذ یعنی مرا عیبی عظیم ظاهر نبوذ کی طبع تو از آن متنفر شذی تا دیگری را برگزینی و با وی

---

(۴۲) مر: سلطنت و پادشاهی

(۴۳) مر: ناشکیب و بر مفارقت یکدیگر هراسان روزی

(۴۴) مر: بستاند و بدو سد رمق احتیاج کنذ و اسباب‌خانه وبرگ معاشرت با دلارام مهیا سازد   (۴۵) مر: و مقید پیش   (۴۶) مر: امن

(۴۷) ملی: می‌رفت   (۴۸) ملی: وفاء   (۴۹) مر: ببوسیذه

* این بیت از هدبةبن خشرم است و در لسان‌العرب ذیل کلمات غمم و نزع بدین صورت آمده است:

و لا تنکحی ان فرق الدهر بیننا   اغم القفا والوجه لیس بانزعا

... والعرب تحب النزع و تتیمن بالانزع و تذمالغمم و تتشاءم بالاغم و تزعم ان الاغم القفا و الجبین لایکون الا لئیما «ترا عاشق شود پیدا، ولی مجنون نخواهد شد»

خوش بنشینی (۵۰). زن چون این سخن استماع نموذ (۵۱) و فحواء (۵۲) بیت معلوم کرد از غایت تأسف بر وداع محبوب و کمال تحیر بر فراق جفت بی‌خوذ گشت و در آن بی‌خویشتنی‌بینی خویش به‌کارد از روی برداشت و گفت کن آمناً من ذلك. یعنی از آن اندیشه بذین عمل کی از من دیذی ایمن باش هدبه چون این فعل مشاهدت کرد و آن حرکت معاینه بدیذ بآواز بلند گفت الان طاب ورود الموت. یعنی اکنون مرگ بر من خوش شذ و آن هول آسان گشت و من نیز چون (۵۳) شما را مستعد آن می‌بینم کی دفع قصد دشمن توانیذ کرد و تلافی سعی خصم توانیذ نموذ تجرع شربت اجل بر من آسان می‌شوذ و ورود منهل[۳۲] موت برمن‌کاره[۳۳] نمی‌آیذ پس مرغ جان از قفص قالب خالی کرد و بر کنگره قدس نشست.

بیت

برفت او و ما دیرتر مانده‌ایم چو سیل روان برگذر مانده‌ایم

برادران پذر را بماذر خاك سپردند و گفتند.

عجز

ای سینه خاك هان نگه دار این راز

و بعد از اتمام تجهیز متوفی و تقدیم شرائط عزا بر استکفاء مهمات و استکشاف ملمات[۳۴] خویش توجه نموذند و بامور کذخدائی و معاملات خویش مشغول شذند خصمان چون رقعه مجادلت از فرزین بند[۳۵] رای و تدبیر دهقان فرزانه خالی یافتند

(۵۰) مر: و با وی خوشتر از آن باشی
(۵۱) مر: زن چون سخن وی را استماع نموذ (۵۲) مر: فحوی
(۵۳) مر: و این مثل بدان آوردم کی چون

۳۲ـ منهل: چشمه و چراگاه و صحرا که مردم و بهائم از آن آب نوشند و این مأخوذ از نهل است بمعنی سیراب شدن (انندراج)

۳۳ـ کاره: کراهت‌دارنده. ناخوش و ناپسند (ناظم‌الاطباء)

۳۴ـ ملمات: جمع ملم. سخت استوار از هر چیزی (انندراج)

۳۵ـ فرزین‌بند: آنست که فرزین بتقویت پیاده که پس او باشد مهره‌حریف را پیش آمدن ندهد چرا که اگر مهره حریف پیاده را کشد فرزین انتقام اوخواهد گرفت (غیاث‌اللغات)

←

بیذق‌فرصت بر نطع انتهاز براندند و تعبیه محکم از غمر[۳۶] خور فیروز و فرخ‌روز در دیوان شاه آن عهد ببستند (۵۴) مصادرات و مطالبات ولات و شحنه (۵۵) بریشان پیاپی شذ و گرفت و گیرو ستذ و داذ از حد تدارك تجاوز (۵۶) نموذ. براذران مضطر شذند و دل از توطن در مسکن مألوف برگرفتند و ترك وطن بر اقامت اختیار کردند. خور فیروز را شجاعت و کبر نفس و دلیری و تهور از مفارقت وطن و مهاجرت مسکن مانع می‌آمذ. براذر را گفت من این عار بر خویشتن نپسندم (۵۷) و این ننگ را بخوذ راه ندهم کی مرا با کمال شجاعت و غایت تهور پشت بر دشمن بایذ کرد و در موضع ستیز بگریز راضی بایذ شذ صواب آنست کی دامن در دامن بندیم و طراز گریز بر آستین نام و ننگ ندوزیم (۵۸) و در دفع اقدام دشمن و منع تعدی خصوم کاری کنیم کی تا (۵۹) قیامت از آن باز گویند.

بیت

نمائیم کاری بگرز گران　　کی ننموذ رستم بمازندران

فرخ‌روز گفت‌ای‌براذر کاراز دستیاری‌تهور تجاوزنموذه‌است و ازپای‌مردی شجاعت‌ومردانگی‌گذشته. بنای (۶۰) عمل براساس رای‌وتدبیرمی‌بایذ نهاذ نه‌برشکوه شمشیروتیر. والتجابسایه عقل و هنر می‌بایذ برد نه بمایه تیغ و سپر. و چون (۶۱) بلا متواتر شذ جلا از وطن بر دل شیرین بایذ کرد و ذل غربت چون‌دشمن

(۵۴) ملی: بتشیید
(۵۵) مر: شحن
(۵۶) ملی: تجاوز تدارك
(۵۷) مر: فرا نگیرم　　(۵۸) مر: از آستین نام و ننگ خود برداریم
(۵۹) ملی: کتا　　(۶۰) ملی: بناء　　(۶۱) ملی: چو



پیش از آن کرده بود فرزین بند　　که بر آن قلعه بر شوم بکمند
(نظامی)

لعب معکوس است و فرزین‌بند سخت　　حیله کم کن کار اقبال است و بخت
(مولوی)

۳۶ــ غمر: ناآزمودگی، کینه، (ناظم‌الاطباء)

دست یافت عین عزت (۶۲) باید شمرد و سید صلوات‌الله علیه‌ـ وآله (۶۳) با کمال فضیلت نبوت و شرف وصلت وسیلت رسالت (۶۴) و درجه قربت سعادت و مدد نصرت حضرت‌عزت از مکه(۶۵) سوی‌مدینه هجرت‌فرموذو فرارازتزاحم‌جموع‌کفار ننگ‌وعار نشمرد اکنون ما را بعد از استخارت تمام و اندیشه فراوان بحضرتی می‌ـ باید پناهید کی حمایت او ما را از نکایت[37] خصوم ایمن گردانند و منازعت[38] سده[39] اوسد سعایت دشمـن گردذ چنانك آهـو از مزاحمت خرگور بعدل نوشین روان التجا جست و شر تعدی ایشان از چراگاه خویش دفع کرد خور فیروز گفت جونست آن حکایت گفت آورده‌اند کـی وقتی در روزگار سلطان داذگر و ایام ملك عادل انوشین روان کی عدل او باتش سیاست داغ بر سینه ظلـم جهانسوز نهاذه بوذ و روی زمین را بحمایت انصاف بی‌دریغ از فتنه بیداذگر خط امان داذه و زبان روزگار در وصف معدلت او گفته .

بیت

کای بصدرت انتما عدل جهان‌افروز را
داغ حرمان بر نهاذه ظلم عالم‌سوز را

دو آهوی خوش چشم بالیذه قد آهخته (۶۶) گـردن زیباخرام فربه سرین مشکین‌ناف در میان توذه ریگی نشیمن داشتند و ازسحر غمزه و جماشی چشم ایشان روزگار با آن ریگستان (۶۷) می‌گفت.

بیت

مهاك یـا عقد الـوعساء اعینهـا
ممن تعلمن هذا النفث فی‌العقد[40]

---

(۶۲) مر: راحت (۶۳) مر: صلوات‌الله علیه
(۶۴) ملی: وصلت رسالت (۶۵) مر: حضرت از مکه
(۶۶) مر: آخته (۶۷) مر: روز بزبان حال با آن ریگستان

۳۷ـ نکایت: بدسگالیدن (انندراج)
۳۸ـ منازعت: قریب و متصل شدن (انندراج)
۳۹ـ سده: درگاه. ساحت‌خانه (ناظم‌الاطباء)
۴۰ـ ای تپه‌های سرسبز آباد، خدای را چشمهای گاوهای وحشی تو، ایـن ←

این اهوکان (۶۸) را بچگان فرا رسیدند (۶۹) و در تحت تملك ایشان مرغزاری بوذ ریاحین او رنگ از گلستان عارض حوران دزدیده و گیاه سبزه‌زار او آب از چشمه‌سار کوثر و تسنیم آشامیده.

بیت

یجلو علیك جناناً من حدایقها
تبکی و تضحك فیهن الاباریق[41]

اهوان بنعیم (۷۰) آن ریاض تمولی هر چه تمامتر داشتند و بچراگاه آن مرغزار تنعمی هرچه زیباتر می‌نموذند وقتی گلۀ‌ی از گورخران‌وحشی آن‌جایگاه‌افتاذند خصب مرتع و رفاهت مرغزار در چشم حرص ایشان عجب آمذ گفتند فرط غفلت و ناطلبیذن چرا خوار از چنین مرتعی مریع[42](۷۱) و مسرحی[43] منیع حجاب دیده ما آمذ و سالهاست تا ما در اطراف ربع مسکون کوه و هامون می‌نوردیم و از تاختن لشکریان و هجوم صیادان سهل[44] و حزن[45] جهان می‌پیمائیم هرگز بر ملکی چنین نفیس مالك نگشتیم و بچنین نعمتی هنی بهره‌مند(۷۲) نشذیم. درین مرغزار اقامت بایذ ساخت و بدین تملك تفرد بایذ جست. آهوان چون هجوم گوران مشاهده کردند و تاختن ایشان بران ملك بدیذند (۷۳) گفتند آه ایام تیغ نوایب جز بر مذبح نمی‌راند و روزگار تیر حوادث جز بر مقتل نمی‌زند.

---

(۶۸) مر: آهوان (۶۹) مر: رسیده بودند (۷۰) ملی: مقیم
(۷۱) مر: چرا خور از چنین مرتعی مربع (۷۲) مر: فائز
(۷۳) مر: ملاحظت نموذند

افسونگری را از که آموخته است

۴۱ـ از باغهای خود بهشتی را بر تو می‌نمایاند که صراحی‌ها در آن می‌گریند و می‌خندند

۴۲ـ مریع: کامیر. چراگاه فراخ آب و علف (اننددراج)

۴۳ـ مسرح: بفتح اول و فتح ثالث: چراگاه. مسارح جمع

۴۴ـ سهل: بالفتح. زمین نرم خلاف جبل. سهول بضمتین جمع (اننددراج)

۴۵ـ حزن: بالفتح. زمین درشت ضد سهل (اننددراج)

بیت

رمتنی اللیالی بالحوادث اسهما   و کل الذی یرمی بهن مقاتل[۴۶]

تملك ما براین ریاض با تسلط ایشان باطل باشذ و تنعم ما ازین غنیمت با تعدی ایشان ناچیز گشت. اکنون بر دفع این خطب[۴۷] معظم بچه حیلت توجه می‌بایذ نمود و بر ازاحت[۴۸] این قضاء مبرم بکذام وسیلت تقدم می‌بایذ جست. آن آهو کی قوی‌رای و صاحب تجربت و خرذمند و زیرك بوذ با آن دیگر گفت ای براذر عالم ما عالم کون و فسادست و پیذا نیست کی تا (۷۴) دوران فلك نقطهٔ (۷۵) می‌برذ چندگونه حوادث در گیتی ظاهر می‌گردذ. گاه رفاهت و نعمت باشذ و گاه نکایت[۴۹] و محنت و مرد تا نوائب‌وحوادث برو گذر نکنند تهذب‌نیابذ و تا در کوره تجارب گداخته نشوذ صافی نگردذ و خوش میگوید آن حکیم.

بیت

اعارتنی الدنیا تقلب صرفها   وثقفنی دهری بنارالتجارب[۵۰]

و با دشمن قوی حال لاف از گرز و کوپال نشایذ زذ و با خصم چیره دست جز زیر دست نتوان زیست و آنگاه کی خرگور یکی باشذ و ما هزار (۷۶) با وی مقاومت صورت نبندذ فکیف ما دویم با جماعتی اطفال و عورات(۷۷) و ایشان عدد فراوان. رای من آنست کی استغاثت کنیم بملك نوشروان و از عدل وی استعانت جوئیم بکفایت این مهم معظم (۷۸) کی سایه ملوك عادل مأمن

---

(۷۴) ملی: کتا   (۷۵) مر: دور فلك یك نقطه

(۷۶) مر: صد   (۷۷) مر: عیال   (۷۸) ملی: اهم

۴۶ـ روزگار با پیشامدهای ناگوار بسی تیرها سوی من پرتاب کرد. دریغا به‌هرجای این تیرها اصابت کند کشتن‌جایهاست

۴۷ـ خطب: بالفتح. حال و شأن و کار، خرد باشد یا بزرگ (انندراج)

۴۸ـ ازاحت: بالکسر و فتح حای حطی: دورکردن (انندراج)

۴۹ـ نکایت: مجروح کردن ـ کشتن. بدسگالیدن. باز کردن پوست ریش را (انندراج)

۵۰ـ گیتی، گردش واژگونه و پر نیرنگ خود را؛ به‌من بوام داد و روزگار در آتش آزمونها مرا راست و ستوار کرد آن یکی مرا پیر ساحت و این در سختیها آزموده کرد

ضعفاست و عدل سلاطین منصف ملجاء ستم یافتگـان. آن دیگـر گفت نه همانا کی نوشین روان این تجشم[۵۱] بکشذ و برای راحت ما رنج بر نفس عزیز خویش نهذ (۷۹) و اگر ملـوك زمیـن در نفس خویش عادل و داذگر بوذندی و بر رعیت مشفق و مهربان هرگز اقویا بر ضعفا ستم نتوانستندی کرد و خرگوران پای در چراگاه آهوان نیارستندی نهاذ.

بیت

یقولـون فـی قتوالملـوك جـلالة
وماجل من یرجو حوال(*) الکواکب[۵۲]

آهوی زیرك گفت آوازه عدل او در اقطار جهان شایعست و خبر انصاف او در اکناف زمین مستفیض بروم و ظلامه خویش پردازم و اگر اجابت نموذ و فریاذ رسیذ مقصود حاصلست و اگر نه‌ورای درگاه او درگاهیست کی اگر مظلومی بذان درگاه التجا کنذ و ستم یافتهٔ بذان حضرت انتما سازذ بیك آه، نه سپاه بگذارذ (۸۰) و نه شاه و بیك ناله نه ستم ماند و نه ستم‌کـار. پس از مرغزار بر عزیمت استغاثت روی بحضرت نوشروان نهـاذ تـا دیوانه‌وار خوذ را در زنجیر معدلت او مالذ. اتفاق را نوشروان با سواری هزار بشکار گراز آمذه بوذ کـی بـر کشت‌زار رعیت تباهی می‌کردند و خوکانرا گوشمالی سره فرموذه بوذ (۸۱) وقت انصراف با مسند مملکت آهوی دیذکی بی احتراز دوان دوان روی بلشکر نهاذه بوذ و بی‌هراس در میان سواران خرامان شذه شاه لشکریانرا گفت این بیچاره را زحمت مرسانیذ کی غالب ظن‌آنست کی بداذخواهی (۸۲) می‌آیذ همانا سبعی ضاری بر سر او تاخته است یا ظالمی قوی بر آشیانه او ترك‌تازی (۸۳) کرده. آهو بی

(۷۹) مر: ما نفس عزیز خویش برنجانذ (*) مر: نوال
(۸۰) مر: گذارد (۸۱) ملی: سره داذه
(۸۲) مر: بدادخواه (۸۳) مر: ترك و تاز

۵۱ـ تجشم: بر وزن تفعل. رنج و مشقت کشیدن (انندراج)
۵۲ـ گویند بزرگی در خدمتکاری بشاهان است و هرکس به گردش ستارگان امید بندد بزرگ نگردد

هراس لشکریان و استیحاش سواران در دویذ و سم اسب نوشروان بگلاب اشك بشست و بعد از بوسیذن سم سمند ملك برخاست و روی با وطن (۸۴) خویش نهاذ. نوشروان براثر وی می‌راند تا بمرغزار (۸۵) رسیذ آهوکان چون علامت عدل نوشروان بدیذند جمله فرا دویذند و از تعدی گوران بر چراگاه فریاذ کردند لشکریان تیغ در نهاذند و گورانرا (۸۶) دست بردی نموذند کی نیز بر امثال آن تعدی اقدام نیارند نموذ. و این مثل بذان زذم (۸۷) تا بدانی کی التجا نموذن بسایه ملوك و پناهیذن بدرگاه اکابر بظفر مفضی باشذ و بمراد مشعر. خور فیروز گفت آنچ فرموذی سخن خوب و گفتار راست (۸۸) و راه حق (۸۹) و اندیشهٔ درستست اما چون کار بحمایت دیگران می‌بایذ کرد و دست در دامن حیلت و مکر می‌بایذ زذ حیل و مکر و خدعه و فریب خوذ در مسکن مألوف و مستقر معهود خویش به (۹۰) بر کار روذ و مگر تو نشنیذهٔ‌ی کی کبوتری عقابی را بحیلت هلاك کرد و امثال خویش و خانه و بچه را از چنگال قهر و منقار ستم او رهائی داذ فرخ روز گفت بازگوی آن (۹۱) حکایت:

گفت شنیذم (۹۲) کی وقتی جفتی کبوتر برکوهی کی در ترفع قلعه آفتاب زیردست قله او بوذی و بابلندی او محل زحل پست نموذی.

بیت

زحل پیش ایوانش لاف علو زد   قضا گفت سودا مپیمای تبرك*

آشیانه داشتند نر را نام طیار بوذ و ماده را حمامه (۹۳) و عقابی کی طیران او در پرواز شهباز آسمانرا طیره کردی و از سرعت پر او در پرواز دیذه گردون خیره ماندی. چون آتش بر

(۸۴) مر: موضع (۸۵) ملی: مرغزاری
(۸۶) مر: لشکریان بزخم تیر و تیغ گوران را (۸۷) مر: آوردم
(۸۸) مر: محمود (۸۹) مر: صواب (۹۰) مر: بهتر
(۹۱) مر: چگونه بوذ آن (۹۲) مر: آورده‌اند (۹۳) ملی: حمام

* تبرك: هر حصار و قلعه را گویند عموماً. سبز تبرك یعنی سبز گنبد کنایه از آسمان است هر فلك را نیز تبرك گویند، نه تبرك یعنی نه‌فلك و دراینجا فلك زحل مورد نظر است که بالاترین فلك است‌یك روزه وجه حاشیه‌درگه تو نیست چندین ذخیره‌ها که در این سبز تبرك است (شرف شفروه)

بالا رفتی و چون سیل بزیر آمذی و بر سر صید از خیال بدیذه خفته زوذتر(۹۴) رسیذی.

بیت

کالنار فی‌التصعید او کالماء فی‌التـ
تصویب او کـالطیف فـی الالمام

بر حوالی آن جبال و اعالی آن قلال پاذشاهی داشت و حکـم سلطنت و تنفیذ اوامر (۹۵) پاذشاهی او بر طیور آن بقاع جاری بوذ. کبوتران هر ماه دو بچه برآوردندی و چون پرورش داذندی و بچه گشاذه بال واکنده سینه شذی فدیه تن خویش ساختنـدی و بعقاب داذندی تا بچگانـرا بخـوردی و مـاذر و پـذر را آزار نرسانیذی. کبوتران مضطر و بیچاره شذند. طیار حمامه راگفت فضاء جهان بر ما تنگ نیست برخیز تا وطنی جوئیم کی از آسیب جباران و ستم بیداذگران خالی باشذ و کذام زندگانی از آن بتر کی بچهٔ کی میوه دل و قوه بصر و سکینه سینه و راحت روح و آسایش نفس و بقاء ذکر و استظهار خانه و آبادانی دوذه و اعزاز دوست و اذلال (۹۶) دشمن بوجود او باشذ می‌بایذ پرورانید و بدست خویش در دم اژدهای اجل نهاذ و عاقبت ما با این ظالـم ستمکار همچنین (۹۷) خواهذ بوذ کی جـان شیـریـن در مخلب نامبارك او بخازن قضا سپاریم از آن جهت کی چون روزگار برآیذ و دست پیری زنجیر ضعف بر قوای شهوانی نهذ

بیت

و من صحب الایـام شابت قـرونه
و شابت له الایـام اریـا بحنظل[۵۳]

ما از بچه کردن باز مانیم و قوت مولده فتور (۹۸) پذیرذ. چون بچه نیابذ روی منقار را بخون ما آهار دهذ و بگـوشت مـا ناهار بشکنذ. حمامه گفت این سخن درستست اما هرکجا کی ما

(۹۴) مر: تیزتر (۹۵) مر: وامر (۹۶) ملی: اهانت
(۹۷) مر: همین (۹۸) مر: ضعف

۵۳ـ هرکس با روزگار یار و همنشین شود، مویش سپید گردد. و این یار ناپایدار و عجوز هزار داماد شهد را در کامش به‌حنظل درآمیزد

رویم (۹۹) و بهر زمین کی نقل (۱۰۰) کنیم همین بلا واقع باشذ و همین مکروه حادث و امثال ما درین بقاع بسیارنـد کـی بذین محنت گـرفتارنـد و بـدیـن غصه مـاخـوذ (۱۰۱) و تـرك وطن نمی‌کنند و حب‌الوطن مـن‌الایمان ایشانـرا بـر هجـرت اجازت نمی‌دهـذ و بـاتفاق جمله جهـانیان پـادشاه ظـالـم و سلطان بیداذگـر کـم عمر و کوتاه زندگـانی باشذ تن در دهیم و همت دربندیم باشذ کی قضای لابد و بلای ناگاه بر وی تاختن آرذ و بقید اجل مقید شوذ و عالمیان از جور و بیداذ وی خلاص یابند. طیار گفت اینچ می‌گـوئی تمنـای محـال است (۱۰۲) و آرزوی فاسد و بر زندگانی کرا اعتماد باشذ تا خصم را مـرده بینذ و تا ما در تصرف حکم اوئیم امثال و اشباه خویش صذ هزار اینند (۱۰۳) کی بچشم خود در چنگگ غضب او ملاحظت نموذیم و بدیذه سر در منقار ظلم او مشاهدت کردیم و ما بحاسه بصر در روی هلاك می‌نگریم و عقل بر ما میخندذ و بسیار زیرك بوذ کی قضا روی صواب بر وی بپوشانذ و تقدیر سررشته تدبیر از وی پنهان کنذ.

بیت

لا تعتبن علی‌الخطوب فـربما   خفی‌الصواب‌و اخطاءالحذاق[۵۴]

پس شبی کی بامداذ آن وقت اطعام عقاب و اهلاك بچه بوذ کبوتری کاردان و زیرك مهمان ایشان رسیذ. طیـار و حمامـه ترحیب[۵۵] و تکریم مهمان واجب داشتند و جای خوش بجهت او مهیا کردند. مهمان ایشانرا آشفته و بهم برآمده یافت سر بر زانوی محنت نهاذه و انذوه جهان گرد ایشان درآمذه و دو بچه یکی نر و یکی ماذه هر دو قوی شذه ماذه بشوی رسیذه و نر را

(۹۹) مر: ما روی نهیم   (۱۰۰) مر: انتقال
(۱۰۱) مر: مأخوذ و معاقب   (۱۰۲) مر: تو می‌گوئی محال خوانند
(۱۰۳) ملی: بینند

۵۴ـ کسی را در کارها، چه خرد و چه بزرگگ سرزنش منمای بسا که راه صواب پنهان ماند و خبرگان به‌خطا روند

۵۵ـ ترحیب: مرحبا گفتن و خواندن کسی را بسوی فراخی (انندراج)

وقت جفت فراز آمده در پیش نشانده و سرشك خونین بر فرق ایشان می‌باریذند مهمان چون آن حال مشاهدت کرد و آن جزع و زاری بدیذ استخبار و استفسار واجب دیذ و گفت طریق کرام و شیوه آزاد مردان نیست بر روی مهمان دژم بوذن و اگر این اندوه و استیحاش بجهت نزول منست پرداخته دل بایذ بوذ همین لحظه حرکت کنم و گرانی ببرم تا اندوه شما زایل گردد. طیار گفت ای براذر ما بجهت تو تحمل رنجی و تکفل مؤنتی نکشیذیم تا بذان استدلال کنی بر دژم بوذن ما و آنچ ما را گریان و درد زده و پژمرنده می‌بینی(۱۰۴) بایستی کی اگر هزار درد و غصه از روزگار برجان ما متراکم بوذی بحضور تو خوش بوذیمی (۱۰۵) اما:

عجز

این نه آن دردست کو هرگز پذیرذ التیام.

و اگر طرفی از احوال ما بر سمع مبارك تو گذر کنذ و شمهٔ از غصه ما در تحت ادراك تو آیذ بر زندگانی ما بجای آب از دیذه آتش‌باری و ما را با این دلتنگی و پراکندگی کی هستیم معذور داری چه اگر از آن محنت کی بر ماست ذرهٔی بر سنگ نهند شکافته شوذ و اگر این بار غم کی ما می‌کشیم بر کوه نهند(۱۰۶) ستوه گردذ.

بیت

فلوان ما بی بالحصی قلق الحصی
و بالریح لم یسمع لهن هبوب[56]

مهمان چون این سخن استماع کرد از آن حال استکشاف نموذ

---

(۱۰۴) مر: دردزده و مستوحش و اندوهناك می‌بینی
(۱۰۵) مر: بحضور تو امشب خوش و خرم بوذیمی
(۱۰۶) مر: اندکی بر کوه بندند

۵۶ـ اگر درد من بر سنگریزه نهند، بی‌تاب گردد و چون بر باد نهند، از آن پس آواز وزشی از وی بگوش نیاید

و از آن واقعه استفسار واجب داشت (۱۰۷). طیار و حمامه حال و قصه عقاب و بچگان خراجی با وی در میان نهاذند و آنرا بشرحی مستوفی بسمع او رسانیذند چون بشنیذ تبسمی کرد و گفت از میان انبوه منقطع شذن و بر کوه خانه ساختن چنین کارها نتیجه آرذ از آن جهت کی کوهیان از کمال عقل راهنمای بی بهره باشند و از فوائد خرذ مشکل‌گشای خالی اکنون با من عهد کن کی دختری بزنی بمن دهی و این پری چهره را در حباله عقد من آری تا من فردا ترا و او را و جملگی مرغان این کوه (۱۰۸) را از وبال او رهائی دهم (۱۰۹) و او را بفیض عقل و نور خرذ در دام اهلاك (۱۱۰) اندازم. طیار دختر (۱۱۱) بوی داذ و آن شب خوش دل بخفت (۱۱۲). بامداذان چون باز اشهب‌گردون از آشیان مشرق سر بر زد عقاب بر کنگره کوه انتظار میکرد تا طیار بچه آرذ کی بذان ناهار بشکنذ. و پس آنگه آغاز صید کنذ. داماذطیار را گفت با من بیای تا نزدیك عقاب و بچه را همین جا بگذار (۱۱۳) و جواب سوال (۱۱۴) بمن حوالت کن و تو دم درکش تا خوذ چه پیش آیذ. طیار با وی روانه شذ چون نزدیك عقاب رسیذند خشم کرد کی چرا بچه نیاوردی و برین دلیری ترا که اجازت داذه است و برین جرأت که رخصت فرموذه مگر ترا معلوم نیست کی عدول از اوامر و نواهی ملوك چه بلاهای صعب پیش آرذ و تجاوز از فرموذه ایشان چه کارهای عظیم نتیجه دهذ. داماذ گفت ای ملك ما را بخدمت آمذن بی بچه چگونه ممکن گشتی و از نفاذ فرمان تجاوز بپشتی که تصور داشتی. بچه آوردیم درین نزدیکی شاهینی از ما بتغلب(۱۱۵) وقهر بستذ وچندانك گفتیم بخدمت ملك می‌بریم سوذمند نبوذ بر ما جفا (۱۱۶) کرد

(۱۰۷) مر: کرد از استکشاف حال استعلام نموذ و در استفسار واقعه مبالغت نموذ (۱۰۸) مر: جبال (۱۰۹) مر: دهیم
(۱۱۰) مر: در معرض هلاك (۱۱۱) ملی: دختری
(۱۱۲) مر: خوش دل و خرم خاطر برآسوذ
(۱۱۳) مر: عقاب رویم و بچگان را اینجا بگذار
(۱۱۴) مر: جواب و سؤال
(۱۱۵) مر: متغلب (۱۱۶) مر: ما را جفا

و گفت جز من درین دیار ملك که توانند بوذ (۱۱۷) و با وجود من دم پاذشاهی (۱۱۸) که توانند زذ اینك ما با خدمت رجوع کردیم و با حضرت مراجعت پیوستیم تا ملك چه فرمایذ (۱۱۹). عقاب ازین سخن مضطراب شذ و آتش خشم در جگر او زبانه زد (۱۲۰) گفت او را بمن (۱۲۱) نمائیذ تا پر و بال او بچنگال برکنم و روی زمین از وی خالی گردانم. کبوتر در پیش افتاذ و عقاب در عقب وی روانه شذ چون از کوه بهامون رسیذند پاذشاه آن بقعه شاهینی را می‌آموخت و کبوتری از دست شاه در پای او انداخته بوذند. کبوتر شاهین را بعقاب نموذ از غایت خشم چون صاعقه بر وی نزول کرد و شاهین را در زیر چنگ خرد بشکست غلامی تیری انداخت و برو پهلوی (۱۲۲) عقاب بیکدیگر دوخت. عقاب بدوزخ رفت و مرغان خلاص یافتند و این مثل بذان زذم (۱۲۳) کی کار چون بحیل (۱۲۴) و مکر افتاذ در مسکن و مأوای (۱۲۵) خویش بهتر دست دهذ و بهیچ‌وجه ترك وطن صواب نیست کی آن داعیه درویشی و جاذبهٔ ادبار بوذ (۱۲۶) و غریب هر کجا کی باشذ (۱۲۷) خوار و عاجز و بیچاره بوذ و زیر دست مردم دنی و فرومایه.

بیت

بیچاره غریب اگر چه اصلی باشذ
اصل و نسب غریب کس نشناسذ

پس یکچندی بر مخاصمت ایشان بگذشت و از جانبین مصادرات و مواقعات[57] رفت. روزی خور فیروز بر سر عمارت ملکی رفته بوذ تا بیگاهی آنجا بماند وقت مراجعت با خانه از خصمان او انك رئیس و مقدم و پیشوا و صاحب رأی بوذ تنها در

(۱۱۷) مر: کدامست (۱۱۸) مر: درین بلاد و بقاع دم سلطنت
(۱۱۹) مر: می‌فرمایذ (۱۲۰) مر: ملتهب گشت (۱۲۱) ملی: با من
(۱۲۲) مر: پرو بال و پهلوی (۱۲۳) مر: آوردم
(۱۲۴) مر: با حیل (۱۲۵) مر: مأوی (۱۲۶) ملی: ادبیر بود
(۱۲۷) ملی: کبا شد

۵۷ـ مواقعات: جمع مواقعه با هم بجنگ و محاربه درافتادن (انندراج)

گوشهٔ بذو باز خورد آتش غضب خور فیروز ملتهب و ملتظی[۵۸] شذ و نایره خشم (۱۲۸) او زبانه زذ و گفت وقت انتهاز فرصت اکنونست نبایذ گذاشت کی فوت شوذ و خصم سلامت یابذ و سره میگویذ حکیم.

بیت

از امروز کاری بفردا ممان
چو خواهی کی سوذت نگردذ زیان

پس تیغ آبدار(۱۲۹) برکشیذ و بر خصم حمله برد دشمن در گریز با باذ هم پیوند شذ. خور فیروز دروی رسیذ و او را بتیغ پاره کرد و از دهشت خون و خوف قتل جهان بر وی بشوریذ ندانست کجا (۱۳۰) روذ. چون خبر واقعه بمردم (۱۳۱) رسیذ خویش و بیگانه ازان حرکت نه برجای (۱۳۲) از جای برفتند و آن جرأت بی‌خرذانه نامحمود شمردند و باتفاق با خصمان ایشان یار شذند و خور فیروز و فرخ روز را بگرفتند و گفتند نص تنزیل چنین میفرمایذ (۱۳۳) الحر بالحر والعبد بالعبد والانثی بالانثی[۵۹]

---

(۱۲۸) مر: غیظ و غصه (۱۲۹) ملی: پس (آبدار: تیغ و آهن برنده و جوهردار)

چو با او ندید ایچ جای درنگ همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر ترک آن نامدار تو گفتی تنش سر نیاورده بار

فردوسی

(۱۳۰) مر: کی کجا (۱۳۱) مر: بکوش مردم
(۱۳۲) مر: نابجای (۱۳۳) مر: فرموذه است

۵۸ـ ملتظی: آتش برافروخته و زبانه زده (ناظم‌الاطباء)
۵۹ـ قسمتی از آیه مبارکه ۱۷۸ سوره البقره.

یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم القصاص فی القتلی الحر بالحر والعبد بالعبد والانثی بالانثی فمن عفی له من اخیه شیء فاتباع بالمعروف و اداء الیه باحسان.

آزاد را بآزاد و بنده را به‌بنده و زن را بزن قصاص کنند. و مذهب بعضی فقها چنان است که قصاص جز براین وجه نشاید کردن آزاد بآزاده و بنده به‌بنده و زن بزن. اما بنده را بآزاد و مرد را بزن و زن را بمرد قصاص روا ندارند و بناءبراین دلیل الخطاب است و دلیل‌الخطاب بنزدیک بیشتر اهل علم باطل است

←

شخصی را بفتوی‌تنزیل عوض‌شخصیست(۱۳۴) و خون‌حق‌شماست اگر قصاص کنیذ و اگر دیه بستانیذ و اگر عفو فرمائیذ کس را با شما داوری نیست. ولکم فی‌القصاص حیوة یا اولـی‌الالبـاب. خصمان حال بدرگاه پاذشاه رفع کردند بر مقتضی شریعت شارع بر کشتن کشنده (۱۳۵) مثال نفاذ یافت. مقتول را براذری بوذ داهی و عاقل و دوربین و کاردان. نزدیکان و اقارب خویش را بخواند و گفت این کاری مشکل و حادثهٔی صعبست بعمیا (۱۳۶) در آن خوض نمی‌بایذ کرد و جز از سر اندیشه و تأنی تمام در آن شروع نمی‌بایذ پیوست و عاقل آنست کی اواخر کار در اوائل مشاهده کنذ و عواقب امور در مبادی بینذ (۱۳۷) چه صواب رای و حسن حال در امور معظم پوشیذه باشذکی‌اول صلاح روی نمایذو آخر بفساد (۱۳۸) کشذ.

بیت

صواب الحال مبدالامر یخفـی ولکـن عنـد مقطعـه یبین[۶۰]

و این خور فیروز کی قاتلست و ما را قصاص بروی لازم، مردیست دلیر و متهور و شجاع اما دیوانه است و جنون بر طبیعت وی غالب (۱۳۹) اگر درین قصاص هـلاك نشوذ و درین قضیه بقتل نیایذ خود فعل نامحمود وحرکت ناپسندیده او، او را درثانی

---

(۱۳۴) مر: شخصی را شخصی است بفتوی تنزیل

(۱۳۵) مر: قتل قاتل (۱۳۶) مر: برعمیا

(۱۳۷) ملاحظت نمایذ (۱۳۸) مر: بفساد عظیم

(۱۳۹) بعد از کلمه غالب در نسخه مر این بیت آمده است:

لولا جنون یعتریه لـدی الوغـا ما کـان یدرع الحدید مسلسلا

قتل الحر بالحر خلافی نیست در او و قتل العبد بالحر هم خلاف نیست که روا بود و قتل الحر بالعبد روا نبود سواء اگر بنده او بود و اگر بنده دیگری و اگر کسی بنده خودرا بکشد مستحق تعزیر و تأدیب بود ازامام و اگر بنده کسی دیگر را بکشد لازم بود بر او بها تا بهایش ببالای دیه مرد مسلمان نرسد (نقل باختصار از تفسیر ابوالفتوح)

۶۰ـ راستی حال بابتدای کار پوشیده است و چون کار بیایان آمد آنگاه روشن میشود

الحال بوبال اجل گرفتار کنند. فرخ‌روز مردیست دانا و عاقل و داهی و دبیر و فاضل و سخن‌گوی و زیرك و صاحب هنری کی صیت او با قاصی و وادانی رسیده است و اثر قلم او بر فضل او گواهی داده.

بیت

له ترجمان من بنی‌الماء نبهت   علی فضله بالقرب‌منه الانامل[۶۱]

و امروز ملوك و سلاطین باصحاب قلم و ارباب دانش محتاجند (۱۴۰) و ایشان را بجان و دل جویان اگر خور فیروز کشته شوذ و او باقی ماند کار او بفضل و ادب و تربیت قلم بالا گیرذ و تا نه بس دیر دوذ از دوذمان ما برارذ و آتش در خاندان (۱۴۱) ما زنذ. صواب آنست کی گوئیم کشنده ما فرخ‌روزست و قاتل اوست نه خور فیروز و بذین قصاص او را هلاك کنیم و خور فیروز را بگذاریم کی خوذ بجهل خویش بحرکتی دیگر مثل این کشته آیذ. جمله برین سخن همداستان شذند و فرخ‌روز بیچاره را بوسیلت درجه شهادت ببهشت رسانیذند (۱۴۲) و خونش چون خون ذبیحه (۱۴۳) بریختند.

بیت

دم اموی لیس یسکن فوره   و ما بعده الا الفرار اوالقتل[۶۲]

و چون فرخ‌روز بجرمی کی نکرده بوذ گرفتار شذ خور فیروز خلاص یافت و سوی خانه آمذ با دلی خراب و چشمی پر آب با خوذ گفت (۱۴۴) نصیحت برادر مشفق مهربان عاقل دوربین نشنیذم و ترك وطن و هجرت از خان و مان اختیار نکردم تا او در سر بی‌خویشتنی و استبداد من شذ و اکنون جلا از وطن لازم گشت و

---

(۱۴۰) مر: نیك محتاجند   (۱۴۱) ملی: خانه‌دان
(۱۴۲) مر: فرستاذند   (۱۴۳) مر: ذباح
(۱۴۴) ملی: می‌گفت

۶۱ـ اورا از ماهیان گزاره‌گری است (قلم) که با نزدیك شدن سرانگشتانش بدان بر فضل او گواهی دهد

۶۲ـ جوشش خون منسوبان به خانوادهٔ امیه هرگز فرو ننشیند و از پس آن جز گریز و مرگ چیزی نیست

آوارگی ضروری شذ پس برخاست و در هنگامی کی جهان در پرده ظلام مستتر شذه بوذ و عالم بلباس سیاه پوشیذه راه شهر در پیش گرفت و چون بشهر درآمذ مدتی مختفی بوذ تا حال بر وی بگشت و درویش و بیچاره و بی‌توشه بماند بصفتی کی اگر دشمن حال او بدیذی بر وی ترحم کردی. پس گفت از قوت ناگزیرست بضرورت بیرون بایذ شذن (۱۴۵) و دست در کاری زذن کی از آن سد رمقی توان کرد (۱۴۶). پس مدتی بحمالی و غیر آن کسبکی می‌کرد و خوذ را می‌داشت چون روزگاری بـریـن نسق بگـذشت (۱۴۷) پاذشاه آن شهر را خصمی عظیم پیذا شذ و ولایت شوریذه گشت و خصم منکر لشکری گران بر در شهر آورد و محاصرت واقـع گشت. پاذشاه مردان دلیر و تیرانداز را طلب می‌فرموذ (۱۴۸) و نعمت می‌داذ تا شهر را نگاه دارند و رنود و اوباش سر بدرگاه نهاذه بوذند. خور فیروز با خـوذ گفت روز روزمنست اکنون توانم شجاعت خویش را بر رأی ملك عـرض داذن و تهـور و مردانگی خوذ را جلوهٔ سره کردن. پس روی بدرگاه نهاذ شاه بر منظر نشسته بوذ و مردان کار را نقد (۱۴۹) می‌کرد چون نظرش بر خور فیروز افتاد هیکلی دیذ منبی[۶۳] از شجاعت و هیاتی یافت مخبر از دلیری و تهور (۱۵۰). در چشم شاه سخت مهیب نموذ و در نظر او بغایت چالاك آمذ. او را بخواند و بنواخت و درم داذ و سلاح فرموذ و بر باره فرستاذ آن روز بزخم تیر گرد از لشکـر خصم برآورد و لشکر را بتنهائی خویش از کنار (۱۵۱) بـاره آواره کرد. شاه چون دست برد او دیذ سایـه عنایت بـر سروی گسترانیذ و او را سپاه و علم داذ ورایت پهلوانی بوی سپرد روز

(۱۴۵) مر: رفتن
(۱۴۶) مر: حاصل شوذ (۱۴۷) ملی: برین بگذشت
(۱۴۸) مر: مطالبت می‌کرد
(۱۴۹) مر: نقدی (۱۵۰) مر: ناطق بتهور
(۱۵۱) مر: لشکر را از کنار

۶۳ـ منبی: آنکه آگاه میسازد و خبر مـی‌دهد (ناظم‌الاطباء) خبـردهنـده (غیاث‌اللغات)

دیگر خور فیروز گفت جنگ پس دیوار کار عاجزانست نه شیوه مردان و دلیران بایذ کی مردی و مبارزت بر پشت باره نمایند (۱۵۲) نه از سر باره و شجاعان بایذ کی نبرد در کارزار جویند (۱۵۳) نه از پس دیوار. پس از شهر بیرون آمذ و با وی جماعتی مبارزان مصاف شکن و گردان لشکر پناه کی.

بیت

یمشون فی الزرد المفاض کانهم
حیات یثرب القت الاسلاخا[۶۴]

و آن روز مقاتلتی عظیم از جانبین برفت و شکستی محکم از اقدام خور فیروز بر لشکر خصم افتاذ فیروز فرخ و فیروز با شهر آمذ و بخدمت شاه رسیذ شاه او را تنگ در بر گرفت و گفت ای پیلتن شیر شکار قدم تو بر بساط ملك من خجسته بوذ و اگرنه دولت مرا سوی تو رهنمون بوذی سپهر غدار بذ عهدی و ایام بی وفا ناجوانمردی (۱۵۴) آغاز کرده‌بوذ و کار ازدست رفته و بخت بسر درآمذه و من اکنون بکمال شجاعت و غایت دلیری و اقدام تو مستظهرم کی شر این دشمن نو خاسته مندفع شوذ و دست او ازین مملکت کوتاه گردذ و ترا بر میامن نیك عهدی من اعتماد بایذ کرد و بمحاسن حق‌شناسی من واثق بایذ بوذ کی چون حریم دولت از نامحرمان خالی شوذ و عرصه مملکت از تعرض دشمنان پرداخته گردذ در ملك و مال ترا قسیم و قرین خویش گردانم و درپاذشاهی و سلطنت شریك و سهیم خوذ کنم و دختری از کرایم استار و عقائل[۶۵] اولاد خویش بتو دهم و دست تو چون دست فرزندان صلبی بر دفاین و خزائن خویش مطلق گردانم.

---

(۱۵۲) مر: دلیران برپشت باره مبارزت نمایند
(۱۵۳) مر: و شجاعان در میدان کارزار نبرد جویند
(۱۵۴) مر: ناجوامردی ـ

۶۴ـ با زره‌های فراخ راه میروند گوئی مارهای مدینه‌اند که پوست انداخته‌اند

۶۵ـ عقائل: جمع عقیله. زن کریمه مخدره‌گرامی قبیله (ناظم‌الاطباء)

بیت

تو فرزند مائی و زیبا بگاه تو تاج سرانی و پشت سپاه

خور فیروز زمین ببوسیذ و گفت کار بندگان طاعتست و انقیاد و عادت خدم فرمان برداری و جان سپاری و پیشه خداوندان و صنعت تاجوران آن کی(۱۵۵) بندگانرا برقدرت دست برد پایگاه‌دهند و ‌بروفق‌عمل پاداش‌فرمایند ومن‌بنده ازجان‌شیرین‌تر چیزی ندارم و از عمر گرانمایه‌تر دستگاهی نمی‌یابم (۱۵۶) برای خدمت شاه جان بر طبق کارزار نهاذه‌ام و بدفع خصمان دولت او عمر در معرض تلف انداخته اگر دولت شاه یاری دهذ بدیذه مبارك مشاهده فرمایذ کی بر رقعه معرکه تعبیه محکم خصم را بزخم تیغ چگونه بر درم و سر دشمن در پای سمند شاه چگونه اندازم شاه را بهیچ‌گونه از انبوه حشم حاسد اندیشناك نمی‌بایذ بوذ و از کثرت حشر (۱۵۷) دشمن ناکامی تصور نمی‌بایذ کرد.

شعر

کی فردا من آن گرز سام سوار کی کردی بمازندران کارزار

بگردن بر آرم شوم سوی جنگ پس‌آنگه کجا پای دارذ نهنگ

شاه بر وی آفرین کرد و آن شب خوش و خرم بخفت. بامداذ چون کوس خسرو سیارگان بر در سراپرده افق (۱۵۸) بزذند. کوس جدال از جانبین بکوفتند. خورفیروز شاه را گفت تهور و دلیری و شجاعت و نجدت کاری دیگرست اما فتح و ظفر و پیروزی و نصرت در لوای شهریاران بسته (۱۵۹) باشذ و برایت ملوك پیوسته (۱۶۰) و صد هزار سوار با خنجرهای ابدار و نیزه‌های جوشن گذار در صف کارزار آن کار نتوانند کرد کی حضور پاذشاه و آنچ (۱۶۱) گفته‌اند: پشت سپهی (۱۶۲) گران سواری دارذ. حقیقتست و آن سوار جز شاه نتواند بوذ کی لشکر بوجود او

(۱۵۵)ـ مر: آنك (۱۵۶)ـ مر: نمی‌بینم

(۱۵۷)ـ ملی: حشم

(۱۵۸)ـ مر: از افق آسمان (۱۵۹)ـ مر: منعقد

(۱۶۰)ـ مر: متصل (۱۶۱)ـ مر: انك (۱۶۲)ـ ملی: سپه

مستظهر باشد (۱۶۳) و با قبال او واثق و آنچ نصیبه مبارزان و و وظیفه شجاعان باشذ از فرط جلادت و غایت مردانگی و شجاعت خوذ نمایند و جان سپاری کنند. شاه را امروز رکاب مبارك بایذ رنجانیذ و از پس دیوار قدم همایون بر روی هامون نهاذ و لوای میمون کی نصرت و پیروزی قرینه اوست و فتح و ظفر طلیعه (۱۶۴) او در برابر خصم بداشت کی بمیامن حضور شاه و سعادت لوای میمون او.

من امروز بند کمرگاه اوی بگیرم کشانش بیارم بروی

پس شاه بر استصواب رأی خورفیروز از شهر بیرون آمذ و از جانبین مصاف آراسته شذ و مبارزان شذ آمذ گرفتند و باد پایان از سرهای (۱۶۵) انداخته و تنهای (۱۶۶) افتاذه بر روی زمین مجال رفتن نیافتند.

بیت

اذا مالم تجد بالرمل مشیاً مشت بین السوالف والخدود [۶۸]

و تیغها تا از رقاب مردان قراب[۶۹] می‌یافتند اندیشه رجوع (۱۶۷) باغماد[۷۰] بر خاطر ایشان نمی‌گذشت.

بیت

صوارم کلما مرضت غراماً تسلت بالرقاب عن الغمود[۷۱]

و چون جنگ سخت شذ و دست اجل از ریسمان تقدیر مهار انقیاد در بینی جانها کرد و مرغ روان از قفص کالبذ پریذن گرفت و ماذر زمین از کشتن بچگان خویش روی بخون شستن آغاز نهاذ و سنان صعلوك وش از برای (۱۶۸) جوهر جان نقب در

(۱۶۳)ـ مر: باشند (۱۶۴)ـ مر: نتیجه
(۱۶۵)ـ ملی: سرهاء (۱۶۶)ـ ملی: تنهاء (۱۶۷)ـ ملی: جوع
(۱۶۸)ـ ملی: براء

۶۸ـ چون (از فزونی کشتگان) ـ برفراز ریگستان گذرگاهی نیافت، از آن روی؛ از میان بناگوش‌ها و چهره‌ها راه خویش در پیش گرفت

۶۹ـ قراب: نیام شمشیر یا غلاف شمشیر (انندراج)

۷۰ـ اغماد: جمع غمد (بالکسر) نیام شمشیر (انندراج)

۷۱ـ شمشیرها، چون از آزمندی (به خونریزی) بیمارگونه گشتند، با برآمدن از نیامها و از گردن‌ها نیام ساختن، دلخوش و خرسند شدند

خزائن سینها زذ و شمشیر عیار پیشه بقصد گوهر روح سر از درج (۱۶۹) کالبذ برگرفت(۱۷۰) و خدنگ عقاب پرواز بصید کبك روان در سینها روان شذ و فضای معرکه از تازش اسبان و چالش مبارزان چنان شد کی گفته‌اند.

شعر

روز هیجا کی ترکیان[۷۲] کردند زیر ران مبارزان تازی
نقش پرچم نگارذ اندر چشم شکل(۱۷۱) جرارهای اهوازی

خور فیروز در میان کرو فر و دار و گیر چون رستم زال یال برافراخت و چون حیدر کرار ذوالفقار را کار فرموذ و ساخته و آماذه شذ با (۱۷۲) مبارزی صذ تا بر قلب زنذ و اعتماد برسمند باذ رفتار و کمند دشمن شکار و شمشیر آب‌دار آتش بار خویش کرد.

اعدللحرب اشباحاً مخرمة قبا تفوت نعام الدواحضاراً
و صارماً کلسان‌البرق یحسبه‌الر رائی بقیة سیل شق احجارا[۷۳]

پس بر قلب خصم افکند و بشمشیرنیلگون چهره خاك‌شنگرفی کرد و بیك حمله مصاف بشکست و سر خصم در کمند قهر آورد و با تحفهٔ چنان روی بحضرت شاه نهاذ. شاه بحدوث (۱۷۳) فتح و ظهور نصرت خذای را سجده شکر (۱۷۴) کرد و بس حمد گفت (۱۷۵) و برو بازوی خور پیروز ببوسیذ و چون غبار

(۱۶۹)ـ مر: درجهای (۱۷۰)ـ مر: بینداخت (۱۷۱)ـ مر: نقش
(۱۷۲)ـ مر: آماده با
(۱۷۳)ـ مر: بتروك (۱۷۴)ـ مر: حمد و شکر
(۱۷۵)ـ در نسخه مر... و بس حمد گفت نیامده است

۷۲ـ ترکیان: جمع ترکی. اسب:
عماری از بر ترکی توگفتی که طاوسیست بر پشت حواصل
چهارهزار اسب گرانبها آن روز بدست آمد یعقوب را دون استر و استر و خر واسبان پالانی و ترکی (تاریخ سیستان). دوبیت متن از انوری است.

۷۳ـ آماده کرد برای جنگ اسبان باریك میان تنگ بسته‌ای که در دویدن شترمرغ بیابان را باز پس می‌نهد و شمشیر برنده‌ای چون زبان برق که بیننده آنرا باقیمانده سیلی می‌انگارد که سنگها را برمی‌شکافد.

اضطراب بنشست و آشوب تشویش برخاست و ولایت مستخلص شذ و مملکت آرام گرفت شاه از عهده عهد بیرون آمذ و موعود بوفا رسانیذ و دختر را بطالعی سعد و زمانی همایون عقد ببست و خورفیروز را بر ملك حاکم و بر خزائن مالك گردانیذ و چون خورفیروز بر مملکت پیروز شذ و ولایت در زیر نگین گرفت کشندگان برادر را در انتقام و مطالبت ثار بر دار کرد و آتش در دوذمان خصم زذ و سالها در پاذشاهی بمیامن فضیلت شجاعت و محاسن وسیلت نجدت باقی ماند. پس شجاعت قوتیست الهی در نفوس پاك و ذوات کامل و انتماء آن قوت نه بقوای حیوانیست و هیاکل جسدانی بل اعتزا[۷۴] و انتساب آن بحضرت قدس و بارگاه ملکوتیست و قول امیرالمؤمنین علیه‌السلام کی در دیباچه این باب مشروح شذ مصدق این معنیست و او در خیبر بقوت جسدانی (۱۷۶) بر نکند و بحرکتی کی مدد آن از غذا باشد منقلع نکرد، بل کی جذا کرد انرا از موضع خویش بقوتی قدسی و حرکتی ملکوتی بتوسط نفسی کی بنور الهی روشن بوذ و باشراق بوارق ربانی مضی و این معنی غریب نیست چه حقیقتست کی او شجاع الهی بوذ و شجاعان الهی اگر دست در کمر کوه کنند برداشتن کوه ایشانرا آسانتر بوذ از آنك نیرومندان جسدانی (۱۷۷) را سنگریزه. و منت خذای را کی نفس پاك و ذات کامل خذاوند ملك ملوك پاذشاه فلك شکوه سلطان سپهر قدرت شهریار ستاره سپاه مظفرالدنیا والدین قزل ارسلان بن محمدبن ایلدگز رفع‌الله لواه و ضاعف سناه آراسته است بقوت الهی و نور ربانی و من بنده از برای اتمام این باب و اختتام (۱۷۸) این داستان بردیف شجاعت قطعهٔ گفتم در مدح ذات شریف تا تتمه سخن را طراوتی پیذا آیذ و هی هذه

سلطان شیر گیر و شهنشاه پیل زور

برتخت جنگ (۱۷۹) تیغ تو شاه شجاعتست

(۱۷۶)ـ ملی: بقوتی جسدی (۱۷۷)ـ ملی: جسدی
(۱۷۸)ـ مر: ختم (۱۷۹)ـ مر: فتح

۷۴ـ اعتزاء: باز بستن و منتسب گردیدن (انندراج).

چون روی حـرب تیره شوذ در شب غبـار
بر چرخ فتـح روی تو مـاه شجـاعتست
جوئی (۱۸۰) کی بر صحیفه شمشیر تیزتست
سوی حریـم حـرب تـو راه شجـاعتست
پـرچم کی هست طـره خـاتون کارزار
بر فـرق نیـزه تو کـلاه شجـاعتست
تیغت کی روی فتـح چو گل بشکفذ بذو
در روز رزم پشت سپـاه شجـاعتست
در مـوضعی کـی مرد پنـاهد بحصن رای
رای مقـدس تـو پنـاه شجـاعتست
سر سبـز بـاد ملك تو از تیغ تو کی او
بـر جـویبار فتـح گیـاه شجـاعتست

(۱۸۰)ـ مر: جوقی

الباب التاسع
فی فضائل العفة و سعادة عواقبها

قال الله تعالی: من عمل صالحاً من ذکر او انثی و هو مؤمن فلنحیینه حیوة طیبة ولنجزینهم اجرهم بأحسن ما کانوا یعملون[1].

موجود بی‌بدایت و قیوم بی‌نهایت قادر بی‌عجز و قاهر بی‌منع واهب عقل مرشد و معطی حیات طیب در قانون حکمت و کیمیای(۱) سعادت اعنی تنزیل محکم و کتاب معظم چنین بیان می‌فرمایذ(۲) کی هر بندۂی(۳) از بندگان حضرت و کنیزکی از پردکیان عصمت کی (۴) بمن کی(۴) آمرزنده گناه و پوشنده

(۱)ـ ملی. ملك: کیمیاء (۲)ـ مر: و کتاب اعظم چنین بیان می‌کند
(۳)ـ ملك: بندۀ (۴)ـ ملك: که

۱ـ سوره النحل آیه مبارکه ۱۰۰ هر که کرد کار شایسته از مرد یا زن و او گرونده است پس زنده داریم او را زندگی پاکیزه و پاداش دهیم ایشان را اجرشانرا بنیکوتر آنچه بودند میکردند.

(من عمل صالحاً) آنگه گفت هرکس که‌او عمل صالح کند و کار نیکو از مردان و زنان (وهو مؤمن) «واو» حال راست و او مؤمن باشد ما او را زنده داریم زندگانی خوش. مفسران خلاف کردند در این حیات طیبه. سعید جبیر و ضحاك و عطا گفتند مراد روزی حلال است برای آنکه مرد عاجلا در راحت بود و آجلا از تبعه ایمن بود واین روایت ابومالك وابوربیع است از عبدالله عباس. حسن بصری گفت و زید و وهب بن منبه مراد قناعت است و این روایت عکرمه است از عبدالله عباس. مقاتل حیان گفت العیش فی طاعةالله زندگانی در طاعت خدا. ضحاك گفت هرکه ایمان دارد و عمل صالح کند اگر درویش بود و اگر توانگر زندگانی او خوش بود و هرکه او تارك بود عمل صالح و ذکر خدای را زندگانی او ناخوش بود. ابوبکر وراق گفت مراد حلاوت طاعت است. والبی گفت از عبدالله عباس سعادت است. مجاهد و قتاده و ابن زید و حسن گفتند مراد حیات بهشت است که زندگانی الا در بهشت خوش نباشد (ولنجزینهم اجرهم باحسن ما کانوا یعملون) و ما جزای طاعت ایشان و مزد ثواب ایشان دهیم نیکوتر آنچه کرده باشند. ابوصالح گفت سبب نزول آیه این بود که جماعتی از جهودان و ترسایان و بت‌پرستان بنشستند و هرکس گفت ما بهتریم و فاضلتریم خدای تعالی این ایت فرستاد (من عمل صالحاً) ـ تفسیر ابوالفتوح رازی.

استار اسرار بندگانم ایمان دارذ و آن بنده ازبرای(۵) رضای(۶) من در دنیا عمل صالح کند من او را در دنیا زندگانی خوش و حیاتی تازه(۷) کرامت کنم و در عقبی کی پاداش هرکار و جزاء هر عمل در کنار اصحاب اعمال نهند او را جزا و پاداش باضعاف عمل او در نیکوئی احسان فرمایم(۸) و عمل صالح عفتست کی جمله اعمال کی بصلاح و تقوی تعلق دارذ(۹) و بدیانت و پرهیزگاری نسبت گیرذ(۱۰) در تحت رایت عفت و زیر سایهٔ تقوی است(۱۱) و عفت آنست کی مرد در حالت قدرت بر قضای شهوات از راندن لذات جسدانی ممتنع شوذ و نفس اماره را از هوا و مراد خویش بقهر منع کند(۱۲) چنانك یوسف صدیق علیه‌السلام کرد در(۱۳) قصه زلیخا و این قوت انبیا را تواندبوذ کی ایشان برداء عصمت(۱۴) متردی باشند و بحبل طهارت متمسك و بعد ازیشان اولیا را کی اشتغال علوم عقلی بمکتب ملکوت و اشتیاق متلذذات روحانی بعالم قدس ایشانرا پروای آن ندهذ کی بلذات جسمانی وهوای شهوات بدنی آلوده‌گردند(۱۵). پس بیرون انبیا و اولیا صاحب عفت آنانند کی از(۱۶) انواع لذات بدنی(۱۷) و منهیات شرع اعظم کی قوای شهوانی بر تحصیل آن باعث شوذ خوذ را انزجار(۱۸) و ارتداع[2] واجب بینند و اگر عیاذاً بالله قوت شهوت بر منع نفس و ردع(۱۹) طبع غالب شوذ و نفس منزجر و مرتدع نگردذ چنان سازند کی آدمی

---

(۵)ـ ملك. ملی: براء

(۶)ـ ملك: رضاء (۷)ـ مر: طیب (۸)ـ مر: فرمایذ

(۹)ـ گیرذ (۱۰)ـ مر: برذ (۱۱)ـ ملی: اوست

(۱۲)ـ مر: از مراد و هوای خویش بقهر منع کند

(۱۳)ـ مر: علیه‌السلام در (۱۴)ـ مر: عفت

(۱۵)ـ مر: بتحصیل لذات شهوانی و تقریر مقدمات جسمانی مشغول شوند

(۱۶)ـ مر: کی اگر از (۱۷)ـ مر: جسمانی

(۱۸)ـ مر: خود را از آن انزجار

(۱۹)ـ ملی: رد

۲ـ ارتداع: از کارها بازداشته‌شدن و بازایستادن و برگردیدن (انندراج).

زاده را بر آن وقوف و عثور[3] دست ندهذ و اعلام و اطلاع ممکن نگردذ تا ظن مردم در صلاح ایشان فساد نپذیرذ و اعتقاد خلایق در سیرت ایشان تباه نگردذ و نیز چون مناهی شرع و محارم دین مخفی مانذ نفس بر ارتکاب گناه دلیر نشوذ و بر قضای شهوت متندم باشذ و خلق در وی بچشم احترام نگرذ و اعتماد مردم بصلاح وی روزافزون مانذ و عفت ملوك و سلاطین را حلیۀ شریف و زیوری نفیسست و نهفتگی و دیانت ذات ایشان را صفتی محمود و ایشان چون از معاصی و مناهی بکلی منزجر نشوند و از محارم و ملاهی بجملگی معصوم نتوانند بوذ بایذ کی خواص و خدم خویش را بر گناه خویش اطلاع ندهند و اگرکسی از نردیکان ایشان بر عثرۀ[4] از آن پاذشاه وقوف یافت او را از خدمت دور گردانند و بر وی اعتماد نکنند کی آنگه وقار ایشان در چشم او کم گردذ و وقع نمانذ. عمروبن عبید[5] کی امامی بوذ از امامان مقتدر و عالمی از علماء معتبر بنزدیك امیرالمؤمنین ابوجعفر منصور محل معرفت و محرمیت بغایتی یافته بوذ کی هر وقت کی خواستی بی‌جواز راه توانستی رفت. روزی ناگاه در سرای رفت خلیفه را دیذ بر بالش تکیه زده و کتابی‌را مطالعه می‌فرموذ و غلامی بر بالای(۲۰) سر وی ایستاذه و شمشیری کی خواب از چشم شیر نر ربوذی و لحظۀی در نیام نیاسوذی

---

(۲۰)ـ ملی: بالاء

۳ـ عثور: عثر علیه عثراً و عثوراً: آگاه گردید ودیده ورشد بر آن (ناظم‌الاطباء).

۴ـ عثره: بکسر اول و سکون ثانی: لغزش و بسر درافتادن (غیاث‌اللغات).

۵ـ عمروبن عبید: عمروبن عبید بصری مکنی بابو عثمان شیخ معتزله در عصر خویش جدا و از فارس بود و پدرش ابتدا بافنده سپس از شرطه حجاج در بصره گشت. وی بسال ۸۰ قمری متولد شد و بعلم و زهد شهرت یافت و نزد منصور خلیفه عباسی تقربی بسیار داشت و چون سال ۱۴۴ قمری در مران بنزدیکی مکه درگذشت منصور خلیفه برخلاف عادت وی را مرثیه‌ها ساخت. او راست تفسیر قرآن والرد علی القدریه (از اعلام زرکلی جلد ۲ ص ۷۳۵) بنقل از وفیات الوفیات.

شعر

جنین هـواه ان یفارق امـه　　اذا المهد هام والقماط قتام
یبز منام الاسد فی‌الغاب خیفة　　بـــه و علیه للنمـال منـام[6]

برهنه در دست گرفته. عمرو چون آن حالت بـدیذ قـدمش متزلزل شذ و رنگ رخسارش متغیر گشت. چون بنشست گفـت ای امیر مسلمانان و امام وقت. ملوك و سلاطین را دشمنان نهانی و خصمان پوشیذه بسیار باشند کی نزدیکان ایشانرا بفریبند تا بنگاه داشت فرصت کاری کنند کی نفس و مال و خان و مان و تن و جان صذ هزار خلق در معرض فساد و تباهی اندازند و بـر غلامان تا این غایت اعتماد کردن کی تنها بیك تو(۲۱) پیرهـن با شمشیری چون آب و آتش اقامت کنذ و خالی بنشیند از عقل دورست. جان عالمی بسته نفس مبارك تست با نفس خویش و جان جهانیان چرا زینهار(۲۲) می‌خوری. خلیفه گفت ای امـام نصیحتی کی می‌فرمائی و سخنی کی در این باب می‌دانی از سـر حقیقت تمام و خرذ بر کمالست اما من با این غلام شمشیر کشیذه تنها درین خانه اعتماد بر آن کرده‌ام کی هرگز او مرا بر سـر خطائی و معصیتی ندیذه است و بر عشره از عشرات من کی آن متهتك باشذ مراستار عفت و پرده صیانت را، وقوف نیافته تـا دلیر شوذ و آن دلیری بناحفاظی سرایت کنذ و وقع من از غایت عفت و وقار من از کمال صیانت در چشم او تا حدیست کی اگر سالی در خدمت من باشذ(۲۳) جز پشت پای خویش و روی زمین چیزی دیگر نبینذ. پس عفت فضیلتیست کی بوسیلت آن احـراز کمالات نفسانی توان کرد و بذریعت آن بمقام اعظم از قـرب آفریذگار توان رسیذ و عفیف بایذ کی از صحبت اشرار برحذر

(۲۱)ـ ملی: توی
(۲۲)ـ ملی: زنهار　　(۲۳)ـ مر: اقامت نمایذ

۶ـ همچون بچهٔ در شکم، آرزویش دور شدن از مـادر خویش باشد. زیرا گهواره‌اش زبر اسبان و قنداقه‌اش گرد سپاه و میدان است.
از بیم خواب از شیر بیشه ربوده است در حالیکه مورچگان را بر پشت آن شیرخوابی خوش است.

باشد چه گفته‌اند(۲۴):

بيت

ان العفيف اذا استعان بخائن كان العفيف شريكه فی‌المأثم[۷]

وقول حکماست: العفيف يمتنع من‌اللذات الجسدانيه مسرورا بها والشره يتألم و يحزن عليها. معنی آنست کی عفيف آنکس باشذ(۲۵) کی از لذات بدنی(۲۶) امتناع نمايذ در حالتی کی بر تحصيل آن قادر بوذ و چون آن لذات ازو فوت شذ بر فوت‌آن(۲۷) خرم باشذ(۲۸) و حريص کسی(۲۹) بوذ کی چون لذتی(۳۰) شهوانی ازو فوت شوذ بر فوت آن‌اندوه خورذ و از نايافتن(۳۱) آن متألم گردذ و هم سخن حکماست: من الناس من هو الهی الطبع لفرط الفضيله اليه فيكون اكرم(۳۲) الافاضل الكرام و منهم من هو سبعی الطبع لبعده من الفضيله و منهم من هو بهيمی الطبع لاقتنائه الشهوات فينسب الی القردة والخنازير. معنی آنست کی مردم در استعمال فضائل سه گروهند. طايفهٔ طبيعت ملائكه(۳۳) دارند و ايشان آنانند کی استعمال فضائل برنفس ايشان غالبست و خوذرا بوسائل آن کرامت بسالکان ملکوت رسانيذه‌اند و ايشان افاضل کرامند(۳۴) و گروهی آنانند کی از اقتناء فضائل و اکتساب آن دور افتاذه‌اند وايشان طبيعت سباع دارند از آن جهت کی از برای لذات جسمانی و ملاهی دنيا در همه عمر با يکديگر کارزار کنند(۳۵) و مزخرفات‌فانی چون مردار ازيکديگر بربايند و اين گروه پندارند کی سعادت نفس آنست کی اسباب دنيا بيشتر

(۲۴)ـ مر: اشرار پرهيز لازم دارذ و صاحب صيانت را واجب کند کی از خائن بگريزذ و از مجالست او امتناع نمايذ چه گفته‌اند

(۲۵)ـ مر: تواند بوذ (۲۶)ـ مر: جسدانی

(۲۷)ـ مر: و چون فائت شذ بر فوت آن (۲۸)ـ مر: گردذ

(۲۹)ـ مر: آنکس (۳۰)ـ ملی: لذت (۳۱)ـ مر: نايافت.

(۳۲)ـ مر: افضل (۳۳)ـ مر: ملائك (۳۴)ـ ملی: ايشان کرامند

(۳۵) مر: کارزار و مقاتلت کنند.

۷ـ چون مرد پاکدامنی از مردم نابکار، ياری خواهد و با ايشان يار گردد، بی‌گمان از آن پس در گناه آنها شريك است.

باشذ و شقاوت آنك کمتر بوذ و از سعادت وشقاوت حقیقی غافلند و حظ ایشان از سعادت چندانست کی دنیا گرد ایشان می‌گردذ و لذت ایشان از زندگانی چون لذت کرمست از مردار کی وجوداین لـذت با وجود او بسته است کی حالی آن چون سپری شوذ از لذت اثر نمانذ ولله در القائل.

بیت

لقد ماتت الدنیا التی سعدوا بهـا
و فـی المیتة الملقاة حظ لدودها[8]

و گروهی آنانند کی طبیعت ایشان طبیعت بهائـم است از غایت شبق* شهوت و ولوع نهمت**. پس فضیلت عفت و وسیلت صیانت گرد این گروه نگردذ و انتساب نفس و انتماء طبع ایشان از فرط شهوت ببهائم و قرده و خنازیر بـاشذ: اولئك کـالانعام بل هم اضل*** پس حکما در تحدید عفت گفته‌اند: العفة لزوم الافعال الجمیلة التی فیها کمال النفس.

معنی آنست کی عفت ملازم گرفتن کارهای(۳۶) نیکوست کی کمالات نفس از التزام آن حاصل آیـذ و تـا نفس لـذات بدنی(۳۷) را پشت پای نزند سعادت فضیلت عفـت(۳۸) او را دست ندهذ و گفته‌اند:

کل فضیلة فهو وسط بین رذیلتین و هما افراط و تفریط فالحکمة وسط بین السفه والبله والشجاعة وسط بین الجبـن والتهور والعدالة بین الظلم والانظلام والعفه بین الشره وخمود

(۳۶)ـ ملك. ملی: کارهاء
(۳۷)ـ مر: حاصل نشوذ و تا نفس لذات جسمانی
(۳۸)ـ ملی: فضیلت و عفت

۸ـ این جهان که جمعی کوته‌بین به‌داشتن و برخورداری از آن خود را نیك‌بخت می‌انگاشتند، مرد و مردار گشت و بی‌گمان در مردار دور افتاده، تنها کرم‌ها را بهره و نصیب است

* شبق بفتح اول و دوم ـ سخت آزمند شدن بجماع (انندراج)
** ـ نهمت: بفتح اول: حاجت و نیاز و حریص نمودن (انندراج)
*** ـ سوره مبارکه اعراف آیه ۱۷۹

الشهوة. تا سفاهت و جهل نباشذ حکمت ظاهر نشوذ و تا هراس و بددلی نبوذ شجاعت پیذا نگردذ و تا ظلم و ستم موجود نبوذ عدل مستور مانذ و تا شره و شبق شهوات بدنی نباشذ عفت را نتوان دانست پس از نتایج میامن عفت و فوائد آن داستان پارسا دخترست با پسر باغبان کی ایـن از لزوم(۳۹) عفت و صیانت بانوی کشور شذ(۴۰) و آن از شومی شره و فسق سرنگون بدریا افتاذ.

حکایت: متون صحائف و بطون دفاتر ناطقست بـذانك در حدود خزر پاذشاهی بود قیطور نام، در جود و عدل منفرد و در سخا و انصاف یگانه و در فنون عقل و علم از ابناء زمانه ممتاز و برسوم فضائل و قوانین آداب ملوك در روزگار غریب. گوئی این ابیات در وصف او گفته‌اند:

شعر

تفردت بالاحسان والفضل والحجی
فکنت غریب الدار والجنس والعرض[۹]
یلوذ بـك العافی مـذلا کـانـــه
مریغ تراث منك او مقتضی فرض[۱۰]

عدل او رقاع[۱۱] آن بقاع را بفرزین بند[۱۲] سیاست ازشاه‌رخ فتنه ایمن گردانیذ و انصاف او پیل را با شیر و گرگ را با میش و گربه را با موش آشتی داذه و دور روزگار در وصف عدل و زبان ایام در نعت انصاف او گفته:

---

(۳۹)ـ ملی. ملك: لوازم
(۴۰) ملی: شذ

۹ـ یگانه دهر شدی در بخشش و بزرگی و خرد و از بزرگی خانه و مال و ثروت در بین دیگران غریب و بیگانه

۱۰ـ بدبخت پریشان روزگار بتو پناه می‌جوید آنسان که گوئی مرده‌ریگ پدر را از تو خواهانست یا سهم الارث را طالب

۱۱ـ رقاع: جمع رقعه. پاره‌ها (انندراج)

۱۲ـ فرزین‌بند: رجوع شود به صفحه ۵۲۵ حاشیه ۳۵

شعر

کار جهان راست گشت و رام شذ ایـام
تا که ز انصاف در کـف تـو قضیبست
خـوابگـه کبـك در نشیمـن بـازست
تکیه‌گـه میش بـر مـرافـق ذیبست[۱۳]

این پاذشاه را بکنار دریا باغی بوذ کی اگر حوران فردوس را دل متقاضی تماشا و نشاط(۴۱) شذی و از متنزهات ریاض خلد ملالتی بطبع ایشان راه یافتی بنزهتگاه آن بوستان خرامیذندی و در چمن آن جنت بریاحین(۴۲) آن‌گلستان استنیاس یافتندی(۴۳).

بیت

علیها مـن اسالیب السواقـی ملاحف لاتبـاع ولا تعـار[۱۴]

و در میان این بوستان قصری برکشیذه کی آستان او بـا آسمان در بلندی برابری می‌کرد و سقفش بر قله زحل برتری می‌جست.

بیت

آستان درگهش را بـا فلـك دربلندی حاصل‌آمذ(۴۴)اشتباه

و شاه را پسری بوذ نام او نوش‌زاذ کی گفتی نوش ازلبان اوزاذستی(۴۵) و حلاوت شهد از سخنان او نشان داذه(۴۶). سروی از چمن زین[۱۵] رسته و بدری از نقصان هلالیت رسته.

---

(۴۱)ـ مر: نشاطی (۴۲)ـ مر: برایحه ریاحین
(۴۳)ـ مر: جستندی (۴۴) ملی: آیذ (۴۵)ـ مر: زاده استی
(۴۶)ـ مر: بسخنان او انتما برده

۱۳ـ ذیب ـ بکسر اول و سکون تحتانی. گرگ درنده (انندراج)

۱۴ـ برآن پهنه از پرورش جویبارهای گوناگون، چادرهائی رنگین (از گلها و سبزه‌ها) افراشته بود و آن همه لطف و زیبائی را نه به‌کس می‌فروختند و نه بعاریتش می‌دادند

۱۵ـ زین: آرایش و خوبی ضد شین ـ زانه زیناً (از باب ضرب) آراست آنرا ـ (نفیسی)

بیت

هو بــدر اذا استنار ولکـن   فیه تـم و لیس فیه سـرار[۱۶]

چو ماه بود و چو سرو و نه‌ماه بوذ و نه سرو
قبـا نبندذ سـرو و کلـه نـدارذ مـاه

بیشتر اوقات ملك‌زاذه بنشاط شراب از جهت تماشا(۴۷) بوستان آن قصر را بحضور(۴۸) همایون خـویش آرایشی داذه بوذی و دریچها از قصر در بوستان(۴۹) گشوذه و بـر حـاشیه بوستان و طرف باغ صومعهٔ بوذ و زاهدی در آن متوطن دیذه او(۵۰) از فرط تعبد خواب شب نادیذه و معده او از کمال‌تنسك نان روز ناچشیذه.

شعر

الساهر اللیل الطویـل محاولا   حفظ البریة والبریة نــوم

والصایم الیوم الهجیـر تقیة   رمضاوه من لفحه تتضـرم[۱۷]

این پارسامرد دختری داشت حسنش مهره ماه در ششدر محاق انداخته و شعاع جمالش جگر آفتاب بسوز حسد بگداخته. مملکت حسن در زیر نگین عارض او بوذ و ولایت جمال در تصرف رخسار او(۵۱).

---

(۴۷)ـ ملی. ملك: تماشای

(۴۸)ـ ملی: تماشای آن قصر بحضور ـ مر: شراب نزهتگاه بوستان‌این‌قصر را بحضور

(۴۹)ـ مر: ببوستان   (۵۰)ـ ملك: که دیذه

(۵۱)ـ مر: چهره نازنین او

۱۶ـ او در زیبائی، چون ماه تمام است. اما ماه تمام را نقصان و سرانجام، ناپیدائی در پی است و وی را تمامی بکمال است و محاق و پنهانی را بر وی راه نیست

۱۷ـ در، شبهای دیریاز، تا از مردم خویش نگاهبانی کند در حالیکه ایشان خود در بستر ناز خفته بودند ـ بیدار بود.

و در گرمای سخت نیمروزی، که بادهای سوزانش ریگهای بیابان را تافته می‌کرد برای نگاهبانی از دین خویش روزه‌دار بود

بیت

تصرف فی‌معنی الجمال و لفظه　ففی کفها حل‌الجمال وعقده[۱۸]

این دختر زیبا شیر از پستان عفاف خورده بوذ و تربیت در حجر تصون[۱۹] و حضانت‌صیانت یافته. دیذه آفتاب بجمال چهره او هرگز مکتحل نشذه بوذ و لجه هوا بصکه آواز او هرگزمتموج نگشته. مگر درین باغ باغبانی بوذ و او را پسری باسیرتی(۵۲) بذ و صورتی زشت و عادتی مذموم و طالعی مشئوم کی هرگزپای بر هنجار صلاح وسداد ننهاذه بوذ وزبان برکلمه صدق وصواب نرانده.

بیت

لو مات من عطش والماء فی‌یده　وکان ممتزجاً بالصدق‌ماشربا[۲۰]

روزی زاهد بهمی رفته بوذ معاودت او با صومعه دیرتر باز کشیذ و زمانی دراز در آن صرف شذ. دختر بآب محتاج شذه بوذ از برای تجدید وضو و وقت‌نماز تنگ رسیذه واگر توقف می‌کرد تا زاهد باز آیذ وقت اداء فریضه فوت می‌شذ. آب‌دستان برداشت و بر کنار آب آمذ و پر کرد و بازگشت. ملك‌زاده از فرجه قصر می‌نگریست و باغبانزاده بر کنار آبگیر ایستاذه بوذ. جمـال دختر حال هردو شوریذه کرد و حسن رویش طوق بی‌طاقتی در گردن هردو انداخت. زبان حال هردو باخیال معشوق این‌معنی می‌گفت:

بیت

داذیم دل بدست تو در پـای مفکنش
غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش

---

(۵۲)ـ ملی: سیرت

۱۸ـ با زیبایی صورت و سیرت، کشور لفظ و معنای حسن و جمال را در تصرف خویش آورد و از آن پس گشاد و بست مملکت حسن در کف اوست

۱۹ـ تصون: خویشتن صیانت کردن (تاج‌المصادر بیهقی) خود را از معایب حفظ کردن (اقرب‌الموارد) و پشت‌پای به‌روی تصون و تدین زد (سندبادنامه ص ۲۱۷) و هرچه موجبات نقصان و ماده خسران او خواهد بود در دنیا و دین تحرز و تصون از آن واجب داند (جوینی) ـ لغت‌نامه

۲۰ـ اگر از تشنگی در شرف مرگ‌بود و آبی آمیخته با جوهر راستی در کف داشت، ـ از بد نهادی تن به‌مرگ درمی‌داد، اما از آن آب نمی‌نوشید

ملك‌زاده با خوذ گفت دختر در نفس خویش تا بذین حد پارساست کی چندین مدتست تا من برین قصر متوطنم و برین بستان مالك هرگز ندانسته‌ام کی زاهد را در صومعه دختریست و از کس نشنیذم(۵۳) و حال زاهد در کمال تنسك و غایت‌تعبد خوذ مرا معلومست و حقیقت می‌دانم کی دعای او را حجاب‌نباشذ و هرچ(۵۴) از حضرت عزت التماس کنذ اجابت و اسعاف[۲۱] بذان مقرون کرذذ و اگر از سر تجبر پاذشاهی و نخوت سلطنت حرکتی کنم و پیرامن صومعه طوافی اندیشم یا نظری فاسد بر اطراف آن اندازم زاهد بفراست حق بداند و بکرامت اولیا بجای(۵۵) آرذ و قصه بدرگاه ربوبیت بردازذ نه ملك مانذ و نه مملکت و نه قصر گذارذ و نه بوستان با درددل می‌بایذ ساخت و در آتش هجران می‌بایذ سوخت تا خوذ قضا(۵۶) در پس این پرده چه دارذ و قدر از مکمن این تعبیه، چه بلعجبی بیرون آرذ: کاندر پس پرده فلك بازیهاست

باغبان‌زاده چون نفس پاك و طینت طیب نداشت کی مثل این اندیشها کردی تدبیر صواب کجا پیرامن خاطر او گشتی. با خوذگفت چون‌شب‌درآیذ کمند(۵۷) درکنگره صومعه‌اندازم(۵۸) و خوذ را بر بام دلارام کشم(۵۹) و بر رسم اگر آنچ گفته‌اند دل بدل می‌نگرذ و دوست بدوست میل دارذ اگر هیچ او را بر خوذ مهربان بینم سر از چنبر فرمان او بیرون نبرم واگر کاربرخلاف این مشاهده افتذ سر از تن زاهد جدا کنم و دختر را دست گیرم و بیرون آرم و ازین حدود بطرفی دیگر نقل کنم چنانك هیچ آفریذه بر فعل من واقف نگرذذ(۶۰). پس چون‌زاهد بصومعه‌باز رسیذ پری‌چهر فریضه گزارده بوذ و زانوی مبارك خودراتکیه‌گاه جبین پرنور(۶۱) خویش ساخته و بر فعلی کی کرده بوذ و از

(۵۳)ـ مر: نشنیذه (۵۴)ـ ملك. ملی: هر چه
(۵۵)ـ ملك. ملی: بجاء (۵۶)ـ ملی ـ ملك: نه‌بوستان تا خود قضا
(۵۷)ـ مر: کمندی (۵۸)ـ مر: محکم گردانم (۵۹)ـ مر: اندازم
(۶۰)ـ مر: آفریده نداند کی من کجا افتاذم (۶۱)ـ مر: جبین مبین

۲۱ـ اسعاف: حاجت روا کردن (انندراج)

صومعه بیرون آمده متندم و متحیر نشسته و اشك(۶۲) ندامت در دامن صیانت می‌ریخت و زار زار می‌گریست. زاهد گفت ای نور دیذه ترا چه افتاذ کی چون اندوهناکان و ماتم‌رسیذگان سر بر زانوی نهاذه وقطرات اشك دامن‌مبارك تو(۶۳) تر می‌گرداند. گفت(۶۴) ای‌پذر امروز چون در مراجعت تو توقفی افتاذ. وقت نماز(۶۵) فائت می‌شذ من بیرون رفتم تا آبی بردارم. ملك‌زاذه از دریچه قصر(۶۶) نظر بر من انداخت و باغبان بچه از کنار آب‌گیر در من نگریست. صورت من‌آلوده نظر بیگانه‌شذ ازعقوبت الهی اندیشناکم و می‌ترسم کی ایشان از سر شطارت[۲۲] جوانی و نزقات[۲۳] شیطانی در عرض من حرکتی فاسد اندیشند و بپرده عفاف و خدر صیانت من قصدی شنیع تصور کنند. زاهد گفت‌چون گام بر مناهی شرع و مطالب(۶۷) شهوت از صومعه بیرون ننهاذه‌ی و بسبب اداء فریضه و طلب رضاء خذای بیرون رفته‌ی از عقوبت او ایمن باش و آنچ می‌گوئی ایشان بدر و بام ماقصد کنند واثق و مستظهرم بدانك من هرگز بهتك استار هیچ‌آفریذه قاصد نبوذم و اندیشه‌بذنام گردانیذن هیچ خاندان(۶۸) بر خاطر من نگذشت. فعلی کی من باکس نیندیشم کس با من درعمل نیارذ و عملی کی من باندیشه در حق کس جایز نداشتم کس بفعل با من نکنذ. پس چون راهب شب بگلیم سیاه مرتدی[۲۴] شذ

---

(۶۲)ـ مر: سنگ (۶۳)ـ مر: مبارکت (۶۴)ـ مر: گفت:

نثار اشك من هر شب شکر ریزیست پنهانی
کی همت را زناشوئیست از زانو و پیشانی
چو هم زانو شوم با غم گریبانرا کنم دامن
سرم را برسرزانوکندذامن گریبانی...ای‌پذر

(۶۵)ـ ملی: و وقت نماز (۶۶)ـ مر: از قصر
(۶۷)ـ مر: مقتضی (۶۸)ـ ملی خانه‌دان

۲۲ـ شطارت: شوخ و بیباك شدن (انندراج)
۲۳ـ نزقات: نزق. برسکیزیدن نر است برماده (منتهی‌الارب) برسکیزیدن نریان برمادیان یا بچستی و چالاکی پیش‌درآمدن و برجستن (ناظم‌الاطباء)ـ سبکساری‌کردن (تاج‌المصادر بیهقی) شتاب و سبکسری کردن هنگام خشم (اقرب‌الموارد)
۲۴ـ مرتدی: چادر برافکنده و حمیل اندازنده (انندراج)

و جهان پیر طیلسان مشکرنگ در سر کشیذ(۶۹) زاهد درصومعه محکم کرد و بنوافل عبادات بعد از فرائض قیام نموذ. باغبان‌زاده کمندی بدست کرد و نزدیك صومعه آمذ و در گوشهٔ انداخت و استوار کرد و بر بام شذ. ملك‌زاده از دریچه قصر ببام دوست چنانك طریق عاشقانست می‌نگریست. باغبان‌زاده را دیذ کی بر بام صومعه رفت آتش حمیت در دل ملك‌زاده ملتهب شذ و نائره رشك(۷۰) در سینه او مشتعل گشت شمشیری(۷۱) حمایل کرد و روی بصومعه نهاذ و بگوشهٔ دیگر کی باغبان‌زاده‌را برآن‌وقوف نیفتاذ بر بام رفت و مترقب و مترصد بنشست تا خوذ چه‌حرکت پیذا گردذ و بر عفت و عصمت دختر و صلاح و صیانت اوواثق و واقف بوذ اما جرأت و بی‌باکی باغبان‌زاده می‌دانست و از تهتك نابسامان او می‌اندیشیذ. پس چون از شب ثلثی درگذشت(۷۲) زاهد از اوراد فارغ شذ نفس او بآسایش مایل گشت، فرو خفت و صریر نفس و بخست[۲۵] بینی اوبرخواب(۷۳) دلیل باغبان‌زاده شذ بکنار(*) روزن آمد و گفت:

بیت

ما سر بفدای دوست کردیم رواست
سررا چه محل بوذ گر اورا سر ماست

پس نرم نرم آواز داذ و گفت ای زاهدزاده(۷۴) امروز روی تو روی سلامت بر من حرام کرده است و شعله چهره تو آتش بی‌طاقتی در جان من انداخته و این نه طریق زهد و شیوه پارسائیست کی بیچارهٔی را در عذاب عشق و فتنه بی‌صبری(۷۵) گرفتار کنی و تو در پرده خوش‌دلی برآسائی(۷۶).

---

(۶۹)ـ مر: پیر بطیلسان مشك رنگ متطلس گشت
(۷۰)ـ مر: غضب (۷۱)ـ ملی: او شمشیری
(۷۲)ـ مر: چون شب ثلثی در شکست
(۷۳)ـ مر: فرو خفت و بخست‌بینی او بر خواب او (*) شذ باغبان‌زاده بکنار
(۷۴)ـ مر: زاهدبچه (۷۵)ـ مر: محنت (۷۶)ـ مر: آسایش‌دهی

۲۵ـ بخست: آواز بینی در خواب (با فتح اول و ثانی)

بيت

اگر رحمت نياری من بميرم در آن گيتی ترا دامن بگيرم

آنچ در دل داری با من راست در ميان بايذ نهاذ. اگرخواهان منی چنانك من خواهان تو مقصود حاصلست و اگر از صحبت‌من ننگ خواهی داشت(۷۷) و سر از چنبر دوستی من(۷۸) بخواهی پيچيذ كشته يافتن پذر و پرده دريذن خوذ را آماذه باش و توخوذ دانی كی هركار كی آن بفساد و تباهی تعلق گيرذ منشاء و مولد آن از من بوذ و مرا در انواع شريری و تهتك و فساد نيك(۷۹) می‌شناسی. در هيچ كاری از هيچ آفريذه مبالات[۲۶] ندارم و كس را وقع آن ننهم كی با من خطابی تواند كرد. دختر انديشيذ كی اگر اين مفسد ناپاك را درشت گويم و از مواصلت خويش(۸۰) نوميذ گردانم وقاحت نابسامان و جرأت نابرجای او مرا رسوا گرداند. جز نرمی و آهستگی اين كار را دفعی نيست. پس بآواز نرم چنانك شرم‌زذگان و پارسادختران را باشذ گفت ای آزاذمرد اگر مرا بدوستی تو رغبت نبوذی چهره(۸۱) خويش بتو كی نموذمی و اگر با تو سر معاشرت نداشتمی در باغ مرا چه كار بوذی اما مرا پذريست يگانه روزگار و از غايت عبادت و كمال تنسك سر جريده ابدال و اوليا و عباد جهان و نساك زمين روی از اطراف بزيارت او نهاذه‌اند و صومعه او هرگز از طواف اوتاد و سالكان طريقت خالی نباشذی(۸۲) بی‌خويشتنی كردی و بر بام صومعه او قدم نهاذی و عاشق صادق آنست كی دربند رضاء معشوق بوذ و از حركتی كی آن بدرد دل و بدنامی

(۷۷)ـ مر: انفت خواهی نموذ

(۷۸)ـ مر: و سر از چنبر طاعت و مودت من ـ ملی: ما

(۷۹)ـ مر: فساد و بلانيك (۸۰)ـ مر: مواصلت و مخالطت

(۸۱)ـ مر: نبوذی و با تو سر معاشقت نداشتمی چهره ـ در جمله بعد از: و اگر... تا... بوذی در نسخه مر نيامذه است

(۸۲)ـ مر: هرگز از طواف اوتاد و اقطاب و ره روان جاده معرفت وسالكان طريق طريقت خالی نباشد

۲۶ـ مبالات: تدبير، انديشه و تفكر در كار و قيد و توجه و بصيرت و آگاهی «نفيسی» باك

دوست(۸۳) باز گردذ ممتنع باشذ و من خوذ بر آن بوذم کی طریقی صالح بدست آرم و سخن تو بنیکوتر وجهی با پذر در میان نهم تا او بداماذی ترا قبول کنذ و سایه همت بر تو اندازذ تو خود بی‌خرذگی(۸۴) کردی و قدم از دایره ادب بیرون نهاذی و اگر والعیاذبالله وی آگاه شوذ از حرکت تو نیك برنجذ و قصه این حال بملك‌زاده رفع کنذ ترا بیم سر باشذ و دل من طاقت تحمل آزار تو ندارذ(۸۵). تو هم ازین راه کی آمذی باز گرد چنانك این حال مخفی مانذ و کس را بر آن اطلاع نیفتذ(۸۶) تا من بامداذ بطریقی کی دانم پذر را خشنوذ گردانم و اجازت نکاح حاصل کنم تا با یکدیگر عمری خوش و زندگانئی تازه بگذرانیم(۸۷). باغبان بچه گفت ملك‌زاده را امروز نظر بر جمال تو آمذه است و می‌اندیشم کی عشق تو با او همین عمل کرده باشذ کی با من و اگر او بمطالبت تو پای در میان نهذ مرا دست از مراد کوتاه مانذ خواهم کی با(۸۸) من عهد کنی و مرا واثق گردانی تا چون استظهاری حاصل آیذ و اعتمادی یابم خوش‌دل و ساکن بآرامگاه خویش باز روم. دختر گفت هیچ‌چیز در کمالیت نفس قادح‌تر از دروغ نیست(۸۹) و کذب و بذقولی در فضائل نفس آدمی همچنانست کی آتش درمفاصل نی. چندانك آتش در اجزاء نی تباهی و فساد پیذا آرذ کذب و دروغ درنهاذ آدمی خلل و زلل ظاهر گرداند. هیچ صفت آدمی را مذموم‌تر از دروغ نیست و هیچ نعت نفس را قبیح‌تر از کذب نه. چگونه روا دارم کی با(۹۰) چندین طاعت و عبادت کی از من در وجود آمذه است و چندین شب در تنسك و تعبد با روز کرده‌ام، حسنات نفس خوذ را آلوذه دروغ گردانم تا بسیئات مبدل شوذ و اگر موافق تو نبوذمی و در بند مراضی تو نیستمی پذر را آگاه کردمی(۹۱)

(۸۳)ـ مر: محبوب (۸۴)ـ ملی: بی‌خوردگی
(۸۵)ـ مر: کی تحمل آزار تو کنذ (۸۶)ـ مر: ممکن نگرذذ
(۸۷)ـ مر: می‌گذرانیم (۸۸)ـ ملی: کبا
(۸۹)ـ ملك: دروغ نیست چگونه روا دارم
(۹۰)ـ ملی: کبا (۹۱)ـ مر: کنمی

تا دفع تو واجب داشتی. فارغ دل و آسوده بجای خویش باز شو کی فردا کار چنانك دل تو خواهذ گزارده آیذ. باغبان بچه‌ترسیذ کی اگر الحاح بیش کنذ نازنین برنجذ و کار از دست بشوذ ودر امکان تدارك نیایذ(۹۲). آهسته باز گشت و گفت:

بیت

اگر بپذیریم ورنه(۹۳) غلامی را کمر بستم
من آن دولت کجا یابم کی توسلطان من باشی

ملك‌زاذه مفاوضه ایشان می‌شنوذ و هرگاه کی قصد کردی تا بتیغ تیز باغبان‌زاذه(۹۴) را گوشمالی محکم دهذ از فضیحت و بدنامی دلارام اندیشه کردی و خوذ را بخرذ تمام و عقل کامل بر جای بداشتی. پس چون باغبان بچه باز گشت ملك‌زاذه بکنار روزن آمذ و گوش بر فرجه نهاذ و با خوذ گفت اگر این پری‌چهره پـذ را آگـاه کنذ و این حدیث با وی بـگوید عفاف او را حـد نیست و ستر او را نهایت نه و اگر کشف این سر نکنذ و پرده از روی این راز(۹۵) برندارذ با باغبان‌زاده حقیقت موافق‌باشذ و چنین کس بابت معاشقه ملوك نبوذ. هرچ زوذتر جهان ازهردو خالی بایذ کرد. پس چون پارسا دختر محقق کرد کی باغبان‌بچه بام خالی گذاشت ببالین پذر آمذ و وی را برانگیخت و گفت:

بیت

برخیز کـی بسیار بخواهـی خفتن
بنشین بمراد دل کی برخواهی‌خاست

امروز حدیثی با تو گفتم تدارك نکردی و بر عفاف وصیانت و نهفتگی و دیانت خویش اعتماد نموذی و گفتی کس ببام مـن نیایذ چنانك من ببام کس نرفتم. چون تو فرو خفتی آن پریشان ابله کردار پسر(۹۶) باغبان بر بام آمذ و دشنه کشیذه و مـرا تهدید کرد و گفت اگر سر از دوستی من بتابی سینه پذرت بذین دشنه بردرم و ترا چون برده ازین طرف بطرفی دیگر برم. مـن اندیشیذم کی اگر ترا بیذار گردانم اضطراب کنی و آن‌نابسامان

---

(۹۲)ـ مر: و کار از دست تدارك درگذرد (۹۳)ـ مر: گرنی
(۹۴)ـ مر: بچه (۹۵)ـ مر: کار (۹۶)ـ ملی: ابله پسر

مفسد وقح[۲۷] و شوخ و شریر و فتانست فتنه برخیزد و بدنامی حاصل آیذ. برخیز کی هنوز ملك شب باقیست(۹۷) و طلیعه سپیده پیدا نشذه تا ازین وطن بوطنی دیگر رویم و ازین موضع بموضعی دیگر نقل کنیم چه هرجا کی مقام کنی و در هر منزل کی توطن سازی روزگار همان روزگار باشذ(۹۸) و مردم همان مردم.

بیت

الدهر اوله شبه آخره ناس کناس وایام کایام[۲۸]

زاهد چون این فصل استماع نموذ استمتاع او بتنزه آن‌بقعه تغییر و تنغیص پذیرفت و باندیشه فرو شذ(۹۹) تا بر دفع آن واقعه اقبال چگونه نمایذ و شر آن حادثه چگونه دفع کنذ. ناگاه سه‌شخص از اکابرابدال واماثل اوتاد کی ازکمال طهارت(۱۰۰) ذیل و صفاء سینه و نقاء جیب در تنسك(۱۰۱) و تعبد خوذ را قرین سالکان ملکوت و رفیق مجاوران قدس گردانیذه بوذند و ببوارق تأیید الهی آن درجه حاصل کرده کی در و دیوار ایشان‌را حجاب نکردی. پیش زاهد حاضرشذند. چون در وی نگاه‌کردند دل بمصالح اسباب دنیا مشغول دیذند(۱۰۲) و خاطر بمراعات مصلحت فرزند مستغرق. گفتند نهاذ وجود تو اندکی متغیر می‌بینیم و آینه عبادت تو پارهٔ متکدر. حال چیست. زاهد قصه با ایشان در میان نهاذ(۱۰۳) و گفت باستصواب رأی شما امشب ازین‌موضع حرکت‌خواهم‌کرد کی‌درزلف‌حال‌پریشانئی بذین‌صفت حادث شذ و در پرده نام و ننگ رخنهٔ بذین‌گونه واقع گشت. گفتند بر جای باش و بطرفی دیگر بیرون مرو کی قضای الهی

(۹۷)ـ مر: اندکی مانده است (۹۸)ـ مر: است
(۹۹)ـ مر: فرو رفت (۱۰۰)ـ مر: کی بطهارت
(۱۰۱)ـ مر: از کمال تنسك
(۱۰۲)ـ مر: یافتند (۱۰۳)ـ مر: بریشان عرض کرد

۲۷ـ وقح: بیشرم و بی‌حیا (ناظم‌الاطباء)
۲۸ـ این جهان آغاز و انجامش بهم مانننده است. و در هر زمان، مردمی‌چون مردم پیشین و روزگاری همانند روزگار گذشته پدیدار گردد.

را رد و منع متصور نیست دختر(۱۰۴) تو زن این ملك‌زاده خواهذ بوذ کی این قصر و بوستان بوی موسومست و کار ایشان ببرکت عفتی کی در نهاذ هردو موجودست و بیمن صیانتی کی در ذات هردو مرکب باعلی علیین رسذ و از زندگـانی تمتعـی عظیـم بیابند(۱۰۵). اما حال باغبان‌بچه اگر خواهی مستوفی بگوئیم کی از شومی شره و آصرار بر شهوات وارتکاب بر انواع فسق بچه خواهذ رسیذ. زاهد گفت خاطر را بدانستن حـال او التفاتـی تمامست ایراد بایذ کرد. آنکس کی‌ازیشان بکرامت و نورفراست فروتر بوذ گفت او بذین نزدیکی از بلندئی فرو افتذ. آن‌دیگر کـی درجه او ازین بلندتر بوذ و از آن دیگر پست‌تـر گفـت از بلندی فرو افتذ و مارش زخم زند. سیمین کی(۱۰۶) بمرتبت منیف‌تر و درجه عالی‌تر داشت در انواع کرامت(۱۰۷) وفراست، گفت مـارش بـزند و از بلندی فـرو افتذ(۱۰۸) و در دریـا غرقه(۱۰۹) شوذ. ملك‌زاذه مفاوضات ایشان جمله بشنیذ ابدال برفتند(۱۱۰) و وی بقصر خویش باز آمذ و هیچ آفریذه برین سر مطلع نشذ. دختر چون سخن ابدال بشنیذ با خوذ گفت ایشان بنور الهی اسرار درون دلها بینند. حدیث ایشان از جاده صدق و راستی منحرف نشوذ اگر امشب آن ناپاك بر بام صومعه آیذ او را بر بلندی فرستم کی اگر فرو افتذ تا بدرك اسفل از جهنم‌هیچ جای باز نایستذ. آن روز باغبان‌زاده همه روز منتظر بوذ کـی معشوقه کس فرستذ ببشارت کی رضای پذر حاصل کردم. چون کس نیامذ بغایت متألم شذ. پس چون سلطان(۱۱۱) مشرق در تتق افق متواری شـذ و ملکه شب بـر حجله مشکین نشست و ستارگان از پرده ظلام چون جواهر بر روی پلاس درخشان‌شذند.

شعر

ومن لیلة دهماء ما فازت بغرة   من البدر لم ترزق حجولا من الصبح

---

(۱۰۴)ـ ملی: و دختر   (۱۰۵)ـ مر: یابند ـ ملی: مستوفی یابند
(۱۰۶)ـ ملی: سوم کی.   (۱۰۷)ـ ملی: در کرامت
(۱۰۸)ـ مر: بیفتد.   (۱۰۹)ـ مر: غرق   (۱۱۰)ـ مر: ناپدیذشذند
(۱۱۱)ـ مر: خاتون

کان‌صغار الشهب فوق ظلامها لالی غواص نثرن علی‌مسح[۲۸]

باغبان‌زاذه تشنهٔ وصال دلبر بوذ. دشنه برگـرفت و روی بصومعه نهاذ و بکمند بر آن بـام بلند رفت(۱۱۲) و ملك‌زاده در(۱۱۳) عقب وی با تیغ تیز برفت و بموضع معهود متمکن‌شذ و متستر[۲۹] بنشست. باغبان‌بچه بر روی روزن تکیه زذ و پارسا دختر را آواز داذ و گفت(۱۱۴) دیذی کی وعده خلاف فرموذی و مرا بسخنان چرب و شیرین چون کودکان فریبی سره داذی، این است آئین مروت و طریق آزادگی. امـروز همـه روز در آتش انتظار می‌سوزم(۱۱۵) و بآب دیذه و فواره اشك خـاك بوستان گلگون می‌گردانم تا باذ پیغام تو کی آرذ. عدم التفات فرموذی و از حدیث دوشین اعلام ارزانی نداشتی(۱۱۶). اگر عذری صالح داری تمهید کن تا مقبول افتذ. پارسا دختر گفت ای آزاذمرد مرا معلومست کی اگر کسی در سر من و تو مجال مداخلت یابذ راز از پرده بیرون افتذ و ملك‌زاده را بجانب من التفاتی تمامست اگر آگاهی یابذ جهان از من و تو بپردازذ. این کار بصبر و سکونت و آرام و آهستگی راست گرذذ و شتاب‌زدگی از امور و اعمال دیوست آهسته بایذ بوذ و تانی و تثبت واجب داشت تـا مراد حاصل شوذ. امروز سخن تو با پذر ایراد کردم و انصاف اورا نیز بدین مصاهرت مایل یافتم اما ازجهت توبیخ و تقریع[۳۰] مردم کی گویند زاهد از جاده شریعت عدول کرده است و پای از منزل کفاءت[۳۱] بر کران نهاذه و دختر برندی فاسق و جاهلـی

(۱۱۲)ـ مر: برسطح آن قدم گزارد

(۱۱۳)ـ مر: بر (۱۱۴)ـ مر: وگفت هیچیهیچی وازان حدیث کی‌هیچی از باذ هوا نواله نتوان پیچی (۱۱۵)ـ مر: می‌جوشم

(۱۱۶)ـ مر: اعلا می‌نداذی (نداشتی)

۲۸ـ از آن دست، شب تاریکی که نه سپیدی صبح به‌آن ارزانی شده بود و نه ماه تمامی درآن میدرخشید گوئی ستاره‌های تابان کوچك، بر پهنه تاریکی، مروارید‌های غواصانند که بر پلاسی سیاه گسترده شده است.

۲۹ـ متستر: پوشیده و نهفته و حجاب ساخته (ناظم‌الاطباء).

۳۰ـ تقریع: سرزنش نمودن و ملامت کردن (انندراج)

۳۱ـ کفاءت: همتا گشتن و مانند شدن (ناظم‌الاطباء)

فاجر می‌دهذ. سوگند یاذ کرد کی من دختر بوی آنگه دهم کی از بیضه آن لقلق کی برین درخت عادی آشیانه دارذ زاغی سیاه برآیذ و نگر تا تو از این معنی مرتدع[32] نشوی و این حدیث‌ترا غریب ننمایذ کی این نیك آسانست و بغایت سهل فردا خایهٔ زاغی طلب کن و بر درخت رو و ببیضه لقلق مبدل گردان و قرب بیست روز پیرامن این صومعه مگرد چون لقلق بچه بیرون آرذ زاغ بوذ دلاله بپذر من فرست و مرا خواستاری کن کی وی تکذیب سوگند روا ندارذ تزویج لازم افتذ و مناکحت ضروری شوذ باغبان‌بچه را تدبیر دلارام موافق نموذ زمین ببوسیذ و بازگشت. ملك‌زاذه بکنار روزن آمذ. پری‌رخ پذر را بیذار کرد و گفت باز آن فسادانگیز نابسامان آمذه بوذ و من چون از آن شیوخ کی اوتاد و اقطاب زمین‌اند شنیذه بوذم کی وی از بلندی فرو افتذ وی را بطریق صالح بر آن داشتم کی برین درخت عادی روذ و قصه‌بیضه زاغ ولقلق با پذر شرح داذ و ملك‌زاذه جمله می‌شنیذ و هردم مهرش تازه‌تر می‌شذ و عشقش زیادت می‌گشت(۱۱۷) پس‌بقصر باز آمذ و این حدیث را با هیچ آفریذه نگفت. چون صبح صادق سر از جیب افق برزذ و جهان(۱۱۸) از پرتو هور پر جوهر نور گشت(۱۱۹) باغبان‌بچه در آن حوالی آشیانه زاغی بدست آورد کی در آن نزدیکی بیضه نهاذه بوذ. از آشیان زاغ بیضه‌برگرفت و بر ساحل دریا بقرب صومعه زاهد در محاذات قصر ملك‌زاذه درختی بوذ سر از غایت رفعت(۱۲۰) بجوار عیوق رسانیذه واز کمال رسوخ بیخ در قعر زمین محکم کرده(۱۲۱).

بیت

و سرجة تربی بنجد مهدلة اغصانها فی غدیر ظل یرویها[33]

---

(۱۱۷)ـ مر: می‌افزوذ (۱۱۸)ـ مر: دامن جهان
(۱۱۹)ـ مر: شذ: (۱۲۰)ـ مر: ارتفاع (۱۲۱)ـ مر: فروبرده

۳۲ـ مرتدع: باز ایستنده از کاری (معین) بازگردنده (متن اللغه)
بدین مواعظ منزجر نشد و بدین تنبیهات مرتدع نگشت (جوینی) لغت‌نامه

۳۳ـ چه بسیار درخت تناوری، در سرزمین‌نجد پرورده می‌گردد. شاخسارانش برآبگیری فرو آویخته که پیوسته تر و تازه‌اش می‌دارد. (در مورد سرجة و تناوری آن رك لسان‌العرب)

باغبان‌زاده خوش‌دل و خرم بیامذ و از هوس دختر چون باذ بر آن درخت دویذ(۱۲۲). چون دست در آشیان برد تا بیضه مبدل(۱۲۳) گرداند لقلق همان لحظه گرزه ماری از دامن کوه بمنقار برگرفته بوذ و بآشیانه آورده تا با عیال خویش بکار برذ. دست باغبان‌بچه و سر مار هردو در آشیان بهم باز خوردند(۱۲۴) مار دندان بدست او فرو برد. از هول آن زخم از درخت(۱۲۵) سرنگون بدریا افتاذ و بدوزخ رفت و حدیث آن هرسه شیخ راست شذ. ملك‌زاده چون آن حالت مشاهدت کرد و آن کرامت معاینه بدیذ او را عبرتهای فراوان حاصل آمذ وگفت منت خذای را کی فضیلت عفت من مرا از امثال این فضیحت آمن(۱۲۶) گردانیذ پس چون روزی چند برین واقعه برگذشت ملك‌زاده زاهد را بخواند و دختر را خواستاری کرد. زاهدگفت دختر من شبستان ترا نزیبذ و وی درویش‌بچه است و بشرائط خدمت ملوك‌رفتار(۱۲۷) نتواند نموذ و از وی جز خدمت‌معبود کی نجات نفس در آنست کاری نیایذ و مرا بذین سبب از خدمت شما شرمساری رسذ. ملك‌زاده گفت رغبت ما بمصاهرت(۱۲۸) او نه از برای خدمتست چه پوشیذه نیست کی آن کار را در پرده ما فراوانند. اما بسعادت برکت و یمن عفت و کمال عصمت و غایت صیانت او، راغبم و از چون توئی(۱۲۹) غریب و بدیع نمایذ کی سر از کاری کی صلاح جانبین بذان منوط باشذ بپیچی و گردن از امری کی خیر دو جهان بذان متصل بوذ بتابی. زاهد گفت ابدال کی با(۱۳۰) من مصلحت دارند چنین گفته‌اند کی دختر تو بانوی شبستان ملك‌زاده گردذ. اما حالی را این سخن پوشیذه می‌بایذ داشت و این کار در توقف انداخت کی اگر از تو بذین مصاهرت ابتدا روذ پذرت پاذشاهست این مناکحت و مقاربت را با منصب کامگاری و شهریاری خویش

(۱۲۲)ـ مر: بر دوید (۱۲۳)ـ مر: بدل
(۱۲۴)ـ ملی: هردو بهم باز خورد در آشیان
(۱۲۵)ـ مر: فرو برد از درخت (۱۲۶)ـ مر: فضایح و مخازی آمن
(۱۲۷)ـ مر: قیام (۱۲۸)ـ مر: بمصاحبت
(۱۲۹)ـ مر: و از تو (۱۳۰)ـ ملی: کبا

حقیر بینذ و عاری شنیع و عیبی عظیم پندارذ(۱۳۱) و ازین جهت مضطرب شوذ و سر باز زنذ(۱۳۲) و کار در دست بشکنذ. بگذار کی وی خوذ آغاز کنذ کی(۱۳۳) سخن رهروان حقیقت ضایع نمانذ و قول اولیا دروغ نگرذذ. ملك‌زاده خاموش گشت و دیگر بر سر آن سخن نرفت. پس شبی ملك قیطور خفته بوذ در خواب چنان دیذ کی ماهی از صومعه زاهد برآمذی و بقصر نوش‌زاد فرو رفتی و باز آفتابی از قصر نوش‌زاد طلوع کردی و نور آن یك نیمه جهان در تحت رایت و سایه اشراق خویش گرفتی(۱۳۴). ملك قیطور از خواب درآمذ معبران و حکما را بخواند و حال خواب با ایشان بگفت. معبران گفتند دختری کی در پس پرده زاهدست درحباله عقد پسر تو(۱۳۵) آیذ وازیشان فرزندی در وجود آیذ(۱۳۶) کی یك نیمه جهان در نگین تملك و تسلط آرذ. ملك قیطور خوش‌دل شذ و همان روز زاهد را بخواند و پارسا دختر را با نوش‌زاد عقد ببستند و از برکت عفت و یمن عصمت درویش دختری بانوی جهان(۱۳۷) شذ. پس فضیلت عفت نوریست مقتبس از شموع صوامع قدس و پرتویست مکتسب از انوار اشعه عقل مقدس کی آن نور ظلمات شهوات و تاریکی لذات جسدانی(۱۳۸) از نفس دور کنذ و حرص و شره شهوانی را از طبع دفع فرمایذ و این فضیلت در ملوك(۱۳۹) حلیتی شریف و زیوری نفیسست و سپاس و منت خذای را کی نفس پاك و طبع(۱۴۰) مطهر پادشاه اسلام ملك‌الملوك مظفر الدنیا والدین‌قزل‌ارسلان ازبك‌بن محمدبن ایلدگز شیدالله ارکان دولته و خلد بنیان مملکته پیوسته بزیور عفت متزین بوذ و بحلیه عصمت متحلی و از اوائل صبی کی قوای شهوانی‌را غایت اضطراب باشذ و نفس‌را بمتلذذات ومشتهیات

(۱۳۱)ـ مر: کامکاری و نخوت شهریاری خویش عاری عظیم و شینی شنیع
(۱۳۲)ـ مر: ابا نمایذ (۱۳۳)ـ مر: کند چه مرا معلومست کی
(۱۳۴)ـ در نسخه مر عبارات از در خواب چنان دید... تا ... خویش گرفتی نیامده است (۱۳۵)ـ مر: عقد نوش‌زاد (۱۳۶)ـ مر: موجود
(۱۳۷)ـ مر: کشوری (۱۳۸)ـ ملی: جسدی
(۱۳۹)ـ مر: در نفس ملوك (۱۴۰)ـ مر: طینت

جسمانی میلی قوی و التفاتی عظیم تا الی یومنا هذا هرگز بهتك استار هیچ آفریده راضی نبوذ و در بدنام گردانیذن خاندان هیچ مسلمان سعی نپیوست و عفت و عصمت را ردای نفس خود ساخته و صلاح و عفاف را پیرایه خلق خوذ کرده و هیچ آفریذه بر عثره‌ی[۳۴] از عثرات او واقف نشذ و هیچ دیذه بر زلتی از زلات او دیذه‌ور نگشت و من بنده قطعهٔ در مدح‌ذات شریف و ستایش خلق کریم او بردیف عفت(۱۴۱) تمیمه این باب و ضمیمه این داستان ساختم وهی‌هذهٔ.

شاه جهان مظفر دین سایه خذای
مر آفتاب عدل ترا سایه عفتست
گر افتخار مایه معدن بگوهرست
پس معدن صفای(۱۴۲) ترا مایه عفتست
ای شیر عدل خورده ز پستان مکرمت
آنی کی طفل خلق ترا دایه عفتست
ذاتت کی برمعارج همت قدم گذارد(۱۴۳)
او را ز مکرمات کمین مایه عفتست
تا سایه گستریذ همای صیانتت
در آشیان مرغ امل خایه عفتست
پیرایه عروس جهان باذ عدل تو
تا بر عروس طبع تو پیرایه عفتست
همسایه باذ ذات ترا حفظ حق چنانك
خلق ترا مصاحب و همسایه عفتست

(۱۴۱)ـ ملی: عصمت (۱۴۲)ـ ملی: صفاء
(۱۴۳)ـ ملی. مر: گزارذ

۳۴ـ عثره: یکبار لغزش. خطا و گناه و زله (ناظم‌الاطباء)

الباب العاشر
فی مکارم الاخلاق و تهذیبها

قال‌الله تعالی: ما انت بنعمة ربك بمجنون و ان لك لاجراً غیر ممنون و انك لعلی خلق عظیم. احد بی‌حد و واحد بی‌عد و

۱ـ آیات ۲ و ۳ و ۴ سوره مبارکه قلم. نیستی تو بنعمت پروردگارت دیوانه و بدرستیکه مر ترا پاداشی است بی‌منت و بتحقیق توئی هر آینه برخوی بزرگ قدیم تعالی قسم یاد کرد بنون و قلم و آنچه نویسندگان از فرشتگان مینویسند که تو که محمدی دیوانه‌نئی رداً علیهم حیث قالوا (معلم مجنون) و قوله (بنعمة ربك) گفتند مراد باین نعمت نبوت است یعنی نبوت ربك یعنی تو به نبوت دیوانه نباشی، و خدای تعالی بر او نعمت کرده است بنبوت، و قیل: بعصمة ربك و قیل: بحمد ربك. و گفتند مراد آنست ما انت بمجنون و النعمه فی ذلك لربك چنانکه (سبحانك اللهم بحمدك) ای الحمد لك. قولی دیگر آنست که ما انت مع نعمة ربك بمجنون یعنی با انکه دیوانگی نعمت است از خدای تعالی از آنجا که مصلحت است و اعتبار در دین و بر آن اغراض بسیار است با اینکه تعلق دارد بجنون تو دیوانه‌نئی یعنی با اینکه دیوانگی عیب نیست و از خدای نعمتی است تو دیوانه‌نئی (وان لك لاجراً غیر ممنون) و ترا مزدی خواهد بودن ناکاسته نامنقطع من قولهم حبل ممنون ای منقطع غیر متین (و انك لعلی خلق عظیم) تو بر دین بزرگواری، عبدالله عباس گفت و مجاهد ای علی دین عظیم تو بر دین بزرگواری. حسن گفت خلق رسول آداب قرآن بود. و عایشه را پرسیدند از خلق رسول (ص) گفت خلق او قرآن بود. قتاده گفت خلق او اوامر و نواهی خدای را کار بستن و اجتناب کردن بود جنید گفت خلق او برای آن عظیم خواند که او را هیچ همت نبود جز خدای تعالی. واسطی گفت برای انکه همه عالم بخدای تعالی بداد. و گفتند برای انکه او بخلق نیکو با ایشان معایشه کرد و دل از ایشان ببرید بظاهر با خلق بود و بباطن با حق و بعضی از حکما گفتند در وصایت کسیرا: علیك بالخلق مع الخلق و الصدق مع‌الحق. گفت خلقت باید با خلقان بود و صدقت با خدای تعالی و گفتند برای انکه مؤدب باشد با ادب خدای تعالی فی قوله (خذ العفو و امر بالعرف و اعرض عن الجاهلین گفتند برای آن خلق او را عظیم خواند که کائنات در چشم او حقیر آمد چون شب معراج بر او عرض کردند هیچ ننگرید فی قوله (ما زاغ البصر و ما طغی) و گفتند برای انکه جامع بود مکارم اخلاق را (نقل باختصار از تفسیر ابوالفتوح رازی)

صمد بی‌نـد(۱) و ملك بـی‌ضد آن پادشاه کی در انتقام کینه دشمن بسپاه احتیاج ندارذ و آن سلطان کی در انتصاف مظلوم بحاجب و دربان مفتقر نشوذ(۲) در مثال ممتثل(۳) و فرمـان مطاع اعنی فرقان عظیم و قرآن کریم بنده مطیع و رسول مختار خویش را چنین می‌فرمایذ کی ای امین درگاه و گزین بارگاه و مهین بندگان و بهین آفریذگان من بدانچ جماعت کافران(۴) و طایفه مشرکان(۵) کی راندگان حضرت و نومیذان رحمت ماانذ ترا بجنون نسبت کنند بذان سبب کی ما انعام کنیم با تو بایمان و نبوت تو مجنون نباشی و ترا بذان سبب نـزدیك عـاطفت و رحمت ما ثوابیست زاید نه ناقص بی‌شائبه منت و داعیه ضنت و شکر و سپاس کن کرم ما را کی ترا خلقی عظیم و عادتی جمیل کرامت کردیم تا بکمال آن حسن خلق از بهتان ایشـان مبهوت نمانی و بایذاء ایشان متـاذی نشوی و از ام‌المؤمنیـن عـایشه صدیقه رضی‌الله عنها پرسیذند کی خلق سرور دوذه آدم سیدبشر صلوات‌الله علی مرقده الطاهر الشریف چگونه بوذ قالت کان‌خلقه القرآن یسخط بسخطه و یرضی لرضاه. گفت خلق او خلق قرآن بوذ و عادت او عادت کتاب کریم. هرکس کی قرآن بر وی خشم گرفتی سایه رضای سید بر وی نیفتاذی و هرکس کی‌قرآن ازوی راضی بوذی خشم سید پیرامن وی(۶) نگشتی و از اینجاست کی سید علیه و علی آله السلام(۷) فرموذ تخلقو باخلاق الله. یعنی تابع اخلاق قرآن باشیذ و اقتدا در مکارم اخلاق باوامر و نواهی قرآن کنیذ و هرکس کی در امور دینی و دنیاوی و اعمال شـرع و رسم(۸) مراسم قرآنرا مقتدا سازد و مکارم آنـرا پیشوا کنذ اخلاق ردی از دل و طبع او منقطع(۹) شوذ و خـوی و سـرشت ناحوب از نفس وی ممتنع گردذ.

و قال‌النبی صلی‌الله علیه و آله و سلم(۱۰): ان الله عزذکره

---

(۱)ـ ملی: مثل
(۲)ـ ملی: نشذ (۳)ـ ملی: تمثیل (۴)ـ مر: جموع کفار
(۵)ـ مر: فساق و فجار (۶)ـ مر: در وی (۷)ـ مر: علیه‌السلام
(۸)ـ مر: شرعی و رسمی (۹)ـ مر: منقلع (۱۰)ـ مر: علیه وسلم

اختار لکم الاسلام دیناً فاحسنوا صحبته بالسخاء و حسن الخلق.
می‌فرمایذ کی ای امت باری جلت ذکره دین اسلام کی‌اشرف ادیان
و اعظم مللست از برای شما اختیار کرد شما صحبت او نیکودارید
بمحاسن اخلاق و مکارم شیم پس چون بحسن خلق و کرم عهد
خذای تعالی بر رسول خویش کی مختار او بوذ و بهترین خلایق
منت می‌نهذ(۱۱) و رسول امت‌خوذرا باعتیاذ آن اشارت‌می‌فرمایذ
حقیقت می‌بایذ دانست کی‌هیچ فضیلت در نفس آدمی نیکوتر از
مکارم اخلاق و محاسن شیم نیست شاعر می‌گوید:

بیت

ما المرء الا حیث یجعل نفسه ففی‌صالح‌الاخلاق نفسك‌فاجعل

معنی آنست کی نفس مرد مرید و منقاد(۱۲) مردست بر‌آن
شیمت کی او را بدارذ بایستذ و از آن عادت کی او را منع کنذ
ممتنع شوذ پس چنان ساز کی نفس تو بر اخلاق صالح آرام‌گیرذ
و از شیم ردی منهزم و متنفر شوذ و هم شاعر گویذ:

شعر

وانا وجدنا الناس عـــودین طیباً
و عود خبیثاً لا یبض علی العصـــر
تــزین الفتـــی اخلاقـــه و تشینـــه
و تذکر اخلاق الفتی حیث لا یدری

می‌گویذ کی ما بنی‌آدم را در تقسیم خلقت دو گروه یـــافتم
گروهی خوش بوی چون عود و نیکو خلق چون گل و گروهی‌کریه‌ـ
المذاق چون حنظل و موذی چون خار و زینت و آرایش آدمی‌اخلاق
اوست و عیب و عار هم اخلاق او اگر نیکست زین اوست و اگر
بذ(۱۳)شین او و از خلق مرد بنیك و بذ حکایت کنذ آنجا کی او
نداند(۱۴) پس برآن می‌بایذ کوشیذ کی نفس بمکارم اخـــلاق
کی رستگاری دنیا و آخرت در آنست معتاد شوذ و از رذائل شیم
کی نکوهش دنیا و نکال عقبی در آنست منزجر گردذ و حکما در

(۱۱)ـ ملی: نهاذ
(۱۲)ـ مر: مطیع (۱۳)ـ ملی: بدست.
(۱۴)ـ مر:واخلاق مردمذکورست آنجا کی او ندانذ

حد خلق گفته‌اند:

الخلق حال للنفس(۱۵) داعیه لها الی افعالها من غیر فکر ولا رویة. یعنی خلق حالیست کی طاری شود مرنفس را کی بی‌اندیشه و تفکر او را بر افعال باعث گردذ و ارسطو گفت:

انالاخلاق تکون بالتعلم‌والعادة و لیس شیء منه طبیعیاً(۱۶) بل‌الانسان مطبوع علی‌قبوله وانما ینتقل الیه‌بالتادیب‌والمواعظ.

معنی آنست کی مکارم اخلاق و محاسن شیم بتعود[2] و تعلم تعلق دارذ و هیچ چیز ازو طبعی نیست الا آنست کی انسان مطبوعست بر قبول آن مانند آنك اگر(۱۷) نفسی باشذ سیئی الخلق او را بتادیب و مواعظ، کریم الخلق توان گردانیذ و اگر خلق طبعی(۱۸) بوذی هرگز تغیر(۱۹) آن ممکن نبوذی همچون حرکت آتش کی آن طبعی(۲۰) است در میل بجانب بالا و هرگز ما نتوانیم کی او را متغیر گردانیم تا حرکتش سوی پستی گرایذ و چون سنگی در هوا اندازیم نتوانیم کرد کی با(۲۱) پستی حرکت نکنذ و پیوسته ببالاتر می‌روذ یا در هوا درنگ کنذ وهر عادت و خلق کی هست بر این‌قیاس(۲۲) تغییر آن ممکن‌نیست و هیچ‌چیز طبیعی را تغییر ممکن(۲۳) نیست و بعضی از حکما گفته‌اند:

الخلق خاص بالنفس الناطقه و قال الاخرون بل الناطقه فیه حظ بعضی از حکما برآنند کی خلق بنفس ناطقه تعلق دارذ یعنی هرکه را نفس شریف و کامل و طاهر بوذ خلق او جمیل و عادت او کریم و شیمت او نیکو افتذ. و بعضی برآنند کی همه بذو تعلق ندارذ الا آنك او را نیز در آن نصیبی هست یعنی بتعود و تعلم، نیکو می‌توان کرد اگر خاص او را بوذی بتعلیم محتاج نشذی و ارسطو می‌گویذ در اخلاق:

---

(۱۵)ـ مر: جمال النفس (۱۶)ـ مر: طبیعتاً
(۱۷)ـ ملك. مر: طبیعی (۱۸)ـ ملك. مر: طبیعی
(۱۹)ـ مر. مج: تغییر (۲۰)ـ مج: مر: طبیعی.
(۲۱)ـ ملی: کبا (۲۲)ـ ملی مج: بقیاس
(۲۳)ـ مج: تغییر آن ممکن

۲ـ تعود: بروزن تفعل عادت گرفتن و خوگر شدن (آنندراج).

لیس الغرض من هذه الصناعة علماً بل بان تصیر به الانسان خیراً فان الذی لا تفقه من نفسه(۲۴) ولا یفقهه غیره فهو فی غایة الشقاء والعطب.

معنی آنست کی غرض ما از ترغیب مردم در مکارم اخلاق نه آنست تا بذان عالم شویم بل کی مقصود آنست تا مردم اقتناء[۳] خیرات و ادخار[۴] حسنات کنند و در خیر وصلاح کوشند و از شرو فساد مرتدع[۵] شوند کی آنکس کی از نفس خویش فقیه نشوذ یا دیگری او را فقیه نگرداند او در غایت بدبختی و هلاکست و هم قول حکماست. نحن نرید السعادة القصوی لذاتها اذهی غایتنا و نرید الکرامه والفضائل لاجل السعاده لانا بها نصل الیها.

معنی آنست کی ما سعادت قصوی یعنی سعادت قرب‌آفریذگار از برای(۲۵) ذات آن سعادت می‌خواهیم و مکارم اخلاق و فضائل شیم را از برای(۲۶) اکتساب آن زیرا کی بولایت آن سعادت بر پشت این مرکب توانیم رسیذ و کرامت آن صناعت بدالت(۲۷) این ألت بدست توانیم آورد و حکما راست الخیر اما فی النفس اوفی البدن اوفیما یطوف به واولاها خیر النفس ولا یظهر صورته الا باقتناء الفضائل و استعمالها معاً.

می‌گویذ خیر یا درنفس‌است یا در بدن ما در آنچ مرد برگرد آن می‌گرذذ و بهتر و نیکوتر ازین خیرات کی گفتیم خیر نفس است و صورت آن ظاهر نشوذ و شموس آن رام نگرذذ الا باقتناء فضائل و استعمال مکارم اخلاق و قول بزرگیست از حکما.

تولد الفضائل الخلقیه یکون بالعادة الجمیله لانا مطبوعون علی قبولها و متکاملون فیها بالعادة و کل ما فینا بالطبیعة فهو

(۲۴)ـ مج: لاینقه نفسه!

(۲۵)ـ ملی: براء (۲۶)ـ ملی: براء (۲۷)ـ ملی: ادات

۳ـ اقتناء: سرمایه گرفتن و کسب کردن ـ ذخیره (انندراج)

۴ـ ادخار: با تشدید دال. ذخیره کردن. ذخیره نهادن. اندوختن. جمع کردن انبار کردن. پس‌انداز کردن (لغت‌نامه)

۵ـ مرتدع: از مصدر ارتداع. از کارها باز داشته شدن و باز ایستادن و برگردیدن (انندراج)

شیء قد تقدم بالقوه لم یظهر بالفعل لانا لم نقتن السمع والبصر من دون النظر والسماع کذلك نقتنی الفضائل اذا استعملناها و نصیر عدولا اذا استعملنا العدالة می‌گویذ(۲۸) تولد فضائلی کی آن تعلق بخلق و عادت جمیل دارذ در نفس انسان تعلیمی‌است(۲۹) نه طبیعی و ما مطبوعیم بقبول آن از راه تعلیم و متکاملیم بر آن از طریق عادت و هرچ در نفس ما طبیعی است آن چیزی است کی تقدم یافته است بقوت پس بفعل پیدا گشته مثلا چون دیذن و شنیذن کی ما در شکم ماذر بقوت سمیع و بصیر بوذیم و چون در وجود آمدیم بفعل این هردو پیدا شذ پس بر اقتناء این دو صفت و اکتساب آن اگر درما موجود نباشذ هرگز قادر نشویم و توانیم کی اقتنا(۳۰) و اکتساب فضائل‌کنیم باستعمال آن‌چنانك باستعمال عدالت خود را عدل توانیم ساخت و باعتیاد عفت خوذ را عفیف توانیم کرد. پس چون روشن شذ بدلائل عقل و نقل کی‌مکارم(۳۱) اخلاق و تهذیب عادات بکسب و تعلیم حاصل می‌شوذ. بر عاقل واجب بوذ اعتیاد کردن بعادات کرام و بر خردمند لازم باشذتخلق نموذن باخلاق افاضل و اخیار(۳۲) تا سعادت قرب آفریذگار کی غایت کمال نفس آنست بذان وسیلت بدست آرذ و بدان ذریعت بیندوزذ و ازشقاوت ابد کی(۳۳) غایت هلاك وبذبختی درآنست. بتبرك و تیمن آن دور افتذ و از نتایج حسن خلق و فواید عادت کریم(۳۴) داستان شاپور جوانمردست با زن‌خویش درمخاصمتی کی میان ایشان واقع شذ و مجادلتی کی قائم گشت و چون‌بمجلس شرع رجوع کردند از غایت حسن خلق و کمال صیانت و عفاف کی در هردو موجود بوذ کار میان ایشان بجذائی نرسیذ و مکارم اخلاق ایشانرا بر موافقت و مصالحت باعث شذ.

حکایت: حافظان نوادر اسمار و راویان غرایب اخبار چنین

---

(۲۸)ـ مر: استعملناهاالعداله معنی چنین باشد (۲۹)ـ ملی: تعلمی

(۳۰)ـ مر: پس بفعل پیدا گشته و ما را براقتناء

(۳۱)ـ مر: بدلائل عقل و براهین خردکی مکارم

(۳۲)ـ مر: افاضل اخیار

(۳۳)ـ مر: کمال نفس آنست باقتناء و اکتساب آن بدست کند و آن شقاوت ابدکی (۳۴)ـ مر: فوائد مکارم شیم

آورده‌اند کی در شهر ری جوانی بوذ شاپور نام. مکارم اخلاق بر طینت او غالب و محاسن شیم بر عادت او مستولی. اهل ری او را جوانمرد خواندندی از آن جهت کی در هر حالت کی بودی اگر تنگ‌دست و اگر فراخ نعمت با دوست و مهمان(۳۵) جز تازه‌روی و گشاده‌پیشانی(۳۶) نبوذی و هرگز انقباض و گرفتگی و دژم‌روئی گرد دل و طبع او نگشتی.

شعر

و ما کرم الاخلاق الا سجیة
مرکبة فی‌المرء انفض او اثری
یکون بها کالورد غضاً و ذابلا
وفی‌ای‌حال کان لایعدم‌البشری(۳۷)[۶]

این جوانمرد را زنی بوذ شهرویه نام از خاندان(۳۸) احرار و دوذمان اشراف.

بیت

لها بیت رفیع‌السمك ضخم   به تزهی اذا نسبت اباها[۷]

با عفتی شائع و جمالی کامل و حسنی باهر و لطفی ظاهر گوئی بموضع پیرایه حسن خلق بر وی بسته‌اندی و بجای(۳۹) لباس لطف جمال در وی پوشانیده.

بیت

و خریدة تکسی الجمال لباساً   قاسی الفواد بحبها ماقاسی[۸]

(۳۵)ـ مر: اضیاف و احباب   (۳۶)ـ مر: جبین
(۳۷)ـ در نسخه مج این دو بیت نیست   (۳۸)ـ ملی: خانه‌دان
(۳۹)ـ ملی: بجاء

۶ـ نیکومنشی در آدمی، جز خوئی سرشته با نهاد وی نیست چه در تنگی بود و چه در فراخی عمر بسر آرد. چون بوی گل که در تازگی و پژمردگی با گل است، منش نیك نیز پیوسته با وی همراه است. و ازین روی درهرحالی، گشاده‌روئی در وی از میان نرود.

۷ـ خانواده‌ای بلند مرتبه و بزرگ دارد و چون به‌پدر خویش نسبت کند به خانوادهٔ خود سرافرازی و مباهات نماید.

۸ـ دختری شرمگین و نرم گفتار که قبای زیبائی و حسن برقامت خویش راست کرده بود و دل از عشق آن نازنین آنچه می‌بایست، می‌کشید.

میان ایشان موافقتی در غایت محاسن قائم بوذ و زناشوهری(۴۰) در کمال لطافت(۴۱) ثابت. شهرویه صاحب‌ثروت و کامل نعمت بوذ و شاپور کریم خلق و سخی‌طبع. هرگز خانه‌او از مهمان خالی نبوذی و دست او از بذل واحسان نیاسوذی(۴۲).

بیت

فلا ینفك یسأل عن مقل　　لیغنی بالسوال عن السوال[۹]

شهرویه چون بجمال او مشعوف بوذ و بحسن معاشرت او متمتع نعمت از وی دریغ نمی‌داشت و او را از سخاء بافراط منع(۴۳) نمی‌کرد و هرگز شاپور جوانمرد بی‌رضای او(۴۴) اجابت ضیافت دوستی نکردی و در هیچ دعوی و جمعیتی(۴۵) بی‌استصواب او(۴۶) قدم‌ننهاذی. ازین جهت میان‌ایشان‌مفسدان و شریران مجال مفسدت و امکان وقیعت نمی‌یافتند و بناء صحبت چون بر قواعد اتحاد و یگانگی بوذ بتبر مفسدت منهدم نتوان کرد و قاعده الفت چون بر مبانی(۴۷) موافقت‌باشذ بمیتین[۱۰] غمز[۱۱] رخنه‌پذیر نگردذ تا روزی اتفاق‌افتاذ کی‌دوستی مخلص‌ومصاحبی موافق از جمله رفیقان و یاران شاپور جوانمرد او را استدعاکرد بضیافت. آزاذمرد اجابت نموذ و شهرویه را آگاهی نداذ و از وی استیذان آن دعوت نکرد و با دوست روانه شذ چون بخانه رفیق درآمذ خانه خالی یافت و از امارات مهمانی و علامات دعوت‌هیچ چیز ندیذ. گفت ای‌فلان چه حالتست و مرا چرا خوانده‌ئی. رفیق گفت ای‌دوست یگانه و یار مشفق و محب صادق و براذر مهربان سر سینه و راز دل از تو پنهان نتوان کرد کی چون میان دودوست

---

(۴۰)ـ مر: مباعلتی　　(۴۱)ـ ملی مر: لطائف

(۴۲)ـ مر: مفارقت ننموذی　　(۴۳)ـ مر: سخامنع

(۴۴)ـ مر: شهرویه　　(۴۵)ـ مر: هیچ جمعیتی

(۴۶)ـ مر: استصواب رای او　　(۴۷)ـ مر: میان

۹ـ پیوسته در جستجوی تنگدستی درمانده بود تا درهای نیاز بر وی بربندد و از اظهار نیاز و درخواست بازش دارد.

۱۰ـ میتین با کسرهٔ نخست و سوم: میلی است آهنین که سنگ‌تراشان بدان سنگ تراشند (اننددراج).

۱۱ـ غمز: نمامی و سخن‌چینی کردن و ببدی کسی شتافتن (آننددراج)

قواعد محبت رسوخ یافت و مراسم الفت استحکام گرفت و از جانبین اخلاص ثابت گشت و صفا ظاهر شذ کتمان سر و کشف نفاق یك مزاج دارذ و اخفاء راز و اظهار خصومت یکرنگ بوذ(۴۸). دوستی دو رنگی برنتابذ و اخلاص باخفاء راز راضی نباشذ اکنون مدتیست تا عشق دختری ماه‌روی سروقد سمن خد گل‌عذار خورشیذ رخسار با جان من چنان شذه است کی گوئی عشق او و جان من هردو از یك گل سرشته‌اند(۴۹) و یار و دل دردناك من(۵۰) هردو از یك طینت منجبل گشته.

رباعیه

زان روی کی عشق از دو جهان حاصل ماست
گوئی گل ما ز عشق و عشق از گل ماست
از غایت عشق فرق می نتوان کرد
کاندر دل ماست دوست(۵۱) یا خوذ دل ماست

چه گویم کی چه مایه رنج و آسیب و غصه و نهیب و درد دل و سوز جگر و کاهش جان و گدازش تن بر من گذر کرده است تا آن حور بهشتی با من آرام گرفته است و آن آهوی دشتی با من رام گشته(۵۲) و اینك این لحظه خانه را مخلد(۵۳) خواهد ساخت و کاشانه را بهشت خواهد کرد. خواستم تا از دولت مواصلت او ترا نیز نصیبی بوذ و از نعمت مشاهدت او نظرت(۵۴) را بهرهٔ حاصل آیذ. شاپور جوانمرد گفت(۵۵) در مذهب آزاذمردی و شریعت فتوت نظر در معشوقه دوستان حرامست و مخالطت(۵۶) با کسان دوست در دین آزاذگی وملت جوانمردی(۵۷) شرك‌محض و کفر صرف. چگونه روا دارم کی کسی کی نتوانی دیذ کی دیذه نرگس در وی نگرذ و زبان سوسن بذکر او جاری گردذ من با او در سخن آیم(۵۸) و چهره او را در نظر آرم(۵۹).

---

(۴۸)ـ مر: نمایذ (۴۹)ـ مر: سرشته شذه‌اند
(۵۰)ـ مر: یار و دل من (۵۱)ـ مر: یار
(۵۲)ـ مر: شذه (۵۳)ـ مر: خلد (۵۴)ـ ملی: نظر را
(۵۵)ـ مر: آیذ جوامرد گفت (۵۶)ـ مر:و مجالست و مخالطت
(۵۷)ـ مر: جوامردی (۵۸)ـ مر: من با او مجالست و محادثت پیوندم
(۵۹)ـ مر: مشاهدت و ملاحظت نمایم

بیت

جالت عیون النـاس فیك ولم ازل
قمنا بصونك عن عیـون العبهر[۱۲]

مرا دستوری ده تا باز گردم کی با(۶۰) حضور چنان دوست غیبت دیگر دوستان غنیمتی سره باشذ و با وجود چنان یار و جود یاران دیگر باری‌عظیم بوذ. گفت نه‌نظر تو برروی پردگیان(۶۱) من مباحست و مجالست تو با محارم استار من حلال. فکیف باکسی کی استحضار اوبرای(۶۲) معاشرت‌باشذ واستمتاع اوبرای(۶۳) مباضعت اجازت انصراف مخواه و استیذان مراجعت مکن کـی حضور تو مایه راحت و وجود تو ماده سعادت است درین سخـن بوذند کی ماه‌روی(۶۴) سلسله موی از در درآمذ.

بیت

روی چون حاصل نکـوکاران زلف چـون نامه گنه‌کـاران

چون ماه کی از میغ بیرون آیذ از نقاب بیرون آمذ و چون نیام کی از تیغ جذا شوذ از چادر جذا شذ(۶۵). خانه ازحضورش خرمن گل گشت و کاشانه از وجودش توذه لاله شذ جوانمرد(۶۶) از آن رفتار و گفتار و اندام ورخسار متحیر ومدهوش ماند(۶۷) و گفت:

شعر

ای مهر تو تند و کین تو رام وی‌حسن توخاص وعشق‌توعام
رفتارترا صفت‌دل‌آشوب(۶۸) رخسار ترا لقب گـل‌انـدام

عاشق گرد از اطراف چادرش بدیذه بسترد و غبار از زیر قدمش برخسار پاك کرد و گفت:

---

(۶۰)ـ ملی: کبا (۶۱)ـ ملی: پرده گیان
(۶۲)ـ ملی: براء (۶۳)ـ ملی: براء (۶۴)ـ ملی: کماه روی
(۶۵)ـ ملی: چادر از وی جدا شد (۶۶)ـ مر: شذ جوامرد
(۶۷)ـ مر: بماند (۶۸)ـ ملی: دلاشوب

۱۲ـ شگفتا! چشم مردم، گستاخانه در تو نگران است و ما برآنیم تا تو را از چشم شوخ نرگس بپائیم و در امان نگاه داریم.

بیت

ای نازنین کجائی کز آرزوی رویت
سرگشته‌ام چوگردون‌گردان بگردکویت

این توئی کی آسمانه خانه من از پرتورخسار تو آسمان‌گشته است و این منم کی ذره‌وار پیش آفتاب چهره تو در رقص‌آمده‌ام.

بیت

ذرۀ بودیم زیر سایه پنهان آمده(۶۹)
آفتاب عشق بر ما تافت پیدا آمـدیم

خوذ را مستحق این دولت نمی‌دانم کی تاج وصل بر سر من نهی و از کمال فرح باور نمی‌دارم کی توخانه مرا بحضورخویش مشرف(۷۰) گردانی.

بیت

چشمم بتو در می‌نگـرد وز شاذی
می‌مالم‌چشم و درگمان می‌افتم(۷۱)

پس جوانمرد را گفت لحظۀی ندیم این خسرو باش و ساعتی شمن این صنم شو تا تنها نماند کی دژم گردذ و از وحشت‌تنهائی ملول شوذ اندی کی من ببازار روم و ساخته و پرداخته با آلات و اسباب عیش بخدمت باز رسم و برفور بیرون آمذ وبترتیب‌عیش و تکلـف اسبـاب پیش‌کش معشوق مشغـول گشـت. مگـر در همسایگی(۷۲) عاشق، زن‌شاپور جوانمرد(۷۳)را خواهرخواندۀی بـوذ فرخنـده نام و میان شهرویه و فرخنـده مرایر[۱۳] موالات استمرار گرفته بوذ و عقاید[۱۴] مصافات[۱۵] استحکام یافته چنانك هریك ازیشان همچون(۷۴) رقیبی بوذی مرشوی(۷۵) آن دیگر

(۶۹)ـ ملك. مر: پنهان شده (۷۰)ـ مر: جنت اعلی
(۷۱)ـ در نسخه مر بجای بیت این مصراع آمده است: ره غلط کرده و یا خود بصواب آمده (۷۲)ـ مر: مگر در آن همسایه (۷۳)ـ مر: جوامرد
(۷۴)ـ مر: همچو (۷۵)ـ مر: شوهر

۱۳ـ مرایر: جمع مریر کامیر. رسن سخت تافته یا رسن دراز بـاریك (انندراج)
۱۴ـ عقاید: رجوع شود به صفحه ۳۳ حاشیه ۲۸۴
۱۵ـ مصافات: دوستی و اخوت (انندراج)

را. فرخنده بمهمی از مهمات خویش از راه بام بخانه همسایه می‌رفت گــذرش بر بام عاشق افتاذ بروزن فرو نگریست شوهر خواهرخوانده خــوذ را دیذ با دختری شکــرلب سیمین‌بر(۷۶) خلوت ساخته و در حسن رخسار و لطف چهره او واله گشته و متحیر مانده حالی مهم خویش مهمل گذاشت و بنزدیك شهرویه آمذ و گفت برخیز تا شوهرت را(۷۷) بینی با گل‌اندامی روی در روی کرده است و با زیبا خرامی گلگون‌گوی عیش در میدان معاشقت انداخته. شهرویه برفور برخاست و باخواهرخوانده در راه افتاذ چون بر بام آمذ بروزن فرو نگریست شوی خوذ را دیذ با ماه‌روئی(۷۸) تنها نشسته و در رخساره او چــون شیفتگــان نظاره میکرد سر بفرجه روزن فرو برد و بآواز بلند گفت:

بیت

با مه‌روئــی نشستهٔ روی بــروی
من‌موی‌کنان درطلبت کوی‌بکوی(۷۹)

خیز ای بی‌وفای بی‌آزرم(۸۰) ناجوانمرد(۸۱) بی‌شرم کــی بعد ازین میان من و تو موافقت ازدواج ممکن نخواهد گشت و مصادقت(۸۲) زناشوهری میسر نخواهذ شذ. دریغ آن عمرنازنین کی در هوای تو بی‌وفا صرف کردم و از صحبت تو هیچ لــذت و فایده(۸۳) نیافتم.

بیت

نالانم از تغابن عمری کی صرف شذ
جائی کزو نه منفعتم بوذ و نه منــال

جوانمرد(۸۴) چون مفاوضه منکوحه خــوذ(۸۵) بشنیذ و سخن او کی از سر درد دل تمام می‌گفت استماع کرد عرق شرم‌و خوی خجلت(۸۶) از رخسار وی چکیذن گرفت والحق واقعهٔ شنیع

---

(۷۶)ـ مر: سیم عذار

(۷۷)ـ مر: شوی خوذ را (۷۸)ـ مر: مستوره

(۷۹)ـ ملی: ملك. مر: با مه‌رویان نشسته رویاروی. من موی کنان در طلبت کو یا کوی. (۸۰)ـ ملی: بی‌وفا و بی‌آزرم (۸۱)ـ مر: ناجوامرد

(۸۲)ـ مر: مصالحت (۸۳)ـ مر: فایدت

(۸۴)ـ مر: جوامرد (۸۵)ـ مر: خویش (۸۶)ـ مر: خجالت

بوذ و حادثه فضیح و از دو جهت شرمساری(۸۷) واقع یکی از جانب دوست عزیز کی عیشی کی بدان(۸۸) درد دل ساخته بود مکدر و منغص شذ و یکی از جانب زن کی آنچ دیذ دروغی بوذ بزیور راست آراسته و کذبی لباس صدق درو پیچیذه(۸۹). دختر را گفت مرا رفتن ضروری شذ عذر من از آن دوست یگانه بخواه و احوال عرض کن.

من رفتم ازین میانه شبتان خوش باذ

پس بیرون آمذ و بوثاق خویش رفت. شهرویه چون او را بدیذ گفت:

بیت

دریغ عهد و وفای من(۹۰) ای‌صنم کی مرا
غلط فتاذ همی در وفا و مهر تو ظن

بعد ازین حالت کی معاینه دیذم و بچشم سر مشاهده کردم با تو مرا سر الفت و مصادقت و زناشوهری و موافقت نخواهذ بوذ. لفظ طلاق بزفان ران و مرا(۹۱) از بند نفاق اطلاق ده کی از صحبت چون تو بی‌حفاظ بی‌آزرم کرانه اولی‌تر. صحبت چو بحرمت نبوذ دوری به

جوانمرد(۹۲) گفت ای‌زن آنچ تو بمن نسبت می‌کنی خذای داند(۹۳) کی بی‌گناهم و از امثال این تهمت‌بری. آن دختر معشوق و محبوب دوستی از دوستان منست و سالهاست تا در پی او سرگردان می‌گردذ. امروز کی اتفاق حضور و دولت وصال او روزی آن مسکین شذ(۹۴) صداع(۹۵) تو بر سر آمذ و آن‌عیش منغص گشت و آن عشرت بروی بشوریذ و روزگار هرگز نوشی ندهذ تا در عقب آن نیشی نزنذ و شربتی نچشاند تا از پی آن ضربتی نرساند.

---

(۸۷)ـ مر: خجالت (۸۸)ـ ملی: بران (۸۹)ـ مر: پوشیذه
(۹۰)ـ ملی مر: عهد وفاء تو (۹۱)ـ ملی: بزفان و مرا
(۹۲)ـ مر: جوامرد (۹۳)ـ مر: آگاهست
(۹۴)ـ مر: آن مسکین را حاصل شذ (۹۵)ـ مر: تصدیع

بیت

فلا تحمد الاوقات فیما تفیده　　فماکان منها کاسباً کان‌سالباً[۱۶]

شهرویه گفت ببهانه دوست افسانه مخوان و افسون(۹۶) بر من مدم کی کارگر نیایذ و چون میان دو دوست بدگمانی‌حاصل آیذ و سوءالظن واقع گشت نفاق مجال مداخلت یابذ و مرگ نزدیك عاقل از زندگانی بنفاق بسی بهتر بوذ و هجران از مواصلت بی‌فائده بسی سوذمندتر. این بگفت و چاذر در سر گرفت(۹۷) و بخانه پذر آمذ و حال با اقرباء و نزدیکان خویش بگفت و در حال بصکاکان[۱۷] رفتند و بتزویر قبالۀ نبشتند باقرار شاپورکی(۹۸) پانصد دینار زرسرخ اورا(۹۹) بشهرویه داذنیست دین حال. و جماعتی کی(۱۰۰) ایشان درزی عدول بوذند اما از طریق دیانت و امانت عدول نموذه و این معنی کی: الناس کلهم عدول الا العدول در شأن ایشان وارد گشته شهادت در آن ثابت کردند و زنرا پانصد دینار زر سرخ صداق بوذجمله هزار دینار سرخ برمی‌آمذ و شاپور آزادمرد را در تحت تصرف وربقه تملك‌سرائی بوذ و حصه چند ویران کی قیمت آن همه بصداق وفا نکردی(۱۰۱) وباداء دین حبس و زندان لازم آمذی(۱۰۲). شهرویه در هر حال بسرای شرع(۱۰۳) حاضر شذ و وکیلی نصب کرد تا دعوی کند بجهت او(۱۰۴). قاضی باحضار جوانمرد مثال فرموذ چون حاضر شذ وکیل دعوی دین آغاز کرد و گفت زندگانی حاکم وقت دراز باذ نزدیك مولانا درست شذه است کی من وکیل دختر فلانم کی منکوحه این

---

(۹۶)ـ ملی: افسوس　　(۹۷)ـ مر: در سرکشیذ

(۹۸)ـ مر: شاپور جوامردکی　　(۹۹)ـ مر: وی را

(۱۰۰)ـ ملی: جماعت　　(۱۰۱)ـ مر: ننموذی

(۱۰۲)ـ مر: حبس لازم شذی　　(۱۰۳)ـ مر: شهرویه بدارالشرع

(۱۰۴)ـ مر: وکیلی نصب کرد تا دعوی کند از جهت او

۱۶ـ ازآنچه از روزگار بهره‌یابی، زبان‌به‌ستایشش‌مگشای. زیرا بسی‌بر نیاید تا آنچه به‌چنگ آمده، به‌آسانی از دست برود.

۱۷ـ صکاکان: کسانی که قباله شرعی نویسند (انندراج).

آزاذمردست دعوی می‌کنم از جهت وی کی پانصد دینار زر سرخ مجرد تمام عیار بوزن شهر ری کی وی را ازین جوانمرد کی شوهر اوست ستذنی است دین(۱۰۵) حال. مولانا اشارت فرمایذ تا ادا کنند قاضی فرموذ کی جواب چیست جوانمرد(۱۰۶) گفت آفتاب معدلت مولانا بسحاب رشوت و حجاب تبطیل[18] پوشیذه مباذ مرا بوی هیچ چیز داذنی نیست(۱۰۷) قاضی باثبات بینت اشارت فرموذ عدول حاضر بوذند وکیل گفت گواهان(۱۰۸) حاضرند فلان و فلان قاضی استشهاد کرد(۱۰۹) همه بیك نسق و یك کلمه گفتند گواهی می‌دهیم کی این آزاذمرد را بموجب اقراری کی ازو صادر شذه است پانصد دینار زر سرخ صحاح مجرد تمام‌عیار بشهرویه(۱۱۰) بنت فلان کی در مجلس شرع حاضرست داذنیست دین حال. قاضی شهادت ایشان بقبول تلقی کرد و الزام فرموذ(۱۱۱) زر ادا کند یکی از وکیلان(۱۱۲)گفت دقیقه شرعی باقیست و آن آنست کی شهود را بپرسند تا این آن زنست یا نه و نام و نسب او می‌شناسند یا نه(۱۱۳). قاضی‌گفت زنرا می‌شناسیذ گفتند بنگریم تا اوست یا نه پس نزدیك زن آمذند تا سحاب نقاب از آفتاب روی او دور کنند(۱۱۴)وبنگرند تا اوست یا نه جوانمرد(۱۱۵) گفت چه خواهند کرد با آن سر پوشیذه. وکیل گفت زنرا برهنه روی و مکشف(۱۱۶) القناع بنگرند تا خوذ می‌شناسند یا نه کی شریعت درین موضع بدیذن اجازت فرموذه است. جوانمرد(۱۱۷) چون این سخن بشنید

---

(۱۰۵)ـ مر: درین
(۱۰۶)ـ مر: جوامرد
(۱۰۷)ـ مر: جوامرد گفت مرا هیچ‌چیزدادنی نیست (۱۰۸)ـ مر: شهود
(۱۰۹)ـ مر: فرمود (۱۱۰)ـ مر: بمنکوحه خویش شهرویه
(۱۱۱)ـ مر: کی (۱۱۲)ـ مر: وکلا
(۱۱۳)ـ مر: و آن آنست کی شهود بعرفان این سرپوشیده مخاطب شوند تا خود معرفت ایشان باو و نام و نسب او حاویست یانی.
(۱۱۴)ـ مر: دور کنند (۱۱۵)ـ مر: جوامرد
(۱۱۶)ـ مر: کشف (۱۱۷)ـ مر: جوامرد

۱۸ـ تبطیل: عاطل کردن چیزی ـ ضایع کردن چیزی (لغت‌نامه)

برجست و گفت این زن زن منست مولانا و ائمه و علما جمله گواه باشیذ کی مرا این پانصد دینار زر سرخ کی زن دعوی‌کرده است و پانصد دینار دیگر کی صداق ویست جمله هزار دینار زر سرخ باشذ بوی دادنیست. در حبس روم تا بآهستگی گزارده‌شوذ و نگذارم کی نظر نامحرم بر روی وی آیذ و بیگانگان چهره او بینند قاضی و ائمه و حاضران از کرم خلق و حسن شیمت او شگفت داشتند و آفرینها کردند. چون زن فعل شوهر مشاهده کرد و سخن وی استماع نموذ با خوذ گفت اگر هزار گناه دارذ عذرش این مکارم اخلاق و محاسن شیم تمامست فراپیش آمذ و گفت مولانا و ائمه کی حاضرید گواه باشیذ کی این هزار دینار ازدین و صداق کی مرا در ذمه این آزادمردست بمن رسیذ و ذمت او از آن جمله بریست قاضی و حاضران جمله در شگفت و تعجب استغراب نموذند و بر زن و شوهر ثنا کردند و گفتند این‌افسانه در باب مکارم اخلاق بر صحائف اوراق ثبت بایذ کرد. پس‌مکارم اخلاق نوریست بمشاعل انوار قدسی منتمی و محاسن شیم پرتویست باشعه بوارق ملکوت منتسب کی فروغ فضائل او رذائل حرص را از نفس قهر کند و شعاع شمائل او تیرگی شره را از طبع منع فرمایذ و این فضیلت کی جمله فضائل در تحت‌آن داخلست از عامه خلائق محمود وستوذه است و ازملوك کی‌فرمان ایشان بر جهانیان نافذ بوذ و طاعت ایشان بر عالمیان واجب ستوذه‌تر از آن جهت کی پاذشاه(۱۱۸) کی گردن رعایا در چنبر مطاوعت و ربقه انقیاد اوست والعیاذبالله اگر سییءالخلق‌ولئیم الشیم باشذ بسی خون ناحق ریخته شوذ و بسی خاندان قدیم برانداخته گردذ و بسی مال حلال بستم ستذه آیذ و بسی تباهی در دما و فروج مسلمانان ظاهر گردذ و منت و سپاس و حمد و شکر خدایرا عزوجل کی نفس پاك و عرض طیب(۱۱۹) و ذات شریف خداوند ملك‌الملوك وارث السلاطین(۱۲۰) مظفرالدنیا

---

(۱۱۸)ـ ملی: کباذشاه.

(۱۱۹)ـ مر: طاهر (۱۲۰)ـ مر: خداوند جهان سلطان اسلام‌دارای دهر خسرو غازی ملك‌الملوك وارث‌السلاطین

والدین ازبك(۱۲۱)بن محمد ایلدگز اعلی‌الله شأنه و اظهر سلطانه بمکارم و محاسن شیم چون آسمان بکواکب آراسته است و چون بستان بریاحین پیراسته و پیوسته خلق از خلق او آسوده‌اند و رعیت از رعایت او تن‌آسان و سحاب فیض خلق او بر اقطار عالم مدرار[۱۹] و نسیم صبای شیم او در اطراف گیتی سیار و این باب را بقطعهٔ در مدایح اخلاق و محامد شیم او باتمام پیوست وهی هذه.

شاه ستاره لشکر و سلطان ماه عزم
ای آفتاب گوهردریای خلق تو
بر جویبار جان گل امید نشکفد
بی‌جنبش دم طرب‌افزای خلق تو
شب را ز آسمان طبقی پر جواهرست
تا صبحدم بریزد در پای خلق تو
روشن بنور حق دل‌ازآن گشت تا شود
آئینه عروس دلارای خلق تو
اندر ریاض خلد برای نشاط حور
گلها برست لیك نه همتای خلق تو
دریای چرخ‌اگرچه پر ازجوهرست‌لیك
کی درخورد ببحر گهرزای خلق تو
از رشك خلد خلق تو باذند شیفته
گل‌چهرگان خلد بسودای خلق تو

فصل در خاتمه(۱۲۲) کتاب

بر رأی اعلی کی نیر اعظم اقتباس نور از فیضان ظهور او کند خافی نماند و بر خاطر مقدس کی مشتری در مقام تعلم از لمعان اشراق او مستفید گردذ پوشیده نماند(۱۲۳) و جماهیر

(۱۲۱)ـ مر: نصرة‌الاسلام والسملین ازبك
(۱۲۲)ـ مر: خاتمت (۱۲۳)ـ مر: نشوذ

۱۹ـ مدرار: بالکسر. بسیار آب ریزنده و ابر بسیار بارنده و بمعنی باران نیز آید (انندراج)

ائمهٔ علوم حکمت و طوایف مبرزان فنون صنعت را محقق و مصور و مفهوم و مقررست کی هیچ مشقت بر عاقل صعبتر از تحمل تصنیف(۱۲۴) و هیچ‌باربرخردمندگرانتر ازبار تألیف‌نه(۱۲۵) و صدرنشینان منصب دانش و مقدمان مدینه هنر چنین‌فرموده‌اند کی: من صنف فقد استهدف یعنی هرکس(۱۲۶) کی در معرض تصنیف آمذ عرض خوذ را عراضه طعن(۱۲۷) صذهزار دانا و نادان ساخت و نفس خوذ را هدف تیر اعتراض صذهزار عالم و جاهل کرد از آن جهت کی طبایع(۱۲۸) مختلفست و شیم متفاوت و اعتراض هرکس بر وفق طبع خوذ بوذ و طعن هر طاعن بر مقتضای شیمت خویش باشذ چه خوانندگان و بینندگان هرگز اضافت[20] قصور بطبع خویش نکنند بل کی بنفس مصنف‌ونسبت عیب(۱۲۹) با فهم خوذ نبرند بل با فهم مؤلف و ازین جهت خاموشی بر کلام رجحان دارذ و سکوت بر نطق شرف وازینجاست کی پیغامبر علیه‌الصلوة والسلم می‌فرمایذ: الصمت حکم و قلیل فاعله. معنی آنست کی‌خاموشی حکمیست آمر بحکمت فراوان آمیخته و فعلی باعث بر فوائد بی‌شمار و مأموران این حکم و فاعلان(۱۳۰) این فعل نیك اندکند و بغایت کم و فحوای این حدیث آنست کی چون فهم مردم از ادراك معنی قاصر بوذ وسخن گفتن بی‌فائده ماند خاموشی را التزام بایذ کرد و سکوت راملازم بایذ گرفت و چون فهم‌شنونده ازادراك‌مقصود قاصرماند لامحاله بر سخن نشوذ(۱۳۱) و دراعتراض نابوجه بر گوینده بگشایذ و شاعر ازاین معنی اقتباسی سره نموذه است و اقتنائی شگرف‌کرده آنجا کی می‌گویذ:

---

(۱۲۴)ـ مر: مشقت بر عاقل از تحمل تصنیف صبعتر نیست
(۱۲۵)ـ مر: برخردمند از بار تألیف گران‌تر نه
(۱۲۶)ـ مر: معنی چنین است که هرکس (۱۲۷)ـ ملی: عراصه صذ
(۱۲۸)ـ مر: طباع (۱۲۹)ـ مر: عیوب
(۱۳۰)ـ مر: و مأموران این امر و محکومان این حکم و فاعلان
(۱۳۱)ـ عبارت در نسخ لایقرء است

۲۰ـ اضافت: نسبت‌کردن چیزی را بسوی چیزی... «انندراج»

شعر

خل جنبیك لرام وامض قدماً بسلام

مت بداءالصمت خیر لك من داءالکلام[۲۱]

و از ابتداء عالم تا انقراض جهان هیچ سخن از اعتراض خالی نمانده است و نماند و هیچ تصنیف از تزییف[۲۲] مسلم‌نجسته است و نجهذ و ظهیر فاریابی در عذر اعتراضی کی بر سخن بزرگی کرده بوذ خوش می‌گویذ:

شعر

گر اعتراض کردم بر شعر دیگران

زان منقبض مشو کی گه انقباض نیست

بیرون ز دولت تو چه چیزست در جهان

کز صد هزار گونه برو اعتراض نیست

و اول اعتراضی کی در اقوال و افعال مجال دخول یافت اعتراض ملائکه بوذ بر صنع باری‌جلت قدرته و استدراك ایشان بر خلق او عز صنعه حیث قال:

انی جاعل فی‌الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفك الدماء و نحن نسبح بحمدك و نقدس لك قال انی اعلم مالا تعلمون[۲۳].

معنی آنست کی باری(۱۳۲) عز سلطانه خطاب کرد بملائکه در آفرینش آدم کی من خلیفهٔ مطیع و نائبی امین بملك زمین می‌فرستم و تصرف او در منافع آن نافذ می‌گردانم. گفتند

(۱۳۲)ـ ملی: کباری

۲۱ـ پهلوهای خویش از تیررس، تیرانداز دور نگهدار و در عین سلامت راه خویش در پیش‌گیر بی‌گمان در درد خاموشی مردن بهتر است تا از بیماری گفتار تن اسیر مرگ ساختن.

۲۲ـ تز ییف: ناسره و ناروا گردانیدن دراهم را (ناظم‌الاطباء)

۲۳ـ سوره مبارکه البقره آیه ۲۹

در صدر آیه اذقال ربك للملائکه آمده است و معنی آن بر طبق تفسیر ابوالفتوح چنین است: چون گفت خدای تو فرشتگان را که من نهادم درزمین خلیفه گفتند خواهی کردن در آنجا کسی را که تباهی کند در آنجا و بریزد خونها و ما پاك میگوئیم تو را بسپاس تو و پاك میدانیم تو را گفت من دانم آنچه شما ندانی.

پروردگارا کسی را می‌فرستی کی در عرصه مملکت تو سر از اوامر و نواهی فرمان تو بپیچاند و در ملك فساد و تباهی انگیزد واراقت دما و فروج خلایق روا دارذ و ما جز بتسبیح و تهلیل تو زبان نمی‌گشائیم و جز بتقدیس و تنزیه تو نفس نمی‌زنیم خطاب‌رسیذ. کی‌اعتراض شما از جاده ادب دورست و از طریق معرفت بر کران. از آنك من دانم آنچ شما ندانیذ پس چون بر افعال‌باری‌عز صنعه(۱۳۳) اعتراض روذ آدمی‌زاده کجا مسلم‌مانند.

بیت

لم یسلم الله من معاندة الخلـ ق ولا رسله فکیف انا[۲۴]

غرض ازین تشبیب و مقصود ازین تقریر آنست کی از افاضل روزگار برین مجموع اعتراضی روذ و بذین تألیف استدراکی آیذ با آنك آن اعتراض بجای خویش باشد و آن استدراك بموضع خوذ بوذ از آن جهت کی من بنده بقصور فضل و فتور ادب خویش معترفم مواقع غرض خلق و مواضع حسد معترض را مرتقب[۲۵] بایذ بوذ چه انصاف در ابناء زمانه کم‌یافته می‌شوذ و راستی در طبیعت مردم اندك اتفاق می‌افتذ.

بیت

بزیر گردون به زین سخن نگفت کسی

ولی چه‌سوذ کی‌گردون نمی‌دهدانصاف

و از سخن‌وران روزگار و صاحب‌سخنان جهان کی معاصران بنده‌اند هرکس کی این سخن بگوش اعتقادنشنوذ و بدیذه‌احترام نبینند و بخواندن آن اهتزازی در خاطر او نیایذ و نشاطی در طبع وی پیذا نشوذ رنج مطالعت و مؤنت استماع ازوبرداشته‌ام و سخن حکما را درین معنی مقتدا ساخته کی، الحکمة: من لم ینشط لحدیثك فارمغ منه مؤنة الاستماع. چه ظن مردم بنیك و بذ در حق خویش بموجب ظن خوذ در مردم بتوان دانست و

(۱۳۳)ـ مج: صنعته

۲۴ـ پروردگار عالم و پیامبران ستوده خصال وی از ستیزهٔ مردم نابکار در امان نماندند. پس چگونه من میتوانم «از این ستیزه در امان باشم» (شکوی‌الغریب عین‌القضاة ص ۱۱).

۲۵ـ مرتقب: مراقب و چشم دارنده (ناظم‌الاطباء).

اعتقاد دیگران در جودت و رداءت[۲۶] سخن بقرینه اعتقاد خوذ در سخن دیگران بتوان شناخت.

بیت

لا اسال الناس عما فـی ضمیرهـم
مافی ضمیری لهم عن ذاك یکفینی

و اگر کسی از سر انصاف بتأمل و تأنی درین مجموع بنگرذ و بتفکر و تدبر برین صحیفه مطالعه فرمایذ او را معلوم شوذ کی قدرت بنده در راندن سخن تا چه حد بوذه است و قوت ایراد معانی تا چه غایت. چه درین مجموع و اگر چه تطویل دارذ نظر هیچ‌کس هیچ جای بر تردید لفظ و تکریر معنی نیایذ چه تکرار و ترداد[۲۷] از عیوب سخن و قصور سخن‌ور باشذ وقتی یکـی از جمله فصحاء عرب در مجلسی کی خاص بوذ بـابناء فصـاحت، سخنی نغز می‌راند و او را کنیزکی بوذ صاحب سخن با حذاقتی تمام ودهائی بکمال و شعری متین و این کنیزك از پس پـرده سخن او می‌شنیذ و سیاقت کلام او را باشتهائی هرچه تمامتـر استماع می‌نموذ تا فصلی جزل بقولی متین تقریر فرموذ و چون از آن سخن فراغت حاصل آمذ و جماعت پراکنده شذند قـادر سخن مفلق کنیزك را گفت:

سمعت کلامی قالت ماحسنه لولا انك تکثر ترداده قال اردد حتی یفهمه من لم یفهمه قالت الی ان یفهمه من لم یفهمه فقدمل من فهمه.

گفت ای کنیزك سخن مرا در جـزالت[۲۸] و (۱۳۴) افلاق[۲۹] چگونه شنیذی و در متانت و فصاحت تا چه حد دانستی. گفت سخنی بغایت فصیح و عبارتی نیك غذب[۳۰] الا انك در تکرار لفظ و تـرداد معانی مبالغتی می‌نموذی و آن پسندیذه نیست. گفت

(۱۳۴)ـ عبارات مفصل از: و هیچ‌تصنیف‌ازتزییف... تا سخن‌مرا درجزالت‌در نسخه مر نیامده است.

۲۶ـ رداءت ـ بفتح اول و فتح همزه. فاسد و زبون شدن و تبـاه گشتن (انندراج)

۲۷ـ ترداد: بسیار گردانیدن (ناظم‌الاطباء). ۲۸ـ جزالت: استحکام و استواری در سخن ۲۹ـ افلاق بالکسر: سخن شگفت و عجیب‌آوردن (انندراج).

۳۰ـ عذب: شراب و طعام گوارا (نفیسی)

تکرار از برای تقریر سخن می‌نموذم و تـرداد از برای(۱۳۵) تفهیم کلام می‌کردم تا اگر کسی باول بار فهم نکند بتکرارمعلوم گرداند و بترداد مفهوم کنند گفت عیب ازین جهتست از بـرای آنك تا آنکس کی ندانسته است بداند آنکس کی دانسته است ملول و متبرم[۳۱] شذه باشذ و من بنده با تطویل قصه تکریرجائز نداشته‌ام و در وضع عبارت و سیاقت کلام سخن چنان رانده‌ام‌کی فهم هیچ‌کس از معانی آن قاصر نماند و غایت فصاحت و کمال بلاغت اینست و یکی را از بلغای عرب پرسیذند کی: ماالبلاغه یعنی بلاغت چیست. قال کل من افهمك حاجته من غیر اعادة ولا حبسه ولا استعانه فهو بلیغ. گفت‌هرکس کی‌حاجت خویش‌بگوش تو رساند چنانك زوذ فهم کنی و بی‌ترداد مقصود آن بدانی و لفظ و معنی دوبار باز نگویذ و زبانش بسته نشوذ و از کس در آن یاری نخواهذ او بلیغ باشذ و با آنك درین مجموع لغت عرب و الفاظ تازی فراوانست(۱۳۶) اما جریان زبان جز بر لفظ مستعمل و لغت متداول نبوذه است و من بنده چون طبیعت‌افاضل کی معاصران مننذ دانسته‌ام و سخن ایشان در نقـد نظم و نثر شنیذه سخن را باحتراز رانده‌ام و مواضع نقد را مراعی بوذه و در محافظت و مراعات کلام این بیت را مقتدا ساخته.

بیت

اخفض الصوت ان نطقت بلیل   والتفت بالنهـار قبل الکلام[۳۲]

از آن جهت کی در هر طرفی ازاطراف کسانی یافته شوندکی معنی حقیر فاسد و لفظ دنی ساقط در دل و دماغ ایشان آشیانه ساخته باشذ و بیضه نهاذه پس بچه برآورده و بپرواز آمده و از

---

(۱۳۵)ـ ملی: براء

(۱۳۶)ـ مر: گفت هرکس حاجت‌خویش در فصلی ومقصودخوذ در رسالهٔ‌بحسن افهام و صدق اعلام معلوم و مفهوم تو گرداند بی‌انك اعادت لفظی یا تکرار معنی کند و در زبان او لکنه نیایذ و از دیگری استعانت‌نطلبذ او بلیغ‌است و با انك درین مجموع الفاظ تازی و لغت عرب فراوانست.

۳۱ـ متبرم: بستوه آمده و ملول (انندراج)

۳۲ـ چون در شب، زبان به‌سخن گشائی، آواز نرم‌دار. و در روز نیز پیش از گفتار بسختی بهوش باش.

آشیانه دل بصحرای دماغ(۱۳۷) پریذه. پس اگر طاوس نظم و نثر خوب ببدایع الوان نزد این قوم در هر جلوه هزار رنگ نمایذ دیده‌ایشان جز رنگ بوم وگونه زاغ طبع خودنبینند وچون این نمط از نمط خویش بیگانه بینند و این طراز ایشان را بعید نماید(۱۳۸) دست عیب بآستین نقد بیرون آرند و پای تقبیح بتزییف آن در پیش نهند ودراعتراض بی‌ذوق و استدراك بی‌مزه بگشایند و این درد را هرگز دارو یافته نشوذ(۱۳۹) و این غصه را هرگز مفرح دست ندهذ و من بنده حقیقت میدانم و یقین می‌شناسم کی این مجموع بفر دولت نام میمون و یمن اقبال‌القاب همایون خداوند عالم سلطان دادگر ضاعف‌الله اقباله بسیط عالم در قبضه‌تملك خواهذ آورد و تا نه بس دیر باقاصی وادانی جهان بخواهد رسیذ و ملوك و سلاطین در خزاین خواهند نهاذ و کتاب عالم و افاضل روزگار الفاظ ومعانی آنرا دستور خویش خواهند کرد و در رسوم قوانین کتابت مصطلحات آنرا مقتدا خواهند ساخت و اگر دهور سالف و اعوام غابر را مراجعت ممکن بوذی و سنون ماضی و ایام فائت‌را معاودت متصور شذی وملوك‌روزگار و اکاسره جهان کی امثال این کتب در روزگار ایشان نظم یافته است جمله برجعت باجهان آیندی روزگار همایون خداوند بوجود این مجموع بروزگار ایشان تفاخر کردی و تقدم جستی.

بیت

متی تعد بنیها اعصر سلفت   فانت تربی علیها حین تفخر بی[۲۳]

و خداوند خود سره داند و نیکو شناسذ کی من بنده درآرایش این عروس چه مشاطگی زیبا کرده‌ام(۱۴۰) و در جلوه این‌کریمه باستاذی چه بدایع بکار برده و در پرداختن این مجموع بهیچ‌کتاب استعانت نبرده‌ام و ازهیچ صحیفه معاونت نطلبیده نه‌پیش من

---

(۱۳۷)ـ مر: بیاض   (۱۳۸)ـ ملی: از طراز خویش دور. مر: و این طراز از طرز ایشان بعید نمایذ

(۱۳۹)ـ مر: پس این درد را دوا یافته نشود ـ در نسخه مر جملهٔ و در ... تا... بگشایند نیامده است   (۱۴۰)ـ ملی: مشاطه‌ی زیبا بوده‌ام ـ مر. نموده‌ام

۲۳ـ اگر روزگاران پیشین، فرزندان نامور خویش را برشمارد (و بدانها بنازد). تو تنها به‌وجود من و سرفرازی به‌من، براو برتری خواهی یافت.

دواوین استودفتر ـ نه عیسی را عقاقیرست وهاون. واین مجموع در عشر اول ازماه مبارك رجب سنه عشر وستمائه بپایان رسید و اول رجب... تسع... درآن شروع رفت ومدت یکسال ازآن تاریخ ما تقدم کی ذکر رفت در دست بماند کی بعضی اوقات مساعدت نمی نموذ و چون اصول و فروع امثال و حکایات آن بیشتر وضعی بوذ روزکار می خواست و با این همه تقصیر نرفت و بیمن دولت و فر اقبال خدایگان جهان خسرو اسلام خاطر بنده چنین نتیجه داذ کی نام او جاوید بمیامن آن زنده ماند و رحمت بر روان فردوسی باذ کی درین معنی سره می فرماید:

چو این نامور نامه آیذ ببن — ز من روی گیتی شوذ پرسخن
ازآن پس نمیرم کی منزنده‌ام — کی تخم سخن من پراکنده‌ام
هرآن کس کی دارد هش و رأی و دین
پس از مرگ بر من کنند آفرین

باری سبحانه و تعالی جمال این عروس را بچشم قبول پادشاه اسلام شیرین گرداناذ و چندانك ذکر این مجموع در عالم باقیست دولت همایون خداوند باقی باذ و لله الحمد علی الاتمام والصلوة علی محمد خیر انام(۱۴۱).

(۱۴۱)ـ مر: و اول رجب سنه تسع... درآن شروع رفت واین کتاب در شب سه‌شنبه ششم ماه رجب در سنه احدی واربعین وستمائه بردست اصغر عباد واضعف خلایق ابوشمس غزال‌بن عمربن‌الغزال‌القصبی منسوبا ثم التفلیسی تعریفاً تمام شد و بخط وی نبشته آمذ ومدت یکسال از آن‌تاریخ ماتقدم کی ذکر رفت در دست بماند کی بعضی اوقات مساعدت نمی‌نموذ و چون اصول و فروع‌امثال وحکایات آن بیشتر وضعی بوذ روزگار می‌خواست‌و با این‌همه‌تقصیرنرفت و بیمن دولت و فراقبال خدایگان جهان‌خسرو اسلام‌خاطربنده‌چنین نتیجه می‌داذ کی نام او جاویذ بمیامن آن زنده ماند و رحمت بر روان فردوسی باذ کی دراین معنی سره می‌فرمایذ این ابیات

چو این نامور نامه آیذ ببن — ز من روی گیتی شوذ پر سخن
از آن پس نمیرم کی من زنده‌ام — کی تخم سخن من پراکنده‌ام
هرانکس‌که داردهش و رأی‌ودین — پس از مرگ بر من‌کنند آفرین

باری سبحانه و تعالی‌جمال این عروس را بچشم‌قبول‌پاذشاه‌اسلام‌شیرین‌گرداند و چندانك ذکر این مجموع در عالم باقیست دولت‌همایون‌خداوند باقی باذ ولله‌الحمد علی‌الاتمام والصلوة علی محمد خیرالانام علی یدالعبد المذکور بتاریخ و سنه مشهور تمت‌الکتاب بحمدالملك الوهاب.

فهرست اعلام